رعنا و زیبا یا
محبوب القلوب

۲۰۱۰

رعنا و زیبا یا
محبوب القلوب

مناجات از اظهار ندامت و عصیان و طلب عفو و غفران از جناب ایزد سبحان

الهی بزرگی و حشمت تراست ∴ سرافرازی ملک و شوکت تراست ∴ تویی روشنی بخش چشم حیات

تویی ناظم کشور کاینات ∴ تویی بانی بارگاه سپهر ∴ فروزنده مشعل ماه و مهر

ترا میسزد شاهی و سروری ∴ سرافراز ذاتت بود برتری ∴ ترا میرسد قدرت و افتخار

تویی بر همه سروران سرفراز ∴ بتاج فلک گوهر آفتاب ∴ ز دریای صنعت بود یک حباب

ز خورشید تا ذره هر چه هست ∴ بخوان عطای تو دارند دست ∴ بود وسعت صحن هفت آسمان

ز قصر جلال تو یک آستان ∴ قضا و قدر بندگان تو اند ∴ مقیم در آستان تو اند

مروت گل باغ دستور تست ∴ رفاهیت خلق منظور تست ∴ عطای تو بحریست بی منتها

برد فیض از آن کشت هر مدعا ∴ بلندی سپهر برین از تو یافت ∴ زمین مرتبه پستی از تو یافت

نهد بر درت هر که روی امید ∴ ز فیض دو عالم شود مستفید ∴ به پیچد ز حکم تو هر کس که سر

نشد دیدم سعادت گمر ∴ بذات و صفات خدای ذو الجلال ∴ که مرو بود از قیاس و مثال

بحق سر و سرور کاینات ∴ دلیل ره کاروان نجات ∴ محمد شهنشاه گردون سریر

که در کاینانش نباشد نظیر ∴ که از رشحه هستی ذات او ∴ گلستان ایجاد شد تازه رو

بخورشید ایجاد غزو شرف ∴ امام بحق شهریار نجف ∴ علی ولی قدرت کردگار

وصی پیمبر شه تاجدار ∴ بانکام حق خلق را رهنما ∴ که بعد از نبی شد بحکم خدا

باولاد و امجاد و آن نامور ∴ که باشند هر یک امام بشر ∴ که شام امید مرا روز کن

بلطف خود و شام غم روز کن ∴ گل گلشن طاعتم شکفان ∴ بسر منزل ایزدیم رهبان

ببر از مرآت غبیر و زیم ∴ بکن نعمت عافیت روزیم ∴ بفرد و غیص اخلاص راهم نمای

در رستگاری برویم گشای ∴ نهال دلم را برومند ساز ∴ زباران فیضان عجز و نیاز

بده ساغری از می حمدم ∴ صفائی بکن روزی سینه‌ام ∴ ببر واز رخسار آیینه‌ام

لبالب کن از مهر خود سینه‌ام ∴ اسیرم به بحر علایق چو خس ∴ ز دست فریب هوا و هوس

عنان سعادت بکف داده‌ام ∴ بچاه شقاوت در افتاده‌ام ∴ گنهکار و حیران و بیچاره‌ام

ز فعلم بتوفیق او آره‌ام ∴ کریمی و عفو گنه کار تست ∴ مروت شمیمی ز گلزار تست

سر و کار هر کس بود با کریم ∴ ز جرم و گنه نبود کس بیم ∴ **شعر که سا ختن سلسله حمد**

توسل نجوییم از هیچ کس ∴ بغیر نوای خالق داور بس ∴ و سپاس ایزد کامساز نعت

فخر و نیاز طراوت و خورمی بهارستان نطق و بیان و تازه رویی گلستان کام و زبان از مین و برکت وسعادت اهتزاز و نسایم فیهار حمد و ثنای ذات واجب الوجودیست که چمن آرای عرصه جمیلیش بلند دیست قطعات طبعات نشاتین ارض و سما را در سواد عرصه امکان طرح فرموده و گلستان وجود مخلوقات از زلال چشمه سار قدرت کامله و حکمت شامله برگ و بار نشو و نما داده و ثنا واجب نموده سبحان الله

اینجه منبع صنیع و مرحمت منبع است که نظر بر آیه کریمه ولقد کرمنا بنی آدم تجلی وجود هر فردی از افراد
انسانی را در کنار جویبار ایجاد و اعتدال هوای دلگشای مراحم نامتناهی پرورش داده و در
طینت شجر موجودی ثمرات عنایات گوناگون ودیعت نهاده و آب رنگ روح از رگ و ریشه
در گلشن بدن دوانیده و نسیم نفس سلسله جنبان طراوت هر تن گردانیده و عندلیب کام را سرود ترنم
خوش الحان آموخته چراغ معنی را در انجمن لفظ برافروخته مفتاح زبان را خزانه دار گنج خانه خیال
و صدف سامعه را در انجمن لفظ فرموده جام جهان نمای آن آیینه دار تمثال شواهد حقایق دانش
و بزمگاه دیده را مهبط نزول تجلیات بینش نموده صاحب جود و دولتیست که خازن کشور عامره فیاضش
ابواب گنجینه مرحمت را بر روی شب گشوده دارد تا عموم سکنه بلده طیبه وجود هر یک جیب و دامان
آرزو را از زر و سیم تاییدات مالامال گردانیده و رزاقیست که خوان انعام نعمتکده کرمش
سفره ناز و نعمت گوناگون اطعمه و اشربه احسان در مهمانخانه عاطفت گسترده تا خواص و عوام طبقه
وظیفه خواران خوان اهتمام چنانکه خواهند از حلاوت آن کام دل ستانند معبودیست که طایر عقول
و اوهام در پروازگاه تصور حقیقت معرفت ذات کامل الصفات خداوندیش مایل و پر قیاس
نتواند گشود و کتاب یوان اندیشه و افهام شرذمه از کیفیت صفات جمیل و مانند [illegible] صفایح صحایف
السنه و افواه نگارش نتواند نمود لمولفه کی نطق مرد معرکه وصف قدر اوست * بیرون بود صفات
وی از مرکز قیاس * در آستان قدر و جلالش نمیرسد * گر صد هزار سال پرد طایر قیاس *
ثبت است بر جریده علم جلیل او * سری که بعد ازین کند اندیشه قیاس * سرمشق تازه روئی
فردوس راحت است * هر دل که نقد بندگیش کرد اقتباس * هر جبین او بنامه آزادگی
خطی است * پیشانی که خاک سجودش کند مساس * مقبول کاینات و سرا و ارجمند است * هر
مقبلی

که بر در او کند به التماس * شهریاریست که عرصه طول و عرض قلمرو حکمش از حیز تصور بیرون و
انتظام سلسله استحکام فرمانش از شائبه خلل فنا و زوال مصون مالک الملکی است که بمقتضای
تؤتی الملک من تشاء مفاتیح تعز من تشاء باب بیت الشرف عزت بچهره ارباب توفیق
و سعادت گشوده و تیره بختان بدانجام نافرمانی و مغروران نخوت نفسانی را مصداق تذل من
تشاء زنجیر خواری و ذلت بر پای راحت نهاده لمولفه یافت عزت آنکه شد کامل عیار * در
خلوص طاعت پروردگار * هر که رو گردان ازین درگاه شد * عاقبت سرگشته و گمراه شد *
مقدریست که بحکم انا زینا السماء الدنیا بمصابیح بزمگاه افلاک را بزیور چراغان ثابت و سیاره
برآراسته و مصوریست که سطوح الواح زمین را از چهره گشائی تصویرات الوان نباتات برآراسته
غفوریست که نایره آتش عصیان بمقتضای سبقت رحمته غضبه بزلال ینابیع عفو و مغفرت
فرونشانده و پنجه تطاول ظلم را بقوت بازوی عدالت پیچانده ابر گوهربار عطای عمیمش
طراوت بخش مزرعه امید و نسیم عنایت دلنوازش قفل غنچه اجابت را کلید جواهر سرمه اطاعت
فرمانش جلا افزای دیده ایمان خضر رحمتش توشه کش سفره ندامت عصیان لمولفه کریمی است
بخشنده هر گناه * بود بر کنه لطف او عذرخواه * چو خورشید عفوش نمایان شود * گنه همچو خفاش
پنهان شود * ز جودش بود مدعا روسفید * نرفت از درش هیچکس ناامید * یکتائی است
که ذات عدیم المثال بی زوالش در عالم وحدانیت نظیر ندارد و سالک عقل حقیقت بین
جز بجاده تصدیق فردانیتش قدم نگذارد و یگانه ایست که تمثال مانندش در آیینه امکان
صورت وقوع نماید و خاتم صدق مقرون وحده لا شریک له جز بانگشت احدیتش موافق نیاید لمولفه
در یکتای بیهمتای ذاتش * بود در مخزن وحدت یگانه * ز ناز و نعمت و احسان ریزش *

گردد و هر کرمش خالی نخراند :: به همت بخشی کل از مقصود :: بجار حمتش جو بد بهانه :: کند هر کس گمان طاعتی

زه :: خورد تیر مرادش بر نشانه :: که طاعت شو و بر صاحب خویش :: نهد چون عفو او پا در میانه ::

فرمان فرمائیست که صاحب قران اقتدارش را کلید تسخیر مداین جود و عدم در مشت و سلیمان

اختیارش را خاتم حل و عقد نظام و نسق کاینات در انگشت حاجب بارگاه دریوزه نوازش جوب

منع مرش پای سایل سوال هیچ مدعا نگذارد تا آنچه خواهد گوید هرچه طلبد بستاند همای عاطفتش بر هر سری

که سایه بال انداز دهر سالکی که احرام طواف کعبه عبودیتش بست بی شایبه خطر منزل مقصود رساند

لمؤلفه هست آستان بندگیش کعبه امید :: خورم کسی که بوسه بر آن آستان زند :: ظل سجود درگهش

اهل امید را :: از تاب آفتاب قیامت امان دهد :: آن را اشرو بزرگی و دولت که قدرتش ::

برخاک تیره قدرت نقد روان دهد :: کدام متوسل دست حاجت بدرگاه کرمش بر داشت که

او تهی دست و محروم گردیده باشد شیخ سعدی دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر

که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود :: از ثری تا ثریا بعبودیت او :: همه در ذکر و مناجات

قیام اند و قعود :: کرمش نامتناهی نعمش بی پایان :: هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود :: جل جلاله

و عم نواله و عظم شانه نعت منقبت حضرت سید و سرا محمد مصطفی علیه التحیة و الثنا شریف

ترین مقاله که آب و رنگ فقرات دلپذیرش ادیبان دیوان اطاعت بانی زینت

عنوان صحایف نطق گردانند و لطیف ترین نکته که دیباچه طرازان مجموعه مسلمانی عبارت حقیقت

اباتش را طغرای غرای مثال حق شناسی و ایمان نمایند مفاوضه لازم الاعزاز نعت

سرور بیست که اتصال تفوق امتیاز دو جهانی نگاشته فرد دفتر قدر و منزلتش و وفاتحه

جریان احکام اوامر و نواهی یزدانی خاتمه رسالت نبوت اوست پیشوائی که اوراق

صحیفه کامله معرفت سبق آموزان ورد ارشاد عبودیت از شیرازه هدایت و دلالتش مضبوط و

سلسله قوانین صلاح و سداد و مصنفان نسخه توفیق و سعادت از پیرایه اسباب سوخ محبت و

عقیدتش منتظم و مربوط است مرشدی که تا حضر پا بمیش رفیق و رهنمای قوافل بنادر بندگی نیاز نکرد

متاع دعوات در نظر قبول مشتری اجابت در نیامد و تا سحاب مهر و ولایش در مزرعه آمال دهاقین

کشت عبودیت سار و نهال طاعت بر و باری ثمر کامل عیار بینا ورده لمؤلفه تا رضای او نباشد

کی شود طاعت قبول :: در رضای او بود خشنودی پروردگار :: ماموری که اگر آفتاب وجود

مسعودش مشرق آرای سپهر هستی نمی شد ضابطه استحکامی در ارکان دستگاه آفرینش بهم نمیرسید و اگر

سرادق جاه و جلال نبوتش در ساحت سروری و تفوق نمی افراخت کارخانه قواعد امر و نهی صورت

انتظام نمی یافت طالبان کعبه حق طلبی را بی دست آویز تحفه صلوات قبتش در صدر سریر و رفعنا مکانا علیا

راه تقرب نمایند و ابواب گلشن مرحمت و مغفرت الهی کلید شفاعتش در برچهره هیچکس نگشایند

لمؤلفه قصر هستی بی وجودش بود پست :: بر طفیلش هست شید هر چه هست :: گر وجود او نمی شد واسطه

تا ابد بودی جهان بی ضابطه :: باشد ان شاه حریم امتیاز :: بر سر خلق دو عالم سرفراز ::

انکه بوسد آستانش را ملک :: کرده قد خم بهر تعظیمش فلک :: احمد مرسل رسول کردگار ::

ره نمای گردش لیل و نهار :: تا نهال هستی دانش نرست :: کاخ ایمان را نشد ارکان درست

اعنی اورنگ آرای و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین زیبنده تشریف و لاکن رسول الله و خاتم

النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم در بیان نعت بیت الشرف امامت علی ابن ابی طالب

علیه السلام ترانه سازی عندلیبان روح روان گوشه گیران مقام حق شناسی نغمات

اظهار محبت ولای مقتدائیست که قانون سرافرازی و تشنیع قولان عرب و عجم از مضراب

به الهش بلند آوازه و قطعات دوازده گانه حدیقه امامت از بهار وجود فیاضش سرسبز و
و نام نواست عنی مصداق آیه کریمه انما ولیکم الله جام جهان نمای من کنت مولاه فعلی مولاه توقیع
خطاب مستطاب لافتی طغرای غرا امتثال لازم الامتثال بل اتی رکن رکین انتظام سلسله شرع
مبین قایم مقام و وصی بلافاصله خاتم النبیین لمولفه ابن عم مصطفی زوج بتول نایب بر حق
و داماد رسول مرتضی مجتبی شاه نجف گوهر یکتای بحرین صدف واقف اسرار رب العالمین
ناظم احکام خیر المرسلین حیدر صفدر امیر المؤمنین ره نمای سالکان راه دین آنکه شیر خویش
خواندش کردگار بر سرش بنهاده تاج افتخار هست و ما بازده مهر دگر نور بخش مطلع
اثنا عشر بر در او پادشاهان جهان جمله بسایند رخ بر آستان هر که باشد طالب لطف
خدا رو نگرداند ز مهر مرتضا رستگاری نخل باغ مهر اوست محترم شد هر که او را داشت
دوست سینه هر کس مهر اوست صاف یار باشد نصرتش در هر مصاف هر که را فیض
دو عالم آرزوست مقصد ز مهر علی و آل اوست هر که در مهر علی باشد دو دل در
دو عالم روسیاه است و خجل هر که را خالی دل از مهر علی است با نخل آستینش بی حاصلی است
هر که دارد شک بجاه مرتضی بی سخن گشته است مولود از خطا ناصری که بارقه تیغ
ظفر فرجامش خرمن طغیان اهل کفر و بدعت از زیر و زبر ساخته و بستهد گوارای لطف و
اعانت کام و زبان ارباب حاجات انداخته است گلزار شرع انور از موسم ربیع
توسیطش در نشو و نما و دیده معرفت حق طلبان بی جواهر سرمه اخلاصش از رمد بی بصیرتی
نابیناست و بازار محشر بی نقد کاملیت عیار محبتش و لایق متاع رستگاری و نجات نخواهد
خرید و بی مظاهرت خضر هدایت و امدادش باقلیم سعادت و نیکوکاری نخواهد رسید در عرصه

هر دلی که پرتو اخلاص تابد انوار تجلیات فیوضات جلی و دوانی را در یابد و گلشن هر اعتقادی
را نسیم خلقش خرمی بخشد از آسیب دل یسیح خزانی خجالت زرد رویی نکشد لمولفه هر سینه که بحبه
که مهر حیدر راست سرخط نویس مشرق خورشید انور است هر خاطری که مهبط ولای اوست
دیباچه طراوت خورشید اخضر است محروم از درش نرود سایل امید طعم موائد کرمش کام پرورست
عروة الوثقی کرمش عموم درمانده گان را دستگیری و پای نخوت جبارین در سلسله غضبش در زنجیر
از شوکت بازوی خیبر گشایش آثار قدرت ید اللهی ظاهر و از خوف عقاب و ذوالفقارش کبوتر
روح منافق در فضای جحیم طایر لمولفه برافراخت تا رایت احترام از وی یافت شرع پیمبر نظام
فروزنده مشعل برتری فرازنده رایت سروری سپهر مروت شه نامدار علی ولی قدرت کردگار
امام بحق نایب مصطفی که باطل رخ کرد تیغش جدا از آن گلشن شرع رونق فزاست لوای امامت
از آن عرش ساست به بستان دلها گل آرزو زباران مهرش بود تازه رو ز خوان عطایش طرف
امید باماد لطفش کرم روسفید اما بعد بر ضمیر منیر اکسیر نظر فیض تاثیر روشن طبعان فراست
دستور و اتصال نویسان افراد دفتر علم و شعور بموجب احکام مطاع واجب الاطاعه دیوان
جود و احسان پادشاه قلم و عدل و احسان انجاح مهمات و نسق امور سلسله کمالات عالیه منتظم و مؤید
مخفی و محجوب نماند که مبنی این احکام تقصیرات نامتناهی یعنی فهرست طراز مجموعه طلب رحمت الهی
برخوردار این مجموعه ترکان فرای از بدایت حال که رشحات سحاب ... کام فرخنده ارتسام نتایج
طبع جوانی و خرمی بخش بهارستان زندگانی و نشاط افزای مزاج شراب انبساط
و کامرانیست مقتضای پراگنده گیهای خیالات کیفیات رحیق میخانه هوا و هوس نفسانی که
خانه را وسیله آرزوهای طبایع انسانیت بتحریک خامه اندیشه خاطر بوقلمون تراد خلاصه مضمون

این مدعا را در سرورق سفینه ضمیر نگارش داده که گنبدی کلک ارادت اساس صفحات اوراق سواد و بیاض عرصه نشیب و فراز عالم سیاحت ساخته به تحریر و تسوید فقرات عبارات تنظیم و نثر بهیه الفاظ سیر و تماشای ریاحین بساطین احوال و اوضاع هر ملک و دیار پردازد و استظهار امید عاجون خاطر پا در رکاب سمند تصمیم این مقدمه نهاده والانظر را بشارهٔ بعضی جهات که دامنگیر گردیده بود دست در عروه حرکت زده اسباب و متاع عزیمت سفر مرو شاه جهان احمل ناقه ارادت نموده طی مسافات و مراحل و مدعای نمود تا بهدایت خضر تقدیر کاروان عزیمت السواد الخط و الکتاب عبور افتاد از انجا که در ان آوان اوقات چهره عروس بلاد و دیار به بستیاری سرانگشت صنع مشاطه حکمرانی و فرمان فرمای ریاض امیدواری قلم بختیاری خان جلیل القدر رفیع شان ارلیبان سنجر مکان اصلان خان نور مرقده زیور آب و رنگ خال و خط آبادانی و امنیت آراسته و پیراسته بود باشاره نظر التفات او برزگ منش کو بجکدل در سلک عقد لالی ملازمت و خدمتش انتظام یافته چندی طغر امثال در صدر عنوان خطاب مهربانیهای بزرگانه او مخصر متقبر جاه و جلال مربع نشین بود با خاطر شاد از قید آزاد در سراسر خیابان حدیقه فارغبالی می خرامیدم و از قدح جود مساعدت بخت شربت کوارای راحت می آشامیدم تا انکه بعد از دو سه سال از انجا نیز بسبب اسباب انتظام کارخانه رشته وظیفه توقعم منقطع ساخته طایر آرزوی دار السلطنه اصفهان در فضای خاطرم بال فشان گردیده و بصلاح و صوابدید بر عزیمت تدارک انجام زاد و اسباب سفری بودم تا بجکی که همعنان خضر توکل که بدرقه راه سالکان طریق هر خرد و کل است طی مراحل و عزیمت کرده با متاع گرانمایه صحت و ارد آن ملک جنت آیین گردیده و از سرمه سواد آن دیار که روشنی بخش دیده مباحات جهان

جهانبانست دیده آرزو را روشن ساختم چون پرتو آنچه بنام بیت الغزل دیوان بی وجودی انکسار عرضه یافته بود که او قاتی بسیار چهار باغ سعادت آباد آن بنه طیبه ارم قرینه بوده بالجمای صاحب بارگاه عنایت و دلنوازی نواب مستطاب معلی جناب عظمت قباب مصدر مکارم الاحسان عمدة الخوانین العظام الکرام دره التاج شوکت و احترام خان مدون فرجنید مقام حسنقلیخان قورچی باشی شاملو این ماحق صحایف اخلاص توقیع نگار عنوان احکام ملازمت سرکار او نور چهره جاه و جلال مستوفی دیوان عاطفتش بمقتضای مراعات حقوق ابا عجمدی کمترین قدر شناسیهای که خانه زاد طبایع عالیه گلستان حدیقه فطرت مودت دست برات سرافرازیم را بنقد کامل عیار خزانه توجیه حواله نموده رقم تفویض انشای سرکار آن رفیع مقدار بنام این ذره بی مقدار نگارش داده و پیوسته ظرف وجودم را از پرتو نظر اکسیر اثرش رتبه و قدر گوهر ذات یافته چون انوار شمع در سواد دیده هر بزم جای داشتم و مانند قلم در بیاض تقرب رباب اعتبار قدم میگذاشتم و از دست نقش مدعا مانند خاتم در دست افتدار آشنا و بیگانه می بودم و از جرعه بیمانه باده نخوت از دریافت لطف غدار شاهد اعتبار و امتیاز کامیاب بنغمات موفوره میگردیدم در ان اوقات فرخنده ساعات که مجنون غم از قبیله خاطر بیابان گرد صحرای آوارگی و شمع عارض لیلی نشاط بزم افروز حجله خانه دل بود در روزی که از گلبن ساعات سعادت اثرش صبح نوروزی گلهای فیروزی چندی و هنگام که دیده مباهات خورشید از تجلی مصباح صفایش اقتباس نور و ضیا نموده این هیچ و ذره نمود از محفلی اتفاق افتاد که عقد جواهر جمعیت فوجی از کلدسته بندان چمن کمالات صوری و معنوی در رشته صحبت انتظام داشت و نسخه التیام را گشوده هر یک بی از مصابیح القلوب یکایکی میخواندند و فقره از فقرات محبت زبان آشنائی و الفت میراندند و از رمز هبت

بهار اعتدال هوای بهار نکته دانی و شیرین زبانی از بوستان امر خیال نهال حکایت دلپذیری
می‌رویند و از گلچین هر زبانی غنچه روایت بی‌نظیری می‌چیدند هر لحظه بلبل نغمه‌طراز بیانی طرازنده‌سازی
داستانی آهنگ عندلیب الحانی می‌نمود و هر لحظه عروس نکته موزونی در آغوش بی‌اندازه رسیدی
و چهره دلدادهٔ پیمایان ساغر اجتماع آن مجلس از هنگامه از نشار شراب سخن سرمی گل گل شکفته گردیدی
از زبان راویان قصه حکایت آگاهی و فصاحت یکی را که گنجینه طبع سلیمش از زر و سیم خرد و دانش
سرشار بودی و هر گاه خوان رنگین نعمت کلام و کلمه بر روی طیفه‌خواران خوان استفادات
گستری از حلاوت موائد استماع سخنان دلفریبش کام سامعه لذت‌شناس ساکنان اطعمه سخن باعلی مراتب بهره‌مند
گردیدی و هر که طوطی نطق را در شکرستان محفل شیرین‌نم روائی از روایات لطیفه متکلم ساختی
از ریزش سحاب فیضانی کلام در بارش صدف هوش و روان جواهر سخنان بساط او بزمگاه را مالامال
لالی آبدار بلاغت گردانیدی دان مجمع گلهای گلبن آن حکایت زینت افزای دستار استفادات
شده یکی از انجماعت را که پیوسته روغن لسان خلق فیاض بحرث برمی جوایج وجود آشنایم
پروختی و شام همدمی او را پرتو اشعه مصباح محبتش سرمشق اقتباس روحانی و مهر منیر ساختی
لمؤلفه جنش پیرایه بخش صبح نوروز :: بهار طلعتش خندان و فیروز :: ادب شیرازه جزو کمالش ::
حیا پرورده لطف و جمالش :: محبت نکهت گلزار خویش :: تواضع موج بحر آبرویش ::
ریاض آدمیت را بهاری :: تعاون فاکامل عیاری :: کل خلق خلیقش روح پرور

بوساطت روابط یگانگی با من ان طرز دوستی بگوشه ابروی التجا داشته
می‌نموده که قامت این مضمون حکایت از زیور عبارات رنگین و لباس استعارات دلنشین پیرایه
و افراح الفاظش از صهبای زیب و زینت فصاحت ترنم نماید از انجا که این ابجدخوان دبستان

فهم و درکاری

فهم و درکاری را مایه بضاعت بیانان و شغل در جیب گل‌ال بود و بازوی قدرت طبع نا متعدان
قدرت قوت مشاهده می‌بود که بکمند مهارت تواند صید نخجیران عاموده بدست اعتراف عجز و الوابب حضار
اعتدال گشوده گفتم ای انیس بحجت اتی و ستا سعادت هرکس را به انجاح مهمات مقاصد احباب
نقد مخزن حیات اصرف نسازد کاتبان صحایف بر ازنامش را از جریده وینک بختی محو سازند
لمؤلفه با دوستان مضایقه با مال و جان جاه :: بی‌نیکی قبیله و بی‌مهر محبت است :: فی الواقع که دوستی که سینه را
سپر رفع عقبات نکند کسوت نه کافی نارسائی اندام ناسعود مرد و دشنام و هرچند مرا که در عالم
مراعات حقوق محبت و استحکام موافقت پیروی رضاجوئی طبع موالات مدار نصب العین
خاطر است نهایت این طایر بی‌بال و پر آشیان علم منع که تهی دست بازار کمه دانیست جسیم تواند
که با وج تقدیم این مهم عروج و صعود نماید کلید استفتاح بر هر امری ابدستی سپرده اند و خاتم حل و
عقد هر مهمی را در انگشتی کرده اند از شمع یاد و دو آفتاب فروغ نیابد و صعوه را هم آشیانی
هما نشاید بلکه حلیه پرستی این فهم ارجمند موافق اندامی باشد که نهال بختش از تربیت بهار
کمالات خرمی یافته باشد و الحیوان این نامرد کامی که تمثال سخنه طبعش در آینه دانش جلوه‌نما
گردیده باشد چند انکه بپای این بهانه‌ها در راه التماس دویدم خاطرش بقبول وتن درنداده
گفت باید غنچه این معنی را از نسیم حصول خندان گردد و از انجاح حوایج دوستان نقد مقدور
مبذول نداشتن به نتیجه برهان خطاکاری و مهر عنوان بی‌سعادتیست هرچند دانستم که زلف مشکین
شاهد این معنی بدست تصرف جنان آور و خال لب را زیج و تابی نیست و کمان مدعا را زه کردن زور
بازوی مهارت بسیار میطلبد نهایت نظر بمقتضای المأمور معذور دست در حبل المتین استعانت
والا اصحاب فطرت زده بدستیاری خضر فکر طی این مراحل می‌نمودم تا افنان خیزان بسر منزل

رسیدم و این نسخه صورت اتمام پذیرفت و بحکایات رعنا و زیبا موسوم ساخت و چون عروس
این وثیقه در حرم نظارهٔ ان دقایق سنج مهر و ولا در آمد و شبستان قبول خاطر جای داده
و از انجا که پاک چشمان حقیقت و روشن طبعان اهلیت دستگاه پیوسته مقتضای پاکی نظر و حسن خلق
نیفتند قبول متاع هنر را نخرند و زبان عیبجوئی و نخوت نام خطای هیچکس نه دباج رعایت و دلنوازی
بجواهرات گوناگون و تحسینهای بلیغ بر آراست و بعد از ان که رخسار جمیله این حکایات بسر انگشت
مشاطه اصلاح و فت طبعم زیور های الوان نکات و استعارات نگارش یافت و قاصد خیالم را
بید رنگی هادی شوق راهی سرابرده این امر بهم رسید منظور نظر کرد دید که از بعضی حکایات
دیگر که زمین مضمون شان را بقدر قابلیت باشد دهقان خیال تخم سعی در ان افشاند مرور ایام
بسیار قیصر به صحبت و خدمت ترجمه نویسان آیات و حسنات صحایف هوشمندی بود گوهر سر نقل
و حکایات غریبی را که در بساط محاوره و بیان هر نکته دانی که می دید و جواهر خرد شناس خرد
می سنجید و بر رشتهٔ آب و رنگ تحریر می کشید تا از کیمیای کلام فصاحت انتظام هر دانشور کلمه و ان
احادیث استبصار نطق و بیان هر خرد دیر و نکته فراهم آورده رفته رفته قریب چهار صد داستان
رقم زده کلمات و دقایق نگار کرد دید که استخوان بندی سلسله ترکیب یک از اسباب و اجزای نظم و
نثر و کنایات ابکار و استعارات نگینی آبدار انتظام یافته چون غواص اندیشه سالها در
بحرین اهتمام غوص نموده بود تا گوهر خیالات مقصدی که اینک خیال آورده بود از سبب اینکه
نظام و نسقی در آیین ترتیبش بهم رسد و شیرازه اوراق ضابطه انش از هم گسسته نگردد و از
مقدمه و بهشت باب و خاتمه مرتب گردانیده و بجلال آرا موسومش ساخت و در طی هر بابی از هر نحو
مقدماتی که از خصوصیات و لوازم آن بود در معرض تحریر در آورده و فی الحقیقه خامه اعجاز نگار

مانی کردار که نقشبند نگارعالم کمالات است در چهره گشائی تصویرات صورتخانه فرهنگ نقش خندان
آب و رنگ و دقت و صنعت بکار برده بود که در فضای [illegible] که ساقی صحبت دلگشایش ساغر آرائی
بگردش می آورد و دماغ خاص و عام نظربازان معشوق حسن از نشاط طرب و انبساط گلگل شکفته می دید
و طایر نظر هر صاحبدل که سایر لطافت رنگ و قماشش فهر اتش می شد دیگر در شاخسار خیال تماشای
فردوس طرح آشیان نظاره دلپذیرش عندلیب تحسین رنگ و کوچک عرب و عجم و عراق و حجاز
دانش و بخش در اوج هوای انصاف نغمهٔ آفرین خدائی آهنگ نمود و چون بزم طنبور صدای
شوق سرور از دل مخالف و موافق هر گوشه حصار نکته دانی بلند آوازه میکرد و مجملا انکه بعد
از مدتی نحبت حب الوطن آویخته دامان خاطر شده از دار السلطنه اصفهان جنت نشان عزیمت بسمت
مراجعت خراسان معطوف ساخته اوقاتی در فراه بخدمت نشا مامور و باز خار خار سیر خطه روح
بخش دار السلطنه هرات خلد آیات گریبان گیر خیال گردیده مدتی جرعه پیمای میخانه فرح
فیوضات و بلدهٔ طیبه و چندی دیگر در سواد فیض آباد مشهد مقدس معلی مرکی [illegible] جات
و مرجع مرغبات ساکنین طوس حق شناسی و فیروزه بختی است که اخلاص سجدگاه مصلای طواف
آستان عرش بنیان ملک آستان حسن مطلع غزل امامت و سروری شمسه ایوان فلک [illegible]
مهر عنوان و ابحه لطف و مرحمت ایزد بخشا سلطان اقلیم وجود و عطا حضرت علی ابن موسی الرضا
سایر فیوضات صاف نوش رحیق برکات و درجات دعیه رفیعه عرش درجه بودم و باز بوسوسه
نفس شامت سرشت بوالهوس زان ارض اقدس مطهره عزم الکاو درون نموده قریب سال
سر ارادت در دایره ملازمت و خدمت نواب مستطاب فتوت از نکات عنایت آداب
فلکجناب سپهر رکاب اعنی امیر الامرا اقلیم و بختیاری و احترام بیگلربیگی دار السلطنه عظمت و حشمت

برتری

و اهتمام سردار لشکر ظفر اثر نصرت نامداری خانه زاد سلسله دولت کامکاری بختیاری
خان عظیم الوفاء خورشید اشتهار مصدر الشرف و الوفا ر منوچهر خان بن فرخان خان ذوی العزه
الاقتدار داشت منقر مهد التفات و فاتحه باب قندار و ممهد بساط ارجاع عالیه بود مهابت
از ان غافل و بیخبر که مشعبد روزگار در پس پرده نیرنگ طرازی انتظام سلسله تمهید جولعبت بازی است
لمولفه از غافل که ایام تحکر چه دارد با من نخسته در سر بنودم واقف ز تمهید ایام که از تخم
ستم ملخم کند کام بدانستم که سیبتهای قبال چنین سازد مراشوریده احوال جهان اقتضای حال
اینست که کر باکس جان بن که همچنین است چون شکنجهای روزگار بوقاروزی چند زنگ
بوی کل عافیتم را رونق افزای چمن نشو و نما و چهره شاهد رفاهیتم را از آتش بذیر گلگونه خرمی و صفا
مشاهده نمود و ازانجا که موافق ضابطه و سلک سپهر بوقلمون رنگ و هنگامه سازیهای ایام نیرنگ
طراوت بخش هر اقبالی افسرده دم سردی خزان و بار و نیرنگ کرک تیز جنگال آفت اضطراری
و رکمین غرت و اعتباری است نظر براین مراتب از مهر و محبت روزگار باین گشته کار مهر و سامان
بپایان سیده وقت آنست که بند ارک مدد کار بهار پرداخته شیرین کامیهای ایام گذشته را به ارات زهر
بمهر بهای آینده تلافی نماید ذکر شمه از چگونگی تمهیدات مقتضیات دوران حادثه جوی در باب
تحریک دم مخالف حال این دوره گرد اقلیم بطریق اجمال فرقه جنگ متمرد و در رطفای
فروغ مصابیح رصحایف اوراق ضمایر خورشید نوایر دیباچه سنجان آرادت فهمی و کوتاه و آگاه اند
دلی که ارشاد آن جنت را از مقدمه تا خاتمه در مدرس ار العلم الکتاب الشن مطالعه فرموده
طراز نگارش نافته خواهد بود که سامان من عافیت خاطر سلامت حال هر یک از کلچینان ناض
معاش و زندگانی نظر بر تصدیق مدبر خرم و احتیاط زوال و فسحتی قوی مبنا در تراز بار قه بهوده کیهان

دستخاف قتانهای

وشعله فشانیهای سخنان بصرفه و گفتگوهای خلاف تقاضای وقت می باشد زیرا که خطاب
صدق انجز از محمد ثین طرق آثار و اخبار صحیحه مسامع شنودگان و مس شرایع سعادت سیده که و آیل
لام لسان نافرمان خوشه سیر لبی از بیهوده گویان از مزرعه حیات و دیده و از باسین سخن نامستحسن
نحل عافیت و اعتبار بسیاری زیر ز وه در ایان وقت ناشناس از بیخ و بن برده لمولفه نباشد چون بار زن
سر راه دولی و به بر او صد سر راهوی بهر محفل زبان لیست جنباد بسی سرها بحرفی داده بربادو
بود نابسته لب جان با شد آزاد ز خند بدن بد سر غنچه برباد و در ینصورت متکلم هر کلام در روای
هر اعلامی را در محفل و مقام بحجه لازم و ضرور ربلکه واجب است که دهنکام از نکات انتظام عقود
لالی محاورات از سستن رشته غور و وقت اختیاط مود و اجابت ای تامل عقده کشای
متوجه گردد که جواهر زواهر نطق و بیان او ربساط نقد و بوضعی جابجا مرتب که مشتریان جاره
سوق غور و تمیز نقد تخمین خریداری و جواهر سنجان قیصریه دانش و کمال آویزه گوش قبول
دلها و زه التاج الکلیل آرایش محفلها سازند نظر بر صدق این مضمون اگر چند که خضر ادراک دلیل
راه سفر رد هر قبول هر اراده از اراد افت ثابت قدم امتناع قطع مسافت را داین عزیمت
کشته مفتی عاقبت اندیشیها میگوید که عرصه تنگ فضای کنج قفس گرفتاریهای متابعت و رکار را
وسعت اونیست که صعود فرزادان اشیانه بوجودی که خرمعاونت بال و پر همای معاونی پر پرواز
شو اند گشود چسان توان اندیشید که در هوای این نحو ارادت بی طلبه پرواز در آید پرش از انکه بیاد
تقصیر افشای این ارزو کار بدام حادثه تازه گرفتار گردد نهایت از انجاکه هزار دستان هرزه بابل
خود را همهای مشتری که سرو دسرای نغمات بی پروائیهاست در شاخسار نخل عدم اختیار طرح
اشیان ترنم ریخته آهنگ و دار و له زبان ضعف بالهای فراز زمزمه شکایت بیاد این واقعه را که

که حیرت افزای دیده تعجب عرب و عجم و عراق و حجاز بلند و پست عالم بلند آوازه است گرد انم
و بلندی از مرتبه حال ابتر شهدا و ارباب مصیبت دشت کربلای جور و ستم، به اسماع عجز و نمیز
بزرگ و کوچک مقام مروت و انصاف رساند شاید از انجا که سایل عجز نیاز مندان نکته آمد
از دریوزه در دولت خانه عاطفت متمسکان عز و الوثقی طلب رضای سبحانی محروم و بی نصیب
بر نمیگردد و خروش امیدواریهای این جنوا حلقه اثر بر دل کعبه حال یکی از لذت شناسان
نعمت غیرت و حمیت بمقتضای مراعات رسوم ضوابط غور رسی که فاتحه باب دل صحف
عدل و حق شناسی است ناسور این داغ نمایان است مرهم مدارک و صلاحی گذارند بعونت
سرپنجه گره گشای منتقم مروت بنیاد گران اندوده این ظلم جان گداز را از پای دل محنت منزل مجبوس
زندان بیقراری و اضطرار بر دارند ~~مولفه~~ ناکمان اشتلم را دست بازو کرده زه این چنین بیتر بود بی
نصت ستم در روزگار ورثم هر استخوانی نشتر این غم زده در درون بر جگر کی من ده از گاز
شکوه‌ها در زیر لب زد دل پر حسرتم میزند جوش از لب افغان من تبخاله وار رفته آب و رنگ
گلزارم بتاراج خزان از سموم آفت گردان مروانی شعار برق شور جور او گرد و حیله وز
راحت سامان جو الم شرار کرد اعضایم بیش زمردن اگر چون بیا از غبارم ناله برخیزد وجود
از شعله زار آنچه من دیدم از آن قوم خدا نا آشنا گل ندید از خشک سالی باد سموم از حار
چون نسیم در رهگذار گشته نکیها برق سیر مینت عریانیم چون گل دگر چیزی بیار چون بان بلبلم
از نیوانی ناله ریز همچو شبنم شبنمم از جوش حسرت اشکبار چون حباب عم خانه بر دوش و چو موجم مضطر
داده ام بر دست سیل غم عنان اختیار چشم مهر نسیم قدرتی می خواستم تا ازین بحر خطر ناکم
رساند بر کنار سایل عجزم کند دریوزه این انتقام بر در دولتسرای لطف هر صاحب وقار دست

امیدم گریبانم

امیدم گریبان کبر بحکم عادلست گر خزان خیزد تلافی تیغ عدلش بر بهار داد عجز مینوایان را
نظام خوشتن هست یا ان قبول انقیاد کردگار از بزرگان بر دوستان ابو چشم امید
چون خیال خشک لب از زیرش ابر بهار ذره پرورون کند نام بزرگان المند میلم
فغفور را حسنی یاد روزگار بهر تقدیر بکهبار توسل سبحانی که مرجع و مشوق عموم ضعفاست
بناده بنه او هم خوشخرام قلم الطی مسافت اه تحریر شرذمه از حقیقت اینمد عا منعطف داشته اولا
شمه از مراتب حسب و نسب جماعه خسکر کل و چگونگی ذات و صفات طریقه سلوک بنیان نگاشته کلک حقیقت
بیان میکرداند ذکر تسمیت ذات و طینت جماعه ... جسکر که بعرض رای
نمای دقیقه سنجان خرد رهنمای که اکثر از مجتهدین الا ارشاد و اخبار که مفسرین آیات صحف تحقیق
و تشخیص حال و نسب هر طایفه از طوایف حیوانات چنین بیان داده اند که کیاه و خاصیت حلقیت
ذات و طینت او فرقه ترکیب یافته آب هوای مرز و بوم نواسل طبقه جن و شیاطین است
هرچند بحسب ظاهر چون گروه منوخات اشتباه صوری بطایفه انسان دارد و نهایت بنا بر وجه
تباین جن است و عدم رابطه معنویت حسب طبع و مزاج و سایر خصوصیات بنی آدم نسبت
انگروه از عالم عقل و سفاهت و نور و ظلمت است از انجا که موافق حسب این خبارات صحیحه
منعست که هر یک از فرقه انسان او آمیزش بیاید و بر روی آن قناب عالمتاب قبول احکام
الطاعت باقی انواع مشاغل جهان فروزی و دینداری و مسلمانی بر عرصه قبلوب نامرغوب
خار اسلوب شان اشاید و از ریاحین الوان بساتین غور و تمیز حسن و قبح ایشار الحیه مشام
متی شان نرسیده و بیخ مردمی هر یک از نور مروت مهیا و طبل نحوست جبار شبینه شوری
زیانکاری در ربع مسکون بلند صدا ست خورد و بزرگ الجماعت و دشت خوار زم ستمکاری با بسیار

ضاره وار زاده و روکش اقلیم حرب و نیرمیهای فساد و کرد ان دشمن دندان خن یاجوج
فسادنشان خنه کر بیداد امن و امان وحیثیه مردم و نیز ایشان کر کون بیا رفتن علم رفیت و حوالست

لمؤلفه همه مبرم و خیره و بی ادب :: سیه دل تر از طینت بولهب :: همه دیو و دد صورت و
زشت خوی :: ترش روی سنگین دل و جنگ جوی :: هموم کل راحت خاص و عام :: شکست صف
لشکر ننگ و نام :: زنسل شیاطین اهریمنید :: بافسانه زان بگذر دشمن اند :: چو جور و تعدی بپایان
رسید :: زبیداد جهان فت ظلم بر بید :: همه مست از جام شر و فساد :: همه دور کرد حریم سداد ::
باسلام چون کفر ناآشنا :: چو طبع قلندر نقیض حیا :: زکرک طمع تیز چنگال تر :: زامیر من شعله قتال تر
جدل داده نشار بزم شان :: ستم توشه راه بر عزم شان :: کسی نیست در عرصه روزگار :: که باشد ز
بیدادشان رستگار :: از ایشان بهر سینه داغ غمی است :: بهر خانه شیون ماتمی است :: در
وادی که حجاج منودشان رگاه کرد کمنی گستر اند کاخ حیرت نخوت شداد ی حقیر از آشیانه
موری ضعیف بنظر در آید و در عرصه که سیمرغ قهدی شان از پر جور کشاید عقاب ظلم مرد دی بوجود
تر از پشه حقیر نماید تا اشعث سر رشته قمار کند و نرد را از دستگاه حقیر بازی لیلاج منفعت
القوم بیاموخت مهارت اخذ و جر در بزم طمع نفروخت و تا ابلیس شعبه از مقامات عرب و عجم
بازی معرکه التحاریج همکان بدور است ای اسر مشق اصول حیله و ربهای خود نساخت مزمه
نوازی بزرگ وسوسه مردم فریبی پرداخت نقش قمار بازند کی داند کی از غابازان در
معرکه نبرد جهان بست نشسته که تا کعبتین مرد هر زند و بری در بساط خیال انداخته حریف بهمت
بازوی روزگار را مانند پیاده عرصه شطرنج درشند حیرانی مات ساخته اند طرار بیداد آن طایفه
چنان راه تردد و عافیت جبره متردد دین شوارع هر عزم و خیال بسته که کاروانیان سبیل

جهات مطالع بوستی او هام را از کشور راه و سالم به بلد رسوده متواند رساند مکاریهای
چرخ جهان تیغ تسلطی بجنگ بیرنگ و فرقه داده که آفت یاجوج خیر ایشان اهمالفت سد سکندری
هیچ منتهی سیر وار شواند کرد و در عرصه سلامت و بهاجهانیات معانی در وست دراز ندکه نیز هرکز نم
هیچ طالع برجوش جود اور و دمین شان تنگدل کار کر شوانند کر دید اگر شد بهای باد خران سوا نح
دفضایا بحب نمو اد در شاخی که از شجره ملعونه جمعیت شان در عوض صد بیابان زمغیلان باوتی در شوره زار
دار البوار تقویت حال شان سرزند لمؤلفه خدا اعلاج کند ورنه سیل هیچ کز ند :: حریف آتش
سداد اولیمان نیست :: حاصل این قادیل ار ستگامی که عرصه درون حوشان ننند کره اهیر
دکو رسعیر التش التهاب شعله اعمل جور و انقلاب جماعه اگر ادکر دیده درین نیت معما رنی نظام و نسق
هیچیک از خوانین مدار سرحد و مصالح هیچگونه رائی مدبر ارباب هوش و خرد خراسانهای ساس
اوضاع آن فرقه دیو و اصلاح پذیر کر دیده و همیشه از شیوخ رسوم بی اعتدالی و نمو آن طایفه
سرم شوم دستگاه استقلال و فرمان و محمل و سلسله اقبت و نسق آن سرحد متاصل می بود ملکه طوفان
هرج و مرج ایشان چنان اعنت اکثری زبلاد خراسان حبث شان ادریافته و از زهر نقصان ...
بملکگامی بان جهات استطاعت سیر رسافران متردد ان شوارع طرق هر محل و مکان درد دخته
نظر را انحراف درینهنگامی که مضمون آیه کریمه تُوْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ در شاهنشاه اقلیم
لم یزل و لایزال فرق قابلیت و احترام نواب مستطاب بلند جناب معلی القاب رفیع القدر
عظیم الشان ... حیدر خان از دیهیم مرصع نکار التفات و عنایت خسرو ایران آرایش سربلندی
کرامت فرمود و طغرای غرای منشور ایالت الکار درون جنوشان بنام نامی و والاقدر
ذوی العز و الاحترام عز نکارش یافته و نایره فساد را از دمدمه رسالتهای با دمخالف تر د فوجی

از انجماعت شعله ور و اساس کاخ نظام را از سیلاب خلل و نقصان ابتر مشاهده فرمودند نظر
بر مراعات آداب ملکداری رونق سلسله قواعد عدل و بختیاری بر لوحه ضمیر بصفت تصویر
نگارش داده اند که از زلال ینابیع مروت انصاف آبی بر روی آتش عالم سوزان فتنه و فساد
افشانده و مذاق لب تشنگان قحط سال قابلیت آسودگی را از شراب گوارای جام داروی
جرعه چشانند او فرقه بنابر اقتضای شرارتهای معهوده از عزیمت سفر خیر اثر دار الامان
انقیاد روی فرمان تافته و رشته الطاعت ابگسستهای بجای خدمات خبرکی از صد جا
گسیختند و به بیهوشی داروی داعیه سرکشی بباده عقیدت بر آمیختند … فیو …
باغوای دستور عادتی وجود بحر جهل مرکب واقف آمده و شد پیک و قاصد پیام و اعلام
متواتر ببعضی از صاحبان طبع و علم طول امل بر ده نشینان حریم مکر و حیل اگر وه سر در خط طمع
سخن نهاده و پیش نهاد و نصب العین خاطرها ساخته اند که چون قریه قریب … سعید و چهار نفر
که سرور بقعه ملازمت والامکان معلی جناب ارند باوجود استعانت حال انجماعت بحسب ظاهر از
آراستن صفوف اجتماع و اتفاق و بر افراختن رایات فتنه و نفاق چنانکه باید ملاحظه مدعا را
بقبضه تصرف تمنای خاطر در نتوانند آورد و متمتع نیابند کیفیت اراده را بصوب … [illegible]
در آورده اند که چون قریه اکثری در حصار بیرون قلعه سکنی دارند شبی از شبها که شحنه نگاهبان خاطر
از تردد شهربند احتیاط عود نموده و در فراش آرام خفته بودند که شعبه شعبه در ب قلعه
او را از بیرون محکم کرده حراست نمایند که کسی از درون قلعه بکومک بیرون نیاید و شعبه
دیگر محلات بیرون متفرق گشته بر سر انجماعت شبخون آورند و از صرصر تاخت و تاراج انجران
برگ و بار گلستان سامان حال آنها بر دارند خلاصه کلی از ان که بعد از انکه در خور باستصواب یکدیگر

تخم این نیرنگ در مزرعه خیال کاشتند و قدم جرات در راه این عزم گذاشتند شمشیر جدال را
بفسان شر و شور ستیزه را بر سر کشیده و در همان شب معین موعی که نگاشته کلک دبیر مدعا
گردید قریب پانصد مصلح بر دروازه بساط اجتماع گستردند و پانصد نفر دیگر کامین چیده دسته
شده چون هجوم و باو طاعون بمحلات منتشر و متفرق گردیدند و وقتیکه غنچه اکرام در گلبن هر
دلی شکفته و معشوق خاطر خواه عافیت در آغوش هر خاطر براحت خفته و همه جا بجا بساکن خود در
بالش فراغت و آسایش گذاشته بودند القرقه حق ناشناس چون شیر باران غافل بر سر انجماعت ریختند
چون او مستغرقان بحر بیخودی و از رایحه این گل فتنه مشام تصور رسیده بود و گمان آنکه البته
سیل فتور عبور یکی از مخالفین تموج در آمده باشور رستخیز سر از جا بر داشته خواهد بود هر یک سراسیمه
و مضطربانه بار امگاه خود برخواسته متوجه شدند که دست باسلحه فکر و تدبیری سازند بکام این
اسیر وم از نهای آن عقبه میگردیدند چون آستین دیده غور کشیده و بنظر تحقیق مشاهده نمودند
و یافتند که این هجوم جان گداز از چه جهت زنده و این فتنه از کدام صبح مطلع دمیده عنان
اختیار از قبضه اقتدار بیرون رفته و سیل بلا از سر گذشته بود و حاصل قیامت اثر بلی اعتدا
و گروه باشرار از ستمکاری در آمده جوش طغیان فتنه و بلا گوی استقامت از آرام جای
وا رانده بر داشت و غزال شکیبائی دلها از وحشت گرگ ستم روی در دشت آوارگی
گذاشت لمولفه بی سر و شگان وادی غم : صباح عافیت شد شام ماتم : ز وحشت اندران
شب چرخ انجم : همه کردند راه سیر خود گم : از هر طرف جنگ گرگ ستاره تی بر من یوسف
راحتی رامی دریدند و دست خزان فتنه از گلبن دلها گل آرامی میچید الحق گردش بازوی
فلک در سواد او آشوب گاه تیر خان حادثه از کمان دوران افگند که شور قیامت سیم

وحشت در سر کشیده زمسار روزگار در عرصهٔ کیر و دار او کار را چنان تیغی از غلاف کج روی برآورده که صف جنود غوغای محشر را سکته سید لمؤلفه بخونریزی تنگ بر نکیام کشیده فلک تیغ کین از نیام ٭ از ان شور غوغای محشر تراد ٭ تزلزل در ارکان دوران فتاد ٭ شد از شش جهت بسکه غوغا پدید ٭ تو گفتی که صبح قیامت دمید ٭ در چاره بست آنچنان بر ستم ٭ که راه نزد و نفس کرده گم ٭ بچشم رفاهیت افسرد خون ٭ نها و از میان عافیت پا برون ٭ ستم گشت سرشار جام فناب ٭ مروت نهان کرد رخ در نقاب ٭ بلا ریخت از بسکه بر روی هم ٭ ز اندیشه دزدید گردون شکم ٭ باسلام تا کفر گردن کشید ٭ شکست چنین حق باطل دمید ٭ بدلها ز بس عرصه گردید تنگ ٭ نمی یافت جا در دل لعل رنگ ٭ ز دود دل خستگان فسکار ٭ شد از دست کین عرصه زنگبار ٭ ز وحشت چنان مضطرب شد قرار ٭ که از لفظ می جست مضمون فرار ٭ بصبر آنچنان کار گردیده تنگ ٭ که سختی برون رفت از چشم سنگ ٭ چنان آتش از دل بلا بر فروخت ٭ که خشک و تر کشت آرام سوخت ٭ فی الواقع طغیان طلاطم او ارباب شوق و صعوبت طوفان از باد دوران برد و ناخن کاوش استیلای او بلا خون جراحت واقعه کربلا را بجوش آورد لمؤلفه آنچنان شوری بلند آوازه شد ٭ کز ظهورش خون طوفان تازه شد ٭ گشت لبریز بلا تا آسمان ٭ عرصه از وادی محشر نشان ٭ هر طرف گرگی در آمد از کمین ٭ داده تیغ خشک را از زهر آب کین ٭ از هجوم جوش آویز و ستیز ٭ زد بهم دست تاسف رستخیز ٭ ز طلاطم آنچنان بحر ستم ٭ گز فلک بگذشت سیلاب الم ٭ از فتور صدمه او انقلاب ٭ شد بسر مملکت از جوش آب اشک ٭ از غبار دود آه خستگان ٭ تیره شد آیینه هفت آسمان ٭ خیمه زد بر عرصه دلهای تنگ ٭ سر بیداد و ظلم نیز چنگ ٭ موج او طوفان محنت تا نشست ٭ کشتی آرام دلها را شکست ٭

گروه جولان

گروه جولان سمند روزگار ٭ اینچنین جوری نکرده آشکار ٭ سموم شکوهی در ساحت غوغا و ستم ورزیده که رنگ امید از چهره گل حیات پرید و صاعقه بجر و جور چنان جوشید که تزلزل بیخودی در ارکان دورق نشینان سیحون حواس پیچید و محملا آنکه تا وقتی که طرار شب پیرایه روی را فراهم آورده دزدوار مشرق خاطر متواری گردیده و شحنه صبح در چارسوی طلوع آرمید چنان پای طوفان ای و هنگامه تموج در آمد که از صاعقه بیداد او زو ارین عافیت بضاعت جان قریب چهار صد یا پانصد نفر طعمه کام نهنگ یغمای او گردیده فی الواقع اگر سحاب مراعات حفظ تام و تنگ نشامت آبی بر آتش آن ستمدیدگان نمی افشاند برق التهاب بطاقتیهای ضعفا در خرمن گردون می افتاد و اگر چنگ امید باز خواست عدل قبله جهانیان امن کیر فرار کاروان آوارگی و مصیبت رسیدگان نمیشد تا زیر باد و مند و شان علم بار آرام و قرار می گشاد مخلص کلی آنکه در اثنای تحریک سلسله او فسادیکی از نا پاکان اهرمن خلقت سنگدل علیه اللعنه با غل فتنه جوی کیفا لمور النغولا دستموم و نامبارک و رئیس او دبیر مشوم در فرد اول قیر شرارت مرقوم است با فوجی از قومی چنگان دود دام دشت قیچاق نفاق تند فضای مبرم گذر بکلبه اتفاق افتاد لمؤلفه بکوفولا و غول نیز چنگی ٭ کمان ظلم گردون را خدنگی ٭ ز ملک حق شناسی آنچنان دور ٭ که از فیض بصارت دیده کور ٭ بلائی از بلیات جهنم ٭ دلیل او شمر و ابن ملجم ٭ بفن و فتنه شمر او ستادی ٭ بقانون ستم مروان نژادی ٭ ار ازل او دهی آبر و می ٭ چو یاجوج حوادث فتنه جوئی ٭ رشید دود مان ظلم مردود ٭ مهین فرزند صلب شمر مردود ٭ سر و سر کرده اولاد ابلیس ٭ شرار شعله زار مکر و تلبیس ٭ و با از دیدن ویش بوحشت بلا از وحشت ریش درشکایت ٭ بوده از ذات ناپاکش شرشور ٭ مجمر خون مدد در دیده گور ٭ بود سرچین بروی رویش لهالب ٭ ز بهر شور و شر چون نیش عقرب ٭ بارض محشر افتد چون عبورش ٭

زمحشر شور خیزد از حضور رش ٭ پسندد کی خدای دادگستر ٭ که او ناپاک مرد و ستمگر ٭ نمازد
او بزور بازوی خویش ٭ کنم من آه حسرت از دل ریش ٭ کند از خون من چهره گلگون ٭ دلم چون
داغ باشد غرقه در خون ٭ بود خاموش شمع ارشمش ٭ فروزد از چراغ من حریفش ٭ کند او از
لباسم زیور تن ٭ بود عریان تن بیرایه من ٭ خلوص نیتم در انتظار است ٭ دل پر درد من امیدوار است
که تا عدل شهنشاه جهان از ستاند داد من زین دزد طرار ٭ حاصل که آن شید ارکان خطاکاری کاخ
بضاعتم را از سیلاب ستم از زبر و زیر گردانید و هرگونه نقد و جنسی که در ایام عمر بدستیاری
تجارت بازارکان سیاحت از سواد و معامله قوافل خدمت ملازمت کاروانیان بندر سلطنت و
شوکت در گنجینه تصرفم فراهم آمده بود در خوره تاراج او بیداد گر ستمگر آمده و نسخه محفل آرا که سالها صرف
عمر گرامی در دار و گیر انشا سعی بتالیف و پرداخته و در جستجوی گوهر آبدار هر نکته از کاوش دل و جان
غواص بحرین فکر و خیال ساخته چندین سال چون غنچه در شکنجه تنگنای اندیشه بسر برده و طرح آب و رنگ هر گلی از
گلزار عبارتش انواع خونابها خورده بود با یک نسخه انشای دیگر که بعضی رقعات مکاتبات نگاشته
کلک منشی خیال شده بود با چندین قطعات مصنوعه و ارقام و پادشاهی قبالجات املاک و چندین صحیفه کامله
و دعوات بخط خوش نویسان بعضی تحایف دیگر و بباد تفرقه دست انداز و مفسدان ستمگر دیده و چون
اوراق اجزای غنیمت سرسر شد بهای رستخیز گیری از هم فرو ریخت عقود لآلی او تحایف مانند سلسله
راخیم کسخت یعقوب دلم از فراق دیدار یوسف مدعا و در زاویه بیت الاحزان پیچ و تاب نشست و
هجوم اضطراب حرمان حضور آن محبوب خاطرخواه ارشنجهت بر روی طاقتم بست بعد از آنکه سامان زورق
این طوفان بحر و بلا دگرگون گردید با سایر طوفانیان تخته پاره بتهائی غریبان خود را شکسته موج محیط آنجا و سته
عنان اختیار هر یک را گرفته حباب از هر طرف میکشند و بعد از آنکه نیم جانی از آشوب قلزم جور بساحل نجات

ارخم

بشام دیدارش تشنه را اغراب بحقیقت دریافت چندانکه رسل و رسایل مقاصد و پیام و اعلام مکوجه و محلات
عدم اطلاع او فرقه معاقبت فرستاده شرط نمودم که بهم او اسباب اگر از نقد و جنس قریب نصد تومان
می شد از صمیم قلب بهمان نسخه و صحیفه و دعوات صلح می کنم مطلقا فیته این جرا را بزور بازوی قرباد ضعیف
مالیسا نتوانست که رخنه در بستون سنگ دلها خلل را اساس آن طایفه حق شناس نماید و مفتاح تضرع و الحاح آن
در گشاید نهایت چون شوق که و امق خاطر را با دراک حضور او عذرای حرم دلنوازی بود هرگاه از
شوخ چشمهای عنا غزالان عرصه حسن صفحات این نسخه در نظر تصورم جلوه دیگر دیدند از دشت آهوی
آرام و قرار مانند نافه خون احشاء شریانم جو دم افسرده میکرد دیدند و هر وقت که مرغوله مشکین جور
طلعتان شهر آتش سلسله بندپای خیال شده مانند زلف از پریشانی خاطر در بلای تیره بختی بر خود
می پیچیدم و القصه چون یقینم حاصل گردید که از نسیم هیچ تدبیری گل این گم شده از حریم غنچه فقدان چهره
نمی گشاید و گوهر امید عالی جنگ غواص مقصود نمی آید از راه طلب تفویض یوسف و تمنا اقدام یاس و
محرومی عود نمود و مراتب مددکاری او گروه خطاکار را باسم صاحب جمع خزانه عامره عدل و
انصاف شهنشاه کشور ایجاد حواله نموده که انشاء الله تعالی عنقریب از چندان در عوض از وجه
انعام مهمانسازی نماید ٭ دیباچه حقیقت منیدات تألیف نسخه محبوب القلوب که در ولایت جنون شرح آن
باشعار و نام مرقوم بعضی از مهد نشینان مهد دوستی بنجر یک سلسله اشتیاق آن بر داخته المعین مجملا آنکه از بعضی روایات
و احادیث صحیحه محبت و وفاق که اکثر اوقات در کنار صحبت او منیفه نمی نشنید و کام سامعه از
لذات نعمت استماع فقراتش شیرین میساختند همه روز از فقدان حضور آن مطلوب ست تأسف
بهم می رسانیدند و کمترین المبالغات بصرافت او آوردند که بار دیگر برقیم نسخه دیگر پردازد
هرچند که [illegible] را از سبب لغت ظهور و فور شغلهای لازمی ملازمت آن قدر وسعت بود

که فرصت او داشته که بنشاطی آرام طبع و جمعیت حواس خسار جمیله او معاذ الله که حسن بیار اید از

انجاکه سلسله دستگاه هیچ امری از امور بوساطت اسباب پیرایه مخصوصه صورت انتظام نمی پذیرد و

در تشتیه جمعیت مبانی خاطر و وفور تفریق اوراق هوش و حواس کلک ارادت در کف فشی خیال

داده بتاریخ ایام که زمام فرصتی بدست در می آید از بحر ریخته و کر ریخته که از کاروان حکایات

او نسخه در زاویه خاطر مختفی بودند در صفحه این سفینه فراهم آورده و بمقدمه و پنج باب و خاتمه بنحویکه فهرست

می یابد طرح ریخت و بمحبوب القلوب موسوم مود تا انشاء الله تعالی بعون مظاهر مرحمت لف ساله

ایجاد و مصنف نسخه کون و فساد بطریق خاطر خواه عنوان آغاز ایمد عالمهر اختتام و انجام فرین گردد

مقدمه در بیان دانی که انسان اولا بتحصیل آن باعث زینت فقرات دیباچه صحیفه حیات جاودانست

واین مشتمل بر پنج مقالست مقاله اول در باب آداب کدخدائی که باعث آبادی خانه دین و

شیرازه مجموعه سیرت اهل یقین است مقاله دوم در باب تربیت فرزند و تعلیم کمالات که موجب نشو و نمای

اشجار فیروزمندی است مقاله سیوم در فواید ضیافت کردن که مفتاح ابواب نجات و سعادات است

مقاله چهارم در بیان شکر گذاری نعمتهای الوان که محض احسان ایزد و افر الامتنان است

باب اول در باب آداب تواضع و شرم که اولین قطعات باغ زندگانی و معاش خلق عالم است

باب دویم در آداب حسن خلق و نگاهداشتن دست و زبان است از آزردن دل خاطر ابنای

زمان و حفظ سیرت ارباب صلاح و سداد باب سیوم در تحصیل رفیق مناسب و احتراز از مصاحب

ناجنس و سفله باب چهارم در باب فواید قناعت و نتایج همت و مذمت بخل و حسد باب

پنجم بعرض شوق طلبان فراست قرین و لطیفه سنجان فایق گزین که از کامل عیار بوته

بصیرت و گوهر آبدار صدف تمکین و اهلیت میرساند که چون نخل بی برگ و بار این رساله که افسرده

قحط سال عدم ربط و فصاحت ثمر لطیف و فیض بیت که از طلاوت او کام محبت هوشمندی متمتع باید و گل

خزان دیده این حدیقه آنقدر ساماان رنگ و بو ندارد که عطر بخش مشام ادراک خبر گوری تواند گردید بحسب

اتفاق نظاره یکی از چمن سرایان فالیت و نکته دانی در سواد عرصه این مرز و بوم بعبور اتفاق افتد

و کشت بیرونق تربیت و صلاح نه بیند از انجاکه فیض بهار رسان مراحم کامله طبایع ارباب عنایت

مربی نشو و نمای دوحه حال آمال هرحاجتمند و امید وارست مزرعه خشک لب ربط و التفاتش را

از ریزش رشحات ابر مطیر توجه سیراب و تازه و روساخته بمقتضای آنکه عیب جوئی و بغض دستور

خلاف و شن مصنفات رساله فطرت سعادتمندانیست اگر در ارکان اساس معنی و صورت انتظام لفظ

و کلمه عبارات و فقراتش شکستی و خللی ملاحظه فرمایند بدستیاری پرده پوشیهای نظر پاک بین حسن خلق

درست فرموده و وظهور عیوبش بپردازد و دیده اعتذار این خاکسار را از توتیای قبول منور سازند

هرچند که تا رواج متاع سخنم راچندان قدر و قیمتش نه مثبت که قبول منور سازند هرچند که مقبول

طبع سخنوران جهان رسوق فضل و کمال و فراست کردد ولیکن مقتضای آنکه فرعی تابع اصل میباشد

چون بهدایت خضر التفات اتمام صحایف کمال دست التجا بعروة الوثقی استعانت ارباب فهم

و ذکا زده و از عالم الحکایات منثور خود را از عالم اوزال بیمر و سامان سلک خریداری یوسف

میشمردم و متوقع است که سواد بزم این سفینه را بشعاع شمع نظر التفات محلی گردانند و تربیت

فواکه توجه بداوای بستر عدم ربط و فصاحتش بکوشند زیاده ازین مبالغه رزدن موجب انقطاع

رشته ادب و ظهور بیهوده درائی و عبارت است مقدمه در شروح و بیان آداب

و قواعد یکه سبق آموزان درس قانون آدمیت و انسانیت اگه تقدیم او باعث افزونی تمکین

سرلوح صحیفه شریفه دریافت سعادت دو جهانی و فتوحات جاودانیست و آن مشتمل بر پنجمقالات است

مقالهٔ اول در بیان فواید کدخدائی که ثمر نهال حدیقه صلاح و حق شناسی است و چراغ پرورش یافتگان روضهٔ نعیم سرای دو حرم پرهیزکاری خداشناسی است برای انور و ضمیر خرد پرور و ظهرا نویسان مشکله القضا و آیات کلام مجید الهی اتصال طرازان فاتر سنن و سیر و احکام حضرت سالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم مخفی نخواهد بود که یکی از اسباب انتظام سلسله دین داری اطاعت امر و حشر و حضرت باری ترویج و خواستگاری نامست از حضرات مقدسات ائمه طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین که از کلمهای الوان قطعات و از دو دکانه فردوس امامت کلمحیبان حدیقه انیقه برومند ولایت و شفاعت اند ما ثور است که کدخدائی و محبت زنان مستوره باعث تضاعف نور شمع ایمان و موجب ظهور افزونی نتایج و تناسل بندگان خالق ذو الجود و الاحسان است از زمهدنشین کشور جلالت یعنی قامع بنیان هستی ارباب کفر و بدعت عنوان آرای خطاب سروری رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که هر کس زنی را در شبستان عقد نکاح خود در آورد و متاع خلد دین و ایمان خود را از دستبرد غارتگری و تاراج شیاطین حفظ کرده است زیرا که محبوبان حصار عدم القضا و ربانی قومی میباشند که بدون ممانعت عذر مشروعی قدم در سرابستان محبت ایشان کدخدائی نگذاشته از گلگشت ریاض فیاض کامهای کامرانی نخندند و عمدا در تنگنای بیت الحزن تنهائی و تفرد نشینند و مرات زهر خدائی المحکام باشند و باز فرموده اند که کسی تاج متابعت و قبول احکام من در سر است که عروس این امر فرخنده را در آغوش خاطر جا دهد و باز در خبر است که دو رکعت نمازی که کدخدا ادا نماید بندگی بچون کند از روی بهتر از آنست که عزب همه اوقات و بهر ایام از توتیای صوم منور گرداند و بزم شبها را از لمعات مصباح نماز تجلی بخشد و فرموده اند که فتوحات و برکات آسمانی با مرد عال هر یک از مردان میباشند ابا بطون

کعبه این

کعبهٔ این عطیات مستور نمیگردد تا فارس مرکب کدخدائی نگردد و هر کوته اندیشی ناخردگیتی که از بیم عدم حال و خدعه تحصیل نفقه عیال و کردان صال این حبیله فرخنده دجال کرده هرآمینه مظنه بدبخد ابرد و معزز است که هر خیر و امور کدخدائی دخصوصیات و صرف کند از خزانه عام دغیب ایزد لا این ادهن دو چندان آن عوض یابد اولا لوازم و متفرعات علی این مرحله آنست که زنی خواستگاری بید نمود که جهره بسند ارآسته خط و خال عفت بوده در حریم پاکیزه گوهری نجابت نیاز و نعمت اعمال حسنه پرورش یافته باشد که وجود چنان زنی از جمله عطایای سبحانی و زیادتی اوراک لذات مواد عمر و جوانیست اگر چه زن صاحب جمال موجب مساعدت بخت و یاری اقبال است اما منحصر بحسب منع حسن و جمال و کسب انتفاع ملک و مال و تنشان شهوت او رفضای محبت و خواهش نی در پرواز در نیاورد که پر و بال غرضش بدام فقدان عاقبت اندیشی جام هیهات زنی و مقصد بسرینجه آرزو ایشان نیاید و از زمرهٔ مال و گوهر جمال و نسب قطع نظر نماید شنای اوکرده و روشنگران گات عاقبت اندیشی را تا فروغ در کوکب اهتمام بوده باشند سعی کنند که در میان اقربا و عشایر خود که خدائی اختیار نماید و هرگز بوصلت بیگانگان و اجنبیان اضحی نشوند که خواستگاری خویشان باعث تعمیر کاخ صله رحم و استحکام شیرازه اوراق فهرست اجتماع اقربا و خویشان است از خواستن زنان عقیم ناسازگار را احتراز نمایند که باعث انقطاع رشتهٔ نتاج و خرابی خانه عاقبت و رفاهیت و جمعیت و شیرینیهای نعمت جوانی و زندگانی در کام وجود و خود را در آتش عقوبت دوزخ تازه معذب مینماید **شیخ سعدی** زن بد در سرای مرد نکو : هم درین عالم است دوزخ او : رشحه شراب اینمعنا خانه زاد میخانهٔ اخبار ساقیان بزمگاه هدایت و ولایت که بهترین زنان آنست که فرزند بسیار آورد و مهر او کم و در طاعت شوهر ثابت قدم بوده در غیر حالت حیض و استحاضه در نخوردی شوهر را از نقوح ریحن و الکشای جماع منع نمایند و از شوهر خبری نطلبند که

که چون وسع خیال و استطاعت او باشد و آنچه شوهر متوجه آن شود طالب نظاره شوهر را
بدام نازه روی صید نماید و بحفظ و حراست اموال و اسرار شوهر جهد دانی مرعی دارد که اگر چنانچه
بمقتضای بد کاریهای بخت زنی من جمیع الجهات بخصال ممدوحه موصوف با مرد سپارید
کی از منظوران نظر مرحمت الهی شود و اجبست که گوهر چنین عطیه را در تاج التاج دیهیم مباهات
خود شمرده ایام گلگشت بهارستان حضور بمقصود رشد اچون خلاصه زمان حیات مغتنم داند
داند که از جمله ایام تفضلات باقی است و هیچ مشتری چنین متاع گران بهایی در بازار دوران
بسعی دلال اهتمام دسترس نیست **حکایت** در مکنون این مضمون حقیقت مقرون
از مخزن تعیین و تحریر خوش تقریری آویزه گوش هوش استماع و اصغا کرده که شخصی از بنی اسرائیل
بود خردور و عاقل سر آرای بزم اسباب نعمت کامل و زن اسیر اختیار در حلقه تصرف داود
یکی عفیفه و مطیع و دیگری سلیطه و شنیع از زن سلیطه دو پسر بود و از زن مستوره یک پسر داشت
چون دست تقدیر سلسله جلفش را حرکت داده وقت او شد که فروغ چراغ حیاتش از تندباد
باد اجل فرو نشیند هر سه پسر خود را طلبید و گفت همه مال و اسباب من تعلق بیکی از شما دارد
چون او بمرد و پا در رکاب رحلت نهاد پسران او بدر باهم منازعه و خصومت آغاز نمودند و برای
و تمیز این ماجرا نزد قاضی شهر رفتند قاضی از تمیز این ماجرا عاجز آمده گفت در فلان موضع سه برادراند
بزیور عقل و اصابت رای محلی آراسته و از دانستن این نحو مسایل مشکله مهارت تمام دارند
و در این باب متمسک بعروة الوثقی رای صواب نمای آنها شوید تا آنچه مقتضی حکم آنها در حل حقایق
نگارش و میانه شما معمول گردد چون پسران پیش یکی از آنها رفتند مردی دیدند که متاع کار و ضعف
شباب جوانی او بتاراج حادثات هنگام شیب رفته و پشت قوت و قد رعنا زیر بار گران

و ناتوانی خمیده و حال و صورت واقعه را شرح کردند امرد پیر گفت پیش برادر بزرگترم بروید
که او درین فن از من کامل تر و طبع خردورش مصدر انواع کمالات صوری و معنوی است چون
نزد برادر بزرگتر او رفتند آن امردی ملاحظه نمودند میانه سال و مستقر سر حد فهم و کمال صورت
حال او در لوح مقال نگارش دادند او نیز حل این مسئله را رجوع برای علاوه دکشای برادر مهتر خود
نمود و گفت او از من بهمه صفات کمال کامل عیارتر و اعلم است بخدمت او بروید که مدبر عقلش غور و تمیز
این حکایت می نمود جواب شافی بتمامی دهد آنها چون نزد برادر بزرگتر رفتند او را طامح دشنیار
باده جوانی و گلزار قد رشش را در عین تازه رویی و رعنایی مشاهده کردند اول از روی تعجب سوال
کردند چونست که برادر کوچک پیر و برادر میانه چنان و تو که از همه بزرگتری بحسب ظاهر از همه ترو تر
گلزار شباب تو از خزان پیری نگردد آمرد گفت برادر کوچکترم که بدان پیری و ضعیفی ملاحظه کردید
سال از من کوچکتر است اما زنی دارد سلیطه و بدخلق از پیوسته جزای عدم اطاعت و نیوید هر کز
کلی از گلزار موافقت او نبوید اگر برادرم را گنج قارون بحیطه تصرف درآید در اندک زمانی از عیب
دستی آن غاباز ناچیز و معدوم گردد و همه وقت خانه معاش و کاشانه انتعاش خود را از دستیه بیوفایی
و ناسازگاریهای طبع دون همتش خراب می بیند با وجود اینحال صبر نمی نماید که مبادا بورطه بلا
بدتر ازین افتد تلاطم رنج و غصه این حال دیده زورق فاهیت حواسش اطوفانی دگرگون جهیر موی
و ناتوانی ساخته و آن برادر که میانه سال است میانسال از من کوچکتر است او هم زنی دارد که
چنانکه باید موافق طبع و خاطرخواه او نیست و برادرم از یکدیگر کدورت و غصه گرفتار او نیز به
چندین ملال و اختلال برگردیده در آکه چنین جوانی سیاه مویی توانا می بینی بنا در مرحله از مراحل سخن
حل نموده ام نهایت فی دارم پرده نشین حجله خانه عفت و پاکیزه گوهری و گلبن باغ طاعت

و فرمانفرمائی در اینمدت در افروزی پرتو مصابیح آبادی و رونق خانه بضاعتم کوشش نموده نیم دینار
از مایعرفم بدون صلاح و رضای خاطرم بهیچ مصرفی صرف نکرده و نفسی بعدم الشیا و نزد و برکت سازی کاری
و موافقتش همیشه شادمان و کامیاب نشاط و بهجات جاودانی بوده ام ازین سبب است که دست خلل
بهر یکی گریبان خودم نرسیده از برادران و نیز حال و قصه خود را اظهار نموده گفت ازین وصیت ظاهر
میشود که پدر شما مرا مضعف بوده که چنین وصیت شایسته نموده اول بروید و او را از قبر برآورده
بسوزانید تا اگه میان شما موافق قاعده حق و حساب حکم کنم برادران بزرگ پیل و کلنگ و برادر کوچک
از آن زن صالحه عفیفه بود شمشیری برداشته بر سر مقبره پدر رفتند و چون سر قبر پدر رسیدند
آن هر دو برادر که از زن مسلطه بودند خواستند که قبر را شکافته پدر را بیرون آورند برادر کوچک
شمشیر را برداشته گفت و الله اگر پدرم را بیرون آورید شما را بکشم اگر مدعای مال است من حصه خود را
از صمیم قلب بشما بخشیدم دست ازین امر ناصواب دارید گفتگو و مجادله انجا بطول انجامید و بعد از
این جدال نزد او مرد صاحب تمیز رفتند و گفتند آن مال پدر را تمام تعلق به پسر کوچک دارد زیرا که
پسر او همین است که نگذاشت که قبر او را شکافند اگر نیز پسران او میبودند راضی نمی شدند که
بجهة مال دنیا پدر خود را از قبر برآورده بسوزانند مجملا اینکه تمام اسباب پدر بتصرف پسر
کوچک در آمد آن برادران بدفعل طریقه شرمساری و انفعال پیش گرفته از پی کار خود رفتند
مدعا و غرض آنست که همه فرزندیکه از زنهای ناسازگار و بیوفا بهم رسد باشاره حرکات مذمومه مصر نام
و ننگ پدر را از پای در اندازد و فرزندانی که از زنان صالحه عفیفه تولد یابند جان نثار راه
خیراندیشی و نیکنامی پدر ایثار نموده و باز نگاه ابو خیر جسته پرداز نند ثمر این مضمون معتبر از
گلستان بساطین احادیث گلدسته بندان حدایق سروری و امامت است که اگر در شب

زفاف واقع شود بهتر است که اگر چنانچه بمقتضای خلایق و منظور نظر تائیدات خالق یعنی حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام خبر رسید که شخصی در هوای گرم زفاف کرده فرمودند که گمان دارم که
اساس محبت و الفت ایشان سمت استحکام نپذیرد و اتفاقا بعد از اندک وقتی چنان شد که آنحضرت فرموده
بودند عقد کردن روز جمعه شهر شوال بهترین سایر اوقات و ساعات است یکی از جمله سنن حضرات مقدسات
آنکه چون زن بخانه داخل شود نعلین از پای او در آورده هر دو پایش را بشویند و آن آب را
در پیش تا پشتهای خانه بپاشند که هفتاد هزار نوع رحمت و برکت عروس و آنخانه نزول نماید و در
هنگام عقرب و تحت الشعاع و روز و شب اول و اوسط و آخر هر ماه و وقت حیض و نفاس زفاف
ممنوع است زیرا که فرزندی که بهم رسد سقط شود و اگر زنده متولد شود بمرض خوره مبتلا شود
و در وقت جماع سخن گفتن یا فرج زن ملاحظه نمودن باعث اوشود که فرزند اعمی و لال شود و در
جائیکه طفلی یا شخصی بیدار باشد از جماع اجتناب که فرزند او زناکار و ستمکار میباشد عریان و روی
بقبله بیوضو و در حالت غروب آفتاب جماع کردن منع است زیرا که فرزند دیوانه شود و بعد از
طهر هر که جماع کند فرزندش احول گردد و در شب فطر و در زیر درخت میوه دار و ایستاده
جماع نکند زیرا که فرزندی که تولد یابد بیباک و صاحب شر و شور و سفاک گردد و چون زن حامله شود
بیوضو جماع ننماید که طفلی که موجود گردد بخیل و کوردل و در هنگام زوال و بادهای سرخ و سیاه و
خسوف و کسوف و در اول هر شب نیز جماع منع است چنانچه فرزندیکه بوجود آید نامقبول و
معیوب و زشت خوی شود و قبول عامه در او نباشد اگر در وقت جماع نام حق تعالی برند
بهم آنست که شیطان شرکت کرده آن نطفه ولد الزنا باشد سنت است که در حالت مقاربت
این دعا بخوانند تا از شرکت شیطان محفوظ و او فرزند خلف و صالح و رستگار گردد و دشمنه وجود

بسم اللّه و باللّه جنّبنی الشیطان و جنّب الشیطان و خواندن این دعا نیز سنت است اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِی وَلَدًا وَاجْعَلْهُ تَقِیًّا وَزَکِیًّا لَیْسَ فِی خَلْقِهِ زِیَادَةٌ وَلَا نُقْصَانٌ وَاجْعَلْ عَاقِبَتَهُ اِلَی الْخَیْرِ موافق حدیث حضرت سرور کاینات صلی اللّه علیه و آله و سلم که چون حامله از حمل بگذرد روی را بقبله کرده آیة الکرسی بخوانند و بعد از آن بگویند اَللّٰهُمَّ قَدْ سَمَّیْتُهُ مُحَمَّدًا یعنی ای بار خدایا من ورا محمد نامیدم و هر که اللّه اکبر را بگوید خدا او ملایکه او را لعنت کنند

منقول است که شخصی بخدمت خواجه دو سرا یعنی علت غائی آفرینش موجودات آمده و گفت یا حبیب رب العالمین چیست حق شوهر بر زن حضرت فرمودند که اطاعت و می فطت از مال شوهر و مضایقه نکردن در جماع و از خانه بی رخصت شوهر بیرون نرفتن که تا وقت مراجعت ملایکه آسمان و زمین او را لعنت کنند و حق زن بر شوهر آنست که از ملبوس و ماکول آن را مستغنی داشته از نفقات لازمی او مسامحه ننماید و تقصیرات صغیره او را عفو کند و هر روز گوشت از برای او بیاورد و هر شش ماه رنگ مانند حنا و وسمه با و بدهد و چهار ماه یکدست جامه باو کرامت کند و هر ماهی یکبار با او جماع کند و در عیدها از سایر اوقات بیشتر مراعات خصوصیات نماید محبوب ترین خلق کسی باشد که احسان و نیکوئی از حق واجب النفقه خود بیشتر بظهور رساند و در شهری که زنش باشد جای دیگر شب بخواند موافق حدیث خلاصه موجودات آنست که آنقدر مهربانی و ملایمت بر زنان نکنند که بر شما مسلط شوند و در کارها با ایشان مصلحت ننمایند که عزم و رای آنها سست و ضعیف و عقل ایشان ناقص و خفیف است چنانچه حضرت میفرماید که هر که مشورت با زنان با مری مبادرت نماید حق تعالی او را سرنگون بجهنم اندازد در بیان تولد فرزند و

فواید عقیقه و امثال آن گوید فروغ این مضمون از مصابیح اخبار معتبره مشعله افروز این طریق هدایت و امامت است که چون طفل پسر باشد بهره مهی که ممکن گردد و آن را در روز هفتم عقیقه و بنامی موسوم سازند که ابتدای او نام محمد بوده باشد تا برکت او نام گرامی فرق مستعدش بتاج زهد و صلاح بیاراید و تکمیل آن ملبوس را از جواهر گران بهای سعادات و از این ارزش آشکی بزرگ یکی از حقوق پسر که بر ذمه پدر فرض است واجبست که عقیقه و گذاشتن نام نیکوست و اگر ممکن شود که در روز هفتم سر ختنه کنند و سرش را بتراشند اولی باشد و هم وزن موی سر او طلا یا نقره بمستحقان صدقه نمایند و آنچه در روز عقیقه قربانی مینمایند اگر چنانچه شتر باشد ربع گوشت ان را بدایه او طفل بدهند و اگر بدایه طفل آن گوشت ندهند بهتر است شتر یا گوسفند قربانی باید البته چاق و صحیح الاعضا باشد بی خصیه و معیوب نباشد استخوانهای آن را نشکنند بلکه بندهای آن را از یکدیگر جدا و منفصل بسازند و مکروه است که گوشت و اخام تصدق کنند کاکل بر سر او بگذارند که بسیار ممنوع است چنانچه از روایات صحیحه و اسناد معتمده روایت شده که طفلی را بخدمت سرکرده و سرور عالمیان آوردند که کاکل در سر داشت التماس کردند که آنحضرت در حق او دعائی کند آنحضرت بسبب کاکل دعا نفرمودند اگر چنانچه مادر طفل بوجهی از وجوه از شیر دادن طفل متعذر باشد خود طفل را شیر دهد که گواراتر و نافع تر از شیر باشد مادر است و از هر دو پستان شیر بدهد که یکی بجای نان و دیگری بجای آب است و اگر مادر از شیر دادن معذوری داشته باشد شیر او را اگر زنی باید بشیر او و دیگر نباشد و اگر جهود و نصرانی باشد چند انتهای عضو ندارد و مشروط آنکه طفل را بخانه نبرد و ایشان را از خوردن گوشت خوک و سایر محرمات منع نمایند و نگذارند زن گریه منظر و شتوی و معیوب طفل را شیر دهد و بهتر آنست که او زن امرد بن و اعضا

عیب و نقصی نباشد زیرا که شیر طفل واثر و سرایت تمام دارد و پرورش دهنده روح
و جسمست انتهای ایام شیرخوردن طفل دو سال و بیست یکماه نیز جایز داشته اند لوازمست
که پسر را تا هفت سال دیگر در تعلیم علم و آداب عبادت و فنون عالیه ترغیب و دلالت نمایند
و در طرایف او امر و نواهی و قواعد دولت و معاش و قانون خدمت او را آگاهی داده خصوصیت
تربیت و مساعی ماثوره بظهور رسانند هر آینه طفلی که بی تربیت بر آید فروغی در گوهر سعادت
و فیروزمندی او نباشد **در بیان قواعد تربیت فرزند دختر** بر ضمیر منیر صاف نوشان صهبای فراست
و دُرد فروشان نظم پیرایه کان دستگاه فهم و تحقیق پوشیده و مخفی نیست که گنجوران خزانه عقل و دانائی
و غواصان بحرین بصارت و بینائی که از پرتو نظر کیمیا اثر سعادتمند گشته اند و گفته اند که بر هر یک
از گلبندان حدیقه آدمیت و انسانیت بوجوه واجبست که بهار خاطر را بتربیت و اصلاح حال انجاب
وجود و فرزندان و اولاد خود گماشته ریاض هستی آنها را از زلال چشمه سار تعلیم و ترغیب
عبادات و خصوصیات بندگی حق تعالی و کسب کمالات و آداب قابلیات سرسبز و ریان شگفته از اعمال
شنیعه که مخرب خانه سعادت و جهانی است حفظ و صیانت از حال و اوضاع ایشان نیم لحظه غافل نگردند
و او را پیوسته بخدمت باز دارند که چنانچه طفلی بخدمت آید وسوسه غرور و تکبرات نفسانی او را
در نیابد و عجب و نخوتش در چاه شقاوت نگونسار نگرداند که قافله ایمان متاع حجرات حسنات
انسان اقوی تر از تکبر راهزنی نمی باشد و حق جل و علا را عظیم تر از متکبر و مغرور دشمنی نمی باشد
یکی از اوقات که تکبر و نخوت طبع و مزاج خلق او وطن و متکای نو دمیده در ایام طفولیت است
زیرا که مرکب ای هر طفلی که در مضمار خودرائی جولان نماید و از کجی تازیانه تربیت و تادیب مربی
و ادیب خوف و هراسی نداشته باشد و در وادی ارتکاب اعمال شنیعه مطلق العنان و گرم شتاب

گردد و آثار خیر و صلاح و حرب و نرمی خلق و تواضع از ناصیه حال او محو و از سلک حق شناسی
منفرج شده یکی از جمله گمراهان معرکه غرور گردد و چنانچه عقرب با پای عاقبتش بسته زخم جفتهای خطیرش و
و گفته اند که مرحمت و عفو کریم بفاعل هر معصیت و تقصیری مدار افزاید و الا اصحاب غرور و عجب که
رحمت و عفو کریم بفاعل جرایم او کناره جوید و در دنیا و عقبی انواع عقوبات و عذابها نامزد وجود نامسعود ایشان
نماید بر هر تقدیر بر هر ذی شعوری لازمست که همت او گمارد که فرزندش تا محکم از هر غرور و نخوت تکبر دشمنی
بسیار عزیز و راحت طلب نباید و در صعوبات احوادثات صابر تواند بود که نسیم سوانح و مکاره روزگار
بسیار و کلما رحال جمله خاص و عام را گوشمال بد **و در خیرات** چون که اطفال از سن شش سالگی
تجاوز نماید دختران و پسران نگذارند که در زیر یک لحاف بخوابند و از آمیزش مخالفین مذهب منع
کنند که مبادا مخالفین آهنگ شیطنت کرده آنها را از راه راست حجاز دین بجانب فرنگ
ضلالت و بدکرداری منحرف و گمراه سازند و از سیر و تماشای بروج دوازده گانه حضرات
محبت حضرات اثنا عشر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین منع کردند هر چند زودتر از حد بلوغ
اطفال اختنه نمایند بهتر است چنانچه منقولست که هر گاه شخص ناختنه بول کند زمین بخدا بنالد و دیگر
لازمست که فرزندان از صحبت و آمیزش بچگان و سفله گان و ارباب حماقت منع کرده دیگر
آنچه اطفال از ان گروه خطا کار ببینند و بشنوند باسانی فرا گیرند و دیگر مواعظ و نصایح هر از
و افلاطون از طبیعتشان بیرون رود که بدترین عقبات و مخاطرات عظیمه این فرقه خدا نشناس است
چنانچه در باب سیوم تتمه از ذکر حال کثیر الاختلال الجماعت بی سعادت بخیر تحریر در خواهد آمد دیگر
آنست که در سن چهارده سالگی یا پانزده سالگی آن را اقربا یا از جماعت اهل عصمت و نجابت کدخدائی
نمایند و دختری که بصباحت و صاحب صحت اعضا و شرم موصوف باشد و بدهند که چون زود

که جدا شوند و در فکر تا شنقند و از عقب شان مردم بزنند و یکی از ابواب سالهٔ حق پرستی و
عاقبت اندیشی که خوانندگان درس آگاهی دل را باعث زیب و زینت دستگاه معرفت و ایقان اوست
مراعات حقوق والدین و شکر نعمت ایشان است **در خبر است** از سر کردهٔ قبیلهٔ
آفرینش شافع روز عرصات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که در خدمت و رعایت پدر و مادر
و پیروی رضا و خوشنود ساختن از عمدهٔ شرایع دین و اشراف طاعات و عبادات حضرت کثیر
الموهبت سبحانی و عاق شدن آنها موجب افروختن قهر و خشم و دهانی است **مشهور است** که شخصی نزد
رسول و برگزیدهٔ پروردگار عالمیان آمد و گفت ای طغرای غرامثال ایجاد و ثمرات حسنات انبیا را
شنیده ام خاطر راغب و مایل آنست که از جملهٔ مجاهدین طریق قویم کعبهٔ این موهبت بوده بشرب
کام شهد گوارای جهاد کردم حضرت فرمود که جهاد کن در راه خدا اگر کشته شوی زندگانی جاودانی
بهرمندی یابی و بی شبهه از وصال مطلوب جنت خوشوقت گردی و اگر زنده مراجعت نمایی
گرد جمیع معاصی از دامان حوالت فرو ریزد آمرزیده گفت یا نبی الله پدر و مادرم فدای تو مادری دارم
بدرجهٔ شیخوخیت رسیده و غیر از من کسی ندارند که تعهد حال ایشان نماید و نهال الفت من در زمین
خاطر ایشان ریشه قوی ساخته که لحظه تاب مفارقتم ندارند آنحضرت فرمودند که تا می توانی جهد کن
که پدر و مادر از تو خوشنود باشند زیرا که رضامندی والدین موجب دخول روضه جنانست و از
راکب سمند برتری و رونق بخش حدیقهٔ سروری آفتاب مشرق اقتدا حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم که منشور ایجاد مخلوقات بزیور توقیع وجود مسعودش آراسته و مفتون
و کاشانهٔ نجات عاصیان امت از پرتو سراج هدایت شفاعتش مجلی و روشن است می فرماید که
هر فردی بمقتضای بی خاصیتهای جهل خردی بیگانه نگاه شد خشم آلودی بر روی پدر و مادر کند و از

و از بیگانگان شد خشم آلودی بر روی پدر و مادر کند و از بیگانگان سهام چوبهای خشونت آمیز
انتشار المجروح سازد هر گه سحاب توجه یزدانی قطرهٔ رحمتی بر کشت عایش نبارد و دهقان سعادت
تخمی در زمین عملش نکارد **منقول است** که کاروان سه دعاست که بوساطت نفحه التفات
مجیب الدعوات بار از منزل اجابت میگشاید اول دعای ایشانست در حق فرزند فرمان دار
دویم نفرت ایشان بر فرزند نا خلف تبع روزگار سیم نفرین مظلوم ستمدیده از شیئت ارباب
ظلم و اشرار **روایت است** که سه گناه است که غنچهٔ مکافات هر یک در ایام باز خواست قبل
و انطش حیات شکفته گردد اول عقوق پدر و مادر دویم جور ارباب ستم سیم کفران نعمت خالق و رزق خلائق
حکایت از گلزار نطق و بیان گلی از دهاقین ریاض فیاض فضل و صلاح شمیم روح بخش با
مضمون این نکته فیض رسان مشام خاطر این دیباچه نویس مجموعه موجودی گردیده که در میان
بنی اسرائیل عابدی بود صریح نام و در صفت پرهیز و عبادات و طاعات باری کامل عیار
و سر آمد خاص و عام روزگار مادرش از روی کلگشت بستان سرای حضور فرزند موده معبودی
شتافت که از خوان ملاقاتش بلقمهٔ اطمینان بهره مندی یابد پسر را بنماز مشغول دید لحظه صبر کرد دید
که بهیچوجه فارغ نمیشود که بنظر التفاتی متوجه او گردد مفرح اطمینانی کدورت زدای خاطر مشتاق
او گردد و گفت ای عزیز باصره ارجمندی مراعات و در نیز از جملهٔ طاعات است چه شود که بر تشنه
نگاهی کام تشنه این گمشاده خشک لب را دریابی و بسر انگشت کلامی عقده ملالی از رشتهٔ خاطر مهجور
بگشائی عابد مطلقا متوجه مادر نگردیده جوابش نگفت بعد از لمحه باز او عودت از این نحو مقالات
گشود و بهیچ زبانی و بیانی نتوانست که روی دلش از عبادات بجانب خود گرداند او عجوزه
آهی کشیده خود گفت که پروردن نخل وجود فرزندم بخته دریافت ثمر و سایه مراعات مهربانی

اوست که از چنین فرزندی که بوی محبت و وادش از نوازش دل‌ها دور بود وحشت و
نفرت کند چه انتفاع حیف از جفاهائی که در راه او بر دوش امیدواری کشیده و دریغ از مرارت
تلخ کامیهای مشقت که بتربیت او چشیده ام آشفته شده و گفت ای فرزند نافرمان خدای
بنی اسرائیل میخواهم که ترا در ازای عصیان یعقوب بسختی معذب نماید و روانه شد و از بازایستید عابد
تهی دست متاع سیر و مراجعت کرد از قضا زنی بود در بنی اسرائیل فاحشه و زناکار پیوسته
همدستی نفس خطا پیشه بارتکاب اعمال شنیعه گرم بازار و در کنار و گوشه معرکه فسق و فجور حاضر
و بسیار از حرام بار حمل گرفته و روز وضع حمل از بیم رسوائی و خوف بازخواست عقوبت حاکم
صرفه کار و صلاح حال خود در آن دید که بار آن شنیع این عمل ناصواب بدوش خیانت عابد
افکند شاید بدان سبب جانی از لجه عقاب این خطاکاری بساحل نجات ساند و در روز وضع حمل
بدر صومعه عابد آمده گفت ای فلان وقت که با من در آویختی و خواهی نخواهی گرد عصیان بر فرقم
ریختی چندین سایل و سائل ساختی تا من بی اختیار شدم چون از تو جدا گردیدم اثر حمل بر من ظاهر
شده و اکنون روز وعده تولد طفل است صلاح چیست عابد چون این بشنید و گفت ای زن
برو و بار خدعه را دیگر جا بگشای که افسون بی برکت تو بر من اثر نمی کند زن گفت طرفه مرد بی شرم
خدا ناشناس بوده در آن روز که عنان اختیار بدست هرزه درائیهای نفسانیت داده
قدم جرأت در راه باطل این کار میگذاشتی با آنکه من بوصف نقص عقل نهایت جزع و التماس
میکردم مبالات از عاقبت حال اندیشه و احتیاط نموده از سر آن ای ناسودمند بر نمیخواستی
تا امروز بیچاره ام بورطه این فضیحت می افتادم هر کس عاقبت پیروی هوا و هوس و مخالفت امر
خدا و رسول نموده جز لباس سرخار رسوائی و انفعال نپوشید اکنون معالجه این حال ذمه خطیر منحصر

بنوش داروی تدارک تدبیرات من بپیام از دودمان قبیله ننگ و نام پرورش یافته
بر لم عصمت و احترام اگر پرده حجاب از روی این امر ناصواب خیزد بسی فتنه‌ها و فساد برانگیزد
هنوز که گل افشای این راز بمشام نرسیده و اندیشه و فکری در اخفای این معامله کن عابد در این تصور انگشت
این زن اشتباهی نمود و با این سخنان انصراف میکرد عابد از صومعه بر خواسته بدرون رفت
و گفت ای زن غلط کرده اینجا صومعه است خرابات و که توقف در اینجا موجب تضییع اوقات
است مقارن این حال حمل و فاحشه شد طفلی تولد یافت و جماعه متردد این کوچه را نیز عبور در آنجا
واقع شد و خبران ماجرا و مکالمه آن زن و عابد کرد دیدند در عرض اوقات تعجب کنان با یکدیگر گفتگو
نموده می‌شدند از قضا چند نفر عسسان شهر برخورده واقف این راز شدند بدر صومعه آمده
چون زن و عابد را گرم مجادله و طفل را نیز ملاحظه کرده بر گشتند و صورت واقعه را با میران شهر
عرض نمودند امیر عابد و زن را بدیوان طلبیده و فاحشه بشهادت بر هدین عابد و لین حاجت و
بیحیائی آن مقدمه را بر عابد ثابت و محکم ساخت امیر بفرمود که بمکافات عمل نامرضیه عابد را
بدار آویختند عام و خاص آن ولایت میگفتند که او مرد عابد همه کس را از زنا و نامشروعات
منع می کرد آیا چه نحو شده باشد که خود مرتکب چنین عملی شده باشد در این اثنا خبر بمادر عابد
رسانیده آمده چون بی عاقبتی فرزند را بسته چنان فتراک عقوبتی بدروی نخواسته شده بنا و
جزع کرد عابد گفت ای مادر بسبب نافرمانی که از من نسبت به تو بظهور پیوست و نفرینی که تو کرده
در طلسم این تهمت افتادم مردم تماشائی و بسیار از عابد پرسیدند که چه نافرمانی کرده
عابد سرگذشت انوعی که بسمت گذارش یافت شرح کرد در آن اثنا جلاد خنجر کشیده قصد قتل عابد
نمود و مادرش مضطر شده روی نیاز بقبله عزتی که مظهر حصول حاجات ارباب امید و رجاست نمود

از سحاب دیده قطره امطار سرشک مزرعه توسل و انکسار فرو ریخته گفت خداوندا نافرمانی فرزندم
را عفو کردم مقارن این حال آن طفل بفرمان ایزد متعال بگفتگو و مقال آمده گفت ای پدر مرا وی بصحرا نهاده
بودی بیچاره و بسیار میگریدم که اژدهای نفسانی عطش زکیه صیدی چنک خواهش افکند که ناگاه شبانی بفغان
اسم و رسم و باین صفات نشان جوزه را دیدم با او در آویخت آن شبان اجنبی انکه اما مفقود ادوم
بمشیر الحاح بود و تا اخر الامر کرک چون شبان نیز از کمین آمده باکید بگریز نا کردند و من وجود ادم
چون امیر آن شهر از طفل این سخن بشنید فرمود که عابد را از برای آورده و آن ناکار عفتر را سیاست
کرده عابد قسم یاد کرد تا زنده باشد دقیقه را العدم رضا خدمت فرو نگذارد و دعا و تحریر این مقال آنست
که دعای نفرین روا و در ناشایسته آمال و تعویق بشیعه اجابت مرسد و ضمنی نشانه آنست که هرچند در عبادت
و بندگی بر یاده وتی جهد نمایند مرضات الدین مطلقا قبول درگاه کبریای حضرت نیفتد بقدر هم
جو اثر و منفعتی در ضمن او مرتب نباشد **در بیان فواید کسب هنر و قابلیت** یکی از ارکان محبت
پدران بفرزندان آنست که جملگی همت خاطر را متوجه و مصروف دارد که لوح دانش فرزندان بنیان
نقش هنر و کمال نگارش یافته اندام وجود ایشان بلباس کسب پیشه که موافق و سلک جبلی کرده
او باشد بهم ساند که خارسان مضمار هنر آگاهی گفته اند که دکان عیار و برکات قناعت اشباعی گرانبها
تر از جنس نفیس هنر و کمال نباشد و سپهر ارجمند سعادت اختری درخشنده تر از قابلیت زیرا که
کسی که در صحیفه احوال فقره هنری نگاشته نشده باشد مانند نخلی است از فیض سایه و ثمری یا چون کلکی است
از لباس نکته عاری کسی اگر رایحه استعداد و تحصیل هنری از گلزار سعی اهتمام مشام ادراک
رسید و پیوسته کامیاب لذات گوناگون و متمند گردیده و آنرا از می خوشگوار این موهبت جرعه
بکام استعداد او نرسیده باشد همیشه در سر خار افلاس او بار گرفتار بوده بارسی صعوبت

بردوش

بر دوش سرساری و حمت کشد گلدسته بندان ریاض حقایق و عرفان بی کمالان و ناخردمندان را از
جمله ارذال و سفله شمرده اند و در واقع کسر شان انسان کامل عیار نیست که خوشهای ایام بهار حیات
بسر اکردی کوچه و بازار عطالت و اللهوی گذرانده و از گلخن بیهوده سرای مرام آباد و الکساب صنایع بدایع
نماید و خوشوقت گردند و گل حجت بی هنر از هیچ مشامی نبوید و رادع اعاشش اقدمی نبوید
لمولفه کلید گنج سعادت فتد بدست کسی ∴ که نخل هستی آن بود بر هنری ∴ راقمان صحایف
هنر یعنی عالی طبعان خجسته سیر در مملکت و کشور هنر باشند طلای احمر عزیز و معتبر و از شکر مراعات خلوص خاص بدین
کام و بهره ور باشند و درمی از زر خالص عیار قابلیات در سبب صرف بر کش نشد هرگز دیده اعتبار سلطان
را رد میر و سامانی غبار آلوده نکردانند و کیسه بضاعتش از زر و سیم توانگری خالی نگردد و مرغ هنر را
بال و پر گفته اند یعنی آنقدر که مرغ را هنگام پرواز بال و پر در کار است مر نیز جمع مواد افضروریست
پادشاهان و ذوی الاقتدار و صاحب شکوکتان عالی مقدار را امال و نعمت شایان کور ارض هم سنگ نشده در
خور را تعلیم کمالات قابلیات غیب و اشاره دشفر باشند بر ساحت خلق اضرور و واجبست که فرا گرفتن
هنری را موجب انتظام سلسله رفاهیت و ذریعه معیشت خود سازند فی الواقع هنر رفیقی است با مهر و
شفیق و فیض رسان کیست که فارغ و دور از و دسترس نزل راحت و اغنیا ر رساند و سپریست که از همه بهجات
آفات حفظ و حمایت صاحب خود نماید چنانچه آنرا و شاهزاده را از ظلم عقبه آن جهود مرد و دیگات و او
و از لجه بحر حادثه سلامت بساحل مقصودش رسانید **حکایت** ممهد اورنگ سخن رسی و مشیدین ارکان
طلو روایات اشار گوهر مضمون این حکایت احسن آرایش اکلیل بیان فرموده اند که در زمان قدیم
در مملکت آذربایجان شهریاری بود خردمند و عدالت گستر که همواره دهقان ارض حدیقه مملکت را
از خس و خاشاک جور و ظلم پاک ساختی و همواره شاغل همت دعطا عرصه قلوب ارباب امید را از ظلمت عسرت

بنوائی پرداختی مقتضای قدرشناسیها قدر و مرتبه هنر را دانستی و پیوسته صیقل کرامت مرآت کمالات
و قابلیات ابر سر بر عزت مهد التفات محرم داشتی روزی در بارگاه جاه و جلال بعدل و داد نشسته
در غور احوال خلایق می‌پرداخت دو نفر بدعوی بیست عرض تظلم زدند یکی بی‌هنر و دیگری صاحب کمال
و خرد و در هر چند که بی‌هنر در حقیقت ادعای خود صحت حجت آورد و محکوم بکرد دید که او محق است شهریار
عهد آداب دانسته مراعات خردمند نمود و بی کمال احکم بر سیاست کرد اتفاقا شهریار را وزیری بود که مرآت
عقل و دعوی فلاطون منوی دعوی از خامه اصابت ای و تدبیرات فرزانه انتظام مهام بر اوراق صحایف
کفایت نگارش دادی از طریقه دیوان شهریار تعجب کرد و از جا برخاست گفت ای کاردان الا
بختیاری که از ضرب شمشیر خونریزت سینه آرام مخالفین گرفتار جراحت‌ها سوده از صناع قاتله
افعال کشور دلهای موافقین آباد و معمور است مراسم التماس محرک سلسله جرات گردیده اولا الکم
همای پرواز فلک لطف در هوای طایر گردد شهریار گفت لقد برنمای و زبر گفت کی آن است که
خون این جوان بیگناه را که جلوگاه تقصیرات در آیینه ضمیر شهریار نیز جلوه نمایش نیافته بخشید دیگری
آنکه مقرر فرمایند که چه وجه دارد که مرد گناهکار را شفقت و بیگناه را احکم بر سیاست فرمودند شهریار گفت
از سر خونش در گذشتم اگرچه مرا این تعیین حاصل بود که او را تقصیری نیست حق وارد نهایت مرا
وجهی منظور و مطمح خاطر است که اکنون وقت شرح نیست و تقریر آن در هنگام خلوت مذکور
خواهد شد چون بعد از این تحمل جمعیت مجلس ابرک و بار کثرت فرو ریخت و شمع خلوت آراسته شد
شهریار گفت ای ناظم مجموعه دکامر اوقتی طرفه واقعه پیش آمد و غرق بحر عجب نیکنامه شدم از او فت
تا حال نذر و عهد کردم که اگر صاحب هنری سراپا تقصیر باشد مراعات او بر ذمه خود واجب
شمارم و اگر همه بمنزله فرزندم باشد ان العفو نبهای عظیم گرفتار نادان گردانم تا وضیع و شریف اهمیتی را مشاهده و

فرزندان خود

فرزندان خود را همه کس بهنری که مناسب حال باشد تحریص نماید که هنر خاص و عام همه کس را موجب نیکنامی
عقبات و زینت افزای بساط فیروزمندی علو درجات است آنکه مرا وقتی از اوقات حیات لت که پدرم
بسیار چهار باغ زندگانی و سفر سریر سعادت آباد ریاست و کامرانی بود روزی آن خرین مجلس نغمه صفات ارباب
صنایع و کمال انت ییا درست نمود اگرچه من بعضی از فنون و علومی که لازمه شهریارزادگانست فراگرفته بودم
باز خاطر محرک او گردیده که بتحصیل دیگر هنر با تیر اقدام نمایم مقرر نمودم که اهل هر صنفی که در آن شهر بودند
هر یک دستگاه و کار و پیشه خود را نزد من گسترده که تا هر یک که خاطرم رغبت نماید بیاموزم تمام را مشاهده
کردم هیچ یک مقتضی طبعم نیفتاد مگر پیشه حصیربافی که استاد آن فن ادر حصیری که یافته بود انواع صنایع
بکار برده نقشهای مطبوع موزون طرح نموده بود حاصل که مصالح آن کار نخلوتی بر وند و دستکاهی تهیه دادم
من روزی بکمرتبه مشاهده مینمودم تا هر گردیدم از قضاهای ساخته مرا شکار دریا بخاطر راه یافته از پدر
مرخص گردیدم با ساز و برگ لازمی و جمیع از محرمان آهنگ شکار نمودم بکنار دریا رسیده و بزورق
در آمدیم دو روز در روی دریا سیر نمودیم چون روز سیوم از آنجا که حوادث و سوانح روزگار را
بهمه کس نظر آمیزش می‌باشد ناگهانی خواسته صاعقه کوشه چشمی نمود و دریا بتلاطم در آمده زورق ما شکست
و اسباب و رفقا طعمه نهنگ اجل گردیدند و من و دو نفر از محرمان روی تخته پاره مانده تا چندی در سواد
آن بحر چون خس و مانند دیده حباب حیران می‌بودیم و موج صفت در طلسم کشاکش جذر و مد فنا دیدیم
هر دم ابخه بیم مرگی گریبان حیات گردیده بدرگاه مجیب الدعوات استکاک میکردم از آنجا که
تفقدات و ترحمات الهی در حاجت روی هیچ خواهنده نه بندد باد و شرطه از مهب عنایات کامله
سبحانی بوزیدن در آمده آن تخته پاره بکنار رسیده هر سه نفر صحیح و سالم بر آمده داخل جزیره گردیدیم
که میوه‌های گوناگون و ریاحین از حد افزون داشت روزی چند در آن جزیره تفرج می‌نمودیم و شبها

وشبها از خوف جانوران بفراز درختها مسکن کردیم تا بپایان جزیره رسیدیم و اهل بیابان که دیدیم
چندان قدم فرسای نشیب و فراز دشت گشته تا اینکه قاعده بغداد را بولایت بغداد رهنمون کردیم
من چند خاتم که انها درست داشتم برفاقت فقا دادم که مبلغی فروخته بیازار رفتیم که غذائی بتحصیل نمایم
بدکان طباخی رسیدیم که انواع اطعمه ترتیب داده بود و غلامان آراسته در خدمت ایستاده بودند و ازمی
چندبان طباخ دادیم که طعام دهد نگاهی بماکرد و گفت ای جوانان از ناصیه شما فر بزرگی و نجابت لامعست
درین شهر امثال شما جوانان اعیب است که در بازار چیزی تناول کنید درین دکان جای خلوتی
بسیار نفیسی است قدم امثال شما جوانان است انجا تشریف ببرید تا بجهت شما چیز لایقی بفرستم
غلامی را اشاره کرد که روانه گردید ما از عقب او رفتیم تا از چند کوچه گذشتیم در خانه عالی ظاهر شد
در نهایت تکلف چون قدم دهلیز گذاشته وارد داخل منزل گردیدیم منزلی در غایت نزهت و
صفا بنظر درآمده با نواع زیب و زینت آراسته خواستیم در انجا قرار گیریم غلام در دیگر خانه گشود
گفت تماشای این خانه خالی از لطفی نیست رفقا داخل خانه شده در و دیوارش صنعتهای غریب
بدایع مرتب ساخته بودند بتماشای آنها مشغول گردیدیم غلام گفت من الحال روم و چیزی که ای شما
بیاورم چون غلام بیرون رفت زمین خانه بنوعی بحرکت درآمد که تصور کردیم که زلزله عظیمی واقع شده
خواستیم که بیرون آییم زمین خانه از یکدیگر جدا و شکافته شد هر سه نفر بچاه عمیقی افتادیم و باز سر چاه
بهم متصل شده و جائی چون خمه اهل کفر و نفاق تیره و مانند دل مخالفین کم او ظلمانی و سیاه چون آن بخت
مشاهده نمودیم دل بمرگ بسته گفتیم این چه شعبده چرخ ستیزه رای تیرعجب دنبه ارکرد و بغریب مهلکه افتادیم
که معنی نجات ما چون صورت عنقا خواهد بود و از قضا آن طباخ جهودی بود و دشمن مسلمانان و خونخواره بد نهاد
بود که مسلمانان غریب را آن ترانه و لطایف الحیل بخانه فرستاده در انجا افکنده گوشت آنها را

چیزی بکف بدیگر مسلمانان میفروخت من کردن انجا و ننها منتظر بودم که چه روی خواهد داد چون لمحه برآمد
همان غلام خنجری دست گرفته بفرجاه درآمد و قصد قتل ما نمود بوی گفتم ای برادر از کشتن ما دو سه نفری نوا
چه انتفاع شما خواهد رسید اگر مدعای منفعت است اسباب گل رمار او رین تک چاه مهیا کن تا هر روز
یک حصیر سر انجام کنیم و مبلغی فروشید غلام بیالانشافته چگونگی حال الخواجه خود تقریر کرده اسباب
مصالح برای ما فرستادند و هر روز یک حصیر تمام میکردیم و میفرستادیم و از بالا سه قرص نان جو
میفرستادند وقتی که ازین مقدمه برآمد همه روز بر بخت خسته و بحال خود متحیر ماندیم مرا اندیشه ای بخاطر
رسید حصیری بزیب و زینت تمام سامان کرده در حواشی آن حقیقت حال خود را بعربی نقش دادم
و گفتم این حصیر لایق سرکار خلیفه است اتفاقا نوبت خلافت هارون الرشید بود گفتم اگر چنانچه
این حصیر را بنظر خلیفه درآورید مبلغها بشما عنایت کند جهود را خام طمعی بسر راه احتیاط و عاقبت
اندیشی گرفته حصیر را ببارگاه خلیفه برد چون چشم خلیفه بران افتاد بسیار پسندیده و چون نیک ملاحظه
کرد و شرح حال حاشیه را دید از حقیقت مقدمه آگاهی یافته بجهود گفت این حصیر کار کیست جهود گفت دوستی
در بصره دارم برای من ارسال کرده چون قابل سرکار بود برسم پیشکش آوردم خلیفه گفت لمحه توقف کن
تا انعامی در حق تو ارزانی دارم خادمی را هارون پیش طلبیده سخنی بگوش او گفت خادم روانه شد
مرا بعد از ساعتی با رفقا با کمال خستگی و ضعف از تک چاه بالا آورده نزد هارون بردند جهود
چون ما را دید قالب تهی کرده و لرزه مرگ باعضایش افتاد و از جهود پرسید که اینها چه کسانند
جهود دست تملق در انکار زده گفت اینها را نشناسم خلیفه گفت اسباب شکنجه را حاضر کنید چون جهود
نام شکنجه بشنید اقرار بچگونگی واقعه کرده قصه را سر تا سر تقریر کرد هارون امر کرد که جهود را بدسیاست
او بخته رهر ساک بکام حیاتش رکنند و ما را تحسین آن تدبیر عاقلانه نموده بحمام فرستاد و خلاع فاخره

بشنید و از سر گذشت عالم پرسید من از آغاز تا انجام چگونگی را شرح دادم چون پدرم را حق بندگی

و دیرین بخدمت بود و از آنجا که دولت من غره با حضره او شهریار بیشتر مهربانی مبذول فرموده گفت

خاطر جمعدار که انشاء الله تعالی بدوستکامی وانه وطن خواهی شد مرا روزی چند نگاه داشته بعد از آن

قریب ده قطار شتر از همه اسباب احتیاجی که بزرگان مصر در کار است با چندین غلام و کل من

عطا کرده نامه مشعر بر شرح حال پدرم تحریر نموده مرا روانه نمود و چون باهل شهر خود شدم جنازه پدرم

را از شهر بیرون میبردند بعد از انجام و فراغ تعزیه منشور سر بر فرمان بپیکر دیدم اگر چنانچه روزی

چند دست را چشم بسته فتراک رحمتی کرده نهایت بیرکت او هنر از عرصه چنان خلاص یافتم از آن وقت

مرا اعتقادی بارباب کمال بهم رسیده و شرط کرده ام که اهل استعداد را در محبت محترم داشته

بی کمالان را نیکو گرده باشم از شگفتی با چنین حسن تحریر و تعمیق این عامقصد آنست که بر کار آید با همین

هنر کار م عافیت شهریار زادگان از شیرینی فواید و نتایج بهره مند گردانید بیکر گسان تصور

باید کرد که چه قدر هنر بکار می آید هر چند که کسی از محل و کمال چند احتیاجی بهمان باشد کاه باشد که

روزی رسد که او هنر موجب شیرازه اوراق قابلیتش گردد عوض از اکابر و اصاغر روزگار

هر کس از فن اکرفتن و رکار و کمالات ربخی بر ندهند ضایع مکرده بس درین صورت بدران از جهت وجوه دو

که سعی فهمی الی آمکن سعی کنند که خانه استعداد ایشان از متاع اسباب قابلیات و فنون بهم رسند

و فرزندان نیز بجهات که در ازای اخفای که والدین حق ایشان نگشته ایشان نیز غایتمه مراعات پدر

مادر را بدوش اطاعت و انقیاد کشند زهی سعادت فرزند ارجمند حمید خصال که منشا و مفرح حد همت

و برستاری دماغ پدر و مادر را شگفته و مسرور داشته مراقبت جلال والدین ادبیاجه رسالت

حسنات خود دانند که کلید باب فردوس نجات و نیکنامی جمیع عقبات و نسیم گلزار همه سعادات

طلب رضای الدین است و حاصل از وجود فرزند آنست که بقدر وسع و امکان از تشبیه مبانی خدمت لقه لازمی

پدر و مادر بر و ابقه ناخن سینه راحت از آن محل تنگ سرت بنا کرد که وجود فرزند نا خلف بی سعادت

غبار آئینه محبت و ظلمت مه بدر و مادر است بیکانگان بهتر از چنان فرزندی اند بلکه پیوسته لعن و نفرینش

تکبیر خوانند و مانند او شهریار روی مهر و شفقت از تربیت ایشان گرد دانند حکایت از حرمن محصول

یکی زارعین مزرع اخبار لطیفه خوشه مضمون این روایت است این خوشه چین گشت از استفادات و آمده

که در عهد سلف یکی از ارباب شوکت البسری بود و از قواعد اطاعت بیگانه و با ماخرد مندی هم خانه چون

شهریار خواست که هیچ چه نخل راست طینت او ز الفوت روی اهتمام و تربیت است کند بهیچ صیقل

گردید که نوری در چراغ اهلیت او نیست یکباره مهر و شفقت از روی بیفته بکلی از غلام زادگان خود را

از کلبن وجود و بشر مر و منشأت هوای بهارستان کاو شعور کامل و بجای فرزند در مهد تربیت و مراعات

پرورش می داد و از سبب طلوع رشا استیکه هر روز در بعقدی بر چهره لش میکشاد و از انجا که مراعات

خاطر زنان را غبار نقض عقل مانع پذیرفتن تمثال صور حسن و قبیح مقدمات میباشد بلکه والده او بی سعادت

که یکی از صدر نشینان حریم عزو اقتدار بود و نور افزای دیده محبت شهریار بود دایمی بر خلاف

طبع و رای وی افتاد اکثر اوقات چین بر جبین باز و عتاب افکنده شمع این کله مندی را در

شبستان شکایت او و حسنی و بشهریار گفتی که آن پسر بغیر از انکه فرزند من است دیگر تقصیری ندارد

و غلام زاده و بد اصلی را با وثوق و ترجیح داده با نواع مراعات خسروانه می نوازی و هیچ ملتوی

و مراعات احوال جگر گوشه ام نمی پردازی شهریار گفت انکه میگوئی که بغلام زاده بیشتر از

فرزند مهربانی می نمایم حق است بجهت اینکه لقیم حاصل است که اهلیت نیکوکاری او غلام زاده

زیاده از فرزند تست هر چند که وجود فرزندی با وجود سعادت و خرد مندی شعله افروز طریق

بهجت و سرور پدر است نهایت فرزندی که در انقضای رضای پدر و کسب افعال حسنه اقدام کند
یگانه فرزند از آن فرزند ضایع روزگار بهتر است **لمؤلفه** بود فرزند نخل باغ دولت ؛ و زان روشن
بود بزم سعادت ؛ وجود او زمانی شد گرامی ؛ که افروزد چراغ نیکنامی ؛ خوشا فرزندگان شایسته
بفرمان پدر پیوسته باشند ؛ خدا خشنود از آن فرزند گردد ؛ کز آن طبع پدر خرسند گردد ؛ بود فرزند اگر خورشید
تابان ؛ چو گردد ناخلف و ناتابان ؛ نباید گر طریق آدمیت ؛ نباشد قابل مهر و محبت ؛ دو صد
بینا و نام و ننگ اجداد ؛ خطاکرداری فرزند بر باد ؛ خوشا احوال او فرخنده گردد ؛ که فرزندش
بود اهل و نکوکار ؛ بود یگانه زان فرزند بهتر کز آن طبع پدر گردد مکدر ؛ من قواعد مهر و محبت
لازمی نقاعد مرعی نداشتم از آنجا که اوضاع و اخلاق سوم ارباب آدمیت است چشم از مراعات
او پوشیده ام **لمؤلفه** فرزند که نااهل و خطاکار بر آید ؛ نخلی است که عاری ز بار سعادت ؛
ذی شعور آن عاقل و دانشمند اولاد را بمثابه اعضا تصور کرده اند هر عضوی که بیشتر بکار صاحب آن آید
زیاده از اعضای دیگر سر و کار رجوع باو دارد هر چند که وجود فرزند عزیز و گرامی می باشد چون
از زیور سعادت عاری باشد چشمی است که از نور بصارت و بینائی خالی بود **لمؤلفه** فرزند که دائم
بود عاری کمالات ؛ چشمیست که خالی بود از نور بصارت ؛ ملکه گفت اینها تقصیر شهریار نیست
میدانم که فرزندم را تقصیر چیست که در نظر عاطفت شهریار این قدر بیوقر شده و لغت فرزند خلف است
که در همه باب تابع احکام پدر بوده آنچه از و صادر گردد مقرون بخیریت و صلاح باشد هر چند که
که باخود می اندیشم در بندگی از فرزندت امری بظهور نرسیده که سزاوار نوازش باشد اگر چنانچه
سخن مرا قبول نداری اکنون هر دو را بتقریبات امتحان کرده آنچه از ایشان بوقوع انجامد خود
بدیده غور ملاحظه کن ببین که جوهر هر یک بچه مرتبه است و کدام یک بیشتر مستحق تربیت و مهربانی است

شهریار کنیزک را طلبیده و گفت تا قسم هر دو رفته نظر کن که کدام در چه شغل و کارند و بعد از آن عیناً
بمن بگو بهر یک از آنها بگو که اگر روزی شود و من فرو ده ریاست فرمان فرمائی بیاورم چه چیز من عطا
می نمائی آنچه هر یک گوید بمن آمده اعلام نمای کنیزک پیشتر و فرزند بی سعادت رفته دید که شغل ایشان
او در نهایت بیرونقی است فوجی و میمونی در آنجا بسته و چند کبوتر و خروس می گردیدند و از فضلات
آنها کثافت بسیار بهم رسیده و شهریارزاده خود با سگان بازی است چون کنیزک او دید از جا
برجسته شروع در دلجوئی از و پرسید که کجا بودی کنیزک گفت آمده ام تا ترا دعا کنم که زود بجای شهریار
در سریر سلطنت جلوس نمائی که در عهد شهریار چندان فیض و خرمی ندیده ام شاید در نوبت تو شام ادبار
بصبح اقبال تبدیل نماید شهریارزاده گفت چه خوب است دعا کن کنیزک گفت ای میرزاده اعظم اکرم اگر
چنانچه تاج و سریر سلطنت بوجود تو آراستگی یابد اول من آنچه از دولت ابتو رسانم کام مدعای مرا
بکمال جمع التفات شیرین می سازی میرزاده از این سخن آغاز خرمی نموده گفت اگر این دعا از تو بفعل
آید و خبر این عطیه را من رسانی ترا کدبانوی حرم خود ساخته از عطایای زر و جواهر مستغنی و بی نیاز
کرده ام کنیزک از آنجا بیرون آمده نزد فرزند خوانده شهریار رفت دید که با وقار تمام بر فراز کرسی
نشسته و چند خدمه با آئین ادب دست بر سینه بسته در خدمتش ایستاده اند از روی تمکین و وقار بزرگ
کرای جاریه کجا بودی گفت آمده ام تا لوازم بندگی و تهنیت ادا نمایم گفت ما بندگانیم فی الحقیقه ما بزرگان
مرا این قدر نور در نظر بصارت و بینائی نباشد که از وصال عروس چنین دولتها بهره مندی
یابند نظر کیمیا اثر جای وحشی کسی اضر است که قانون اهمیت ادب بزرگی ملازم رکاب طبع
همایون شما باشد ای میرزاده چون فرزند شهریار از سبب سبیت فطرتی در نظر عاطفت شهریار مردود
و بی بهره اند و لیت از توجهات شهریار قرابتی چنین ظاهر شده که بعد از شهریار خانم اندولت

باکشت تو موافق آید اگر بنابه بشارت این خبر فیروز بتو رسانم در ادای این موهبت چه جبر
من عطا نمائی آن پسر چون عتاب برحسین قهر افکنده بانگ کنیزک زد و گفت ای بیخرد در ادای صواب
اندیش این حرف یاوه بیهوده اگه میگوئی اهمیتی محلی ز تو بفعل آید که خدا نخواسته شهریار را حادثه پیش
آید اگر من منتظر چنین امری باشم میان من و دشمنان شهریار چه تفاوت شهریار کامکار قدعاد
جمله آزو باشد اگر تو چنین خبری آوری مرده و منظرم خواهی بود کنیزک بخدمت شهریار آمده و نشست
صورت تقریر هر دو را عرض کرد بعد از آن هر دو را طلبیده فرزند اصلی بیجا آمده و پهلوی شهریار
ولی تقرب ساله السخن در آمده گفتگوهای بی ادبانه و حرکات نافرزانه بر داخت و او پسر در پس
ایستاد و برسم ادب سر در پیش افکند شهریار گفت شما هر دو فرزندان منید و در محبت فرقی در میان
نمی گذارم هر دو و بخزانه رفته هر تحفه که از آن گران بهاتر بیابید جهت خود بردارید هر دو باتفاق بخزانه
رفتند غلام زاده مصحفی و شمشیری با صد درم نقره برداشت شهریارزاده عقد مروارید گران بهائی
با دو بدره و طنبوری برداشته هر دو نزد شهریار آمدند و آنچه انتخاب کرده بودند بنظر شهریار گذرانیدند گفت
ازین گران بهاتر در خزینه بسیار بود چون بها آنها را نگاه کرد دید شهریارزاده گفت من چندانکه مشاهده
کردم ازین عقد مروارید بهتری نیافتم عقد مروارید را زیور افسر وجود خود می کنم و از ناخن ارغنون
طنبور گره غم از دل می گشایم و از صباح این کاشانه طرب عشرت و می افروزم آن پسر دیگر گفت
آیات کلام مجید اقبال نگاشته صحایف صحف آمال شهریار باد چندانکه ملاحظه کردم در آن میان از کلام
ربانی و این شمشیر بهتری نیافتم تلاوت کلام الهی باعث افزونی درجات دنیا و عقبی است و شمشیر حصار
حفظ مدن و سد راه گزند و دشمن است شهریار گفت هر یک را مطلبی که مکنون خاطر است با نجاح مقرون گردد
شهریارزاده گفت دین و رکاب شهریار خطا کنیزک جمیله بحجه شهریار باصد خم شراب فرستاده و احمد

کانچه رای نخواهم که گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت بخشم آن پسر گفت بنده التماس دارم که شهریار
زنده اینهار از آن آزاد فرماید و در پیش المال حقوق دیوانی رعایا تخفیفی قرار دهند و مرکبی که بادشاه عربستان
برسم ارمغان بشهریار فرستاده به بنده بسپارند که بجهت سرکار شهریار نگهبانی نمایم شهریار گفت چنین باشد
چون انها بیرون رفتند شهریار گفت بیا و از راه انصاف مخاطب و در کمال راستی بگوی که موافق تو عقل و شعور کدام
یک بیشتر است ملکه سر در پیش افکنده گفت حق با شهریار است مجملا آنکه روز بروز کوکب استعداد حال
و قابلیت آن پسر را درجه می افزود و آن ماه شاه خاطر عاطر شاهنشاهی با وی خ النفاتی می نمود و شهریار زاده
بی نام و ننگ علم محبت فسق و فجور و صحبت اجامره تا رکی رو کرد از خدمت شهریار ساخته خاطر شهریار
بر خیابان از و میکرد دیده بود که یکباره نامش از جریده عاطفت محو و از نظر شفقتش انداخت چون کوکب
ادبار چهره کوکب اعتبارش پوشید باتفاق جمعی از اجامره دار السلطنه ملکه دیگر رفته طراری پیشه ساخت با شاه بهمشیر
انصاف قضا راه ملک شاهی گرفت و دستگاه اقبال و بسر ارباب عقل و شعور انتظام جهان برفت
کو مدار الیه شهریار شده بعد از فوت شهریار ریاست و اشغال آن ملک مقاله دوم در بیان آداب معاشرت یکی از
قواعد انسانیت صفات پسندیده که باعث نیرو و آرایش دستگاه آدمیت چون بندگان بسیار رحیق فیروز مندی آن
صفات مهربانی کردن با دوستان و دوستان مشفق و معاونت از حضرات مقدسه سادات ائمه طاهرین که بنیاد
را و توفیقات ازلی و ابدی و فهرست طراز دفاتر رحمت سرمدی صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
ماثور است که آفرینش و التیام مومنان مسلمانان یکدیگر از روی خلوص محبت خالی از شوایب
اغراض نفسانی و زبان موجب یا ودتی استحکام بنیان ارکان قصر ایمان باعث نشاط معرفت و نجات
در خبر است که چون دوستی از حبات صدق موافق مینیرازه گلزار حضور و صحبت مصاحب انجام
گرم خاطر او را از انوار صباح مهربانی والفت نورانی و مجلی و از غبار کدورت مبرا و مصفا ساخته

مقدم او را بانواع نوازشات و شگفتگی اشتغال نماید و هر کس امکانی که موافق ذات مرتبه او باشد
ایثار و پیشکش کند و صاحبخوان آن مهمانان همین رنجیده پریران ارباب صلاح را که صدرنشینان و زینت تفضل
سبحانی و پیر و مرشد یا فقیهان نازنین و نعیم خوان احسان ذات حق و دانی جیا باشند از سایر احباب یاد و ملاطفت و
و مهربانی کند آنچه در سفره بضاعت و خوان استطاعت داشته باشد از سایر احباب دریغ ننمود و در طبق
اخلاص گذاشته بتازه روی تمام با مهمان صرف نماید و اگر هزار کاروان غم با محبت در حجره
خاطرش گشاید که چین انده و در پیشانی نیفکند که مبادا باعث کدورت خاطر مهمان گردد و هر لحظه بطور مهر
و محبت تازه پرورد زیرا که گرامی داشتن مهمان از اخلاق و صفات پیغمبران و ائمه و اکابر دین است
و یکی از جمله حقوق و حسنه ارباب ایمان که بکبیر مرعی داشتن ضوابط و ارتباط ضیافت کردن است
مشهور است که هر که کسی مهمانان آنماید بالی بر روی رفاهیت و معاش و کشوده شود
و بلائی از او دفع گردد و اگر فاصله خانهای ایشان بقدر پنج میل از یکدیگر بوده باشد که مضایقه در
رفتن خانهای ایشان نکند و خبر است که هزار حسنه برکت قدم مهمان قرین و توام است چنانچه
خانه که مهمان نرود فرشتگان از دخول آنخانه نفرت نمایند و شمع هیچ برکت و خیر و رستگی آنخانه
نیفروزد و ایضا است که در خانه خود مهمانی کنند مقرر است که در هر منزلی که بنور مصباح نزول مهمان
برافروزد از زلزله و باد خرابی و سحر و طاعون محفوظ ماند ممنوع است که از مهمان سوال کنند
که اشتها داری چیزی بخوری گاه باشد که گرسنه باشد و شرم و حجابش مانع شود که گوید گرسنه ام
باید بدون تحقیق آنچه داشته حاضر نماید و بتکلیف و بخور رانده مهمان احقر شمردن و بطریق استحقاق
با وی سلوک کردن قاعده کیشان ست و اشقیا هر چند بدون طلب و اعلام و اگر شخصی بمجالس ضیافت
نشاید موجب بخت بر روی و تمکین و وقار و جراحت دل غرب و اقتدار است نهایت اگر بحسب

اتفاق چنان

اتفاق چنان چیزی وی دید موافق قاعده اهلیت مروت آنست که باو زیاده از دیگران مهربانی
و طریقه تواضع محفوظ داشته چنان نکند که احدی از حضار مجلس مطلع شوند که بدون طلب آمده است
و همین باعث شرمساری او نشود و آنچه از صمیم قلب بی اکراه صرف اسباب مهمانی مومنان کند اضعاف
اضعاف آن در دنیا از خوان مرحمت الهی عوض گیرند و در آخرت از حساب و فارغ باشند چنانچه و همین
سنت است که بعضی از اجداد ... یکی در هنگام اراده سفر و دیگری در حین مراجعت و یکی در وقت عروسی
و یکی عقیقه پسر و دیگری در جائیکه خانه نو ز نوند و منع است که علما و فساق و توانا و ضعفا را در یک مجلس بنشانند
قاعده مرضیه آنست که هر صنفی را پهلوی ابنای جنس او نشانند تا بمقتضای مماثلت حال از هم متنفر نباشند مهمان
بحرمت نرمی خدمت و اخص پیشه متقیان آگاه و دلست خلاف قاعده اهل مروت طایفه است که کسی بمهمان
خود خدمت فرماید در خبر است که وقتی از اوقات که دیده روزگار از جواهر سرمه وجود
مسعود گل حدیقه الثقات خالق همتا اعنی ثامن امام رضا علیه التحیه و الثنا مزین و منور و مسند امامت
از نور وجود گرامی آنحضرت مفتخر بود شبی یکی از فدویان و دوستان که دلی و تنبع و صاف نوشیان
منحانه تقوی و ورع بود از کتم خدمت آنحضرت شرف تفاخر یافت چراغی که در آن محفل جنت
مماثل بر افروخته محتاج باصلاح گشته آنجوان نشست و از کرد که چراغ مرمت کند آنحضرت ممانعت
خواسته خود متوجه چراغ گردیدند قاعده مهمان آنست که خواه بوجهی از وجوه دوستان خود بطلب
مهمانی و خواه برای انجاح امری از امور روزگار بجانه احباب بمنزلی یکی از ارباب نیاز و حیثیت و چون
وارد مجلسش شود الا بزیور لطف کلام و سلام که سرلوح سفینه مسلمانی و فاتحه کلام مجید قاعده دانی
و شیرین زبانی است عنوان رساله مقالات را مرصع ساخته بنسیم تازه روی غنچه قلوب اهل مجلس را
شکفته گرداند و در نشستن مکان میزبان گردد تا هر جاکه صاحب اختیارش اشاره نماید جلوس کند

داکر چنانچه صاحب خانه هیچ نگوید بشنا و تسلک تلاش آهنگ صدر ننماید و خود را برابر هرزه درائی
خیره کی سربلندی نخشند که از بالا نشینی قدر و منزلت نیفزاید و از جمله کاستن سرار و زمره ارباب
کمال اعتبار نکردد و اگر چنانچه از صدرنشستن صدر پایه کسی می افزود بایستی خس و خاشاک از گوهر گران بهاتر
بودی مرتبه کسی از دهال بیرون هیئت شغل و کمال است و رسالک رباب جلوس و دانش
انتظام دارد اگر ناخردمند وار ازل باشد بالا نشینی کردن نخواهد بست فطرتی او را از قید پایانک
بیقدری وقعت نراند بلکه ازین هرزه درائی و حرکت غیر مناسب سلسله حماقت را بمنظر جمیل سایند
سهام زبان برام خاص و عام بیشتر متوجه آماج سرزنش و طعن خود نمایند و اگر از جمله روشنگران مرآت
کمالات آدمیت بروضی که در صف نعال نشیند چون جوی ان نغمت رنگینی مکالمات بی نظیر و افادات
دل پذیرش گستره شود همگی از فیض حلاوت موائد حضورش کامیاب بهره مند شوند و بمقتضای خوبه
شرف المکان بالمکین صف نعال بمسند سعادت جلوس و رنگ فرشهای همه محفل و مجالس
خواهد شد ما ممکن است چون طلب محض اینکه شود که بجائی اجتماع جمعی شده و البته در آغوش
وصال و بزم نامیده بالا نشین است و که ازین حرکت ناصواب ترنگ کل نیکنامی و اعتبارش
افسرده بسموم بی اعتباری و شرمساری کشته مردود و بیقدر در نظر آشنا و بیگانه شود و چون خلق در
حضور و غایبانه بر عتب و کنایه او متفق و همداستان شده و او را الصفت مذمومه شکم پرستی و بیعاری
طعن و لعن کنند چنانچه لذت شناسان نعمت گوارائی اخلاق که سرخط نویسان ارالفضل تمیز و اداب
اند گفته اند بدون طلب و تن پروری بخانهای مردم شتافتن سیلابیست که بیخ و بن کاخ رفعت و مقدار
را در کرون میسازد و شعله ایست که برق زوال در خرمن عزت و وقار اندازد اگر از جمله جویندگان گوهر
اعتبار و افتخار است در بحر بی تمکین و وقار باید بود تا خواهش مندان سعی خوض آن زند و تحملش آورند

وجودش را دره التیاج و بهم موالات و محبت بخایند و او لا قلاده اختیار از گردن سگ نفس
برده دوش بر داشته باشد که ایان یوزه سکر کچکول خیم را در دست بایل حرص و آز داده چون سایه
گردان شکم پروری باشد مناسب حال آنست که عمامه توضع طلبی از سر بردارد و پوست تخت عجز و انکسار
بر دوش افکنده شاخ نفیر ابرام را بنوای سماجت بنوازش در آورده از لباس آن قالی و یا میرزائی
کسوت قلندری و گدائی بقفل نمود معطل مغطا به تحریک سلسله طمع و نخوت با در روت لیقین نبرد از که
اجتماع این دو نقیض باشند آب و آتش در ظرف یکوجود محال باشد و در خبر است که هر بخردی که ساع
در دو حرص شکم را بوسته در جستجوی کلید مسیبم مال و نعمت خوان و سفرهٔ مردمان فتح ی چیکث نه رود داشته
باشد هر آئینه از فر سیاه روی بر خیزد و نزد خلایق مختصر شرمسار گردد و سخن اکابر است که نه تنها فرزند گیتی
باخصتا و بی سعادتیهای دنیا و آخرت متحد و دست گردن بسته باشد و از ملک عبار و نیکنامی اخراج
آواره بلکه جبار ما قه اختیارش در دست شیاطین نفوت نفس اماره است اول کسی است که طلبیده
بحض شکم پروری بخانهای مردم شتابند دویم مهمانی که از صاحب خانه چیزی طلبد که درون سع
احوال او باشد مرو بشتابد سیم کسی که در مجلس تلاش صدر کرده خود را در جبر میانه دو نفر گنجانیده جهارم
شخصی که بحکم حاجتی در خانه لئیمان و بخیلان رود پنجم کسیست که از دشمن خود خواهش شنیدم ششم کسیکه با جمعی
مجالست کند و بجائی رود که موجب کسر شان او شود هفتم کسی باشد که ارباب حکم و قدرت را
غیبت و ملامت کند هشتم شخصی است که در مجلس حرف زند که کسی گوش بسخن او نکند مقاله سیم در بیان
آداب اکل و شرب یکی از ابواب گنج خانه اخلاق حمیده که ارباب تمیز را تحصیل و افتتاح آن مر لازم
و لازمست جز خور زدنست که نحو یکه از قوه بفعل آید که پسندیده طبایع خردمندان قناد و فتکیه
از خوان نعمت غنا برد ذوالافضال است تناول می نمایند گوارا نمایند و از حلاوت لذات ثمرات

موايد و انتهای سفره جو و واجب الوجود بهره مند کمالات کامیاب گرداند زیرا که اگر چنانچه کسی را
ذایقه حال اسشد را ک حلاوت لقمه از موائد عقل و شعور نموده باشد خواهد که از شربت گوارای
پیروی احکام ربانی و قواعد سنن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم کامیاب گردد میتواند شد
که بامدد گی اشیاء ولی خاتم این جات عالیه را بالکلیه احوال خود موافق ساخته در سلک ربات سعادت انتظام
باید از جمله سنتهای موکد که برتر دکی خاطرها نمونه مشاعل فیوضات افروزند یکی آنست که چون کناره
سفره و خوانی نشینند اول باید دست بشویند و دست از استعمال خشک نکنند که موافق حدیث حضرت آرای
حدیقه سروری زینت افزای سریر نبوت برتری دست یعنی بید و سر حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم که تا در دست اثر رطوبت باقیست و طعام برکات فایز شود و بعد از شستن دست باید گفت
وست است قدری نمک زبان ساید بگفتن بسم الله الرحمن الرحیم
که کلید خزانه ادراک جمیع برکات و فتوحات است مباورت کرده شروع در چیز خوردن نماید چون ابتدا
بنام نامی حضرت حق و جل و علی نماید ملایکه که بر سر خوان حاضر اند بگویند نوش جان باد و خداوند برکات
کرامت کناد و با ابلیس ملعون گویند که ای محروم نظر مرحمت الهی از اینجا بیرون رو که حصه و نصیبه
و خدعه تو بر بساط جلال این جمع ان سرایت نمیکند و باید که از جمله انگشت چیزی نخورد که از اعمال
متکبرین و ارباب نخوت عجب است سر خوان و زانو نشستن و دست چپ بر زمین گذاشتن از
سنن حضرات مطهرات ائمه هدی صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین است و از چهار زانو نشستن نهی
فرموده اند و اثنای چیز خوردن بجانب قفا نگاه نباید کرد و از پیش خود طعام باید خورد
مگر در میوه سنت است که میوه را از پیش مصاحبان هم بردارد چنانچه در لطایف الاولیا
مسطور است که روزی سر کرده قبیله موجودات یعنی سید کاینات و گلدسته رنگین نشئه پاک حق

النعمات بر دیهیما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با صبح صادق مشرق امامت نیر اعظم مطلع
هدایت یعنی گزیده حق و وصی مطلق ابن عم مصطفی علی مرتضی علیه السلام در یک ظرف رطب تازه تناول میفرمودند
سید عالمیان لطف بی مزاح رطبها از پیش مولای متقیان میداشتند و هسته را پیش حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام
می گذاشتند و در آخر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که از فراهسته که در پیش شما جمع شده
رطبها را شما تناول کرده اید حضرت امیر علیه السلام فرمودند که یا رسول الله صلی الله شما با هسته خورده اید
هیچ هسته در پیش شما نیست گفت و زنی و با چیز خوردن مناسب است حاجت بعد از خفتن و در میان روز و دیگر نباید
چیزی خورد زیرا که پروردگار عالمیان در وصف طعام اهل بهشت میفرماید که لهم رزقهم فيها
بكرة و عشيا یعنی از برای اهل بهشت رزق مهیاست بامداد و عشا در خبر است از علت غائی
آفرینش و ایجاد موجودات برگزیده ایزد واهب العطایا یعنی سید کاینات علیه افضل التحیات
منقولست که طعام خوردن طرف شب ترک نکنند که از جمله افعال پیغمبرانست آدمی را به پیری میرساند
و ترکش باعث خرابی بدنست و از یاران مربع نشین بارگاه رسالت با نور است که در حالت جنابت و بدون
مضمضه و وضو و استنشاق چیز خوردن باعث قصور نسیان و تولد مرض است و بار از آنحضرت منقول است
که پیوسته با اصحاب خود میفرمودند که طعام را گرم مخورید که بسیار مذموم است و در هر طعام گرم ابلیس ملعون
حصه دارد آن قدر صبر کنید که سرد شود که برکت در طعام سرد است و لقمه را کوچک دارید و بسیار
باید جوید و هنوز از اشتها دو سه لقمه باقی باشد که دست دارد که خوردن بسیار زمینه و کار سباع است
و بهایم و چندین فساد و خلل بروح و عقل و سایر قوای ظاهر و باطن میرسد و طراوت و تازگی از چهره زایل میسازد
هر نوابر و ضیا از مشاعل جهان افروز احادیث نیر اعظم بیت الشرف رسالت و اقتدا یعنی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم تجلی بخش ظهور دلهای ارباب طاعت و انقیاد گردیده که وقتی از اوقات متعدد

التفات پروردگار عالم عیسی ابن مریم علی نبینا و علیه السلام بشهری از شهرها رسید مرد و زنی را
مشاهده فرمودند که با یکدیگر پرخاش و خصومتی داشتند آنحضرت از وجه منازعه استفسار فرمودند
آنمرد پیش آمده گفت یا روح الله این عورتیست سرا زوجه نشین حجله خانهٔ عصمت و طهارت است در ایام
از شبستان طاعت و انقیاد قدمی بیرون ننهاده و گلشن حال بضاعتم از رشحات غمام موافقت و سازگاری
و غمخوارگی آن رونق پذیرفته نهایت اینمدت لم یقول محبت و مهر او متن در دمند به و همینه از خصوص سخن
متنفرم و میخواهم که جدائی از و اختیار کنم حضرت عیسی علیه السلام گفت که راست بگوی که این تنفر
از چه راه است آنمرد گفت یا حضرت آنکه اول شباب و جوانی وست بیت نهایت ننهد بران بطراوتی از
چهره اش پیدا آمده حضرت عیسی فرمود این زن را بگو تا از زیر خوردن اجتناب کند که هر آینه یکی از جملهٔ خصال
او مغایت بر خوردست و بر طرف شدن نمک خسارا ازان جهت است زیرا که طعام بسیار خوردن تخمهٔ آن نخوش آید
و بخار آن در معده و دماغ صعود کند و رنگ را از روی دارد و چهره را افسرده و بی نور نماید آن زن
از بسیار خوردن احتیاط نمود و باز با ملک زمانی بحال اول آمد خوردن بسیار موجب غفلت و فراموشی یاد
خداوند عالم و باعث آشوب و ظهور چندین مرض و اضطرار عظیمه است و جنبرات که کم
روز بخانه خود چاشت نماید و بیرون آید چندین فرشته در انجاح حوایج و مطالب وی امداد و اعانت
می نمایند و عزت و اعتبار روز دلها تمکن یابد اگر خبری دیگر میسر نشود و لقمهٔ نانی با قدری نمک بخورد
همینی بعمل می آید از دهن و دمیدن یا کال و شرب در غیر وقت اضطرار نهی واقع شده و نان
گندم حب خفت و بیحرمتی نان ست گاه باشد که ازین سبب تو تمتع روزی بتیرگی می آرد
و دستگاه وسعت رزق نا منتظم گردد استخوان آنکیاره از گوشت عریان نماید ساخت که آنچه
در استخوان پوشیده ست غذای جنیان ست اگر دست و دندان پاک کند جنیان در عوض نقصان کمال

جمال شان سازند و نیست چپ در عوض او رفتن و خوابیدن و ایستاده خبر خوردن از افعال
ناخردمندان بی تمیزست خوردن منع باشد و کراهیت دارد چنانچه در خبرست که هر که تنها خبری خورد شیطان
با و شرکت کنند گفته اند که موجب سرسام است گلدسته بند چمن رسالت یعنی سرور هر دو سرا خاتم انبیا
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بسه کس لعنت کرده اند اول کسی که تنها خبر بخورد دویم کسی که
تنها بخوابد سیم کسی که تنها بسفر رود زیرا که این نفر از جملهٔ جماعتی باشند که دانسته بمقراض سفاهت قصد انقطاع رشته
حیات فرموده اند و دست از مراعات ضابطهٔ حفظ من بر داشته اند در اکثر کتب احادیث باسناد
معتبره از روایات ثقه منقولست که چون طعامی نزد بیت العزل یعنی مفسر آیات صحف تنزیل می آوردند
حضرت امام الجن و الانس ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا می آوردند دست از طعام باز کشیدند
با حصه گچه غایت جید انیکو و نه هر آینه در رفع داشتن طعام خود را از دیگران رخ خلطهای فاسد و انواع
زوال نعمت و کثرت است و بار از حضرات مقدسات منقول است که اگر در پیش طبق خوان استطاعت
همسایگان را محروم نساخته حصه بذل و عطا نما که چنانچه برادر از برادر و فرزند از پدر و بنده از مولا
چشم لذت مهمانی و ربرش دارد و همسایگان نیز مقتضای فرحت ازانکه حقوق و بر ذمه و الای ارباب
سعادت واجب است که از یکدیگر متوقع بوده و میباشد و از ترجمه نویسان آیات و احکام صحایف اخبار
صحیحه منقول است که وجه مبتلا شدن حضرت یعقوب بمفارقت فرزند ارجمند آن بود که روزی در مطبخ آنحضرت
گوسفند جانی را بریان و طبخ مینمودند اتفاقا مرد صالحی در جوار آن حضرت سکنا داشت و آرزوی
نیز صایم بوده از معنی اطلاع یافت منتظر بود که رسد با و عطا خواهند فرمود چنین اتفاق افتاد که
با و حصه نفرستادند و سایل افطار آمده و تهیدست بحصول مرام از دراین آرزو عود نمود ده سر در فرش
محرومی گذاشته خفت از زمان شب چند بر گلستان اعلام حضرت رب العالمین یعنی جبرئیل امین نازل شد

گفت یا یعقوب منتظر ظهور بلا باش و همان شب حضرت یوسف الخواب دید و روز دیگر بحکم
حسد و نفاق برادران در قعر چاه آن واقعه افتاد و بعد از چهل سال وقوع او سانحه دیگر حضرت
یعقوب علیه السلام منبر نمودند که هر روز یک فرسنگ راه منادی کرده خاص و عام را بخوان آن حضرت
دعوت می نمودند تا آخر نسایم دعوات ضعفا کلا رحم و شفقت ایزدی آغاز گلشن نمود و مشام غمنای
یعقوب را از او رایحه ریاحین حضور حضرت یوسف معطر گردیده و دیده مقدس را از توتیای
ملاحظه طلعت فرزند گرامی روشنی بهم رسید **و در خبر است** که در هنگام چیز خوردن از اصحاب
دو چشم از راه خواهش نگاه کند باید او را محروم نساخته از آن طعام بهر قدری که ممکن شود بچشاند
از انجاست که کاشفان رموز تورع و پرهیزگاری که بجواهر سرمه آگاهی دیده تمیز را جلا ساخته اند
در بازار چیز خوردن مکروه داشته که بسیار ممنوع است بر اکه طایر نظاره اکثری از خواهشمندان بساط خوان
هوس و غذائی می نشینند البته باید با تنها از آن چیز حصه داد تا نخورند الا گرفتار شوند الا که بسر
جوع سر افکنده حرص و نخوت کیسه پرست گرسنه را لقمه نواز دم نخل عمر و حیاتش مانند نهال زندگانی
و عافیت آن مرد از ریشه جوع الکلب از بیخ و بنیاد برآید **حکایت** از گلستان تقریر و بیان یکی از
ارباب تواریخ لذت تقریر این معنی حلاوت بخش کلام رغبت مقام اهل این تیار حدیقه استفادات
کرده که در عصری از اعصار سابقه گرامی گرگ مرض الجوع کلب خرمن صحت و حیات او را فی الحال
سوخت در آن کار گاه وجود شخصی را زده و گوسفند عافیت مند رستی و رار بوده از آتش این علت
جان کاه وجود شخصی که اگر با معرفت هزار محیط را بر آن افشاندی منطفی نشدی فرستی همیشه آسیای
جوع مانند سر گرداب گرد دیدن و باد مخالف اشتهای چون نسیم حوادث نوزیدن تو در جنبش
اطبا خواستند که عمر سالها او مرض الجسد معالجه نمایند و نتوانستند تا آخر الامر شدت های ماده او

علت بخاموشی چراغ عمرش پرداخته از ور شبهای آن غرصه دشت ما هموار مرکب زندگانیش ابتر
در آمد شخصی در حالت نزع از او استفسار کرد که معلوم نیست که وجه این علت از جهت گفت روزی در کنار
دجله چیز [?] مشغول بودم ناگاه از جانب صحرا سگی بهم رسیده بایستاد و از چشم خواهش متوجه شد چندانکه بحرکات
عجز آمیز اظهار فاقه و گرسنگی نمود من تغافل کرده هیچ باو ندادم تا چیز تمام شد و نگاه حسرت آمیزی بمن
کرده روانه شد همان شب الخواب دیدم که بزبان در آمده گفت ای جوان نشنیده بودی که گفته شیخ سعدی
شیخ سعدی نیم نانی گر خورد مرد خدا ٭ بذل درویشان کند نیم دگر ٭ شرمت نیامد که نظر بر چیزی نفس اماره
کام خواهشم را از عطا های لقمه نانی نو اختی نداشته که هر گرسنه را ببذل لقمه مساعدت و مهربانی کند
از جناب منعم حقیقی ابواب انواع درجات فیروز مند بهار چهره از آدمیت مفتوح گشته با رفع آفت و بلیه
بحرمن جود نعمتش رسد همین که از پیش تو محروم رفتم گرگی دیدم گرگی نخجیری گرفته در بن شکلی می خورد چون
مرا بدان حال دید ترحم کرده از سر او غذا برخاست و راه صحرا پیش گرفت من چندانکه خواستم از گوشت آن
نخجیر طعمه خود نمودم سیر شدم و با آنکه غرض بحرمت جو تو گرسنه چشمی بخیلی کردم کریم علی الاطلاق در دفاقه
را از خانه احسان خود شفا بخشید سر آینه مروت و آدمیت او گرگ درنده را از سگ نفس نا قانع تو زیاده
دیدم نهایت تو در فکر خود باش که عنقریب بغضب الله بدی گرفتار خواهی شد که غیر از چشیدن تلخی زهر مرگ
معالجه و دوائی نخواهی داشت چون بیدار شدم اثر این مرض از خود مشاهده کردم تا جانم هدف سهام این
آفت و الم گردید از سرو سرائی عندلیب تحریر این فادیل [?] غرض و مدعا آنست که بذل طعام موجب رفع چندین
عقوبت است و چنانچه نظر بر قدرت حال و شرط استطاعت است در بسینه سوال حاجتمندی نهند اگر صعوبت
خود را انگاشته نقوش حوادثات گوناگون ببینند عجب [?] اند و وظیفه خواران فهم و ذکا که لذت شناسان اطعمه
سفره اخلاق اند گفته اند که اگر دو نفر با هم در خوان و سفره رفیق باشند مقتضای قواعد آیین و آدمیت

و انسانیت در دست سانیدن غذا باید مگر شخص شتی از راه مراعات تواضع هم را بیابند و مانند سک
و خروس و خوک و سایر حیوانات حرص طلب چشم بر او ندوخته باشند بهمینکه غذای در پیش نهند همه تن و جان
در بودن و پنجه چنگال بر زنند و بر هر گرسنه چشمهای دیده مردم میهما و تواضع را بپوشانند و هم را بنمایند باید که
هر کدام کوچکتر باشند آنقدر صبر کنند که رفقای بزرگتر اول دست بخوان سانند که رعایت این ادب کاشفان
اسرار خلائق بسیار ضرور است مشهور است که هر کوچکی بر بزرگ در سفره و خوان پیش دستی نماید
یکی از دوستکان در آن وقت میوه کلند بهر دو دست آن شخص زند و گویند ای بخرد منشکم پرور حرامت
باد که از برای تقویت حرص آداب رعایت رفیق بزرگ خود فراموش کردی در خبر است
که افتتاح غذا به نمک بسیار ضرور است اگر چنانچه پیش از شروع غذا نمک اتفاق نیفتد پس که ابتدا می توان نمود
زیرا که باعث عقل و ذکاوت است بنا بصحیحه از مطلع صبح صادق سرور مسند ارکان تربی توقیع وقیع نبوت
پیغمبری محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که لقمه اول که برسد از قدری نمک شاد نموده بگویند
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و پس از آنکه لقمه را بخورند بزلال لطف جل و علا نامه اعمالشان
از لوث عصیان پاک کرده و کلید گنجینه فراخی رزق بدست تصرف ایشان در آید از جانب مرکب اجزای ترکیب
وجود و انس و جان یعنی خالق و الاحسان عندلیب لحمه سنج تفوق و رجحان موسی بن عمران حی مود
پرسید که یا موسی قوم خود را امر کن که افتتاح غذا به نمک کنند و از مداومت این نوش دارو اکثر
امراض و علل را از دامن وجودشان محو سازند و انواع فایده ها ببینند و اگر بجا اجتنبی کوشش نمایند در
کلفت صحت خود و صرص بی آلام را ملاحظه کنند مشهور است که وزیر جعفر برمکی سرور عالم را
گزیده حضرت عقرب گشته فرمودند که ای عقرب لعنت خدا باد تو نیکو کار و بدکار همه را میگزی حضرت
قدری نمک سائیدند و بآن موضع مالیدند در ساعت تخفیف یافت فرمودند که خلق از فواید نمک

غافل نباید اگر از منفعتهای نمک اطلاع یابند هر آینه هرگز محتاج تریاق و دیگر دواها نشوند در خبر است
که خوردن میوه ها که پوست و را از رخاست جسمی نباشد موافق احتیاط آنست که شسته شود و اکثر جانوران
بر بالای میوه ها می نشینند بخصوص انگور بیشتر باکید واقع شده که اگر ناشسته بخورند بیم مرگ جوانیست
بعد از فراغ غذا شستن و پاکیزه کردن دستها و انگشتان ضرور است که هر که دست را از الایش طعام پاکیزه
نسازد شیاطین انگشتان او را بلکند و آن باعث آن شود که جراحتهای سور در بن ناخن و انگشتانش را
بهم رسد و حرارت زمی دستش برطرف گردد اگر بعد و شستن سبها نشویند دست و دهانش بوی
طعام و قوتی در سر انگشتانش پدید آید قاعده صاحب خانه آنست که قبل از طعام پیشتر از مهمان بعد از
طعام آخرتر از همه دست بشویند در مجالس و محافل که دست می شویند تحریک سواس و صول و فراغ
فرایض و سنن احکام غسل و وضو را بدست شعبده شریک ساخته رفتار انتظار کش مضمضه و استنشاق
غیر محل و حرکات ناخوش نمای خود می نمایند باید بجد تمام دست و دهان را آب کشند تا نوبت دیگر آمدن را
بر آن لباسها کی نکند که قطع نظر از اینکه خلاف قاعده تعارفات ارباب اخلاق و حمل بر بی تمیزیهای
حشو و موروث او باد و ظهور پریشانی و اختلال حالست اگر چنانچه دستمال نداشته باشد که پاک سازد
دستها را بجبهه و صورت و محاسن بکشند که موجب طراوت خسار و ازدیاد نور چشم و صفای محاسن است
نقش این مضمون حقیقت مشحون از خاتم نطق یکی از محدثین ارباب العلم فضل و عرفان دیدم که روزی
یکی از راویان احادیث دین اری و تشیع و ممهدین بساط پرهیزکاری و تورع بخدمت منبع حقایق
و واقف اسرار حقایق صدر نشین ارکاد عنایت خالق اعنی حضرت امام و مولای پیروان و مخلصان
موافق جعفر صادق علیه السلام آمد و گفت ای نقاوه دودمان نبوت و امامت پایاب دست ...
خود را از عفونت در چشم خود شکایت مینمود و گفت حضرت امامت که رواق دیده ام را درد شدید

تکیه اقامت خود ساخته از سعادت قرائت کلام ربانی و مطالعه علوم دینیه و تحصیل نفقه عیال عاجز
و بیچاره از شهرستان احسان و آزرده ام و رمد این دو تو بینائی او ای مسیح طبیب معالجه پذیر نیست کارم
رسیده یا مولای من مرا در علاج این عقبه امید و توسل تمام برحمت تست حضرت فرمود که بعد از
خوردن طعام اگر دست خود را پیش از آنکه دست را بدستمال خشک کنی پشت هر دو شست را به
هر دو چشم خود مالیده و چهار مرتبه این چهار اسم اعظم الهی را بخوان ما در چشم بعون عنایت الله دفع
گردد الحمد لله المنعم المحسن المفضل المجمل المطعم آن شخص چنین گوید که ببرکت اسامی متبرکه
الهی و شفقت آنحضرت آزار چشم بالکلیه برطرف شد و در مدت عمرم دیگر درد چشم نکشیدم میگوید
از قواعدی که تقدیم آن بعد از فراغ اکل غذا از واجبات ضرور و لازمست ترک او باعث تولد مفاسد
و اضرار عظیمه میگردد خلال کردنست زیرا که یکی از جمله عطایای و موهبتی که ایزد بی همتا بسرور انبیا
و فهرست ساله اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کرامت فرموده است خلالست آنحضرت فرمودند
که خلال بن دندانها را از کثافت و آلایشی که مورث عفونت و بهانست پاک و محکم و مزرعه توسعه رزق
و روزی را از رشحات سحاب فروغی سرسبز و خرم میسازد و باز از آن یگانه گوهر بحر شرف
نبوت ماثور است که بیرون کشید آنچه از غذا در بن دندانها بماند که باعث عفونت و بهانست و خلال
دندان موجب دوری فرشتگان از خوردن آنچه خلال از بن دندان بیرون میآوردنی فرموده اند
که موجب طمع و ریش و جراحات اندرون میشود و اگر در گشت و زبان بیرون آورند و بخورند قصوری
ندارد و سنت است که بعد از طعام اندرون و بیرون دهان السعد و اشنان از خلال کردن چوب
مورد و ریشه نخل خرما و چوب انار و چوب گل گز و تراشیدنی منع شده که هر آینه باعث ظهور فقر و تولد
چندان نجاست در جهان نوشیدن آب قاعده چندی که موافق مضمون و احادیث معتبره دانسته شده

آب ستون

آب ستون باشد که از برگزیده خالق حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که حضر کلام صدق انجام آنحضرت
هادی و رهنمای راه نجات و رستگاری احبا ثابت قدم است منقولست که بهترین آشامیدنیها در دنیا و عقبی
در ترقی و برومندی نخل هستی و زندگانی سردی حیات و موجب نشو و نمای جمله موجودات هر یک از
و افغان تواعد و بیاری و مهد نشینان سرادق محبت و دامان مصطفوی لازم بلکه واجبست که چون
جرعه آبی بیاشامند از کام و گلوی تشنه شهید دشت کربلا یعنی نور دو چشم سرور دو سرا امام رهنما حسین
ابن علی مرتضی علیهم السلام و موالیان و اهل بیت او دشنه بخاطر رسانیده و برکشندگان آنحضرت که مستحق
عذاب الیم و مستوجب عتاب جسیم است لعن نمایند که حق تعالی بر ملکی که کاتبان ثواب و معصیت اند اقدام
نمایند که صد هزار حسنه بنامه اعمال او درج نمایند و صد هزار گناه محو سازند و بمرتبه و منزلت او دو
هزار درجه بیفزایند و چنان باشد که هزار بنده در هم حرج را از قید صعوبت بسیار دکی نجات دهد و چراغی الهی
مجروح و سوانهای از مصالح خود در خط معمور و آباد نموده باشد و حق تعالی او را در عرصه رستخیز
با طبقه ابرار و احرار خوشوقت و ممتاز محشور گرداند و اولی آنست که چنین بگوید صلوات الله
علی الحسین و اهل بیته و اصحابه و لعنة الله علی قتلة
الحسین و اعدائه و باز از شهریار مضمار هدایت و امامت اعنی حضرات مقدس سمات صلوات الله
و سلامه علیهم اجمعین روی ماثور است که گاه باشد که گناهکاری که هرگز در مزرعه اعمال او حسنات نبات
باشد و نهال توانی در بوستان طبع رستانده باشد بکثرت آب این نحو بخورد از دل ارد برکت آبروی
حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام بهشت عنبر سرشت با وی ارزانی دارند و ارزانی فرمایند
که هر کدام که آب بنوشد و بگویند که حق تعالی عاقبت ترا بخیر گرداند و آنکسی که آب او دهد جواب بگوید که
عاقبت باشد موافق احادیث صحیحه آنست که اگر آب را به مرتبه بخورند و در فاصله هر مرتبه حمد خدا

بگویند علیک السلام من ماء الزمزم و ماء الفرات و بسته آن آب منحصر نشود مضرت
که آب ایستاده خوردن ممنوعست و در بعضی احادیث آب ایستاده خوردن ممنوعست و در بعضی دیگر امر واقع
شده و علما گفته اند که مراد از آب خوردن ایستاده که نهی واقع شده آنست که در شب خورده شود
بهتر آنست که مطلق اوقات نشسته آب بنوشند موافق حدیث از کوزه سفال بقاعده اطبا
از ظرف جستی آب خوردن بهترست از ظرف دیگر در خبر است که وقتی از اوقات خلاصه
موجودات یعنی سرور کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بر جماعه برخوردند که چون حیوانات
دهان بآب گذاشته آب میخوردند و فرمودند که بدست خود آب خورید که بهترین ظرفهاست دست
از آب خوردن بسم الله الرحمن الرحیم و بعد از آن الحمد لله رب العالمین بگویند
و از شکسته کوزه و رخنه شکسته که در کوزه باشد آب خوردن ممنوع است زیرا که این مکان جای
شیاطین است مجلس بگرو است از دهان و آب میدهد جهت آنکه مبادا این معنی باعث اکراه
طبع دیگران گردد و بدست چپ آب خوردن نهی واقع شده است آنرا باید کنند و کم کم خوردن و
دهان ابر آب نباید ساخت که موجب درد جگری شود و در قدح آیینه و پوست آب خوردن
قصوری ندارد و از صفات ارباب اخلاق حمیده است که چون در هوای گرم آب خورند قبل
از شروع آب خوردن دست جبهه و صورت کنند که مبادا عرقی از جبهه و رخسار بآب افتد و
دیگران از آن کوزه آب خوردن بکره طبع شود بهتر آبها آب زمزم و فراتست و آب باران
که در هنگام نزول باران جمع نموده نگاه دارند زیرا که آن تنه آب موجب شفاست در هوای
ثقلین و سلاله دودمان حضرت رسول عالمین حضرت امام حسین علیه السلام مرویست که بجهت آنکه
رحمه آبها عرض کردند برآب که قبول نمود ممزوج حلاوت و شیرینی و خوشگواری گردید و هر

از دوستی ها

از دوستی ما با او امتناع ورزید تلخ و شور شد و آب تلخ و شور خوردن در حالت غیر اضطرار بسیار
ممنوع است و در خبر است که حضرت نوح نجی الله علی نبینا وعلیه السلام همه آبها را طلبید و همه بطاعت
مودند حاضر گردیدند الا آب تلخ و شور و آب کوکر و حضرت نوح هر سه را لعنت کرده اگر جهال عوام
ازین آب شفا می طلبند و این معنی از عالم آنست که از شراب توقع شفا داشته باشند در حدیث است که آب
سرد تسبیح تنها و مرض ها را زایل کرده اند در خبر است که اگر قهر و غضبی بر کسی مستولی گردد آب
بیاشامد تا رفع خشم او گردد

مقاله چهارم

در بیان شکر گذاری حقوق نعمتهای نامتناهی
خوان احسان منعم حقیقی بر رای صواب نمای مرحله پیمایان فراز و نشیب طریق مستقیم حقایقت آگاه دلی
که چون بندگان او در لست کعبه نیکوکاری ابرار اند بدلالت خضر عبودیت بسر منزل نجات و رستگاری
رسیده اند سمت وضوح و ظهور داشته خواهد بود که بر فردی از افراد انسانی که آب و رنگ تصویر وجودش
کاشته قلم صنع مصور صورتخانه ایجاد واجب لازم است که چون بنظر انصاف گلزار حیات هستی خود را
از فیوضات نسایم تفقدات خالق انس و جان کریم ذو الجود و الامتنان خرم و ریان ببیند در ازای
ادراک لذات عطای همه نعمتی از انعامات خوان اکرام و مواهب خوان لا ازنعمتکده احسان موظف
و شیرین کام سر و زبان انصاف از طراوت سپاس کلمه رطب اللسان ساخته چراغ حقوق این عطیات
نامتناهی بباد غفلت و کفران نعمت خاموش نسازد که اگر شکر این ابت حسب الواقع از دیباچه سبحان
دیوان معرفت حق پرستی از قوه بفعل آید هر آینه صدر محکمه لم یزل عنوان امثال عافیت و سعادتش را
بتوقیع خیریت حال و والی و امتیاز دو جهانی موشح ساخته از انوار شمع رفاهیت کاشانه مقصودش را
بیارایند و الا اگر نظر بغفلتهای لازمی که بمقتضای بشریت و نفسانیت خانه زاد طبایع ناقص عیاران
بوده او را اگر عبودیت و گرسنه چشمان نعمت حق نشناسی و اطاعت شکران آن موهبت [illegible]

بمنصه ظهور رسید هر آینه مطاع کاروان جان و ایمانش پایمال تاراج غارتگران بادیه ضلالت
گشته حاصل خیریت عقبی و دنیا را مانند اهل سبا از سبب بغت و والی خذلان معرض زوال در آورند

حکایت غواصان محیط تواریخ و آثار و فهرست طرازان مجموعه روایات و اخبار و عنوان
صحایف اظهار چنین نگارش داده اند که مملکت سبا و هلاک شدن خلقش آن بود که حضرت جلیل کرده
بوستانها و گروهی عطا فرموده بود یکی بجانب چپ و دیگری بجانب راست شهر که هر که در زینت و صفا با
فردوس هم چشمی نمودی و دهقان صنع سبحانی در عرصه هر بوستان چندین هزار نخل و شجر مثمر دار
رسانیده و اقسام و انواع اثمار لطیفه گوارا زیاده از آنچه طفل تخیل تصور تواند آورده از آن اشجار بهم
بعمل می آمد چنانچه هر صبح بیشتر از آنکه از خانها بیرون آیند حیوانات جوق در ایرون می کردند که میوه ها
از درختان پخته بودند میخوردند تا راه تردد ایشان گشاده میگردید و ازین بگیر نعمتها از منعم حقیقی بسا
بر ایشان عنایت فرموده بود که پیوسته از دریافت لذات و نعمتهای غیر متناهی کامیاب بوده
در سریر رفاهیت آسوده گی روزگار میگذرانیدند و از عبادات و رکعت نماز ایزدی ابناء آن قوم
واجب ساخته بود اگرچه در بدایت حال رسمت طاعت فرمان داری حلقه عبودیت در دقیقه از لوازم
عبادت و انقیاد فرو گذاشت نمی نمودند نهایت رفته رفته چنان شد که یاد حق و شکر آن نعمتها را فراموش
ابلیس نفس تلبیس از لوح ضمیر آن فرقه میمود و رشته بندگی ایشان صبح گسستن آغاز نمود یکباره روی از در
کعبه عبودیت تافتند از انجا که حق جل و علا را بعموم طوایف انسانی نهایت مدارا است انبیا را و نظر بر اینکه آنجا عم
خذلان گمراهی برگشته مستحق عقوبات دنیوی و اخروی نگردند دوازده پیغمبر را وگروه فرستاد که ایشان را
بحق پرستی و عبادات و خصوصیات بندگی و دعوت نمایند چندان که آن پیغمبران آن قوم بی عاقبت
را مواعظ و نصایح براه راست کعبه بودن باری تکلیف و دعوت مینمودند آنگروه را غرور نفسانیت و

و طغیان می افکندند که با چندان نعمت و اسباب معاش و انتعاش و بساط تصرف آماده و مهیاست
که مطلقا بخدای تعالی روی احتیاج و نظر توقعی نیست و از روی خذلان مستغرق بحر خطیر نافرمانی گشته بودند که سالها
کلمه از یاد و قواعد شکرگذاری باری تعالی بر زبان قول و فعل الجماعت جاری نگردید چون بهیچ وجه دست
کردن اعتبار ایشان از فتراک طغیان و ای باطل رهائی نیافت وقت آن شد که ظل مدارا و عواطف ربانی
از سر ایشان خاسته بحر بیکران غضب و سخط شدید بتموج و تلاطم در آید از فضای آن مملکت دجله عظیمی بود و از
دهنه کوهی که بر همه شهرها امتیاز داشت می گذشت بند عظیمی از سنگ و آهک آورده ممری کنده بودند
که بقدر احتیاج آب بباغات شهرها و مملکت جاری می شد حق تعالی موشان خلق کرد که پنجه و دندان
فولادی با نها بود و بر آن بگماشت که بنیاد استحکامش را منهدم سازند اتفاقا مردی بود از جمله آن
قوم که ملک و زراعتش بهیچگاهی بر سانست که بر سر زراعت جوی در رود عبورش بر سر بند واقع
شده مقدمه موشان مشاهده نموده و شگافتی بند را ملاحظه نمود بخانه آمد و چند گربه برده دستور اعتنا کرده
که موشان را دفع نماید و پنجه و ناخن آن گربها بر آهن شده باد او تقویت موشان الهی پرداخته شد
چون حکایات احیان مشاهده نمود چند سگ آورده که شاید معالجه موشان گربها نماید آن سگان
نیز با مرایز و قهار محمد آهنا شده شگافتن بند جد و جهد تمام مینمودند چون آن مرد دریافتن حاصل شده
که آن فتنه آثار عذاب و غضب الهی است اد خود را ازین معنی واقف ساخته بچاره کار و صلاح حال
را دران دید که ملک خود را فروخته از شهر بیرون رود بشهر آمده بهانه را بیش نهاده و با شخصی مجادله
خصومتی آغاز کرد و قسم یاد کرد که املاک خود را فروخته از شهر بیرون رود یکی از ارباب استطاعت
آن شهر املاک را از او خریداری نمود و روانه شدند موشان و گربها و سگها در خرابی و انهدام بند
میکوشیدند و خلق اجتماع کرده چندانکه خواستند که در دفع آن آفات کوشش نمایند فایده نداد

تا اینکه بعد از چند روز بند را شکافته تمام دجله متوجه شهر شده و جمیع عمارات و باغات و اشجار آن مملکت
زیر و زبر ساخت و اریق حیات اکثر آن خلق طعمه کام نهنگ بحر بلا و انقلاب گردید مقرر است که
هر چند بمقتضای غرور و نفس و عدم احتیاط غور و پایان عاقبت کار ننمود و بوظایف انقیاد خدا و وجود
چند انکه عمل بنا و رود دیده در عاقبت عافیت از رهگذر مذلت و خواری ما فیها گشته هرگز گلی از ریاض
فارغ البالی نچیدند و عروس حیات در آغوش مقصود دشمن نشنید **باب اول** در بیان آداب
شرم و حیا و طریقه تواضع و سخن گفتن که اولین قطعه از قطعات خاص کمالات کامله و صفات مرضیه انسان
عقل و خرد است و ذکر سرگذشت جمعی از کلید ادب حیا گنجینه اعتبار و سعادات جاودانی گشوده اند از نتایج
اطوار فوجی که بدلالت غرور و نخوت انقیاد از جاده مستقیم شرع حیا بیرون رفته خود را بیابان مرگ
وادی بی سعادتی و مردود دیده قبول خاص و عام روزگار ساخته اند بر آیینه ضمیر دقایق پذیر نظم پیرایان
دستگاه تمیز و آداب و ممیزان حقایق موز صلاح و صواب نه از روز و بان عقول اگاه دلها بیام کاخ
تحقیقات حکیم کمی صورت و معنی بر امری از امور کلی و جزوی آمده و بوساطت محک شعور رو دانش امتحان عیار
نقص حق و باطل نموده اند و مساعدت ذایقه ذاتی و تمیز ادراک حلاوت و مرارت حقایق محسوس
انشا کرده اند عکس پرجلوه نما خواهد بود که نظم انتظام سلسله ایجاد کاینات و عنوان دیباچه و از بیر و ابچه احکام
و آفرینش موجودات بعینی اونگ آرای قلم و لم یزلی که وجود خلقت کونین لفظی از فقرات کشاف
صنایع کامله است جل شانه و عم نواله قامت ایجاد هر یک از طبقات انسان اغاز ن گنجانه عام مرد
بی منتهایش بالعطای خلعت فاخر حسن صورت و تشریف شریف حیات و زیور عقل و کمالات آراسته
و از سایر مخلوقات ممتاز فرموده وزیر اعظم دیوان ایت بنیان مصلحت کامله اش منشور نظام و نسق
هر عصری از اعصار قلم و ازمنه و ادوار انام نامی یکی از امرای دار السلطنه نبوت و امامت مرقوم

ونگارش فرموده

و نگارش فرموده که مضمون حقیقت مقرون احب الاوطان و رونق دستی جهام و امر و نواهی کشیده
خاص و عام سکنه مدینه جدگی را ابشاره لازم البشاره بخضر توفیق و ناشید از دشت ناهموار ضلالت و بیات
بجاده مستقیم کعبه رستکاری و خسارت ایت باحکام دین و اری و عبودیت غیب و دعوت نکایدن بار
وجه شایسته طریقت خوب ضابطه و رونقی در دستگاه قانون و آیین عالم و عالمیان بهم رسیده و بر سریح
از افراد دقیقه از دقایق قاعده معرفت اث حضرت ربی رسوم و رسوخ انقیاد و پرهیزکاری مخفی
و پوشیده نماند پس یک الصورت ارستاران جهار باغ وجود که ترانه سازی عندلیب بستان
نوای شاخسار معتقدات سبحانی را بگوش هوش شنیده و بنظر غور ادراک دریافت فیوضات سیر و
تماشای گلشن گلهای الوان باطن مدرکانی حیات نموده اند لازم و واجب است که چون قدم ارادت
اولین مرحله از مراحل جد و رشد و تمیز گذارند اولا رهنمای خضر و انصاف طی راه و روش مسلک فرمانبرداری
کرده و مجاهدین طریق قویم بندگی و اطاعت ایشان مع و عنان اعتبار اشهب در ای بت هوا و هوس
الیس نفس نسپارند و از کلک استیلای حب جاه بر اختلال و تعلق خط و خال شاهد فریبنده روزگار
بی آل نقش کفران نعمت بصفحه آمال نگارش نیابد که عاقبت حال متاع کاروان عافیت و بهبود را
از دست اندازطراران دیو عصیان و گمراهی بی شایبه ندامت توانند سلامت بجد بندر نجات ساختن
ثانیا از انجا که رونق امور عالم اسباب دخل و شرکت بنی آدم مربوط و اساس حصار مداین وصول
نفقات و معاش طبقات انسانی از مصالح امداد و اعانت یکدیگر قویم البنیان و مضبوط است
چنانکه ارباب عجز و نیاز را نظر بر تیره گی خانه بضاعت و تهیدستیها بجهة انتظام دستگاه معاش
و شیرازه اوراق فاقه و مراعات و اعدستم احتیاج و امید برکف دریا نوال همت الای اصحاب
اصحاب حشمت و اقبال است بمقتضای انکه زینت حسن دلبران خال و خط و زیور عبارات کلام از اعراب

و لفظ میان شد سرایر و رشنسان را رکاه و دولت جاه و رانیز از راه تقدیم خدمات تفویض مهمات
زیر دستان را باب نفر و رجوع و سر و کار تمام است زیرا که سامان قیام و سرفرازی شهریار به مساعدت
سپاه و لشکر و حمید اگلمی و قدرت به و از شعار بامداد و بال و بی‌برست به هیچ وجه بی وجود مردم کار
مین بنای هیچ دری بیند از کلید نگشاید قدر بر افروختن شعله‌های دولت خاشاک شد و انتظام
عقود و لآلی که بر تو شمع به واسطه صورت بندد **لمؤلفه** جهد باید و دولت توسل ضعفاست :: دستیاری
ناخن و شجاعت شیر :: پس بنا بر علی ذالک مقتضای قبض و بسط نظام مقدمات عالم و ضوابط
حل و عقد مهمات بنی آدم از اکابر و اصاغر روزگار همه مانند مغز و پوست و خار و گل و لفظ و معنی و جسم و
روح حاجتمند اتفاق و توسل بیم و مصالح تعمیر کاخ کار و مهم یکدیگرند مظاهر شاید عابر کا جملهٔ فرقه
انسان علمه و فعله و اسباب انتظام مسلسل کارخانه باشند و شق سلم و طریق احسن آنست که بزرگ و کوچک
با یکدیگر در سپهر وفاق بروج اتفاق شند بر و بی سبت کردن یکدیگر واشته باشند عارفان علوم
آلت اگر خوانندگان رشاد و غیر و بجستی اند ناچار دلازم است که در مدرسه حیات از قانون حسن سلوک
که دیباچه سنجان دیوان اخلاق است فصلی مطالعه نموده عقود لآلی و جواهر مواخات و اتحاد را
برشته موالات کشیده و راه راست معهود و کوچک و لی را بپایه‌گی دی مرکب حسن خلق جنبانیدن تمامی
که از طریق ملایمت و همواری منحرف گشته نتوانند که یکباره منزل امن آباد قبول خاطرها رسند که
کشتی نشستگان بحر معاش را جنس آبرو موجی است که زورق نیکنامی از طوفان بحر پر آشوب حوادث
سالم و زیرا که تند خو پیوسته از ناهمواری طبع ناملایم خود با کشش رنج و الم باشد و لمحه شادکام
نشینند   کدورت خانه زاد خاطر هر تند خو باشد   بود دایم غبار آلوده سیل از تند خو تنها
فی الحقیقه درشتی و ناهمواری خلق راه علیت که نخل التیام جوید و فرزند را از حدیقه مهر و محبت

بهره قطع کند و مرارت زهر هجران که از وعر و رعونت اگر حنظل ذائقه آدمیت است مر ده کام خلق
ساخته اساس آب و رنگ گلشن از بهار انسانیت تواضع از معظمات کبایر اخلاق است و شمع ادب را در خلوت
خانه حریم احوال افروخته شهد گوارای این شیوه شود و حلاوت بخش کام حضور آشنا و بیگانه گردد
که هر آینه بی ادبی سیلابیست که اساس قصر وقار و تمکین او گون ساخته کردن اعتبار را البته فتراک جهان ذی
گوناگون سازد و ادب جوهر سرمه ایست که غباری از آن صاحب بصری که در دیده حقیقت بین و جوی کشند
سرمایه روشنی دیده اعتبارش را در هیچ سبب ضعفی و خللی نرسد و اکابر و اصاغر روزگار حضورش مانند
مانند مردمک چراغ نرمگاه دیده مهر و محبت خود سازند و هر روز کوکب اقبالش در درجه رفعتی
بیفزاید و مانند آن طفل صحیفه عزت و سعادتش از مصباح درخشنده خسروانی بیاراید **حکایت**
صراف صنع کیمیا سنج هوشمندی سکه از کامل عیار تقریر این حکایت چنین مبادرت نموده که در
ولایت بغداد روزی چند نفر از اطفال در کوچه به بازی اشتغال داشتند از قضا در آن روز زانی تمیز
آن شهر بحکم تفرج سوار شده از آن راه عبور نمود چون آثار رایات جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید
از آن یک طفل بتحریک معلم شعور برخاسته از روی ادب بکنار بایستاده و طفلان دیگر همچنان سرگرم
کار و شغل خود بوده پادشاه به رد اختند از آنجا که ضمیر اکسیر نظیر حقایق اسرار جمیع معاملات و امور
به بصیرت دیده الهامات غیبی غور رس و تمیز همه کس نموده و می نمایند شهریار را حرکت جاه قلانه آن طفل
خوش آمده و از راه کوچک و لیهاعنان مرکب را کشیده بایستاد و به نظر ملاطفت متوجه تماشای اطفال
گردیده و بجهت امتحان خاتم از انگشت بیرون کرده در میان اطفال انداخت و گفت هر کدام این
خاتم را زودتر آرد از فیض مواهب فاخر سلطانی و طفلان به برداشتن خاتم بیکدیگر تقدم و رجحان
جسته تا یکی خاتم را برداشته بدست امیر داد و آن طفل که بکنار ایستاده بود مطلقا پا از جاده ادب

وخوبیش واری بیرون نگذاشته از جا بجنبید **لمولفه** هر کس کشد بچشم جبا سرمه ادب ⁂ بیند جمال شاهد

مقصود بی حجاب ⁂ پادشاه از زیر چشم تفحص حال او میمنمود و این مرتبه پادشاه بنزدیک او افکنده او خاتم

را برداشته بدامان گرد واز روی پاک کرده ببوسید و از روی ادب بهمواری تمام بهر دو دست

او آورده بدست شهریار داد شهریار را حسن ادب حیای او خوش آمد وگفت **لمولفه** ادب صاحب

خویش را بسر ساند ⁂ باوج بلند اختری سعادت ⁂ زباغ ادب که چند گلی را ⁂ نهال سرو زمن مزد

طراوت ⁂ رساند ادب او ماه و مکوئی ⁂ شود بی ادب پائمال ملامت ⁂ مجملاً آنکه شهریار

بهر یک از اطفال انعامی مبذول فرمود و یکی از خدام اشارت نمود که تحقیق نمائی این طفل مادر

واز و آنها را راضی کن که این طفل را بما دهند که قابل تربیت است **لمولفه** کودک هوشمند پاک گهر ⁂

حیف باشد که تربیت نشود ⁂ رخ یاقوت تا نپردازند ⁂ زیور تاج سلطنت نشود ⁂ تا زجوهر

تربیت نباید لعل ⁂ صاحب قدر و منزلت نشود ⁂ اتفاقاً پدر آن طفل فوت شده بود و مادرش عجوزه

بود و بینوا و قلیل البضاعت از خدا می خواست که کسی در تربیت اطفال مساعدت نماید شهریار فرمود

که آن عجوزه مبلغی عطا کردند و آن طفل را بردند و امیر او را فیروز بخت نام نهاد و در تربیت مراعات او

مبذول داشت تا بسر حد تمیز و کمال رسید رفته رفته بوساطت توجه خسروانی و استعداد مادرزاد گوهر ذاتش بانواع

زیور انواع کمالات خصوصاً در فن سپاهگری و شجاعت متصوف گردید و امیر روز بروز ملاطفه

ملاطفتش می افزود اتفاقاً شهریار را خصمی بود در مخالفت موقعها می زد و پیوسته کمان کین زه کرده

و شمشیر کین بجنگ داشت شهریار را همه وقت از آن خصم بالشکر گران تنگ عزم تسخیر بغداد نمود شهریار

و تجهیز سامان سپاه و اسباب محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم گردد فیروز بخت

پیش آمده اسلحه دعا و ثنا و بندگی و اخلاص مرتب ساخته **لمولفه** الهی تا فلک را باد گردش ⁂

ازان حین بنده

زمان سعت پاینده باشد ⁂ همیشه اختر بخت خداوند ⁂ برج سروری رخشنده باشد ⁂ نشید پادشه برتخت دولت

کامروا این عزیمت بیده باشد ⁂ ای خداوند چنین چشم بوفا دار را چه قابلیت وجود است که بدون عظمت و کسر شان و

شوکت ولینعمت که خود بنفس نفیس متوجه محاربه او گردند استدعا چنانست که رای خجسته و کشای امیر اجازت این

غلام توجه فرمایند تا بنده در رفع این بلیه کوشش نمایم اگر به نیروی اقبال خداوند فیروز گردم عین مطلب الا کم

جان او در سر این کار کنم در سلک آن ادکان نیکبخت منتظم گردیده دوستکام و سعادتمند دو جهان باشم **لمولفه** چه درخ

وجودی که از جسم ⁂ پیر و بیاد ولی نعمتش ⁂ خدا از تنش ناشسته باشد ⁂ که ساز د جان نثار صاحب خویش ⁂ مجملاً

آنکه امیر او را از حرص ساخته فیروز بخت با جمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته در برابر خصم مردانه پای ثبات در معرکه

بر دلی فشرده از جانبین تا بره جدال و قتال اشتغال رفته محاربه مینمودند تا طلیعه صباح نصرت فیروزی

از مطلع مقصود فیروز بخت دمیده آتش تعریق و استیصال در خرمن اتفاق و استقلال خصم افکنده طبل

بشارت فتح و ظفر بلند آوازه ساخت شاد کام بخدمت امیر برگردیده امیر او را در کنار گرفت

و بنوازشات بیکران شاهانه مخصوص ساخت مدار انتظام مملکت و اختیار ایالت او حواله و رجوع فرمود از فرمان

او منود **لمولفه** هر بنده که خدمت ستایی می کند ⁂ از عرصه زمانه برد گوی اختیار ⁂ غرض از تحریر امیدن

چهار باغ اظهار و تحریر این سلیقه آنست که شرم و ادب و بان کاخ رفعت و درجات است از راه

ادب بمنزل همه عطیات نیخ اندر رسید و از گلبن شرم و ریاحین جملهٔ مدعیات تو اند چید محققان موز البر

و در فقان معانی اسرار که واقفان مضامین حقایق این نسخه صحیحه و انش و بینش اند گفته اند هر فردی از

افراد انسان که بعزم تحصیل روش آدمیت قدم در مدارس فیروزمندی می گذارد لازم و واجب است

که اولا در کتب سبق قواعد شرم و ادب مبادرت نماید تا ارشاد معلم بخت ارجمند با دراک علوم قانون مکار(م)

کامل عیار و منتهی گردد فی الواقع فرق انسانیت از ادب ناصیت آزنده و تکمیل آدمیت را

گوهر بیت گران بها و ارزنده لمؤلفه ادب چیست نور الهی ٭ بنه بر سر و هر جا که خواهی ٭ که او
خضر راه اقبال و جاه و دولت ٭ براو زنگ سعادت یاد و شاه و دولت ٭ شب ذره واران معبد آگاه و ولی
و عاکفان العباد و هوشمندی که مفاتیح تعقیب ابواب فرایض و قات حیات و ابواب فتوحات جاوید و وافی را
بر چهره حال خود گشوده و مقتضای خیر اندیشی مهر غفل گریبان اختیار را در پنجه تصرف خود اشتهای نفسانی
حفظ نموده اند تو نیابی دولت امو جب یادتی روشنی دیده اخلاص صوری و معنوی الفت اند و تا
فارس اشهب این طریقه ارجمند گردیده و کعبه ادراک مراتب احترام رسیده اند لمؤلفه ره ملک سعادت
را تواند بی خطر رفتن ٭ بدست هر که زامن ادب هرکس عصا دارد ٭ فی الواقع هر که جویای تماشای بلده
فرح افزای تعوق و اعتبار و طالب و مسند گلزار اقبال و وقار است باید که مانند ایاز مرات خاطر را
از غبار بیشرمی مبرا سازد و با قامت قابلیتش از زیور خلاع فاخره دولت افتخار آراسته گردد
و نعمت صیغ رسش گوارای خاطر بزرگ و کوچک بود حکایت همای اوج فصاحت عیسی خامه
نکته دان فضای عالم و فایق سخن بال فشان تحریر این مقامی کرد که روزی سلطان محمود غزنوی
فارس مرکب اقتدار گشته با جمعی از لشکریان متوجه شکار گردیده و چون شکارگاه در فراز سر سیاه
همای بهر و افراز آمده از انجا که مشهور است که سایه بال هما بر هر کس که افتد از وصال عروس دولت
سعادت فایز و کامیاب گردد آن جماعت از یکدیگر انکه استیذا را کیفیت این سعادت و عطیه الوانند
گردد و تکاپو و سعی در تر و تحیب راست آمدند بر یکدیگر تقدم و سبقت میکردند مگر ایاز که مقتضای
استحکام بنیان شرم و حیا متمسک بعروة الوثقی ادب شده سر رشته احتیاط از دست داده و زمام
تمکین حرد الله باستاده یکی از محرمان از ایاز پرسید که چون شد که تو جویای دولت این موهبت نگشته دیدی در این
میدان با یاران موافق گوی موافقت نزدی ایاز گفت ثابت العقیده انظر بر رسوخ قواعد

آداب اینها

آداب اینها و قانون حجاب و حیا خلاف دستور شرع عبودیت است که در حضور خداوند این حرکات
بی ادبانه ظاهر گردد شرم از قبضه خود داری نکند مرا خلعت ادب بر که سایه همای سرمرا و بر جمیع
ابواب رضای ولی النعمتم مرعی و منظور است ظل ظلیل مرحمت او که سایه گستر فرق آمال من است کافی
دیگر به سایه بال همایم چه احتیاج در هنگامیکه لشکریان برگردید و تلاش نمودند سلطان محمود از
چشم مشاهده حرکات آن جماعت می نمود چون دید که ایاز ثابت قدم وادی ادب و حیاست سلطان را
بغایت خوش آمد چون از شکار مراجعت نمود ایاز را بانواع انعامات و تفقدات نواخته بخلعت
خاص مخصوص ساخت و روز بروز در مهد عاطفتش می پرور و تا ترقی عظیم بحالش راه یافته
آخر کار بجائی رسید که یکی از جمله مقربان بساط محرمیت گردیده و خاتم انتظام مهام با انگشت اهتمام و
کاردانی او موافق آمده و هر از آنکه الیه سلطان شد لمؤلفه همچو خورشید بود تاج سر عرش برین ٭ هر که جامش
ز می صاف ادب لبریز است ٭ غرض آنست که هر صاحب شعور که نثار اصابت رای اساس
نفیسه شرم و حیا را موجب رونق دکان متاعش و پیرایه چهره سلوک معاشش خود سازد و جمیع
شریف روزگار بنقد رضا خریداری متاع صحبت و ملاقات او باشند آنا فانا از گرمی بازار رجوع
مشتریان چهار سوق محبت پایه اعتبارش در جنب خاطرها بیفزاید و روز بروز نهال مراعات از تربیت
بهارستان دوستی در حدیقه قبول دلها معرض نشو و نما درآید و بوسته ریاحین احترامش از آسیب
صرصر خزان تنزل نماید لمؤلفه ادب بباچه دیوان تمکین ست فشان ٭ بود آداب ایمنی از
تنزل ملامت ٭ هر آینه ادب سحابیست که رشحه ازان در کشت اعمال هر حمیده خصالی که رو دهد
نماید مزرعه آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید و از حاصل نیکو نامی خرمن جاه مدید بردارد و
از عقد جواهر آبدار سخنان لطیفه زر افشان صحایف عقل و دانائیست که از جمله آنهای روزگار را ایم

كامل عياري كه بر صادق آيد كه چون نخستين قدم در بساط تكليف گذارد و در راه راست ادب
پاي مردي قدم اهليت و دلالت خضر آدميت بپايد كه از ناهمواريهاي دشت خطر انفعال
و ذميمه تگاور رعونت بسر درنيايد و صحيح و سالم بسر منزل امن خطه سربلندي اعتبار برسد ارباب فطنت گفته اند
اگر كسي اگر گل وجود وي از رنگ و بوي ادب عاري شود در نظر احرار خفيف و بي مقدار باشد و خلق
روي ال از صحبت و مخالطت او منحرف گشته او را بيگانه و محروم سراپرده آشنائي شمارند و از جا
سفر پيوسته فقرات دري صفحه حال و نگارند از انجاست كه بشرم علي الاتصال رسيلي تنبيه
و تاديب وران خسار فارغبالي خود را المجروح ميند هرگز نقش مهر و محبت او در صفحه سجدلي
درست نشيند اين قدر دانست كه از فرزند به پدر رسد و كمتر بجا شد و علوي محبت پدر بفرزند از جوره
خيال بيرون است بحر و كم موي او مستلزم بي ادبي باشد چون از فرزند نسبت بپدر صادر گردد
مرتبه مهر فرزند در نظر شفقت پدر بيست و دو رسد در حرد و تنبيه اش در آمده هر گاه جمعيكه سلسله قرابت
ايشان ما منند القيام پدر و فرزند باهم ربط و انتظامي نبوده باشند اگر با يكديگر در مقام بي ادبي در آيند
تصور بايد نمود كه چه مقدار بد آيند دلست پس اين صورت او خلقي است كه هر صاحب جوهري را
در انگشت تصرف موافق آيد مركب توسش در همه معركه توان بجولان در آيد **حكايت** بشير
خوش تقرير خامه فرخنده حرير گوهر خبر اين لطيفه را چنين ناظر آويزه گوش حقايق نيوش
عزايم جوانان دار الاعتكاف سخندانئي نموده كه روزي گنجور خزاين ادب كامل عياري يعني
اياز در معبد بندگي و خدمت سلطان محمود غزنوي ايستاده و احرام طواف كعبه ادب بسته بود
ناگاه نوك موزه خود را چنان بر زمين افشرد كه صداي او بسمع سلطان رسيد چون سلطان از اياز
هرگز چنين بي ادبي نديده بود متعجب گشت او گرديد عمدا سلطان او را بوسيله خدمتي بيرون فرستاد

بحاضرين گفت كه تا اياز صاف نوش رحيق ميخانه خدمت ماست هرگز بارتكاب چنين
جسارتي اقدام ننموده و برخلاف روش ارباب شرم و ادب نگشته مقصد امري نكرده و آيا
ظهور اين حركت را سبب باشد و خادمي را بجهة تحقيق آن حال بيرون فرستاد خادم چون رفت
اياز را ديد كه موزه از پا كشيده عقرب سياهي از پا در آورده كشت خادم گفت اين عقرب در موزه تو
تو بود اياز گفت بلي كمال شرمساري بحكم اين عقرب در خدمت سلطان شنيدم چهل نيش بپاي من رفته
و ستور رسنده و كيها و اخلاص نگذاشت كه پا از حد در تسليم ضوابط ادب بيرون گذاشته بنايي تمام
نهايت نيش چهل و كم عنان خود داري از قبضه طاقتم ربوده بي اختيار از من حركت بيشرانه بظهور رسيده
كه تا زنده باشم چهره احوالم از سيلي اين شرمساري و خجالت سرخ خواهد بود خادم آمده حقيقت را عرض
كرد همين موجب ازدياد طراوت گلزار توجه و التفات سلطان شده و توجهات و مهربانيهاي خسروانه مفتخر
و سرافراز گرديد **لمولفه** از ادب شو آن سيدي سر اعتبار :: بي ادب گر ميكر و مطلب كامكار **در بيان آداب**
سخن گفتن كه يكي از ارباب قصر و فصيح اساس آدميت انسانيت سخن گفتن بود و گوهر گرانبهاي نطق بمنقبت
هموار بي ادب ينصفت از انجاست كه بالانشينان انجمن اخلاص گفته اند كه اول مرتبه از مراتب انس و كمالات
انساني حسن محاوره و سخن داني است كه گل او حديقه را خراميتر از نسيم بهارستان عمل شكفانند و بساط خوبي
ابر از آن سعادت اخير از تاج فرد فراست نگستر اند حكماي يونان و افرس و شيني كه لآلي گرانبهاي سخنان
مرغوب ايشان تو التاج و بهيم فضل و كمالات ربانيه و اقبال است گفته اند كه زبان كليد مخزن فضل
صاحب عقل است و مدو پايه خرد و فهم مقدار و مرتبه هر كس از بيان معرض ظهور در آورد **سعدي** نامرد
سخن نگفته باشد :: عيب و هنرش نهفته باشد :: و باز از لذت شناسان نعمت شعور و آگاهي نابورثت
كه نطق و بيان خواص گوهر بحر طبع و خيال و معني تحقيق حال هر بي هنر و صاحب كمال است عقلا

برایم تبه امیر و مصیره ... بمنزله وزیر و نطق را بمثابه سپاه تصور کرده اند زیرا که آنچه بخاطر عقل رسیده
و امیر و تصدیق ظهور آن کرده نطق در اجرای امتثال و پرداز دو تخم محبت در زمین دلها دهقان سخن
افشانده و آتش کینه و خصومت بنسیم سخن در کانون سینها بر افروزند اگر قاصد کلام نبودی
و از ضمیر عاشق دلخسته بگوش معشوق غیور که رساندی اگر بر میان سخن واسطه گشتی لالی شاهوار
افادات انشوران که از صدف سامعه مستفاوات مبتدیان انتشار کردندی **لمؤلفه** سخن مصابیح
بزم اهل حال است ؛ سخن غواص بحر بی کمال است ؛ سخن شیرازه اوراق کام است ؛ از و معلوم
حال خاص و عام است ؛ نبودی گر سخن حضرت رهگوش ؛ زبان عقل دایم بود خاموش ؛ چنانکه بسیم
تیسر و من بانی و اریق مقصود را بساحل مراد رسانید بارقه سخن دو نشیب اصوات در یک لحظه خرمن فاحیت
متکلم را بسوزانند و مانند آن معبر که بر سر رشته عمر زند کامش مقراض و آل منقطع کرداند ۵

حکایت چمن آرای حدیقه این نسخه یعنی رهنوردار ترکمان که خوشه چین مزرعه افادات
طبایع فرخنده افلاطون وشان و نیاز انس و بینش است بعرض استاد کان پایه سریر خدمت کشور
گشایان عالم کمالات که مالک قابان ورکار اکتساب طلبیات بسیارند که یکی از راویان حادث
فراست حکیم رای خرد ورش باشاره ابروی هر متقیم قانون شعار را با افلاطون عقل آموختی
و بزم دلهای مبتدیان انور چراغ فضل و ذکا افروختی چنین استماع شد که سلطان ملک ارشاد
سلجوقی شبی از شبها در واقعه دید که عقد مروارید دندانهایش از هم گسیخته و همه یکبار فرو ریخت
چون سلطان صبح چشم از خواب اگر دو از ظهور این واقعه بغایت خوفناک و هراسان گشته
فرمود که معبری احاضر کنند که او خواب اتعبیر کند یکی از معبران الخدمت سلطان آورده اند
اگر چه دران فن ماهر بود و نهایت دغزور و نخوت در سر داشت که وجود هر کس منکر داشت و حضرت

یوسف را از جمله جز و کشان مدرس کمال خود می پنداشت سلطان حقیقت واقعه را باو تقریر کرده
آن معبر ماجرا و مسند بی الکه بعد بر اندیشه و تامل مصلحتی بکند و بمعنی بلوغ تمیز عقل سازد بی پروایانه
در آمد و بی اوبانه گفت این حجاب لات اومیکند که جمیع اقربا و خویشان پادشاه همه در حضور ...
میرند سلطان از این سخن ناخوش ملایم خلاف طبع افتاد و غضب عظیم بر او مستولی گردید و فرمود که
معبر را بدارسیاست او بخته جامه زندگانی از برش کنند و از منصب حیاتش معزول کردند بازنشاند
فرمود که دیگری از صاحب قوفان و فن حاضر ساختند سلطان صورت واقعه را تیر با و تقریر کرده آن
معبر ثانی چون از قواعد علم زندگانی و معاش و روش خدمت ارکان خبر بود و قامت طبع اجتهاد
بلباس نگین حسن خلق و حیاو ... آستگی تمام داشت بان احتیاط و عافیت اندیشی متکلم گردید و گفت
ما عندلیب خوش ات شاخسار دیده های ایشان آرام شد و غنچه عشق از اهتزاز نسیم بهارستان
خنده و هوسته بشر اقبال و سر بلندی آرامگاه طبع فیاض امیر بوده دولت جاوید خادم حلقه بگوش
استان فلک ارکان داگرچه پروردگار عالم الغیب و الشهاده واقف اسرار است و غیر از انبیا
ایه معصومین علیه السلام کسی را اطلاع و خبر از این امور نیست نهایت بحسب قواعد این موافق رویه
صاحب قوفان این فن خوابی که حضرت اوندیده اند دلالت طول عمر و لعیمت میماید بجهة انکه ...
قواعد این فن اولاد اخفامیده اند **العلم عند الله** نهایت چنین ظاهر میگردد که سلطان را مدادم عمر
طول حیات از جمیع اقربا و خویشان مرجح و ممتاز میباشند پادشاه از حسن کلام و طریق توجیه ... و بل
او بیان مرضی خاطر افتاده صلتهای خطیر و ای انعام و شفقت کرد و بخلعت خاص نواخت و روی ... این
مجلس کرده گفت آنچه معبر اولین گفت با قول معبر ثانی مطابق او فروغ هر دو سخن خانه زاد چراغ
یکمضمون است نهایت او مغرور بکمال خود چنان بی ادبانه تقریر کرد که خود را هدف تیر بلا ساخت و ... اهم د

اخرین که رموز شرم و حیاست چون موافق احتیاط کفت بعنایات لایقه سرافرازی یافت غرض و
مدعا از کستراندن بساط تحریر و تقریر این مقاله صحیح آنست که راه سخن کفتن راه ناهموار خطرناکست و در مخاطره
عظیمه افتادن بی تامل و غور لب طهارت هیچ حرفی نباید کشود که کفتن بی تامل بسی سرها را کوی چوکان
فنا ساخته و نقد جانها را تقمار زوال و خلل باخته در سخن کفتن چند قاعده و باب مطلوب رعایت
هریک از جمله لوازم وجوبست اولا آنکه بی کلید تقرب و سبب کشایش قفل تکلم نپردازد که هرچند
کوهر او سخن نادره و بصیقت شده و لطف شد چون غیر وقت و خلاف محل بساط تقریر در آید در
نظر جوهر سنجان قیمت ادراک و قاعده دانی از آب و تاب فروغ و رتبه عاری نماید و هیچ کوش
برغبت شنیدن او نکند بلکه خلل هرزه درانی متکلم کردد ثانیا آنکه چون سفره نطق بکستراند همه
خاطر بدان مصمم دارد که از موائد الوان اقوال صحیحه و سخنان لطیفه و نکات شریفه خوان تکلم را
رنکین سازد تا کام رغبت شنوندکان بهره مندی تمام یابد و بی مزکیهای کلام او زهر ان
هنکامه حلاوت کام و زبان مستمعان نکردد ثالثا آنکه از خنجر کنایه شمشیر کزندکی و کاوش سخنان
رکیک بیهوده دل و سینه خلق را نخراشد که فی الواقع جراحتی که از تیغ زبان می رسد هیچ مرهمی صورت
بهبود و التیام نپذیرد و تا سالها کرد آن کینه و کلفت بصفا کاری شستشوی زلال هیچ تدارکی
از دامن خاطرها زائل نشود رابعا دستکاه سخن را از مصالح لاف و کزاف و اسباب خودستائی و رصلاف
که خانه زاد طبایع زشت هرزه دراست انتظام ندهد که خاص و عام بقبول و تحسین آن
بیهوده سخنهای او را نیز باران منجر و سرزنش نتوانند شد زبان از چشم نامحرم خودستاری
دروغ در نقاب حسنات و جلباب حجاب مخفی و مستور دارد که خلق عیب و قباحتی عظیم تر از دروغ
نمی باشد و دروغ را ماده مادر و سر کرده سپاه و لشکر عصیانهاست حصر کرده اند زیرا که اکر

خاطر جمعی حصار آشیان دروغ نباشد طایر هیچ خاطری در فضای ارتکاب معاصی و کناه بال و پر
نکشاید اکر بالفرض کسی از سر دروغ بر خیزد و خاطرش بظهور هیچیک از مناهی نیامیزد و ثمر این نکته بر
نخلستان مواعظ و اغظ کلام ارباب احترام است که ذوق ایمان اساعته از باده مخالف و دروغ
برنمی باشد و احکام اوامر و نواهی یزدانی در سرشت متمردی قوی تر از دروغکوئی نیست از آنجاست
که دروغکویان از جمله دشمنان حق تعالی حصر کرده اند مشهور است که روزی یکی ابلیس خود دید
که آن خار صحرای شقاوت و طغیان پشت دیوار فراغت اطمینان داده بخود وسوسه انبساط و مزه ی
دارد کفت ای ابلیس خوبست از آبیاری کشت برکات دست داشته جهت کاه فتنه و فساد
خلق را منظم کذاشته و وجه این شوق و شغف چیست آن ملعون کفت که نایب قایم مقام ارجاب
خود میان شما تعین کرده ام که در جزای جنبان کاخ عمر و ایمان است نافرمانی عصیان صید
چندان من مهارت دارد یکی دروغ است دیگری تخل ناخم این و عمل در زمین خاطر افشانده ام
سر رشته مفاسد و اختلال میان بنی آدم چنانچه مضبوط و محکم کردیده که دیگر احتیاج وسوسه
تحریک من نمانده و از آنجا که حق تعالی از دشمنی بدتر از دروغکوی و بخیل نیست روز از رکند
این و عمل چندین کس از فیض رحمت آلهی محروم کردیده مستحق عذاب جهنم کردند از این سبب مرا
فراغتی روی داده چنین شکفته و مسرورم مجملا آنکه ناتوان مهد نشین حریم صداقت و راستی
نو و هیچ عاقلی پای در راه به کمراهی دروغ مکذارد خامسا آنکه چون سیار معرکه تکلم کردد عنان
خود را باختیار مرکب حیرت بر زبان نکذاشته بنجه بر کوئی از روی طاقت دیکران بجیده مقتضای
کریمه خَیرُ الکَلامِ ما قَلَّ وَ دَلَّ در اختصار کلام کوشیده معنی بسیار را
بلفظ اندک نماید تا راه سخن را دراز و بنهایت رسیده زمام نوبت کفتکو بدست دیکران آید چنانچه

جلا و ضیا آینه را از زنگ و اید صفای لما را بر طول کلام ربایند مرد عاقل آنست که اوقات خاموشی
او زیاده از اوان تکلم باشد چه الغرض سهام خطرهای عظیم در خاموشی نیست و از اینجاست که کاشفان اسرار
دیرین خاموشی را دیباچه دیوان سلامت حال دانسته از طوطی نطق بجان نکته سنجی اعذب البیان
ترنم انفعال دیدم که در ایام سلف یکی از جمله ارباب دانش که فلاطون طبع سلیمش بتحصیل مراتب
جمیع معقولات کمالات کرده سر آمد و وحید روزگار در دانائی و قابلیات بود اکثر اوقات مطالعه
در دبستان خاموشی بسر برده بار صرو نشدی عندلیب نطقش نغمه سخن سرودی روزی شخصی از وی پرسید
که ای گنجور خزاین معارف کمالات صوری با وجود اینهمه جواهرات گوناگون لطیفه و لآلی نکات
مرغوبه که در گنجینه خیالات آماده و مهیا است که هر یک آویزه گوش اصغاء و عموم فصحا و بلغای روزگار
تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوشی از قابل نزول برکات رشحات فیضانی مکالمات
گوهر بار خود ندانسته لب تشنگان سراب فادت مرا از رشحه عطیه کلام و کلمه نوازی گفت
ای عزیز خاموشی هنگام کسب کمالات گفتگو با دهنت مجادل لیس فیضها در فواید خاموشی است
که در گفتن منت عزیزی گوش تو دو و زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو ساده بیا
انکه اگر سخنی گوید مستمع حسب الواقع غور و درک نکند و دیگر بار سوال نماید و در تلافی عیانش از ترجیع
اول تکرار او بر واجه زبان جبین پیشانی و خشونت بجواب مبادرت نماید مانند آن جوان
عراقی مرکب فتد ارش از ناهمواری و جواب با صواب که در آمد و از چندین فیضهای او
محروم ماند **حکایت** واقعه رعه اخبار که گلچینان حیا باغ مقالات نکات انکار
از زلال جویبار لطایف که بهرشان این لطیفه ترنم رایتی کرده و مند ساخته اند که در یکی از بلاد
شخصی از مصنفان سالخورده دانش و کمال که کلک از قابلیات نوبهار طبع خجسته اش فیض پرور بندی

تازه روی پذیرفتی و در مراتب فنون کمالات عالیه از جمله مشاهیر و ضیا دید عصر گشته خصوصاً
در فنون خط ستعار رفته کلک اعجاز نگارش چنان مشهور بود که عطارد جواهر عقد پروین نثار در او
نمای ارقام اقلام نکته سنجی ساحتی ابشاره و دنیا و ظلم و لم بزلی فارس سمند رحلت کرده و صوب زمانک
نقاشتافت اتفاقا از و پسری زاده که از لباس کمالات عاری و بیگانه و در عالم بی هنری و ناشایستگیها سرآمد
و یگانه چون از تعزیه پدر فارغ گردید دامن بی سعادتی ابر مرکب پست فطرتی زده با شعله طغیان بخت و همت
و جمیر و سامان کوچه و بازار ارشاهت عقد مواخات موالات انتظام داده از مال پدر خرجهای گوناگون
می نمود تا بمرور قسمتی سر رشته بضاعتش از دست بیرون رفت کاروان عسرت جمیر و سامانی در حجره حالش
نزول نمود و از صعوبت پیر انجامی و ننگ مساری آشنا و بیگانه کارش باضطرار رسیده چون سینه
استطاعتش از خنجر پریشانی شکافت و بهار نموش از خزان زوال دریافت از الهام مصلحت حال قدیم
کار را انفرمیت هند و ستان آلنت قلم این راه در صحیفه ضمیر نگاشت و انه گردیده هنگامیکه عروس
دارائی مملکت هند و ستان دیده نشین شبستان تصرف شاهزاده سلیم بود وارد هند و ستان گردید
بمدستی شهرت اسم و رسم پدر چنان اتفاق افتاده که بخدمت شهریار بمقتضای قدر شناسیها منظور انظار
متوجه حال و شده باحوال نوازشات و تفقدات خسروانی مخصوص ساخت تا باندک فرصتی یکی از جمله
مقربین ساعت گردیده روزی شخصی چند مرقع از خطوط نظم ارکان دستگاه صناعت و قابلیت
برسم هدیه بخدمت شهریار آورده از جوان ایرانی پرسید که از جواهر صنایع و کمالات پدر هیچ یک
بحیطه تصرف او آورده آن جوان گفت بیوته اسم اعظم قبله عالم نقش نگین خاتم مروت کرم لوای
کیوان سامی افتد از من در عرصه بختیاری وثوق باد گنجینه کنایم از لالی و تهی است کام آمالم را
از لذت مواید کمالات پدر بهره نرسیده شهریار بامور دیگر پرداخته بعد از لمحه سهواً یا از راه

امتحان عمدا متوجه جوان عراقی شده سوال نمود که از کمالات چه چیز کسب کرده آن بدبخت
آن بدبخت بی سعادت تصور کرد که مگر در خواب احمد سلاح و قاسم طباخ مبادرت مینماید
بی ادبانه و از روی درشتی متعرض جواب گردید و گفت بمرتبه کمتر که از کمالات هیچ چیز
فرا نگرفته ام شهریار چون این حرف جاهلانه از وی شنید و از راه تعجب تبسم کرده سعدی حیف است
مردمی صد حیف دان زمین : دریغ که پدران گل خرد بمیرند و فرزندان ناخلف بی هنر
جای ایشان گیرند از قراین چنین که مصاحبت و باش و اراذل اختلاط گمراهان باطل عادت
کرده و از کتاب نصایح بی نخوانده و درس و بی زد ادیب آدمیت نگذرانده قابلیت چنین
فرومایگان قابل تشریف تربیت و التفات نیست هرچند که حنظل پرورده آب و هوای بستان است
لیکن بسعی دهقان کامی از ان شیرین نگردد لمولفه بادونی را محبت عبث است : دیو از تربیت
آدم نشود : پادشاه فرمود که همان لحظه وی از اسب و جسارت بی ادبی از مجلس دور گردد
یکباره دستش از عروه توجهات شاهنشاهی کوتاه گردید و یک کلمه حرف بیجا سر رشته چنان موقع
را از قبضه مقصود رها کرد و از انجا که از جمله ضوابط هندوستان است که کسی که از نظر پادشاه
باز می افتاد دیگر وران ملا هیچ درش راه نمیدهند چون کب قابلش رتبندی و خیره سری
بسر در آمده و زورق بخش طوفانی او بحر پرآشوب بیهوده طرازی گردید تنها داد او اره
بطریق ایتمانی می سیر و خون جگر میخورد تا نتیجه محصول از باران عود دلمنوده و همچنین که بازآمده
درانی محل عافیت از یاد او آورده برآمینه آسیب ضرر شمشیر و کین نفاق را از سپر چوب
زبان دفع کرد و از چنانکه زنگ بر زده درانی خشونت بیداد حجاج شیشه ملامت لطف
نطق آن طفل خاموش ساخته است جور و تطاول او را از گریبان عمر و حیات چندین کس

کوتاه ساخت

کوتاه ساخت **حکایت** طغرانویسان امثله اخبار لطیفه توقیع این نکته را در عنوان طومار
تقریر چنان نگارش داده اند که در ایام استیلای تسلط حجاج که هنوز آتش ظلمش از خاشاک بیرحمی
و شقاوت بر می افروخت و از آفت سموم جان گداز شرارت اثار نامسعودش خشک و تر مزرعه
حیات عام و خاص می سوخت وزیر جمعی را از ذکور و اناث قبیله از قبایل مسلمانان که لطمه بحر عقوبت
مستغرق گرداب عتاب و خطاب ساخته بود با چندین نفر طفل بنظر بی سعادتش در آورده و ناپاک نشاره مفتی جوربیاف
طلب کرده حکم بر قتل صغیر و کبیر او کرده و مود و طفلی بکمال صغر سن از میان آن قوم برخاسته بر فراز بلندی ثنا خوانیت
و گفت ایها الامیر اگر بیچاره استدعا داشته باشد باید به سیشاری غور رسیهای ای عالم آرای خداوند بدرجه
اجابت رسید با حجاج چون آن حسن گفتار از ان طفل ملاحظه نمود گفت و اما بشد طفل گفت از راه دور هم
و نایره تشنگی دود اضطرار از دودمان طاقت ما بر ده و بیک شربت آب محتاجیم اگر از سرچشمه مروت و عنایت
امیر جرعه آبی در کام این تشنگان که در موجب تموج بحر دعای خیر خواه گردد حجاج فرمود تا آب بحجابت
دادند انگاه آن طفل گفت اگر لقمه نانی خوان انسالار مرحمت والای امیر بهر یک کرامت فرماید هر آینه این مرحمت
ایان در به کمال پذیرد حجاج فرمود تا نان آوردند تا ماکرده داوند انگاه ان طفل گفت همه اکنون مهمان خوان
عنایت امیر یم از انجا که مراعات مهمان موافق طریقه همه مذهب و ملت واجب است اگر چنانچه امیر قلم عفو
بر جریده تقصیر انجماعت کشیده و از سر خون ایشان در گذرد هر آینه از لوازم خصوصیات اکرام بجا آورده
باشد ازان کلمات او روی عزم حجاج را بجیده نگذاشت که از ان سموم دشت فساد آفتی بمحصول
محصول خرمن عافیت سد همه را بخشیده و برکت گفتگوی رفق آمیز ان طفل جمع کثیری از ورطه هلاک نجات
یافتند و در واقع اگر معرفت بان واسطه تقریر نمی شد و مصالح سخن باد در میان نمی گذاشت تدبیر آن
طفل بچه بحو خاطر نشان حجاج مسکر دید که از مصالح نعم کاخ دانائی که قصر رفیع البنیان سعادت

استحکام بخشند سخن نگاه و بوقت گفتن است که از باختن اثر نفس عقدهای کلفت از رشته خاطر بزرگ و
کوچک گشوده شود و از صیقل هموارش غبار کدورت از مرآت خاطر پیر و جوان زدوده گردد و دوستداران
خورد و بزرگ بمنزله جواهر و بحکم المعدن تصور کرده اند ۰ باب دویم در بیان در زندگانی و معاش
و نگاهداشتن زبان از زدن لبهای بنای آن و ذکر احوال و سرگذشت جمعی از گلچین نکوکاری گل
شادمانی و نکوکاری چیده اند و فوجی که باشاره نفس خطاکار از راه راست حقانیت بیرون رفته اند
و اسیر خنگ اهرمن عقوبات و بلیات گردیده اند بر رای عقده گشای کاشفان حقایق اسرار و واقفان
رموز سعادت و اخبار که بدرسانان العلم اقلیم نکوکاری و ابرارند مخفی و مستور نماند که جواهر سر
سرساری و خجالت بنا و عقبی از دیده و نظاره کیان گلزار زینت سلوک نزداید و توتیای آل آدمیت بینی
و خیرخواهی بنا ایام و ترک عیبجوئی و تقدیم قواعد لطف و مهربانی خاص و عام است بر هر یک از ابنای عصر
صحف مسلمانی و عنوان طرازان حکام اطاعت بانی که دانایان علوم معاش و زندگانی اند
جمیع مواد واجب و لازم است که مزرعه حال از وجود خس و خاشاک سخنان بیفایده و افعال مذموم
حفظ و صیانت نمایند تا از تربیت دهقین حسن خلق و پاکیزه طینتی رشحات سحاب نکوکاری تر و
نشو و نما پذیرفته در هنگام محصول حال که عبارت از حقیقت کار است از حاصل کشت اطاعت و
سعادت خرمن خرمن فیض نیکونامی و برکات در حصاره مخازن ذخیره نماید که فی الواقع البیت یا بحبتی
فیاض و طرب فزا ریاحین عطرافشان باغ زندگانی و اثمارش حلاوت بخش کام شادمانی
نسیمش از نفحات انفاس سیمای سعادت جان و روانی رکنا روفیاض از هوای گلشنهای بهار طلب صبا
نز دانی سرشار خاکش کیمیای هواداری آبش زلال کوثر رستگاری لمولفه بشنو این نکته ای سعادتمند
گر ترا بخت و طالعست سعید ٭ نیکوئی گلشنیست جلد نظیر ٭ که بود تازه روئیش جاوید ٭ خاکش

اگر عالم

اگر عالم فیض است ٭ آب و روح بخش کام امید ٭ بتماشای گلستان و ٭ تا بچنین حق نسیمی تابید
کلید در این حدیقه دلگشا در قبضه اختیار بلند فطرتی تواند بود که نظر بظهور آثار زنگ گلشن ماهیه بهار
تقدس ذات و انسانیت مصباح هموار آدمیت در سراچه دلهای آشنا و بیگانه برافروزد و
چاک حاجت فرسوده پایان مرحله عجز و انکسار را که کد نخلکان کوره احتیاج و اضطرارند بسوزن
رفق و رشته معاونت بدوزند که در حقیقت حیف نمک و دامن دوش خرد ارباب عقل و بصیرت است
که تا مصدر باب محبت توانند گردید فاعل امر خصوصیتی نشوند تا دهقانان ازمیت شکر معقد و
گرد و کاشتن حنظل بی جوهری تا غواص گوهر دسترس نشد جستجوی خزف بکلال بلاهت و
بدگوهر نیست لمولفه تا توانی در نکوئی نیت دستار کن ٭ سنگ کاری و دم سر کل یو ای کیست ٭ گر
توان کردن تفرج در بهشت خرمی ٭ سیر صحرای شقاوت از خرد بیگانگیست ٭ سهل باشد در تلاش
نفس نافرجام خویش ٭ سعی کردن بهر کام دیگران مردانگیست ٭ هر که نتواند که طبع از خود هنوز حاجت
گر بیازارد دلی را محض نافرزانگیست ٭ دوستی با دوستان خیلد ان ماه ازد زهی ٭ هر که با دشمن نکوئی میکند
مردانگیست ٭ لاجرم لذت شناس و کامیاب حلاوت نعمتهای نعمای سبحانی و مسند رک فیوضات و جاودانی
کسی تواند بود که دهان عفت بلقمه غذای ناموافق اظهار عیوب نیک و بد خلق آلوده نسازد و بنیش عقرب
گزندگی و نفاق بجراحت سینها نپردازد لمولفه هر کرا ریش ساخت دلی را زمن کین ٭ یکدم رعاد تیات
فلک آرمیده نیست ٭ باشد ز بزم خواهش دلها کناره گرد ٭ مقبول طبع و محترم هیچ دیده نیست ٭ از
زهر صحبت او در مذاق خلق ٭ در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نیست ٭ بو سه چنین شخصی نامحرم حرانه
قبول دلهاست و چراغ حضورش در هیچ بزم فروغ ندهد و عموم خلق را از صحبت او کناره و نفور جویند
تا تواند سعی کند که گرد کینه و غبار خصومت خلق را از مرآت خاطر خود زدوده و خاطر دلها را فریفته

وام و دانه مهربانی و شیرین زبانی کرده اند که هر که بمقتضای تحصیل اسباب استعداد حوایج عالم خللی و
نقصانی بغیرتی رساند و در طریق راه و روش آشنائی و حقوق همخوارگی مردانه قدم نگذارد دنیا نکه
باید قواعد محبت و خیریت کافه انام را مرعی ندارد و متاع راحتش پایمال نکبت تاراج حادثات
انتقام گشته مرکب فارغبالی و اعتبارش از تازیانه مدّ آه دل ریشان بسر در آید و از بسیج جهت در
عشرتی بر رویش نگشاید **بیت** هرگاه بر تو کرام روز آسان و هم آزاری گذشت :: بایدت در این آسایش
بدشواری گذشت :: هر قدم لغزش کنی در طریق تنگی :: زین دل لغزنده شوان بار گرانباری گذشت ::
کامل عیار بوته جوانمردی کسی است که فریب شیطان نفس خطا کار نخورد تا مکان در آینه حال خود
داشته باشد نام خطای دیگران نبرده و پرده ناموس و ننگ کسان بدست بحفاظتی ندرد تا مرغ عزت
مقصود خود را تشنه لب زلال جویبار التفات سبحانی نگذارد و بنقص و خلل در پای نخل آسایش
قفس نگذارد که عنقریب چهره فراغتش از سیلی ملاقی ایام مجروح گشته نامش از جریده نیکبختان محو شود
و مانند زن خواجه حامد و امثالی بطمع از جوان اصفهانی پای بست زنجیر طلسم خدعه و نفسانیت شده
از نخل خود ثمر راحت آسوده گی نخورده **حکایت** شخصی از ناظمان سلسله روایات غریبه ثمر
نقش این حکایت صحیح را در صفحه بیان چنین نگارش داد که در عهد قدیم و روزگار سلف چند
نفر از شیرازه بندان ساله رفاقت یکتا ولی که در لوح موالفت جویان لفظ و معنی بهم آمیخته کلام
همدمی و وفاق را از نسایم اتحاد و وداد شکفته و تازه میداشتند و در عرصه یگانگی لوای
صداقت می افراشتند بدلالت حضر مودت از دار السلطنه اصفهان عزم سفر خراسان نموده
اسباب عزیمت و محمل ارادت بر ناقه حرکت بستند و به بدرقگی مراعات یکدیگر در هر موج توکل
نشستند تا بعد از طی مسافت بولایت افغان رسیده در روزی چند بجهت انجاح بعضی از امور در آنجا

توقف در انجا

توقف و از انجا روی توجه براه مقصد نهاده روانه شدند و چون فرسخی چند رفتند یکی از انها را بخاطر
رسید که در روز رحلت از منزل افغان فحم فراموش شده بود در رفتار از سر این حکایت واقف ساخت و گفت
مرا نقدی که در کیسه بود همان جا است باید معاودت نموده بجستجوی آن پرداخت رفقا خواهش کردند که جمله رفقا
او خود نمایند و آن جوان این معنی تن در نداده گفت شما در منزل آینده منتظر باشید که من با سرعت رجوع نمایم
و وداع کرده بجانب افغان واگرد دیده قافله نصف شب بمنزل فرود آمده تا صبحی منتظر مراجعت
جوان بودند اثری بظهور نپیوست چون صیقل کرمات انجلا و غبار تیرگی شب از صفحه آینه روزگار زدوده
و جمیله خورشید عالم افروز جلباب خفا از سر برداشته از پرده حریم حجاب در جلوه گاه شبستان
ظهور گذاشت رفقا از تأخیر رجعت او متردد الخاطر و نگران ساخته متحیر بودند تا آنکه یکی از رفقا که مذاق
احوالش را از چاشنی شهد گوارای محبت رابطه اخوان شیرین کامی بهم رسانیده بود چهره طاقت
بناخن اضطرار و بیتابی خراشیده برفقا گفت از فقدان حضور آن انیس موافق بی آرام نموده اندیشه
می نمایم که مبادا از زورق حالش از اسلوب صعوه اعق بحر حادثات خللی رسیده باشد در راه رفاقت
یار موافق و همدم مشفق هر رنجی که بر خود قرار دهد پشیمانی ندارد و رفیقی که از حدیقه الفت بوی
گل وفاداری بشامش رسد نقد گنجینه روح روان او در قدم یک رنگی او نثار کردن هر آینه از وجدان
جمیله مقصود و کام یافتن و منزل فیض آباد سعادت و جهانی شتافتن است **لمولفه** قدر رفیق
اهل بدان گر رفاقتش :: غمهای روزگار ز خاطر رون ود :: مرا ناچار باید باستدراک حقیقت
دیر آمدنش عود نمود فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسخی چند قطع کرده به سعادت بیا به بال همای ملاقات
اخوان فایز گردید پرسید که ای یار لطیف خوی چه حادثه باعث تاخیر آمدن تو گردید جوان گفت
ای ممهد بساط موالات اگرچه کم شده را یافتم نهایت از ظهور طرفه واقعه اتفاق افتاد که بوزه حیاتم

را از جنگ عقاب عجب سانحه سالم بیرون رفت چون مراجعت کرده بود امغان رسیده بود روز را
معاودت نمودم و چون دیگ شب که نهنگ بحر مغرب بین خورشید را فرو برد و غراب ظلمت شب جهره
شاهد زرین عذار را بپوشانید با خود اندیشیدم که اکنون فضا منزل رسیده اند و عقاب شام طایر و همای روز
در آشیان خفاست موافق دستور ارباب احتیاط نیست که درین شب تنها این راه پیمایم اولی آنکه بمکانی
نزول نموده چون غنچه صبح نورانی از اثر باد بهاری صنع سبحانی شکفته و گرد تیرگی از صفحه بساط روزگار
رفته شود روانه گردم مجملا آنکه بقریه از قرایای امغان که نزدیک شارع بود دهقان عزیمت معطوف
داشته وارد آن قریه گردیدم و متحیرانه بهر جانب می‌گشتم که بمکانی نزول نمایم شخصی از اهل و قریه برخورده
بعد از تحقیق صورت حال گفت ای جوان مرا منزلیست که جای نزول دوستان جمع او همیشه آماده ضیافت را
بر طبق اخلاص نهاده جویا و منتظران می‌باشم که از حلاوت شیم نخل حضور خدمت آنان فرخنده سیرت کام
گردم چه شود که از راه کوچک لبهامنت من گذاشته کاشانه منایم را با انوار شمع توجه محلی ساخته مشعوف گردانی
و بکلبه محقرم نزول نمائی **حافظ شیرازی** رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست
مرا انصرش برومندی فردوس ال جوئی و بهار تازه روئی آن جوان مشعوف موجب گشایش عقده ی
خاطر گشته از مرکب فرود آمدم و در مهمانخانه عاطفت او جلوس نمودم در ساعت طعام لطیفی حاضر ساخته بعد از
تناول غذا چون وقت آن شد که عروس خواب در آغوش دیده با در آید و آهوی بیداری سر در بیابان
وحشت گذارد گفت ای جوان اگر چنانچه زر و سیم و بعض گرانبهای با تو هست بمن بده که طرار و واقعات دنیا
در کمین است و متاع احوال همه کس بوده میباشند و کل احتیاط را در هیچ فصلی از فصول عمر ارضی نمی‌باشد بنا
بر خلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچه حادثه شکفته نشود من هم زر را که قریب ده هزار درهم سرخ
بود از کیسه بیرون آورده سرش را مهر و تسلیم او کردم میزبان و امانت را بخانه برده و در بستر استراحت

قرار گرفتم و چون لمحه بر آمد با خود اندیشیدم که این حرکت از بی پروائی بود که از تو منصه ظهور
رسید شخصی بیگانه که بغیر از امشب او را ندیده و حسب الواقع معرفتی با و نداری و هزار درهم
بی‌وساطت بینه و شاهدی باو دادی اگر چنانچه بمقتضای دستور ارباب خیانت فرد او در همسازی
او نیز کمی باخته در هنگام انکار در آید بدستیاری کدام حجت بوصول خواهد رسید خلق روزگار چنان
قاطع باد و مغشوش بی دیانتی و حق ناشناسی اند که بجهت اخذ مالیات او در ان فکر فریب بکید بکیر و فن
در مقام خدعه باید رابست یا آنکه موجب بسا و حجتهای قایم شرطی و وساطت شهود عادله مردم
با کمید بکیر داد و سند مینمایند بحکم دروغ و حاکم و غوغای کبیر و دارصد محفل و تجویز هزار قاضی
و مفتی وصول آن ممکن است شرر این بی احتیاطی و لم را در کوره آتش بیقراری انداخته بیجا باز خانه بیرون
آمده آن شخص را طلبیده و گفتم اگر چه ای جوان آثار صلاح و سداد از ناصیه حالت مبرهن است از دغدغه
نفس خود خاطر جمعی تمام دارد نهایت چون مرا در این وقت آن امانت رجوع بهم رسیده او رده تسلیم
نمای ان حرمان امانتم مهر و نشانی او آورده و همسازی نمود من زر را در بیرون خانه در زیر خاک مدفون ساخته
در بستر خواب آرام گرفتم بعد از لمحه از خانه که مرد با زنش خفته بود صدای گفتگوئی بگوشم رسیده در عقب
در رفته ایستادم شنیدم که زن بشوهر خود آغاز عتاب و خطاب نموده می‌گوید که ای مرد ابله سفیه خوب
است که اسم تو را در زمره باب ساله افعال سفها و ابلها نویسند این چه خطاکاری بزرگ بود که بمقتضای خیال
نامسعود از تو صادر گردید چنین عطیه را و نعمت غیر مترقبی که در این مدت هیچگاه اتفاق نیفتاده
بود از پرده غیب جلوه‌گر ازکشته بدر رفت زری شخص غریب در شب بی‌بینه و شاهد آورده بتو داد
که سالها می‌توانستیم کاشانه بضاعت کامرانی خود را از تجلی وجودش منور گردانید چه محرک
او گردید که آن قدر زر موهبت الهیه از سر خوان گنج باد آوردی عمدا بر خود برخاسته در کسب

هم دینار انواع زحمتها باید کشید و زهر بسی محنتها باید چشید در واقع مصداق طرفه امر ما صوابی گشته
فی الحقیقه خطای عظیمی از تو بوقوع انجامید آمرد از این سخنان بهم بر آمده گفت ای زن دور این بیت
که از تو در موافقت من بنا و دین همه تخم مواعظ و نصایح در زمین احوالت افشاندم مرغ خیال طول
ناشایست و بد شرمت نما مدکیر و عقل احتیاط پیش گیر و بدین سخنان سهو و اندیشه‌های باطل مرا او
خود را رنجه میداری بکمال ناجوانمردی و شرارت که بخوان عزیزی که دست بعروة الوثقی اعانت
ز تو نظر را بنقاب در همی چند چشم از راه و روش خدا شناسی و عاقبت اندیشی بپوشید و چون بی خبران
قواعد مروت انصاف او در دفع آن کوشش نمایم زهی مروتی مهمان خلاف طریقه مهربانی
بر آمدن و کیش و منشور جمیع طوایف و ملل ناخوش نماست حق جل و علا عالم السر و الخفیات و تدارک جزای
هر عملی بقانون علی التحقیق نماید و در بار و بجناهی اندیشه غیر از ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجه حاصل نیست
خزانه عامره ایزد لاریب عطیات گنج گوناگون بیشمار است بهر کس انهر چه لایق و سزاوار میداند بجواب
عطا می کند تخم هر چند که در کشت نیت بکاری جز محصول نقصان نداری مصرع هر آنچه می کنی می کند
جهان با تو **حکایت** آورده اند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی نشسته بود در دست اتفاقا
موری بهزار تلاش و تردد دانه تحصیل کرده در دهن گرفته پیش او آمد آن شخص چوب را
بجانب مور بحرکت در آورد مور مضطرب دانه را از دهن انداخته بی حصول مقصود روانه شد
از قضا آن جوان امر عجیب بود که جز آن معاش وی از آن او زراعتی محصول را جمع و خرمن نموده
اراده داشت که خورد نماید بعد از دو روز دهقان وی از صحرا آمده خبر داد که دیروز آتشی
در خرمن افتاده چنانچه سوخت بیمرانه نمانده چون غور و تفرس حقیقت حال نمود دریافت که بسبب نقصانی
که بآن مور رسانیده خرمن بعضا حمن با جمال بدان اختلال کردیده ای زن پادشاه کشور لایزال که گنجها

غافل

عاطفت ورزی در چهره هر ذی حیاتی گشوده روز بروز مقدر بی نمایه نسبت میرساند گنجایش
ان ندارد که کسی بخصوص انتفاع خود ناخن حرص او را اخذ مال دیگری فرو برده با وجود لاف مسلمانی
با حق تعالی و طغیان نمود اسم خود را از جریده وظیفه خواران نعیم سعادت نیکبختی محو و در سلک
عاصیان و بدکاران منتظم گرداند آن زن این چنین محبت ز روی تحکم خاطر استیلا داشت که این سخنان را
افسانه تصور کرده گفت ای شوهر مرا با این مقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود عطیات غیبی کی
چنین چیزهاست که بپای خود آید و الا هرگز کسی ندیده که جبرئیل از آسمان زر و مال فرود آورد دنیا عالم
اسباب است این نوع وسیلها وجود را غنیمت باید شمرد چنین شکاری بپشتیبانی سعی بپای خود بدام صیاد
آمده اگر چنانچه مسلم بیرون رود و بغایت ونسستی باشد میسر و سامانی بدان اشاره می نماید که درین شب که
کسی واقف این حال نیست این جوان املاک موده زر و اسباب و اسپ و سلاح و را التصرف نمائیم شاید
این وزن چند ذریعه انتظام معاش و وسیله انجام انتعاش ما شود مرد گفت ای زن چنین مگو که
طبقه کفار با کمال قساوت قلب مهمان رعایت کنند و بر امور چنین امر شنیعی نکرده این بخوبی با کیهاموخ جیب
محرومی دوری فتوحات حسنات است چون زن بد کرم و بازتکاب این معنی تن در نمیداد خاموش شده
من که از عقب و هنگامه وسوسه زن اکرم و احوال بدین منوال مشاهده کردم هراسان و خوفناک شده
از بیم آنکه مبادا اگر و عارضه بر دامن عافیتم نشیند ببالای درختی که در آنجا بود رفتم و درمیان شاخهای
درخت مخفی شدم از قضا آن زن ابتری بود از شوهر دیگر که نسبت شرارت بدکرداری بسلسله
بد نکات و شیطنت ابلیس جاذبی پیوسته بقدم بقدم تقدم امور شنیعه را دخطا کاری عصیان بوده اکثر اوقات
از دست زبان و فعلهای فاحش بمال و سیرت جان مردم میرسید و بی باکانه در راه هر امر ناصواب
میدوید از اتفاقات مقتضای حرف عادت حال و را از وزن بوسوسه ابلیس نفس خطا اندیش بعزم

اینکه زود فتنه بیارد و علم فسادی برافرازد از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مست
و بیهوش بخانه آمده چون داخل مهمانخانه گردید رخت خوابی گسترده دید آمده بجای من بخوابید و من
افتاده بلب کلک فایع نگار چنین مترنم می گردد که چون شوهرش سیاه بر حدیقه آرام گردیده و در محیط
خواب فرو رفت آن بالاشین الجن خدعه و حیله با کینه بخیر شوهر از خانه بیرون آمده سنگی در دست گرفته
آهنگ قتل من نمود و چون داخل خانه شد سنگ را بشدت تمام بر مغز سر شوهر زد چنانکه استخوانهای کاسه سرش
از هم فرو ریخت طایر جانش پرواز کرد و ممات طایر گردید زن چندانکه جستجوی بدره زر نمود اثری
نیافت مضطربانه بخانه شتافته شوهر را بیدار کرده از سر این واقعه آگاه ساخت آن مرد دست
افسوس بهم سائیده خروش بر آورده گفت ای سحر آموز دعالم هرزه درائیها وای ننت بیمای
بادیه غفلت خود را بایی این خطای عظیم را باز خواست بسیم و بلی است آخر بخیر یک نفس سرکش خود را
بگرداب ورطه خطیری افکندی تا از گلبن این حال دانه چه گل بشکفد و نخل این واقعه چه ثمر بار آورد **لمولفه**
فرض است فعلهای بدِ روزگار را ⁂ در هر کدام روز که باشد روا کند ⁂ هر تخم فتنه که فشانی
بکشت دهر ⁂ از حاصل جزا مخن بیابی جزای خویش ⁂ زن گفت ای مرد اکنون هنگام را فروختن
شمع موعظه و موسم شکفتن غنچه این نصیحت نیست برخیز تا در ره زر ایستاده اگر دو تدبیری در باب
دفع نعش آن جوان کنیم که صبح نزدیک است مبادا که طشت افشای این راز از بام رسوائی افتد
و آتش این فتنه شعله ور شود شمعی برافروخت باتفاق شوهر خود بیرون آمده و چون داخل خانه شدند
و خوب ملاحظه نمود پسر خود را که غرقه بحر فنا دید گریبان چاک زده خواست که آغاز شیون نماید شوهرش
منع کرده گفت ای زن مصرع خود کرده را خود تعزیه می داری **لمولفه** هر کس که بتجاوز کند از
جاده حق ⁂ آواره شود زود ز اقلیم سعادت ⁂ اکنون از فرط جزع جبهه ندامت افراشیدن

فایده ندارد آغاز هر کاری ملاحظه انجام او باید نمود القصه هر دو در آن شب گوی کنده پسر خود را
دفن کردند و زن بخانه رفته از اندوه و واقعه فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را بهلاک ساخت چون طوطی صبح
بترنم دلگشای نطق در آمد و بلبل فی التمنا خوش الحان نغمه سرا گردید من از بالای درخت فرود آمده در
فکر حرکت شدم مرد صاحبخانه از منزل خود بیرون آمده گفت ای جوان آن کنیزه سرشت سرشته خود مهد و دم دار
کرد مرا عجب واقعه اتفاق افتاد از آن جهت دیر تر بخدمت تو آمدم و نتوانستم که از قرار واقعه
وظایف بندگی و شرایط جان سپاری بتقدیم رسانم اگر چه ازین سبب انواع خجالتها دارم هیهات
آمدن تو مرا در این مکان باعث چندین برکات و منفعتها گردید از وجود آن زن نابکار و پسر خطا
اندیش او که اغوال بادیه گمراهی و مردم آزاری بودند زحمتهای عظیم داشتم و نفسی بکام دل نمی کشیدم
و مومیای مقدمت شکستگیهای جوارح احوالم درستی پذیرفت و از صعوبت طی فقر و نیدر مانی نجات
یافتم و شب آن هنگامه عصیان رشته خونی کمان اندیشه باطلی زده گردید و در فکر ان بود که سهام
بیداد گری بر آماج حالت افکنده و خللی بهر رساند عنایت ایزدی حصار جان انقیاد و مستقیم حقیقی
گرداند اشقیا نیت او را بچاه عمیق نیت او افکنده که با پسر خود که محرم آشنه جان و ... فایت خلق الله
بود بهلاک شدند اکنون حق شود که مقتضای کوچک ایمانک مروت کمر توقف نمائی تا عذر ناخواسته
شود و رفیق مناسبی نیز بهم رسد که باتفاق او روانه شوی که چون قافله طی خرجی همراه داری مبادا نظر
آنکه **لمولفه** اعتبار از دشمنی بدسرشت نازبال ⁂ مغز آخر بر بگسستن می دهد باد ام را ⁂ از سبب این رودر عوض
راه حادثه دیگر چهره گشا گردد و من گفتم ای جوان **لمولفه** صاف طینت احصار عافیت آزاده کیست ⁂
متصل با بند و از آتش کین عیناک ⁂ کسی که از جاده راست و بیهانجاوز نکند هرگز او را خللی پیش نیاید
و همراهی راه منزلگه خضر رحمت الهی بود مرا احتیاج همراهی کسی نیست که فتای من در فلان منزل منتظر

واراده سفری برسم استعجال مطمح خاطر است ان شاء الله تعالی در هنگام رجوع بملاقات فایز خواهم شد
هزار دینار بایو داده روانه راه مقصد گردیدیم از فروختن مصباح تحریر این حکایت های اصلی است
که ابجد خوانان دبستان راه و رسم زیرکانی نظر بر صفائی مرآت خاطر هوشمندی خلاصه مضمون حقیقت
مقرون این عبارت سرمشق لوح تجربه و سبق قانون احتیاط نموده دست در سینه مقتضیات نفسانی
زنند و یوسف شرافت و نیکنامی الکند از هم گسسته طول امل و رشته نفس طامع غل بجا و حوادث و خلل عکس کنند
و دوام اخذ غنایم بی اعتبار روزگار را بر اداء فریب کسی نگسترانند که شحنه غیور نیک و بد افعال را تیغ
انتقام در کف و همه وقت سیاه رجبار سوق عمال و تمیز است **للمولفه** خواهی که برخوری ز سعادات
هر دو کون ؛ خیاص خویش و موجب نقص کسی مباش ؛ فی الواقع برافرازندگان لوای ارجمندی
و نوازندگان کوس سربلندی فرقه باشند که آیات مبات صحف مراقبت حال و خبرت مال کار
خلق او ایمن و روشنان ورزی و وفات نیست معاش خود کرده ابنای روزگار را بر امر ابرادران
خود دانند و شیشه دلی را بسنگ خشونت نشکسته خار تعدی جوری او برهنه پایان بیچارگی و عجز نشکنند
اگرچه بالجمله بمقتضای حصول اسباب مصالح نظام حوایج نامستعده عالم سوزنی باعضای زدمندی
فرو برند غضب از سیف قاطع انتقام از منه و ادوار زخمهای سنگ بجان خود بینند و مانند
علیه کرمانی و خواجه حسن تاجر نگونسار چاه خطا اندیشی گشته هرگز از بوستان روزگار بوی گل راحتی
بمشام مقصد ایشان نرسد **حکایت** کلک مسیحا نفس که طبیب دار الشفای سخندانیست از راجعیت
معجون کامل الاجزای تحریر این نسخه صحت بخش مزاج رنجوران بستر غفلت و خطاکاری می کرد که در
سلف شخصی از اهل کرمان علیه نام که همیشه برشخولی و بیباکی خرمن الحت خاص و عام را سوختی و اموال
کرا از دست ناهموار کج خلقی قدحی طی نموده هرگز یاد عرصه ریاض و وفاق الفت نگذاشتی و تا ملی

از غذای ناسوده و مسند ستمکاری نتوانستی آلود و از نعمت مغز مردی و انسانیت لقمه برنداشتی اتفاقا
وی ازنی بود صالحه و عفیفه که شب و روز در سرابرده عصمت و اتقیاء و شوهر نشسته لمحه از خط فرمان سازگاری
او نمی پیچید آن نابکار بی آبرو پیوسته از حنظل خشن جبه نزش وی و زشت گوی شهد حیات او در کام
فراغت و عورت ناگوار ساخته بر روم بهانه مسجد و وسیله می طلبید که دلش را بخنجر کاوش و مزخرفات
مجروح می ساخت روزی آن بیگانه طریقه آدمیت و آن بسملای خرمن نفسانیت بخانه آمده بخار سرسام شرارت
بر دماغش صعود نموده و دیگ دانش از نفت آتش خلق ناملایم بجوش آمده همچو جیب سنگی بر مغز زن دات
بیچاره و بیگناه را هلاک نموده بعد از لحظه که شعله قهرش فرو نشست و دیده غیرتش از و واقعه نمود و از دست
که خطای بزرگی از وبوقوع پیوست خود گفت که زود باید تدبیر کرد که مبادا اهمال این سانحه بفرستاد در
و فضیحت بار آورد و مضطربانه بیرون رفت متحیر در خانه آشنائی که راز دل با چه دوست کدام مشفق
در میان گذارد و چاک این هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید اتفاقا خواجه حسن تاجر که مرد کهن سال
بود از آن در عبور نمود پیش او رفته گفت مرا چنین واقعه افتاده و بنیاد این خطائی از شست غفلت بیرون
رفته اصلاح و تدارکی و وابسته برهنمائی رای عقده کشای تست چه شود که خضر التفات تو راهی بدکه این
مقدمه بسهولت از گردنم رفع کرده و پیر تاملی کرده گفت معالجه این معامله آنست که جوان بیگانه را از مقتل ستانی
و خروش برآوری که زنم را با مرد بیگانه دیدم و هر دو را بقتل رسانیدم تا همسایگان شاید حال تو گشته
شاید باین حیله جانی مسلم توانی برد و آن پیر خطا اندیش سرمشق چنین مفسده باو داده روانه شد و آن بیرون
گرد دایره سعادت در آنجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهم رسد چون لحظه برآمد جوانی را عبور بر او
کوچه واقع شد که آفتاب عذار بی نظیرش از مطلع لطافت سر زده گل رخسار رعنایش پیرایه آب و
رنگ بو زده موی و سرمشق رعونت از قامت موزونش گرفتی **للمولفه** عذار آن تابان بحسن عنانی

بوستان لطافت گل همیشه بهار :: نگاه چشم فسون ساز بخن از کف عاشق :: بروز عذب کیه برده هنر خوش فراز

از دیدن رخ او چشم معارف وطن :: ز شکر لب و کام عشق برخوردار :: تا چو الفرد دیش رفته با جوان

سلام داد و قاعده تحیت و مهربانی بجای آورده گفت ای جوان طعام لذیذی را دوست تنها به هم را

بدان اشاره کرده که امده رفیقی بهم رسانم و او مایده را با وصرف کنم اگر بقبول این معنی منت

گذاری کمال دلبها خواهد بود و الجوان چندان که عذر خواست و مشتری الحاح کرد تا بهر لطایف الحیلی بود

او را بخانه آورده در را محکم بست رشته حیات زندگانی ان تازه نهال حدیقه شباب امتقراض

مرارت شرارت حق ناشناسی منقطع ساخت و به پهلوی ان افکند و باز آمده بر سر راه بایستاد که

همسایگان تیره دین شارع را خبر کرد اند معاریان حال خواجه حسن خبر کرد کمان آن فتنه را زه کرد و مراجعت

نموده آن مرده و العاقبه باستقبال و شتافته گفت ای پیر روشن ضمیر تدبیر بر رای صواب نمای تو

عمل نموده ام اکنون خوش باشد اگر ملاحظه نمائی هر دو باتفاق روبمنزل رفتند اتفاقا آن جوان

مقبول پسر خواجه حسن دچون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد گریبان چاک زده خاک بر سر کرد و از آن

پسر خندان سر بر زمین و که بهار حیاتش پژمرده خزان منیتی گردیده او گشته دار جنت و اندیشه بهجوا

خبر شد از قضا یکی از همسایگان و زنی بخانه او کمراه بوده و زن همسایه از اول تا آخر سیر این مقدمه

نموده واقف این ماجرا شده بود و شوهر را از ان قضیه آگاه کرد و از انجا که شوهرش و بشقاوت

سرشت کینه داشت و در جوار آن کس همیشه در شکنجه بود در ساعت فتنه انگیختی العرض الی شهر رسانیدت

چون حقیقت سرگذشتی حال آن شریر بدنفس بگر بسمع حاکم و آن نواحی لایت رسیده بود امیر فرمود و برادر اتکا

او تجیه جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع و بهر دو خصوصیتش را در سر راهی آویختند فی الواقع این معنی موجب عبرت

همه کس تواند شد خواجه حسن چون چنین سر رشته بدست او معتمد داد آنچه در ماده دیگری تصدیق نموده

بود بر سرش آمد و بیفاصله در طلسم بد کرداری خود افتاده ودان نابکار محمد ول العاقبه کردهی باشند

که آن بیگناه را کشته بود و غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردیده غواصان بحر خیر اندیشی کرده اند که

که جواهر زواهر نکویی را برشته حسن خلق منتظم ساخته شکرین مانی را از کام آشنائی خاص و عام دریغ نداره

و مانند انجبات سم امزجه ساز کار و علاوت بخش بوده از نشتر تند خوئی و درشت طبعی سینه راحت هیچکس را

از نیک بد مجروح نسازد که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار رموز غیبی و گنجینه اسرار لاریبی است

لمولفه چو آزرده می‌ای از مکافاتش مباش ایمن :: که از هر دود آتش کار صد شمشیر می‌آید :: با احباب و مقام شفقت

بودن و با معاندین شیوه رفق و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام دو جهان است تا محبت دوستان

رفته رفته سمت تضاعف پذیرد و غبار خصومت از مرات خاطر معاندین محو گردد و هر غافلی که خنجر بوم جراحت

ولی بر قسان قساوت کشید عنقریب حکم عاقبتش اوج سهام گوناگون انتقام روزگار گردد و هر بی خبری که

خار نقص و خللی در راه و برنه پائی افکند هر آینه طراوت گلزار اقبالش افسرده خزان قهر و خشم جبار حقیقت

شود لمولفه کس صرفه از شکست دل هیچکس نبرد :: کاین شیشه چون شکسته شد الماس پاره است :: سرکرده

قبایل خرد و هوشیاری وصاف نوسن منجاه نجات رستگاری نیکوکار حمیده اطواری تواند بود که او

انگبین مهر و محبت شیرینی کام راحت عموم خلق برداز و تقویت دل و بر عقاب محبت جاه و اسباب

عالم مرو و بشقاوت نفس امید بروا ز هوای نور و نخوت ننشاند تا خرمن جاه و عمرش از برق و داد

و نفرین بیکس ضعفا آتش عالم سوز قهر و غضب پادشاه کشور قضا نسوزد و مانند فرعون از رصر صرنون

عجزه و تنگاه جبروت و سلسله حیاتش را ابتر و سرنگون نگرداند حکایت دبیران دیوان نظم

و بیان و ناقلان صحایف حقایق و عرفان در صحیفه اخبار چنین نگارش داده اند که در هنگامیکه حاکم بحری

بشقاوت و عصیان و سرکردان دیه ضلالت و طغیان یعنی کمراه و کاه و روسیاه و معاصیت

احمق محروم سعادت هر دو کون فرعون مردود بعد ان سلسله خذلان از اسیای سرکشی و
نافرمانی انتظام می داد بمقتضای هوا و هوس نفس اماره مخالفت اندیش قدم در دشت تیره بختی نهاده و مطمح
نظر بی بصیرت مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود که معمار حکمش در کنار رود نیل قصری بنا گذارد که بشمسه ایش
با خورشید دعوی هم چشمی نماید و از ارتفاعش سپهر برین باج زبردستی خواهد هر روز فریب چهار صد نفر استاد
کامل با چندین هزار عمله و فعله در ان کار مشغول بودند ان ملعون مقرر کرده بود که عمله و فعله و مصالح الغمارت را
بمحلات مصر رسد رسانیده هر روز اهل محله و کذر بر سر کار حاضر می شدند روزی نوبت بمحله رسید
مدتی بود که شخصی از ساکنین آن محله از سبب عسرت بی بضاعتی فرار نموده بجز زن حامله در آنجا بود
که بموسته العضایش ضعف فاقه و بیقوتی کاستی و مانند نی از هر بند وجودش صدا گانه ناله و خروشی
خاستی کماشتکان فرعون لعین بطلب آن شخص بخانه آمدند چون در انجا ندیدند جبرا و قهرا آن ضعیفه را
عوض شوهرش بسر کار بردند اتفاقا آن عورت آوران روز وعده حملش بود چون بسر کار رسید
طفل متولد شد و او را بدان حال کشیدن خشت سنگ و مصالح باز داشتند آن دردمند مشقت آزار
هرچه تمامتر حکایت طفل را اگرفته بدست دیگر سنگ و خشت می کشید و اگر دیر تر حرکت کردی آن مجرمان
کاخ حق ناشناسی زجرهای گوناگونش می نمودندی کار آن عورت بمضطر ارسیده و روی بدرگاه
غفور و تمیز بخشنده منعم حقیقی که مرجع امید جمیع موجودات است نموده گفت لمؤلفه الهی او ندکریم اعظم
بیهمتا ❁ که مراد دل خسته زلطف تو روا است ❁ تویی او بانی معموره عدل و انصاف ❁ که در بتربیت
تکیه احسان بنای ضعفاست ❁ زر و دکن عطاخانه جود ت محروم ❁ کاخ مقصود معماری لطفت
این نظلاول که ز فرعون رسیده بمن ❁ این همه عدل تو را صبر و تغافل بچه راست ❁ چشم دارم که بداد من عاجز
برسی ❁ که تم غرقه دریای ستم سرتاپاست ❁ خداوندا من بنده از بندگان ورد و ولیتسرای عبودیت

توام می بینی که کماشتکان فرعون بنده و توبه خبر و ضعف منماید من اگر گناهکارم و محروم رحمت و مستحق
عذاب و عقوبت توام این طفل معصوم بیگناه یکی از صفات کامله تو عدالت است ای خداوند زمین سر بر عدل و مروت
اگر فرمان انصاف تو دادم ازین بیداد گر بگیر و شکوه این تحکم که کم بجنبه ناسور دلم مرهمی فرست که ناصر و معین
حال بی نوایان و دلخستکان غایت بهاید ریغ و لنواز قست خلاصه کلام آنکه تا شام انواع رحمتها و شفقتها کننده
و شام بخانه رفت روزی چند که ازین مقدمه گذشت فت او شد که دریای خشم غضب جبار قهار سلاطین زوال
انتقال و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیان را در رود نیل مقام و زوال دگر گون ساز دلاجرم نوعی که در کتب
تواریخ معتبر و مسطور است که او خارج مقام بندگی انقیاد بانشاره شاهنشاه کشور قدرت زبر از آه آن حاکم
اقتدار گاه و ار بقای بدی کرده بدر ان روز اهل مصر از وضیع شریف تماشای ان هنگامه کنار رود نیل
آمده بودند از اتفاقات آن عورت نیز داخل آن جماعت بود طفل بتفرج می نمودند بجایی رسید دیدکه در
میان آب چیزی بسیار خشنده چوب بلندی بهم رسانید و آن علامت را بمن کشیده دید که سر بست از زر جلادهو موی
رسن او و چندین جواهر آبدار کشیده شده دان جمیع جواهرات ابرون آورده بدامن خود نموده متعاقب آن
انحال صدائی شنیده که ای عورت اگر مقتضای مصلحتها و بعضی امور تغافلی می شود چنان مپندار که فراموش
کرده چنانکه ابواب جناب و فضات رحیم دار بابت ارادت اطاعت گشوده ولت اسباب عقوبت
و عذاب اهل عصیان جور آماده و بست مهیا قاعده عدالت همه با بت ضبط و طالطه غرور و تحقیق چگونگی
عملی از اعمال حسنه و شنیعه موکد بوده و مباشد این سر فرعون است که قصر را که تو او مباشند و اذنی زمین
ملاوم او تراد ران روز زجر می نمود بدر ق تفرین تو آتشش ول در خرمن جاه وزند کافی افکند اکنون این جواهرات
که هر یک خراج عالمی است و اجرت جفاهایی روز است آن عورت جواهرات الحزن تصرف آورده شفر بنهاد
نیز از سفر مراجعت که ده و تیره شب عسرت آنها روز رفاهیت مبدل کرده دعا از سر دوسرائی عبدانیست

خوش الحان این مقال آنست که بنای کاخ بی اساس ظلم و بیداد گری روی آفت یعنی بمجرد اهتزاز
نسیم آه مظلومی چنان هستی او زیر و زبر گردد **لمولفه** شراری می کند زیر و زبر بنیاد صد خرمن ٭ کند از قهر دود
آه مسکان کشت شقاوت ٭ اما فی الحقیقة منابع استقامت عمر و زندگانی را حارس و پاسبانی چه صحت
خشنودی خلایق و دعای خیر نمی باشد **لمولفه** حذر کن ز نفرین محتاجگان ٭ که یکدم دهد عالمی را بباد ٭ و تطبیق
این مقدمات قول خاقان چین و قیصر روم شاهدیست اگر چه عقل از گوش هوش بیرون آورند از فحوی
استشمام رایحه گل این نکته نتوانند دماغ تجربه را معطر ساخت **حکایت** چهره پردازان عرایس مناکح خط
و خال روایات غوبه رخسار شاهد روشن این منقبه را از گلگون فصاحت چنین آرایش داده اند
که چون در عهد قدیم بوضوح پیوسته بصحت رسیده بود که یکی از فرمان دهان مملکت چین بطریق اقلیم هستی را
بقدم طول حیات پیموده خللی از مکاره صحرای روزگار روبروی ایشان منجر نشده تا جایی که باید از لذات عمر ایمن
خوان عمر کامیاب گشته بمنتهای سر منزل زندگانی میرسید و کلا از یکی ایشان از سر صرف تجربه مرگ در
حالت شباب و جوانی افسرده میبازد و از آنجا که ماه عمر منیری از قیاصره را آتش از درجه کمال
زوال خسوف و ممات در یافته و چون خبر روی درکاستن مینماید یکی از قیاصره را غور وقوع این معنی متحیر
و متعجب ساخته چند انکه بهر وجه وجهت سایر اشد راه حقیقتش نتوانست کرد رسولی بجهة حل این مشکل
تعین و نامه را بخاقان چین قوم و قسم زده کلک علام موده که همه رایت اقبال و شاه فرخنده فال
را از رسایمهای بخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا و دست خزان عوارض و حوادث روزگار از
دامن طراوت گلزار همیشه بهار امتداد عمر و حیات آن مستقر سریر کشور عظمت و اجلال فی مارسانیا و چون
در این ممالک بصحت رسیده که بنای کاخ اعمار منتظمان ارکان سلسله جلیله را در حالت شباب از عوارض
دهر را انقلاب نقص و قصوری نمیرسد و اکثری از منسوبان آن دودمان او هنگام شعله افروزی نم

جوانی نقد حیات از کف اعتبار بیرون میرود و چون شاهد کیفیت این معنی پرده نشین حجاب خفا و حجاب
بود بخاطر پرتو ظهور افکند که بوسیله تحرک سلسله موالات مستدرک حقیقت آن توجه کرد و اگر چنانچه ابواب خزانه
این فتوحات بمفتاح دعائی رجهره آمال مهمدین بسط مانده و دامن علیه گشوده گردید نامونید اگر چنانچه زم
این معمار از فروغ مصباح و والی این صفا و جلا پدید آمده حصه ارسال دارند یا دستوری که در جهت
بنیان قصر رفیع الارکان محبت و یگانگی جانبین سمت استحکام داده و در بنیاد بساط اتحاد و در سرادق
یگانگی گسترده باشند نامه را با بعضی تحف و هدایا مصحوب رسول بچین فرستاده چون رسول قیصر بولایت چین رسید و
بساط فرخ و مجمع خاقان رسید و نامه را با تحایف گذرانید خاقان فرمود که رسول را با جماعه که همراه داشت
در جوار درختی که در بیرون شهر بود فرود آورند و تا کمفة اخراجات داده و بعد از آن وظیفه مهربانی و
مقرری ایشان را قطع و در مقام تغافل در آمد رسول مدتها می بود با انتظار جواب نامه توقف نموده تا اینکه
با خود و داشت صرف کرد و جماعه که با آن بودند مشتری از وفور عسرت حال عاجز شده قرار اعتبار کرده
کار رسول باضطرار انجامید چند انکه در باب جواب نامه زد و مبالغه می نمود جواب از کسی نمی شنید تا
اینکه روزی خاقان بشکار سوار شده بود و چون رسول بر سر راه ایستاده بنیاد شکوه و شکایت آغاز کرد و
استدعای جواب نامه و نجات خود نموده خاقان گفت در جائیکه فرود آمده اید درختی است که دارای برگها …
شمار خصید رسول بمکان خود آمده گفت درختی است این عظمت چه احتمال دارد که تا برگهای عست از بای …
در آید رسول با معدودی چند که مانده بودند حیران آن واقعه شده سری از مطلب و مدعای خاقان
در نمی آوردند و آنقدر توقف کردند که اضطرار ایشان بحد کمال رسید روزی بفضای آن درخت کمر بسته
از درگاه مهیمن مراد بخش و والی آن درخت استدعا و التماس می کردند تا اینکه خدنگ ابتهال و
انکسارات الجماعت بهدف اجابت رسیده ماه دی غایت شدت بوزیدن آمده و در ساعت انداخت و ابرای …

در افتاد رسول را این معنی موجب شکرگذاری و سرور شده بخدمت خاقان شتافت و حقیقت را
بعرض رسانید و جواب نامه را استدعا نمود خاقان گفت جواب نامه شما صفت واقعه افتادن درخت است
رفته بتفصیل اعلام نمائید که بقای روشنی چراغ عمر با وابسته بدعای خیر و زوال حیات منوط بنفرین ضعفا است
اگر پادشاه قاعده عدل و انصاف مرعی داشته رفاهیت حال خلق الله منظور دارد همه صغیر و کبیر از صمیم قلب
بدعای زیادتی عمر و دولت او مبادرت نموده از مواید فواید عمر و جاه کامیاب گردد و الا که از قرین
ظلم و جور برافروزد عام و خاص بنفرین کمر بسته قصر زندگانیش پرداخته در حالتی که کلمین کلام ارباب
خرمن عمرش بادبار رفته زوال گرد و شما چند نفر بنفرین درستی مشغول شدید عنقریب باد فنا از بیادر آمد
هر کاه خلق کثیری بنفرین اعدی کمر بندند بدیهی است که دیده وجودش بدبینی شود و رسول را خلعت خاص
مخلع و مبلغ خطیری باو کرامت کرده وی را مرخص نمود رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت بتفصیله بعرض
نموده از آرایش بساط تحریر این مقاله مطمح خاطر آنست که نخل هر عملی را ثمر مکافاتی در بار و حدیقه هر فعلی
نسیم با وانتی ببار است فرشنده شغل هر جنسی ابهای کردارش تسلیم کرده عمله دستگاه هر مرتبه مزد
کار خود را آخر میرسد لمولفه هر کار که کنی فایدت بس هر عمل :: مزد هر کاری بصاحب کار آخر میرسد
سالکان مسالک خیر اندیشی و صلاح را بایسته روی همت خاطر متوجه و مصمم آن باشند که در هنگام طی مسافت
راه اقلیم زندگانی مقتضای اشارت خضر عقل از دایره رفاقت کاروان احتیاط قدمی انحراف
جایز ندارد تا بجنگ اغوال بادیه نفسانیت گرفتار نگردیده متاع سلامت حاصل آید بی ضرر نقصان
به بندر رستگاری رسد فی الحقیقه شمع زندگانی خردمندی کسی را توان شمرد که از فوائد آیات بینات
صحف غور و تمیز حسن و قبح اشیا استنباط خطا و صواب و امر و نواهی کرده بفعل خردمند و هنجار را در
جمیع مواد صرف غلت رایج از اعمال نباید و مانند آن کسان غافل سبک نفس از ریش انقیاد و اطاعت

در آورد با اغنام حرص در چراگاه مرغزاری فیروزمندی از آسیب گرگ بدکرداری محفوظ و
مصون ماند حکایت حکیم نویسان توان حقایق و عرفان کمجموعه فصاحت فقره از بیرو انجه طبع
دقایق نگار ادبشان عنوان صحیفه این حکایت نماد الگارش توسیع عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند که چون
خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقه فتوحات غیبی برگزیده ایزد ذی الجود و الکرم عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام
بقصد رصعه برتری و تفوق در آمده گوهر وجود گرامیش از آب زنگ کدورت سالت بیرون یک ان بهای رتبه کامل
عیار یافت و از روی صحرائی عبور نمود ملاقات جوانی در او وادی او که بمحافظت و چرانیدن گله اغنامی قیام داشت
حضرت عیسی علیه السلام فرمود که ای شبان پی شناسی خالق طبقات ارض و سما فرقه انسان الحکمه بتقدیم امور
عبادات و تحصیل عتبه فرمان گذاری و اطاعت بخلعت فاخره خلقت و عطا فرموده تا مدرس تحصیل علوم
و سبعه ارشاد و طبایع خردمندان سبق خوانند و از مسایل قواعد حق شناسی معرفت ذات واجب الوجود
مسئله بدا از ادراک چگونگی این نه وال بهره مند حاصل نتوانند کرد و هر کاه دکان جز و خاص و عام را بتکلیف
امور و مکلف امور است که با وجود لاف طاعت دون فتوحات بیکام بیاران انسانیت و خوش طلبی
راچنانکه مباید در منی پای چون خوش و طیور و بهایم خلاصه عمر گرامی را در بیهودن نشیب و فراز
این جا بانها مصروف می داری چرا در معموره آمیزش خلق در نیائی تا از سعادت همایی حضور
ملاقات ارباب است صلاح بهره اکتساب کمالات جسمانی و درجات روحانی رسیده از حلاوت
نعمتهای کوناکون و فتوحات نامتناهی کامیاب گردی شبان گفت یا نبی الله آنچه فرمودی حق و بیان
واقع است نهایت من چند مسئله از قانون معرفت ذات ربتعالی و قواعد بندگی آموخته ام و تمام عمر را بدانها
عمل مینمایم و هرمرا اگر فقره هیچ عمل احتیاجی نیست حضرت عیسی علیه السلام که بگوی که بنیم چه مسایل
آموخته شبان گفت اول آنکه با خود شرط کرده ام که تا و ترشح آلهی یک نعمت او و دهن رزق

و روزی از ارباب حاجات چون باشد مقتضای هر روزه و در انتهای بعض شوم ماخذ لب فی روند عمری
نزیزم تا بنا امد تا شکر راستی و دیانت تمام نشود من لب تخطل و دروغ و خیانت لا یم تا انکه تا کلش حلال
نشان و منددی باشد من تخل رستان از ارتکاب محرمات و نامشروعات نکذارم را بعا انکه توانم از نشا اکیفت
می فرح افزای دوستی نزد و باغ کردم هرگز خود را بید و سر خمار خصومت گرفتار نسازم حضرت
روح الله بجوابش کفت حیا ای و عاقل که هر آمینه علم اولین و آخرین تحت همین چند مسئله مندرجست
فی الواقع کاشفان موز صدق و صفار اکه مجاهدین طریق کعبه رضا جویی اند از تعلیم علوم کسب و مسایل
دینیه و تهذیب اخلاق مراد و مقصود فرا گرفتن همین چند مسئله است کاوکسی از ادای این عاتو شده او
حق طلبی باشد البته حسب المرام طی مراحل اقلیم سعادت نموده صحیح و سالم بسر منزل مقصود و توفیقات
دوجهانی برسند **لمولفه** تواند طی کند مردانه راه ملک و دولت را کسی کز راه و رسم حق پرستی
باخبر باشد اگر مرد عاقل زحجاب غفلت بیرون تواند در آمد و سخن مر از انصاف بگوش هوش بشنود هر آ
ان فاسق که از مکالمه آن از خواب گران مدهوشی و غفلت بیدار و از مستی بیخبری جهالت هشیار گردیده تواند که
از فروغ مصباح تمیز و عاقبت و رستگاری ایز تو تجلی بخشد **حکایت** دبیر خامه فصاحت
نگار در عنوان خطای تحریر حسین می نگارد که در عهد سابق شخصی در دار العلم شیراز از جمله مشاهیر
روزگار فسق و فجور و همواره در ارتکاب طاعت ارادت بنفس اماره و دیده و دید مر امعموره
بر منبر کاری صلاح کنار جستی تا المحه را توانستی بسنگلاخ و شت باهموار شقاوت و خطاکاری که در اینده
هرگز بسعادت آباد عمل صالحه گذر نکردی و در سفره امکان تا لقمه عصیان کلان دی سنت بهوش مواجه
خوان نیکو کاری ساندی اتفاقا او را طفلی بود فرزانه و صاحب شعور و گنجینه طبع خرد و درش از جو
ثمین پاکیزه و گوهری معموره و همواره بدلالت لی عقل و خرد و بمکتب خانه اکتساب علوم استعداد فنی

و بکلی دست از فرا گرفتن و درس و تحصیل و قابلیت کمال مصروف اشتی شبی از شبها بپدرش دید که فرزند ارجمند
صاحب فراش بستر بیقراری گردیده و طایر خواب آرام در آشیانه خاطرش ومیده و بر نقش زمین سینه
تخم اندوهی می افشاند و از حدیقه دیده گیاه سرشکی میرویانید چون سبب فرزند را شکافی الم و پریشانی
دیده گفت ای عزیز باصره و روح روان من امشب که شیر از دیار هر راحت اکسته و اوراق ترسل از ا
از تربت افتاده و بغیر از خواندن ابجد ناله و مشق گریه کاری اری بسر آمی کشیده گفت ای والد ماجد حیران
عاقبت کار خودم که چون شیخ و فردا روز پنجشنبه است مرا باید که درس ایام هفته گذشته را بخدمت معلم
گذرانیده میترسم که از انچه مرا تعلیم داده بمقتضای غفلتهای لازمی چیزی از خاطرم فوت شده باشد در
حضور مدرسان مورد عتاب و خطاب معلم شده شرمسار و منفعل گردم مرا اندیشه این معنی موجب انقطاع
رشته آرام و قرار گشته پدرش چون استماع این خبر کرد آهسته چشم مالیده از خواب غفلت بیدار شده
گفت ای ان پدر تر افکر و اندیشه درس یکهفته بیقرار ساخته پس وای بمن فرومند خطاکار که تجربه های فرجام
چندین سال العصیان بیال گذرانیده از بوستان حسنات گلی نچیده ام اکنون جبان محو شراب بهوشم
که از باز خواست فرد امطلقا اندیشه و پروا ندارم حیرانم که با این گران ره با چه بخواهم این خطر ناک
بسر منزل حقیقی خواهم رسید ماجرای پسر خضر راه پدر شده از معاصی و فسوق ایام گذشته پشیمان و شر
در گریه و زاری کرد علی الصباح بمحل توبه و استغفار راه بر فاضی صیت صادق سانیده مصلای عبادت
و صلاح بگسترانید و بر خلاف فات بعبادت بسر میبرد تا یکی از جمله نیکوکاران ارباب سعادت گردید
از نتیجه کاری بر کو هر باب این نکته نصب العین خاطر آنست که گشت افرح گلمر از و اقعات عالم اسباب
راعبت و بیفایده نباید انگاشت از ملاحظه آب رنگ کل بر ساخته بهره و تمتعی باید بر داشت که دیده
حقایق بین ارباب بصیرت از قطره استنباط چگونگی حال بحری تواند نمود و از حقیقت حال برکی بکلیه معاملات

نحلی تواند رسید چرا که از هر خوشه کیفیت اوضاع خرمی پیدا و از سرگذشت هر غنچه احوال گلشنی
ظاهر و هویداست چنانچه شیخ سعدی فرماید **سعدی** برگ درختان سبز در نظر هوشیار :: هر ورقی دفتریست
معرفت کردگار :: از مخزن صحبت محاورات انیس موافقی در هم کامل عیار انتقال بدست تصرف طبع هم
افتاده **حکایت** آورده اند که عارف سهیل که یکی از عنا دید علمای یکتا قدم است پسری که از
او باشت آن باد بود و از اوایل حال و ایام صغر سن رغبت او را با اقتضای نسبت جبال با کتاب صباغی
باز داشت و زمانی چند که او کودک در آن کار بسر برد و بنظر غور و تمیز متوجه خصوصیات آن عمل گردید
بفراست دریافت که استاد که پارچه را خوش رنگ میکند از سایر رنگهای دیگر اجرت بیشتر میگیرد و
آن کودک با خود اندیشید که چه امور عالم معرفت و سبب تعلیم ادعا صنعت بسته میباشد و بر لیتی نشان ارجمندی
میدهد زشت و زیبای هر چیز و کارگاه از ناصیه رنگ و لون این رهها بتحقیق توان نمود چنانکه هر جا
راکه بگون رنگ خوشی می آرایند اجرت زیاده میگیرند پس اگر کسی بتحصیل علمی و هنری از
هنرهای عالی فطرتانه اقدام نمایند قدر متاع وجود ایشان در دکان روزگار بدرجه اعلی مزاد و بیشتر
خواهد بود حامه این خیال در جسم تامل و اندیشه زده و شب که بخانه آمده از پدر استفسار کرد که از
کار زرگری چه هنر بهتر باشد پدرش گفت پیشه زرگری که مسبب الاسباب انجاح جمیع مقاصد
و مفتح ابواب امور روزگار زر و سیم میباشد و زرگر را پیوسته سر و کار بسیم و زر است پسر گفت
مرا سلسله سلیقه و شوق بفرا گرفتن پیشه صباغی حرکت میکند طمع جویای یکی کسی است و زده و بکار بدرش
او را بدوکان زرگری برده سپرد روزی چند که او کودک در دکان زرگر بود سر علو فطرتش او
او کار فرو و نیامده از آن پیشه اعراض نمود به پدرش گفت که خاطرم بقبول این کار رغبت نمی‌کند پدر
او را چند بن هنر و پیشه فرستاده و او از کار کناره میجست تا او را مکتب فرستاد و حالات

مواید آن شغل موافق ذایقه حال و طبع او در افتاده در فرا گرفتن دروس قواعد دانش و قانون
خصوصیات کمال ساعی جمیله بظهور رسانید تا رفته رفته از او اکثری از علوم متداوله بهره مندی
کامل یافته چنان شد که بچوگان حسن دانش و قابلیات گوی برتری از ساحت امثال و اقران بود و یکی از مشاهیر
روزگار و علمای عصر گردید **لمولفه** هر چه در بیخ و ده نشانت و میدهد :: گر نشانی به از آن و هیچ ندهد
از وقایع مقدمات آن طفل سر مشق تجربه چه کسی قوی اند کرده هر که طفلی او در بازوی شعور و قدرت
تمیز خبری باشد پس ارباب شد که بر دو بی بصری از مزج چشم فراست داشته بکلید تمیز ابواب مجرات
تحقیق امور کلی و جزوی اکشاید و ممیز حسن و قبح اشیا گردد البته مراتب عالیه افعال حمیده و درجه
ارجمندی فایز شوا اشد کرده تا حسابه اصید شقار مقدور گردد بصید کبخشنات ضعیف عبث گردن
محض دون همتی است چون عندلیب نوا آن گل کو هر دم می سفت از کیفیت لطف و تفرج گلشن بهره و رشد
مانند جغد کاوخ نشین خرابه شدن نشان پست فطرتیست **لمولفه** تا همچو عندلیب نوا آن شد رفیق گل ::
همتای مثل جغد بویرانه آشیان :: تا از می فرح افزای محبت نام و اداو توان مست جهت تفریح دل و دماغی
گردید از خنجر کاوش حرص و عشتر زهرآب ادب طمع بجراحت سینه نباید کوشید ما تا شتیالهای حب مال
و اسباب بی بقای بنا یکان اشغاع دانه برق زوال خرمنی شوان گردید که کل از جمعیت بنیاد آن خزان
آسیب و پریشانی در سرعت عقریب معرض تاراج طراران دیده حوادث در آید تا طعمه کام نهنگ و
اسراف ارث گردد در هر صورت در دنیا بغیر از درهم تاراج تاسف رنج و دولی و عقبی خرابی جز
و عقوبات خبری در جیب تصرف اتک نماند فی الحقیقه دیده بتجربه بی روا یان الملاحظه بی انصافی
آن جوهر فروش قوت بنای بصارت نواند کردید وار کلمن جویز راین روایت کلهای تجربه باید چید
حکایت از مطلع فیض بخش صبح سعادت کلام عزیزی پرتو مضمون این حکایت

دلگشا بر ساحت معصوم افتاد که در ولایت تبریز وقتی از روزگار متقدم شخصی که زنگار بصارتش از صباح
بینش مبراست قامت استطاعتش از حلیه توانگری و مکنت معرا بود و پیوسته در زمره ارباب احتیاج و اضطرار
دریوزه در خانه‌ها اوقات مصروف داشتی و همیشه بخشم اظهار این مضمون بیت زمین حال نگاشتی **لمولفه**
هر که از کشور انصاف بگرداند روی :: سینه او هدف تیر حوادث کرده :: روزی بر نهج استمرار و طریق
عادت بر در خانه یکی از اغنیای آن شهر رفته زمزمه سوال بنیاد کرد و گفتن همین مضمون و انغت صاحب خانه بر تشخیص عطا
لب گشوده او را یافته از وی استفسار کرد که در بیت که شاعر بیانت البر بر تقریر این مضمون می‌بینم خالی از خوبی
نیست و فهمیده اش و جان قسمت می‌دهم که سر این معنی را بیان کنی اعمی گفت ای صاحب دستگاه
مروت مردمی انجلوکی سر این بیت چه میبرسی که سرگذشتی است ملال افزا و تقریرش جراحت الم افزای
دیر و و از آه آتشبار رم خرمن صبر و قرار جهان جهانیان سوختن گیرد و طن لو فهم در ولایت شام
بدرم در بدایت حال در سلک صنعت پیله داران و یار زیست موری ان کار و عمل بیروی ضیاعی لق
و طریقه دیانت انصاف سرمایه دو کان معاش و کانی فرمودی از برکت شیوه مرضیه از حال و استطاعت
رونقی بسیم رسیده روز بروز بر کیسهای کاشانه تنگدستی و عسرتش را از بر تو تمتع توانگری محو کرده رفته رفته
دستگاه ثروتش وسعت می‌یافت تا اینکه آن پیشه را بجواهر فروشی بدل ساخته بعضی از ایام عزیمت
سفر بحرین نموده و از انجا مبلغ خطیری مروارید خریده و بر گردید و با عانت جمعی از اهل کاروان
می برداخت و بوا قفوانا و رجات کوکب بخشش می‌افزود و همین کات صفحای ی مینا از هر طرف جمیله احقای
نج می‌نمود تا یکی از جمله ارباب احتشام آن دیار شد چون غواص بحرین فضا و قدر گوهر حیات پدرم را
از کف وجود بیرون آورده آن لالی خطیر و نعمت کثیر من انتقال یافت من نیز بجای پدر در دکان فال عبالی
نشسته بساط آن شغل و عمل گسترده بنیاد نخل حرص و حب تحصیل مال در زمین دلم ریشه قوی ساخته بیخ

استیلای محبت دنیا زور آورده عنان احتیاط و خودداری از کف اختیارم یکبارگی بیرون برده
مراتب بیع و داد و معاملات طریقه راستی و بی دیانتی را شریک سهیم خود ساخته هر چند که آستین ممانعت دیده را
خطا می‌پنداشتم حریف بر وسعتهای نفس عدیم القناعه نمی‌شدم با آنکه بسیار ندم موم است که کسی پیش از
طلوع آفتاب بازار در دکان بگشاید روزی من اول صبح در بازار بر آمده در دکان گشودم و بساط گسترده
نشستم مرد شوریده حال که علامت فاقه و بینوائی از زنگ بضاعت از رخسار حالش پیدا بود وارد دکان من آمده
لب بسیاس و شکر مرحمتهای ایزد واجب الوجود گشوده دو دانه مروارید گرانبهای از جیب بیرون آورده
گفت ای خواجه این متاع را از خاندان ثروت و اقبال اسباب به من داشتم مرا و ادای خیانت یک گردش کان سپهر
در خاک تیره بی سر و سامانی افکنده چیزی که از اسباب دولت در جیب تصرف مانده همین یک قطعه مروارید است
فرط عیال مندیها و عسرت ایام الفته و اشاره کرده که این را فروخته نفقه عیال و ذریعه انتظام دستگاه
احوال سازم تا بدانیم که دیگر از چه جهت نسیم فیض و فتوحی آغاز هنر از می‌نماید من مروارید را از دست و گرفته
که مبلغهای خطیری گران بیش داشت دیده‌ام از فروغ جلاوصفایش عالم دکان از بیها و فریب وجود آنکه
بوی گرده به دستش دادم و گفتم که این مروارید چندان رتبه ندارد و نهایت اعجز و ضعیف مالی تو تحریر آن
او حصلاحی نه باری بکوی قیمت او چه می‌شود از ان وی کردانیده خود را متوجه کار و شغل دیگر مشغول ساختم
او در عالم خیال تعلق او گوهر در رگ و ریشه اعضایم دویده هر آسان گفتم که مبادا آن تحفه نفیسه کام دیگری
گردد آن مرد گفت ای عزیز اگرچه بحسب ظاهر چنین شوریده حال و بی نوا حسینی نسبی و زبار من گذشت که از این
نوع و انهای قیمتی ده ببات حساب عطا نموده خریده و فروختی این یک قطعه گوهر را قابلیت این همه چون
وجه الکنجایش این مبتدیات ندارد من فوق از قیمت او دارم نهایت بدین دکان تو آورده دام
دیگر مرا شرم مسکذارد که از اینجا بجای دیگر برم مهارت تو نیز ظرف این کار در دو شناسائی حقیقت بقص و

عیار اوست هر خبر دال الانصاف تو تصدیق نماید بده و باز گوهر را پیش من گذاشت من آن را برداشتم
چند انکه بانفس خود مجادله کردم که نصف قیمت الحقی او را بدهم طمع بی انصافی راضی نکرد تا انکه بیست
درم از جیب بیرون آورده پیش وی گذاشتم او بی مضایقه برداشته آهی ممزوج بهزار درد بجگر برکشیده و گفت
ای بی انصاف مروت را در الجیب افکنده و از نظرم غایب گردید و من کوس نشاط و شوق بنواختن
در آورده با خود بنا و شغف نمودم که امروز از بیع و اعجب کفایتی بخود رسانیدم چنین گوهری که بصد هزار
درهم ارزان است بیست درهم از چنگ این مفلس بیرون کردم هر دم از نشاط طنطنه مباهات بر وقت گیتی
خود میکشیدم و دست و دوش گل روانی می نمادم و خبری از تهدید منتقم حقیقی روزگار نداشتم اتفاقا دو روز
از غبنی گذشت روزی پیش از طلوع آفتاب تا تمام روز و تیرا از اهل بازار و اخلها بازار کردیده دکان گشودم
و بار پیش دکان می بردم چشمم یکی از مشاهیر آن شهر سواره از بازار میگذشت من از تماشا سر از دکان برون کردم
که بچشم کرسواره گوهر پیش او بدید رسیدن آمد و هر دو چشم از جشم بیرون فته آمد و از مرکب برافتاد
خورد و نقش حوب زرد شد و در ساعت هلاک گردید جمعی از خدمه او که همراه او بودند گریبانها چاک زده مرا بیاد ضرب
چوب چماق گرفتند و دست ایستند و مقارن اینحال شهر و دین اهل بازار جمع آمده چون اکثر خلق بسبب
نفسانیت و طمعی که با من بود مرا اشرره و بنفس شناخته جویا و طالب و بودند که مرا گرفتار حادثه و عقوبتی ببینند هم
با من در مقام ابرام در آمده هر چند حقیقت حال را بیان کردم کسی نشنید و یکدیگر میگفتند که تا ابلهان مال
و نعمت بسیار زده و کمراه ساخته بچنین حیله ها اشاره مینماید انت فقد از جمله سخنان گفتند که همه خلق الیقین حاصل
شد که من عمدا آن دانسته مرتکب قتل او گردیده ام سرهنگان عسس ها خبر شده آمدند مرا دست گردن
بسته بخدمت امیر شام بردند از انجا که امیر شام مردی بود طامع و آوازه مال و اسباب مرا
گر شنیده وهمه وقت مترصد بهانه و فرصتی می بود که حصه از ان چه تقسیم دست آورد و سرهنگان مرا

بنظر او در آورده گفتند بیرون قبال میر امروز عجب صید فربهی بدام افتاده مرا امان نداد و حال ندادن
امیر اول اشاره و تکلم کرده جمعی سر بسجده التماس کشیده جریمه مرا بهزار درم قطع کردند نصف بیشتر از مال
بتاراج حادثات آن هنگامه از کف تصرفم بیرون رفت از حمل این نقصان حیلتی کم طاقتم تنگ شده بانه
بتدارک او مشغول بودم بیدا الکندی جهد بهر طرف کشتر و دست و خاطر از تحصیل صید انتفاع مترصد و بسیار بود
تا انکه روزی در دکان نشسته بودم دیدم که دو زن بار و ستکی تمام در دکانم آمده طفل شیرخواره بر دوش
و دیگری تحفه بساقی در دست آمده بدر دکانم نشستند و انکه طفل در آغوش داشت قدری شرفی از
جیب بیرون آورده با دیگری او گفت بهار القیمت بسیاری که دیروز از حاجی بلال قزوینی قیمتها
نموده بود هم برده و تسلیم کن بگوی که تتمه دیگر را بر حلی الصباح خدمت میکنم نهایت ابر آلاتی که و چند
نموده ام تمام سازد بگوید و تحصیل کند که تا دو روز دیگر مقدمه عروسی فیصل میباید و زود و من بشخصی
بیار که منتظر توام چون آن زن واله شدند من از انجا که نام جواهر و عروسی شنیدم و آن اشرفیها را دیدم
بخیالات فاسده خام طمع شده قاصد حرص او این اندیشه فرستادم و گفتم ای نوعروس تریم عفت رفیق خود
بجا فرستاد وی گفت حتر فلان که معروف است ابد بیر و زیر میدهند و ما از جمله منسوبان دختریم و بخدمت تفصیل بعض
کارها پیش باز آمده ایم قدری فته و جواهرات لایقه ضرور شده بود و اقمشه را از حاجی بلال
قزوینی دیروز گرفته بودم امروز قیمت او فرستادیم و چون جواهرات او نیز متعهد نموده بود و کم
سهم رسانید من رفیق خود را همین تاکید و سفارش می نمودم من از زنان چون این معنی شنیدم ظهور این
بشارت از جمله مدد کاری بخت اقبال خود شمرده مبلغی را از انتفاع این بیع در الجیب خیال ریختم گفتم ای ملکه گرامی
محترمه مرا جواهرات گرانبهای بسیار است همه را می نمایم انچه لایق این کار بوده باشد انتخاب نمایند و در باب قیمت
هر نحو که مصلحت شما برعی و منظور خواهد بود آنرا بکن گفت این عورانی که این جواهرات امیگیرند بسیار خب

وقت مشکل پسندند و زینت و سه روز جواهر بسیار منظور آنها و آورده ایم نه پسندیده اند جواهر بسیار خوب
گران بها میخواهند دیگر آنکه سودای با حاجی طلال میان ما و دویست سفید تومان قیمت از او خریده ایم
جواهرات که او دیگر هم قدری حاجت خواهد نمود من خصوصیت داده گفتم من نیز از راه صلاح رضای
شما قاعده دارم چه شود که بوساطت شما من نیز از سودای رکان نفاعی بیابم گفت اکنون ما شد تا ببینیم
و درین حرف بودیم که رفیقش آمد و از جیب عقد مروارید گرانبهائی بیرون آورده بوی نمود و آن من نگاهی کرده
سخنان آهسته با آن گفت بعد از حیله الملید کرده گفت الحال که آورده اید این هم باشد چون از
گفتگوی رفیق خود در دولت من متوجه کرده دیده گفت جواهرات خوب و اما و رتبه ببینم من چند و قیمه که محزن استطاعت
و مایه و دستگاه ترد تم بود آورده گشودم و چند عقد مروارید و دیگر جواهرات قیمتی که داشتم نمودم
هر یک را قیمتی میگفتم آن گوهری که از آنکه خریده بودم دو هزار درهم قیمت کرده و اول آنها نمودم
آن گفت چه دانم که اینها را بپسندند سر حقه را مهر کرده از جیب قلمدانی برآورده چیزی نوشت
و سر مهر کرده با حقه بدست رفیقش داده گفت من اینجا می نشینم و این را می فرستم که بانوی خانه انتخاب
کند اگر تو نیز کسی داری همراه رفیقم کن که راه خانه را بلد شود من غلام معتمدی داشتم باتفاق
رفیقش روانه نمودم و آن زن خود طفلی و نعل دوز در دکانچه دکان نشست این اثناء دو نفر از شرور
بازار با هم مباحثه و جدالی داشتند چون در دکانم رسیدند یکدیگر را آویخته خنجرها از نیام کشیدند و چند
زخم بهم زدند جمعی کثیر تماشای آن هنگامه گرد آمده و در این اثنا سرهنگان پیدا شده اند و آنها را
گرفته بخدمت امیر بردند بعد از لحظه جمعی از گماشتگان امیر بطلب اهل بازار در آمدند که بجهت شهادت
بخدمت امیر برند اهل دکاکین اطراف و گرداگرد برخاسته اند و نیز بروند و آن زن با آن طفل و نعل دوز نشسته
بود و گفت و از دکان خاطر جمع دار که تا مراجعت تو من اینجا خبر دارم من چون قلمی چند رفتم بخیال آنکه مبادا

آن جوکی

آن جوکی نماز از آنجا بقصابی که دکانش متصل دکانم بود وصیت نمودم که خبردار این دکان باش
قصاب که از مقدمات واقف نبود و او معامله داشت تصور نمود که من سفارش دکان میکنم گفت جمعیت خاطر جمع دار
چون قدری بود که غلام رفته است بازار با تفاق آن زن که در اثری بظهور نرسیده بود و آن زن نیز تنها
در دکان ماند تردد و تشویش تمام بخاطرم راه یافته با کمال نگرانی به در خانه امیر رفتم محلی بدرگاه دیدم
که جماعه همه شهادت داده برگشته بودند مرا بنظر امیر بردند امیر از من شبها و حقیقت خواست من هم وصف حالم
سودای آن زن بود من از راه اضطراب خلاف آنچه آن جماعت شهادت داده بودند بیان کردم امیر متبسمی
کرده گفت این همان مرد غلطیست که سابقا آن مرد مشهور را به قتل رسانیده و گفتند بلی امیر گفت از آن
سبب است که بر خلاف قول هر کس شهادت میدهد این چنین مرد الفضولان خلع اما شناس تنبیه منع واجب
و لازم مرا بسرهنگان سپرد و چون سرهنگان از در بارگاه مرا بیرون آوردند مبلغی بسرهنگان دادم
تا از من ضامن اعتباری گرفته مرخصم ساختند چون بدر دکان آمدم دیدم که از آن زن اثری پیدا نیست تا آن
غلام بکدروی که با آن نشسته پرسیدم که مقدمات سودای آن جواهرات بکجا رسید غلام گفت آن زنی
که اینجا بود چه شد من گفتم که آن زن را با مهر علی قصاب سپردم تو بگوی که کجا رفته و حقه جواهر را کجا
غلام گفت حقه را سر بمهر زن داده بسر سفارش که بود و با او نمود و بو دید و من نگفته بودید که چه میبایست
کرد فرمودید که همراه او برو که بلد خانه شوی من باتفاق آن زن از بازار بیرون رفته چند کوچه گذشتم
تا نزدیک محله چهل دختران رسیدم و به در خانه عالی که جمعی از مردمان معتبر در آنخانه بودند مرا گفت اینجا
منزل من بر گردم زن درون منزل رفت و من قریب طبیب در خانه نشستم اثری از آن زن ظاهر نگردید چون
ظهر شد از آنجا صدای موذن بلند شد و مردمان فوج فوج در آنجا میرفتند من تصور کردم که شخصی در
آنخانه فوت شده و خلق برسش تعزیه میروند بعد از لحظه همه از بیرون آمدند من دیگر از شدت انتظار بجان

رسیده ام یکی پرسیدم که ضعیفه که در درون این منزل رفت چیست و از کجا بیرون آمدن میتوانم دشمنی کرده
گفت ای کاکا تنگ شده‌ای این جا را بخیال خانه خلیل موده‌ای احوال این ضعیفه می‌پرسی نمی‌فهمم حرف که را
و به من که اینجا چه کو مکافات من از جا بر خاسته داخل شهر شدم هراسان و ترسان می‌رفتم تا صحن مسجدی که
رسیدم بسیار بنا و محراب و منبر منظم کرده در آمد جمعی در کار وضو کردن و فوجی در حالت نماز کردن بودند و در دیگر
نیز از طرف مسجد گشوده دیدم که از آن در خلق زود میگردند دانستم که آن زن از آن در بیرون رفته میتوان
از آن در بیرون رفتم چون داخل کوچه شدم ناگهان آن ضعیفه زن را دیدم که تردد میکرد و نظرها و علامتی در چادرش بود
که او را بدان نشانی بشناسم و نام و نشانش ندانستم که سراغ کنم لمحه حیرت بگو چهارسو گردیدم ناچار تیز
من چون این آستین شدم از پی او رفتم گرفت و جانم بلب آمد و یکبار داخل فخر دیگانه شدم بر در قصاب رفتم
گفتم آن زنی که تو سپرده بودم چه شد قصاب گفت نمی‌دانی که زنی من سپرده بودی سفارشش دکان حق
مودی چون رفتی دیدم که زنی در اینجا نشسته و طفلی در آغوش دارد پرسیدم بچه کار داری گفت
مبلغی از حق ابریشم فروش می‌خواهم بعد از طفل را آورده گفت این طفل در اینجا باشد تا من گردم
طفل گذاشته رفت و آن طفل نجیبان میانش کاسه است گفتم برو بیرون آور تا بینم قصاب طفل را
بیرون آورده چون رو از روی او برداشتم دیدم طفلی از خمیر ساخته و نقاطی چسپیده اند قصاب
گفتم این عجب طفلیست قصاب گفت اکنون تلاش میکنم که به هر چه هست همین است گفت و آغاز اعراض کن
من قصاب گفتم زن را تو سپرده ام اکنون از تو می‌خواهم و آن گر و سه چهار هزار تومان جواهر بود قصاب
گفت ای احمق مگر من غلام تو بوده ام که تو زن را من سپردی بایستی خود محافظت او میکردی بیجائی
من از راه اعراض بیجو دانه ساطور را بر داشته بجانب او افکندم ساطور بصورت قصاب آمده دماغ او
قطع و یک نصف صورتش اتراشیده اهل بازار و اقربای قصاب مرا در میان گرفته دست بر بستند

و باز بخدمت

و باز بخدمت امیر بردند امیر حکم بقتل کرد و باز جمعی رفت الوثقی التماس کردند گفتند این مرد مجهول و
دیوانه است از قتل او چه بر آید و آنچه دارد از و باید گرفت و او را اخراج کرد تا عبرت دیگران گردد آنچه
هر چه در دکان و خانه داشتم بجرم این تقصیر از من گرفتند و از ولایت اخراجم نمودند من گریبان چاک از شهر
بیرون آمده طرفی روانه شدم و چون به بیابان رسیدم راه گم کردم تا سه روز گرسنه و تشنه و حیران میگردیدم و
بدبختی خود حکایت مینمودم ناگاه قافله‌ای بهم رسیده مرا از عقب خود سوار کرده بر سر راه عام آورده
گفت مرا می‌شناسی گفتم صدایت بگوشم آشنا می‌آید گفت من همان شخصم که در فلان روز گوهر را به بیست درهم
نفروختم و دیانت انصاف تو امتحان کردم و آن گوهر بالفعل نزد من است دست در جیب کرده گوهر
بیرون آورده بمن نمود و گفت بدانکه من از قابیل ملکم و چندین هزار جن تابع فرمان منند و خدمت من همین است
که باشکال مختلفه بهمه شهرها و بازارها در میان خلق داخل میگردم و امتحان امانت و دیانت انصاف
هر یک مینمایم اگر دیانتی از کسی می‌بینم در همه باب مشفق و معاون او میباشم و چون از کسی ناراستی و خیانتی
ملاحظه کنم خللهای فاحش بجان و مال او رسانم بدانکه بدترین اعمال ناصواب بی انصافی و فریب خلق است
از رهگذر آن خدعه و بی انصافی که از تو بوقوع انجامید چندین آن همه نعمت و مال بیکران عوض اندک وقتی بباد
فنا رفت من شروع در گریه و جزع کردم گفت اکنون فایده ندارد و از نظرم غایب شد و من بیابان
آمدم و در تماشاست که بی سر و سامان شوریده حال در بهر سر گشت ندامت و پشیمانی میگردیدم و بهر کاری
که دست زدم نتیجه و بهره ندیدم و از بسکه در غم احوال و تاسف زر و مال و حالات سابق خود گریه کرده ام
چشمم نابینا شده و الحال کار و پیشه‌ام دریوزه قرار گرفته و دانستم که مقتضای
آنچه بر سرم آمده از راه طغیان حرص و طمع و ناراستی و عدم انصاف
بود الحق این مضمون در ایجه ورد زبان ساخته همه وقت میخوانم که در جمع و تشریف از جاده خیانت

و اوصاف تجاوز نکرده و مانند من آواره و شهرستان حب فارغبالی نکرده و از انتظام عقود لآلی
گرانبهای تقریر و بیان این حکایت جا آنست که خانه راحت و آسایش هر کج روشی مشعد طهور سیلاب
اسباب زوال و هر پاکیزه سرشتی صدق اندیشی را گوهر نصرت و سرفرازی زینت بخش تاج مقاصد
آمال است کمان از کجی پیوسته شد نیت و متن خدنگ از راستی آل بر بار ظفر دارد
هر هوشمندی که مشام تمیز استشمام رایحه گلزار ریزه کاری تقدس آیات تواند نمود باختیار خاطر عزم
خارستانهای دیه حرص و طمع که اولین منزل آن زمینهای نافرمانی و طغیانست هوش نکشید و بغربت المعین حب
آل و معموری خانه استطاعت حج و چون سیلاب سراغ خرابی کاخ بضاعت دیگری شناسند
مانند او جو ابر فروش از فردوس نعیم عافیت جنت محبت آباد شوریده کی و بیسر و سامانی کشند
مرتضی قلی خان معمار خود مشو که کمی خانها خراب :: ویرانه شو که از تو شود خانها بلند :: در
بزم هیچ دلی نیست که این حیله آمیغی گوشه ابروی ننموده باشد که حرص و طمع کشت نفسانیت
و محبت مال و غنایم عالم ملازم رکاب راستی و خیانت سست فقرات مضمون چندین عیوب کلیه
نگاشته خامه این دستور نامحمود شد چند و از براتی یابند صرصر مخصوص جمع مال باد به شقاوت
و مردم فریبی باید شتافت نقد عمر گرامی ابنای جنس کاسد محبت بیا باید داد لمؤلفه
میتوانی تا نشوی زراستی محبوب خلق :: از کجی در هر نظر مردود میگردی چرا :: بدیهی است
که چنین مالی که تاجر حرص در بیع کاه و قوت حکم یا بوساطت لال مکر و خدعه از تجارت بهم رسانند
بازوی ضعیف بینوایان بهم رسد در اندک زمانی مانند بهار رنگ خس و خار بحران جا دنبات از دست
تصرفات بیرون رود و ارکان صاف ضمیر و صاف طینتان اجابت بر فوجی باشند که در حالتی ارتحال
سر فراخ دامن افت جا ل درست و بهار اسد را و تیغ مناهی و خدعه ساخته در معرکه جهاد

نفس مروانه نکوشند و آن قدر با آرزوهای نا مستعد خاطر مقاومت کوشند که بحبوبه ارادت نفس تا فرجام
فایق آیند تا صورت جمیله بهبود حال در آیینه مراد و اقبال ببینند و از فردوس دولت گلهای سعادت
کامرانی بچینند لمؤلفه ز انقلاب حوادث منکشد آزار :: کسی که راست گذارد قدم براه سلوک :: طلای
طینت هر کس که نیست کم عیار :: بغش غم و رم خاطرش بود مسکوک :: مرد عاقل حقیقت بین آنست که زلال
جویبار آزادگی و صداقت التهاب شعله اغل کجروشی و نار راستی را فرو نشاند که خطا میکان نیست و علی
اندیشه کان شهوت نیست پیوسته نامحرم سراپرده وضع و شریف و منظر قبول خاطر خاص و عام مردود
و صیت شد و همیشه اعتبارش از لذت نعمت محبت ابنای بهره و از زلال آبحیات شادکامی و مقصود
لب تشنه باشد لمؤلفه هیچ دولت بی بار راست :: نرخ هرگز نیاید بر فشان :: فی الواقع راستی نیست
رایج و کامل عیار موجب گرمی و رونق بازار سربلندیست و اعتبار و شعاری از آن در جیب تصرف کم
باشد شیرازه سلسله تمکین و قرارش از کشاکش هیچ خللی نامنتظم گردد و بهارستانها به احترام و مقدارش
را خزان ضرورتی و زر و روی شرم هیچ خجالت و خفتی در نیابد لمؤلفه پست شد از کجیها پایه قدر
هلال :: مشو و هم چهره خورشید چون گردد درست :: مقرر است که هر کس تخم خیانت و کجی
در مزرع خیال کارد هرگز محصول عافیت برندارد و مانند قاضی غزنین محضر راحت و اعتبار را
بمهر مفتی سرساری سازد از دوار القضای حیات و هستی رخت بگرداب باد فنا و نیستی کشند حکایت
راقمان صحایف آثار و ناطقان لطایف اخبار که از سر رشته فصاحت صحف سخنوری اشیراده تسلیم
چنین رقم زده کلک تقریر کرده اند که در حینی که خطبه فرمان فرمائی مملکت غزنین بر فراز منابر عظمت
و اجلال بنام سلطان محمود بلند آوازه بود شخصی را از بلاد آذربایجان و سیل خیال شوق عزیمت
هندوستان شاره نمود روانه گردید و چون وارد ولایت غزنین گردید و نو صفا صفه و فضا

ولطف هوای او و دیار او را خوش آمده بتکلیف معرف تقدیر بساط اقامت در انجا افکنده و
چون زر خریده و فروخت امتعه استعداد او را فی الجمله مهارتی بود در بازار دلالان فته خود را
او کرده بود و نقش طالع او در آن کار درست نشسته انتظامی در سلسله اوضاعش بهم رسانید
و در انجا از او که خدائی نمود و دختر عفیفه مستوره زیبا جمالی خواستگاری کرد و شاهد اقبال
با او نظری نموده رفته رفته مال و جمعیت خطیری فراهم آورده در سلک تجار آن شهر بتجارت اوقات
مصروف می داشت تا بمرور ایام دکان بضاعتش از مایه سرمایه توانگری رونق عظیم یافته اراده سفر
هندوستان نمود اثاث و متاع اسباب سفر هندوستان سرانجام کرد چون آن شهر غریب بود و از خود
چنان محرم و مشفقی نداشت که تا آمدن او بحفظ و حراست احوال آن زن قیام نماید با خود اندیشید که با
اول قانون زندگانی حفظ ستر خصوصیات پاس ناموس و ننگ و مراعات آن مراتب است
تا خاطر بجهات از جانب آن زن جمع نشود عزیمت این سفر بمنوان نتوان پرداخت چون قاضی آن شهر بفرط امانت
و پرهیزکاری و دیانت اشتهار داشت با خود گفت از انجا که قاضی مردیست متشرع و در مراتب خدا
شناسی و دینداری متورع و صلاح شرایع السنه و افواه خاص و عام این بار نگاشته ذکر پرهیزکاری
و صلاح او دست این زن را با او می سپارم که در خانه او بوده باشد تا محلی که از این سفر عود نمایم مختصر
مقید این مدار امهر قاضی اندیشه رسانیده بخدمت قاضی شتافت و گفت ای صدر نشین محکمه حقایق
و حق شناسی که مسائل ارشاد تقوی و سداد او از دقت حقایق اندیشت منجلی و احکام اوامر و نواهی
بوساطت آگاه دلیهای مفتی ذات مقدست مضبوط و مسجل است بوسته خضر رای صواب نمای عقده گشایت
دلیل راه جوینده گان جاده مستقیم حق طلبی بنده در زین چرخ دغیم و پای بند سلسله کدخدائی در زیر قیت اراده
تجارت هندوستان طمع خیالم کرده زنی دارم جوان اگر چه اوراق عصمت و پاکدامنی او از

فروغ گوهر ذات محکم و مضبوط است نهایت چون زن خود کسی ندارم که حفظ و حراست او نماید از انجا که
بجد ذات دست و دشمنی پیدا شد در واقعات روزگار ایمن نتوان بود با حتیاط انکه مبادا اهل غرض
دارا حرفی بهم رسد توقع دارم که ان عورت تا آمدن من در سرای دولت حراست و حفاظت اقضی القضات
مرفه و از گزندگی حوادث مصون و محفوظ باشد قاضی مهر بر لب سکوت زده جای او کرده انشه کفت خوب آمر د
عورت اما نفقه یکساله بقاضی سپرده خود روانه سفر گردید آن ضعیفه شب و روز در خانه قاضی حاضر بوده
اوقات ابعباد طاعات صرف می نمود فریکسال بخانه قاضی چنان زیست که هرگز اتفاق نظاره
کرشیم نظاره نامحرمی در نخل بهارستان حسارش کرده وطایر صدالیش در شاخسار گوشش نشنید تا
آنکه قاضی روزی غافل بخانه آمده چشمش بران زن افتاد چون لیلی زلف سیاه خانه نشین زلف مشکین و
شیرینی رعونتش را فارس گلگون لغزیده و تمکین مجنون عقل قاضی فرهادوار در کندن بیستون
جان شیرین در آمده و مانند زلف ست و حلقه پریشان خاطری پیچ و تاب ده و چون سپند خال و
مجمر سوز و گداز وطن ساخت و با خود می اندیشید که شب چون خیانتی بر متاع عفت الجمیله رسانم
چون ضابطه حال و حفظ سیرت آن زن بروی ظاهر بود جرات نمی نمود که او را از سر رشته حال
دل بیقرار با خبر سازد و همه روز گریبان حضور و سرورش از کشاکش سرپنجه این اندیشه با دامن چاک
و قاصد آه سوزناکش سراسر کرد راه افلاک می بود تا روزی آن قاضی با عوراتی که در آن خانه بوده
بگرمابه رفته آن ضعیفه را بحفظ و حراست خانه گذاشته قاضی چون از محکمه بخانه آمد خانه را تنها و آن تحمیل
را نیز تنها دید عمامه اش بر آسمان افکند و گفت للمولف صید مقصودی که من در آسمان می جستمش
در زمین اکنون ام بخت مسعود م فتاده قاضی در منزل البته مقام تمهیدات در آمده بان زن گفت
ای عورت عفیفه صیت صلاح و دینداری تو با تمام عالم رسیده و سوسه رعنائی حوران بهشت

سالک منت خفافیت البشر را از جاده احتیاط قانون شریعت مقدسه منحرف نشده اند کرد اینکه
چرا که از ما این قبیح ارتکاب بسیار شائی در اینکار با وجود نقص علم و عدم عقل معرفت حقیقت اسرار امور
و اختیار خسارت عاقبت اندیشی و نقاب معجر عصمت مستور بوده باشند ما را بر مقتضای حد اشتباهها
استیلای شهوت افعال ذمیمه از زلال انقیاد الهی و خوف عقبات و ز محشر منطفی است لمؤلفه
ما و به خطا با امانت نکنیم ؛ دل جمعدار از ظرف احتیاط ما ؛ برقع زنخ بکوم فارغ نشین که منت ؛
اسباب کجروی و خطا در بساط ما ؛ بهر تقدیر اگرچه مهمان الخدمت مامور کردن خلاف حکم خدا و
رسول است اما چون این جانب تعلق تو دارد و در این حال مهمان التفات توایم اگر اطعمه حاضر است بیاور
که گرسنه ام آن عورت حیا و ری بر رخسار جمال کرده بحجاب و شرم تمام خوان اطعمه پیش آورده نزد
قاضی گذاشت و خود بگوشه رفته قاضی از راه آنکه روزی احتیاج شود قدری بیهوش در جیب کرده بود
با زن گفت ای پیشوای اهل عصمت و طهارت دانسته باشی که شش نفر مرد و نظر مرحمت الهی در
روز رستخیز معذب بعضی ابهای ناشناسی با شند اولا آنکه تنها خبری بخورد و دیگر آنکه در خانه تنها بخوابد و دیگر آنکه
در راهی بتنها رود و درین مدت هرگز واقع نشده که من به هیچیک از این سه چیز اقدام نکرده ام و چون
در خوردن غذا اکنون بتنهایم و کسی که تنها چیزی میخورد داخل ملعون است وی شراکت نماید و ابلیس
با بیرکی در خوردن مشارکت کند باعث اختلال تمامت چه شود مرا از ارتکاب این شیطان
صیانت کرده دستی با این غذا ایالا آلی آن قدر از این متعوله با من آیات افسون احادیث برکات
خواند که زن راضی شده آمده بر کنار خوان نشست قاضی فرصت یافته بیهوش را از جیب بیرون
آورده بجانب آن عورت اهل غذا نموده و یک لقمه چند بر دلش بیهوش دارو در وی اثر کرده
بطلسید و آمد اعضایش را رخنه و سستی در یافته خواست که برخیزد بیهوش بهم پیچیده افتاد و ا

فقد هوش

فقد هوش از کف اقتدار بیرون رفت قاضی سفره برچیده بساط عشرت متمهد داد و در پیر آن
بود آن زن مهلت او در آنجانه صحبت مسلوک کند که ناگاه صدای در خانه برآمد قاضی مضطرب گردید
که آن تا پنهان نماید که کسی از احوال بگرد و از قضا در همانجا که قاضی می نشست زیر فرش زیر زمینی
بود که مخزن زر و سیم خود ساخته کسی بغیر از وی واقف و آگاه نبود فرش را برداشته در را گشوده
و زن را در آنجا گذاشته او را بسته فرش را در روی او گسترانیده و بیرون آمده در را گشوده دید
که اهل خانه از حمام برگردیده اند قاضی گفت همه یکبار از خانه بیرون رفته اید و خانه را خالی گذاشته
گفتند ما چون را اینجا قطعا خانه گذاشته ایم قاضی گفت من دو سه ساعت است که بخانه آمده ام
بیکس مانده ام چرا بی حمل عمیر و بانی اعتبار می نماید ما و اخبری برده باشد آنها متعجب حال زن
شده گفتند این چنین نمی بود که بحرکات بیجا اقدام نماید ایا چه بر سر او آمده باشد درین گفتگو بودند
که از اتفاقات شوهر آن زن همان لحظه از سفر رسیده و بستان آمده کرد و طلب زن خود در خانه قاضی آمد
قاضی گفت شب است که بیخبر و اجازت بیرون از خانه رفته و مفقود الاثر شده تاجر گفت ایها القاضی وقت
مزاح و ظرافت نیست زن مرا مرخص کن قاضی قسم یاد نمود که خلافی درین سخن نیست تاجر گفت ای قاضی من بجهت
اوضاع و اطوار آن عورت مستم الفساد چنین حرکتی نیست البته حال و حکایت آن صورت دیگر خواهد بود قاضی بر آشفته
گفت عجب مرد که احمق ضعیف العقل بوده سخن همین است که چرا بیهوده میگوئی و ما را رنجه میداری برو تفحص کن
چنین که زنت در کجاست از آنجا که تاجر را با آن زن تعلق بسیار بود و بخودی از کانون دل غش صعود
نمود و گریبان پاره کرده از بیداد قاضی بخدمت سلطان شتافت و سر بسجده دعا گذاشته گفت لمؤلفه
ای بلند اختر همایون فال ؛ جاگر در کت و اقبال ؛ باد زیبنده بر قد قدرت ؛ خلعت فرمانروائی و جلال ؛
کرده حیرت زده قاضی شهر ؛ که مکر دست داده چو اشتغال ؛ گر اجازت بود بگویم تقریر ؛ شرح بیداد آن بد خصال ؛

گفت سلطان بگو تظلم را تا شوم واقف از حقیقت حال تاجر گفت ای شهریار والا تبار فلک مقدار بنده
از مردم آذربایجانم مرا آوازهٔ عدالت و غریب‌نوازی این ملک صلا زده به تنهای متمادی است که در
ظل عاطفت تو بسر میبرم پیش ازین یکسال اراده سفری کرده زن جمیله مستوره داشتم از روی یکسال بقاضی
سپردم که محافظت نماید الحال که آمده‌ام خاطر جمع و فریفته جمال آن زن گشته بمن نمیدهد سلطان فرمود که
قاضی را احضار کردند قاضی پیش از وقت چند نفر از اجامره و اوباش محله حقیقت را خاطرنشان
هر یک مبلغی داده سفارش نموده بود که اگر شما را باستشهاد بخدمت سلطان ببرند بگویند که قریب
دو سه ماه است که زن تاجر را دیدیم که از خانه قاضی بیرون آمده رفته و ناپیداست چون قاضی آمده
بمجلس نشست سلطان گفت ای قاضی این مرد تاجر توجه دعوی دارد قاضی گفت مشعل دولت و اقبال
سلطان منور روشن‌بیان قصر منکر عمرش را زیر پا آورده و زنی به بنده سپرده بود و نهایت حیف و بدنام
میشود که بیخبر بنده از خانه بیرون رفته است ناپیداست هر چند جست و جو نمودیم از و اثری منتظر ظهور
نرسیده و بنده را در محافظت و مسامحه و غفلتی روی نداده تاجر گفت این حرف خلاف و دیده و اطوار
من بین عاقل در نشد هم سلطان گفت تا معنی کیست قاضی گفت چند نفر از کدخدایان این محله
و همسایگان ازین معنی باخبرند اسامی ایشان آنفر برگر و سلطان یکی از حجاب اشاره نمود شهود را
حاضر کردند آنها بر طبق قول قاضی شهادت دادند سلطان با تاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذرانید
دیگر دعوی تو نمیرسد تاجر بیچاره عاجز گردیده محروم برگشت چون سلطان را از آداب مسلک خاقان بود
که اکثر شبها بجهت تحقیق امور مملکت و چگونگی اوضاع خلق به تغییر لباس بازار و کوچه‌ها سیر میکرد و دو را
نیز سلطان بطریق عادت از بارگاه بیرون آمده داخل بازار گردیده در دکانی واقع شد دید که چند
نفر از اطفال سیر و زیر مشغولند یکی از اطفال پادشاه شده و اطفال دیگر گفت من پادشاهم و حکم من همه

جاین

جاریست باید از اجرای فرمانم قدم نکوشید که به تمامیم طفل دیگر گفت اگر تو هم مثل سلطان محمود دیوانها
خلاف قاعدهٔ عدالت کنی روز ترا از پادشاهی خلع کنیم آن طفل گفت سلطان محمود چه دیوان خلاف قاعده
کرده گفت امروز ماجرای تاجری که زن خود را بقاضی سپرده بود بدیوان سید سلطان از قاضی شاهد
خواست قاضی زن او را در خانه پنهان کرده گذاشته چند نفر با مقیدی مبلغها داده آنها را بخدمت سلطان آورد
آن جماعت شهادت دروغ دادند سلطان قبول نمود و تاجر بیچاره بی حصول مدعا برگردید و چنین ظلم
واقعه از نارسائیهای عدالت سلطان حق آمد و مظلوم شد حیف که چنین کسان بیگانه طور و قاعده
تمیز و رسوم حقانیت و آداب عدل داوند در سریر سیاست و ارائی جلوس نموده از ضعف و کار
عدم اصابت رای ایشان چنین عملهای فاحش بحال عجز و ضعف شروع میباید اگر من بجای سلطان
می‌بودم حقیقت صدق و کذب دعای قاضی و شهادت آن جماعت در یک لمحه مشخص میکردم سلطان
چون این سخن از اطفال شنید و در از نهاد وش برآمده با خود اندیشید که در مراتب عدل و انصاف
خود را سرآمد روزگار تصور مینمودم الحال که نفید طفلی درین امور مهارت نداشته‌ام سلطان آشفته
خاطر بخانه شتافته ازین اندوه اعراض تا صبح نخوابید و چون فراش تقدیر سرادق بیضا صبح را
در ساحت افق کشید و سلطان نیر اعظم بر سریر دو زنگاری سپهر مستقر گردید سلطان در بارگاه
حکمرانی نشسته کس فرستاده آن طفل را طلبیده و او را نوازش نموده گفت امروز تا شام بهمات
متعلق او و هر امری که از امور بهر نحو که رای تو اقتضا کند چنان کن بعد از آن پادشاه یکی
از حجاب آهسته گفت برو و آن تاجری که در باب زن با قاضی دعوی داشت بگو که باز آمده از
قاضی شکوه نماید حاجب رفته بعد از لمحه تاجر آمده شروع در تظلم و جور قاضی نمود و سلطان فرمود
قاضی و شهود را حاضر ساختند قاضی بطریق عادت آمده خواست که در گاه نشیند طفل گفت بهالقا

متهاست که سررشتهٔ امور قضا و اختیار حل و عقد مقدمات شرعیات در قبضهٔ اختیار شماست
چرا این قدر از قواعد پرسش قضایا و مرافعات بی‌خبری ترا درین مجلس دیوان افکنده آورده‌ام
نه با خلاط و صحبت قاضی عده و آشتی که در باطن مودی خود در سراپا بایستی تا دیوان بقطع رسد
آنگاه هرچه امر شود اطاعت کن قاضی رفته به پهلوی تاجر بایستاد اول تاجر با دعای تقریر خود کرد حجت
وچون نوبت بقاضی رسید قاضی گفت منکر انکار این معنی ندارم این زنی من سپرده بود و بهانیست
زنش سه ماه باشد که از خانه بیرون رفته طفل گفت گواه داری قاضی الجماعت اگه اشاره که اینها شاهدند
طفل گفت یکی از جمله شهود را طلبیده آهسته از او پرسید که تو زن تاجر را می‌شناسی گفت بلی گفت چه نشان
داده در قد و چهره و بالای او آمد و متحیر مانده و گفت خالی در پیشانی او هست و دندان افتاده و رنگ او
سبزه مایل و بلند بالا و ضعیف اندام است گفت در وقت و زنی بود که از خانه قاضی بیرون رفت
آمد گفت صبح بود که از خانه قاضی بیرون رفت طفل گفت تو همین جا باش و یکی دیگر از شهود طلبید
او نیز آهسته وصف زن پرسید آمد و گفت زن پست قامت است چاق است رنگ عارض او سرخ و خال دارد است
وعصری از خانه قاضی برآمده او را نیز انجا نگاه داشته و دیگری را طلبیده آن نیز بر خلاف قول او گفته
وصف نمود و تا کل شهود را بدین نحو یکان یکان طلبیده و همه بخلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان و دیگر
طفل نشسته اقوال همه را نگاه بحقه می‌شنید چون شهادت اینها با آخر رسید طفل گفت ای خدا
ناشناس اینها چندین شهادت دروغ میدهید فرمود اسباب شکنجه حاضر کنند تا من حقیقت را
از اینها اقرار بکشم آنها چون اسم شکنجه و سیاست شنیدند گفتند بای شکنجه راست می‌گوییم احتیاج
شکنجه نیست ما مردمان بیچاره ایم قاضی بهر کدام مبلغی داده و جبرا ما را ترغیب این شهادت نموده
مطلقا از آن زن خبری نیست او را نمی‌شناسیم طفل قاضی را پیش طلبیده گفت ای قاضی مقدمات

مشهود بوده

شهود را صحیح رد داده و در جنایت حرف زنی بای قاضی از رخنه عظیمی دریافت گفت حال و حکایت
خیانت است که تقریر کردم طفل گفت قاضی مرد پهلوانیت نخوت و را لعنت می‌دون آیت یا داده
راستی میاید از او اسباب جالست مهیا نمایید چون اسباب سیاست حاضر کردند قاضی او انچه شکنجه و کوتمال
شنیده مضطرب ساخته سر در پیش افکنده حقیقت را تقریر کرد و طفل از جا برخاسته زمین ادب بعبودیت
بوسید و گفت امر از سلطان است سلطان بشعور و فطانت آن طفل تحسینهای بلیغ نموده فرمود که
قاضی را بقصاص رسانیدند و جمیع ما یعرف قاضی را همراه آن زن تاجر دادند و سلطان آن طفل را
بمرتبهای عظیم نواخته در مهد عاطفت التفات تربیت میفرمودند تا رفته رفته یکی از معتمدین مقربین بساط
دولت عظمت گردید مضمون از چهره گستاخی جمیله دل فریب این معنی آن است که اگر چنانچه آن قاضی مقتضای
قانون بدین طریق مستقیم شرع حقانیت و امانت که دستور العمل ممهدین بساط انصاف و مروت است از راه
راست صداقت انحراف جایز نداشته روی کفش بوالهوسی نمیخورد و نظر از استیلای شهوت نفسانی طمع
بحسن و جمال آن زن فرو نمی‌بست و سفینه مال و نعمتش را شکستی از صدمات گرداب آشوب نمی‌رسید و آب
زندگانی طعمه کام نهنگ بحر فنا نمیکرد و بدین مرد عالی فطرتان باشد که قواعد راستی و درستی را فصل اول
نسبت التعلوب حق طلبی دانسته تقدیر مقدور طی راه تقدیم این عامل دو در همه مواد شرایط صداقت
و خصوصیات لوازم دیانت را کلید گنجخانه سعادت دانسته و از حصول مزرعه اعمال خیر امروز ذخیره
بجهة راه سفر فردا اندوخته گذارد که از نقش و نگاری بود و دستگاه تعلقات گردد و عنقریب بساط آب
ورنگ هیچ نمود زندگانی مستعار را قدرت است تقدیر برهم نوردیده و بغیر از لطف ایزدی
هیچ شفقت سبب دفع مخاطرات شافع نتواند شد و از لجه آن بحر خطیر بساحل فراغت کجا توان رسید و سیر
حمایت فرزند اقربا سد راه و دافع خنجر بازخواست سیاف از القصاص عدل کی توان کردید

هر قدیر و بیایه نویسان دیوان معرفت بانی وزیر ان کعبه برکات جان و دانی تر د نفس مهموده و خیال بیهوده
ورانی را بسلسله خوف باز خواست از روی محکم ساخته از انجا که بامعرف گنجینه عالم را قابل ندیده اند دست آرزو
از اغذیه کوتاه کوچ ان یاد ظلمها و اخذ حقوق خلق کشیده و بخشک بره رزق مقدر حلال و قناعت
کرده اند لقمه فاقه را قوت حفظ آبرو و خرقه عریانی پوشش اندام و ننگ جوع و ساخته چشم خادعه و خیانات
با وجود عسرت حال بی نوائی بحال دیگری نینداخته اند با برکت این فعال حمیده و بفتوحات غیبی فایز
و کامیاب گردیده اند **حکایت** یکی از امنای دار الشرع مسائل اخبار که از کلک صحت قول ایشان
رموز آثار را در صحیفه بیان نگارش داده اینی تقریر نمودی که در عهد سلف امیری بود در شهر بلخ که شحنه عدلش
متاع آرام و قرار دلهای خاص و عام را از دست طرار ظلم حفظ و حراست نمودی و خلیف ضعیف موز...
ان از دیل عنف باز خواست نمودی همواره دیده رفاهیت الجواهر سرمه مروت بینا داشتی و دیر...
تیز رش احکام نظام رسیت صفحه مملکت نگاشتی رعایا و برایا و عموم سکنه آن دیار پیوسته در حصار
عاطفت عارفت و حمید بن بساط آرمیده گی و فارغبالی می بودند روزی از سکنه آن دیار ملک محصل
و محل زراعتی از شخصی ابتیاع کرده بحیز تصرف آورده در اثنای زراعت آن دفینه عظیمی
از زر و سیم پدید آمد مرد بمقتضای استغنای امانت علوم فطرت چشم از اخذ و تصرف او
پوشیده شخصی که مالک سابق بود گفت ای برادر گرامی در ملکی که از تو گرفته ام دفینه عظیمی آنچه
بهم رسیده است حق و مال تست مرا دخلی نیست آنجوان نیز از قبول او اباء و امتناع ورزیده و گفت
ای عزیز من ملک آنانچه در آن بود بتو فروخته ام هرچیز از آنجا بهم رسیده بر من حرام و تعلق بتو دارد
و هیچکدام بجواب یکدیگر حجات قایل نشده مناقشه و قیل و قال ایشان بطول انجامید بجهة محاکمه نیز دایم
الشهر رفته صورت مقدمه را معروض ساختند امیر از محاکمه او عاجز آمده آنها گفتند چون این کوامور

داخل حرام است

داخل حرام است تعلق بخزانه عامره دارد شهریار گفت تنگ و دودمان استغنای طبع و فطرت سلاطین هدایت
که در چنین امور بدار الشرع انور بروید تا آنچه مطابق شرع انور مقدس بوده باشد فیما بین معمول گردد چون
بدار القضا رفته حکم و کی واقعه را نقل کردند پرسید شمارا دختران و پسران هست گفتند بلی گفت فرزندان
خود را بیکدیگر دهید تا اولاد ایشان وجه را تصرف نمایند آنها چنان کردند اولادی از طرفین بهم رسیده و ایشان
بیران وزرا مصالح امور خود خرج نموده در راه خدا قدری بمستحقین عطا و قدر دیگر را بجهت ساختن مساجد
و مدارس و سایر بقاع خیر کردند و برکت میمنت راستی و صدق اندیشی از جانب ایزد ذو الجلال و
الافضال انها فانا منسوبان آن دودمان بانواع فتوحات تازه بتازه و عطیات بی اندازه فایض بهره مند
گردید و غرض از تمهید بساط ایراد نقد او این لطیفه آن بود که جویندگان گوهر ارزنده ارتفاع جاه و تعالی
طالبان وصال معشوق دل خواه راحت و عشرت اعتبار را بوجود لازم ملکه واجبست که در طلب ایشان شناسند که بسر منزل
مقصود توانند رسید **حکایت** آورده اند که در زمان سلطی پادشاهی بود که دست تعدی گشوده و
و پای طغیان و عصیان از جاده عدل و احسان بیرون کشیده بود. **بیت** جهان سخ زوبی رحمت و خیر و کین :.
بیخش روی جهانی ترش :. شب و روز از بیداد او وسیله برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده در...
پادشاه بشکار رفته چون مراجعت نمود منادی ندا نمود که ای مردمان دیده دل ما امروز از تماشا...
وجه صواب پوشیده بود و دست من از روی محرمان ستم کشیده محنت دیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت
پروری جهانی ام و در مقام عدالت گستری ثابت قدم و امید آنکه بعد ازین دست هیچ ظالمی حلقه جفا بر در خانه
رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت ای فقیری نرسد **سعدی** فراخی در آن مرز و کشور مخواه :.
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه :. رعایا از مژده جان نو پدید آورده و فقیران اکل مراد در روضه...
امید واری شکفته **نظم** از مژده مبارک ناگهان آمد :. شادی بدل فسرده بجان آمد :. القصه...

معلوم شد که کار بجائی رسید که برو از بستان شهر تیر مهجور دو تند رود اباذری هم بازی عیشم و دم مواسط او
شاه و اولقب بناوند القصه یکی از محرمان سلطنت بوقت فرصت کیفیت این حال را سوال کرد از تبدیل
مرارت و جفا و مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که آن روز که من شکار رفته بودم بهر طرفی
میختم و بهر جانب نظر می‌انداختم ناگاه سگی بجانب روباه دوید و بدندان استخوان پایش را درهم شکست بیچاره
روباه با پای لنگ سعی راهی گریخت و سنگ کاسب من و دید سب من لگدی بر او سگ زد و پایش شکست و آن
چند قدم راه نرفته بود و مرحله قطع نموده بود که پایش در سوراخ موشی فرو رفته من معاینه دیدم و بعد از
لمحه بخود آمدم و گفتم که دیدی که چه کردی که آن کند که نباید آن بیند که نشاید این دیده را بدان نسبت
گرفتم که ما از مکافات اندیشی مقام نیک انجام نیستی نگذاریم چنانچه علما گفته‌اند که بد مکن که بد افتی
چه کن چو نوفرستی بوستان خاطر تجلی نشانند که از فیض ثمر و سایه آن منقطع و خوشوقت انند گر دیده و درجه
زندگانی عنان ضبط احتیاط در قبضه معلم خواهش نفس و طغیان شهوت نسپارند امید که مرحمت نهایت
سبحانی مد دو ایلگان عمال جمیع بحیران او ور دش انقیاد گردیده بدلالت خضر توفیق عموم گمرگرد
رهان از ظلمات نفسانیت بسر چشمه الحیات نوع ورستگاری بیابند

باب نهم در ذکر احوال سلاطین دادگر و خود قیدین

عالی مقدار که نوای عدل و انصاف در مضمار بختیاری ریاست افراخته و بیامن سعادت
این شیوه ارجمند اقالیم حکمرانی بقبضه تصرف آورده‌اند و ظهور قواعدی که منتظمان سلسله جلیله
را موجب رونق و استحکام و شکوه سلطنت باعث تضاعف می‌گذار فرمان دهی و ریاست است
چهره پرداز عرایس بیم عجز و نیاز در مصور کارخانه فرهنگ آب و رنگ مضمون این نسخه مسرت طراز
یعنی برخوردار ترکمان متخلص ممتاز موقف حالکان اوق جاه و جلال اقلیم سخنوری که تحفة العراقین
صوری و معنوی فقره از فقرات اخلاق حمیده و مناقب پسندیده آن فرقه ارجمند والا صفات ست

می‌ساخته که در هنگامیکه فی خیال کلک این نقشبند سو رنا دانی در رنگ امیزی نقوش این تحریر نمیقه
مبادرت می‌نمود و در بستیاری باقلین فکر و اندیشه در طراحی قطعات ابواب جهت اشجار فقرات گلکاری
ریاض عبارات حدیقه این رساله مشغول بود یکی از خازنان کنجینه دانش و بینش که کوکب وجود مسعود وش
تجلی بخش عرصه البیت امانیت بود روزی بعزم دلنوازی و تفقد حال این هیچمدان قدم التفات
رنجه فرمود و بیت الاحزان یعقوب بدیده ام یوسف حضور فیض ورش مشرق بهجت و مباهات گردیده و چون
گزیران امانند غواص خامه سراپا در بحر نیلگون فکر و خیال لیف این نسخه غوطه ور دید بعد از آنکه از مضمون
شرح بعضی العین حال و بینش بنیاد وجود اطر خیال با خبر گردید از رشحات سحاب اکسیر نظر فیض نظر فضای
ریاض این نسخه را خرم و همچشم فردوس ارم ساخته بعد از آنکه شاهد طبع سلیم و فایق بینش بقدم تامل
بیا گلستان بطون است پیام آغاز و انجام این رساله گشته منفرح قطعه بقطعه ابواب و فقراتش گردید
و بدست تفرس هر تجلی فرحی از هر شاخ بری بچیده عندلیب نغمه پرداز خاطر خود را درمین قیقه کرمیت
بسرود این عراض مترنم گردید که از انجا که هر گاه هر نحو مقالات از مقالات موجود در توشیع تعداد
حال اطوار گلدسته بندان جهان‌بان باغ سلطنت اقتدار صیغا و نغمخوان مکالمه از مکالمات ذوی امیم
الوان شرح اوضاع و صفات جلیله ان نظم طرازان سلسله جهانبانی و وقار جلاوت ناگوار است
ارجمند است که عنوان یکی از ابواب این منیقه بخصوص توقیع وقیع نام خورشید احترام سامی
گرامی آن غرفه والاتبار که سر لوح صحیفه شرافت افتخار روزگار است عز نگارش یافته نظر
بر آن مراتب چون معمار طبع نارسای احقر عباد الله که مقتضای ظهور غفلتهای بشری که راهزن
قوافل قاعده دانی ورند دیده انسانیت و رشید معانی این کاخ قویم الارکان کوتاهی و غفلت
نموده و کل این عراض موقع را الفرق قبول خاطر زده عذر را رجوع بعدم آگاهی طبع نامقبول نموده

وخنک اعتصام عجز بعروة الوثقی اعتراف سایند لهذا حکایت فیروزشاه مصری وگنجور عابد که
فی الجمله ریاض استعدادش گنجایش افشاندن تخم نگارش اینمدعا داشت گوهر مضمونش را جواهر سنج
طبع سحر سنج جوهر دو ری رشته تحریر و تنمیق منتظم نساخته و عروس مطلوب را از سراپرده حریم نطق
وخیال بجلوه گاه شبستان نامه و رقم نخرامیده بود مدعا رعبارات الجمیله والغریب امثالی که کلک اعجاز
نگار بجلوه زیب و زینت استعارات آرایش داده بشمه وقفه موسوم وصدر نشین اریکه قبول
دلها گردانید **حکایت ملک سرفراز و گنجور عابد** و ذکر احوال یاقوت شاه و خواستگاری گنجور
عابد دختر یاقوت شاه و را حکایات ملک طایع نگار که سرخط نویس ارالافشار و سخندانی و شیرین بیانی ابیات
چنین گوی بر برد از شرح این داستان میکرد و در هنگامیکه مولف این نسخه تاج رفاهیت و فارغبالی
و سرو لباس عافیت و نیکو سرانجامی در بر داشته بدار السلطنه هرات جنت آیات میاف فوز منیخ
ملازمت نواب مستطاب بلند جناب سپهر رکاب عظمت قباب امیر الامراء العظام سلاله دودمان جاه
و جلال خان رفیع المقدار ذوی العز والاقتدار بهی الشرف و الوقار زمینه و سریر اقبال بیگلربیگی قلمرو
اجلال و فرمانروایی ملک عدالت قامع بنیان جور و بدعت صفی قلیخان جمشید قدر سکندر شان خلد الله ملکه
و اقباله می بود و از فیض ظلال حشمت همایون فال عاطفت پیرو الطافش بهره مند و در حریم احترام آسوده
دلی مستدرک وصال عروس چهره بخت و اقبال بود و روزی از ایام فصل ربیع رفاهیت که گلهای جمعیت
خاطر از نسیم فیض شمیم مهتشق در بستانسرای چمنی دسته دسته شگفته و شاهد عذار جمال شادکامی ...
آغوش دل نشاط منزل بهزار گونه مهر و محبت خفته بود بیکی از محافل احباب مع الالات و آداب رسم ضیافت
وار دگر دیده بساط آمین ان محفل ارم هنگامه بزیور جواهر گرانبهای خرمی و سرور منتظم و مثال شکوه ...
اسباب پیرایه شادمانی و نشاط در آمده محصول جلوه کرو تیر سهم کر دیده فوحی از نسخه بندان عطا رخا بجهت

کداجزای

که اجزای مصاحبین الفت و صحبت او طرف اتحاد ممزوج ساخته از زینت کیفیت مفرح ماده الحیات
نقد او حکایات دلپذیر طلع ما د د بوست انده و از دماغ هم می نمودند و از مداومت شد اروی
شیرین بیانی تقویت دلهای یکدیگر میفرمودند از انجمله یکی از شفاخوانان ملک اتفاق الجمع که طبیب طبع
افلاطون نژاد اوستمش دار الحکمه یونان طبابت بتحصیل مس فلوس حذاقت داخته و بقوت لامسه سابه جدکه
چگونگی نبض و خاصیت منفعت طبع و مزاج هرشخصی از اشخاص اشیا ساخته بود از جرعه نرمی و غمن طبیبان
حسن تقریر بعلامیت عروق اعصاب مبنای هر یک ممتاز ومود و از شیرینی شربت کلام لاجزای فواکه اطبا
این حکایت حنین کام بخش ذایقه اعمال همزبان گردیده که در ازمنه سابقه شهریاری بود در مملکت مصر ملک سرافراز
نام در عرصه برتری اقبال وارا الاحترام معاودت و کار و باری بخت همایون بار رکاب زینت فرمای افسر حکمرانی
و استقلال هر شام غرمیت خیمه رشن اسما و هر صبح نصرتی در کنار و بر نهال گلشن تدبیرات را او رشت ضمیر منیر
نور شید نظیرش را چندین ثمر بهبود بختیاری بار و زیر انتظام اقتدارش را خامه انتظام فرمان فرمانی
در دست تعب قصر جاه و جلالش سایه های کاخ گردون پست نسیم فیروزمندی جز بر ساحت بستان
آرزوی خاطرش نوزیدی و نکهت ریاض حدیقه طرب و کامرانی بغیر از مشام آمالش نرسیدی **لمولفه** ... باج
داری آفتابی :: ملک سروری ملک تاجی :: لبالب ساغرش از باد و بخت :: سرافراز وجودش افسر و تخت ::
فلک سرگرم دانشش بود :: بنصرت خضر راه بخش بود :: سیاه او زنس و دی فراوان :: نگهبیدی بصحن ملک
امکان :: بکف گر خاک بگرفتی باقبال :: شدی در دست او یاقوت سیال :: بکار او گره گر میفتادی ::
بصد ناخن سپهرش میگشادی :: زمانه بر مرادش بود و سیاره :: مدد کاریش کردی چرخ دوار :: سرفرازی
بپایش چهره می سود :: فتح بختیاری همعنان بود :: نظر آمیته دار همت او :: سعادت روز و شب خدمت او :: گرفتی
سرخط از دستور او عدل :: خرد دارای و آموختی عقل :: بعهدش گشت لمها خالی از غم :: زدی افسون محبت در عالم

چو گردیدی علم وشتش بر زبرش :: بدیضا نمودی قفت کشش :: در کنج غنایت چو گشادی :: بنای ارتجاع
از پا فتادی :: بجنبش سیم و زر بو جان کی بودی :: بموری خرمنی احسان نمودی :: کتان بر ورش
مید او مهتاب :: بهم الفت گرفتی آتش و آب :: آن شهریار بلند اقبال پیوسته بآیین الت و بخت
پروری اوقات مصروف داشتی و بهیروی تاریخ کامکاری لوای سعادت عرصه کشور جاه و حشمت
بر افراشتی از انجاکه در بوستان دولتی نسیم عجب بخوقی سیار و نهال پر شوکتی را میوه غرور تکبری بار درست
ومتاع قافله حیرت جلال بسی از شهریاران ست اتکای طراران اوج دی خطر از کف اعتبار بیرون رفته
و آب و رنگ گلستان سعادت شکنجای بسیاری زدی گستان طمون مزاج با همال سر صر خزان این وگرده
مستی شراب شار دولت باغ نخوت ملک افراز اثر کرده بسر پنجه هوس لهو و لعب روی عاقبت ابین
را بر تافت و شیوه نصفت رعیت پروریش بطریقه غفلت مبا کی تبدیل یافت که نفس اماره خود را
بکلی سلامت احوالش داده کسوت عجب پوشیده و یکباره چشم احتیاط از مراعات ملاحظه عاقبت کار
بپوشید شیرازه نسق مملکت و سر رشته رفاهیت حال عجزه از صد جا گسستن آغاز نمود و باران فتنه از ابر
گرفت و بحر انقلاب و فساد تلاطم در آمده اساس همه معمورها روی بخرابی نهاده و بنیاد کاخ عافیتها را
سیلاب غم برباد فنا داد و چون عموم خلق الله را پرتو شمع رفاهیت از تندبادهای مخالف
بنگاه فرو نشست و فتراک اختیار جوان دست آرام و پای قرار خاص و عام انام را محکم بست
صلاح حال ابرار داشته هر روز فوجی مرکب غیبت الجائی کرم عنان میساختند انا فانا خلل
و شکست تازه بقواعد ارکان امور مملکت میرسید تا آنکه آوازه این هرج و مرج باطراف و جوانب
شیوع تمام یافته احباب سب افسوس مبایند و مخالفان طمع را این معنی از پای بهما بخت خود شمرده را
زوال شهریار و تصرف مصر را می پایند و وقت و محلی ملک افراز دیده غفلت از خواب این دی حوکسته

که زورق

که زورق تدارک در گرداب محیط فتنه طوفانی شده عنان صلاح را سر گشتهای مرکب عاقبت ابیک
اختیار بیرون داده در خلال این حال شبی دل گرامی مانند زلف گلرخان سراپا در هم و پریشانی و مردم دیده
چون دم دیده واقعه رسیده حیران در بستر بیقراری خفته گاهی بیدار و گاهی خواب میشد بعضی بخوردن
دمی آرمیده و لحظه در اضطراب میبود چون تمامی خواب در شاخسار محل وجودش طرح آشیان بخت بیخبه نمودی در
گریبان پوشش آویخت در عالم واقعه خود را در مرغزاری برومندی دید بسیار که بهر افشاندن تخم نشاط
محصول تماشای چندین یاسمین نگار زنگ اصل جیب دامان نگاه هوش میکرد دیده و بهر طرف که نخل تفرجی
می فشاند انواع میوه های لطیف از شاخسار اشجار مشاهده میکید در هر قطعه چمن چمن گلهای الوان شکفته
و در دوش و آغوش هر شاخ گیاهی خرمن طراوت تازه روئی خفته تماشای چشمه این حضرت وریحان
و گل حیرانی فرو رفته نوای **تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا** بگوش جان
جرعه پیمایان کوثر صافی میرسید طوطیان شکر شکن و عندلیبان شیرین سخن بزم هر شاخساری
قانون ترنم و هنگامه جوش و خروش تازه ساز کرده طبلهای منقار را بنوائی که مغنیان عرب و عجم
عراق و حجاز را اول چون صبر عشاق از پرده اختیار خارج افتد بلند آوازه ساخته اند هوایش باد مسیح
توام و فضایش و الکشایش از نغمه ریاض ارم **لمولفه** فضای دلکشایش جان فزا بودی :: همای رفع بخشش دل
گشودی :: دمیده سبزه تر بر لب جوی :: چو خط گرد لب ماه رویان بجوی :: ملک فراز را از گلچینی سیر
و تفرج آن مکان طرب فزا نخل خیال ثمرهای گوناگون تعجب و حیرت بار ور گردیده در هر قدمی غنچه خرمی
در گلشن خاطرش شکفته میکرد دیده و در هر دم گیاه نشاطی عرصه حدیقه دلش میرویید و با خود می گفت
لمغیره حبذا ای گلشن جنت فضای دلگشا :: کز نسیمش روح آید در تن عظم رمیم :: هر گلش از فیض فرح و دو بهی
بود در آستین :: برگ هر نخلش بود منشور صد جلد نعیم :: یا رب این گلزار کدامین باغبان پرورده است :: کز تعجب لب

میکرد و بیک نسیم : هر لحظه گل متمنی از تفرج قطعه میچید و هر نفس شد قاصد نسیم بهر جانب منجر امید تا آنکه
سیر کنان در وسط آن چمن رسیده دید که نخلی مانند طوبی سر باوج رفعت کشیده گوی سپهر مانند قمری از شاخ
او آویخته و طایر خورشید در وی چون گنجشکی طرح آشیان ز هر شاخش میوه های لطیف که از دیدنش روح
آب حسرت در دهان میگردید رمان از هر برگش طراوت تازه روئی هزار فردوس نعیم نمایان خواست که
بجانب درخت رود صدائی شنید که این درخت ممنوع نیست لیک آن میوه با دست کس بوالهوسی نیست اگر
بهوای تحصیل کام میخرامی بگوشه چشم التفاتی بطرف نگر که میوه که از آن کام دلی بر آساید خانه زاد اشجار
این بوستان شهریار چون متوجه اثر صدا شد تختی بنظرش در آمده آراسته مانند کرسی سپهر از ماه و خورشید
جواهر آبدار بر آراسته در اطراف تخت چند نفر خادم ملباس فاخری مزین دست حیا بسینه ادب کمر داشته
ملکه فراز چون آن هنگامه دید از درخت فراموش کرده بجانب تخت شتافت و می بوی گفت
که ملکه معظم مکرمه بر فراز تخت ترا می طلبد شهریار چون این سخن شنید از شوق کلهای انفعاش بر فرق مراد
زده شتابان بالای تخت بر آمده رعنا صنمی چو روشنی دید نقابی بر چهره افکنده بهزار ناز و تمکین بر تخت غنوده
للمؤلفه او زنگ لطافت ها داری : زلیخا سنتی شیرین اداری : قد سرو وئی آلی تار ربابه : شیرین عیش کام عشق [illegible]
چو رخسارش مشاطه حسن چیدی : نقاب شرم مه بر رخ کشیدی : قمر مشاطه رخسار آتشش : فلک سرگشته چشم سیاهش
گشوده چون در گنج فصاحت : نمک ریزه میکردی ملاحت : چو یاقوت لبش لعل ویدی : زغیرت رنگ از [illegible]
مسلسل گیسوی آن شوخ بی باک : بپستی های طاقت افتراک : برو حسن و ماه دل فروز : خرد آشفته و طاقت [illegible]
بصد گونه ناز که هر گونه اش خانه خان و ایمان صد عاشق و دل آخته را بآب سیلاب و بار وی صبر و توانائی بر [illegible]
او آره و ول القوت سر پنجه دلبری تجاره درج مروارید دهان اکشوده شکر افشان تکلم کرد
وگفت خیره مقدم ای دوست فرخنده دلقا وای انس خجسته سیما سالهاست که بر جنهای عشق هیاک [illegible]

خال سیاه

خال سیاه خانه نشین تعلق و مانند زلف سراپا پریشان تعشق توام للمولفه دلم واله قد رعنای تست :
جانم اسیر سراپای تست : بیا دل بده در عوض جان بگیر : بسوی من خسته یکره نگر : اسیر تو گردم کجا بوده [illegible]
که حال مرا هیچ نبوده : مرا میوه چون شهد وصال : بکام روانم باشد حلال : بیا تا بهم کامرانی کنیم :
بعشرت دمی زندگانی کنیم : که بر گردش چرخ نبود مدار : نباشد بهر جهان اعتبار : ای عزیز مرا عمر است که مانند
سرو انتظار رشته قدمت درین بیشه پای تعلق بگل فرو رفته چون غنچه ما جگر لخت لخت آویخته گلبن تمنای تو همی بودم
و شقایق از دل امراغ سودای تو خورسند میبودم ملکه فراز را چون این خوان لطایف آن ماه رو
فیض بخش کام حیات گردیده سر باوج انبساط رسانید از سودای این خیال آسیمه و ز نسبی منفعتها و جنب [illegible] تحیه
با خود گفت که عجب همای سعادتی سایه التفات بر فرق اقبالم افکنده و شرط احترام را منصوبه طرفه رستی حاجتی
بجا آورده للمولفه یا رب ان لب رعنا که ام تحسین ست : که مرا شمع رخش یوسف بیت الحزن ست : هر لحظه
آن نگار از کشف الاسرار محبت رمز تازه بر میخواند و هر دم در دم اظهار مهر و وفا و انه تکلفی می افشاند
قریب و سه ساعت بهمین منوال در گفت و شنود می گشود و توجهات زبانی می افزود و از وصل
مدعا که شیرازه مجموعه لذت اشتیاق است خبری از قوه بفعل نمی آید بعد از آنکه لحظه بگذشت روز ملک [illegible] شان
سر فراز بشام رسید و طایر آرام عقل از بیضه شاهین بیقراری در آمد و گفت ای مایه حیات ای اوی [illegible]
التفات حافظ شیرازی عزم دیدار تو دارد جان بلب آمده : باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما : از راه
غلبه شوق خود گفتی که گردش دوران مدار و اعتباری نیست اثر رنگ مهر و محبت عاشق و معشوق
که اجتماعی اتفاق افتد باید که مانند شیر و شکر بهم جوشند و در مقام یکرنگی چون نی بر و بم بالمد یکر [illegible] شوند
نار محبت اسکه کامل عیاری منغش گردد و وقت این فسانه ها و بیان این ترانها نیست ملکه فراز چون آن
گوهر این ترانه شنفت آن نگار بر آشفت و دستی باو رسانید آنجنین بر افکنده و گفت ای نیشان

خیال بیهوده که و مینمائی که ناقص عیار بوته محک نامحرم بساط قرب جنابی این نکته را از فقرات
دیباجه دیوان نصایح و مواعظ عقلاست اگر خواهی که آینه شادمانی ترا غبار غم و کدورتی تیره و
مصفا نسازد سه نفر را ادب خود مده و اول خام طمع است که چون آن را بخود گستاخ کنی هر نگاهی که بوی
نمائی بیخ طمع او را افزون کند و دیگری روستائی است که چون از تو بوی نوازش بشنود بند
از گله های محال و سخنان پوچ زبان فرو نگذارد و آرامت کرده و دیگری بی ادبیست که هرگاه
بروش خندیدی از حرکات ناشایسته بی وبانه معذرت وحشت کرد تو را از افعال هر سه نفر بهره ملعبت
اکنون بساط این مزخرفات بعینه این مقدمات ... شد که امروز دیگر دانم از این یاوه هرزه
صحبت چون تو روستائی خام طمع بی ادبی ندارد دماغ افراز متحیر شده چون گل برگ و سار نکهتی تخم
این جا و ته سپرده نه روی ماندن نه یارای رفتن ناچار روانه شده چون قدمی چند رفت آنگاه عقب
صدا رسانیده که ای مهمان تخم رسیده خوان عشق بحسب امتحان عیار رونقص محبت میانه عاشق و معشوق
امثال این نحو لطایف و ظرایف بسیارهائی ستوریست نرامی آموزم که به میم ارتفاع کوکب تعلق نر
درجه درجه و مراتب است و لکیر مباشرت و فر دارد و در تریا تا می اتحاد و در ساغر نگرکی بریزیم و مانند رو
وتن باهم بیامیزیم ملک سرفراز بسر از خوف اندیشه از حوالی تخت خواست که نزدیک تخت رود
چند انکه نیک نظر را بهر جانب آن غدار بسیار و مجحص ساخت از درخت اثری ندید و درین آشنا تشنگی عظیم
بروی مستولی گردید و جستجوی آب به هین بسیار آن چنته میکرد و بهر جانب مضطربانه می شتافت
و در این اثنا غزالی بنظرش در آمد که بطرفی میرفت گفت ممکن است که این غزال در سراب میرفته باشد باز از
آهو میرفت تا بسر چشمه رسید که زلال و با چشمه عین الشمس خانه زاد و یک حاصیت گوارائی بود از آن چشمه
رشحه برلب نوازش عطش افتاده خواست که ... و ناگاه صیادی پدید آمد و دام بر آب افکنده بود چون دام

برآورد قریب بنجاه ماهی بدامش گرفتار شده بود و ملک پیش آمده گفت ای صیاد پیوسته همای اوج
سعادت اسیر دام اقبالت باد و ازین روزی حلال که مطبخ احسان ایزدی بتو عنایت کرده مرا هم نصیبی
بده و ازین ماهیان یکی بمن کرامت کن صیاد گفت ای جوان اگر بهابهی همه را بتو می دهم این ماهی را بخصها
و چندین خاصیت با گوشت اوست این چشم بار اهل الطرب میگویند و این ماهیان اسمک الخضر میگویند هم
هر یک اهلی مبلغ میفروشم و ازین متاع چیزی ندارم ملک بمیگذرد گفت من اینجا از معمار تی قیمت متعذر
وچیزی ندارم ملک صیاد درین سخن بودند که گرگی پدید آمده بملک غایت خصوصیت لابه نموده خود را
در قدم ملک افکنده صیاد گفت همین گرگ امر و ما در عوض ماهی بتو دهم ملک گفت و اما شد صیاد
فلاده در گردن گرگ کرده ماهی بملک داد و درین اثنا ملک از او بیمودن منازل خواب بنهایت رسیده بیدار
گردید و ملک سرافراز از رهگذر ظهور این واقعه فروغ چه اثر خواهد بخشید چون صیقل کرمات صبح زنگ
تیرگی شب از چهره عالم زدوده و بزم افق را از پرتو لمعات طلوع والشمس و ضحیها تجلی بخشید ملک
سرفراز بخلوتخانه حریم نشسته خواجه مهراس اکه منصب الای وزارت همایون سربلندی داشت
طلبید و او را از ماجرای خواب خبر نمود چون خواجه مهراس از علم تعبیر مهارتی نبود در حسب مزاج و
تکلف گفت این خواب دلالت بر رسائی رشته عمر و دولت خداوند مینماید شهریار گفت ای وزیر دلم
بحسب این تکلفات بتعبیر خود رسیده میکرد و یکی از دانشمندان فن تعبیر را باید آورد که بر نیج حقیقت تعبیر
نماید تا خاطرم از اندیشه این مژده و ملال فراغ یابد وزیر رفته حکیمی را که فی الحکمه و قوفی داشت
بخدمت ملک آورده بحکیمی قبول خاطر خواه او ملک تعبیر خواب التماس نمود یا دشاه بوزیر گفت در تمام
مملکت جستجو نماید شاید چنان شخصی بهم رسد که گره این عقده را از ناخن دانشمندی کشوده گردد و هم
ازین مژده بر بیند بعد از تفحص بسیار بپیری را بکمال شیخوخیت رسیده و نقد خلاصه عمر را بهای حسن

ساحت و تحصیل تجارت واده بود و بخدمت شهریار او آورد شهریار صورت حقیقت واقعه
را باو شرح کرده بر زمین ادب بوسید و گفت ای پادشاه عالمیان این مرا از یک روئیده چندان بهره
و قوتی نیست نهایت علی بدیت در صومعه یکی از جبال یمین که کنوز نام در مراتب دانش و صلاح کامل
عیار و تمام عمر امر و سر رشته حل امور در کف تدبیرات ضمیر حقایق تصویر اوست مقتضای پیروی قضای
خالق از لباس تعلقات نفسانی عاری گردیده و از من قید تجرد و آزادگی و از لوث زنگار مناهی آلوده
گشته شب و روز در طاعت و دانی تقدیم رسوم بندگی اشتغال وارد و پیر دعائیکه بمدد کاری زاد
نفحت پاک مسیحادمش بیرون و دیشا به خطا بر هدف اجابت رسد لمؤلفه هست خضر فیض جام او ::
گوش مسیحا سک الهام او :: از همه دنیا زخ دل آفته :: کام خود از طاعت حق یافته :: هست و بس مرجع اهل نظر ::
جان شرق از فیض دمش بهره ور :: مهبط اسرار بود سینه اش :: صاف تر از عرش بود آینه اش :: مشکلی هر کس بر دو سوی او ::
حل شود از همت جوی او :: از انجا که ادراک حضور ارباب حال سرمایه حصول چندین امید و کمالست و اثر
دعای آن فرقه عالیه بدرقه راه کاروان عمر و حیات و آثار خلاص عامست اگر بندگان ولینعمت نفس ملازمت
آن عالیجناب ادریابند و حقیقت حال اعلام فرمایند ممکن که کل تحقیق این خبر از آن نسیم مکاشفات طبع عقده کشایش
بروجه احسن شکفته گردد و گوهر بیچ از ره اسمار رای در رهنمائیش شفته شود و ملک سرفراز ساز و برک
عزیمت یافت کنوز ترتیب داده با اتفاق مهر آبش زیر روانه گردیده بعد از طی مسافت وارد آن خانقاه شیخ
بزرگوار گردیدند و دیدند که پیر روشن ضمیر متمکن بند نور در حدیقه آن خانقاه مجاور است کمال تقدس حال در زاویه
عبادت نشسته و از تعلقات دنیائی وارسته و از مطلع جبهه ذاتش انوار تجلیات هویدا و نمایان بزم حضور
مصباح تقوی و صلاح فروزانست مقدم ملک افراز را گرامی شمرده و آداب التفات و مراسم دلجوئی
بظهور رسانده و گفت لمؤلفه ای الخم حشم و حشم حشم و عالیجناب :: کر حجابت میکند کسب تجلی آفتاب ::

باد و در چوگان موج قلم شمشیر تو :: دشمنت اگوی سر غلطان ولی تن چون حباب :: التمام ای شه قهر تو دار وجود
جوهر را :: همچو چشم موی آتش دیده اندر اضطراب :: از ضمیر مهر گیر و سر خط تابندگی :: از کف دریا نوالت ابر
آموزد سخا :: از برای دفع سر خصم و اجرای نسق :: با وعدالت مستقر چون عین لفظ اعتناب :: از وجودت دایما آن
بار و بر تجر معنی شاهنشهی چون نشار از چشم شراب :: مجملا آنکه چون شهریار سعادت خدمت ز بیر و خند و
فال الطریق لازم دریافت تقریر واقعه خواب و اخت و چگونگی مقدمه را حسب الواقع نوعی که ذکر یافت
بیان نمود و بهر سر اندیشه بجیب تفکر و مکاشفه فرو برده بعد از تأمل گفت ای شاه خسته کام کار زمام سلسله ایام
از مصالح سعد و نحس و نظام و خلل منتظم و مربوط و رشته اقبال و ادبار در کف تقدیر محکم و مضبوط است
زبانت بسود و بتدل و مباز ظفرت اسلحه تفوق زبر دست مکمل و هر چند که علما در این نحو مقدمات
پر دو شیس نو ابای عیبی ست و تمثال حقیقت انعکس بر مرآت عالم لاریبی ست و قدرت دانش امثال
ما تیره بختان غافل آن قدر رسائی نیست که به امان حل چگونگی او برسد نهایت چون ناظم دستگاه ایجاد
آینه وجود انسان را مطرح تجلیات عقل و ذکا ساخته از آنجاست که در هر امری از امور ساخته
که مقتضای پیروی عقل و دلایل قرائن تأملی فرماید بجهت استنباط انتقالات و حل متماید آرائش
چنین ظاهر میکردد که این خواب حمل بر سعادت و خیریت حاتمه حال شهریار باشد آن مرغزار و گلهای
رنگارنگ که بنظر ملک جلوه داده اند عرصه حیات تو ندکانیست که باغبان صنع ایزد دانی چندین با چین
رنگارنگ از عقول و حواس و اعضا و سایر خصوصیات از عروق و اعصاب بخلقه وجود هر موجودی
مرتب ساخته که کیفیت آن دیده حقایق بین ارباب بصیرت اهل یقین جلوه نماست و آن درخت میوه دار
که منتهر بچند بر نظیفه بوده و ملک انجانب ترغیب موده او درخت ظهور اعمال حسنه و
باده وقوع توفیقات و سعادات است آن زن که آرایش و جبروت لا احصی بر فراز تخت

فسنه و بحلوه ناز و سوسه شهریار را بطرف خود خوانده عجوزه دنیاست که خود را در لباس دلربای
رالصورت و شمایل دلپذیر و لباسهای رنگین بی نظیر جلوه جولان مسلسل میدهد و بدانند که خدعه و نیرنگی که دارند
و تواند خانه طیلسان الطوس غفلت هوش را که جاهلان مسایل روش عقل و دانش اند بدام محبت
خود گرفتار کرده و وقتی آنکه کامی آلوده شهدی بهر نمایش چندین غصبات محکام و بی بهره نموده از
راست منحرف و سرگردان صحرای ضلالت و گمراهی مینماید هر لحظه در حریم تصرف غافلی هر زمان
در آغوش و کنار جاهلی آرام گیرد و مغرور است چون انسان بسیار ریاض حیات میکرده و دوان
فیض نظاره گلزار حد تمیز بهره مندی میباید اولا فراست و مقتضیات جواهر انسانیت عن
وتعد او امور حسن و قبح اشیا داده و خود آدمیت و را ایجاب ارتکاب افعال حسنه تکلیف مینماید اگر جنابش
زمام اختیار بدست عقل سپرده از احکام مجبر گرداند تواند که بتجویز عقل قبول و رد باطل نموده در معرکه جهاد
نفس فیروز گردد و اگر تیره گی و ظلمت حب دنیا و شایستگیها طغیان نموده بفروغ انوار شاعل شعور باد
و تسلط نماید و دنیا طلبیها و برا مانند آن عجوزه عذاره که شهریار را بمواعید مشفقانه بجانب خود خوانده
وبحصول مقصود از خود دور ساختند و نیز از راه حق شناسیها و طاعات امور رضا و قربت بخدا
بافعال شنیعه باز دارد و در طلسم ظلمانی خواهشهای نفسانی واگذارد و آن سباعی که در اطراف
ملک جمعیت نموده بودند آنها اعمال ناشایسته و افعال ذمیمه اند که از امهات شهوات نفس اماره
و نخوت بشریت و عدم توفیق و ترک حقانیت تولد می نماید و در همه وقت در همه راهی شنو و سا
و تقدیم کارهای ناصواب شارت میکنند که در راه ارتکاب اعمال صالحه که پای اراده انسان
بقتراک نارسائی محکم میکرده و آن تشنگی که بامیر سرایت نموده بود از رعب التهابات امت و تواتر
از امور ناصواب و آن غزالی که شهریار را هدایت و در چشم رفتند آن عمل خیری بود که از ملک صادر گشته

وآن مقتضیات

و آن مقتضیات آنکه عمل خیر راه نمای سرچشمه کوثر توفیقات است که فاعل خود را از عقبات و بلیات نجات میدهد
شهریار را بسرچشمه راه نموده و آن سرچشمه صاف انوار مطلع حق شناسی و توفیق اعمال صالحه و آن صیاد
مبدا فیاض بوده که هر روز رستگار آنچه رزق حلال و توفیقات طلبد عنایت نماید و آن مهیا حسنات و رزق
حلال بوده و آن کرکی که خود را نموده بود در آن وقت بشهریار رسانید و صیاد او را گرفته در عوض ماهی بشهریار
داده و آن تلبیسات نفس و برکات الهی بود که خواست شهریار را در جنان حال لقی مشغول ساخته از ادراک مواهب
عظیم محروم گرداند مجمل این مفصل است که حق تعالی بدلالت توفیقات و عزمیت شهریار را از طریق
جحیم افعال نامستعده منحرف و بجانب فوز و طلب مغفرت و نیکوکاری اشارت فرموده و اگر سابقه
تکالیف نثار شراب بشریت و اسباب غرور حکمرانی و ریاست بعضی امور بر خلاف مسلک مروت و عدالت
بوقوع انجامیده من بعد حصول قواعد حق شناسی صلاح و تدارک و اصلاح او نموده خواهد شد همینکه موج
غبار خاطر فیض مظاهر ملک شاه شد که این خوب است نسیجه زبان سکاری رهنمائی نشان شدایدات مناهی
ملک سرفراز چون بود که غنچه این خوب اب نسیم تعبیر جامه بحنین آب و رنگی شکفته کرده سلسله انبساط بحرکت آورده
کلمهای لطیفان و شکر گذاری آراین الکلیل خاطر خود گردانید و دست ارادت بحبل المتین ثبات
زابد زده و گفت نعم الحمد تعالی که مرا مساعدت بخت دریافت سعادت حصول مقصود چون تو عارف یکتا
حاصل شده و در عاقبت کار مورد چنین عطیه شدم ای نیر اعظم مشرق حقایق و عرفان که رای منیرت جام جهان نمای
عالم صدق و صفات و انفاس مسیحای طبع فیاضت تسلی بخش رنجوران حسرانده و غباست زانجات
لطف سخن کارخانه زاد نتایج و رتبه فیوضات کلام خالق و انبیاست جعفکان فن اینش غفلت و جهل را
از خواب بیهوشی برهاند و زنگ استیلای مایم مناهی از مرات ضمایر و قلوب کم کردگان راه راست نیک بهوشی
نزد آمد این سست اگر و ماقدمین ناخن عقل و بینش و زارعان ارع خرد و دانش نارسیدگان بنهٔ تمیز را

میوه خام و نصایح خردمندانه کنجور انجحن انفصل و کمال احرا است فنابت عالینات و انسته اند زیرا که اگر
تابش نیر اعظم مربی نشو و نمای معنوی اصلاح حال آن ثمر خام نکرد دهرگز لطف شیرینی و حلاوت جلیله با میوه
با و اثر نکرده و مرتبه کامل عیاری نرسد و باز از نتایج طبایع مستقیمه هوشمندان خرد اشناست که میمون طینت
و طبیعت انسان کثیف مخمر است از اجزای اخلاق کریمه و صفات ذمیمه از عالم زری که با سنگهای آمیخته
و مخلوط کردد چنانکه آتش سنگ را در کوره کداز ندو زر را از وی جدا و از غل و غش مطهر سازند
و بدرجه خالص عیاری رسانند هر آینه کرمیهای شواعل مواعظ روشندلان این مثابه تا روانیهای نقص
و بی سعادتی از طبع و مزاج مستعدان داده و روش عقل و ادراک اهل کردانده و بسر حد قبول رسانیده
مانند زر خالص کران بها و صاحب مقدار کردانند در صورت نحویکه بتکمیل ازینت دهقان زراعت این
مرد و کار حال و فیض سال است هر کراه خطا اندیشی را بر هدایت حضر فهمی بر بیهوده بیابان
غفلت کشی کوشمال مو غظ طبع مستقیم واجب شد خدمت کار برا از جمله مرد کارهای بخت و بهی
اقبال و توفیقات بی شمر و و سبب استفادات خود را از کنج خانه افادات عقلا تهی برنا صدق
عقیدت و صفای نیت ان صلاح میرند که چون بحب چهره کشائی شواهد اتفاقات جمیله طلب این بحر مواج
فیوضات نامتناهی عبور رمز افتاده تحمل افسرده او ضاع خود را که در مدت العمر از دم سرد
قحط سال خود رای نفس خیره شده تنها و نخیتها کشیده و صعوبت انواع خشک سالیها چشیده
و بر تبه سایه و ثمری بهره مندی ندارد و از کوثر نظر التفات با علی مراتب بیان کردانم و
رونق حال خود را که سکت ججوه طوفان کرداب ماتم و ناسازگی است بعهده کاری نسیم نسترط
رای بعقده کشای سیاحل رستگاری سازم چه شود که تاج ارادتم را بکوهر موعظه بر آرائی
و بصیقل این التفات تمک غفلت از مرات دلم بزدائی تا بقیه عمر در منهج صلاح و سداد آورد

بنوعی سیار

بنوعی سیار کلز از زینت سلوک کردم که وجود م خار راه برهنه پائی نکردیده و از خطر کل سعادتم
دماغ تمنای خسته معطر شود تا از صواب و ذمیمه و علاوه نیکوکاریها و حسن طاعت و فات شریف
کرد و شیخ کشت ای پادشاه عالیمقدار خداوند را آنچه کلک عنایت و صفحه اظهار نکارش داد موافق و
مطابق خیر مطلق است چند که بمقتضای السلاطین یولد و ن عن امهات العفو والزکات
پادشاهان جان نزاد و دو دمان دانش و عقل از غیرت جبلی و حمیت قیصری ملازم رکاب خلق عمیم
ایشان می باشد و از انجاست که بار ننگ ناموس عالمی را بر دوش غیرت فطرت داشته می کشند
کو بسر منزل امن و امان سانند بدیهی است که تا دوش فطرت امرا قوت تامی نباشد تعهد آن او
لی انتها نماییند و ان رسکلین بار با لم بسر منزل مقصود نتوانند رسانید نهایت چون پادشاه را اندر طبع
هر دو رستگار صفاتی که سر رشته ذات ملکی صفات شماره و مهایت مضایقه نصیحت اول در علم
ای پادشاه رفیع مقدار بدانکه باب اول بلکه سرسخن دیباجه کوهر مرام افسانه سیره وی حکام واجبه حق آنست
که کافه انام را عموما و شعله افروزان بزم شوکت و شهریاری خصوصا و جهت افتخار تحقیق معرفت واجب الوجود
حقوق عقبات دانی را که موکب علو درجات منوی و اخروی است بجا آورد و قدم نزول هر نعمتی را از نعیم زندگانی
وحصول بار اسباب دولت و کامرانی را سپاس شکری فریبه و منلقی ساخته چون طبقه ملوک و سلاطین
که برکزیده کان نظر مرحمت سبحانی و لذت یافتکان نعمت سربلند و حکمرانی اند از جانب کریم
واهب العطایای و فور نعمت زیاده از سایر خلق بهره مندی یافته اند بجهات لازم است که بیشتر از
دیگران بر زم اطاعت المنعم سپاس داری بر افروزند تا گلستان آن مواهب عظیمه را صرصر نعمت
زوالی کوشمال نداده نسیان منی او را قوت استدامتی و فوت مقدار آن را افرا لبتی مدید و
پادشاهان اعظم بزرگی و بهتر عبادتی آنست که قدر حلاوت این نعمت که پادشاه علی الاطلاق

ایشان ابر رحمتی اند که از حوض نافذ الامر و فرمان ما ساخته و تاج اقبال ایشان را از لآلی تمام صفای

تؤتی الملک من تشاء زیب و زینت و استظهار داده و طریقه تقدیم این شکر پادشاهان را فروغ افزایی

عدل و مروت است زیرا که عدل آفتابیست عالم‌تاب و سحابیست باران رحمت بار و انتشار که فیض عام او بجمیع

خلایق میرسد هر پادشاهی که حرارت آتش ظلم بیرحمانه ستور ظلمه و جبارین را بجوهر همایون عدل و حمایت زیر دست

عجزه و بیسروپایان رفع نماید و مرهم غوری زخم ناسور دل شعله‌فشان دادخواهی گذارد و همه آمینه سرافرازی

لواء این نامور دولت اقبال میمون و کرده و از انجاست که در خبر وارد شده است که یکنفس عدالت پادشاه عادل

زیاده از اجر عبادت هفتاد ساله عابدان شب‌خیز است *لمؤلفه* ثواب یکدم عدل شاه چنانکه گفتیم

به از عبادت هفتاد و سال عباد است ؛ زیرا که عبادت منفعتیست که فیض این آن که نفعش از همان کار بشان که

بجای دیگر نتابد یعنی نفع عبادت بغیر صاحبش بدیگری نرسد و عدالت خورشیدیست که از مطلع هر

که طلوع کند خاص و عام از فیوضاتش بهره‌مند باشد *لمؤلفه* تاج استقلال شه عدلست عدل ؛ آب و رنگ

گلشن عقل است عدل ؛ شهریاران اگر عدل و داد نیست ؛ همچو شهری آن آبادی نیست ؛ هست ملک و دین

آباد از آن ؛ خانه دولت بنیاد از آن ؛ عدل مهمان خوان سرور است ؛ حشمت آن شاه از آفت بریست

چون کند کو شاه از عدل است ؛ پایه اقبال و بادیکست ؛ شه درخت و عدالت بار آن ؛ نخل بی‌بر

بر در باغبان ؛ ای شه از عدل خدا اندیشه کن ؛ در بلای سمان اندیشه کن ؛ ای پادشاه ذوی الاقتدار فرض

لذتی که در نعمت عدالتست بدرجه عبادات نیست چنانکه مکالمه آن از حقایق مرآت پادشاه انصاف قرار این صدد

اینمعنی مسند پادشاه فراز گفت و کیمیا منوال بود که بجوز رعایا گفت *حکایت* نقال حسیله این حکایت را در آینه تقریر

یکی از صیقل گران حقیقت نمای چون دو رخ جولان داده که یکی از سلاطین کامکار صدق نیت طبقه عمیم را که

پیوسته دل نیاز ضمیر مرکابش در طلب رضا جوئی ایزد متعال و خزانه عفو و تقدیر از ردع لآلی لاابالی

وتعز من تشاء

بود وقتی

بود وقتی از اوقات عزم صادق رایت کامل عیار بر زیارت بیت الله الحرام صلاه داده شوق طواف

آن حرم محترم و تقبیل عتبه آن مرجع افتخار عالم و آدم که مجاورین شرع عقیدت او واسطه قرب سلطان محبت

دوست حقیقی است محرک سلسله اراده‌ش شده سالکین صدق نیت قاصد خاطر اخلاص کیش محمل آرزو بر

بهت بسته رهنمایی‌های خضر توفیق مصمم و جازم آن سفر خیر اثر گردیده چون ارکان ملک و دولت مقربین بساط

محرمیت مصلحت این اراده موده کشته بودند برهنی عروس تو ابج اکبری مرتع نشین حجله روزگار شهریار

باد اگرچه این سفر میمنت ارتسام را در هر قدم عالم عالم سعادت ابدی با اندازه است نهایت از انجا که شهریاران

در هنگام اراده هر حرکت حزم و احتیاط عاقبت اندیشی در است اگر خداوند مقتضای مصلحتهای ورنگی در

فرموده بدانچه موافق صلاح بوده باشد اجرا فرمایند بصواب نزدیکتر خواهد بود شهریار گفت درین باب هرچه مصلحت

فضای خاطر شما در پرده از استتار آنها کشف دود اول آنکه اگر پادشاه بلشکر متوجه این عزم گردد برکت استطاعت

سپاه را تاب قطع مراحل اخر اجات این ادعیه نیست همه از حیز احاطه و کثرت جلال بیرون روند دیگر آنکه حکما گفته‌اند

آن قدر از روح در بدن قوت و منفعت میرسد از وجود پادشاه نیز در جسد مملکت خاصیت معاودت مقصود

کاه باشد که چون ظل حضور شهریار از فرق ملک برداشته شود از جانب مخالفین خلل و دست دعوی لایت

راه یابد و بآسانی اصلاح آن ممکن نگردد و اگر خداوند بنفس نفیس متوجه گردد و چون شوارع را امنیت تمام

و پادشاهان از خصمان همیشه در کمین میباشند در این صورت نیز دغدغه آن میرود که خدا نخواسته مبادا اعوان

طراران او یا دشمنان بعاقبت گمراه خلل چشم زخمی بوجود مبارک و بیعت رسد و هر شق شهریار عالمیان را

ازین حرکت محذور است توقف بعزیمت ترجیح تمام دارد شهریار را تدبیر وزرا و کلام مرضی قبول خاطر

افتاده گفت مرا انچه شوق ادراک این موهبت کریمان گیر خاطر گردیده تا بحصول این توجهات بکنم لمحه بر سریر

استراحت نیارامم پس شما را تدبیری در این باب لازم است کشف درین لایت تحقیقی است از ارباب صلاح

و سداد و صفای خمخانه توفیق و انقیاد و کنج صومعه تجرد و آزادگی نشسته و هوا و هوس تعلقات دنیاوی او
آمیزش خلق بر روی خود بسته شاید چون تمنی اندر شد که خداوند او را راضی نموده ثواب یک حج از وی خرد
از آنجا که پادشاه را با اهل الله و اصحاب توفیق مایده رابطه صمیمی و خلوص نیتی بود بصومعه آن عابد رفته بعد از
افتتاح ابواب مصاحبه و فتح... شهریار با وی گفت که ای عارف حقایق اسرار شنیده ام شصت حج بجای آورده چون
مرا بعضی اسباب اغراض موانع و سد راه عزیمت و دریافت این توفیق است استدعا دارم که ثواب
یک حج من بفروشی تا از خورشید ثوابی از مطلع حال طلوع نماید و تیر اثر شاید امتعاضی در آغوش اضاعت
در آید عابد گفت خوب است من ثواب جمله حجهای خود را بشهریار بفروشم شهریار گفت بهای آنها چه مبلغ میشود که تسلیم
نموده آید عابد گفت هر قدمی که از آن راه قطع کردم تمام ما یعرف عالم شهریار گفت قلیلی زاسبابی که
در عالم موجود است در تصرف من است آنچه من دارم ازین قرار بهای یکقدم وفا نمی نماید عابد
گفت من آسان میکنم بیک شرط اگر شهریار بقبول آن تن در دهد که ثواب همه حجها که گذارده ام بر
پادشاه واصل کرده و نیم دینار بخزانه خلل راه نیابد ملک گفت آن چگونه تواند شد عابد گفت ای ملک
یک داد مظلوم که از ظالم بگیری و من عنایت کنی من فواید و نتایج همه حجهای خود را تسلیم کنم و خواهم که هنوز صرفه
برده باشم زیرا که هر ذی شوکتی که بصفت جلیله عدالت و انصاف موصوف باشد و جهت مروت و حمایت
فرق رفاهیت مظلومان گستر و انتظام رونق دستگاه ملکش از شایبه خلل مصون و بهار دولتش از
خزان زوال مامون و خلق در سایه عاطفتش مرفه و حق جل و علا از وی خوشنود گردد مصرع
داد مظلومان بده مقصود و مطلوب آن است * دین و دنیا از آن آباد و دلش معمور دار * چون پادشاه
از عابد این نصایح مشفقانه استماع نمود فسخ عزیمت حج نمود و در سریر عدالت و داد جلوس نموده
و از افشاندن تخم مروت و نصفت زاد راه که لذات ثمرات همه عبادات طاعات شیرین کام

ملک گردید و ملک زاده ای پادشاه بندگان امیدگاه چراغ این موعظه بدان منور گردانیدم و رایحه عطر آن
تمثیل مشام خرد شهریار رسانیدم که شهریار را یقین حاصل گردد که لآلی نتایج همه توفیقات عبادات و جهانی
پرده نشین صدف عمر رهبی و فتوحات پادشاهان عدل گستر و اوگرانست مصرع عدل در دنیا نکونامت کند
در قیامت نیک فرجامت کند * اندرین عالم اکرم سار رفت * چون ز آن عالم روی بواز دت *
شاهد حقیقت این معنی پرده نشین حجله خانه ضمیر حقایق تصور شهریار بی نظیر خواهد بود که مقدمات نسق و نظام عالم
و انجاح مهام بنی آدم بدون وجود حاکم و ممیز عالی مکان انتظام ندارد و از اینجاست که پادشاه اقلیم لم یزلی
که مسند حکمرانی و شهنشاهی آن مهر لایزالی مزین و مشحون است هر زمانی از اوقات بروانچه حل و عقد امور روزگار
و استحکام سلسله نسق و آیین زمنه او وار را بکف کفایت سول خلیفه سپرده که واسطه نسق و نظام جهان
و ممهد بساط امن و امان متکفل امور جهانیان تیر ظلم و جور اقویا را از سینه عجزه و بینوایان ضعفا بسپر ممانعت
و حمایت دفع نماید نظر را اینکه درین وقت که محل غیبت امام زمان وجود شهریاران عالی دل در اقالیم ربع
مسکون بجهت رفع نوایر تسلط ظلمه و سایر خصوصیات اصلاح حال عالم و عالمیان حفظ ننگ و سیرت
خلق الله بجهات وجوه در کار و ضرور است پس باید که هر یک که خطاب وری و بلند اقبالی بموجب
وقع نظر رحمت ایزدی پیراسته میگردد و در جمیع امور رضای واجب الوجود را دخل تمام داده علت
غائی ریاست را منحصر متوفر زر و سیم و ادراک لذات ناز و نعیم و آرایش تعمیر تن و بدن ندانند
که هیچ پادشاهی را عقلا بوفور مکنت و تن پروری نستوده اند بلکه بصفات پسندیده عدل و احسان
و اصلاح مملکت و رعایت رعیت ستایش کرده اند حرف شهرت نعمت انجد پیرون قارون و
گفتگوی عدالت انصاف نوشیروان کتابه قصر زمان اوراق سنبر و جوان قبت است
عموم شهریاران دوران اخضر راه سلوک و سرمشق طریقه ملکداری تواند بود قارون وجود را سلام

بجوست حب ال مخالفت مروت سوال عصر فرموده با آنهمه اسباب که بهزار خون جگر تحصیل نموده بود
طعمه کام حشرات الارض گردید و بغیر از ورم و داغ حسرت حرمان از آن زر و دیناری بمصرف آن زر و
کام داشتش نرسید و نوشیروان با وجود آتش پرستی و کفر از رهگذر اینکه پیوسته طریق عدل و انصاف می
ورزید چنانکه اثری از هستی عالم باقی بوده باشد زبان خلق بذکر جمیل او جاری خواهد بود و از انجا که
فیض مرحمت الهی معاون حال ارباب عدل است ممکن که در آخرت نیز تخفیفی در عذاب او واقع شود پس در
این صورت که پادشاه کافر بسبب عدل منظور نظر خالق و خلایق بوده در هر عرصه که کاروان سخن بار
فتوت و نیکوکاری گشاید اول امتعه صفات حمیده او را در بساط ظهور جلوه دهند پس مشخص و بدیهی است
که اگر پادشاه مسلمان تخم این صفات حمیده را در مزرع نیت افشانده از حاصل تلافی و پاداش
آن دو جهان خرمنهای حیرت نتایج بردارد اگر دل حق شناس دیده بصیرت شد شکر همین نعمت
بس که حق تعالی انقدر قدرت بازوی تفوق ایشان کرامت فرموده که جراحت دل مظلومان
را از تیغه ظلمه انتقام توانند گذاشت و رشته عطای مومنی با انتظام شیرازه از هم گسسته سفینه فقر بینوایان همت
گماشت **نظم** عدل نوری است کز آن ملک منور گردد وز نسیمش همه آفاق معطر گردد عدل میش از رو
دل درویش بر آرد تا از آنچه مراد اوست میسر گردد شاه علی آنک پس پادشاه بجهت سیرت انصاف
بلند پیمای لوای فتوت ذمه همت الاوجب فرض است که حدیقه نیت ارجمند را از خس و خاشاک جور
و ظلم که برق خرمن دولت است پاک و پاکیزه ساخته از متصدیان کار امور مملکت متظلمان سلسله
را بجا و مقامی که در خور حال مناسب عدل و پایه اوست باز دارد و شغله و منصب و عمل را اگر بهم زدن مکار
رفاهیت خلق الله و سیلاب بیخ و بنیاد قصر دولت هر پادشاه و امرا اند برابر ده و قرب و
منزلت او ندهند و در حریم دخل مملکت و ذخیرات محرم نشمارند که ازین گروه فتنهای عظیم در عالم

پدید آمده عدالت پادشاه ناصر و معین حال مالک تباه و رعیت است اگر لمحه غافل گردد
جمهور بعضی مفاسد را سهل و کم شناسد رفته رفته مفسدان از ارتکاب بی اعتدالی دلیر گردد و بخلل معاش
و تحکم اهل اضرار در بوستان ملک نهال قوی بنیاد و ثمر فتور بار آورد و آتش فتنه چنان بالا گیرد که
بزلال هیچ معالجه و سعی نشیند سلاطین صاحب غیرت که بوده و جمعیت سرشته و تخمیر اجزای طینت ایشان
بوده و میباشد جمعی که در ربقه اطاعت و توسل ایشان در آمده اند از جمله عقلا و حمایت محفوظ
بوده اند همچو نعیم شاه شهریار مملکت عربستان که ابی سعادتمندی جوانمردی او در عرصه گیتی
و عدالت افراخته گردید و بهار اجلال و هموم زوالی در نیابد چنانکه فرو اغر پرسید که کیفیت حال
آن شهریار که چگونه بوده آن گلدسته ریاض معرفت و اتقان گفت **حکایت** نقش مضمون
این نکته را در ناصیه تقریر یکی از راقمان صحایف اخبار نگاشته دیدم که یکی از برازندگان تاج و تخت
برتری صف آرایان معرکه دولت و رعیت پروری که قامت استعدادش از زیور تشریف فاخره
ریاست و فرمانروایی بعضی از مملکت عربستان آراستگی یافت و زینت ایوان عدل و بذل جلوس نموده اولیا
دولت قاهره و ارکان سلطنت باهره هر کس بجای خود متمکن گشته و مستقر بوده و آن پادشاه همه را
آداب عادت آن بود که ابواب کوچکدلی و رعایت بر چهره عموم رعایا و برایا گشوده از نیم تیغ
مدارا و قوت بازوی کشورگشایش سیل عنف اهمال آن بود که مور ضعیف کج نگرد و بخیال
اندیشه تسلط توان کرد و اگر نسیمی بی جارت قهرمان اختیارش بگلزاری داخل گردیدی تخته کان
در دو لعنترای نقش شمشیر تیغه پای حرمتش را قطع نمودندی و اگر بحر از دیده احباب ورق چهره کسی
ملاحان پای خطش از نوک سنان موج خشمش را در آوردندی از زور جوش زبر اعظم رای هیبایش
نگارش ارقام دیوان عدل و داد بازی رواحت خود انسان الا سفره ناز و نعیم را مانند بساط سپهر گسترده

قابهای مطعومات الوان اچون کواکب درخشان بجا زیب داوند شهریار بهر لقمه که از ان طعام
می خورد ناکوار طبع لطیفش بود و بهر طعامی که دست سایید شبهه بخاطرش میرسید مطلقا احساس
طعم و لذتی نمی نمود چندانکه مصالح و اسباب آنها ملاحظه می نمود بحسب ظاهر نقصی و عیبی در آن می
از انجا که کمال هوشمندی شهریار بود با خود اندیشید که همین خالی از سری نیست چون سفره برچیده شد
و اجزای مجلس متفرق گردید سالار مطبخ را طلبیده پرسید که ازین اسباب اطعمه امروز چه چیز ابتیاع شده
خوانسالار گفت همه در سرکار آماده و مهیا بود چیزی از بازار خریده نشده هر چند شهریار مبالغه نمود او همین
جواب گفت لحظه دیگر شهریار یکی از مطبخیان خود را طلبیده اعضای مبذور را از روغن بلسان مدهوش و انعام
و شفقت خرم روزساخته حقیقت را از و سوال نمود مطبخی گفت امروز قدری عنبر معهود که هر روزه داخل آش خاصه
خداوندی می نمودیم و آنکه کم بود و خزانه دار حاضر نبود و از جای دیگر میسر نگردید و درین همسایگی عطاری می باشد
قدری عنبر از دکانش گرفتند خواه و ناخواه قیمت ها را دادند اما عنبر را از و گرفته بکار بردند شهریار را از
این تعدی حاکم سرپرست سالار مطبخ مود یکی از محرمان خبر این جرا اندوخود را در الخدمت شهریار رسانید و گفت
ایها الامیر این تعدیه بقدر تقصیر مقتضای عدالت نیست اکر عنبر با وجود آنکه قیمت با او داده اند قابلیت آن
ندارد که شخصی که عمرها است که در سایه مرحمت تربیت نموده باشند و این دو مان بحسن خدمت و خلوص
عقیدت ممتاز باشند بقتل رسانند شهریار گفت که خدم و چاکر شایسته آن گویند که در تحصیل دولتخواهی نیکنامی
مخدوم خود سعی بجد هر گاه قدم اخلاص از دایره متابعت بیرون گذارد و با مور خلاف شرع و شنیعت
جرات دلیری نماید موافق قاعده هر ملت و هر دینی کشتن او واجب باشد **لمولفه** از حکم صاحب خود
بنده که سر بجهد ⁂ فکنده خیز یا بکشند کانی او ⁂ فرزندی که حلق سلطان ملک مخرب بنیان فاسد
رعیت باشد هر آینه نثار مصلحتهای ملک و ادمی آسودگی خلق تنبیه او از جمله واجبات بود و اگر امروز

سیاست سالار مطبخ بر سهل انگاری بتعویق افتد از انجا که اندک امری را بسیار ان متصل می باشد
دیگری را فزود اهوس و طمع بدان شاد می نماید که مصدر تعدی یاد و از یک و رفته رفته آتش بدعت
در کانون خاطر مفسدین جای مشتعل گردد که بعرف محیطی در اخفا و انطفای آن نتوانند بر دولت شهریار و
صاحب حکم و مصدر فرمان فرمائی در شهری یک کس مستبد باشد هر کس را مقتضای ظهور قوت و قدرت
آنچه بخاطر رسد بتقدیم رساند و بیم باز خواست حاکم و فرمان فرمائی که بی اعتدالی ها او را شاید بسی جلوهای
فاحش حادث گردد و مجلس مالک جان و بیرت مال خود نباشد کلجینان فاحش یاست که زلال سرچشمه
نظام و قانون سلطنت کلزار مروت اسباب ساخته اند محض ظهور اندک بی ادبی فرزندان خود و تنبیهات
و باز خواستهای عظیمه می نموده اند تا بکافه سایر اقویا و دیگر رغبت احداث جور و دیگر وزیرا
مقدمه آنها و شاه و پسر او مسموع گردیده وزیر چون خلیفه سر بسجده گاه تحریر قواعد عبودیت که ادا نمود گفت
او بر چه منوال بوده شاه گفت **حکایت** سر حدیقه مقالات یکی از اصحاب سیر تفرج می فرمودم گل همه جا
را چنین شکفته یافتم که یکی از انجمن آرایان بهار دولت سرور فرزندی بود که پیوسته در سر محبت نیاز دو نعمت
عزت پرورش داده و ابواب التفات چهره خاطرش گشادی در بی تقریبی یکی از خدمه شهریار را طپانچه
بر رخسار زد این معنی بسمع آنها و شاه آگاه دل هوشمند رسید از انجا که همیشه استحکام ضوابط و قواعد عدالت
و انصاف الوجوه لازمی و منظور خاطر او از مراعات مودی و یوجه خلاف آداب انکمین مود نفور ری
این معنی بر روی سرایت نام نموده از غیرت شهریار برخود بجهد و با خود اندیشید که عقوبات اهمال اکابر
موجب بادوتی جرات تسلط اقویا و باعث عدم آسودگی ضعفا و ظهور احداث مفاسد کلی است که اگر حسب
غفلت مسابله در انقطاع رشته مکافات این نحو امور تغافل شود هر کس را هوس حکمرانی و رغبت تسلط
جور در سرایت هر کس آنچه خواهد بکند و چنان کردد که از عهده اصلاح او بیرون نتواند آمد منظور وقت مسود

نا بجا نحی تلافی این بی ادبی او بوی بچشاند تا اینکه روزی ستیانی چند قبضه شمشیر ساخته بنظر شهریار آورده بود
شهریار فرزند را گفت از این دو قبضه را انتخاب کن شاهزاده دو شمشیر جدا کرده پادشاه فرمود که این
هر دو شمشیر را یک غلاف نمای شاهزاده هر چند سعی نمود نتوانست همواره خط ظاهر تیغ شهریار طغرای عنوان
مثال نصرت پادشاه گشتی نباده باد دو تیغ در یک غلاف نشاید و بیک ملک دو امیر نشاید امیر برشته شده
طپانچه بر روی زده گفت ای بیهوده سنج هرگاه خود میگوئی که دو امیر در یک ملک نتوانند بود چرا
این معنی تن در نداده با ما در ریاست اجتماع مشارکت داری شاهزاده را از رنگ از روپرید و از
اعتراضات متوهم و متفکر گردیده دانست که گل این خطاب شکفته نسیم چه وجه است سر پیش افکنده گفت
معاذ الله که این معنی هرگز بخاطر صدق اندیش بنده رسیده پادشاه ملک سرفرازی ارزانی با د شهریار
گفت شنیده ام که یکی از خدمه را طپانچه زده و اگر پادشاه منم ترا جرات ارتکاب این امر چه سبب بود
دانم تیغ قلم عفو بر جریده خطای تو کشیدم و این جیابکی را اگذرانیدم اگر من بعد با و ملو شوم که باقدام
جرائت پرداخته مورد سیاست شنیعه بلیغ خواهی گردید غرض از ایراد این مثل آن بود که با وجود ملک
از فرزند عزیز تری نمیباشد پادشاهان نام و ننگ آن محبت را در استن ملک زجاه و جلال بر دستان
و عموره زیاده از مهر فرزند در خاطر متولی بوده امید زیر روشن ضمیر چنین پادشاهان دود نظر عاطفت
فند و در جزای ایشان با مل کمال غفلت باشد وزیر دیگر باره دست بحلقه در تضرع زده بسلسله
التماس الحرکت در آورد پادشاه از سر خون گذشته فرمود که از حبس اخراجش کردند و همان
ساعت فرمود که انعم رت احاضر ساختند و از روی معذرت خجلت گفت شنیده ام که از سوء
چنین خبری تو واقع شده این معنی بر خلاف اطلاع خواهش چیره گشا گردیده شهریار با تحیر
گفت چه مقدار عنبر در سرکار موجود است گفت ممکن که سه هزار مثقال در خزانه بوده باشد گفت

بعنوان کمترین

همه را با هزار و هم شده حاضر نمای خزانه دار عنبر را بخدمت آورده گفت ای ضعیفه اینها همه
قیمت بها آنکه عنبر تست آن ضعیفه زبان دعا و ثنای شهریار گشوده زر و عنبر را که مبلغهای خطیر
بهای آن بود متصرف گردید و گفت ای ملک دون یارگاه نقاب از روی جمال این مثل بدان و ستم
و قدم جرات را و تعداد آن کداشتم که بر شهریار کامکار ظاهر کرده که سلاطین که در فکر مرافبت حال
رعایا انتظام قواعد عدالت بوده اند تا چه مرتبه کوشش می نموده اند لمولفه مکن دان رنج از غدل
ای شهریار ❁ که تا سازدت محترم کردگار ❁ چو امروز دستی ترا داده اند ❁ بکف رشته حکم بنهاده اند
بمعموری ملک غفلت مکن ❁ تعدی بحال رعیت مکن ❁ که فردا زخشک عقاب و عتاب ❁ رهاند ترا
نیکوئی از عذاب ❁ ببین بحر و پیمای افلاک را ❁ مخور بازی چرخ بیباک را ❁ مکن تکیه بر التفات
جهان ❁ که با چون تو بسیار شد مهربان ❁ بپرورد در مهد اقبال و جاه ❁ سپر راستش منزل و
دستگاه ❁ چو قارون ز روی نعمت و مال داد ❁ چو اورا بسر تاج شاهی نهاد ❁ فکند عاقبت جمله را بر
زمین ❁ گرفت از همه تاج و تخت و نگین ❁ همه با دل و جان اندوهناک ❁ بمردند و رفتند در زیر خاک
نظر کن بپایان کردار خویش ❁ بیندیش از آخر کار خویش ❁ اگر با خدایت سر و کار هست ❁ مکن کوتهی از عدل
و انصاف دست ❁ بملک و کمال جهان دل منه ❁ بدست هوا و هوس سر مده ❁ که در حشر وقت جواب و سوال
بکارت نیاید زر و حکم و مال ❁ علما گفته اند که عدل مساوی و بی تفاوت میانه خلق را نگهداشتن است
یعنی یکی ابر دیگری مسلط نسازند و ظلم قدیر را بر حقیر روا ندارند و نشان پادشاه عادل آن باشد
که همت وجود خود را انحصار صیانت حال رعیت و حارس امنیت مملکت تصور کرده نقد و جنس خزانه
عاقبت سلامت حال اصرف تعمیر اختلال اوضاع خلایق و خرج اسباب معموری ولایت نماید که
سرآمد وجود پادشاه محصل انتفاع خلایق می باشد و اگر نقص خللی از اعضای او رسد نه از راه قصور

اعضا ملکه از سبب آنکه یکی از اسباب سلسلهٔ کارگذاری و کفایت مسنون و خللی راه یافته نکند باشد
چنانکه آن شهریار عادل از این نکته بنیاد حضور از کدورت شب ملک افراز پرسید که آن چگونه بوده
بگو گفت حکایت یکی از نظارگیان جمال آرای عرایس اخبار که در عین تحقیق متبع بهارستان
شاهد دلربای سخنوری بود ما نشاره گوشه ابروی جمیله کلام موزون دلش چون مضمون این نکته چنین بهره مند
گردید که یکی از مشاطگان شوخ ادا جمال شهریاری به جلال کیفیت شرب انجام مروت خانه را دوسیکده طبع عدالت
اندیش او بود و می رای منیر صاحب تصویرش از قواعد تدبیرات ملکی و ضوابط حکمتهای عملی بهره فلکی زاده
زاده دانش افلاطون توانستی نمود وقتی از اوقات بحسب قضایا و اتفاقات بیماری عارضه در کوشش
بهم رسیده و رسیل معدهٔ او ازین سبب نقصی قصوری راه یافته و چند آنکه اطبا از دیدهٔ اهتمام و قانون معالجه
اشارت شفای او نمودند و اجرای این تدبیر ابها و سعی شود چنان اتفاق نیفتاد که معجون دفع
را ترکیب توانند کرد و شهریار را همین زده دیده صبر و قرار گردید محرمان مقربان بحکمه ایشان
خاطر شهریار بسخنان می نمودند شهریار گفت شما این گفتگو با حسب مزاج و خورسندی خاطر من میگوئید معاذالله
که مرا از قضای و اتفاق تخلف و تقاعدی خاطر بوده باشد الحکم لله الواحد القهار شرط بندگی مستلزم آن نیست که
از سبب وقوع این نحو سوانح و استقامت ارکان بندگی بهم رسد بلکه در حالت ظهور صعوبات و امراض و
از ایام رفاهیت و صحت بلوازم اطاعت و شکرگذاری باید پرداخت چنانکه حکایت آن خواجه
و غلام تراند صدق این مقصود را گوش ارباب بصیرت و یقین رساند محرمان استفسار نمودند که آن
بچه عنوان بود شهریار گفت حکایت یکی از تاجران متاع استطاعت جاه را غلامی بود نیک اطلاع
و پرورده نمک اختصاص از ادای خدمات شایسته و حسن عقیدت که با خواجه داشت همه وقت مهربانیهای
لایقه و نوازشهای مشفقانه از مولای خود میدید و نعمتهای بی حد و التفات بی اندازه کامیاب شکر و م

روزی خواجه

روزی خواجه او برسم امتحان خیار تلخی او داد گفت اکنون بخور غلام خیار تلخ را مانند شکر تازه روی
تمام خورد و از او اثر بعاش شکرگذاری احسان خواجه نمود خواجه از روی تعجب از وی پرسید که خیار بدین تلخی را
که تصور خوردنش در اندیشه هیچ کامی نمیگذشت چگونه بر خود گوارا ساختی که مطلقاً تلخی او بر ذائقه ات
اثر نکرد غلام گفت آنچه انشهد توجهات و نعمت ممزوج ساختم تا حلاوت بخش کام اخلاصم گردید
عمرهاست که بهره مند انگبین خوان تصرف مخدوم در این مدت از نعمتهای لطیف سفره احسانت لذتهای
عظیم یافته ام اگر یکمرتبه در عوض آن نعمه عطایا خیار تلخی خورده باشم شرط بندگی نباشد مقتضی آن نیست که چنین
حسین صداقت فکنم و حق آن نعمتها را فراموش کنم خواجه ازین سخن بتحقیق آمیخته غلام و حسن شکرگذاری
این محرک سلسله شفقت گردیده انواع مهربانیها نمود و این معنی دل حقیقت اندیش را نمونه ایست از آنکه اگر
بندگان در هنگام شداید و علل دیگر از نعمتهای گوناگون بخاطر رسانیده بشکر منعم حقیقی اشتغال نمایند بدیهی است
که از سر کار شاهنشاه کشور لایزالی موظف بنعامات غیر متناهی خواهند گردید لمولفه هر آن بنده کو رضا جو
طلبنش ⁂ بود بخت یاور ولی نعمتش ⁂ برد گوی فیروزی احترام ⁂ شود مقبل دیده خاص و عام ⁂
کروان رخ از طاعت بندگی ⁂ که یابی ازین شیوه فهمیدگی ⁂ تواند شدن بنده رستگار ⁂
که جوید رضای خداوندگار ⁂ مرا نظر بالطاف الهی این معنی باز دیاد سپاسداری اشاره می نماید
نهایت چون رشته کفایت حال فوجی از بندگان یزدانی را در کف استعداد ما نهاده اند از ان
می ترسم که روزی دادخواهی از جور ظالمی بتظلم و شکایت آید من شکوه آن بینوای رسیده را
تدارک نمی توانم کرد این غفلت موجب خجلت و شرمساری من شود ای پادشاه حقایق آگاه
تقریر این نکته ارجمند بدان جهت نمودم و نوای این مثل دلپذیر سرودم که شهریار عدالت شعار را
اشتباهی نماند که شهریاران جهانداری که طالب نام و جویای کام می بوده اند سلکشی کلزار

حیات و صحبت الجمله قدرت غور حال و انجاح امور متوسلان میخواسته اند و چهره جمیله بهبود را از آب و
رنگ صفات حمیده می آراسته اند **فضیلت دوم در آداب عفو و حلم** بر ضمیر اکسیر نظیر شهریار جهان
گیر صاحب شکوه مخفی و مستور نخواهد بود که یکی از ارکان داب حق شناسی که لب تشنگان زلال چشمه
سار مرحمت بانی را عموماً و شهریاران ستوده سیر را خصوصاً از تشنگی بادیه عقوبات برهاند و از
صاف کوثر فیض رحمت مغفرت سیراب گرداند عفو است و عفو یعنی بخشیدن گناه اهل جرم و هنگام
تسلط و استیلای غضب و فرو خوردن خشم است و خبر است که نخل عفو را چندین شاخ است و از هر شاخی
چندین ثمر ثواب و حسنه آویخته و محکم بدان ثمرات دسترسی نیست مگر صاحب عفو را پس در این صورت
که هر بنده فرخنده که به این صفت عاقبت محمود را زیور تاج همت خود گرداند زینهار عقوبات
دو جهانی و سرشار جام ادراک فتوحات جاودانی باشد یکی از جمله صفات کامله الهی عفو است
و حضرت رب جلیل پیغمبر خود را به مقتضای آیه کریمه خذ العفو بآشامیدن ساغر
عفو اشارت فرموده و این از جمله خصالی است که بسبب ارتکاب آن پادشاهان فروغی در
مشعل ازدیاد اقبال و کامکاری بهم رسد و کوکب سعادات و اجلال از کسوف پستی و زوال ایمن باشد
نماید از آنجا که اکابر و اصاغر روزگار هر کس تکمیل حیات جمع و کاخ وجود آن را ارکان عناصر
اربعه برپاست بغیر انبیا و ائمه کسی نیست که بهوای هوس امن از حواشی ملوث مناهی و عصیان
نیالاید و عمداً یا سهواً خطا و جرمی از آن بجلوه گاه ظهور در نیاید و هر حسب تقصیری که چشم امید بر عفو و
رحمت ایزد دریا شد و همچنین که بندگان از خالق چشم داشت این هست است خدم را از مولا
و ضعیف را از توانا نیز این توقعست یکی از فواید عفو آنست که اگر کسی قلم بر جریده خطای مقصری
کشد حضرت واهب العطایا نیز در ازای آن نیکوکاری نام خطای او نیز در دو سر نخجه غضب جهانی

پرده عافیت

پرده عافیت او ندرد **فرد** اگر توقع بخشایش از خدا داری ** ز روی عفو و کرم بر گناهکاران
بخش ** عقلا گفته اند که عقل نردبانی است که بپایمردی او بر فراز درجات عالیه هر دو جهانی توان
رسید و پایه‌ای است که از پرتو دلفروزش جمال شاهد مقصود در عالم توان دید و در عرصه بازار محشر که
نقد و جنس ثواب و گناه را در آن محک قبول جلوه میدهند هیچ نشانی رایج تر از درهم کامل
عیار عفو نیست هر آینه دانگی از آن جیب عمل هر کس شد تواناست که خریدار متاع نفیسه مغفرت پر دلا بزال
گردد و منشور نجات او از دیوان پادشاه حقوق امضا شود و فی الحقیقه عفو و حلم مرکبی است که فارس
خود را بسلامت بمنزل امن آباد مقصود رساند و سپری که ممانعت تیغ و تیر چندین بلیات و حوادث نماید
چنانکه آن پادشاه صاحب عفو را از خطر افتادن رکاد نجات او و ابواب فیوضات روی او
گشاده و ملک پرور برسید که خلاصه مضمون آن روایت که بخوبود آن سر خط نویس دیوان سعادات
گفت ای ممهد بساط حشمت و کامکاری **لمؤلفه** فلکت تابع و عزم و رای تو باد ** ظفر ناصر مدعای
تو باد ** بگرد و نجم و مهر را مقام ** بود گردش روزگارت بکام ** ز طالع و بخت فرخنده باد
بر تخت سروری افکنده باد **حکایت** یکی از عندلیبان چمن وفاق و در گلشن دلگشای اتفاق ترنم
بیان این نکته روح افزا و دستان سرا گردیده که وقتی از اوقات بشیش یکی از بزرگ زادگان یا فلکان
وار النعم امارت و بخشیاری چهره بر دو از آن عرش ایثار دولت کامکاری که هموار از گلگونه عدل و
داد رخسار شاهد صدق نیت را آب و رنگ رانش و دادی و خازن گنجینه خلق خلیقش در غرامت مروت
و انصاف چهره امید دلها گشاده بی وزیری مانند مروک دیده ور صدر سر حدیقه حکمرانی نشسته بود
یکی از خدام بارگاه مروحه در دست گرفته و برابر وی در اثنای باد زدن بنا بر غفلت از باده نعاس
جرعه بکار نوشش کرده بی اختیار سستی به اعضای او دریافت یا بی از جنبش و در رفته بر بالای امیر

افتاده بود شرم زده بشدت هرچه تمامتر بر جبهه امیر خورده بشکست و خون بسیار فرو ریخت خادم را
خوف و خجالت این خطای بزرگ از خواب غفلت بیدار ساخته قطع نظر از حیات نموده بگوشه گریخته مختفی
گردید هواخواهان و فدویان امیر هجوم آورده زخم وی را بستند و خواستند که بگوشمال و تنبیه خادم
بپردازند امیر ایشانرا منع کرده گفت بدبختی اگه این بیچاره که نقد اخلاصش بمحک تحقیق امتحان
شده عمداً بظهور این جرأت و خطای اقدام نکرده بعدم اختیار او این غفلت چه گناه دیده زیرا که
هیچ ذی شعوری دانسته مصدر این افعال نمیگردد و بقبول خجلت جوع و تن در میدهد اکنون سراپا غرق
بحر عرق و شرمساری و گداخته شعله ندامت و خطاکاریست این ملامتها بر همین انفعال تنک
بس است از او کمال اعتقاد این اشاره مینماید که مقصد یاران تقدیم این نحو امور را در چنین
حالتی از شعله زار اضطراب منت اندوده آورده که کدخدایان آتش خطاکاری اصحاب
هیچ عذابی شدیدتر از سوز و گداز جحیم شرمساری انفعال نمیباشد غیری در تشنیع مغلوب نام کنه میش
کاشتن بگرمی عرق انفعال بنت و دیگر آنکه عفو شود تنگحیان آزاده باشند ما تو از سر خطای
زیردست در گذری حق تعالی نیز جرم ترا در گذرد و طالبان امغفرت ایزد و ان البسر منزل
رحمت رسیدن لیلی بهتر ازین اشاره هست که از جانب کریم ذو الغفران بحضرت سلیمان بن مهران
رسیدند که این بچه منوال بوده امیر گفت **حکایت** ثمر این نکته از شاخسار نخل حدیقه نطق و بیان
یکی از نخلبندان بساتین اخبار و آثار را بدست آورده که چون حسب فرمان شاهنشاه اسلام جود و جهان
نوبت حکمرانی اقالیم و سالت احترام و دعوت احکام ملک علام بحضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
رسید روزی آنحضرت بکوکبه و جبروت هرچه تمامتر بر صدر صفه فرمان روائی جلوس نموده امرا
و وزرا و اصناف لشکریان از طبقات انواع انس و جن و وحوش و طیور و سایر مخلوقات خدمت

حاضر بودند

حاضر بودند و گروه طیور از خیر التقیاد سایه بر فرق مبارک آنحضرت افکنده بودند اتفاقا در فراخت
اندکی آفتاب بدید بود آن حضرت پرسیدند که مگر مرغی از مرغان غایب گردیده که از خالی بودن جای
او درین مکان آفتاب بدیده المرغان اوج الطاعت بال افشان بعد کی درمنقار بصفیر مدح و ثنا خوش
الحان گردیده گفتند با حضرت رسول رب العالمین هدهد غایب گردیده حضرت آغاز تهدید و وعید نموده
و گفت چون هدهد بیاید اشود ان السبب جرأت این حرکت بسخن من علی ابی معذب گردانم اگر عذر موجه و
شایسته را تشفیع خود نسازد او را الکشم حضرت جلیل جبرئیل امین را فرستاده اعلام فرمود که ای
سلیمان وعده کشتن و عذاب سخت این مرغ ضعیف موذی چرا کفتی که او را عفو بکنیم و تقصیرش را
در پذیرم زیرا که وعده عفو و مروت بر حسیم نزدیکتر است و نزد من بهترین خلایق کسی است که زیردست
خود را رحم کند ای محرم شبستان حکمرانی که از شعبه مظلومی که با دانسته از آن خط و لغزشی سرزده
باشد چه برآید و بکن که از عفو آن کردچندین کار بسته بگشاید و لطف ایزدی سیلی زد بدین سیل
ما را از عقبه نجات دید امیر خادم را پیش طلبیده بمقتضای آیه کریمه ﴿الکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس﴾ از مایده و لنوازشهای گوناگون کریمانه ان اشیر بیل خنه و با انعام خاص مخصوص و
بهره مند گردانیده و منصبی خدام بارگاه را بوی تفویض فرموده گفت هیچ غم مخور که مرا
حسن عقیدت تو ظاهرست و نعیم حاصل گردیده این معنی اگر بعدم رضای تو از قوه بفعل آمده قاعده
امیرخیان بود که هر روز از بامداد تا ظهر در بارگاه باو زنگ عدالت نشسته بغور حال و درد دل بیچاره
عجزه و ضعفا رسیدی از سر منه انصاف و تمیز رد ظلم و جور از دیده شاهد مملکت زایل گردانیدی
چون در ان و جراحتش بقدر در دمندی جراحات گذاشته و کلا موقف عرض سانیدند که
اکنون مناسب حال آنست که امیر در خلوت خاص قیه امروز بر صدر آرائی و ساده آرام کبر دوا

تاوان و دردمندی انجمنی طاری گردد امیر بر خاسته متوجه حرم خاص شد و چون قدمی چند برداشت و از بارگاه
بیرون رفت بی سبب و جهتی شکستگی باساس عمارت بارگاه راه یافته چون بنای عده تخیلان زیبای در آمد
امیر روی بیاران کرد و گفت شکر خدای را که بسبب این قدر نکوئی که از بنده بزیردستی صادر میگردد
این عطیات کامله بظهور میرساند هر آینه وقوع این حرکت بظهور فرو خوردن خشم و ترک عقوبت انجام با
چهره گشائی بهارستان سعادت و افزونی طراوات گلزار ایام امتداد زندگانی و حیات اگر دیدگر
چنانچه این معنی از قوه بفعل نمی آمد چه احتمال داشت که پیش از رفتن از بارگاه بیرون آئیم بمقتضای
الخیر فیما وقع این شاکله محرک آن گردید که ما بیرون آمده و آن خانه فرود آمد و ما با چندین
کس از خطر این حادثه خطیر سالم ماندیم و غبار الم بر دامن جود مجلس نشسته است ای مظهر تجلیات دل
آگاهی و ای مطلع صبح صادق پادشاهی از جحیم خشم در ای و بکعبه عفو و حلم بر ای که چنانچه
صندل درد سر را زداید زلال عفو نیز لوث گناه نیز از کسوت جود زایل نماید و اهل جرم
دیده عفو نگر تا صاحب لطف خوانده شوند و از جمله ارباب جور و ظلمت شمرده نشوند و چهره منت خود را بخط و
خال حلم بیارای که دل حلیم تکیه گاه مهر کریم است ممهد آن بساط فضل و یقین [illegible]
خرد آئین گفته اند که اگر عفو را مجسم گردانند ترکیب شمایل و نظرها جلوه نماید که از شعشعه جمالش عالم
را فروزد و مسیح دیده محیط او را که نقابش نتواند گردید و چشم عقل از آن شگفتگی لبند بر نتواند
و دیده بان لمولفه چو منی عاجزی اجرم خویش بخاطر انتقامش را نیندیشی که هر قدرت
که با حق است هست ولش هم از تو دارد چشم تا شد بخش ان اگر نالطف خدایت رزو ری مرحمت
بخشند خدایت باب سیم در تحصیل ملازم وفادار و چاکر اخلاص در ای پادشاه فر
بخت ای برازنده تاج و تخت واجب بود که اکلیل دولت افزونی سلاطین رفیع مقدار را

گوهریست

گوهریست بی بها و نهال دولت و کامرانی را بهاریست نزهت افزا انست که چون انتظام سلسله
وجود عمله و فعله ممکن و میسر نیست هر شغلی و عملی را از امور کلی و جزوی عاملی ضرور است
از آنجا که مهمات پادشاهی که بر عهده و اعظم امور عالمست بطریق اعلی عمله و فعله و صالح
اسباب ضروری و احتیاج تمام است تا بامداد و معاونت آنها دستگاه سلطنت اثر رونق ارای
پدید آید زیرا که هیچ ذی شوکتی به تنهائی نتواند متکفل تمشیت و فیصل مهمات معاملات مملکت شود و
بانفراده از عهده تنظیم امور تقدیم حوائج خلق بیرون تواند آمد بنابرین بناء علی ذالک شهریاران انجمن پرداز
مهام و شغلهای لازمی باشد فوجی از عمال و کارکنان که عبارت از وزرا و وکلا و سایر [illegible]
بوده باشد در کار ضرور است لیس ولی چنانست که جمعی را از ارباب عقل و تمیز که گوهر اصلی
طینت ایشان از آب نجابت و فروغ اصالت تمام می بوده و در مدرس کمال و اصابت رای
از کلیات قانون نیکوئی ذات و حسن سلوک و تقدس صفات و کار آگاهی بهره مندی حاصل نموده باشند
و چراغ علو فطرت شعور ایشان در بزم خیرخواهی کامل عیاری افروخته باشد در امور مملکت و حل
باید داد و مراتب عالیه تفویض مهام و مناصب سربلند باید ساخت تا به سعی یاری تدبیرات صائبه و حسن
مهارت آنها جمیع کارها و خصوصیات ضبط الملک داری حسب صلاح از پیش رود زیرا که از چنین
گروهی هر امری بر خلاف ضابطه خیریت و تقویت حال رعایا و برای تحصیل دعای خیر و سایر امور صالحه
بظهور نرسد و آنچه سازند و پردازند از شائبه بغض و قصور مبرا و بصلاح دولت و معموری مملکت مقرون
باشد و خاص و عام ازین سبب بکار و شغل مخصوصه خود مشغول و مربع نشین مهد آسایش و راحت بوده
بهزار زبان شکرگذاری این معنی و بدعای خیر صاحب آن ملک اقدام نمایند هر گاه عاملان منتظمان
دستگاه ریاست چنین شد روز بروز بلکه آناً فاناً استحکام در بنیان قصر امتداد دولت و

اب رنگ تازه در گلشن اقتدار و حشمت آن شهریار علاوه و ضمیمه گردیده بجهه خلل و فسادی از هیچ طرف
بگریبان اقبال آن پادشاه و گرد فتوری بر این نظام ملک و عافیت خلق نمی رسد هر چند که وجود چنان
ملازم و چاکری که بحسب سلامت نفس عاقبت مطلب الی نمی کشد از مقتضیات خاطر و خواهشهای نفسانی خود
ترجیح داده نقد خلاصه زندگانی را به بها و متاع نیکنامی و حصول خیریت کار و حال مخدوم خود دیده بسیار کم
چون معنی وفا و صورت عنقا از ابتدای آفرینش نام در عالم وجود نشانی نیست بنابر آن اکثر اوقات
یکی از صاحبان اقبال چنین اتفاق افتاده که همای چو ملازم شایسته اخلاص کیش در دام بخت مسعود
در آمد از جمله یاریهای اقبال بلکه از نعمتهای کامله ایزد متعال تصور کنند که چاکران مطیع عاقل و وفادار
مدد پایه دولت و طراوت بخش گلزار آبرو و اعتبار مخادیم خود باشند حکایت دلارام حمیده اطوار
که موجب استفتاح ابواب سعادات و فیروزی آن امیر مغرور مغضوب دید و صدق این مدعا شاهد است
صادق و مستند بست ناطق ملک افراز پرسید که آن چگونه بود وزیر جهاندار گفت نغزی ای پادشاه و
عالی مقام ⁂ بود در گیتی مرجع خاص و عام ⁂ همیشه دولتت پاینده و فیروز باد ⁂ شبت غیرت صبح
نوروز باد ⁂ وجودت ز آسیب دوران گزند ⁂ ترا بخت و اقبال باشد بلند ⁂ بکام تو گردش کند آسمان ⁂
بعزم تو نصرت بود همعنان ⁂ ترا باد خرم ریاض جلال ⁂ کند روز خصم تو رو در زوال ⁂ ای
ریاض آرای بهارستان نقش این غنچه را در هم کامل عیاری نطق گوهربار لطیفه سنجی چنین شکفته
کرده ام که در عهد سلف بمملکت ایران یکی از سابق امور آن فوق اعدا پادشاهی که حسن اخلاق بدین
مستقیم اقبال بلند و همت ارجمند اکتساب سبیل ارشاد قانون ریاست و حکمرانی نموده بود و طبع لطیفش
بتفرج گشت و شکار میل و رغبت تمام داشت و اکثر اوقات با محرمان فوق یهم الاخلاص و ندیمان خاص بخاص
بعد از فراغ انجام امور مملکت بشکار رفتی و صید نشاط را بدام مقصود گرفتی آن شهریار با وفاداری

بوده دلنواز نام چه باز از لطف شمایل و حسن پیکر و اندام محبوب دلخواه و معشوق سراپا عشوه و نازی
و در پرواز شاهین تیز نگاه فوج کبوتر دلها را صید نمودی و در روش شکار و چلدی قتال بر عقاب نظر
و بحری خیال تقدم و سبقت جستی تیز چنگالی که در عزم شکار صیدی کمون خاطر کردی خود را از زیر و از بحا
آفتاب تیز تر بصید رسانیدی و در هنگام طیران شاهباز نظر در کنار عرش هوانشینی نمودی و نسر طایر چرخ را
کمترین شکار خود تصور نمودی شهریار را با آن دلنواز مانند جسم و روح تعلق سرشاری بود و از
جوارحی که در سرکار همایون بود آن را زیاده دوست داشتی و پیوسته در قوش خانه عاطفت آشیانه
لبک التفات طعمه داری چنان اتفاق افتاد که روزی در شکارگاه دلنواز در پی صیدی چندان
پرواز نمود که از نظر غایب گردید پادشاه با خواص و عوام سپاه و غیر ذلک چندانکه بحث و
جوی او در اطراف و جوانب تردد کردند اثر دلنواز بهم نرسید چون نسر طایر آفتاب آشیان مغرب
قرار گرفت و غراب شام طایر گردید پادشاه تنگدل و اندوهگین عود نمود و روز دیگر که شنقار آفتاب
عالمتاب از آشیان افق پرواز نمود و در فضای نیلگون چرخ اخضر سایر گردید شهریار بطلب دلنواز
با جمع سپاه متوجه صحرا گردیده و تفحص دلنواز به نشیب و فراز مستغرق شده پادشاه فرمود که بزودی نیت
تصمیم نموده ام که هر کس دلنواز را بدست آرد مخزن بضاعت او را از زر و سیم و هر گونه نعمتی که خواهد
مالامال گردانم هر جوان و پیر آن بیابان شنیدند که از هر جانب متردد و پریشان گشتند
گرم عنان شتابان بودند از قضا یکی از امرا از شهریار سال گذشته بنابر ظهور غمازی نقض
اهل غرض نفاق که در باره او تقلبات نسبت داده بودند از کار فهم و معزول و مال و اسباب
او را بالتمام سرکار شهریار ضبط نموده بودند و او مغضوب منقصر گوشه تنهایی عزلت اختیار کرده
از حسرت و بی سر و سامانی کار او بمعراج اضطرار رسیده بود اتفاقا او را عادت می بود در رسوح

سرو بوستان کاخ اطاعت و خدمت گذاشته به تحصیل اوقات گذارد و تکفل حال مخدوم خود
اشتغال داشت از قضا در آن روز ملازم آن امیر نیز بعزم اینکه شاید صیدی بمقصود بدام تمنای او افتد وسیله
نجات رفاه حال ولی نعمت کرده در آن صحرا آمده و او نیز بتفحص مشغول بود از آنجا که جوینده ابر سببی از
در دولتخانه مسبب الاسباب در رحمت بر محروم نبسته و بمقتضای تقدیرات آسمانی و اتفاقات
حسنه الحسان اتفاق افتاد که دلنواز چون نور چشم مقصود در آمد آن ابر بخوی که بود دانست و بواسطت
دریافت او را آورده بخدمت شهریار آورد و پادشاه را چون چشم بر جمال مطلوب افتاد طایر روشن که مانند
طبله در گردش میشان خیالی بود در بلبله اطمینان آرام گرفت و دلنواز را بدست گرفته سر و روی
را بوسه داد و آن ملازم امیر را از سبب کثافت لباس و اختلال ظاهر حال شهریار آن از جمله قلیلین
و مرزبانان مزارع آن صحرا تصور فرموده گفت بخواه هر مطلبی که مطمح نظر همت داری تا ملازم امیر از
سحاب دیده بی اختیار قطرات سرشک فرو افشانده گفت لمؤلفه ای بلند اختر شه چرخ اقتدار ✱
کز وجودت فخر دارد روزگار ✱ تا بنامت کوس دولت شد بلند ✱ گشت اقبال جهان فیروزمند ✱
سرفرازی یافت همت امید ✱ شد پریشانی بعنقا ناپدید ✱ چون ترا دیدند با این دست و دل ✱
بحر و کان شرمنده گشتند و خجل ✱ چون تو خورشیدی بچرخ عدل و داد ✱ خاطر ایام کی دارد بیاد ✱
تا بنزم چرخ شمع آفتاب ✱ بر فروزد زین چنین رنگ و آب ✱ باد دایم این فتح مبین ✱ خاتم عزم
ترا نقش نگین ✱ چون دعا و ثنای پادشاه بجا آورد خاموش بایستاد شهریار چون گریه بی اختیار
و تغیر حال و تامل ورا دید گفت چنین حالی که همای یمن مقصودی سایه گستر فرق اقبالت گردیده
و ابر مراد و سرگشت طالع تو در چنین ترشح است گریه و اضطرار و تامل از چه جهت گفت ای شاه
عالم و عالمیان مرا مخدومی است از خاندان دولت و احترام و دودمان بزرگی و احتشام خود

در بدایت

در بدایت حال مانند گل در حدیقه سرافرازی شکفته و در صدر سریر عز و ناز تمام نشسته مال جمعیت شکست
نامحصور در حیز تصرف او بود از آنجا که سنگ سخت و بیحیائی ادوار فلک بوقلمون خوی پیوسته در پی
شیشه رفاهیت و جوان خزان بیمهری در کار سبزه جوئی گلزار هنگامه جوش طراوت گلزار شگفتگی خاطر
های دردمندان است سررشته آنهمه مال خطیر و اسباب کثیر را از چنگ تصاحب در آورده از اسباب معیشت
شام و چاشت بجز قرص مه و خورشید در سفره تخیل و تصورش قوتی نیست از پوشیدنیها بغیر از دیده
حیرانی باو نمانده از شرمساری بیگانه و آشنا مانند دل یتیمان ضعیف چون گل خزان دیده زرد و
نحیف در کنج غریبی نشسته از آنجا که تدارک حال او در جنب همت بلند چون تو عظمی که خوان
کرمت از قاف تا قاف عرصه احسان حق کشیده چه نماید از عالم آنست که از محیطی موری ضعیف قطره
مرحمت شود لمؤلفه کم نگردد هیچ از سامان نور آفتاب ✱ ذره گردد اگر فیض هامش کامیاب ✱ گریه من
از راه تاسفی است که چرا در این روز ولی نعمت من بصحرا نبود که شاید او باین عطیه کامیاب گردیده و سایه
چتر عاطفت قبله عالم بر فرق احوال او می تافت و از ننگ تهیدستی ایمن میشد شهریار گفت اکنون
تو آنچه خواهی بخواه که برای مخدوم تو نیز بکنم که منظور بروی نماید گفت در صورتیکه استحقاق ولی نعمت
من بشفقت شهریار زیاده از من باشد که بچه سان میتواند شد که التفات قبله عالم را من بکام رغبت
خود گوارا کنم و چشم از مراعات حقوق چندین مهربانیهای او بپوشم شهریار گفت از آنجا
که تو غایت مهربانیم توحصه مخدوم خود بذل کن تا تدارک احوال او نموده شود گفت چه بخود تواند شد
که لطفی که از جانب شهریار گردد او از من ممنون شود و شکر نعمت شهریار و دعای اقدس پادشاهی
از وی بفعل نیاید و او پیوسته از سبب این عطیه از من خجل و شرمسار باشد پادشاه بار تاکید فرمود
که طلب کن آنچه خواهی و مکابره مکن که با پادشاهان لجاج بی فتحه است گفت از آنجا که پرتو آفتاب جود

این درگاه فیض پناه و کام آمال خاص و عام است سایل حاجت هیچ امیدواری از کنار این بحر رحمت خشک لب برنگردیده مراد و التماس است کر اجازت حجاب این عتبه عالیه باشد عرض نمایم شهریار گفت بگوی گفت که التماس اول آنست که شهریار قسم یاد فرماید و انچه مقرر نماید با نشار و هیچ غماز طبع مبارک از حصول او منحرف نسازد پادشاه قسم موکد بغلاظ و شداد یاد فرمود که بر خلاف انچه باو گفته شود معمول نگردد و گفت التماس من آنست که آنچه از تصرف مخدوم بیرون رفته از خزانه عامره پادشاه باو باید کرد و که هر آینه این معنی موجب حیای عالمی تواند بود پادشاه چون اعتقاد و حسن اخلاص او را در باره مخدوم او بود در کمال استحکام یافت از راه ترحم قبول نمود که هر چند که از زر و مال نقصان کلی بنعمت رسیده تدارک نماید پادشاه متوجه شهر گردیده او مخدوم خود را منظر شهریار آورد پادشاه را چون چشم بر آن امیر مغضوب معزول افتاد دانست که آن شخص ملازم او بود هر چند طبع شهریار بسیار متنفر و منحرف گشته بود نهایت چون آنها به قسم یاد کرده بود غیرت پادشاهی نگذاشت که از عهد و یمین خود تجاوز نماید باز آن امیر بمنصب سابق سربلند و آنچه بهمه جهته از مال او بحیطه ضبط در آمده بود فرمود که باو بازپس دادند و بر حسن نمک حلالی و نیت خالص و حمیده اطوار آن فرهنهای بلیغ فرموده احسانهای غیر متناهی نیز درباره او ملازم سعادتمند مبذول فرمود

لمؤلفه به از برادر و فرزند چاکر نیکوست ❊ اگر چنانکه توافتد چو جان عزیزش دار ❊ که این عطیه برون ز سعی و جهد ❊ بکس نصیب نگردد بهیچ شهر و دیار ❊ بود ملازم بدخصم جان سیرت مار ❊ مسلمان محرم اسرار خویشتن زنهار ❊ میامیزش با اختیار مشورتش ❊ که نیست شاه مرا این دهر بغیر خمار ❊ ای پادشاه ارجمند قانون این مثل ابدان نمودارش در آورده و سر و داین نکته را ساز کرده که بر آینه ضمیر منیر ملک عکس پذیر گردد که ملازم شایسته خیرخواه در هر حالتی از حالات خاص و عام

درجات

درجات جاه و حشمت مخدوم میباشد و شهریاران الحق حفظ دولت از تربیت و رعایت خادم وچاکر آگاه خیرخواه چاره نیست و هم چنین از ملازمان صدیق اندیش اخلاصمند حدیقه عظمت پادشاهی خرم و تازه تر گردد و از سموم آفت خزان آسیب دخل و شرکت سفله و غماز و بدگوهر که آن کلمه دولت عافیت اند در هر نفس سرسبزی بهار اقتدار و چندین سلسله های عظیم قدیم پایمال صرصر هر وقتی گردد و از نفس آتش بار دو کانون حرص و طمع انگروده منفساد آتش ظلم و بدعت حیات بن شعله ور گردد که خشک و تر محصول رفاهیت و آرام خلق الله بسوزد و کشتی امنیت ظروف فانی جبار موجه گرداب بیخ مرج شود و تخم فساد از عرصه ملک وید و کاخ نظام و دولت سرنگون گردد و هیچ خاطری آمیزش نکند

لمؤلفه بغماز چون شیخ کند اعتقاد ❊ و دیر خاک ملک و بنیاد ❊ بملکی که غماز باشد دخیل ❊ بود اندران ملک راحت علیل ❊ چو غماز گشت و دولت مه ❊ جور بافتاد راه گرد و در رهیه ❊ عقلا فرموده اند که انقدر آتش منبعه نقض و ارد و از سنگ شیشه متصور است از سیلاب دخل غماز مشغله صد چندان اساس کاخ دولت سلاطین و امرا آسیب و شکست روی نماید اختر اقبال هر دولتی را که خسوف و باری یابد و رونق سلسله هر جمعیتی اکه اتصال و تفریق بنیادها منتظم گرداند اگر بدیده غور ملاحظه شود بنحوست و شامت مشارکت و دخل مفسد و غماز باشد چون کوکب جاه و جلال جمشید را از ارتفاع تمام بدید آمد و درجه عالی سپهر سایه یکی از موبدان سید که این فتوحات و درجات ترا از کجا چنین روی نمود و شوکت و عزت ازچه بدین چنین محکم گردید گفت از اینکه غماز را بخود راه ندادم و امور مملکت اشتغال نداران نفرمودم و بنیادش بدگوهر اعتماد ننمودم مشهور است که یکی از فریدون فرخ که از جمله شهریاران وی الاحترام عجم بود دید کر قسیم دولت کی بیارشیان سرای اقبال و دوران نو خواهد بود فریدون بمقتضای فرط شعور گفت بمحلی که خزان دخل غماز را راه عبوری نمی باشد اتفاق نفتد و سکندر ذوالقرنین از ارسطو سوال نمود

که بجز لفزود و دولت ظهور هیچ حادثه خلل بپذیر دار و گفت نظر نامحرم اسکندر گفت که نامحرم جمال دولت
غماز و شغله زیرا که اگر چنگال گرگ تسلط غماز و شغله بگله ریاست رسد و زورق سلطنت از باد مخالف
بدعت بد گوهر شکستی پدید نیاید بقوت سرپنجه هیچ خللی ظلمها رستغلال دولت چیده نشود زیرا که بنا
خدمت شغله و بدگوهر بر قاعده امید و بیم است چون از خوف ایمن گردد چراغ خیرخواهی جانب
اندیشی خاموش سازد و به تحصیل مال و پیروی خواهشهای نفس مقتضیات طینت خود در سلسله جرات را
بجنبش در آورده و آثار بدعت و امور شنیعه که از طبع خلل پسندان زهند وقوع یابد موجب انهدام بنای
رفاه حال و جان و مال و سیرت خلق الله گردد و آتش این فتنه سرشار شرار دود آه ضعفا در خرمن
بقای جاه و ملک معموره آن مملکت افتد و اندک زمانی عالمی بباد فنا رود لمؤلفه و دشغله را
هر که بر خویشتن راه ندهد :: زود و از پایه عز و جاه :: بهر و که یابد هیچ گهر :: بارکان او در رساند ضرر
بزرگی که باشد از اول بپست :: رسد زود و بر قصر جاهش شکست :: بدل مهر غماز اندر دهش :: بود آنکه خود را فرو خلق
شناسد که منافق نمک :: نباید ز عفریت کار ملک :: تو صد سال گر مار را پروری :: ز افعای طعمه خود روی
دهی :: چو آخر فتد فرصت و را :: بجانت رساند خلل بیدرنگ :: از بزرگان پیشین مأثور است که هیچ یک
از بنی نوع بشر را چون افراده نتوان گفت مگر غماز و منکر علی ابن ابیطالب علیه السلام گفت الغنة حکم
بر حرامزاده گی این و گروه خطاکار باطل نا قابل میتوان کرد چرا که جمیع صفات و نشانهای
که ارباب یقین بحرامزاده اسناد نموده اند از ناصیه افعال این و صنف مردود نامحمود
ظاهر و هویداست و خبر است که نیز زبان نبوت مجلس نتوان آلود و احادیث صحیحه در باب
غیبت و مذمت از گلدسته بند چمن اقتدا و آب رنگ گلهای اخضر چمن هر دو سرا خاتم الانبیا محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مروی و ماثور است و فرموده اند که هر کس غیبت شخصی اقدام نماید

چنان باشد

چنان باشد که گوشت بنده برادر مؤمن خود را خورده باشد نهایت خبث فاسق معلن امی توان نمود
که بهر آینه بقدر عبادت ثواب در ضمن آن مندرج است و علما فرموده اند که فاسق معلن غماز است زیرا که
همه خیانت و معاصی و اشکار است و آثار صحیحه از روایت ثقه وارد است که یکی از لقمان پرسید که ایمان
چه مفسده و سیئه منتشر زبان دار و لقمان گفت صحبت غماز و شغله چرا که جمیع محرمات و منهیات بنشر و عار را بدلایل
عقلی و براهین نقلی معلل بخواهش نفس خطاکار خود مباح و حلال در نظر عوام الناس جلوه دهد و آن را در
و از زبان خدا و رسول و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین افترا بربسته روی
دل چندین جاهل غافل را بوسوسه زبان نیرنگ و فنون از کعبه حق شناسی راه راست منحرف کند دا
از بزرگی پرسیدند که غماز را چه نشان است تا شناخت و به چه نحو تحقیق حال و توان نمود گفت غماز آن باشد
که عجب و غرور در تر دو هر مجلس که رود به میمنت و نوای تیرگی و ظلمت افزاید خود را ستایش
کند و در هر کمال و صفات افلاطون اسبق اموز در سکاه صنایع خود شمارد و بجهة حصول مطالب
و اغراض نفس خود غیبت خلق کند و نظر منفعت خود و نقصانها بخلق الله رساند و بکلالات
مردم معیب با اشاره و میل کند و در مجمعی که قافله طاعون حضورش با ربولی گشاید هرکس از بر چشم بباید و با
چشم و ابرو مردم را بغیبت بیارکان صلاح اندو بوسوسه سرکوشی و افترا برده از روی خیال کسان
بردارد و بجهة تخلق خدا الکمان هی بدبرد و با موری که مخالف حکم خدا و رسول باشد دلیرانه قیام
نماید و خلق را بنامشروعات ترغیب و تحریص کند در خبر است که اگر غماز دعوی اسلام و ادعای
محبت پیغمبر و اولاد او نماید و هر که قبول کند با شمر از تهامی و شریک و با اشقیاست لمؤلفه نوکر بنده از دو
داوری :: و گر تابع قول پیغمبری :: دلت با علی هست صاف و پاک :: و گر ز آتش دوزخی خوفناک :: ز غماز
روی محبت متاب :: که تا کاخ و منت نگردد خراب :: که غماز از رحمت حق جداست :: سر و سرور و شمنان

خداست ؛ وجودش بود خانه‌زاد خطا ؛ بتی باشدش دل بمهر خدا ؛ بود دشمن حق و خصم رسول ؛
جهنم بود جای و بوالفضول ؛ زبد گوهری باطن آن دغا ؛ چو کور منافق بود بی‌صفا ؛ بازار غماز همت
که بخشش بود طاعت کردگار ؛ چنانکه بیمار را از غذای مضر مفسد پرهیز و احتیاط از شرایط حفظ
بدن موجب طلب صحت شده است پادشاهان را نیز بحمایت لازم بلکه واجبست که وجود غماز
و نمام را محرم سرای دولت و سلطنت نسازند و مخرب بنیاد امور مملکت دانسته او را از اهل کشور اعتماد و محرمیت
که هر آینه غماز از فیض رحمت الهی محروم و بی‌نصیب است و بهر امری که دست ساید ابتر سازد و بهر مجمعی که
داخل گردد اهل آن مجمع بنحوست فتنه و آشوب مبتلا گشته از سعادات نمانند چنانکه قوم بنی
اسرائیل از نکبت شامت وجود آن غمازی که در میان ایشان بود از نزول رحمت سبحانی محروم شده
بودند ملک از او سوال نمود که آن چگونه بود دستور عابد گفت **حکایت** آیه دقیقه این صحیفه
از مصحف کلام مجید صحبت یکی از مفسرین صحف است قولی قرائت نموده که در عهدی که کوکب درخشنده
برج تفوق و رجحان برگزیده دوران یعنی کلیم و زبان آموز فرمان ایزد و ذی الجود والافضال
حضرت موسی بن عمران علی نبینا و علیه السلام را خاتم رسالت انگشت اقتدار او موافق آمده
با نتقاش زعطای خلعت فاخره دعوت بانی نیت زیب یافت یکسال زفضای آسمانی چنان
افتاد که سپهر را با بسیط غبرا التفاتی و تقاضی نبود و مادر سحاب پستان ترشح از کام
اطفال نباتات مزروعات باغ و دشت محل آنکه در موسم موعود باران نیامده و کشت و زرع
خلق موقوف شده و آذوقه که خلق داشتند بر طرف گردیده از این سبب قحط و تنگی عظیم در میان
بنی اسرائیل شیوع یافت ابواب فراغت و راه راحت از جهات مسدود گردید و اضطرار در روز و لیل
بساط اقامت طرح کرده دست صبر و طاقت آنگروه بغیر از آنجا و تنه بتقاضا محکم بسته شد خاص و عام

بنی اسرائیل بخدمت موسی علیه السلام شتافته سلسله عجز و انکسار آورده گفتند ای آنکه وجود جلیل و شریف
جمیلت واسطه و محرک نزول فیوضات ایزد تعالی و کفیل رفاهیت خاص و عام است حال بر منوال است
از سبب فقدان قوت معیشت که خانه‌زاد عدم سپاس داریم بهای نعمت و رحمت الهی است کار بجمله خلق
باضطرار رسیده و سختی زحد اعتدال متجاوز گردیده یا حضرت رفق و رحم و محل عنایت است موسی علیه
السلام با جمیع اعیان و اشراف بنی اسرائیل بصحرایی بمناجات رفته تا چهار شبانه روز تخم تضرع بر زمین
التماس می‌پاشیدند از درگاه مجیب الدعوات الغوث الغوث گویان طلب مینمودند اصلا و قطعا
شاهد اجابت گوشه چشم التفاتی ننمود و از خزانه مرحمت و الطاف بایشان ارزانی نشد حضرت موسی سر مبارک
در سجده‌گاه معبد ابتهال گذاشته بدرد بنالید و گفت یا معبود بزوال چهار شبانه روز است که با این قوم
که وظیفه خور خوان عفو و رحمت بندگی تو اند طلب رحمت میکنیم از آنجا که دامستان کعبه جود و تفضل تو که منشای
فیض و مظهر ظهور احسان نامتناهی است امساک و تخلیل نمیباشد و کسی از لج این تشنه لبان نکرده
که چه مصلحت بود را حصول این مطلوب است از جانب رب العزت ندا رسیده که اگر چهل شبانه روز مناجات
نمایی اجابت نخواهد گردید چرا که در میان قوم تو شخصی است بعلت شوم غمازی گرفتار و وجود نابکار
او واسطه محرومی اجابت و مانع حصول رحمت گردیده بگوی که از این فعل ناصواب توبه کند موسی
وگفت یا معبود حقیقی بمن اعلام نمای که غماز کیست تا او را بگوییم که توبه نماید خطاب رسید که یا موسی من غماز
را بسیار دشمن میدارم چگونه تواند شد که من خود غمازی کنم و آن او را پیش خلق رسوا و شرمنده گردانم تو قوم
خود را بگوی تا همه از غمازی توبه کنند تا [illegible] آن نیز توبه کرده باشد حضرت موسی چون از مناجات فارغ
شد همه امت خود را از غمازی توبه داد و در ساعت در گنج خانه رحمت الهی گشوده شد آثار توجه نزول
ظاهر گردید و از رشحات سحاب این شفقت بهره‌مندی کامل یافته ای شهریار عظیم الاقتدار مرکب تعداد

این متیل در مضمار تقریر بدان گرم جولان ساختم و مهر و سر شهریار پرداختم که شبهه در خاطر عاطر
نماند که غماز راجیان شامتی ست که وجود ما صواب و سداد را چنین سعادات ست در سلک جمعیتی
که بوده بخوست آن تا هیمونش سلسله آن جمعیت ابرا کنده و نا منتظم کرده اهل آن سلسله همه از
فواید محروم مانند **ادب چهارم در صبر و برد باری** بر رای بیضا ضیای خورشید
نظیر ضمیر اکسیر تخمیر شهریار فرخنده سریر پوشیده و مخفی نخواهد بود که در رکن چهارم از آداب سلطنت
وجهانبانی صبر است و صبر یعنی در هنگام ظهور امور خلاف طبع و وقوع حوادث شدائد عنان
شکیبائی را از دست ندادن و در چاره مخالفت تصدیق نفس قدم نهادن هر آینه صبر کلید یست
که ابواب گنجینه فتوحات از آن گشاید و اختر فروزنده ایست که از برج آمال آسمان توفیق بر آید
ریاضیست که از نسیمش بهار زندگانی خرمی پذیرد و مصباحی ست که از فروغش عرصه دلهای آگاه
تجلی گیرد و تمثال شاهد سعادتمندی در سواد آئینه اش جلوه نماید و از آب و تاب گوهر وجود حسن
اکلیل صلاح و سداد بر آراید **لمولفه** بود صبر بار درخت کمال ٭ زبی صبری یابد بسی اختلال ٭
بود دست آفتاد ر لغزم و رای ٭ که چون خس بهر موج جنبد ز جای ٭ بهر کار اندیشه لازم است ٭
ز اندیشه بیخ درخت قایم است ٭ ضرور است بر مرد صاحب خرد ٭ که پیوسته از صبر جوید مدد ٭ بنه
بر تحمل بنای عمل ٭ که باشد نقاش مصون از خلل ٭ زبی صبری آید زیانها پدید ٭ شود از تانی عمل
روسفید ٭ در وصف صبر و شکیبائی همین بس که ایزد متعال در فرقان مجید میفرماید که اِنَّ اللّهَ
مَعَ الصّابِرینَ وَ اللّهُ یُحِبُّ الصّابِرینَ. فی الحقیقه هر ذی شوکت صاحب جاهی که بنای امور سلطنت
و ملکداری بصبر گذارد بسیلاب سیج حادثه بنیان قواعدش منهدم نگردد و در عاقبت کار
و خاتمه حال از گلستان نتایج و ثمرات کامرانی چیند و در دامن دولتش گرد ندامت و پشیمانی ننشیند

صبر گشاید

لمولفه صبر گشاید در مقصود را ٭ صبر نماید ره بهبود را ٭ گر ترا با صبر باشد اتحاد ٭ راحت و فیروزیت
گردد زیاد ٭ صبر باشد مطلع مهر و کمال ٭ مرد را حافظ بود از هر زوال ٭ نوای فتح و نصرت
بزبان صبر بگوش هوش رسانند و دلها را از بادیه جهل کرده اند از ارسطو پرسیدند که بنای عافیت
از چه چیز محکم و مشورت تو لد غم و الم چه سبب باشد گفت متاع راحت اجر نقد صبر توان دید و حرمان
غم بر جهای شتاب پیرامون هیچ خاطری نتواند گردید زیرا که غم خانه زاد مرارت حرص و دوش ملازم
رکاب بکاره باشد چون خردمند صاحب وقار نظر باشاره **الصبر مفتاح الفرج** در هنگام جنبش امواج
گرداب حوادث عنان ورق شکیبائی و خویشتن داری را بدست صبوری ثبات اضطراب
نسپارد و هرگز متاع عافیت طعمه کام نهنگ غم و الم نگردد و مانند عبد الغفور یمنی بزم افروز
انجمن سرافرازی و دولت گردد و تلخیهای بینوائی را شهد صبر از کام احوال و بزداید و هرچه بکیج
مصباح صبر را از شد باد تجویزات نفس خاموش سازد و دست هوس تیغ امن علم تامل زند مانند
میسحای بلخی در طلسم مشقت و صعوبت گرفتار شود و چهره راحتش از ناخن ندامت اندوه خراشیده گردد
ملک افراز پرسید که حکایت... عبد الغفور و میسحای بلخی چگونه بود دستور عابد گفت **لمولفه**
ای شهنشاه بلند اقبال و ار احترام ٭ باد دایم صید اقبال همایونت مدام ٭ میکند کسب سعادت مهر
از دیدار تو ٭ کار هر دل یابد از رای منیرت انتظام ٭ هر امید از دولت لطف تو قارون دستگاه
هر دل از اقبال احسان تو جمشید احتشام ٭ میفشاند نو بنای جود بر چشم طلب ٭ گرد سم مرکب خلق تو
نور در هر طی کام ٭ باد هر روز تر آیین نوروزی قرین ٭ صبح حشمت باد ظلمانی تر از سیمای شام ٭ ای
زر کامل عیار دار الضرب بختیاری ساغر سیان هر افشان لبریز رایی از زلال رحیق تقدا مضمون
مقال این که چنین سر شار دیدم که حکایت کرد که چندی از ین پیش از مملکت شیراز بنجه هوس سیاحت

ممکن نگشت عزم سیر و تماشای آن سمت گریبان گیر خاطرم گردیده رخت این اراده بر راحله عزیمت

بسته روانه شدم چون بملک یمن رسیدم مرا هوا و صفا و سایر خوشیهای آن خطه جنت مثال

مرضی طبع افتاده رحل اقامت از انجا افگندم و بوساطت تقدیرات میانه من و یکی از وسطاء اهل

الولایت که عبد الغفور نام داشت عقد موالات آشنائی موکد و منتظم گردیده سلسله ربط صمیمی

از جانبین بحرکت درآمده و چون آن مرد ثروتی بود دستبرد ثروت مکنت و استطاعت اکثر اوقات

با وی زیرش و تفضل می نمودم بعد از وفات آهنگ سفر راه مقصود نمودم من گفت ای عزیز

درین اوقات طرار چند در راه فرنگ بهم رسیده اند و از سبب مخاطره آن طراران کسی اینها

جرات تردد عبور آن سمت نمیتواند در این چند وقت عازم آن طرف خواهد شد اگر برفاقت قافله روانه

شوی بصلاح اقرب است من حرف او ان مسایل فواید سفر و مدهوشیها و دو جود در ایام بودم بروا

سخن آن دوست صادق نکرده تنها روانه شدم و چون بحوالی شهری از شهرهای فرنگ رسیدم جمعی

از طراران آن اوحش ن قضای مبرم گریبان گیر عافیتم گشته ما یعرفی که باخود داشتم بتاراج

کردند من پیاده خسته و از آن حرکات ناصواب و دشنام شده خود را بفرنگ رسانیدم و تا کیسال

در بلاد فرنگ بصورتهای مختلف و اوضاع نافرخنده تهیدست از خود منفعل و شرمنده میگردیدم

و دست بهر شغل و عملی که میزدم بوی انتفاعی بدماغ آمالم نمیرسید تا اینکه صلاح در معاودت

دیده بزاد و راحله رو براه نهاده باز وارد یمن گردیدم و تنگ شب مسافریهای بینوائی

و شوریده گی حال من غم آن گردید که بمنزل دوست رفته آنچه از سر گذشت خود آگاه

گردانم بیرون شهر کنج مزاری مسکن گرفته متحیر حال خود میبودم خلقی که در آن حوالی بودند

قوت غذائی من عطا می نمودند بنا بر اتفاق افتاد که یکروز از خاطر آن خلق محو گردیدم

دارجانی

و از جائی و چاره کشوده نشد چون تمام کردیدم از خار خار فاقه و جوع بیتاب ساخته باشاره نفس نافرع

با از دایره سعادت آباد بیرون گذاشته بنا بر تحصیل غذائی بگرد محلات و ریزه آمدم از قضا شب گذشته

طراران خانه یکی از محتشمان حالی کرده مال خطیری برده بودند و در آن شب جمعی از عسسان در همانخانه من خوردند چون

مرا مردم غریب شوریده حالی یافتند گرفته بزندان در بند کردند آن عضایم نهادند و آن بیت سالخه جدید در علاوه

مصیبتهای دیگر گشته چون تخشخش صبح از چار سوق سبب عظمت مشرق جلوس نمود و پادشاه نیر اعظم در صدر سریر بارگاه

و فیروزی مستقر گردید مرا با جماعتی ست نفر از آن گرفتاران بنظر شهریار آوردند و کهنه پوسته دیده عدل و انصاف

بجواهر سرمه وجود شهریار نورانی با چند نفر مدرس چهره یا که نام و نشان ایشان معلوم مجلس بیت سکنا آورده بم

اکرام شهریار اقتضا نماید آنبار اشکنجه مینمایم شاید از مقصود اثری ظهور رسد شهریار یکیک از آن تکلفان حوادث

من طلبیده احوالات می پرسید چون نوبت من رسید من رفتم شهریار از نام و نشان من پرسیده من ساطع گردیده

اسباب جمع و وجدم و حقیقت بیگناهی خود را بر سر ورق صحیفه عرض نگارش دادم در خلال آن حال چون نظرم

بمجلس شهریار افتاد جوانی دیدم که در هنگام رفتن فرنگ بیرون آشنا شده بودم دیدم که بلباسهای

فاخر مقطع و باعزاز و احترام برچه تمام گستاخانه در خدمت شهریار نشسته و روی سخن و نظر التفات امیر با او

چون حق آن آشنای من در آن عرصه بود با خود اندیشیدم که البته دیگری خواهد بود که بمنالت و مشابهت

من اشتباه نموده ام و او نیز از دیدن چشم مرا می پائید چون آخر آن اشاره می نمود که البته همانجوانست

متحیر گردیدم تا اینکه شهریار بسخنه گفت اگر چه شبیه در دو اجام بنابر قسمت میانی نظم و نسق و رفاه حال

خلق الله از قواعد امور سلطنت و ملکداریست بنابر صبر و تامل و صیانت غور حال بیگناهان بیشتر و اعظم

سلسله است باخدا شناسی است و رستگاری آخرت در هر امری از امور اندیشه و تاملی ضرور است خلقی را بگمان

و رطه عقوبت نتوان افکند اکنون این جماعت الحمد اشته خاطر خس بگارند تا آن گمان از کنم

خفا بحلوکاه یقین آمد مرا با آن چند نفر از خدمت شهریار برندان و من همچنان در فکر آن اشتباه
بودم و بعد از لمحهٔ زندانبان آمد و گفت وزیر پادشاه کس بطلب تو فرستاده و من تصور کردم
مالیکه دزدی برده از وزیر است و مرا بتحقیق آن مقدمه مطلبد قالب تهی کرده با زندانبان بخانهٔ
وزیر رفتم کسان وزیر مرا از زندان گرفته گفتند که درباره این دکان غلطی کرده این رهنوردان
استان آصف دستان روی داده زندانبان را بدیشان سپرده مرا کسان وزیر بحمام برده چون
از حمام برآمدم چند دست جامه فاخر ملوکانه حاضر کردند و گفتند هر یک را که مرضی طبع است بپوش من از
لباسهای گران بها یکدست پوشیده حیرت عظیم داشتم و با خود می اندیشیدم چنانکه من آن جوان را
در خدمت شهریار بفرد آشنائی خود اشتباه نمودم الغیه او هم شهریار مرا الحبب اشتباه تصور کسی نموده جوان
بود چون از حمام بیرون آمدم چند نفر خادم پیش آمده مرا بمنزلی در غایت آراستگی و صفا بردند و بمقام
عز و احترام جای نمودند اسباب ماحضر از آنچه خوان الاسلام قیاس اندیشه عدیلش تصور توانند نمود
بتکلف پیش آوردند من متردد الخاطر خود چیزی خورده چون فارغ گردیدم بعد از لمحه همان
مردی که در مجلس امیر شخص آشنائی خود کرده بودم دیدم که بجبروت و کوکبه تمام آمده دست
دست توجه بر گردنم افکنده مرا نواخت و گفت ای عزیز **لمولفه** زحرف ناصح مشفق کسی
که سر بجید * بهیچ بزم دمی سرفراز ننشیند * سخن مرا که از غایت آل اندیشی و با فرط محبت بود بگوش
قبول اصغا نمودی و سر در خط بی صبری گذاشتی الحمدلله و بعونه العزیز تاراج طراران
آوردی اما غم مخور که مال کفاره حیات میباشد تحمل حیات که سر سلامتی است از برکت تواند نقصان مال
و اسباب کی هست **لمولفه** صبر شمعی است آفتاب ضیا * که رسد نور پرتوش همه جا * هر که در راه صبر پای نهد
روزگارش بچشم جای دهد * آن خم قضا شدم هم * آن کند تحمل عمر را خرم * ازین مقالات مرا اعتن

بحصول پیوست

بحصول پیوست که این جوان از شهر مسافری شهر پیش افکنده و دعا و ثنایش لب ستایش گشودم بهایت
در آن فکر بودم که آیا جمیله این دولت بیشمار چگونه سر وصال و آغوش بخشش نهاده باشد و گل این عافیت
از چه گلشن بروی اقبالش خندیده باشد آن روز و آن شب هر لحظه بوسیله نوعی عطا و مهربانی ممنون و دلم ناحیه
آنچه از من رفته بود من عنایت ممنون و بهمه روز در عهد عاطفتش آسوده و متمکن بودم تا چند روز بگذشت
شبی در خلوت افشای حصول این دولت ممنون و دم گفت ای عزیز ابواب فتوحات الهی بسینه گشاده و
عاطفتش بچهره در خواهش عموم وظیفه خواران گسترده و آماده آخوان بیات لا رفضلش و علیش از دست کس
خود را استیلای یکی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده بر سر خوان آن عطیات تاکنون میسر ساند و آن آفتاب
که بزم دلم را از تو شمع خصوصیت روشنی حاصل بود و از مزرع ابر کرمت مزرع حال و معیشتم تازه رونق
بکمال چون از صحبت تو محروم شدم روز فراغتم شام و آغاز راحتم بانجام رسیده آتش عسرت بکانونم
افتاد و آب شکستگی از سرم گذشت و بناب ادراک حال و نفقه عیال از درگاه مسبب الاسباب جویای سبب
حالت او بحاتی می بودم روزی در سر محله نشسته بودم و با جمعی سخنی درمیان داشتم شخصی از مردم آن سپهر
که میانه من و آن کینه دیرینه بهم رسیده و من بحسب کنایه حرفی گفت من جواب درشتی دادم سلسله ابرام و
و وقاحت از جانبین بحرکت در آمده و آتش نزاع و پرخاش بدامن کاری جهل و عصبیت و وسوسه ابلیس جبان
شعله ور گردیده که کار بچوب و سنگ و مشت و طپانچه قرار گرفت مرا در اثنای آن حال نظر بسنگی افتاد و از
راه غلبه قهر و خشم خرم شدم که آن سنگ را برداشته بجانب خصم افکنم هنوز آن سنگ را بدستم قدری فاصله بود
که سنگ از زمین جمع و حرکت کرده بحکم آمده چون از صفحات کتاب معاش روزگار فقره چندی خوانده و
از گلبن ایام بسی گلهای تجربه چیده بودم دانستم که حرکت سنگ و جهیدن سنگ را آهسته بجیب افکندم
تا آنکه بوساطت و اصلاح جمعی از ارباب صلح و صواب گرد آن منازعه از عرصه دلها فرونشست و هر دو

بجانهای خود رفتیم روزی دیگر شنیدم که آن مردی که با من ظرف بخت و زراع بود همین منزل خود در
از سموم عارضه مزرع عاشقش را دریافته حاصل که رفته رفته صرصر آن الم موجب زردی برو نقی
گلزار حالش گردیده بهار شد رستی او یکباره پایمال خزان بجوری شده چند انکه اطبا خواستند
که بسد معالجات اشتداد او را بسد و دو نمایند فایده نداد تا کار او بحالت احتضار انجامید قریب
به بیست روز و ضربات کی و جان کندن بود و سخت جانی او دران شهر مشهور شد همه پرستاران او مانده و متحیر
او گردیدند چون این خبر شنیدم با خود اندیشیدم که ممکن قطع رشته حیاتش موقوف این سنگ باشد همان
برداشته بدر خانه آن شخص بحضور آمدم و یکی از پرستاران او را که از همه اعقل بود طلبیده و خفیه صورت ماجرا
با و تقریر کردم آن شخص آن سنگ را از من گرفته چون دو بر بالای سینه اش گذاشت در ساعت ودیعت
جان بتسلیم قابض ارواح نمود چون سختی جان کندن آن مرد بعرض شهریار رسیده بود و بعد از انکه فوت
شهریار افربا و عشایر او را طلب فرمود و حقیقت استفسار نمود آن شخص که من سنگ را باو داده بودم
و از صورت ماجرا باخبرش کرده بودم چگونگی آنچه از من شنیده بود بخدمت شهریار عرض نمود شهریار
بنزد من طلبیده از سر این واقعه نیز پرسید من کیفیت ماجرا و حرکت سنگ و صبر خود را کما هو حقه بموقف
عرض رسانیدم شهریار را این معنی بسیار بسیار خوش آمده مرا تحسینهای بلیغ نمود و بحاضرین گفت
چون قطع رشته حیات متوفی با این سنگ مقرر گردیده بود و اگر این مرد این سنگ را که دران روز
گرم خشونت بوده بجانب او می افکند ممکن بود که باعث هلاک او میگردید و این مرد را العوض او
بقصاص میرسانیدند چون چنین صبر و تاملی کرده بدامن عافیتش گرد دستی نرسیده بر آینه وجود
چنین مردان عاقبت اندیش شهریاران آگاه بتدبیرات ملکی بسیار ضرورست چون وزیر شهریار
و آن وزرا فوت شده بود و پادشاه در باب تفویض وزارت تاملی داشت و متردد الخاطر بود

که خلعت رجوع این امر جلیل القدر را بچه کس بوجه نماید که شایستگی داشته باشد ملخص کلام آنکه خاتم آن منصب
والا را پادشاه در انگشت کفایت من نموده و از ان وقت تا حال در مراتب خصوصیات تدبیرات ملکی
آنچه از من بوقوع انجامیده همه مقرون بخیریت و صلاح اتفاق افتاده و روز بروز اعانت شهریار
با من زیاده است و امروز در بساط قرب خدمت شهریار و محرمیت از همه پیش و از مال و استطاعت
از جمله منعم ظهور این سعادات غیر محصوره از برکت آن صبر است و الحال ای عزیز اگر دولت ملازمت شهریار
را بهمت سهولت است بهم میرسد و اگر شوق دیدن احباب و اقربا و حب وطن است من ان خاطر
نجات از العلم شیراز میکشد آن نیز بخو که بنیاد دیده دولت شد امکان دارد گفتم که عمریست که از خانه
در آمده از منسوبان خبری ندارم اگر چنانچه مرحمت عمیم بدرقه راه عزیمتم گشته توانم که خود را بوطن رسانم
عین لطف خواهد بود آن فرخنده سیر عالی فطرت پنجاه هزار درهم با بعضی اسباب لایقه من عنایت
فرموده دوستکام روانه دیار شیراز گشته از ادراک ملاقات دوستان بهره مندی یافتم چون
حکایت باینجا رسید گنجور عابد گفت ای مسند ارکان جاه و جلال ای نور چهره شاهد بخت و اقبال خسان
جمیله اخلاص الحکایة تقریر این مثل بدان آرایش دادم که کمیت تحقیق این معنی بر ساحت ضمیر منیر
جلوه گر گردیده معلوم شهریار شود که هر سالکی که راه صواب شتابد در نخستین مرکب عزمش بسر در آمد
و هر خردمندی که بحصار صبر درآید متحفظین عنایت ربانی از جمیع حوادث حفظ متاع رحلت او نموده در
هر معرکه خدنگ اقبال او بر نشانه مراد خورد و خصوصا شهریاران که هر آینه فروغ مشعل جاه و حشمت
ایشان صبر و وقار باشد لمؤلفه هر که در کارها شتاب کند: خانه دولتش خراب شود: هر که
در بزم صبر پای نهد: روزگارش بختم جایی بود: او بزخم قضا نهد مرهم: مرغ بخت افکند حرم
پادشاهی که صبر کرد ولیش: خیر مند زجاه و حشمت خویش صحبت پنجم در باب

در باب همت و عطا ای شهنشاه کیوان جاه قطعه دیگر از ریاض نیکنامی که چمن آرایان
عالم ارجمندی از نفحات گلهای سروری از گلبن آن شکفته گردد سخاوت و بذل کردن نعمت رو
باشد بعموم خلق الله بی شایبه چشمداشت عوض و تلافی از آن گزیده‌تر چه این شیوه حمیده عموم آدمیان
را شعار سایه‌های ذوی استطاعت و قدرت بضاعت سرخ روئی جاوید گرداند علی الخصوص طبقه
علیه جاه و حشمت اکه چشم تمنای عالم نگران کف گوهرفشان تمام همت والای ایشان میباشد گفته‌اند
که عرصه اقتدار و عظمت مشغل سپهر صفتی چون سحاب درخشنده بریزش نورانی نسازد زنگ زوال
از آینه دولت هیچ مدبری مانند صیقل همتی نبرداید هر آینه جود نوریست که برجبهه طینت هر شهریاری
که سرشته شده باشد بر صدق سرافرازی دو جهانی او گواهی ست عادل و برخشان خیریت دو جهانی
او آیه‌ایست نازل فی الحقیقه حلاوتی که در نعمت جود موجود است در هیچ مایده از موائد خوان
اخلاق نیست ترجمه نویسان صحف اخلاق و کمالات که تفسیر توصیف آیات فرقان هر صفت
و خصلتی نموده از هیچ فعل و کمالی اچون شیفته ستوده کرم نستوده اند لمولفه کرم پایه رفعت و
برتری است ⁂ کرم زینت افسر سروریست ⁂ سخاوت کند مرد را نیکنام ⁂ رساند بسر منزل
احترام ⁂ بود جود مهر سپهر جلال ⁂ نماید همه عیبها را الکمال ⁂ ترا گر بود دل طلبکار کام ⁂
بنه در ره همت جود گام ⁂ که او فیض بخش ریاض است ⁂ سعادات کونین ازو حاصلست ⁂
کسی گر دستور جود کرم ⁂ وجودش مساوی بود با عدم ⁂ کرم صفت ستوده ایست که جمیع
ذمایم ولغزشها را بپوشاند و همه عیبها را هنر بنماید روی نیت خصم را از عناد و خصومت
برگرداند و نقد محبت دوستان البته دافراط و کامل عیاری سازد مشهورست از بزرگی
که طبع همایونش دیباچه نویس مجموعه کمالات الهیت و انسانیت بود پرسیدند که شمع سعادات

بزم افروز

بزم افروز کاشانه دل تواند بود گفت ال باب نجاست زیرا که قلوب اهل عطا محل تفرج و زنگار
انوار رحمت سبحانی است از اینجاست که گفته‌اند قلب الکریم معدن الرحمة فی الحقیقه جود و همت
که بر سر هر که سایه افکند معراج اوج رفعتش سازد و گواهیست که بر عرصه هر دلی که بر افرازد چشم جهان
نمای خورشیدش گرداند لمولفه بهر نیت که همت بر تو افکند ⁂ ز فیض کرم آنی ساخت خورشید ⁂
سحاب سپهر زند کاه ⁂ گل باغ حیات و دولت ⁂ سخن مقبول درگاه اوست ⁂ سحاب و دری فیض نیابت ⁂
کرم هر کس دارد رو عید است ⁂ سرافراز و نکونام سعید است ⁂ از حکیمی که افلاطون ایش در یونان تلمیذ اکتساب و در
خصال آدمیت و فضایل موفور بود پرسیدند که نثار رستگاری عقبا از روی کیفیت مضای نزدیکتر در طلبت
مفرح جه عمل از اعمال صالحه جنتر است گفت عمل سخاوت که خیابان سایه آفتاب اتصال او دنجی نیر ر
الهی و نجات مطلق متصل است بمرتبه جنت نعیم مانند عاشقی در طلب وصال معشوق دل خواه تا آغوش
گشاده جوینده ملاقات ارباب کرم و عطاست خبر است که فاسق بالکمال ارتکاب کبایر و عصیان با وجود
جود و احسان باغ جنان رود و صالح که هرچند کمیت تقوی را از مضمار سند از عمل کرم جولان نکند
بسبب بخل و امساک بسر منزل خرم آباد سعادت توفیق نرسد و از سیف حصول جمیع برکات و
درجات بی بهره ماند از اینجا شمه معلوم تواند گردید که اگر این صفت فرخنده علاوه صفات عالیه سلطنت
گردد چه مقدار در قدر و پایه شان و بیفزاید متضمن معبد رضای الهی میشد که چون ستاری عواطف
الهی در مرحمت وی خود گشاده و ما ز و نعمت وی در خوان تصرف آماده باشند از آن حق و رسد بکام
فقر و فاقه ارباب احتیاج رساند تا دفع تنگدستی و صعوبت بینوائی گردد و از ادای موهبت سلسله خیر الحجر
در آورند که دعای خیر آنگروه باجابت متصل و بنای دولت از آن استحکامی تامی حاصلست لمولفه
دعای بینوا امانت شمع محفل دولت ⁂ زنعمت بهره گر خواهی مظلومان عایت کن ⁂ از عمیمه الاخلاق

که فروغ گوهر کلام صدق انجامش تجلی بخش افاده هوشمندان گردد سوال نمودند که غنچه چه کس بحق چیست
بی نهایه تأخیر بنسیم اجابت شکفته شود و کفتهای محتاجی که در ازای اعاشی در حق صاحب جودی
نماید بهر آیینه بسنگ آید دعا در ساعت حلقه باب قاضی الحاجات نزند تا خلعت اجابت بپوشند بر نگردد و از حکیم
فهمی پرسیدند که رنگ و آب گل شکوه و فر سلطنت از چیست گفت از فیض سحاب کل آبروی عزت گفت عزت از
از سر چشمه چه سبب محجوب شد حکیم گفت از سر چشمه همت عطا برگزیده که تا مآل بنا و نعمت اخوار نسازی کاخ وقار
و انفعالی بلندی نپذیرد و تا چون گل عطر بخشی مشام آشنا و بیگانه نپردازی مقبول نظر خاص و عام نگردی
سخا در بارگاه هر کس که واقع شود باعث ازدیاد برومندی گلزار عزت و آبروست همت احسان
مصروف است اگر با کار بر سر جنگش بوقوع انجامد موجب قرب و منزلت و امتیازات معنوی گردد و اگر از فرط
تکلف جانب اقربا و امثال صادر شود دوستی و محبت ایشان بدرجه اعلی رسد و اگر بجانب عبید صنوف
انعام واقع شود و از روی اخلاص و شکرگذاری حقوق آن بخدمت مرجوعه خود اقدام نمایند و اگر بر سبیل
صدقه بمسکینان و ضعفا عطا کرده از یمن دعاهای خیر آنگروه منشور برکات و جهانبانی بنام نامی نگارش
یابد و از شهد نتیجه و فایده آن مانند شاپور بهروی شیرین کام گردی حکیم افراز پرسید که آن چگونه
بود و سخاوت فزون میکرده دانش گفت حکایت غرایب خوانان اودیه اخبار و دستان
تذکار روایت و آثار بذکر این نکته مبادرت کرده اند که هنگامی که کلید دارائی و فرمانروائی دار السلطنه
هرات صانت عن الآفات در قبضه اقتدار شاهرخ پادشاه بود و چهره عروس سروری بگلگونه
عدالت او آن شهریار فیروز بخت آرایش بکمال داشت شخصی شاپور نامی از منتظمان سلسله عز
و احترام کوکب بخت از اوج اقبال بحضیض ادبار غروب نموده صاف زلال سرچشمه عیش بغبار
بی سر و سامانی و صعوبت آمیخت و سررشته تمول و ثروتش از انگشتهای زبردستی پنجه روزگار گسیخت از سبب

شنیده

شنیده اید مرض مهلک بینوائی و ضعف ناتوانائی او بمعراج رسیده بمرتبه حالتی روزگار میگذرانید و بی
هزار خون دل سعیهای مشکل غذائی حاصل نمود که در خانه آورده و با عیال و اطفال خود صرف کند
در این اثنا سائلی از در خانه شاخ نغمه سوال ابلند آوازه ساخت بزمزمه طلب قوتی مترنم و سرود هم
گردیده گفت ای مشفقان حریم مهر و محبت کریم واجب التعظیم مرد غریبی ام از دودمان پریشانی
و اضطرار و نمک پرورده خوان مشقت روزگار از راه دور میرسم و پای طاقتم فرسوده در شیبهای
راه فقر و فاقه و دست استطاعتم بتحصیل قوتی نمیرسد و اگر در سفره نعمت شما از گرسنگی بهم رسید
رسدی بآیین نوای مظلوم منت قبول فرمائید و صید رضای الهی ابد ام این نکوکاری گرفتار نمائید
که عروس سعادت کوهین نام نیکو کنار و آغوش حرمت نوشان می بخشاید و احسان آن مرد فرخنده رای
چون آن مقالات شنید کام غیرتش از قبول حلاوت او غذا امتناع نمود دست امید خود از
کشیده بزن گفت مرا اماله و تحمل این گدا انگوره گدا زنده اند و افکنده و از صعوبت حال خود فراموش
کردم در ضربات نفس خود گرفتار باشم بهتر از آنست که این سائل ناامید است محروم برگردانم
ممکن که حق جل و علا بسائل امید ما اعاشی نماید و در فیضی بر چهره حال ما کشاید زن و فرزندانش
نیز قطع نظر از آن غذا نموده همه را بآن مسکین عطا کردند آن مرد صادق برخواسته رجوع بمنزل
بساط استطاعت خود نمود جنسی که شاید در مخزن استطاعت جنسی تواند یافت که ببازار برده فروخته شد
و از بهای او قوت یومیه حاصل کند هر چند جستجو کرد بغیر از قطعه عقیقی یمنی هر چیزی دیگر که بدرهم
و دیناری ارزش داشته باشد آن را نیافت از بر آن چندانکه در سراسر بازار گردانید کسی آن
و از بازار مایوس گردید و از قضا عبورش بدر دولتخانه شهریار اتفاق افتاده با خود اندیشید
که چون از کف دریا نوال این شهریار فیاض خرمی بخش ریاض عموم امیدوارانست این عقیق را

بنظر شهریار باید در آورد و شاید وسیله تحرک سحاب بهار رشاش عاطفتش گردیده و برشحه عطای لب تشنگان
کام فاقه ام را فرو نشاند یکی از قواعد صفات حمیده آن شاه داد گستر جود و رای بود که مقرر فرموده
بود که هر یک از عجزه و ارباب حاجت اگر مدعا و مطلبی شد احدی از حجاب و مانع مگر دیده گذارند که
بیارگاه در آمده مقصود خود را بخدمت شهریار بموقف عرض رسانند شاپور را از عقیق ادام دانه
شوق و نگین خاتم امید خود ساخته بیارگاه فرستاد و برسم پیشکش بنظر شهریار گذرانید هر چند که
گنجخانهای جواهر و لالی گران بها منظر همت شهریار بلند فطرت بقدر خزفی اعتبار و وقوع نداشت
ولیکن از انجا که کامل عیاران تو به همت و احسان و ریزش باران جود و اعانت ضعفا بهانه طلب و جوینده
سبب مباهات شهریار کامکاران عقیق را از دست یکساعت در دست گرفته بتعریف او آب و رنگ او
مشغول بود گفت در تنهای بدست که من در طلب چنین تحفه بودم و میسر نشد اکنون ظرفه اتفاقی افتاد
و شهریار را از ین معقوله آنقدر سخنان گفت که حاضرین مجلس همه بتعجب در آمده باخود اندیشیدند که مگر
شهریار رسیده اند که قدر و قیمت عقیق بچه مرتبه است حاصل آخر در انوازش بیحد نموده فرمود که ده هزار
درهم شاهرخی بوی عنایت کردند و شاپور برکت نوازش آن درویش و میمنت احسان ریزش
بجهان تعمستی کامیاب گردید و چون از بارگاه بیرون رفت همان لحظه دیگری از اغنیای آن شهر
مرکبی تحفه شهریار آورد که در سرعت بسان اوحالاکی قضا را از ابلق سریع السیر لیل و نهار سبقت
و اشهب اندیشه را قدمی همعنانی نتوانستی نمود آن قدر که جولان او ندید را شاه متوجه نکرد و
مطلقا بنظر و فارسش نیامد و بآن داد و رنج بیرنج نگفت و زیر راهش طلبیده آنچه گفت که
اگر این مرکب را بعنوان پیشکش آورده و چندان قیمت و اقعی تسلیم او کن اگر تحفه تقبل و کاری
و مهمی آورده هرگاه امری که مطمح نظر اوست جسابی نامرکب را بازبس داده حاجت او را فیصل داده

که تنک و عار سلسله سلاطین عالی مقدار است که باجرت ساختن امور خلق الله رشوت و تقبل باز یافت نمایند و اگر
مدعای خلیفه دستور بوده باشد او را اشتهاد نموده باشد مرتبش این دیگوی که اگر صد هزار خروار
جواهر تقبل نمائی که خلاف قانون معمول میخواهیم یکی از ندمای مجلس که نسبت بدیگران باده فروغ و در مجلس
تقرب بود زمین خدمت ببوسید و بقای عمر و دولت شهریار را بتقراض هر پیوسته لطف الهی
معجون همت ملک سرشته باد تحفه عقیقی که آن مرد بی نام و نشان آورده آنهمه نشگفتیها نموده مبلغهای خطیر
که مقدار او در حوصله ظاهر فتن نمی گنجید بآن عطا فرمودی و چنین مرکبی که چهره اصطبل را زنگارش
نظیر ندیده و آورنده او را از اهل اعتبار این ولایت بوده شهر مطلقا او را بنظر عاطفت متوجه نگردیده
هیچ تعرض موده شهریار گفت امور ریاست و سلطنت کاری است بس مشکل و مدارا و بر قواعد حکمت عملی است
و در هر وقتی از اوقات و بهر شخصی را انحاص بوضع و طریقه سلوک و معاش مناسب او بجا آورده که عقیق
آورد چون از راه عدم استطاعت و بیرا زیاده از ان چیزی در بساط قدرت نبود آن را وسیله
تحریک سلسله ظهور مدعای خود ساخته از مقدوری است آورده بکمال شرمساری داشت نظر بر شرایط دولتمندی
و استحقاق و بجهات لازم بود که چندان مراعات او کرده شود که شرمساری در آمده بالقوه او توقع
او بفعل آید و آنچه با او سلوک نمودم بر خلاف خواهش نفس و محض رضای الهی بوده و این معنی از دو
دشمن حمل بر کوچکی کرده چون عقیق را چندان قدر و بهائی نیست تواند گفت که شهریار
تحفه عقیقی این همه خوشوقت گردیده و این شخص که مرکب را آورده مردی است از جمله متکبرین اغنیای
این ولایت و موافق اعتقاد این مرکب قدر و مالیت عظیم دارد و چون این مرکب را تحفه این آورده
که در ازای او نوازش و عاطفت بهره مندی یافته از ین سبب را دست تقرب بسم رسانند بزیر دستان
تحفه حصول مرادات و مطالب حق و زیادتی و تسلطی می نموده باشد اگر خیانت اظهار خوشنودی می شد و از

جهت حال و از مهربانی با وظایف سپاه گردند خلاف وی به احتیاط و مآل کاری بود می‌بایستی راه در
همواره کاری خطای خود را زاکشیده و اهمیت همه کوچک و بزرگ خلق بود که احمال عدم اسباب تمام کرده
تا عمر با عیش گذرد که این پادشاه راحت از اجتماعات خاطر شیوع دارد که نخستین مرکبی انجمن شکستگی نموده
بشرسته تفرقی است باش او که از آن انجمن خطا بظهور پیوست خلل و بجان سیرت مال چندین کس رسید
در واقع مرکبی اجتماع مقدار باشد که سلسله عنان تغییر حال پادشاهان و ذوی العقول کرد و مایعرف سیم و زر و
گنج خانه‌های عالم در نظر علو همت شهریاران صاحب غیرت برابر برگ کاهی اعتبار ندارد و چون که نحو رعاد جگاه
را به اینجا رسانید گفت ایضا نام و ننگ و قبیله سلطنت و ایرکامل عیار بود که جاه و حشمت مضراب نعیم بر این جهت
تار قانون آن مثل سایند و عندلیب نطق را بنوای این نکته خوش الحان سازم که در عرصه ضمیر شهریار پرتو
ظهور افکند که در حجله خانه صفات عالیه جمیله عبارت از همت و ثبات پادشاهان اتباع این صفت جلو
رونق کام و ننگ و علو مرتبت و انس و فرهنگ شد **لمؤلفه** سخا دیباجه ایوان قبالت شاهان است
مگو کوتاه از دامان قدرت دست همت را؛ رفاهیت لیل و ارباب عطا باشند؛ و بدارایش از تاج شرف دون
سعادت را سپرداری کند چو از حوادث صاحب خود را؛ نباشد بهتر از احسان وفیقی اهل فطرت را؛ تو ای
تا در آید در فضای جنت بی‌کرانش مدد نهار و سر ره هوای ملک حشمت را؛ **نصیحت ششم**
در تدبیر و مشورت ای شهسوار مضمار دارائی جهانبانی و ای شمسه ایوان عظمت نوعی دیگر از فروع
اصول تیموی که بنی نوع انسانی خصوصا ارباب سلطنت و حکمرانی را حصار عافیت و مهد پایه رفعت و قصر
باشد تدبیرات اصابت است که با مداد اجتماع رای کامله ارباب صلاح و تمیز از قوه بالفعل آید پس آمده تدبیر
اصحاب جاه و جلال عقل است که چون قبضه تصرف آورند بقوت معاونت او در راه فیروزی توانند شتافت
و بوجود واقفی از طریقه حکمرانی و استقلال جهانگیری باید شوانند بهمه و آن تخلی است که لی تربیت ها فلن

موروث و نشان عاقل صادق ثمر مقصود بار آورند گردد یعنی در هنگام حدوث واقعات و ظهور مهمات
به استیاری اشاره طبع خجسته و فکر فرخنده کامل عیاران خلاص کیش در چاره زنند و راه تدارک جویند
چون هر یک از اهل قبیله زیست زندگانی منظمان شکاه عالم استاده اند و درین کارخانه نقد حال و مرتبه
دخل و شرکتی میدارند و بجهت بر افروختن مصباح زیست و حصول وجه معاش و رفاهیت جوع و سر و کار
تمام بجهان جهانیان داده زیرا که مقتضای ضوابط عالم از اکابر و اصاغر کسی نیست که در روزگاری شغل
کاری بسر برده و هر یک از رشته عملی در دست داده و پیشه کسی در پیش نباشد و از جمله بدیهیات است
که همگی همت ایشان مصروف میدارد که در کار و امر خود مستقل و مسلم بوده کار خود را بر طریقه خاطر خواه ایشان
برد علی الخصوص صاحبان حشمت و جاه و مالکان ملک و سپاه که بنا بر وسعت دستگاه از سایر خلق در عالم کار و
همم ممتاز دارند و بوجوه لازم است که سلاطین صاحب غیرت زیاده از سایر خلق در تقدیم هر مقدمه امری
سعی و اتمام مرعی فرمایند تا آنچه کنند نوعی از قوه بفعل آید که ارکان آن از شایبه خلل و فساد مبرا بوده
آیینه تقدیم آن مثال صلاح و بهبود حال ملک و ملت در آن باشد و در عاقبت کار و خاتمه احوال و جهت دشمن
سر اقبال و نکو نامی بوده انگشت پشیمانی بدندان نگزند و سینه عاقبت اندیشان ناخن ندامت نخراشند پس
غنچه این مقصود از نسیم این طریقه ارجمند محلی تواند شکفت و آتش جوع درائی و مباکی را که زوال خرمن حیرت
و سعادت است بزلال احتیاط و عاقبت اندیشی فرو نشانیده و غرور نفسانیت را بر طاق نسیان گذارند
و همه همت والا را در آن بجا آرند که در حالتی که امری از امور خیره وقوع میگشاید و باد و دستان بجهت مشفق
و یکرنگی و خیراندیشی صادق که در صفحات نزهت القلوب صبا پرشان مضامین کار آگاهی و خردمندی
نگارش یافته باشد بدون اطلاع غماز و مفسد که رهزن هنگامه صلاح و سداد اند به تشیید مبانی آن دانش
و انعقاد آن سالکه از محک خاطر هر یک زعیاران دار الضرب عقل و تمیز زده تا قلب خالص از مغشوش نموده

بعد از آن صاحب مقصد خود دیده نظر غور صرافی نماید و میزان تمیز سنجد و محلی که از جمیع نقص و غش مبرا و منزه و از رکاکت
عیاری دور آن بود هر آینه آن را موجب قبول الکند و بخاطر جمع بامثال اجرای او همت گمارد که فی الحقیقه کار و مهمی
که بر متمنای اجتماع آرای صائبه اگر صایبه کلید بنیاد آن باص فهم و دولتخواهی صورت یابد موجب قویم اساس
و سلطنت و زیادتی ارتفاع درجه نصرت و خیرت شد **لمؤلفه** بنای کار بر تدبیر باید ⁂ که بی تدبیر
کاری بر نیاید ⁂ در باب مبرام و مشورت بسیار مبالغه و تاکید واقع شود و در این جان بخش
گلشن آیه کریمه وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ که نص کلام مجید ایزد و ادراف التائیدات نکهت صدق انجمن
و امشام جان و دل ارباب بصیرت میرساند که از آنجا که تدبیر و مصلحت از جمله معظمات امور و فروع [illegible]
سعادات موفورات فارس مضمار احدیت طغرای غرای منشال فقد ارجوت في حالقه خلاصه مقدرت سالت
یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که عقل اولین و آخرین چاکر بان دولتسرای فهم آنحضرت واجب التحریم
است با این خطاب مستطاب بمشورت اشاره فرموده که در حین شگفتن غنچه امری از امور آنحضرت با کبار
و صغار صحابه و امنای امت مشورت و تمهید منظور موده باشند تا این صفت پسندیده در میان امم و سایر انام
سنت و دستور گردیده خلق عقول ضعیف جو در امعاونت ای فیروز اصحاب شعور و فطنت فتوی دهند
و از جاده خود رائی و جهل در آمده بجانب حسن و صلاح گرایند زیرا که نفس تنهای عالم ملازم رکاکت برای است
کاریکه از یک و دو تن بر آید از ده شهریاری تدبیر باید حرف حکمهای سبا حبت فی کاست که هر چند مرد
قوی بازوی معرکه شجاعت باشد و میدان کار [illegible] نفر مقاومت برابری نتوانند کرد و شخصی
که رای صایبش و تدبیرات کامله قوی پنجه است و سنان فکر نافذش رسائی دارد بیک تیر
تدبیر شایسته میان اتفاق و اجتماع صد سپاه را متفرق و متاصل کرداند و مانند همین شنا بود
که در حین وقوع آن فترات و مهلکات عظیمه که جانش از جهار جانب احاطه موده بود دست

اعتصام بعروه الوثقی تدبیر زده و بازوی تدبیر بکار شعله زار آن جل و ته عظیمی صحیح و سالم بیرون آمد
لعنبری بیک تدبیر نیکو او توان کرد ⁂ که نتوان بسپاه بیکران کرد ⁂ ملک صاف از برسید که انعقاد مه
بچه نوع بود و بکجور جاد کفت **حکایت** ای گرد سپاه شوکت جاه و ای پادشاه سپهر بارگاه مدتی
یکی از مجاورین او راست کعبه فیروز مندی انا فه زمان طی مراحل دبستان جنین کرم و شتابان
که وقتی از اوقات شمس نامی از اعیان نشابور با ده نفر دیگر از امثال و اقران که هر دو هر یک عهد وفا
توطن آن ولایت پرورش یافته بود و عزم زیارت بیت الله الحرام را که سرمایه مقاصد دلهای آگاه
خیر فرجام است مطمح نظر صدق بنیان ساخته نهال امید عا از تربیت آب هوای فصل ربیع توفیقات
در حدیقه خاطر هر یک بتر ترقی می یافت تا بخر گوارائی توفیق بار ور گشته شاع شوق برناده همت
بسته برفاقت کاروان نیت و لالت خضر عقیدت متوجه طریق مستقیم این عزیمت شدند و چون بعد از قطع
مراحل و طی مسافات منازل ببادیه رسیدند شبی از شبها که مشاطه تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ جمال
جهان آرای شاهد شوخ چشم خورشید را در حجاب جلباب خفا پوشیده زلف مشکین حمیله شام را گشوده بود
آن ده نفر که از قانون سیاحت سفر نادان بیخبر بودند و کرناک درای همواره ای بگوش بتجربه ایشان
نرسیده و بیحبک قدمی در جاده بیکاره عزیمت حرکتی نگذاشته بودند و صعوبت طی مسافات بعیده
سختیهای بیخوابی و دیگر شدائد لازمی طاقت از قبضه هر ده نفر ربوده و قصور حاتم آنکه آنرا موضع قدم
گاه و تاکید ورز است که در عرض راه بخته اوراک از رفقا باز ماند و بعد از لمحه توقف نموده اند تا باز برفقا
ملحق شوند بلکه تکیه مهید موده ند که لمحه در گوشه سر در بالش استراحت بنهاده و چون زمانی کی قدری بسر آمد
معاقب و انده شده خود را بقافله رسانند لاجرم از راه تجاوز کرده و گوشه عنود و ند چنان مدهوش خواب
بیخبری گردیدند محلی که از مستی شراب و افکن خواب هشیار و بیدار گردیدند که کاروان شام منزل

نهایت افکنده ملاح تقدیر زورق زرین مهر را در وسط بحر نیلگون ساینده بود چون از خواب
بیدار شدند و بخود پرداختند چند الکه خدنگ نظاره بهر سو افکندند و قاصد نگاه بیمین و یسار رفته
از کاروان اثری ندیدند متحیرانه از جا برخاستند و مانند ریگ روان سراسیمه و چون نسیم در آن
وادی شتابان گردیدند هرچند بحیث راست سلاک ادبیات اضطرار میدویدند هیچ گردباد نجود
می پیچیدند از راه و اثر قافله نشانی نمی یافتند که بیابان حیات است جلا و مرگ و او حیران مانده بودند
که ماسوای این غفلت امر هیچ چه تدبیر معالجه کنند و از طلسم این حل و نه بپای کدام چاره بیرون آیند
تا جانشت ور دیگر گرسنه و تشنه بنشیب و فراز فیتا فلندتا از یکجانب آن بادیه علامت گردی
منظر ایشان آمد در مقام خوف و رجا بسته منتظر بودند که از نقاب و آن چهره چه جلوه نماید روی نما
تا نزدیک رسیده اتفاقا عربی بود از اعراب طراران بادیه که از کمند چالاکی و چستی بیام قصر کیوان
رفته دراهم نجوم و لآلی ماه و مهر را از بساط سپهر ربودی و گشاکش جذب نظم نقد مضمون از جیب
الفاظ در آوردی و بپای جلادت بعرصه تهور فشردی رستم چرخ را در معرکه نبرد خود زبون همرد
نه تنها بود که در حد آن بادیه مانند علت سرطان منکر دید و از سیلاب فتنه معموره مال و جان مترددین
آن را از زیر و زبر بیمود و از بیم جنگ عقوبت و شیر اندیشه غیر را قدرت عبور و تردد و داد
نبود چون نزدیک و سرگشتگان صحرای حیرانی رسیده فرود آمد و دست هر سه نفر را القصه اکسلبه
بسته سوار شد و آنها را برهنه جلو انداخته بزجر می برد تا بکنار چشمه رسیده از مرکب فرود آمده آن
خنجر بیداد رشته حیات دو نفر را منقطع و خنجر را از من افکنده بجستجوی زر و سیم آنها مشغول گردید شمس
که زنده مانده بود چون سر هوش طرح اندیشه بالهنگ آن شغل دید برهنمائی قدرت مدبر اندیشه شد دارا
از وشتش گسست و آهسته خنجر را برداشته چنان بر پهلوی آن طرار زد که از پهلوی دیگر سر قبضه تا

کرده

گردیده و چند روح بخش بود بیرانه فنا وطن ساخت **للمولفه** سیکفی بر راه کسی خار کین * که در خت
اکره اندازد و یکین * میفشان بر گل تخم ظلم و ستم * که ظالم بود خوار و نامحترم * بدی از تو گردد آشکار *
شود ثبت بر صفحه روزکار * تغافل کند گر دورنگی جهان * مپندار کان رفت زیاد شان * چو ایام را
فرصت افتد بچنگ * دهد مرد کار ترا ایدرنگ * اگر حق پرستی وگر خود پرست * بجور و تعدی میالای
دست * که سرپنجه قدرت روزکار * تلافی کند با تو انجام کار * شمس چو جان روحو آن بخت شقی را
از راه برهنه پای عبور آنرا او مدو رافکنده شکر و از دهشت ابهر از زبان بجا آورده اقتدار قفا را از جیب
او نشستند و از آورده و مرکب طرار را سوار شده روی عزیمت ببیابان گذاشت چون بلند ج سستی
نبود با مرد اندیشید که این مرکب بموضع تردد بسیار کرده و میداند که آبادی در کدام سمت است
عنان باختیار او باید گذاشت یمکن که تلاش معمور نماید عنان است کرده اسپ صرصر تک
برق رفتار فشار شراب زعروق اعصاب جسم او بیابان وی دو در سرعت رفتار از فرس قمر
باج گرفتی و بر جنیبت صبا سبقت جستی تا بعد از دو روز الخوان الجنبی رسانید که خیام شکفاش در بیابان
عارض الصحرا مانند خال خط عذار لیلی جابجا ترتیب یافته بود اتفاقا آن طرار مقتول سرکرده او حشم بود
غنیمت حیات مبطه بود که هر سال در موسمی که قافله حاج از آن راه عبور میکرد آن حرام زاده بطراری
بسیار بچنگ آورده تا سال دیگر در آن حشم صرف خود نمودی چون کیفیت بود که بعزم طراری بر
غنایم رفته بنسبت ایام عده معمول دیرتر عود کرده بود همه اهل حشم متحیر بودند که آیا وجه تعویق آن
چه باشد تا آنکه علامت شمس از دور نمایان اهل حشم تصور اینکه شمس او طرار است باستقبال دویدند
چون نزدیک رسیدند دیدند که شخصی سوار مرکب او است همه متعجب شده در حین رفتند و عنان مرکب او را
بحشم فرود آوردند خورد و بزرگ و خاص و عام بر سر او هجوم و جمعیت کرده مشاشی حال طرار شدند

شخص نقل است که او طراری یکی از اهل خشم بوده و به جماعت اقربای و پیوند از وزیدن صرصر خزان
این حادثه رنگ قوت از چهره گل حیاتش پریده با خود اندیشید که اگرچه از چنگال گرگ بیک حادثه نجات
یافتم اما این گرسنه دست قضا طرفه بلائی ذکر کرده و نسیم قدر عجب گلی شکفته کشتن این زن و بار دوی
بسیار مشکل است و مطلب و نجات یافتن از طلسم این حادثه از مقوله ممتنعات است تدبیر اندیشه را حاکم و ضمیر ساخته با خود
گفت علاج هر واقعه از واقعات کلی و جزوی وابسته به تهیه عقل اجابت و یمن شست فکر و تاملی که
باید نمود با آن جماعت گفت اکنون گلشن حیاتم از خزان دوره او و فاقه چنان افسرده است که نسیم هیچ
قدرتی را در آن مجال عبور نیست اگر غذائی مقدور است قدری بمن دهید تا قوتی بهم رسانیده احوال
شما را از حقیقت سرگذشت اخوان خبر سازم و طعامی بحثه او حاضر ساختند چون شخص از خوردن
غذا فارغ گردید تیر تدبیر را چنان بکمان خیال پیوسته گفت ای اهل خشم بدانید که از قافله حاجیم و برفقه
قافله در فلان موضع نزول نموده بودند که ناگاه لوای تغاچی ان رستم شوکت ضیغم قدرت
با عالم عالم فرزانگی و شجاعت جهان جهان شکوه و فرزانگی و جلادت از طرف دیگر نمودار گردید
که اگر بارقه تیغ رعد آسایش خرمن هستی چرخ و ریزدی اجزای پیکرش از بیم متفرق گردیدی و اگر
طنطنه تیری بر دوش بگوش کوه قاف رسیدی از خوف پناه بزیر غبار بردی با اهل قافله آغاز
نبرد نموده و از ظهور یک حمله جمعی مقتول و چند نفر را به نیروی قوت پنجه حداد در خشم رسانید
مانند عقابی که خود را بگله کبوتری زند با شعله در کشت زاری افتد شرار استیصال برق وار
بر دودمان جمعیت آن گروه افکنده چون اهل قافله قریب دوازده هزار نفر بودند یکبار حمله
بوی کردند بعد از کوشش بسیار که جمع کثیری از مردم قافله هلاک گردانید اسیر چنگ تسلط آنها
شده خواستند که مصباح حیاتش را بصرصر خصومت خاموش سازند چون قافله سالار و جمعی از بزرگان

قافله

قافله سالار و جمعی از بزرگان قافله شاهین برق پرواز اخوان لاور را در فضای عرصه تهور
پشان جلادت بسیار دیدند حیف است گفتند که نهال وجود چنین اباری و جوانی از پای در آورند بوی گفتند
از نجات میدهیم بشرطی که خونبهای جماعه که کشته تسلیم کنی و توبه نمائی که دیگر پیرامون این امر شنیع نگردی
جریمه او را بده هزار درهم طلا قطع نموده اند او گفت مرا درین باب مبالغه نیست و غیر هم بندگی بحکم
شمابات اکنون باده از عهده درهم با خود ندارم مرا درین باب تدبیری بخاطر رسیده چشم من درین حوالی
اقوام و عشایرم در انجا سکنا دارند مرا در انجا مجال و نعمت بسیار است اگر جوانی معاونت
حال نموده مرکبی که بلادت سوار شود و با نجا رفته شرح حالم را باز نماید ممکن که آنقدر زر و سیم
آورد که از حیز حساب بیرون است هر یک از آن جماعت که تکلیف تقدیم این معنی نمود راضی نشده چون
وارث مقتولان دیدند که مهمسازی خون بهای مقدور شخص نیست آهنگ قتل او کرده بود مرا حیف
آمد که خرمن عمر چنین جوانی عرصه هلاک شود از جا برخواسته گفتم که نیکوئی اینجا بست که بغیر از حسان
و جهانی ثمری ندارد و من متعهد این حرکت میکنم بهانت بلد خیل و چشم تو می‌شوم گفت مرکب من
بلدست ترا بانجا میرساند بعنوان من بگوی که اگر خواهید از این بلیه نجات یابم ده هزار درهم طلا
مهمسازی و مبالغه جایز ندارند که زر و مال اصدق جانست اگر مهربانی و التفاتی در نظر دارید
وقتی بهتر ازین حال نیست و دوستان از چنین وقوع ظهور چنین هنگامه‌ها از یکدیگر چشم داشت
و توقعات مهربانیهای مشفقانه میباشد یقین که محبت دریغ نداشته چون شخص حکایت اینجا رسانید
عشایر و اقارب بطرز استحیه گشته بیکدیگر نگاه کردند و بوی گفتند این سخن محالست که تو میگوئی اخوان
کار از ما ... و در فنون سپاه گری و آداب شجاعت هر و کامل و تاحرفه و صلاح خود را او کاری
ملاحظه نکند دخل نمینماید و در این مدت کم اعتقاد افتاد که او در چنین جا دنیه پیش آمده باشند نهایت

چون مرکب و زاد نیست ممکن که قوافل بصحبت دیگری باشند شمس گفت که این تحقیقات این
نحو امور تجویز عقل مربوط است بدیهی است که چون من ضعیفی حرف بنزد او میتوانم و قدرت تلافی
سرپنجه مهابت او ندارم که مرکب الحجیج را او گرفته باشم اکنون وقت این سخنان نیست بجاده است
آمرد و شکنجه بند و عقوبت منتظر معاودت من است شما و امثال چون من چرا اگر حقوق محبت و یکجهتی
او منظور نمایند در استخلاص و زودتر جهد کنید که من روز مهلت خواسته ام اگر در سر موعد نروم از
این احتمالات عقلی است که وارث مقتولان ها وضرر جانی رسانند و در آنوقت پشیمانی سود نکند و از
تغافل شما و را اندیشه آنم که شما نیز مثل آن عسسان که هر مقصود را از چنگ بهشته و از حرف شنیدن ستیزند
نادم است و پشیمانی منفعتی نبخشید اهل خشم گفتند او بچه منوال بود حسن گفت **حکایت** مطرب طبع
سخن سرای اصول این تقریر نکته چنین دست افشانی نموده که شبی از شبها طراری که متاع حواس را
از بساط بدن ربودی و احساس حس اعمی از اجسام اشیا جذب نمودی چون دزد الحانه از مختشمان
رسانید جمعیت وافری فراهم آورده چون بخانه رسید جمعی از شبگردان عسسان را بر حوالی دربار
از پشت کناری گذاشته و در فکر بود که پای تعرض عسسان را بکمند چه خدعه به بند و در این اثنا
جاروبی بدست او افتاد و شروع بجاروب کردن نمود عسسان چون رسیدند پرسیدند که در نصف
شب چه وقت جاروب کردن است گفت صاحبخانه امشب فوت نموده و در خانه کثیف است
چون صباح در ماتم وی مشغلهای دیگر خواهد بود اکنون که فرصت است خانه را بجاروب میکنم عسسان
گفتند که چون صدای شیون نمی آید طرار گفت صدای شیون صباح خواهید شنید عسسان رفته
و او بدین وسیله متاع را بر داشته و چون صبح شد صاحبخانه از رهگذر وقوع اینحادثه بشیون درآمد چون
عسسان این معنی را شنیدند دانستند که آن شخص در خانه را از روی تدبیر جاروب میکرده و دزد بوده

چندانکه عجب راست در دیده هر پشیمانی جاری ندیدند این مثل بدان آوردم که سر رشته دارگی
کار بدست در آید بعیت آنچه باید کرد مسامحه جایز نباید دانست که انگشت ندامت گزیدن نتیجه ندارد و نشر داده
آنست که چند نفر از سرخیلان انجمن القرر طلبیده ببعضی تحفه و هدایای لایقه دست آویز خود نموده باتفاق
او روانه گردید از الجماعت ده نفر هزار درهم طلا با نواع تحفها و هدایای قابل داشته روانه شدند و الجماعت طلایه
راه قافله بوده منزل بمنزل میرفتند تا منزلی که قافله نزول نموده بودند رسیدند حسن گفت شما بگوشه مخفی شوید
تا من پیشتر رفته حقیقت را اعلام نمایم حسن پیش رفته میرحاج و یاران قافله را از سرگذشت خود و کشته شدن
رفقا و طرار تدبیری که نموده بود واقف و آگاه ساخت میرحاج و الجماعت حسن بیرات قافله او خسیسهای مبلغ
گروه اقربای طرار را طلب نمودند الجماعت مخالف ابا از تسلیم نموده رسم تحیت بجای آوردند میرحاج
صورت واقعه را تقریر کرده همگی سر بر زانو افکندند سرحد بستیا کردیدند میرحاج حکم قتل آنها نموده جمعی
التماس نمودند که شخصی که تقصیر داشت بجاه سزا رسید نقش خود محو ساخته اینها را چندان گناهی نیست
شرط کنند که بحال خود باشند مجملا انکه از انها الترامها گرفتند که دیگر من بعد در آن راه خلل و نقصانی را بایشان
نبرد و دین سند و ایشان را مرخص کردند ای ورثه التاج و سهیم بختیاری [illegible] این مثل را ازبرای آن
طبع چون تو شهریار والامقدار در آوردم که تمثال جمال شاهد مقصود را مشاهده کرده اند که گاه
عظمت و شان شهریاری ریاست مستوفی قوی بنا و ترا از حسن تدبیر مهیا شد هر شهریاری که بی طراوات
تدبیر را از یور عنوان خطاب دولت خوی نکند بر و انچه بهبود و نیکنامی اش از توقیع استقامت رو
فزونی مزین کرده ای شنقار سپهر پرواز همای فرمان فرمائی وای شهر طایر فلک حکم رانی و
ارائی که طایر دولت گرفتار سرپنجه وقارت باد **فصل هشتم در نسق و سیاست** فصلی دیگر
از سلسلة الذهب سلطنت و ریاست که باغبان ریاض اقبال و بهار مزرعه استقلال است یعنی موجود

اختراع انتظام ملک و ارای ابا و مخالف طبع خیر و معتقد ان جرات ظلمه نکه دارد که بطریقه حافظ
نو او بر افروزد از انجاکه وجود بنی نوع انسانی از چهار عنصر مختلم مرکب و هر عنصری بالذات حا
و اقتضائی دارد و این چهار جزو را که باهم معجون و ممزوج شده اند مانند طبیع و مزاج که منفصل بچهار فصلت
و هر فصلی از فصول ربیعی آن کیف هوای حادث حالتی اختصاص فیه بود در وجود انسانی نیز همان حال و کیفیت
موجود و مضمرست پس همچنین کی سال در هر فصلی مقتضی ازسم و حالتیست که اگر آنحالت حسب اقتضای وقت از
قوه بفعل نیاید نقص تمام و استقامت حال و مزاج خواهد بود و هر شئی از اشیاء بالقدر آنچه سزاوار است
پرورش و ترتیب نکند هیچ موجودی بکامل عیاری نیابد و ازین سبب خلل فاحش متصور گردد پس
پس طبقه انسان اینر خصوصا پادشاهان ایمان بطه مرعیست باید که در هر وقتی از اوقات به
و اقتضای وقت بهر شخصی از اشخاص نسبت حال طبیع و مزاج یکی از ان عناصر سلوک و معاش نماید به
گرمی و شفقت و بکروهی برودت و سیاست و بنوعی بطریقه اعتدال و مدارا و بجمعی فروتنی و نرمی باید نمود
زیرا که موافق قاعده و اعتقاد بعضی از حکما طبقات ابنای روزگار بر شانزده قسم اند چهار گروه
و طبیعت ایشان بیکدیگر نزدیکی تمام دارند و طریقه سلوک را نیز چهار قسمت کرده اند که پادشاه جهان
بهر قسمی بیک نحو سلوک مسلوک دارد تا طریقه معاش پادشاه با اوضاع همه خلق مقترن و موافق باشد
قاعده نظام بر وضع شایسته معمول و مستمر گردد و آن شانزده گروهی که بهر چهار گروه یکنحو
معاش باید نمود به موجب ا باعموم منسوبان و احبا و اقربا و فقرا از یرش عاطفت و معاودان
و شعرا و جهال و دیوانگان را و ملایمت بسادات علما و اکابر جاه و مهمان تواضع و ادب
با ارباب ظلم و فساق و متکبر و دزد غضب و سیاست صاحب حکمی که طریقه مسلک خود با انجا
باین نحو که مذکور شد مساوی سازد بحصار مرادات این ویه در آید تو انکه تاج سلطنت را بنور وجو

د و اهر سرافرازی و بلند اقبالی بجا راید و الا زود سیلاب اختلال قصر استقلال و را زیر و زبر نماید
و جای اصلی از نقد این قاعده آنست چنین که اهل دولت او در همه باب احاطت و التفات نواب
سعادات و ابرار بر ذمه خلق عمیم و فیض لازمیست گوشمال و تنبیه اهل ظلم و اشرار را با علی مراتب
و همچنانکه در همه باب غضب و درشتی باعث تنفر خدم و حشم موجب نفرین ضعفا و اختلال ملکست امر می
خلاف محل و احسان غیر موقع نیز سبب تمشیت جرات و رسائی دست تسلط ظلمه و نوایر شعله فساد
حال ضعفا و خرابی بیخ دولت است پس اصلح شقوق آن تواند بود که بهر یک از ملازم و عبید و تابع
و برایا و عمال و مباشرین مهمات بطریقه سزاوار قاعده لازم سلوک نماید تا در همه حال اشتغال مرجوعه
خود مشغول و راسخ دم و بامید شفقت و احسان تقویت بنیان خیرخواهی و صلاح دولت سعی و اهتمام
غضب و سیاست از ارتکاب امور ناصواب متحرز و خوفناک باشند و از خدام و ممهدین بساط دولت کدام
استعداد و قابلیت رجوع هر کار و مهمی که داشته باشند باید دانسته از پر و الحجان لوازم امروزانک
متوقع نباید بود و خصوصیات منصب و کالت از عهد هو نامات حشم نباید داشت که بنحو نکته دار
معتبر و مسطورست و ایراد آن درینجا موجب اخفای جمال شاهد مقصود میگردد سلاطین نامدار
و خواقین کامکار از سبب تفویض و رجوع منصب و مهمی بموقع خللهای فاحش و نقصانهای
خطیر در ارکان دستگاه دولت خود ملاحظه فرموده اند **لمولفه** زنخل بید توقع مدار بار رطب
محو او پر تو مهر منیر در دل شب ❁ مجوی طعم شکر از طینت حنظل ❁ ز بوم خاصیت سایه هما مطلب
بکوچکان تو مفرمای کارهای بزرگ ❁ که کار چشم نیاید هزار سال از لب ❁ گلچینان حدیقه اخلاق حمید
نوعی از دیباچه نویسان بلاغت اختیاری توانند بود که راه طریقه ملکداری را به نوعی بپیماید که در هر
قدمی نظر احتیاطی در زیر پای نمود و عنان مرکب عزیمت او در طی این دشت ناهموار کشیده دارد

که خطرهای خطیر و فتنهای عظیم در کمین است **لمولفه** رهنمایان و که سلامت سبب در منزل :: که در این مرحله
بسیار خطرها باشند :: کل این جمیع بر وره بسیار شان معلات که هر شاریکی از کواکب بروج دلو امامت و هدایت صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین است که در سلوک ابنای زمان بنوعی که سررشته
بیم و امید و مرکب از درشتی و نرمی بشد مرعی باید داشت و گفته اند که نه چون شکر شیرین باش که
یکسان علایت کنند و نه مانند حنظل تلخ شو که بدورت اندازند حرف لکار است و الرباد شاه
که صبح دولت و اقبالش از زوال شام خلل در نیابد باید که پیوسته از تیغ منقش سرارباب شرارت
و فساد دیاران شیعه و سیاست بار دو نسیم و سست و احسان غنچه مراد دل احباب و منظمان سلسله
دولت و خیرخواهی را شکفته و خرم دارد تا هر یک از فر افعال خود کامیاب شوند و راه سبر منزل
عدو پایه خود راست و درست وند **لمولفه** با دوستان عنایت و احسان و سزا :: با مفسدان سیاست
شیعه لازم است :: دستور شاه کر بود این نکته جمیل :: بنیان جاه و ضابطه ملک قایم است :: کر شه
کند تجاوز ازین شیوه سعید :: آن شاه هست جوز کش ظلم ظالم است :: حکمای کامل الاخلاق نی
سلطان آیینه و سیاست صیقل تصور کرده اند چون مرات سلطنت از صفا کاری صیقل جلا
صفا یابد بسهولت تمثال چهره نظم و نسق رعایا مشاهده توان کرد **لمولفه** کر نباشد هم شمشیر ریاست در
نظر :: می شود هر بیشه شیر در زیان مملکت :: شهریاران اگر کرده سبز نخل با زجولت :: ظلم کردد
مکون باب کردد عافیت :: جوهر شمشیر شاهانست مضمون نسق :: کرد آن مضمون چو جاری عدل را
تقویت :: عدل چون شایع شود انتباه کردد بی سخن :: سرفراز روزگار و رستگار عاقبت ::
ملک باشد همچو باغ و باغبانش شهریار :: تیغ انصافش بود چون داره بهتر زینت :: هر کجا نخلی فسادی بیند
باغ ملک :: قطع سازد بی تامل از برای مصلحت :: تا بکام دل شود نخل ریاست سر بلند :: خاص و عام بهره مند

پایند فیض موهبت :: کر نبرد باغبان از شاخ و برگ بی کمال :: کی بکام او رسد زان نخل با منفعت ::
شه چنین باید که جاده طریق زیست :: تا فروزد شمع اقبالش ببزم سلطنت :: شهریاران و شه دل آگاه
ضمیر را که نقش عبرت در لوح دل نگارش یافته باشد تواند شد که چون ذوی القرنین سخن انی را
سرمشق عبرت خود ساخته از راه عقل تجاوز کرده بمنزل آباد سعادات فیروزمندی رسیده
در دار الضرب عدل و انصاف سکه برتری بنام نامی خود زنند ملک سرفراز پرسید که آن چه نحو
بود و کجو رعاد گفت **حکایت** ای بیت الشرف نیر اعظم دارائی بر آنکه فروغ مشعل این نکته
دلپذیر را از بزم آرای محفل تقریر لطیفه سنجی یافتم که در اوایل حال سلطنت که کوکب اقبال و فرمان
روائی اسکندر را هنوز افتاب مهر منیر کمال چندان جلا و تابشی بهم نرسیده سرپنجه عدالت و
انصافش کریبان کیر ارباب شر و فساد نشده بود روزی عجوزه را یکی از اجامره بی سبب و
جهتی طپانچه بر رخسار زده از ان تطاول درد بر دل آن عجوزه ناتوان پیچیده و بتظلم بخدمت سکندر
آمده گفت ای شهریار **لمولفه** سرور کسی شاهی و سروری :: که در عهد او ظلم باشد نهفته :: ز بیداد
بزرکیش کر غفلت او :: بود ظلم بیدار و انصاف خفته :: اگر با دنهاهی چرا صحن ملکت :: بجاروب
قهر از کلی هست رفته :: که خار و خس را ارباب طغیان :: ولخستگان احوال ناس شکفته :: اگر مینی شده
بود تا که کردد :: کلی دیگر از باغ شاهی شکفته :: آتش غفلت زوال خرمن سلطنت و سیلاب شارح
محزب قصر ریاست باشد مرا از عدم غور رسی تو تطاولی بهم رسیده و شکوه او را بیارگاه تو آورده ام
اگرچه غور بر جراحت دلم بتی موقوف عرض سائم و الا بر آستان کسی رفته سلسله عجز را بجنبش در آورم
که اساس مسیئت را مانند کوکبه فرعون طعمه کام نهنگ تحریر نیل عذاب کردانید اسکندر را از ابهت
آن سخن درشت پیره زن هراس عظیمی در خاطر پدید آمده رنگ چهره آرام و طاقتش متغیر گردید

کفت صورت تظلم را شرح عجوزه کفت من عجوزه ام کوشه نشین کاشانه بینوائی و پریشانی
حال و متکفل احوال چند طفل یتیم خود سال و هر یک از آتش فقر و فاقه صد داغ حسرت بدل
بریش است زوال عالم مرا کوسفندی بود که از رشحه شیر آن نهال حیات آن نهالها را برک و بار طراوتی
بود چوبانی تعهد نمود که آن کوسفند را با اجرت محافظت کند من کوسفند خود را بوی سپردم
و اجرت او مسامحه نکردم اکنون بسبب غفلت او کوسفند مرا کرک تعرض رسانید اسکندر کفت
چوبان را حاضر نمایند عجوزه کفت چوبان بجائی فرار نموده که اکنون آوردن او ممکن نیست
اسکندر کفت بعجوزه کوسفندی در عوض تسلیم نمایند عجوزه کفت در کار نیست من عقب چوبان
میروم شهریارا خطی عنایت کرد که اکر بسبب غفلت او کرک بکوسفند من خللی رسانیده باشد غرامت
مال بدهد اسکندر کفت دو کوسفند بعجوزه تسلیم نمایند عجوزه قبول نموده کفت ای من امتثال
حکم و فرمان شهریار و اجرای حق حساب است که بر دیکر بیچاره این تعدی بظهور رسد و همچنین
تا بصد کوسفند رسانیدند عجوزه از کرفتن امتناع نمود و کفت اکر بحکم حقیقت من نوشته دهند که
داد خود از آن ستمکار بکیرم والا اکر در عوض خزانه زر و سیم بدهند نکیرم اسکندر فرمود
که خطی نوشتند که چون عجوزه میباید که کوسفندی که بچوبان باجرت سپرده بود که محافظت نماید بسبب
مسامحه و غفلت چوبان کرک متعرض و کرد دیده بشرط وقوع چوبان صاحب تقصیر و مستحق خرج
که در نکهبانی کوسفند او مسامحه نموده میباید که از عهده غرامت او بیرون آیند نوشته را مهر نموده
بعجوزه داد عجوزه چون نوشته بکرفت کفت ای شهریار کامکار دانسته باشی که شهریاران عرصه
عالم بمنزله چوبان میباشند و خلقی که در زیر لوای حمایت و اعانت ایشان توسل جسته اند بمثابه
کوسفندان و سپردکان حق جل و علا اند اکر از سبب غفلت پادشاه و عدم مراقبت و محافظت او

دو از ظالم و بیچاره و مظلوم بیچاره خلل و جوری صادر کردد همین حکمی که شهریار نموده متصور است
در صورتیکه صاحب خلق باز خواست نماید و غرامت مال خود طلب کند پادشاه با کهسار چه عذر و جواب خواهند
برد که مهر بتعرض و باز خواست صید نشینان دیوان عدل و انصاف کرد و اکر پادشاه را ربوبیت زبردستی
قادر تو اما صدق عقیدتی هست سر عبودیت خط فرمان او دارد و چرا اینقدر از راه استیلای نفس خبث
و حب شهوات بیکانه غور حال بندکان او است که وضیع و شریف از ورق فاجعت فانی جهان
موجه اختلال و آشوب است اکر از راه این مضمون زکلام موعظه مصنفان سالک عقل و حکمت مشام
عقیدت شهریار رسیده که شهریاری اکه رخسار شاهد نیستی را در نقاب خلاف ملاهات بی وفائی
مختلف باشد تن و جان ضعیفان و خستکان نشانه تیرباران جور و بی عندالی احکام و مفسدان
کردد و هر موری که در آن مملکت کار از و بانی نماید و هر عصفوری که از مماثلت همائی زند اسکندر کفت
ای عجوزه آنچه در صفحه اظهار نکارش دادی حق است نهایت بکوی که چه سانحه روی داده که مدارک
آن از راه عدم انصاف و عقده و تعویق افتاده عجوزه کفت ای ملک کشور دانائی بوجهی و جهتی
مرا ظالمی از راه عنف و ستم سیلی زده بسبب اینکه شهریار تسلط او را اهمل نشمرده و بر تنبیه او تغافلی
را دخلی ندهند راه این تدبیر نمودم و این نوشته مدان از شهریار کرفتم که بر طبق صحت ادعای خود برهان
و حجت ساخته چراغ حقیقت او مثل را از ضمیر قبله عالم برافروزانم اسکندر را لطائف عاقلانه او عجوزه
بفکر صلاح و عاقبت اندیشی صلا زده از حضیض غفلت باوج حزم و احتیاط در آمد عجوزه را تحسینها
بلیغ نموده پنجاه هزار درهم بوی انعام فرموده او ستمکار را حکم قتل نموده و بعد از آن کوس عدالت
و نسق بلند آوازه ساخته قانون معدلت پروری و داد کری ساز کرده روز بروز دولت و کشور ستوده
را باسباب نظام و رونق تنزاید میکرد تا خورشید جهان آرای سعادت و نیکنامیش از افق بلند

اقبالی و استعلای طلوع نموده شعاع عظمت و شکوه عرصهٔ صحاجغرافی را منور گردانید و ملخص کلام
آنکه شهریار از احراست موجب استحکام نظام و جزو اعظم شهریاری و احتشام است تا مشعل غیبه و خدیعهٔ
مفسدین عرصهٔ ملکداری جز و زند رفع تیرگی جور و فساد جبارین نگردد و مهم سلطنت استقلال
نپذیرد از انوشیروان عادل پرسیدند که عدل اساس است یا سیاست گفت ارکان عدالت جز برست متحفظ حصار
عدالت و انصاف سیاست است زیرا که پادشاهی را که بهار سیاست حافظ طراوت گلشن اقبال او گردد
رنگ و بوی یاسمین چمن دولتش از تطاول خزان جور مفسدین سالم و محفوظ ماند لمؤلفه چو شه کوته کند
دست از سیاست :: قوی گردد دل ارباب غفلت :: شهی را کان لیش در حجابست :: زسیل فتنه
ملک او خراب است :: بود هر شه موری از تحکم :: شود سر رشتهٔ نظم و نسق گم :: ناظم کارخانهٔ کون
و فساد عالم اسباب را بنابه بارگاهی ایجاد کرده و قیام او را بوجود بنی آدم حواله کرده هر یک از
خاص و عام بمرتبه مصالحی از اسباب ما داری شدند ارباب فقدار و شهریاران بمنزله ستونهای کار
چنانکه ستون معتمد علیه و جزو اعظم استقلال آن بارگاه است موجود آن قیامش بوده و دیگر
مقدور و ممکن نباشد پس وجود پادشاهان نیز جهت انتظام و رونق مهام دنیا بسیار ضروریست
زیرا که اگر همتی ایشان و اسطهٔ تقویت جد و دلبند و سبب حسن ضبط امور عالم نباشد شیرازهٔ احکام
روزگار بگسلد و جراحت داد و ستم رسیدگان آن فرقهٔ عظیم الشان مرهم عفو نهند و قوافل
مال و جان سیرت خلق الله بپشت گرمی شمشیر قدرت ایشان از دست اندازطراران ظلم
و جور جبارین و حصار امن و امان شد از ابر کف دریا بار همت آن طبقهٔ عالیه مزرعهٔ امید فقرا
و اهل حاجت سیراب گردد هر آینه این قدر که تابش آفتاب عالمتاب گل نشو و نمای اسباب است
اهل عاطفت وجود سر گرده عادل صلحت انصاف صد چندان فیض رسان حال کافه انام است

پادشاهان عالی مقدار بشرط برافروختن مشعل عدالت و مروت کلاه خانه ایزدی توانند
توانند بود که بفریب شوخ چشمیهای خلق و توتن عشوهٔ زیبا که آغوش آرزوی مخلص از وصال
مجمعش بهره مندی نیافته دل ندهند توانند که از دیدار عروس کامکاریهای جاوید کامیاب گردند
لمؤلفه بشرط عدل بود پادشاه ظل الله :: بخلق از طرف حق وکیل باشد شاه :: شهی که تابع حکم خدا بود در آتش
بود جلال بکامش نعیم حشمت و جاه :: خدم بهشتی آن شاه صد شرف دارد :: که باشد از ستمش روز عمر خلق سیاه ::
از نوشیدن بادهٔ سلطنت که مانند ضحاک گرند کیهای زعف وجود ایشان موجب نقض حال و حیات خلایق
و باعث تموج بحر خشم خالق و برهم زن نظام امور عالم باشند برخمار در سر باز جولست اخروی چه ثمر و از
لذت بار و نعیم سفرهٔ ریاستی که حجاج ترش اندام تسلط و تعدی الجمته رخلش چون بیکناهان مظلومان
حق قوی گرده اند چه فایده و بهره لمؤلفه همان از شهی حسن بخت مراد :: مراعات عدلست و
اجرای داد :: شهی راکه از عدل حال صاد فست :: جهان امن و خوشنود از و خالق است ::
خوشا حال آن شاه فرخ نژاد :: که از وی شود خاطر خلق شاد :: بود زنده پیوسته آن شهریار :: که ماند
نکوئی از و یادگار :: چون آن گنجور خزانهٔ دانش و صلاح بجواهر گرانبهای این موعظه مشفقانه را
برنجی که وگر بافت در رشتهٔ تقریر منتظر از زمزمه سرائی این نغمات نصایح مراد اصلی آنست که شاهان
خلاصه آثار اسم نسق و دستور انتظام امور ریاست فرموده مهد پایه جاه و جلال خود دانند تا بطریق خاطر
خواه نهال کامکاری بذیرد زیرا که منفعتهای عظیم سر رشتهٔ معجون کامل الاجزای مواعظ و نصایح عقلست
ارباب اخلاق مواعظ را عصای تای سعادتمندی گرفته اند یعنی این قدر که عصا پیاده را معاون مو
سخن احباب صادق خیر اندیش بزرمند و تا سلسلهٔ دولتست زیرا که فارسان مضمار سعادت بیام ری مرکب
موعظه از ظلمات نفسانیت بسرچشمهٔ آب حیوان بکاری بیده ماند و از حدیقهٔ اقبال کامل برخورداری چیده اند

هر آینه نصیحت متاعی است که هرزری که بقیمت آن دهند نقصانی نه بیند و شمعی است که پرتوی
از آن روزن هر دلی که بتابد کاشانهٔ او دل افروز گلشن جان را باید لمؤلفه حضرت نباشد نصیحت جز دل
آگاه را ۰ میکند تکلیف راه راست گمراه را ۰ پادشاهان فرزانهٔ اهل تجربه و حکمای فطنت
آگاه دل را در مقام عز و احترام بناز و نعمت ملاطفت و اکرام پرورش میداده اند و مضامین
نصیحتهای خردمندانهٔ ایشان را در الواح ضمایر خود نقش میکرده اند تا قامت فیروزمندی
ایشان بتشریف تفوق و برتری آرایش می یافته اند هر خردوری که توقیع پند دوست خیرخواه
عاقل را بر عنوان صحیفهٔ اقبال و افعال خود نگارش دهد و اکلیل سعادت خود را از لآلی سخن ارباب
تجربه پیرایه از فیروزمندی بیا آن بیند که آن طفل صاحب شعور را از نصیحت مادر مهربان ملک سر افراز
رسید که آن چگونه بود دبیخور عابد گفت **حکایت** خوشه این نکته را از خرمن محصول این خردمندی
بدست آورده ام که در مملکت خلخال پیره زالی بود که مدتی سال از زیر دستی اهل فلک عاجز و پریشان
حال عمری بغیر از حسرت خون دل بسر برده و از صدمات گردش روزگار چون چرخ در غم و غصه
بی نوائی سرگردان مانند رشته در پیچ و تاب حیرانی بیجان سر کلافهٔ استطاعت گم کرده
در شور سوز و گداز مانند خس و خاشاک سوخته تا قرص نانی بدست آوردی طفلی داشت
از پدر صغیر مانده و فلک گرد یتیمی بر سر او افشانده روزی مادر را خدمت شایسته لایقه ننموده آن عجوزه
را مهر مادری و شایستگی خدمت فرزند ننموده ان صلاح ز که نوازش و مراعات او طفل کند
ازای او فرمان داری بوی ملاطفت و احسان نماید چندانکه فکر کرده در طالع مکنت بغیر از جز
که از شوهر میراث مانده و از رشته و ... ان گذشته رطوبت و چربی زمین آن زمان ربه ناشته
سنگی از خشک منجمد و بطراوت شده بود و از گوشت و از استخوان تا پوستش فرقی نبود و

فرزند گرامی نمود و گفت ای نوباوهٔ باغ ارجمندی از مال دنیا بجز خرمائی هیچ ندارم که بجز
پیچ و دندان تاب مقاومت او ندارد و سختی هیچ سنگ اقتدار شکستن او ندارد تلافی این خدمت
شایسته این پیرزن مادر میخواهی یار امیدی وهم که از فواید آن بهره مند گردی چون آن طفل هرگز صورت
خرما را ندیده و نام نصیحت نشنیده بود گفت ای مادر خرما اگرچه ندیده ام اما شنیده ام که خوردنیست
و لیکن پند را نشنیده ام او را به بیان تمامی مادر گفت پند سخنی است که جسم و ترکیب آن از نظر حس
دور که نمیتوان کرد و از جملهٔ گفتنیهاست سخنی است ارجمند و حرفی است دلپسند لذات عالم در احتهای دوران
مادام رکاب خانه زاد اوست و هرکس بدان عمل نماید از سختیهای روزگار به وعافیت روی بوی نهد
آن طفل خردور چون صفات پند را بدین منوال شنید با خود گفت هر آینه چنین چیزی بهتر از همه
خوردنیها و آشامیدنیها باشد گفت ای مادر دلم رغبت نصیحت است عجوز گفت ای فرزند اگر خواهی
سعادتمندی جاوید و الی همنشان او مقصود باشد از منفعت خود بگذر و خیر دیگران بخواه پسر از خانه
بیرون آمده و اول کوچه عام نقلی یافت خواست که بدهن افکند دو کس دید که می آیند آن طفل را نصیحت
مادر بخاطر رسید و پیش رفته سلام کرد و نقلی را یکی از آنها داده دیگری گفت نثار الله تعالی خدا کار
بساز د اتفاقا آن دو نفر بطلب حاجتی عمده سالها بود دولتهٔ در خانهٔ شهریار آن دیار تردد میکردند و مهم
ایشان بعقدهٔ تعویق افتاده بناخن سعی گره تشیب آن نمیگشود چون از زبان طفل این دعا و عطا شگفته
روئی دیده بیکدیگر گفتند چون طفلی خوش خوی صاحب خوی شیرین کلامی برخوردیم که بفال نیکو شد
بما چیزی عطا کرد و دعائی نمود شاید به یاری دعا و تازه روئی او کار و مهم ما بر حسب مراد ساخته
گردد با خود شرط کردیم که اگر اموری مطمح نظر است فیصل یابد هریک مبلغی کرامت نمائیم با این فکر و
خیال به در خانهٔ امیر رسیدند اتفاقا کوکب طالع ایشان از برج سعادت چهره نما گشته از آنجا که حصول آن کار

موقوف بوجهی میباشد امیر را پسری بود بحرب مخالفین فرستاده بود و در آن شب امیر پسر را
خواب شب دیده دید و خوفناک اثر او خواب شد و از جانب دلبر بنهایت بیقراری و اضطراب داشت و با خود دوا
شرط کرده بود که علی الصباح هر کس بطلب حصول امری آید در ساختن مهم وی مسامحه نکند چون صبح امیر
در دیوان حکمرانی جلوس نموده اول مرتبه همان دو نفر زر دوی آمدند امیر از کار و مهم ایشان سؤال نمود
ایشان صورت مرعیات خود را موقف عرض ساختند امیر بی تأمل و تأخیر همت و تمشیت امور ایشان
گماشته حسب المرام ایشان را صورت داد آن ایشان را از آن طفل بخاطر رسید دیگر یکبار نگاهی کردند و فضلی
از آن حکایت بر زبان مر راندند امیر چون آن خط ایما و اشاره را ایشان نمود از حقیقت حال استفسار نمود
ایشان چگونگی ماجرای بر خوردن طفل الکاهو حقه بیان نمودند پادشاه فرمود که آن طفل را حاضر ساختند
چون طفل را نظر بر پادشاه افتاد بمقتضای نصیحت پدر کلمه متعالی کارت السا و پادشاه را دعای
او خوش آمده با وی در فکر مهربانی و رعایت بود و مقارن این حال خبر شکست مخالفین مژده فتح و
فیروزمندی از جانب فرزندش رسید و این معنی را از انجاح مهم او دو نفر و نوازش آن طفل دانست
سلعهای خطیر آن طفل عنایت کرد و او را با عجوزه مادرش یکی از امرا سپرد که تربیت نماید
و در اعانت و دقیقه فرو گذاشت نمی نمود تا آخر طال احوال آن پسر از التفات نظر اعظم امیر رتبه
کمال یافته چون بحد رشد و تمیز رسید منصب والای وکالت امیر شرف اختصاص یافت و
صاحب دستگاه ثروت و نعمت عظیم گردید و اینهمه فتوحات ببرکت آن نصیحت بود ای کاشف رموز
شهریاری تقریر این نکته به الموجب بصد بیع شهریار کردم که رای صواب نمای امیر وزرا گرفتن
این موعظه سعی کافی مبذول دارد و هرگاه طفلی نصیحت زالی با درجات رفیعه رسیده باشد
که نصیحت عقلا که بالکلام ربانی و دعوت انبیا اتصال دارد بهم چو تو شهریاری چه قدر منفعت

بخشد

بخشد ای ملک فرخنده سیر با آنکه عمده و اعاظم قواعد سلطنت و جهانداری همین چند موعظه است
که موقف عرض ساینیدم محرکان سلسله شهریاری که خواهند تاج پادشاهی بگوهر نام و ننگ آراسته و مبنی
اجازت که تشریف این صفات عالیه زیور تن و اندام زیبت و سلوک نمایند چون کیخور عابد و گنجینه مقالات
از این مقوله در بیت و در مقام خاموشی نشست شهریار گفت ای مدقق اسرار حقایق و عرفان ای نسیم بهارستان
خلق حیات عیسی بخشای فیض و سعادات از گلبن مقصود دم شگفانید و دم دلگشای مسیحای لطفت موجب
احیای عظم رمیم ما روانهای حوالم گردید و از مفرح یاقوتی صحبت روح پرورت سرشار نشاء فیوضات
ناعتناهی گردیدم و از موسیقی مواعظ دلپذیرت شگفتهای جوارح آدمیت من و هستی پذیرفت
لمؤلفه صیقل آیینه دل صحبت و شمایلت ❊ التفات مهر افروز دیر بلغ ماه ذات ❊ ای بانی هنگامه فضل
فضل و کمال من در بزم افادات بسی از دانشمندان نشسته و در مدرس حضور بسیاری از طبقه اکابر
رسیده ام در خدمت هیچیک استدراک آن موهبت نکردم و این کرامت از چه جهت رایت کشاده
و سایه این موهبت از بال کدام همای بر فرق امالت افتاد کیخور عابد گفت ای غره باصره با جلال
و عظمت در جمیع اوقات ابواب صلات وی عالیه بر چهره هر جوینده کشاده و عطیهای گوناگون در خزانه
غیبت ایزد لاریب مهیا و آماده است بهر کس بقدر مرتبه علو همت و استعداد ذات عطا کنند از انجمله
نتایج عظیمه بانجل فیض صحبت ارباب دانشمندی و کمال است چندی وی از گلبه پای فرهنگ نقش
نا فرجام یافته و در راه طوف کعبه طلب اخلاف بشتافتم و دست بعروة الوثقی حفظه گنجوران خزین
فراست زده فیضهای فراوان از آن اندوختم آنگروه یافتم بحسب اتفاق وقتی از اوقات
در میان طبقه جن افتاده و چون آن جماعت فارس مضمار مذهب اسلام و اکثر از ایشان مواد کمالات
صوری و معنوی بیشتر کام بوده جرعه از خمخانه فضایل صحبت آنگروه در بوزه کردم و این همه برکات از ایشان

با فهم قوله هرچه در این عالم است از صحبت او، و زندگی وابستگی به پیوند جهان نبات: ملک بسی فراز گفت
چون این سرگذشت که خالی از غرابتی نیست بشرح او مبادرت نمودی اگر چنانچه مقرر حکایتی سرگذشت
و گذارش احوال خود نیز مبادرت نمائی ضمیمه اسباب توجهات خواهد بود کبوتر گفت سرگذشت کبوتر
عابد ای دارای عهد سرافرازی ای فرازنده لوای عنایت نوازی بدانکه وطن مالوفم مملکت
چین است نهال وجودم پرورده آب و هوای آن سرزمین است پدرم از زمره تجار آن زمین است
و از وفور زر و سیم و ناز و نعیم سرآمد روزگار بود و از انجاکه طراوت نخل هر موجودی را افسرده
خزان زوال در پی میباشد باغبان حقیقت ایجاد نهال هستیش را از ره قضا افکنده کاتبان دفترخانه تقدیر
اسم وجودش از طومار حیات محو ساختند و چون پدرم متاع حیات از باده ممات بسته عزیمت سفر
بلده عدم نمود کوس مال و نعمت او بنام من نوازش و آوازه من بر نجای پدرم در دو و کان شغل و عمل
موروثی پدر خود نشستم و چنان بجود و بیای شراب نشاء از نشار حرص تعلقات نفسانی مرا مدهوش
بیخبر ساخته بود که سالها حرفی از مطالب طلب تمنای بر زبانم جاری نمیگردید لمحه دست از
کردن حیله کفایت توفیر مال و اسباب کوتاه نمیکردید تا روزی چنان اتفاق افتاد که بکسب سیر
چاووه تنها از شهر بیرون آمده روی در صحرا نهادم عبورم بمکانی افتاد که صیادی دامی گسترده
اندنبکه همچون چشم کردیده و انتظار صیدی میکشید من چون هرگز آن کار و پیشه را ندیده بودم
لمحه بسیر حرکات و سکنات صیاد مبادرت نمودم چون صیاد دام زیر خاک پنهان ساخته دانه‌ها فشانده
و بگوشه پنهان شد بعضی مرغان از هوا بحوالی دامگاه فرود آمدند چند مرغ از آن فوج جدا شده دانه
دام شدند و صیاد دام کشیده آنها را گرفتار ساخت مرغان که در دام بودند رشته آن عقد بال
عافیت بیشان رسیده پرواز نمودند من چون آن هنگامه را دیدم از انجاکه دست فرسایی اندیشه گلشن بهار

کلمهای

کلمهای چندین تجربه توان چید و بدیده غور از طومار سرنوشت هر قطره حقیقت اوضاع بحری توان دید
و سر بدیده غور مالیدم و گرد غفلت از رو من فی الفور فشاندم و با خود گفتم ای مدهوش باده جهل و بوالهوس
ظهور این واقعه فرو رفتگان خواب غفلت را آئینه سرمشق چندین تجربه تواند بود و آگاه دلان تواند بود معاینه
تا و از اطوار خلق عالم میدیدم گروهی که پای بند سلسله حرص و محبت دنیا اند از تلاش قطع نظر نمی کنند آن عاقلان
حریص باشند که بدام مصیبتها افتند و فوجی که کناره گرد از بساط تعلقات اندیشه مانند این مرغان باشند
که از راه استغنا متوجه دام نشده از عقوبت بند گرفتاری محفوظ ماندند فی الواقع اگر کسی تواند
که خود را بپای اندیشه از سنگلاخ دشت تجربه بسر منزل التحقیق رسیده سلوک سازد میداند که نشان
باده عمر دو روزه دنیای فانی بکار دهر بازخواست او برابری نمیکند مرا حیرت مبغنی در خاطر
سرایت تمام کرده متوجه صیاد بودم چون صیاد مرغان را بال و پر بسته از آن شغل فارغ گردید من
پیش رفته گفتم این گرفتاران بند بلا را چه فکر و خیالی گفت از وجه معیشتم از پهلوی این کار میگذرد هر یکی
بدو دینار میفروشم من بهای بوی او همه را از وی گرفته آزاد ساختم و بصیاد گفتم این کار و شغل تو چندان منافع
سعادتی ندارد و بکاری که صلاحیت آن بهتر ازین باشد می توان قیام نمود بهر روز چندین جانور را که
هر یک از کمال محبت و تعلق بحیات است گرفتار دام محنت و فنا می نماید صیاد گفت بجز این پیشه کاری
از من نیاید اگر ترک این شغل کنم اطفال من زحمت در دفاقه گذرانند من گفتم اگر ازین کار توبه کنی سرشته
تحصیل معیشتی بچنگ تو در آید گفت چه چیز من می دهی گفتم پنجهزار دینار تو میدهم تا مایه تجارت خود
نموده بفراغبال بگذرانی گفت توبه کردم من پنجهزار دینار داده جدا شدم و راه صحرا پیش گرفته
اندیشه کنان میرفتم تا بدجله رسیدم در کنار او دجله سرایر میرفتم و از خطوط امواج صحیفه او دجله مضمون
پیچ و تاب بیقراری حال خود میخواندم که ناگاه مرغی دیدم شباهت تمام بان مرغها که از صیاد گرفته آزاد

کرده بود هم از هوا آمده در کنار دجله نشست و چون در اجر کیتی چند داده و از میان جمله بصورت نادره دختری
حور لقائی و ال رآئی بیرون آمد که ماه دو هفته از شعاع جمالش سر مشق جلا و ادی و مهر درخشان طوق
بندگی صباحتش در گردن فرمان نهادی لمولفه چه دختر نازک اندامی لطیفی ❀ مهی عاشق کشی شوخی ظریفی ❀
گلی سرمایه بخش گلشن حسن ❀ که از وی آمدی این در چمن حسن ❀ مهی چه مه خورشید تابان ❀ سپهر دلبری از روی
فروزان ❀ جمالش آفتاب مشرق نور ❀ ولی در زیر ابر شرم مستور ❀ لبش یاقوت کان دین و ایمان ❀
و بالش رهزن ملک دل و جان ❀ گل باغ حیات آب و رنگی ❀ عجایب دلربای شوخ و شنگی ❀ اگر میبود مجنون
در زمانش ❀ نگفتی نام لیلی بر زبانش ❀ خرام سر قدش قوت جانها ❀ کلامش شکر کام زبانها ❀ چون آفتاب
عذارش از گلشن سعوبت نمایان کردید از یکجانب حیرت آن واقعه غریب و حشم انداخت و از طرف دیگر
عشق بی مایه و طاقتم زیر و زبر ساخت بقانون محبت بسخن آمده گفت ای جوان بیا و ای فرشته خو
دهشت مکن و از مقام حیرت ای که آفتاب از برج عصمت دمیده و غنچه طرفه سعادتی از گلشن
خندان گردیده از آنجا که خانم سعادت جاوید نامزد انگشت تصرف سکم دان از لره است بر
یک نیکوئی در انواع درجات روی تو کشوده شده انکه من یکی از آن خانم که از جنیات نطق و ال آن ضیاء حرم
نجات دادی جانم درم خریده انصاف و اعانت آمده ام تا عذر آنها طفت بخواهم مرا خود بهای
شراب مردانگی بتقاضای آب و رنگ آنجمال بکمال غرقه بحر مدهوشی ساخته گفتم لمولفه ای سرو گلزار
نو بستان کیستی ❀ وی میت نجات دیوان کیستی ❀ روشن تر است وی توازعارض قمر ❀ در چیره چمن
گلستان کیستی ❀ از پای تا سرت ملاحت سرشته اند ❀ ای مه من بکوی نمک خوان کیستی ❀ سروی چو
قامت تو ندارد بیاض باغ ❀ ای نخل نو رسیده زبستان کیستی ❀ تیغ ستم بکر دسته غمزه در رکابت
بر غم بی صف دل و ایمان کیستی ❀ شمع کدام محفل و مهر چه مشرقی ❀ عمر که نجات که و جان کیستی ❀ ای

ای بانوی حریم صد عالم از گل جو دست پرورده گلستان ای همای همایون فال بهشت تربیت
یافته کدام آشیان است که متاع جان و ایمان ترکتاز دراز دستیهای لف طرارت زلف عنبرافشان
لمولفه زلف طرارت متاع جان و ایمان ❀ سخت بیرحمانه این بیداد گر تاراج کرد ❀ گفت ای جوان آنکه مرا
جهان آرا نام است دختر یاقوت شاه جنیم که مرز و بوم معموره قلمرو دشت جمو مقر دشت سلطنت و محل
کامرانی اوست که اجداد او که در عهد حضرت سلیمان قدم در جاده مستقیم اسلام نهاده اند با صد هزار
اهرمن خلیق و عفریت کوه پیکر و دیوان فولاد جنگ و ایمان حال حکم ارفرمان فرمای و والد
و دو دم مقتضای حق شناسی و دینداری با کفار طبقه جن بسیار خصومت میورزد و با مسلمانان انسان
الس اعانت و محبتها بظهور میرساند چون بغیر از من نخل نهالستان ابر فرزندی نیست مرا بسیار دوست
و عزیز میدارد و شرط کرده که هر گاه من خواهم مرا با او بدهد بادشاهان و پریان این عرض و قات بسیار
نیل این سودا بر جبهه آرزو کشیده التماس خواستگاری من کرده خاطر نداده من بقبول هیچیک از آنها
تن در نداده ام و چون از تو چنین نیکوئی و امدادی دیدم در ازای این یت پای در دایره موافقت
تو میگذارم بشرط آنکه قطع از وطن و اقربا نموده در اینجا الی له ما را از یکدیگر جدائی و مفارقت امکان
ندارد و اگرچه میان طبق جنیان و آدمیان فرق تناقض زعالم آب و آتش است و سهولت
رشته التیام استحکام نمی پذیرد و بسر کرده جنیان و ارکان دولت و اعیان درگاه با این صلت رضا نخواهند
گردید عنایت من حقیقت نیکوکاری ترا به پدرم تقریر خواهم کرد و ارباب حصول این سلسله مبالغه و الحاح
در خواهم آورد و از آنجا که پدرم در شرافت دین اسلام و با فرقه آدمیان مهربانی دارد و همه وقت معرفت
ذات ان طالع لطفات ملکی رضا کرده من اکنون میروم و بعد از سه روز تو در همین مکان منتظر باش
بعد از آنکه من صورت ماجرا را به پدرم شرح نمایم یکی از محرمان خود را عقب تو خواهم فرستاد تا دمکم

پدرم را دو وزیر است یکی شمشه و دیگری قهقهه شمشه مردی است نیکو رای مسلمان و در قواعد خیرخواهی
پدرم ثابت قدم کامل عیار و قهقهه کافریست بدسلوک و صاحب نیرنگ باطنا با پدرم راه خصومت می پیماید
و با من غایبانه نرد تعلق میبازد و تمام اوقات تخم نیرنگ در زمین تمهید افشانده که پدرم خصومتی آشکارا
کند و مرا بسلطنت و اسباب پادشاهی متصرف گرداند و اکثر از مقربین درگاه را در جرگه خود از جاده خیریت
و صلاح منحرف میسازد و درین وجه متفق و همداستانند نهایت شمشه وزیر بنابر اقتضای برکات این سلام
و صفای گوهر ذات مراعات حقوق خیرخواهی شعار همت خود ساخته از زلال کارآگاهی آتش
غنا و شعله فساد و فتنه قهقهه مردود را فرو می نشاند ممکن که اگر قهقهه ازین ماجرا خبر گردد و در دفع تو
حیلها انگیخته سنگ تفرقه اندازد نهایت طریق صلاح آنست که تو در هیچ باب از دایره دلالت
مشورت شمشه قدم بیرون نگذاری که او دوست قدیم من است اینکار بدستیاری اهتمام او صورت
انجام خواهد یافت جهان آرا درین سخن بود که عقابی از هوا پدیدار گردید و جهان آرا گفت اکنون ترا
دعا کردم که آن عقاب یکی از مرکبان بارگاه شاهست که بطلبم می آید در ساعت جهان آرا بصورت مرغ
شده پرواز کرد و با آن عقاب چندان در هوا صعود نمود که از نظرم غایب گردیدند من بجهت مفارقت او
این مشفق از لباس صبر و آرام عریان گردیده و کسوت بیقراری و اندوه پوشیدم و بخانه خود
موهوم راز دل از همه اقربا پنهان کردم و هر روز تا شب از شعله زار چندین صعوبتهای گوناگون میکشیدم
تا آن سه روز منقضی گردید صبح روز سیوم در کنار همان جلوه رفته بانتظار مقدم جانان چون چشم حباب
نگران و مانند موج بهر طرف شتابان مقارن آنحال عقابی در غایت عظمت پیکر از هوا فرود آمده نزد
من نشست مرا وهمه عظیمی دست داده از جلد بیرون آمده جوان سرخ روی در کمال حسن و لطافت
جمال و نکوئی محاوره بمن سلام و ملطف شگفته روئی پیش آمد و انگشتری جهان آرا را بمن نمود

دگفت

و گفت من یکی از مرکبان بارگاه یاقوت شاه پری از فدویان و محرمان جهان آرایم اسم من سرهنگ قی اق
است الطاف نو فرستاده و در زمین خط مدوری کشیده و مرا با خود درمیان آن خط برده بزبان چیستان کلمات چند
خوانده بمن گفت چشم بپوش من چشم پوشیدم زمین بحرکت درآمده معلومم گردید که در بالای ناقه سوار شدم و آن
از جای برخاست باز فرو نشست سرهنگ چینی بمن گفت چشم بگشای چون چشم گشودم خود را در باغی دیدم
لمولفه نزهت دلکشا مانند جنت :: دلم را داده سرمشق لطافت :: معطر مغز روح از نکهت او
گریبان چاک مه از طلعت او :: پیچ و تاب جعد سنبلستانش تازه :: عیان چون فتنه اندر چشم غماز
زچشم نیم مست نرگسش دل :: نمودی آرزوی خویش حاصل :: چو گردیدی نسیمش جلوه پیرا
شدی صافی تر از در جسم خارا :: نوای بلبلانش روح پرور :: یکی مکر و حسن عشق و مستانه
دران گلشن نمودی هر نهالی :: جوانی دلبری صاحب کمالی :: فضایش مشرق صبح سعادت
هوا شیرازه اوراق نزهت :: فلک را آرزوی سیر آن باغ :: نهاده چون شقایق بر جگر داغ
ازوی پرسیدم که ای جوان فرشته منظر این باغ فردوس نشان کجاست و در عمل کدام پادشاه
است گفت این باغ را حریم الفردوس مینامند و محل نزهت و مقر سلطنت یاقوت شاه است و ساحت
و این حوالی دشت جمهور و متصل بوادی مهراس است و ازینجا تا آن مکانی که مسکن تست هزار و پانصد
راه است اکنون بیا تا بخدمت شهریار برویم باتفاق وی پیرفتم تا بقصری رسیدم فلک توأم
و بهشت مثال در و دیوارش بسیم و زر برآورده و از جواهرات گوناگون مرصع ساخته
لمولفه یکی قصری رفیعی دلپسندی :: بت هم پیکری بالا بلندی :: لباس از لعل و گوهر کرده در بر
شده غرق مرصع پای تا سر :: کشیده ابروی طاقش بر افلاک :: کمان دلربائی چست و چالاک
صفای پیکرش با جسم گوهر :: شده گویا زنگ اجرام محجر :: اگر آن قصر را امید فرهاد

اگر دی قصر شیرین اد کر یاد ∴ و از کلاه فلک چتر سر افراز ∴ نشسته سروری در صدر اعزاز ∴
ریاض عدل را خورم بهاری ∴ مضمار مروت شهسواری ∴ چو گل در گلبن اقبال خندان ∴
چو مه در اوج مه رو زافزون و از آن ∴ فلاطون خرد شاگرد رایش ∴ کلید قفل مشکل دست رسایش ∴
ز رویش مهر در کسب تجلی ∴ دل دوران ور انفس تسلی ∴ ظفر نقد نگین اقتدارش ∴
عروس فتح و نصرت در کنارش ∴ پادشاهی در کمال شوکت و استقلال جبروت و شهامت عظیم بر اورنگ
تخت نشسته و تاجی مکامل بلآلی شاهوار بر سر نهاده جمع کثیری از خدم و حشم در اطراف تخت و بارگاه
صف صف ایستاده و فوجی از متعرمین بساط دولت چون فقرات نظم و نثر در صحیفه سفینه المحل فردوس
شمایل جا بجا نشسته مطربان خوش الحان و مغنیان ناهید نشان هر یک چنگ طرب با طنبور و ساز و نوای
زده و عندلیب آهنگ او شاخسار نغمه و ترانه مترنم و سرود و سرا آغاز شد چون بوصول قرب بساط عزت سیر
کردیم سر سجده خدمت فرود آورده زمین بارا بوسیدیم شهریار نظر عاطفت متوجه کردید مرا حاجت التفات نیش
و صدر المحفل ارم قرین اشاره نمود و تفقدات شاهانه و نوازشات خسروانه مخصوص کردیدم شهریار گفت
ای کنجور حقایق احوال فیروزمندی تو بعرض عالی کفان این بارگاه رسیده خاطر جمعدار که در اساس عهد و پیمان
شده نقص و خللی هست چون مجلس با آخر رسید مرا الشمس وزیر سپرده سفارش فرمود که ای دستور خطه
خاطر بصدق اخلاص و صفای عقیدت تو جمعیت و مرافقت حال تربیت این جوان که از نجبای سلسلة النسا
انتقال نمای از انجاکه ازان نسبت این دودمان نیکوئی عظیمی بظهور رسیده منظور انظار اولیای دولت
قاهره آنست که بنابر تلافی این نیکوکاری قامت حالش بتشریف آموختن لایق و مرحمت شایسته مزین و سرا
کردد تا محلی که آن عنایت از قوه بفعل آید صیانت او می نموده باشم من باتفاق وزیر منزل او رفتم
گفت ای جوان چنانچه کیفیت نیک بو از ناصیه کل ظاهر است معنی آدمیت و نجابت از سیمای هر کس معلوم کردد

واز قرین

واز قرین معلوم میشود که گوهر وجود مرا فروغی از اصالت و نجابت باشد از انجا که مراعات
بجنابر ذمه هر یک از نوع انسان گوهر قدردانی صرف و نقش مهر تو از لوح خاطر نگارش داده بقدر
امکان همت در تربیت و اصلاح حال و ارتفاع درجات سیروزی آمال تو مصروف میدارم چون
طریقه و قواعد سلوک و ضابطه بزبان و بنیان کاری بدستور انسان از وضابطه این کروه در هر باب قایم
و منضبط است سخنان بیهوده و کوی و راه و حرکات ناشایسته میوی که انجماعت نزد انسان بضابطه و با معنی
مستند و از منهج راستی و طریق حلو فطرت تخا و زمینمای ترویقی در کلار او اوضاع تو بهم رسد جوان جمیده خلق
آنست که شمع حضور بحلی بخش بزم هر ولی تواند بود و با اهل هر طایفه و فرقه را ابتهاج تو اندباج قبول لبیا
بر سر نهد پادشاه اگرچه در کمال عدل و مروت است از راه فطرت دین اسلام مسابان طبقه آدم صدق
عقیدتی وارد و نهایت بغیر از من یکی زبر دیگر وارد که نسبت مسلسله جان بجان منس میر ساند
وازان سبب طینت پاکش آلوده کفر و دماغ بخوشش سرشار مستی شراب غرور نفسانیت او و اعیه و تیل
امیر و تصرف جهان آرا و فکر سلطنت این بنا د خاطر نموده جمعی از معتبر و جنیان و سرخیلان و بعضی ارحا
بزبان بلطایف الحیل و نیرنگات متفق و معاون خود و ساخته شنیده ام که آن ناپاک مفسد با درخوانده
وار ضعیفه نام و در فسون جادو ولی سر آمد ایام لمولفه ∴ بلیس و نیرنگ جادوکری ∴ بکیر و خراج
از مه و مشتری ∴ به بند و بفتراک افسون دلیر ∴ سرا آید دروکردن و شیر ∴ و من گر بکر دون و دمی کند
شود دیگر چرخ زیر و زبر ∴ چو در بحر قلزم دماند دمی ∴ شود خشک و روی نماند نمی ∴ تو و تیغ تیز و برد
نه صد فلک سیر زنیرنگ او ∴ هزار و پانصد سال است که راهب چو دیش مجاو کلیسای بکر حالش
تر او سلسله مطراق جاده میرساند که او از جمله یکی سحره بود که فرعون لعین بجنگ حضرت موسی علیه السلام
مامور کرده بود مسکن او بالفعل در بیشه کوه قاف بنهایت خوبی طرف شمال در لجه بمعین بسیار عالم را می جایم

و بصورتهای مختلف در بلاد و آفیان بسیار و بسیار بنموده است و حیلهای فاحش از و بارها کرده رسیده و هرسه فهقه وزیر او را البته جنبیت متفق ساخته و بنابر تعصب دین اسلام که بشهر یار می ورزد بی نهایت که بدفع ملک معصوم و ثابت الرای بنهایت من از جد خود سلیمان عارف که سالها معبد الطاعت حضرت سلیمان معتکف بوده باطل السحر آموخته ام و در این مدت هر آتش نفاق و جادوئی که می افروخته من بی لال برکات باطل السحر خاموش میساخته ام و فهقه مذکور در بین روز بوجهی بخدمت شهریار بیامده بوده و محتمل که بعضی از هواخواهان که با او در یک دو ملک شده اکنون او را از این ماجرا باخبر کرده باشند و میدانم که او را از خصومت فارس کتب ثبرات کردیده و در عرصه فتنه و فساد جولانها خواهد نمود که شاید بعضی بنور رساند چون طماس ایشان در میان فرقه بنی آدم کسب علوم مبتدا اوله و فنون معاش اشتغال داشته از حکمت علمی و خصوصیات ربیت و جربزه رسمهای قوی جنگ است و کسی در میان جن و پری حریف تافتن سرپنجه پهلوانی در معرکه نیرنگی و حیله وری او نیست بنابرآن تو با او بحسب ظاهر راه مدارا می پیموده باش و هیچ میندیش که چون او بدبخت کوردل از جاده حق پرستی بوی باطل منحرف گردیده من بیت باری سعادت اسلام رفیع تیغ مخاصمت او از نومی کشم شمسه وزیر دران شب مرا از چگونگی اوضاع احوال آن فرقه آگاه و مطلع ساخت عندلیب کلک سخن سرای که زبان این موزنکته وایست در شاخسار تحریر چنین نغمه سنجی میکند که یکی از خدمه بارگاه فتنه نامی که در بساط محرمیت نقیبی او است و در راه همه نذورات بزرگان تورسیده شرف و تن آهنگ معاونت فهقه وزیر بوده و بوسیله جاسوسی واقعات کرده بعضی اخبار است از ریاحین انجمن حاضر استشمام رایحه حقیقت ابرار کرده منزل فهقه شتافت و طومار کیفیت حال گشوده با او داستان هرسانحه برخوانده و گفت به در مقام خبری فراغت آرمیده که ملک را ده پیوند با یکی از فرقه آدمیان اراده امور او را بدار الامارات آورده بوده و بالفعل در خانه شمسه وزیر ست

دمنه بار

دمنه بنابر اعتقاد و اتحادی که ما در میان و خصوصیتی که با تو دارد واسطه انتقام و شمع افروز رزم مخالفت و تربیت دست و سرانجام اسباب و سعی اشتغال دارد اگر در این باب مسامحه جایز دارم و گذاری که مرتکب هواصلت جهان آرا الفیت کامی ناستحق دیگر ناشایسته کرده و بکمال بی ننگی خلاف مسلک ارباب حمیت و غیرت باشد از آنجا که خلع آدمی زاد و مطرح طمع حید دین اوعیه و بوالهوسیهاست در صورتیکه آن جوان آدمی زاد با شمسه وزیر سرور مالش موافقت و یگانگی گذارند تر اهیچ امری از امور مملکت مجال دخل ندهند و گاه باشد که ضرر جانی نیز بتو رسد فهقه وزیر چون از فتنه خبر مسموع مند استماع نموده دود خشونت بیخودی از کانون جگرش بکاخ دماغ صعود نموده مانند سگ دیوانه به عفیف خروش غوغا در آمد و بحر سینه او بر شورهای درهویش متموج گردید و گفت شنفته رای صواب نمای تو ادر النر تدبیرات امتحان نموده ام و مرا الفرا است بفرضانه تو اعتقاد و کاملت اکنون حتی فرعه اندیشه بنام در این مهم می افکنی واز برای صید طایر مدعا دام چه خدعه می گسترانی فتنه گفت باز قطع شته این حرام بقوت بازوی شد و قدرت تو ممکن و گشایش این قفل بکلید جرات تو متضمن است از آنجا که صباح لعسکر و حرف افروغ اثر تمام داشت اگر توانی بر جنسیم و خود را بخدمت ملک سابنده ارمت آدمیان شرحی موقف عرض در آوری ممکن که روی توجه ملک رفیصل این کار منحرف گردد و الا طرفه قوی بار دست و وجهی بکر صورت امکان نداردو چون سخن فتنه باینجا رسید تمام شب فهقه وزیر مشق نیرنگات می نمود و شمشیر فسون بالماس مکر آب میداد تا محلی که گوهر خورشید عالم افروز از غواص صنع یزدانی از بحر شب بیرون آورد و من نفاق شمسه وزیر آهنگ خدمت شهریار کرده و فهقه وزیر نیز بپارگاه شتافت مجلس اول در ذکر مناظرات و مباحثه شمسه و فهقه وزیر در خدمت ملک شهریار و چمن آرای کلک فیروز نگار حدیقه انجمن عبارات از ریاحین تحریر استعارات و عبارات رنگین

چنین خرم میسازد که چون قهقه وزیر به بساط بوسی خدمت‌ها قوت شاه و شرف تفاخر یافت و گنجور را
بر مسند نشین صحن بساط مراحم و اشفاق خسروانی دید نا بر دو جسد مشتغل گردیده بهار عافیتش از سموم نکبت
افزون کوفت چنانکه قهقه از شمسه پرسید که ای عنوان صحیفه کار آگاهی چون زده دانی جوان آدمی‌زاد
باشاره حاجت وجه جهت درین بارگاه راه یافته و بوسیله دست آویز و راه آورد کدام خدمت
و بندگی آفتاب این موهبت از دقیقه اقبالش تابیده که بالانشین انجمن تقرب سلطانی و شمع افروز بزم
کامرانیست شمسه گفت که این جوان در سرشت طینت قدسی خلقت که شرف تفاخر دو جهانی سرشته ذات لطیف
اوست و برکات جاودانی ملازم رکاب همنفس راوست از جنبای سلسله جلیله حضرت آدم علیه السلام و از جمله
پرورش‌یافتگان ناز و نعمت معرفت و عبودیت الهی و در سلک منسوبان منظوران نظر رحمت شاهنشاهی کبریا
بود چندین احترام و اکرام قابلیت و مرتبت‌ها شد مشخص و مبرهن است که بالانشین جمله مجالس و محافل است و مرتبه
او عالی و ارجمند نزد اکابر و اصاغر پایه عزت او رفیع و بلند است قهقه گفت ای آصف عهد بلاغت
براهین و نهج و دلایل قاطعه در باب حسب و نسب این جوان بر درستی همان مثل است که یک عثمانیت
قاضی به از هزار گواه عادل و دستگاه سخن وسیع و بیکران و ساحتگی رفیع و تکاور زبان سریع و
شاه غرض و مدعا مطیع می‌دانم که گل چه مطلب بیسوئی در راه کدام اندیشه و خیال می‌پوئی اسرار
شکفتگی زلف نسیم سنبل و اند و زبان بلبل را گل بهر تقدیر آنچه در باب این جوان گفتی خاطرم مقبول
او تن در نمی‌دهد بجهت آنکه عیب عظیم سرشته آب و رنگ طینت فرقه آدمیانست که از آن سبب سرمایه نیکی
شهد جمع سعادات ناگوار کام احوال ایشانست اول آنکه وفا که عمده شرایط انسانیت است دوم آنکه
جمیله‌های خصایل مستعده عالم پرده نشین حجاب ضمایر آنهاست که بگمان انتفاع نیم دینار غلام صندلی مسجل
بنام مولای می‌نویسد و فرزند مرفع بدر بنیر از حجت قاطع می‌آورد سوم آنکه جنس خدمت که حرا این

گلشن جمع

گلشن جمعیت نیکوکاریها و برق خرمن همه فیروزمندیهاست شغل مجلس و اوراد دایمی آن طبقه است
و بدین سیما نقش تمام و عیار و کمال ذات نسانست پس این صورت گروهی که اجزای چندین معایب
سند مجون و صفات سرشته و تخمیر شده باشد کی شایستگی این همه ستایش که تو مودی داشته باشد شمسه وزیر گفت آنچه کلک
رای دستور اعظم بصفحه اعراز نگارش داد اگرچه محض ادعاست و مبنیست که ثبوت هر یک کوچه الیست دستبند
بسته و گلستان این اغراض را جز آتش دل و اندوه خاطر بار و ثمره اصل و صحیحی نیست بنابر فرض
محال اگر این ادعا را اصلی بوده باشد این ضابطه کلی نخواهد بود که این اعمال مذمومه بر هر فردی از افراد
انسانها شد اگر این شامل کل باشد استغفر الله العظیم راه این احتمال ناقص بکفر منتهی و منجر میشود چه سان
توان گفت که حق جل و علا فرقه انسان الحمه ارتکاب فعال خسیسه و نافرمانی خلق کرده باشد در صورت
که قاعده کلی نیست پس اکثری متعدد و ثابت و ترکیه صفات اند اگر بحسب نوع اند قلیلی مرتکب بعضی از جنایات می
باشند نفی صلاحیت و سعادت حال همه انسان خواهد بود پس اهل سعادت آن قوم جدا و ارباب عصیان
جدا خواهد بود این جواب که از طایفه نیکوکاران آدم میاننده ستایش نموده ام اگر قبول نداری هر صفت موجوم
که برخلاف ادعای من مشاهده نمائی در نفی قول من حجت ساز چون شمسه وزیر راه منزل ماجرا و مباحثه را
بپا مردی اشهب خیالها ثابت انجامید و نتیجه خفقان الزام لفشارش گلوی مکابره او برد دخته راه دیگر
نیرنگی پیش گرفت و روی بشمسه وزیر کرده گفت ای وزیر قلم و فرهنگ و هوش اکنون نقش این مدعا انگاره
باشند محلی که حجت ظاهر سازم چه میگوئی در باب کفار و فساق و جمعی که استیلای جرات و طغیان و دعوی
خدائی و الوهیت نموده اند آنها نیز از طایفه انسانند و این لیر بهای سرشار و نافرمانیهای عظیم
از هیچ نوعی از انواع جن و پری و بهایم و سباع و سایر مخلوقات صادر نگردیده شمسه وزیر گفت در این
باب حرفی ندارم نهایت طراوت بهارستان احوال و اوضاع پیغمبران و ائمه و مجتهدین و علما و فضلا و از بابت

سعادتی که در این طایفه موجود بوده و هست بنظر تحقیق مشاهده بنگری و بغور بینی تماشا کنی که چگونگی حسن صفات
تو برایشان بیکر و همان گوی زیر چوگان ... چون بهر تقدیر اگر میان ایشان فرق راه مخالفت سر زند
جسته و بجوید بصورت وسوسه ابلیس ملعون است که این شقی بدبخت این دو طایفه چنانست قهقه وزیر را چون
نسبت حال سلسله جان بجان بستی میدید و شجره ذات او والیس تربیت یافته آب و هوای یکجا بودند
نیز این جواب شافی کافی بر سینه تعرض او ناوک بار نشسته و فتراک علت لغو و قولنج لکنت سرساری
بحلق عافیت او افتاده ماده سرسام کاوش در ابرام او باند رونق فرو کرد و بصاحب فراش بستر
مرض حیرانی و خجالت گردید چون اثر فیروزی از طرف شمسه و جبین انفعال از ناصیه قهقه ظاهر گردید
شمسه گفت ای قهقه غافل قدم عزیمت او خالی گذارد که تماشایش تو اندر رسید و دست دعا بمقاله زدم
که محکوم بتواند گردانید نه آنکه مانند ملا نرگس در اعراضی آشنا مدکه سالها در سر خمار زده است آن
گرفتار گردید با فوت شاخ جبینی برسید که آن چگونه بود آن فهرست مجموعه دانش و کمال گفت **حکایت**
فاخته نطق و بیان یکی از طایران آشیان بلاغت اند سر دستان تقریر این روایت چنین سر نموده
دیدم که در اوقات سلف دو الفت شعراء ارباب ظرافت آدمیان در ولایتی با یکدیگر معاصر بودند یکی
ملا هلال نام بود و دیگری را ملا نرگس هر دو شوخ طبع و لطیفه سنج و نظر بهم چشمکها پیوسته در عرصه
مناظرات دو اسبه تاخته هرگاه یکدیگر را ملاقات نمودی باهم حریفانه بزد کنایه گوئی و کاوش
باختی در معرکه نبرد سخنوری با هر یک فرس بهم پیچی گرم عنان ساختی اما چون ملا نرگس از لال طینت غبار
آلود کوفت تنگ و حسد بود پیوسته شمع سرافرازی او بفروغ و ملا هلال را کوکب اقبال درخشان بود
اتفاقا هر دو را روزی در محفلی عبور واقع شد و چنان اتفاق افتاد که ملا هلال بالاتر از ملا نرگس نشست
ملا نرگس بهم برآمده افعی حسدش غار جسد پیچ و تاب آمده بملا هلال گفت ترا چه رسد که بالاتر از من

نشینی

نشینی چرا که من نرگسم و نرگس را ارباب سخن بچشم نسبت کرده اند و چشم بالانشین است ملا هلال گفت
حقست اما من هلالم و شنیده باشی که شعرا و موزونان هلال را با ابرو مشابهت داده اند و جای ابرو بالاتر از
چشم است ملا نرگس مضطرب شده گفت تو غلامی بجهة آنکه اسم غلامان هلال و مبارک میباشد ملا هلال گفت اگر من غلامم
مثل تو گرفتار تنگ چشمی نیستم معاوضت شده باشد که اکثر کنیزان را نرگس نام میکنند ملا نرگس گفت
من نرگسم و جای من در گلستانهاست و آبروی چمنها از آب و رنگ وجود من است ملا هلال گفت
من هلالم و جای من بر سپهر اعلاست و جمیع گلستانهای عالم زیر دست من است ملا نرگس گفت تو ماده و من نر
زیرا که اول اسم نر است ملا هلال خندید و گفت اگر اول اسم تو نر است اما آخرش کاف و سین است از این
قرار تو نر و ماده و جای نر و ماده در صف نعال است از این مناظره اهل مجلس بی اختیار شروع در خنده کردند
ملا هلال چون بدر منیر بر خود بالیده و ملا نرگس از زبردست مسر دیبای رشک و حسد خجل مانند لاله داغ کرده
چون شمسه وزیر تیغ این تمثیل را بقصد افسان اظهار کشیده نمک این اقاویل ناسور دل قهقه را تازه ساخته
شعله بر افروخت و چون سپند در مجمر سوز و گداز در آمده هر چند عضو عضوش از انگارانه آغاز ختو تنی نموده و از روی
عتاب بشمسه گفت هر چند که ترا با آدمیان جز و راهی و تدبیر کی باشد و چنین [illegible] از آخر را بر کنار گذاشت
بنا بر بعضی غرضها با این طایفه سر موافقت در یک دستار داشته باشی رعایت حد باید و دیگران این منظور باید داشت
همین که کسی اعیان اختیار [illegible] بدست در آمد و بری بکلاه رشادت خود دیده احتیاطی نیز لازمست که
بیهوده که در لوح خیال هر کس جلوه نماید در ورق اظهار نگاشته بلسان سخن سرشته خاطرها را منحرف ساخته باشد
تو خود را از جمله ارباب اخلاق حصر سیمائی یکی از ارکان قواعد دانائی و انشای طریق سخن گفتن و
خوش صحبت من از اینقوا احوال میپرسم و تو از شد رجا حق اب میگوئی این قدر که راه هرزه درائی
شناخت و در این همه ماوها ازدی جواب کم ام سؤال من بود و معاینه مکالمات و جوابهای ناشایسته تو ارباب سخنان

بمرتبه‌ای موجب آن گردید که بجواب بیمار میگفت همه را مطابق و موافق سوال خود تصور می‌نمود بشنیدن
کلمات آن گروه بیماری چه عنوان قهقهه وزیر گفت **حکایت** طبیبی بنطق مسیحا دمی که امراض
کدورات از مفرحات و ابیات لطیفه آرام بخش قلوب مستمعان اهل ساختی اجزای معجون مضمون این
نسخه را چنین ابهم ممزوج گردانید که کری مصاحبی داشت و قتی از اوقات خزان بیماری بخوری کرد از
عافیت مصاحبش دور افتاده صاحب فراش بستر التفارصه گردید کر را بخاطر رسید که بپرسش و عیادت
صاحب خود رود و در عرض راه با خود فکر کرد که چون مصاحب خود را ملاقات کنم خواهم گفت احوالت
چونست او البته خواهد گفت بهترم من خواهم گفت الحمد لله و بعد از آن سوال خواهم کرد که طبیب
و معالج تو کیست او البته اسم حکیمی خواهد برد من خواهم گفت که او کمال حذاقت دارد و وزود از این زحمت
نجات خواهد داد و بعد از آن خواهم گفت که غذا او دوایت نام غذا و دوائی خواهد گفت من
جواب خواهم گفت که هر دو با مزاجت مناسبت تمام دارد و بعد از آن فاتحه خواهم خواند و برخیزم مشق این جوابات
سوال آن کرد و ساده چون بسر بیمار آمد اتفاقاً آن رنجور را از سبب شدت آزار کمال ملال و تبدید
عظیم طاری گردیده بود کر از وی پرسید که ای دوست مشفق احوال خود را چه گونه می‌بینی مریض از راه
اعراض گفت چه می‌پرسی که در کار جان کندنم مردم کر خندیده گفت الحمد لله این از اثر دعاهای من است
بعد از آن کر پرسید که ای عزیز حکیمت کیست رنجور گفت ملک الموت کر شگفتگی نموده گفت بسیار خوب اتفاق
افتاده من او را بسیار در نظر داشتم او طبیب بسیار خوبست و قدم نیکی دارد بر سر هر بیماری رفته آن بیمار را زود
نجات داد و بعد از آن سوال نمود که غذا او دوایت چه میخوری بیمار گفت درد و بلا کر گفت نوش جانت باد
که هر دو با حالت مزاجت مناسبتی تمام دارد و خواست که فاتحه بخواند شروع با خلاص کرد و گفت خدایت
بیامرزد بعد از آن حکایت قهقهه وزیر چون بانجام رسانید دانست که خزان فنون و لطایف او را بام

کلشن مقاومت

کلشن مقاومت ای شمه وزیر را ه عبودیت و قوت بچیدن بازوی طراوت او نمانده و از بارگاه برخاسته
بمنزل خود شتافت با فتنه حادم باز گستر انیدن ام بدیرات مشغول گردید و یک نکات ادا نشد
خیال چنین بگوش آورده که قهقهه افسون این کار را بیاقوت شاه دمیده شاید روی عزیمت خاطر شهریار
از این راه تواند برگردانید یاقوت جنی را قاعده چنان بود که شبها بخلوت خاص جلوس نموده هر شب یکی
از ارکان وزیر را طلبیده به تمهیدات تدبیرات امور سلطنت اشتغال نمودی اتفاقاً آن نوبت قهقهه وزیر
بود **مجلس دویم در ذکر تمهیدات یاقوت شاه و قضیات کموز** مصور خامه اعجاز نگار بر سر لوح نقش
این نگار از نقوش و نگارهای عبارات لطیفه چنین آتش میدمد که چون بر آفتاب شکمهای مغرب و رفت بحر نیلگون
شام تموج و تلاطم درآمد و یاقوت شاه بحرم خلوت خاص مستقر گردیده قهقهه وزیر بطریق عادت بخدمت شهریار رفت
اولا او هم سخن الطی مراحل یکی مقدمات نحلی جولان آورده به تقریبات تحلقه مقصود رسیده گفت
ای ملک کشورستان و ای مطلع بختیاری اخورشید تابان اگرچه بنده را خدا وند تحریک عنان زنبیای بر دوستان
نمه وزیر با محرم امور ملک یاست نصور فرموده اند اکثر وقایع عظیمه را که بنده از گوشه و کنار ایرکان
این آستان استماع مینمایم بصواب دید رای او حکم بر تمشیت میفرمایند هرچند که بنده مقتضای بیست نهایی فطرتی
و نقص عیار قابلیت شعور استعداد فیض مرحمت عمیم شهریار نداشته باشد نهایت از آنجا که یکی از معظمات
امور یکه تقویت بخش اساس دودمان پادشاه جهانداری است مشورت نباشد چون بنده عمر یاست
که در سلک غلامان صدق اندیش این درگاه غاشیه عبودیت بدوش اخلاص میکشیم و در این خدمت طریق طلب
غفلتی نورزیده اگر در بعضی امور بدین کوته صغیر آشیانه موجودی مطارحه فرمایند بعض خللی متصور
نخواهد بود که زیرا که دهاقین جهار باغ دانش تصدیق و تجویز فرموده اند که در هر امری از امور بهر کس
مشورت توان نمود زیرا که در بزم تبسم ولی فیت که چراغ تعقل پرتوی افکنده باشد نود در هر سری

اثری از سایه بال همای الهامات غیبی بتابیده باشد گاه باشد که در تدبیر مقدمه انچه بخاطر جاهلی رسد
سالها نباشد که بخوزه خیال کاملی در نیاید از انجاست که دوربینان اگر آیات اخلاق تدبیرات مشاوره
معاملات را با او مشابهت کرده اند که خاتمی در دست و شمعی کم شده باشد و جمع کثیری از خاص و عام
وضیع و شریف از هر قسم کسی بطلب و جستجو باشند گاه باشد که بحسب اتفاق در اطفل دیوانه بیاید پس
در این صورت ظاهر میشود که بنده بقدر اطفل دیوانه در نظر اعتبار ولی نعمت مرتبه و اعتبار ندارد و هم
او دیوانه که از ناخن تدبیر او گره چندین امور از دل ابن العرب گشوده شد شعور بنده قصور نفرموده
با فوت شاه گفت آن حکایت بچه نحو بود قهقه زد و گفت **حکایت** طغرای غرای این نکته
لطیفه در صدر مثال جان یکی از ارباب حال نگاشته دیدم که ابن العرب نام شخصی از آدمیان
ولایت شام که پیوسته بدار فقر و افلاس آویخته و از هر عسرت تشنه حیاتش آمیخته بود شب و روز
چون نسیم از شمال بجنوب عالم سعی شتافتی و مانند خاشاک از صعوبت ملامت و تردد در نحو جهد
سوختی و کدخدائی تا قرض نان بدست آورده بعیال و اطفال قوت ساختی از انجا که سپهر بوقلمون
آئین گاهی با خلق در سر جهد و گاهی در مقام کین است و جهی از وجوه عالم اسباب محرک و واسطه گشته
مبلغ خطیری بچنگ تصرف در آمد چون تخمهای مرارت هر سیر و سامانی را بسیار چشیده و عمری
بار گران عسرت و پریشانی بر دوش او بار کشیده بود از احتیاط اینکه نامحرمی و انقلابی از گرد دهر
چشم زخمی بر دامن این مقصود نشیند دهر و روند بیج از زلال چشمه سار آن غنیمت مزرعه رفاهیت
و معیشت خود را تازه و رونقی می بخشیده باشد او قوت و حرارت اشدیر مفتی احتیاط را شی
از شهر بیرون برده در بن درختی مدفون ساخت چون چندی بگذشت و زمن بحران حضور آن
یار دلخواه ناخن حرمان بدلش فرو برده هوس آنکه دیده آرزو را از نوبتهای مشاهده لقای

آن محبوب دلفریب رانی کرد و انداز گونه شوق احرام طوف جمال دوست بسته خود را بدر
حرم سرای معشوق که عبارت از پای درخت باشد رسانید و خواست که از نهال مقصود میوه مدعا چیند
چون بن درخت اشکافته ملاحظه کرده دید که آن فردوس سرا برده شادمانی و آن مایه سرور زندگانی
در حریم مراد جلوه دهی ننماید و جمیله آن تمنا نقاب خفا از چهره نمی گشاید بعیش حاصل کر دید که آن خاتم سلیمانی
نصیب انگشت اهرمن غیری شده و او شربت روح افزا حلاوت بخش کام دیگری کرده و صبح
سعادت زندگانی بشام ناکامی تبدیل یافته خاک محرومی بر سر کرده گریبان لباس طاقت تا بدامن
چاک زده مجنون خیالش روی در دشت اشفتگی نهاده و لیلی اقبالش بچنگ تصرف رقیب او بار
افتاد حیران بود که این از یکدام دوست گوید و معالجه این درد را از خاصیت دوا جوید نیم آزرده
جگر آرامش رفعت و طاقت شرح صبر و شکیب داد و اضطراب دل بر فارغبالی برتبت وزی بنابر ضرورت
یکی از علما و ارباب دانش آن شهر که با وی عقد اخوت سالفه و محرمیتی بر کمال داشت بخورده المرد
خبر آمد بین گفت ای ایس یکجهت او فانی است که بوده احوالت را لاحال اکثر بیقراری می بینم
تغیر فاحشی در او ضاعت مشاهده میکنم و وحشت انسی یابم از دست سپهر بیهای روزگار خارجه ام
ناصواب بپای دلت خلیده و سبح چه محنت از مطلع خاطرت دمیده ابن العرب اشک حسرت
از دیده فرو باریده گفت ای زر کامل عیار دار الضرب محبت و زکار بوفا بر فرق عجب حادثه
برخرمن روح روانم زده و شصت قضا طرفه خدنگی بر آماج ناتوانم زده مرا اعتقاد ایست که دل واده
بس مشکل اگر اظهار کنم ممکن که فایده در ان مترتب نگردد و تو جوهر زن طلسم آن مصیبت افتی زمرمی
زین حالت مشکل که مبادا کس را غم سوخت مرا چنانکه آتش حس را المرد عالم گفت از انجا که دلهای
دوستان موافق آینه مثال اسرار یکدیگر میباشند بهمه جهت اعیب که در هنگامیکه حادثه واقعه

مشکلی برایشان روی دهد بلغه رایهای صایبه یکدیگر رسانیده باشند ما هم اد اجماع تدبیرات عاقلانه کرده او واقعه کشوده شود زین العرب گفت ای برادر والا گهر قدری از گنجینه بضاعتم فوت از آنم آنکه بسا وافتوری این سانح کرده بر ده وزین فلان حذت که در فلان موضع است فن موهوم الکون که رفته ملاحظه می نمایم بیران سقف آنجا نمایه حاوادانی راخون آلوده کرک خیانت می بینم الخوان عالم گفت ای برادر این طرح وسئله مشکلی است مغشتی هر خاطری رغمده حال این حدیث بیرون نمی آید شاید در وقت وفن موهوم قرینه خبری اطلاع یافته باشد اسم این تهمت بجه کس داده شود که موجب جستجوی آن باز جوابست اخروی انکس کرده حقتعالی عالم و داناست که این کار از لد ام نامفید سر زده باشد مرا تا ده روز مهلت ده تا درین باب فکری کنم و کتاب اندیشه و تدبیر را مطالعه نمایم شاید چاره بخاطرم رسید حاصل که الخوان تا ده روز در مدرسه فکر و تدبیر نشست چند انکه رساله ضمیر جو را از مقدمه تا خاتمه فصل بفصل و باب بباب ملاحظه نمود و مطلق اندیشه او را دست خیال بسلسله سر المعامله رسید ده روز دهم بار بکوچه یکدیگر برخوردند زین العرب گفت ای برادر چند انکه غواص خیالم درین بحر غوطه خورده گوهر تدبیر معقولی بچنگ نیاورد انشاء الله تعالی از مدد او بخشش از خزانه غیب عوض مید درین گفتگو بود که از اتفاقات در عرض راه دیوانه بایشان برخورد دیوانه پرسید که ای جوانان باهم راز و نیاز زین العرب گفت بیا تا این راز بدیوانه گوییم تا او درین باب چه گل تدبیر از خاطر شکفته میکرده زین العرب گفت ای برادر تو بکمال فضیلت و فراست در روز فکر کردی و بهیچ منزل نه رسیدی که دیوانه بی شعوری که مطلقا از جام عقل جرعه نچشیده و نمیداند که اکنون شب است یا روز با وگفتن چه نفع دارد و درین ساعت چه وجه بخاطر او خواهد رسید الخوان عالم گفت ای برادر واقعه که چهره کشا گردیده بهیچ کس نه گفته بیا که بر روی منی دری از کمین غیب کشوده است دیوانه و عاقل و جاهل

دکامل هر یک از خاطر گنجینه جواهر اسرار میباشد شاید بخاطر او تدبیری رسد که بخاطر هیچ عاقلی نرسد درین سخن بودند که طفل خورد سالی نیز در انجا رسیده چون دیوانه در انجا دید بتماشای حرکات دیوانه در انجا توقف کرده حاصل کلام آنکه این اندرا بدیوانه تقریر نمودند دیوانه تاملی کرده گفت هر کس پیشه از این درخت والی برده آن زر را همان برداشته این بگفت و از پیش ایشان رفت گفتند این بچه گو مشخص شود چون آن طفل نیز صورت ماجرا را شنیده بود پرسید که او درخت از چه جنس است زین العرب گفت از درخت عناب است آن طفل گفت آسان است از اطبا که درین شهر میباشند بپرسید که درین روزها از ریشه درخت عناب بچه کس دوا فرموده تا بدین تحقیق دانسته شود و ایشان آفرین بر رای آن دیوانه و طفل نمودند اتفاقا آنمرد عالم را بهمه اطبای شهر آشنائی تامی بود زین العرب گفت غم مخور که اگر آن زر را باین وجه کسب کرده باشد من اطبا تحقیق میکنم الخوان عالم نزد یک یک از آن اطبا رفته از یکان یکان می پرسید که درین روزها به هیچ رنجوری از ریشه درخت عناب معالجه کرده اید تا اینکه یکی از اطبا گفت پیش ازین بیست روز خواجه سمند تاجر را که در فلان محله ساکن است در مرض ضیق النفس داشت و من نسخه دوائی دادم یکی از آن اجزا ریشه درخت عناب است الخوان در ساعت سراغ کرده خواجه سمند را پیدا کرده و دید که در کمال صحت است احوال پرسیدند و گفت بهم ساعت صحت است شکر آنکه از دوای الثفای حکیم علی الاطلاق حیدر بیگ کلا صحت کرده دیوان این ماجرا را گفتند منفکین و آنچه درین درخت یافته بود که صاحبش مروت واجب الرعایت و تنگدستی بضاعتی بغیر از این وجه ندارد و آنمرد صاحب دیانت گفت حقست یافته ام و بهمان نشان نزد منست و نشانش را نگوئی تا بدهم چون الخوان عالم نشانهای او را از زین العرب تحقیق کرده بود گفت که درمیان فلان رنگ کیسه است و چه مقدار است آن تاجر رفته بدره را سر بمهر آورده تسلیم نمود و الخوان او در زین العرب

دادای نیر اعظم مشرق دارائی چهره جمیله مقصود را چگونه این مثل مدان آرایش داده که بر
بدای عالم آرای ملک گشوری کبر بر توطهور افکنده که شمع تدبیر راو بزم حضور همه کس توان افروخت
وراه مشورت بهمه خلق را بسبق چون توان باخت فی الحقیقه هر چند که این بنده ناقص عیار بوته کا
اکاهی و دانش باشم از انجاکه از جمله پرورش مراحم حجاب این استانه ام ممکن که تربیت فدویان
بارگاه نقدران دیوانه وطفل حرفی توانم گفت که موجب استحکام بنیان این دولت گردد
خلاصه کلام انکه در این وقت می شنوم که بصلاح واراده خاطر شعبه وزیر ملک با یکی از
از فرقه انسان که نام ونشانش معلوم مجلس میت راوه وجملت امر از حجاب این بارگاه
عالمیان بناه است از انجاکه ضمیر منیر شهریار ان منبع حقایق اسرار است بدیهی است که در آغاز
هر امری بانجام او نظر می افکند بسیار خوبست تشریف این پیوند دلپسند بقامت قبول طبع
شهریار موافق ومبارک باد شهریار گفت ای فهقه وزیر اگر چه از بهار این کلمات که ذکر نمودی
رایحه استفهام می شود که اینهمه عاکر ده طبع تو باشد نهایت از انجا که تلافی هر نکوئی نموده جون
شرط شده بود که جهان آرا را بهر کس خوش در ضا باشد بدهیم بنابرین که دوجه خاطر عاطر محرک این
سلسله پیوند است شعبه وزیر را درین باب جز رضای امری منظور نیست ای تو در اینها
را دچند هر می نماید فهقه وزیر زمین خدمت ببوسید گفت ای ملک فرهنگ که طینت سرآز
مصور عقول کامله ست هرچه کنند از شایبه خلل ونقصان پیراسته نیست شهریار این مو سهل
استان تصور نفرموده بهتر ازین تاملی فرمایند که مبادا بعد ازانکه این قاعده از قوه بفعل آید
امری برخلاف صلاح دولت شهریار واقع شود ودیگر در آنوقت اصلاح وتدارک نتوان کرد
زیرا که امیر مدیده غور چنانکه باید تحقیق حال اوضاع این ان نفرموده اند که حسن وقبح اطوار

او راحب الواقع شخص شهریار گردد وبهر تقدیری که بکمال استعداد ونجابت آراسته باشد در میان بنای
جنس خود خوش اهر بود عدم جنسیت را چه علاج توان کرد رسوائی ازین عیب بیان ایچه برده توان پوشید
واین هر دو انسته را بکدام نحو توان نوشید اول شرطی از شروط وصلت حایت جنسیت است اما در میانه
چه نسبت فرق در میان این دو گروه از باب آتش است و آب اتصال ایشان باشد غلطست نشیر اب
فرقه آدمیان با این طایفه خصومت جبلی و نقاضت خطری است مولف میان دشمن وجن آدمی بود محکم
مثل آتش و آب اندرین دو فرقه بهم مشو تو واسطه التیام این دو گروه که گرگ را نتوان ساخت مهربان
بغنم بنقص عهد وبیوفائی شیوه ایشانست جمعی که بنای کاخ این فرقه نهادند اسم ایشان از جهل خبر
نواهی این دو دمان محو باید ساخت ودشمن این مقدمه فتنهای عظیم خوابیده است زیرا که ارباب سیر
گفته اند که بیگانگان اشر کرت ولت خویش ساختن وناهجرم را در حریم اسرار خود راه دادن این گلشن
عافیت خود را خارستان ساختن است وگریبان شمع دولت خود در اب بخته تسلیم سپردن است شهریار را بوی از ریاحین این فرقه
بمشام امتحان رسیده بوده سالها بسیار بر ملک ودیار آدمیان کوفته ها شکستهای عظیم وجنگهای
بزرگ از ان جماعت دیده ام افتتار الله تعالی مشهور حال خدمت بار بافگان پایه سریر سلطنت عرض خواهم
نمود چون قهقه وزیر سخن را بانجا رسانید سربلندی فرود آورد وزیر حالت شهریار را تقریرات او تند
عزیمت گشته در گرداب پیچ وتاب حیرت این مهم غوطه ور شد مجلس سیوم در تحریر صورت
مکالماتیکه میانه یاقوت شاه وشعبه وزیر بوقوع پیوسته قلم خجسته رقم در عرصه تقریر چنین جولان می نماید که روز دیگر
که سیمرغ زرین بال آفتاب قاف مغرب را طرح آشیان گرفت وغراب شام در عرصه ظهور پرواز در آمد شعبه وزیر
بخلوت خاص بخدمت شهریار شتافت اولا شهریار را خندان ودیم بیان آنکه مسافت بعد از بعضی مقدمات
معطوف داشته بتقریبات سر منزل مقصود شتافت گفت ای وزیر اصابت تدبیر روشن ضمیر

برمرات از اصلاح و فساد امر منظور تمثال چه تدبیر جلوه می نماید و این مقدمه را الحق کوهی سینی شمشه
وزیر پر و ایجه و عار الملک اخلاص قوم ساخت و گفت **لمولفه** ای فلک مقتدر اد شاه کشور اقبال و بخت
گر وجود شرافت آرایش سپهر سروری بادو طالع آفتاب جاهت از اوج جلال تا بود و چرخ سپهر مهر و ماه
مشتری باد و درگاهت مطاف اقبال و خاص و عام کم مباد اهل لطفت از سر و یاوری تا فرازد هر طرف
غرمت لوای اقتدار بسته گرداند با اقبال تو چرخ چنبری هر چند که ضمایر ملوک نامدار و خواطر خواقین
کامکار جام جهان نمای صدق صفا و مهبط تحقیقات صاف و در حسن و قبح شناسات رای صوابنمای
سلاطین هوشمند با احکام انبیا و ائمه هدی اتصال تمام است و هیچ شک که کیفیت هر کاری بطریقه
لازم و در خاطر و نیت حلم و تمامت نهایت شده اینقدر رسیده اند که از آنجاکه بهارستان بنیاد
آتش خرمی کش بنهال اقبال امرای دولت الافتدار از ظهور این امر پادشاه آن می دهد که حق جل و علا
شفقت سرشاری با شهریار باشد که چنین تاج گرامی بر فرق اقتدار او نهاده و رای وزراء
از آن اشاره کرده فی الحقیقه هیچیک از اعداد شهریار حسن سعی و فی الاتفاق خفتاده زیرا که
بمقتضای آیه کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ انسان حسن صورت و صفات حمیده
و تقدس ذات اشرف و احسن همه مخلوقات است و در شناخت ذات باری عز اسمه و تقدیم عبادات
و اعمال صالحه هیچ مخلوقی در درجه و رتبه او نمی تواند بود و هیچ وقت انسان از کتم عدم پای معموره
وجود نگذاشت چنانکه یاد خاطر هیچ موجودی محیط معرفت حقیقت صفات و ذات ایزد و تعالی
نگردیده **لغیره** آن گنج خفی بکر و ظاهر شان تا خلق نگرد حضرت انسان نمایند
کس مثبت هر چند که خود ریخته باشد آن پس درین صورت و نظر حقیقت ارباب معرفت
ظهور او کمال سوخ دار و کو هیچ فردی از افراد صنف مخلوقات و کیفیت آفرینش را اشراف انسان

زیت باعث مباهات جمیع مخلوقات باشد که در سلک سلسله انسان منتظم گردد قطع نظر ازین مراتب
از دو سبب عمده که مخالفت هر یک موجب نقص تمکین و وقار شهریار است مراعات این دو امر متحتم
اول آنکه پیمان است و پیمان نیکوترین تحفه ایست از تحایف خدا این لذت نعمت عهد و پیمان شهریار را بهره
داده و آمده درین صورت دوم از مخالفت عهد زود از خلاف مروت و وفا و پیمان گو شهریار آن افراست
سلاطین عالی بمقدار سخنی را که بر زبان جاری کرده اند اگر تغییری در ارکان او راه یابد بکمال سستی رای و ضعف
تمکین ایشان باشد چنانکه پادشاهان بر خلق تفوق دارند کلام ایشان نیز بمقتضای **کلام الملوک**
ملوک الکلام بر سخنها امتیاز دارد و وفای عهد و حسن پیمان از مجلس آن قدر خوش نماید که از طبقه
سلاطین زیرا که جمیل ایشان همه مجالس و محافل مذکور میگردد و اقوال و حرکات ایشان شنیده افتاب
دوران عیان باشد چون ایشان از عهد تخلف نمایند دوست و دشمن ایشان اعتماد نکنند **لمولفه** شهریاری
که بود عهد و پیمانش درست شاه نتوان گفتنش باشد از اول زاده قامت هر کس از تشریف وفا ار استه
نباشد کلی است بیرنگ بود و شمار بیت خالی از وضو مقتضای آمنوا اوفوا بالعقود در میفرمایند که ای
مومنان وفا کنید بعهدهای خود تا من نیز با شما بعهد خود وفا کنم فی الحقیقه متاع سعادات جاودانی
مانند نقض عهد و پیمان رهزنی نیست رب جلیل اچون بود دنکوی و پیمان شکن دشمنی نه **لمولفه**
بود پیمان شکن مردود و خالق بعهد خود وفا کن تا توانی لاجرم هر کس از زاده و عده و پیمان نقدم
مخالفت تجاوز کند بوی آن رسد که با حمد بصری رسید یاقوت شاه پرسید که احوال او مبنی بر چه وجه
بود دستم وزیر گفت **حکایت** ای صدف بحر تمکین و وقار و ای گوهر بی بها و ای مطلع شهریاری
خورشید عالم آرا اتصال نویسان دفترخانه آگاهی و فراست که تنقیح فرمایان محاسبات انتخاب
گونا گون اند سر رشته تعداد این وزارت احمد مضبوط ساخته اند که در شهر کامسکه رسال فرعه تقدیر

و ارائی را بنام نامی سلطان محمود غزنوی انداخته تشریف تمکین یافت و حکمرانی ایالت
استعداد او موافق آمد و سریر مملکت آرائی جلوس نمود و بر ذمهٔ همت لازم ساخت که اکثر اوقات
شبها بتغییر لباس محلات و کوچها میگردید که از اوضاع و احوال خلایق باخبر و آگاه گشته اگر چنانچه از تو کی
شان تعدی یکی از ظلمه جراحتی بر خاطر ضعیفی رسیده باشد مرهم غور رسی و تدارک معالجه نماید شبی از شبها
بطریق عادت محلات میگشت از اتفاقات عبور او بخرابه واقع شد که دو نفر از منظمان سلسلهٔ بینوائی
و اضطرار که تخته بمهری روزگار بای عافیت هر یک را نقاب خطات حدوث بستی بر زنجیر عسرت
و چهره و سامانی محکم ساخته از وطن آواره در طلسم گرفتاری زندان سعی رسیده کی و سرگردانی مبتلا گردانیده
بود و درین خرابه چون جغد مسکن گرفته و هر کدام نامهٔ شکایت روزگار را گشوده فصلی و بابی از داستان
اندوه و دل ناتوان خود میخواندند و شمهٔ از قصهٔ سراسر غصهٔ خود و حال ابتر خود بر زبان میراندند و نظر بر اینکه در
حالتی از حالات بنده را روی توسل بسوی کعبهٔ التفات خالق رفیع الدرجات بوده و میباشد سلسلهٔ آه و نالهٔ راه
تضرع و ابتهال حرکت میدادند و از ملاح لطف بحر یزدانی سبب نجاتی استدعا می نمودند و راه چاره میجستند در اثنای
مقالات یکی از آن دو نفر که جامهٔ نام و ننگ داشت از شعلهٔ آه سوزناکی از آتشخانهٔ دل بیقراری بلند ساخت و گفت
ای برادر خجسته سیر لطف سبحانی را در باره هیچ فردی از افراد مخلوقات کوتاهی نیست سرپنجهٔ هر عقبه
که گریبان گیر راحت انگیس میگردد از درازدستیهای نفس سرکش و حرص شوم است موید این
حادثه ایست که بکار انجامیتم شبیخون آورده و آن غنچه و از خلف عده ایست که از من سعیی بیکی از ظلم
ستم رسیده واقع شده از ریگذر آتش زوال و خرمن محصول راحت و فراغت خود افکندم او رفیق دیگر
از وی سوال نمود که مجملی از مفصل آن داستان بیان کن تا من نیز مقتضای نکتهای زبان گذشت وا
گردم جامه گفت من یکی از اعاظم و افاخم طبقهٔ صنادید تجار ولایت بصره بودم سررشتهٔ مال و نعمت

بیدریغ و از قطعهٔ بصر لوم بود نقش غربت سفر هند و هندوستان بر لوح خاطر تصمیم داده و اسباب خطیر برای طی مراحل
و اراده که تشتم بحری مرتب آمده بکشتی نشسته از اتفاقات وزیدن فر باد و صاعقهٔ عظیمی از آن طاع بر گشته نزدیک بود
که سرپنجهٔ موج حنیلی گریبان گیر زورق حیاتم کرده و من نقاب امید از چهرهٔ جمیلهٔ حیات مال و انسته چنگ اعتصام
بعروة الوثقی اعانت معبود لم یزل که رهانندهٔ جمیع عقبات و نمایندهٔ راه منزل نجات است زده بنالیدم و
چون یکی از نا رنج رهگان بلده پریشانی که صفحه جنونم و تو لش از نیر دهاکر زبونی بخت شکست جمع کرده
خطرناکیش تصرف مخالفین ارباب افلاس در آمده بود و با من رفیق و در آن کشتی نشسته بود من بر صفحه
ضمیر خود نگاشتم و تخم این شرط در مزرع نیت فشاندم که اگر دست یاری مالم از گرداب آن حالت عظیمه کشود
گردد و از رنجه فتور آن واقعه مسلم نجات یابم عشری مال خود را بآن رفیق خود بذل کنم تا موجب تیسیر از
و انتظام دستگاه معاش او گردد لاجرم چنین اتفاق افتاد که بعون عنایات ایزدی و الجلال آن کشتی
بعد زمانی من ضرر جانی یا نقصان مالی رسید از آن مهلکه را بمود و سالم و غانما از سواد آن بحر با بیابان حس
ساحل نهادم و چون از دریا بیرون آمده حسابات و یک مال و جمعیت خود کردم مبلغهای خطیر رشید
و بوسوسه ابلیس نفس اماره مانع بخاطرم رسید در راه تقسیم اسفار مخاطرات عظیمه بسیار میباشد و تا
در طی این راه باشم این کوهکاه مهابیار روی خواهد نمود و پیش هر جانبم مکار هی بخشد و امری بخلاف
خاطر چهره گشا گردد و من قدری از مال خود خیرات کنم از این قرار اگر بالک بعرف تمام باین مصرف نمایم
وفا نخواهد نمود و تا این سفر را بنهایت رسانم اثری در جیب استطاعتم نخواهد ماند مرا اقربا و عشایر مفلس
بی نهایت است اگر در واقع بر من واجب شود که از این مقوله چیزی بکسی دهم چرا آنها را بهم نسپرم این فکر و خیال
را بباد نسیان خاموش باید ساخت که دخلی باحتیاط ندارد و چون بهیچکس اظهار نکرده بودم بر و در نغل
زدم بعد از چند روزی وارد بلدهٔ طیبهٔ تهتر شدم اخوان غریب مستمند چون از من تنگدل و در هیچ

روی مهر و اخلاص ندید چه اگر دیده و در آن شهر سرگردان گردیده و من منزلی در غایت تکلف
بهم رسانیده نزول نمودم و چون فیض هوا و نزهت فیروزی صفای آن خطه دلکشا مرضی خاطرم افتاده
در آنجا رحل اقامت افکنده بساط تجارت گسترده و دیدم و داد و ستد و سود او معاملات داختم
وباعانت مشتری بخت و اقبال و زبر و زیان و نعمتم افزایش می بود و اخوان مجهور شوریده در اکثر اوقات
در بازار و کوچه سلاسل و اغلال پریشانی حال دیده روی مهربانی از و گردانیده و از آنچه در خاطر داده و عده
کرده بودم مطلقا بخاطر نمیرسانیدم تا اینکه شبی از شبها در حجره نشسته بودم که سایلی از در خانه زمزمه سوال
بلند کرده گفت ای صاحب منزل که در مهد فراغت نشسته خبری از حال اسیران زندان بینوائی داری
اگر از خلق الله وجهی بر ذمه غیرت تو هست ادای او نظر هر غمزدهی نفس خامساهله جایز مدار و در سود او
بازار الهی زنگ معامله باشد و در سفر هر مدعا و مطلبی از اسباب مخاطرات و حصار حراست و در کار خیر و نیک
و هنگام بامدادی من چون از حجره بیرون رفتم کسی را ندیدم و باز شب دیگر بطریق شب دیگر سرود آن
آن سایل را شنیده بیرون رفتم و باز آن را ندیدم حاصل که تا سه شب صدای او را شنیده از نظر
از گوینده او ظاهر نبود روز سیوم که بیدار رفتم باز اخوان رفیق خود را بعضی برجا لتی در سرای
او آورده و سرگردان دیدم خود را از گوشه منع و سلام کرده و زبان به اظهار بیسر و سامانی
خود را خواندن آغاز نمود من از نظر هم وقتی بر روی نگریسته خود را بدیگر کسان مشغول ساختم
آن که اخته آتش بینوائی چون دید فضل امیداو از گلستان سنگدلی و سختی ولی گشوده شود نگاه حسرت
آمیزی کرده گفت **نظم** گر تو با ما این چنین کردی ای حریف :: حق در فضلی بر روی بخت ما خواهد گشود
این ترانه بسر و ده از نظرم غایب شد چون این معنی اتفاقی گذشت من و زی دکان قفل رفیقالی
غنوده و چون نشسته خود در اسرا با غرفه لآلی آبدار و جواهر شاهوار دیده بهر طرف بساط استطاعت

کمشاده

کمشاده می نمودم غیر از زر و جواهر و اسباب نفیسه چیزی دیگر بنظرم می آمد ابلق شوق و شفقی نگاه
گوشه گوشه در انتعاش سرشار داشتم که آنهمه غنیمت چنگ تصرف آمده و درین اندیشه و خیال بودم که
پیری بکسوت سطوت و نشان اهل حال و کمال مقدس ظاهری بدر دکانم آمده بنشست و تسبیح ذکر مهر طاف
در یکدست و دیگر دست عصائی و مسواکی در گوشه دستار زده و کتاب کشف الحیلی در بغل و ردائی بر
دوش بزیر لب چیزی میخواند و بهر طرف میدید من گفتم البته یکی از اهل الله است مقدم او را بانواع
خدمتکاری و اخلاص بسیار گرامی داشته گفتم ای شیخ مبارک قدم فرخنده فال فیروزی های از قدم
میمونت یافتم **نظم** خوش آمدی که مرا بزم دیده روشن شد :: ز آفتاب جهانتاب فیض مقدم تو ::
گفت مرا با تو بعضی سخنان مشفقانه هست موقوف بخلوتی است من او را بمیان دکان برده چون نظری
بر اسبابم کرده وازه او بخیر گفت **لمؤلفه** آدمی را دشمنی بدتر نباشد ز مال :: منغ آخر بر شکستن میدهد
بادام را :: گفت ای عزیز بدانکه مرا با طبقه جنبان آسیام و رابطه سرشاری هست از وقایعی
که حادث میگردد مرا خبری میدهند و من خلق الله را خبری میدهم که محافظت مال خود نمایند
من چنین اعلام نمودند که شحنه این شهر و ندمان طمعی باخذ مال و غنایم تو فرو برده و دو فلک تحریک
سلسله بزرگ است که ترا در عقبه فتنه افکنده و گوش تصرف این مال انجام خود و بنوازش در آرده دیگر
اقامت تو درین شهر خلاف شروط حفظ و بیست و احتیاط اگر دیروز رفته بودی بهتر از امروز
بود در فکر مال و کار خود باش من چون این سخنان موحش شنیدم تفریقی در دکان خواهم بهم رسید
گفتم ای شیخ با کدام حیله کنم بکدام سمت مناسبت مهره مانند کعبتین نرد تزویر ابلیس از جیب
بیرون آورده او را در آب افکنده و از آن آب پاشیده و چند خطبه زده سر در زانو نهاد
بعد از لمحه سر برآورده اثر خنده و انتعاشی از ناصیه حالش ظاهر بود گفتم ایها الشیخ الحمد لله تعالی

کو تکلمکی بها شان مزاج لطیف آمیخته است گفت ای عزیز هر گاه آب این چهره را می آشامم از
جلد ظاهری بعالم مجردات ارتحال می نمایم و بعضی امور مشکله را از روحانیان تحقیق مینمایم و تحقیق پری
بافصور حینی مباحثه می نمودم الصورت مکالمه ایشان فرح بخش است و او الغرض تو را قسمت بجانب شهر بلغار
اشاره مینماید تقدیر با آن سمت نیز تیر عزیمت تو بر دوش بسته و از آنجا که زحل را با کوکب طالع تو نظر مقابله
هست و راه اعظم نیز مربع برج استطاعت تو دارد شاید که بعضی مخاطرات شود و نماید اما آمیختن با
کمر بی اشیاست بجا عمرت پرتو سعادتی انداخته چراغ وجود تو از باد مخالف حدوث جمع کرد
میان ارجانت ایم ظلی مبنی عافیت کارت مقرون بخیر و صلاح است بنا بر آن در حرکت تعویق
جایز مدار که زمین و آسمان حکایت تو مذکور است از این مقوله آنقدر سخنان گفت که از خوف و بیم نزدیک
بود که روان جانم از عرصه وجود بجانب شهرستان عدم کوچ کند چون از ضعف بید خواستم که
اطعمه پخته او ترتیب دهم گفت احتیاج نیست فوجی که آنرا دیوی نام و نعیم فردوس بجز دو سکباری
دارند تا دست هوس از لقمه چرب شیرین هیچ این حرص کوتاه نکند از فیض لذت آن نعمت بی بدل
کام مکرر و مذهب و کبحوران [?] خوان این سعادت ایشان اند حریم کعبه مکاشفات و حاتم فرادیس جانها و
راه نه مند دست بغل کرد و چند کیسه از پوست در آورده خالی بر زمین گذاشت و دست میان
کیسه کرد و چند اطعمه الوان اغذیه گوناگون بیرون آورد که چشم خیره شد و نظیر آنها را در خوان
ماحضر هر کار هیچ ملوکی مشاهده نکرده بودم شروع در خوردن کرده و مرا نیز صلا زده و با او در خوردن
مشارکت کردم و بآن لطافت هرگز نعمتی نخورده بودم مرا از آن فصیحای گوناگون که از وی مشاهده
میشد عجبهات ست میداد و چون از غذا فارغ شدیم آنچه از آن اطعمه زیاد آمده بود در میان آن کیسه ها
و بجان [?] معلوم شد که آن جلد خالیست و هیچ ندارد من التماس نمودم که برای رضای خدا مرا

اکاه کن

آگاه کن که او کیسه ها که شبیه جلد بار بود از چه جهت منبع چنین نعمتها اند گفت خاموش باش که اینها داخل اسرار
و هر کسی قابل دانستن این اسرار نباشد و ما مامور و مرخص نیستیم که آنچه در کمن غیب است فاش می کردد بنامحرمان
و بیگانگان سراپرده معرفت و تبیین میکویم نهایت این کیسه ها خاصیتها و اعجاز بسیار متضمن میشود هر چند
خواهی از میان آنها بیرون می آید و هر چه تصور کنی میان اینها گنجد و در نظر با ضمین خالی نماید و دست
دیگر کرده و عقده مروارید بیرون آورد که بقیمت هر دانه اش خراج اقلیمی وفا نکند و دست
بدیگری کرده محبوب خورشید لقائی از آنجا در آمد که از شعاع رخسارش دیده آفتاب خیره گردیدی
و دست بدیگر جلد کرده آن قدر لباسهای فاخره و اسباب گرانبهای از هر نوع و جنس بیرون
آورد که تا جز خیال حد طی را در کاروان عقل و قیصریه ادراک تصور نماید بازهمه را جای محکم
ساخت من چون آنها دیدم نزدیک بود که بوسوسه حیرت بوبیت آمد و قایل کردم عجز نمودم
که چه شود که از این کیسه ها یکی بجب یادگاری باین محب عقیدت مناص عنایت نمائی که
امثال با جماعت الجیفین بر ایشان جوع و احتیاج تمام است خصوصا بنده را که سفری مطمح نظر است
یکی از آنها را ضمن من بنما و نزدیک بود که کلاه افتخارش بآسمان افکنم و سر شوق از سپهر برین گذرانم
او را که این تحفه را از جمله دکاریهای بخت و اقبال خود شمردم و مبلغهای خطیر از انتفاع او در جیب
خیال خود کردم گفت توانی در عزیمت جهد کن مرا وداع کرده از جا برخاست و چون آهنگ
رفتن کرد از من سوال نمود که الجوانی که با تو رفیق بود هیچ دانستی که حال او چون شد گفتم چه جوان مبتهجی
بود گفت آن جوان که در حال حدوث خطر دریا عشر مال خود را با و وعده نموده بودی جواب
دادم که مدتیست که او را ندیده ام سری جنبانید و گفت مصراع این عده کی رسم بود اهل
وفا را این بگفت و بیرون رفت من چون این راز را بهیچکس نگفته بودم بکمال تعجب از شنیدن این سخن

نمودم نهایت چون بهوش درآمدم متوجه کیسه بودم این سخن نیز دوخته با خود گفتم اگر ازین کیسه بیرون
دیدم باید امتحان نمود که تا چه قدر چیز در حوصله آن میگنجد از نقد و جنس و هر گونه ما یعرفی که در دکانم
موجود بود همه را در میان آن کیسه افکندم از عالم شور برافروخته که هر چیز خاشاک و ران اسکنی
ناچیز کرده آنهمه اسباب را در آن افکندم باز همچنان خالی با خود گفتم که هر گاه اسباب دکانم همه
اینجا میگنجد چرا چندین مال و نعمت را از خود جدا داشته باشم مبادا درین کالا دزدی روی دهد
کیسه را بجیب افکنده بحجره آمدم و آنچه در حجره نیز داشتم برای امتحان او در کیسه کردم کیسه او جا
گذاشتم چون شب شد بچیزی احتیاج افتاد چون بجانب کیسه رفتم که دست باو رسانم از جا بحرکت
و جنبش درآمده مار عظیمی گردیده دهان گشاده بصلابت و مهابت تمام آهنگ من نمود من سر و پا
برهنه از حجره بیرون دویدم و او سر در عقب من نهاده بسرعت می آمد چون نزدیک بود دو من رسید
صندوقی بیرون بود مضطربانه در صندوق گشاده میان آن صندوق رفته از واهمه بیهوش شدم
و وقتی بهوش آمدم که خود را در کنار بحر بر روی زمین افتاده دیدم دو نفر در بالای سرم افسوس
کنان میگفتند آیا این جوان را این حادثه از چه جهت پیش آمده تا من این حرف و مکالمه آنها شنیدم چشم گشودم آنها
خوشوقت گشته مرا نوازش نمودند و هر دو از دو طرف دست گرفته مرا نشانیدند و اندرمن آستین بچشم
مالیده از حال و وضع خود و آنجا و دیدن آن مکان متحیر شده گفتم سبحان الله مالک
الملک عجب واقعه مشاهده میکنم آیا این خیال بخواب می بینم یا آنکه علت صرع و مالیخولیا مرا در
یافته خود را در بحر غریب و عجیب نگاره شناور می یابم پرسیدم که ای جوانان شما چه کسانید و این
چه مکانست عبور من بدین مکان واقع شده حیرت عالم بدین منوال است آنها خندیده گفتند
این حوالی شهر طغار است و این بحر اقلزم است ما دو نفر صیادیم و همه روز بصید ماهی طلب این

بحر می آییم

بحر می آییم امروز نیز بطریق مستمر آمده بکار خود مشغول بودیم علامتی از دور در روی بحر نمایان شده
ما را تصور آنکه از طرفی کشتی می آید چون او علامت نزدیک شد صندوقی بنظر درآمد او را بنحو بوده از آب بیرون
آورده دیدیم که ظاهرش از قیر اندوده کرده اند و قفل عظیمی بر آن زده تصور نمودیم که در آن مال و جنس عظیمی
که جمعی حالی بجا ارزانی داشته بنهر اشتیاق قفل آنرا شکسته سر صندوق را گشودیم ترا دیدیم که چون اموات در صندوق
خوابیده تصور نمودیم که البته خصمی ترا هلاک کرده باشد چون بیرون آوردیم سعی بسیار نمودیم تا بهوش
آمدی و دیگر سابقه حال و سرگذشت خود تو بهتر آگاهی که چه بر سرت آمده اکنون حقیقت حال را بما شرح کن من
از ایشان پرسیدم که بمن بگویید که تا کشمیر چه قدر راه است گفتند از اینجا تا کشمیر اگر از راه دریا روند و باد
شرط مساعدت نماید و حادثات دریائی ممانعت نکند بچهار ماه توان رفت و اگر از راه خشکی روند در
یکسال و نیم رسند من تعجب کرده گفتم دیشب خفتن در کشمیر بوده و اکنون هنوز بچاشت نرسیده خود را
در اینجا می بینم عجب واقعه مشاهده می کنم حال و حکایت خود را بالتمام موبمو با ایشان خاطرنشان نمودم آنها
متعجب گفتند در بلاد هندوستان جادوان و ارباب حیله بسیار می باشند ظهور این واقعه عجیب مثل
و نیرنگات اعجابات بمرتبه شهرتی کافی است شکر کن که تعجیلی بنجات رسیده مدتی بآن صیادان
گذرانیدم و از سبب تنگی معاش و فقدان وصال مطلوب این دولت تندهای زخاک اضطرار می طپیدم
و چون سینه در جگر و بیقراری وطن داشتم چون چندی برآمد آتش سودای او و واقعه بجانم افتاده
شور محبت و تعلق اهل و عیال مرا بار بعزیمت کشمیر مایل ساخت جمعی از تجار طغار عازم هندوستان بودند
سر و خط ملازمت یکی از آنها آورده بصعوبت هرچه تمامتر باز داخل کشمیر شدم و چون اکثری را خلق
آن ولایت مرا می شناختند از خجالت خود در انجمن ننموده بهمان محله که الحال وثیقه من وی داده بود
گوشه مسجدی را مقام ساخته از آنجا که تقسیم حاصل کرده بود که پاداش مکافات خلف وعده

روزگار زور رق عافیتم را طوفانی اوگرداب بلا مود شبها سر در معبد نیاز گذاشته در گاه مجیب

الدعوات جو ره و بنالیدم و اطفای زدامت پریشانی را تشفیع تقصیر و غفلت خود نمودم و با جمیل زبان

سوز و گداز و عجز و نیاز بسر میبردم شبی از شبها که نجوم اند و در خطه آرامم شبیخون آورده کار

بسر و سامانی با منظر او صعوبت شده اید بکمال رسیده بود در مصلای نیاز نشسته از جمیع مناهی خصوصا

در خلف وعده و پیمان بازگشت کرده روی تضرع بقبله عز تی که مرجع حصول رب مقاصد طالبان

گوهر مقصود عجز و نیاز است کرده گفتم **مناجات** خدایا منم بنده روسیاه ❊ سر اپا غریقم بحر گناه ❊ رخ از

وعده خویشتن تافتم ❊ بر او دل و نفس بشتافتم ❊ چنان آتش حرص من فروخت ❊ که ان خرمن راحت من بسوخت

مرا گرچه من لست از حد گناه ❊ ولی باشدم لطفت امیدگاه ❊ تو ئی صبح فرمای شام امید ❊ تو ئی قفل گنج

عطار الکلید ❊ چو گردد زعفوت کند کامیاب ❊ بر د رشک جال عصیان ثواب ❊ نهند بر درت

هر که روی نیاز ❊ نگردد تهی دست و محروم باز ❊ بذات و صفات خود ای ذو الجلال ❊ نجاتم بده زین

طلسم ملال ❊ مرا نا امید از درخود مران ❊ که کس نیست محروم ازین آستان ❊ خداوندا از بیم و نکبه

در حق الخوان کردم تقصیر خود معترفم میدانم که سزاوار نزول هزار چندین عتاب و خطایم

نهایت چون جمعی واجب النفقه و همه را مقتضای ضوابط عالم اسباب چشم امید بدست اداء

وکفل من است اگر رشته این مکنت نجکم نباید شیرازه عافیت خورد و بزرگی اینها گسسته گردد

وار صمیم قلب با تو شرط کردم که اگر این مرتبه رایحه گل گلشن لطفت عطر بخش مشام مرادم کردد

یوسف دولت فته باز کنعان بختم رجوعی واقع شود بخلاف او و رو بش رضای تو جرعه از جام

حیات بناشامم از انجاکه هرچند که از بنده نظر بغفلتهای لازمی گناه فاحش سر زند و از روی ندامت

دست بسلسله تضرع و استغفار رساینده متوسل درگاه منعم حقیقی گردد البته نظر بنده وری بهاو اقتضای

لطف حقتعالی

لطف حقتعالی او را از در دولتخانه مرحمت بی منتهای خود محروم نفرماید چون آن شب حلقه در شد عار را

بر منوال حرکت آورده خوابم ربوده در عالم واقعه باز همان شیخ که در آن روز دیده بودم بهمان هیئت و صورت

ولباس منظم در آمد من چنگ عجز را بدامن او بخته گفتم ای شیخ او چه بیداد بود که در حق من کردی خود را

بلباس ارباب محبت در نظرم جلوه دادی و در آخر خلاف قاعده مروت برق زوال عافیتم گردیدی

قسمی کرده گفت ظاهرا کردگار خود را فراموش کرده مگر نشنیده **لمولفه** جهان دار مکافات دارد

طبع آینه ❊ هر صورت که کردی عکس خود را الحیان مینی ❊ تیر این جان دنه که بر سینه راحت تو خورده از

کمان انتقام آن بیمروتی و خلف وعده بود که نسبت با خوان بیسرو سامان اندیشیدی **لموافه** مهیا بود

اجرت هر عمل ❊ به نیکان رسد نیک و بر بد خلل ❊ بود در دو عالم کسی رستگار ❊ که نخل و لیش نیکی آرد ببار ❊

ای حامد بدانکه من صبا عقده و حادثه آن بجرم که قصد کاروان خانمان تو نموده بودم بنابع حجوان عشرت زلال

خود را ابذر الخوان کردی از انجاکه نوایر حدوث بعضی از سوانح و قضایا از زلال خیرات و تصدقات

منطفی میگردد من سبب گریبان حیات عافیت تو تا کرده و پیرامون احوال تو حاضر بوده ما محلی که

آن وعده و فا نمائی الحان و مکان خود عود نمایم چون لالت نفس نافرجام و غلوی محبت دنیا کفران نعمت

عافیت و مخالفت آن عده بر راستی من وسیله و سایل چندم نه آب و لالت جیره غفلت تو افشاندم

که شاید از خواب مستی بهوش آئی و تفقد حال آن اسیر طلسم اند وه نمائی خیال بی بر و او نفس هرزه درایت

را اثری نمود تا آخر بدین وسیله یوسف آرام و مقصود گرفتار زندان این عقبه گردید و نقش زوال

و صفحه هستی اول و اسباب نگارش یافت عشری که از ان مال با خوان وعده کرده بودی چون او

بغرض رفته بود برده با و تسلیم کردم و باقی دیگر را جای دیگر مدفون ساخته بودم در ینوقت که منشور

عاطفت سبحانی بنام تو شرف صدور یافت و اسم تو از جریده عصیان محو گردید همه اموال را

در بصره بیکی از حجره های منزل تو وثاق کرد و مسلوق این که یکی از جمله معتمدین حق و بصورت

موضعفی است در اینجا محافظت آل تو مامور بوده ام که از هیچ مخلوقی خیانت دست دهد و مال

واقع نشود و آن جوان که عنبر مال او بان آل شده در خدمت سلطان محمود غزنوی یکی از بالانشینان

ایکه تقرب عزت است و از ان عنق رخواهی کن عازم منزل خود شو چون عالم واقعه آن شیخ

بشارت این واقعه فرخنده از استماع شود آغاز خرمی از اثر اشغاش از خواب بیدار کرده ام و چون

دانستم که جاده این واقعه را البته بسر منزل خرم آباد صحت وقوع اتفاقی هست از کشمیر عازم غزنین

گردیده بالفعل خود را باد و بدین لباس بنجار سانیدم و حیرتم که باین موضع چه بجو خود را بجوان

بنمایم که موجب شرمساری من نگردد ای برادر حال حکایت من چنین بکر که رفیق جاده بوده و از

آهی از مجمر دل بر آمده با اوج اضطرار در ستاده گفت ای عزیز خوشا حالت که ایام هجران علت

سرسام اضطرار و پریشانی تو بسر آمده و خاطرت از خوشی انتظار نزول این فرج بعد شدت شکفته

و تسلی داد و من بیچاره که راه توکل القدم حیرت می پیمایم خبرم نیست که آخر کارم بکجا منجر خواهد شد ای

برادر شرح حالم اینکه من هم از مردم مستطیع ولایت کابلم و را بمدت از سبب دو بحرین خرید و فروخت

مروارید مال خطیری در حیطه تصرفم در آمده و بسیار کلزار رفاهیت بوده در سال گذشته چنان

اتفاق افتاد که در موسم زمستان شامی یکی غریبی بدر منزلم آمده و از روی تضرع گفت ای مرد دولتمند

من مرد غریبی ام از بلاد بعید بسر سیم و چون شب شد بیم بودن او صعوبت دارد من سرایت تمام کرده

درین شب او بجای دیگر نمی برم و مرا خضر حضورت اشاره مینماید که امشب از زوال این منزل

کشایم و امشب از رنج و مکاره راه برآسایم و فردا که قفل دروازه حصار صبح بکلید اشاره مستحفظ

صنع یزدانی گشوده و لوای ظهور شهسوار نیر اعظم را افراخته گردد خود را بمکان دیگر رسانم از انجا

که مرا اقبال

مراعات حال غریبان و اکرام دلنوازی مهمان از نتایج برامین سعادت و فیروزمندی است و خضر

این شیوه مرضیه دلیل راه برکات و جات عظیمه تواند بود اگر چنانچه امشب این منزل خود راه دهی

که تا صبح در کنف حمایت عاطفت تو بسر برم هر آیینه موجب رفاه حال و باعث خوشنودی ایزد

ذوالمنن شد من بوی گفتم منزلم کاروان سرا نیست من معرفتی بحال تو ندارم و مرا دشمنان بسیارند

مباد ازین معنی فتنه و حادثه چهره گشاید و گرد خللی بر امن عاقبتم نشیند باین قال و قیل در اینجا کسانی

و درین باب برام مهمانی و در و که مرا با مردم نشناخت الفتی نیست او گفت ای جوان کرم را

نی شناسی بکن که خدا را شناخته باشی حق جل و علا فرموده که و اما السائل فلا تنهر تو مقتضای

رضای الهی مرا از در خانه خود محروم بجای دیگر آواره مکن و فیض ادراک این ثواب را بدیگری معروض

گفتم من از سبب سعادات قطع نظر کرده ام این ایام یکی از الجمله کو حساب کنند الجوان قدم در حرمان گذاشته

روانه شد اتفاقا در جوار من مردی بود بی بضاعت و از مال نیا تهیدست بنهایت خلاف

من گشاد و جبین و مهمانیت صاحب خلق الجوان منزل و نزول نموده آن دم مقدم او را

گرامی شمرده و وظایف اکرام و نثر البطا احترام او را بجا آورده و مدتی الجوان در خانه او بسر برده بعد

او قافی روانه گردید از اتفاقات با حرص طلب مال هر زن کاروان اهتمام کرده ام از سفر بحرین

که مکرر از ان بوصال عرایس مقاعات رسیده بودم صلاح آنچه در مخزن ثروتم بود همراه بر داشته

و مبلغهای دیگر از جماعه تجار مساعده کرده روانه شدم از انجا که اقبال و ادبار عالم را با یکدیگر

دست مخاصمت در گردن میباشد و هر چه اقبال می بندد ادبار میگشاید و هر آتشی که ادبار

بر می افروزد زلال اقبال فرو می نشاند و هر یک از اینها را و خزان این نقیض راه عبور بتجدید

احوال هر فردی میباشد درین عزیمت ادبار توشه کش اراده ام گشته اقبال هم از همراهی

وموافقت نزد مجملا آنکه چون بحرین رسیدم آنچه بهرجهته با خود داشتم باجرت غواصان دادم
هر صدفی که بیرون می آوردند و سر آن را میگشودم چون حقه کلام ارباب کذب از گوهر صدق تهی
میدیدم تا آنکه سرمایه بضاعتم که سالها اندوخته بودم بالکلیه از چنگ تصرفم بیرون رفت بغیر از افسوس
چیزی در بازمانده مولم نماند خشک لب و بی حصول مطلب گشته بهزار شفقت و تعب خود را بوطن رسانیدم
از یکطرف صعوبت پریشانی حال و فکر تحصیل نفقه عیال و از یکطرف شدت طلبکاران لخت لخت روی
بخشم نشسته حیران بودم که راه چه چاره بپیمایم و در کدام تدارک زنم روزی بشوریدگی و تحیر تمام
بر در منزل خود نشسته بودم که از کاروانی که قریب به قطار شتر از اقمشه گرانبها بار داشت از آن
کوچه ظاهر گردید چون آن محله کاروانسرائی و مکانی که محل نزول کاروان تجار باشد نبود با خود
با خود گفتم البته این کاروان راه غلط کرده اند تا اینکه آن جماعت بمنزل همسایه‌ام نزول نمودند
و شروع در گشودن اسباب کردند من رسیدم که چون اینجا بار گشایید این خانه را مگر تصور کاروانسرا
کرده اید گفتند این خانه محل نزول کاروان لطف آلهیست از آنجا که صاحبخانه را با مهمانان مهر و محبتی بسیار است
و حق جل و علا را از موائد برکات نعیم دو جهانی کام این گروه جماعت را بهره مند میفرماید هر آینه دنیا و
مزد مهربانی و احسانی است که با مهمانان خود نموده و عطای اخروی هر چند این نیز بجهت او آماده و
یکی از پادشاه زادگان بقا از پدر خشم گرفته باین ولایت آمده خانه امیر بوده و از مرد و سعادت
بلند فطرت بطریق دلنوازی سلوک کرده و در توقف کم نوبت یاری بان پادشاه زاده خاقان
رسید و اخبر تختیاری او مشرق اقبال و میده این اسباب او را عوض فرستاده و امر در طلبیده همه
تسلیم او کرده بعذر تمنا خواستند و ظهور این محبت و فزای دلنکاه او تکلم کردید لمولفه هر عمل را
هست ازلی او پاداش بهمن :: چند آخر صاحب کار مزد کار خویش :: مرا هنگامه آن بشنید در آمدن

بپادشاهزاده

بپادشاهزاده و بجز دولتی که با و نمودم بخاطر رسیده نداشتم که خطای عظیمی و بی‌مروتی جسیمی از من سنگدل در حق
او بزرگزاده بظهور رسیده شرر این حادثه که بر جانم افتاده از اشکاه او بی‌سعادتیست با خود گفتم که اگر آن
بی‌مروتی سد راه او نیکوئی بشکر دیدم او را با شاره جرب نرمی خلق و تازه روئی را جالب خود میدادم اکنون
این حال را من بدرستاد در توقف کم احتیاج و اضطرارم بمعراج رسیده از حصول چنین نعمت سرشاری
کامیاب میگردیدم از بسکه ظهور این واقعه داغ اندوهم را تازه کرد بغیر رفته دیوانه وار از آن شهر فرار اختیار کردن
مدتیست که در طی بیابان حیرت سرگردانی مانند گردباد بخود می‌پیچم و در آتشخانه جگر خود را کباب منموده ام دست
بدامن اقبالی نمیرسد و نمیدانم که چراغ بضاعتم از بی‌تو کدام وجه و سبب خود افروخت من گفتم ای ادراک غم
مخور که اگر این حال من بقضیه تصرفم در آید رسیدی تو مستد ول می نمایم سلطان وسط کذشت و هر دو رفیق را
اثر نیست بوار آن حرامن اول الی آخره استماع نموده چون عارض دلبر صبح از زیر برقع شب نمایان گردید سلطان
نیر اعظم در سر مشرق ظهور مستقر گردید مطبخانه سخن پرداز با صول تحریر این عاجز سرایید که آن جوانیکه عنبر
خود را با و وعده کرده وند او داده بود چون در عز من آمده بوجهی از وجوه از مفر من بساط عاطفت سلطانی
گردیده بود سلطان او را طلبیده گفت ای جوان بشارت تراکه دو جهان عز بزرگی گرامی بجهت تو آمده اند و صورت
واشناسهای که شب از جامور رفیق او استماع نموده بود با جمیع آن تقریر کرد آن جوان گفت حقیقت حالت
شوریدگی حال و غربت سفر کشمیر بخیابان تا جری در کشتی نشسته بودم که حادثه عجیبی روی نموده و بخیر گذشت
نیز واقعه من منحوس نمود که دو یک ال خود را بهنگام نزول این حادثه نذر کرده که تو عطا نمایی من با امید
تا کشمیر رفتم چون از وای حاجات بظهور رسیده من محروم از آنجا معاودت کرده چون آوازه عز
پروری و صیت همت خداوند را شنیده بودم روی نیاز بان درگاه نهاده وارد این بازار گردیدم
قبل از آنکه آفتاب عاطفت و نعمت تجلی بخش عرصه اقبالم گردد و در مسجدی نزول نموده شبی درگاه

حق جل و علا متوسل گشته گفتم خداوندا مرا بوعده انعام و شفقت امیدواری تمام هست چشم دارم
که چون جامه بحال ابترم تغافل نفرمائی در همان شب عالم واقعه پیری یکسوت و نشان خوبی در امن نمود
گفت غم مخور که کوکب اقبالت او جهه عالی قسمت کرده اند من چون بیدار شدم کیسه از جلد مار بالای سر
خود دیدم و در آن کیسه نوشته بودند که عشر مال جامه که در فلان بحر غرق شده بود در اینجاست و نوشته
صرف معیشت خود کن که دیگر عطیات نیز در راه اقبالت آماده است عنقریب میرسد آن کیسه چنان
خالی نمود که گویا خبری در انجا نیست چون از جا برخاسته سر از بر کردم قریب یکهزار درم از میان او
فرو ریخت من آن زر را منصرف شد قلیلی را صرف بعضی ضروریات نموده بودم که عزیمت در شهریار
عالم رسیده بود و نظر مرحمت جناب این آستان را کردیدم و در یمن خدمت همین مظاهرت شهریار صاحب
این قدر زر و نعمت گردیده ام که چندین کس و بکرمن جانهای سرشار نموده ام و آن جامه چنان
هست سلطان محمود گفت بهر تقدیر چون اخوان از دو دمان دولت و احترام هست چندین آزار
گوناگون کشیده و ممکن که از تو خجالتی بر داشته از مقدمات گذشته با وهیچ مگوی که مبادا امر دختر ساری
شرمساری او گردد او را انعامهای لایق مخصوص گردانیده بوضع لایق روانه بصره کن مجملا آنکه آن جوان
از خدمت شهریار بمنزل خود آمده کس بطلب آنها بان خرابه فرستاده سفارش کرد که جامه را با رفیقش
از انجا بحمام برده بخلاع فاخر مخلع ساخته بیاورند جامه با رفیق خود در آن کنج خرابه گرسنه و تشنه
در فکر بودند که تحصیل شام و چاشت بکدام طرف شتابند و چه کنند که ملازمان اخوان بعنت آنها امده و صورت
ماجرا افقر گرد و فقرا آنها را بحمام برده خلعتهای گرانبها پوشانیدند و نزد اخوان آوردند اخوان
جامه را به بهترین وضعی دریافته صورت اقعات گذشته و سرگذشت خود را ایکدیگر تقریر و معذرتها
از هم خواستند و روز دیگر اخوان جامه را با رفیق او بخدمت سلطان محمود برده سلطان نیز آنها را

بانواع

بانواع تلطفات و انعامات خسروانی نواخته و روزی چند در اینجا بسر برده اخوان شرایط مهمانداری
و تکلفات بزرگانه بتقدیم رسانید بعد از انکه اراده عزیمت بصره نمودند سلطان محمود و اخوان جامه و رفیق او
تا صد هزار دینار زر نقد و جنس از غلامان و میوجر کس تکلف فرموده قریب پانصد نفر همراه آنها نموده
که انها را ببصره رسانیدند چون جامه ببصره رسید باز مادر سلطان و اخوان بوسعی داخل گردید که مردم آن دیار
بحسب ظاهر تغیری در احوال او ندیدند جامه بر نشانی که شیخ در عالم واقعه با و گفته بود با مکان رفته آنجه را
ملاحظه نمود که در انجا قرار گرفته چون مور جامه را دید از جا برخاسته بر فرق جامه سلام کرده در سمت تخت جا
او آورد جامه دانست که آن مال در همان جا مدفون است بهمانجا اشکافت چند صندوق مقفل ظاهر گردید چون
سر صندوقها را گشود تمام مال و اسباب خود را بجا درست دید سوای قلیلی که بصیغه نذر با اخوان عرض نموده بود
داده بودند جامه عنوان خطاب او را زبان الطاف ای شکرگذاری اخبار آوجو دیر استه و فرین کرده مبلغی
خطیر با اخوان کابلی داده و آن را خوشنود و فیروز روانه وطن ساخت و مستر او مال را فی سبیل الله مصارف
مشروعه رسانید و در سلک ارباب ایراد و اصحاب اخیار منتظم گردید چون سمشه و بر راه فقیر را با شهریار شنید
گفت ای دارای جهان آرای مکرم و ای سپهر شوکت مانی اعظم گوهر این مثل ابداع عقده های او مسلک
گردانیدم که بر رای شهریار مخفی و مستور نماند که در راه خلف عهد و پیمان و عدم مراعات مهمان
و مجروح ساختن دل نازک غریبان مخاطرات گوناگون بسیار است چون موافق دستور بندگی لازم
بود که مثال حقیقت این مراتب او را آینه عرض مرتسم گرداند لهذا بدین مقالات بی ادبانه جرات
نمود و دیگر زیاده از این موجب جسارت و باعث تضییع اوقات فرخنده ساعات خداوندی است
و دست تسلیم بر سر عبودیت و سر اخلاص بسجده گاه آستان عقیدت گذاشته از جا برخاست و بمنزل
خود شتافت و از انجا که تاثیر تمام در صدق انجام اصحاب فطنت و کمال است و گفته اند که گرگ را

در جوینه و آتش را بر سینه اینقدر خواهش و کشش نیست که گوش آل ابا از مرغوب شهریار را مواعظ
دلپذیر وزیر گوارای کام قبول افتاده با خود اندیشید که درین باب خلاف این شمه نباید اندیشید
که آنچه بیان نمود همه موافق طریقه دولتخواهی ست و بر خاطر تصمیم داد که اقدام این مهم مبادرت نماید

مجلس چهارم در باب مکالماتیکه فیما بین طوطی شاه و فهقه رفتی مشاطه چابک دست خیال چهره
عروس این مقصود را بگلگونه اظهار چنین می آراید که روزی دیگر که وزیر اعظم در دیوانخانه ظهور جلوس کرده
و صفحات ارقام افلاک را بخطوط شعاعی نگارش داده فهقه وزیر بخدمت شهریار آمده بعد از اتمام
امور دیوان و انجام مهام مملکت و اتمام شهریار با فهقه بخلوت خاص رفته گفت ای وزیر اصابت
تدبیر اگرچه مرکار طبع و متانت تو بکمال اعتقاد دست میدانم که در صحایف کردار و گفتار تو بجز
خیر اندیشی این دوران غرض نگاشته نشده نهایت چند که با خود مشاهده میکنم و با خیالات و جواب
و سوالم در باب فسخ این عزیمت وی بهر راهی که میکشد از مسند و دو دست بهر عذری که
میزنم نامسموع مینماید چون زبان وحشم [illegible] در زمین خاطر افشانده شد از آن متاع ورزیدن نظر البقیه
ریاست و جهانداری تباین عظیم دارد و عقلا که ممیز حکم این معامله کرده اند حمل بر ضعف بنیان عزم و رای
نموده تا انقراض روزگار حرف سستی رای در کتابخانه افواه دانسته خاص و عام جرح السن خبث آمیز
شده بر انصاف تخم بزمی نماید و مفتی شرع فتوی میدهد که کفران حقوق اخوان و ازدم مهندسان
اساس انس و بغض که سرخط نویسان عالم اخلاق و کمال است در عنوان صحیفه نگارش مواعظ مرقوم نمایند
اند که اعانت پنج صنف گروه بر ذمه ارباب دولت بجهات لازم است اول کسیکه از وی نیکویی
صادر گردیده باشد دویم کسیکه مهمان شده که گرامی ترین تحف و هدایای خزاین الهی است
سیوم فقیر بیان که محبوسان سراپرده حریم محبت الهی اند چهارم کسی است که او را بوعده امیدوار

ساخته باشی پنجم کسیکه جنگ توسل بدامن اعانت انگیز نده در صورتیکه عکس این بود همه از ناصیه حال اهل جهان
ظاهر باشد بهر آمیه چنین کسی را از در کاشانه خود محروم کردن کمال ناجوانمردی و سخت دلی ست اگر با دوی
خلف عهد آشکارا الکم از جمله پیمان شکنانم گویند که در انجاح حاجتش تعویق جایز دارم اسم را از جریده
نیکبختان و ارباب کرم محو سازند مانند نوشیروان که حاجت وقتش نگذاشت که آن اعرابی را از درد دلبخانه
خاطرش تهیدست برگردانم این غیرت نمیگذارد و حمیت و حیا نمیگذارد که دست در سینه حاجت ایجوان
گذارم و بار این ننگ بدوش پست فطرتی بردارم فهقه وزیر گفت ای نور حدیقه اقبال آن متقدمه
بچه منوال بوده طوطی شاه چنین گفت **حکایت** طوطی روشان شکرستان اخبار گلبن عندلیب نشان
گلشن سرو و این نکته را چنین با هم دگوش ارباب گوش نموده اند که در عهد نوشیروان که یکی از شهریاران عادل
طبقه آدمیان که مشاطه رای منیرش نمون چهره برای عرایس عدل و احسان بود در یکی از قبایل اعراب
بادیه از سبب حادثات دور فلکی چنان قحط تنگی بشیوع یافت که از قلت آذوقه و فقدان قوت و
علوفه کار زندگانی بر اهل قبیله مشکل و غوغای اضطراب و شیون بینوائی و افتقار الجماعت مسامع
ساکنین سپهر اعلی رسیده سرکرده آن قبیله که تنوبار تکفل القوم را بر دوش غیرت کشیدی بنا بر ضرورت
صلاح حال و چاره کار را در آن دید که عزیمت درگاه نوشیروان نموده صورت ماجرا را با پادشاه عادل
رعیت پرور عرض نماید شاید که گره این واقعه را بدستیاری ناخن رحم و مروت گشوده گردد چون آن عرب
از بادیه که مسکن مالوف او بود چند منزل قطع نموده از آن بر بیرون آمده بجزیره رسید روح افزا
خرم و نشانه گلشن ارم صحن آن بیشه از حسن و زینت قامت نازنینان اشجار رشک بر نگارچین اطلس
کواکب درخشنده ریاحین غیرت افزای سپهر گردیده **لغیری** سبزها نو دمیده از لب جوی :: باد صبح از شکوفه
عنبر بوی :: زلف سنبل حلقهای کمند :: گرده جعد بنفشه را در بند :: از آنجا که آن عرب دیده گردید تمام عمر را

مانند صرصر سموم موافقت حرارت آفتاب سراسر بیابانها و دشت کدزاینده گل و گیاهی بجز ریگ
روان درختی بغیر از خار مغیلان ندیده و سوای آب تلخ و شور نچشیده بود چون اهل و عیشه بصفا و
جزیره دلگشا گردید و آن اشجار موزون و ریاحین گوناگون و هوای دلکشا و بکمال اعتدال و چشمه های کوثر
مثال بدید از لطافت هوا و نزهت فضای آن طرب فزا مکان پر انبساط و بهجت عظیم روی داده از
اینجا که شنیده بود که حق جل و علا در آخرت بجزای عبادت آن جنت نام که انواع صنایع در آن موجود است
و آن مخصوص اهل بهشت است الغرض ابتهاج بقین حاصل گردید که جنت موعود همین است که چون من
صعوبت و حیرت قحط و ریاضت واقع شده جناب ایزدی نظر ترحم بر من متوجه گردیده و جنت را
باستقبال من در دنیا فرستاده که بتلافی آن محنتها روزی چند بر آسایم و بفراغت گذرانم بار دیگر
در فراز و نشیب آن بیشه تفرج کرده از میوه های تر و خشک نخورده کلاغ و میمون و سایر حیوانات
که در سواد آن بیشه ریخته بود و تصور می نمود که بهتر ازین میوه ها در تمامی عالم خلق نشده قدری از آنها
جمع کرده میان انبان خود نموده که بطریق تحفه بنوشیروان آورد و بر بانی از دیدن جنت ثابت
کرد اندرین زمان از اینجا عازم مداین گردید چون به دو فرسنگی شهر رسید اتفاقا نوشیروان بعزم شکار
در آن سمت آمده بود و از دور آثار جبروت پادشاهی بنظر در آورده و دانست که رایات کوکبه پادشاهی
نوشیروان است آن میوه های خشک مطبوخ است که جانوران بیشه از عدم لطافت روی از آنها
در آورده بودند و پیش رفته بنوشیروان سلام کرده آنها را بطریق تحفه در روی دست گرفته نوشیروان چون
دید که از طرف بادیه عربی می آید عنان مرکب کشیده با ایشان رسید که ای اعرابی ناقه غربت را
بار چه معاملت و اینکه در روی دست گرفته چیست عرب گفت نهال اقبال شهریار ثمر درجات
بارور باد از وادی یمن بسم و مطلب در ادراک فیوضات تقبیل عتبه قبله عالمست و اینکه در دست

دارم

دارم میوه بهشت است که درین عرض راه وارد بهشت گردیدم از آن میوه های لطیف ارمغان
بجهت شهریار آورده ام نوشیروان حقیقت را از اعراب ابو است باقیه مرکب پیش آمده و آن میوه ها از دست عرب
گرفت و دانست که هر گز عرب مثل من باغ و بساتین ندیده و همان میوه آنجا شنیده و آن بیشه را بهشت و اینها را
میوه بهشت تصور نموده گفت حق است اینها میوه بهشت است هر کسی اینچنین عطیه روزی گردد و اینها را با تمام
به تبرکی و تحفگی در خزانه نگاهداشت و گفت ایها العرب چه مدعا منظور نظر است بگوی که بانجاح رسد عرب
حال و حکایت ظهور قحط و ریاضت فقر و فاقه قوم خود را شرح نوشیروان ده هزار درهم طلا بوی
داد و گفت از اینجا برگردد و این زر را خرج نفقه اجماعت کن تا متعاقب آذوقه جهت قوم
تو فرستاده شود معذرت بسیار از آن عرب خواسته عرب را انجا خود نموده حاضرین مجلس
بساط چون اسم میوه جنت شنیدند و دیدند که شهریار همه را از آن عرب گرفت و جیب تفعل خود
کرد و همه تصور کردند که البته آن میوه بهشت است انها را آرزوی آن میوه شد چون قدری راه رفتند
یکی مرکب پیش از دیگران گرم عنان نمود و گفت ای شهریار عالیمقدار امروز دوام زحلاف
دستور جبلی شهریار ملاحظه شد از آنها تعجب و تعجب افزود اولا آنکه عربی را که از چندین راه آمده بود
او را از اینجا رخص کرده نگذاشتند که داخل شهر گردد و از آزار راه بر آساید ثانیا آنکه موافق
اقتضای قانون عدالت آن بود که از آن میوه بهشت بهر یک حصه و رسدی بذل میفرمودند تا
اجماعت نیز توجه شهریار از حلاوت او شیرین کام میگردیدند نوشیروان خندید و چندی از
آنها برون آورده بایشان داد که این میوه بهشت چون ملاحظه کردند متحیر شده گفتند که این نحو
چیزی چه قسم تواند شد که میوه بهشت باشد نوشیروان گفت معلوم گردید که این مرد عرب در تمام
عمر خود در بیابان گردیده و در هیچ معموره قدم نگذاشته که باغ و بوستان دیده و از آن میوه های

لطف گوناگون جوز ده باشد در خوفت ظاهر اندیشه رسیده و او در اخوش آمده تصور کرده
که او میغه بستن بجهت اینکه در آن وقت از آن میوه با شهنشاه دم که مبادا از مطلب او مطلع شود و احدی
حرفی گوید که باعث شرمساری او مرد بیچاره گردد و او را از انجام مرخص کردم روانه گشتم که داخل
شهر گردیده آن سالکین جنت نشان و میوه های لطیف الوان دیده از آورده خود خجالت کشید
انتظار رای نوشیروان که سینهای طرح مودند چون شهریار به شهر آمد فرمود که دویست شتر را
غله و علوفه بار کرده بجهت قبیله آن عرب و بجون یاقوت شاه تاج بیان این جواهر این حکایت را بین
داد گفت ای فقه وزیرکی از جمله ارکان عدالت شهریاران شرم و حسن خلق است و این صفت
پسندیده با هر امیری که نباشد ناموس پاست ایا افتاده اگر نوشیروان از چنان میوه از آن عرب
باوجه کرد بگیرد و درارای چنان است و بزی یا و انیمه احسان کند هر کاه از کافی چنان مرحمتها
آید که تا قرنها ذکر او باعث زینت همه محافل تواند بود و با وجود لاف اسلام زدن مطلب عوی
رضای سبحانی کردن شلبت نمی نماید که من مقتضای دربار وی جاه و منصب و جوانی را که مقصد جنین
نکوئی کردیده و خاطر پریشان سازم و دور دنیا و آخرت را این خجلت بر دوش ندامت کشیم
فقه وزیر چون این مقالات از یاقوت شاه استماع مود دانست که این فکر پرورش یافته جه بیجا
و این فشار خانه زاد بکدام شراب است زبان عای شهریار گشوده تیر زوری پر کرده در کمان
تخدعه نهاد و گفت لمؤلفه ای شهنشاه فلک مقدار کیوان بارگاه :: با و اقبال تو چون چرخ برین
رفعت پناه :: تا ملک مکان شاید قدر مقدار ترا :: چرخ را تنگست سامان جاه هفت دستگاه :: مسلسل
شیرازه ترتیب اوراق فلک :: نسخه حکمت کند گر جانب گردون نگاه :: در رکاب اقتدارت فتح و
نصرت میروند :: مرکب عزم تو هر جانب گذارد پا براه :: با رحل هیبت پوشیده باشد اعتبار :: دشمنان

بود روز

بود روز رخامت سیاه :: ای پادشاه جم جاه بحمد الحمد و تعالی که اخلاص قویم الاساس
بنده نسبت آستان این دودمان رجه اعلی است بنیا جنانکه باید ممکن براولیای دولت قاهره ظاهر گردیده
باشد مراعات بنده کی و حق نمک کسی ایناده و آن شیوه ارجمند بطریق سزاوار از هر کس نیامد بنده عمر است
که بقدر زندگانی را بتتبع تردد سیاحت داده با هر فرقه از فرق انسان و سایر حیوانات آفرینش ملاقات
کرده به تتبع اطوار و اوضاع همه طایفه مود دم از حدیقه حال هر گروهی گلهای تجربه جیده بر سر دستار
خاطر زده ام تا چگونگی نقص و کمال هر امری را بدیده تحقیق مشاهده نموده باشم بپایه سریر اعلی عرض
می نمایم آنچه و نصیحت فرموده بیان و افهت نیابت مقدمات بوند و وصلت کیخسروان این مرز
که بی تامل و احتیاط بتقدیم توان رسانید تا ارباب نمک را هم سالها عیب هنر و حال و صفت کسی را
برای العین مشاهده نکند و برای قابل این امر نباشند و هر کسی البصر ارید و این مهم راه نه بندند انجوا
خداوند الکنون دیده اند و چنانکه باید پی بکنه حالش نبرده اند کجا خرد دوربین تجویز می نماید که با
جنسی را باین نه لایق داند شکل ملک یان و هیکل شهریار ابر مشان و سنجق پادشاه عفر نیان و
قرطوس سلطان جنان جزایر بحر که امروز طبل دبدبه بیرکت در عرصه شهریاری بلند آوازه است
اراده وصلت با شهریار مودده اند خداوند رضی نکردیده اند مرا معلوم نیست که نقش این افسون را
از کجا برآورده اند که ملک زادی جنین مبسر و سامانی تن در داده اند تراجو شهریاری باید که در
کفه میزان هم سنگی و موافقت گذارد و حرف اکابر است که دختر از همه کس توان گرفت و دختر بهمه کس
نتوان داد بر فرضیکه که استحقاق ملاطفت و نوازش داشته باشد دستگاه مهربانی وسیع است بنحوی دیگر مراعات
او می تواند مود لازم نکرده که او را شریک و دخیل سلطنت نمایند مرین نسب سنگ شکست شیشه ناموس نیک
و ناموس حق در رسند و گوهر حد و مقدار خود را بشکنند فوجی از شهریاران که جام همچشمی این سلسله رفیع

می اشامند وجه وقت کیدن جویای آنند که عیب و نقص زحجاب این استان بیفتند انتها که
نظر بصورت این واقعه فکنند حمل بچه وجه نمایند که این کار را اسهل و آسان نشمارد اکنون که زمام اختیار
در دست افکری بیابان و نماید که چون مرغ این معما از آشیان احتیاط پرواز کند و بگر شبد بخ
افلاطونی بزنگرد و دیر آیینه خللها و مفاسد و مفاسد کلی چهره گشا گرد و گروهی که مرکب پر این خیال را
زیر زین آورده اند و را خصوصیت این خیال دانم عجب خفتت و شهر ساری کسترده اند و بار دولبهاس
دوستی جلوه میکنند و دوست صادق و مخلص اسنح آن به اتوان گفت که را آفات و مفاسد را
پیش از وقوع مسدود نماید و در مراتب بندگی و دولتخواهی ثابت قدم بوده از سر مدعای خود بگذرد
هرچند که موافق اعتقاد بنده و زیرکه سکه زحیث هواخواهی این جوان الغش در هم خاطر نموده از همه عیوب
مبرا و در جمیع کمالات کامل عیار و منتخب باشد بهیچکه با جنس یگانه و نبار و حسب این سلسله خاطر
جمع باو نتوان داشت و مقتضای تعارف دستور عالم از حال و اوضاع او ایمن نتوان بود و سخت
میترسم که مبادا آخر کار از اقبال خداوندی خدا ان اختلال و مکروهات رسد که از مکر و افسون او روباه
میمون آن همیون بکرتیل شهریار فرنگ رسید و بکر بزبان هیچ مدبری رفع و تدارک او نکرد د
یا قوت شاه حبشی بریده که چگونه بود دفعه و برکوفت **حکایت** مغنیان بمگاه درست قولی که
گلدسته بندان بهار باغ حقایق نکته دانی و شیرین بانی اند از نوای روح پرور تقریر این حکایت
چنین غمزدای خاطر بزرگ و کوچک مقام هوشمندی گردیده اند که در عصری از اعصار سابقه
تاجری یکی از شهرهای مملکت فرنگ که نام با میش بکرتیل موسوم و فقرات عظمت شاهانش و کنگرش
در کتابه جبین طاق قصر سلطنت قوم بود و میمونی آورده سفید رنگ و صاحب رای و فرهنگ که گوهر نکته
را بسمار شیرین بانی سفتی و چندین بار فصاحت تمام سخن گفتی غدر بیان کلمه از نطق و

بیان فصحای عرب و عجم درس نکات بلاغت آموختی و از رشک گوهر ادایی کلام گهربارش
انجمان داغ حسرت بجگر سوختی چندان حجم ابر آبدار حکایات غریبه در مخزن خیالش ذخیره داشتی که اگر
عمرها گوهر فشانی تقریر انشا پرداختی باتمام نرسیدی بلطف نکته های موزون مباورت نمود و اکثر اوقات
از احوال کرسکان حیث افزود و دل شهریار را از غم فارغ ساختی رفته رفته نهال مهر و محبت میمون
در دل شهریار رسوخ یافته بود که دقیقه را بی وجود حضور آن شکیبا نبود مرور ایام از آداب تمیز و تصدیق
امور مملکت و قانون و بیان آیین با شاهان ماهر گشته بود که هرکس بخدمات شهریار به مدعا و حاجتی بخدمت
آوردی هنوز کلمه از مضمون مقول حال و مقصد خود بر زبان نیاوردی که بر هنماییهای فطنت رای
و ذهن اصابت پیرای غور حقیقتش نموده بر طبق آن جواب موافق گفتی پادشاه مدار و تمیز و
تصدیق امور ولایت و حکمرانی را بکف اندیشه و کفایت او گذاشته فرموده بود که کرسی مرتفعی
بخصوص میمون ساخته همه روز او کرسی را در بارگاه گذاشته میمون ای دقیق بر آن کرسی می نشست و
از وضع و شریف و قوی و ضعیف یک که دعا و مطلبی بود نزد میمون آمده با و تقریر می نمود و آن شب
در خلوت شهریار خاطرنشان کرده مطلب یک یک از حاجتمندان را موافق قانون حساب طلب نشانیده
تاخیر بانجاح بلندی شهریار را دیگر بوزرا و وکلا رجوعی نمانده ابواب توجهات شاهی براه آمد شد
خلق بر چهره هر یک از عمال مسدود گردیده هوای یکی از وزرا که رای او با میمون موافقتی نداشت
دیگر همه ارکان دولت و اعیان حضرت شب و روز از راه دولتخواهی و خیراندیشی در فکر بودند که از
چه جهت است که شهریار چنین سرگرم مهر و محبت این میمون ناجنس گردیده و از انجا که در طینت این نحو حیوانات
وفا و صداقتی سرشته نیست مبادا از عاقبت از خدعه او چشم زخمی باین دودمان رسد و بسبب قرب
منزلت ناجنس روز بروز برهالی گردد و این معنی خلاف احتیاط شهریاران عاقبت اندیش است

که شهریار گرفته و در واقع میمونی اگر از آسمان فرود آید همان میمون است و در تقاضای ذات
ناهمیون خود دنیا ورنخواهد بود اگرچه قدرت رفتن داشتند که چگونه این عار را موقوف عرض شهریار رسانند
ورجز و نقش دفع آن میمون بر لوح ضمیر خود نگاشته در تمهید آن بودند اتفاقا شهریار را عارضه‌[ای]
بود که معالجه هیچ طبیب بتخفیف نپذیرفتی روزی شهریار از شدت وجع و الم بیقرار ساخته بود چون میمون
خطه پادشاهی را با جمال غارت طراز بحوری دستکی دید سر بندگی بر سجده‌گاه دعا گذاشته گفت
ای شهریار عالم جنود همه در دوام آلام و امراض را دو عساکر مراحم سبحانی از کشور وجود دور داد و منهزم
باد خواجه حافظ فنت بنار طبیبان نیاز مند مباد :: وجود نازکت آزرده گزند مباد :: سلامت همه آفاق
در سلامت تست :: هیچ حادثه شخص تو دردمند مباد :: ای پادشاه کامکار در آن بیشه که وطن
مالوف بنده است دوائی بهم میرسد که از خوردن آن چندین فایده و منفعت بوجود هر ذی حیاتی
میرسد خاصیت‌ها و انواع مرضها و بخوردنها از تن بدن اهل میبکروانند و آن دارا ماده الشفا میخوانند
اگر لطف شهریار باجازت این خاکسار توجه مبذول فرماید که در وطن روم و درین حرکت دو فایده
موجود است یکی آنست که در وطن دو بی ادرم پیر و بازده مفارقت من گرفتار و در این مدت که
خدمت شهریار بودم مطلقا خبری ندارم که حال وجود ایشان رسیده توجه شهریار بزیارت ایشان مهجور که بمقتضای
خداشناسی امر بیست واجب اقدام نموده اول و را بدست آورم و او نیز و اندکه من در ظل عاطفت خسرو
شهریاری مرفه الحال میباشم و او نیز بدعای مزداد دولت و فیروزی خداوند اشتغال نماید و دیگر از
فواید الخرکت که از آن دوا نیز قدری آورم که منافع آن بلطف خداوند رسد و موجب صحت شهریار
و احیای عالمی گردد شهریار گفت ابو جود تو چنان الفتی بهم رسیده که سالها گرفتار این دو مینوانم
بود و لمحه‌ئی سیر تماشای گلزار حضورت نتوانم گذرانید بملاحظه اینکه مبادا از ارتفاعات و دو

فلکی

فلکی حادثه‌[ای] آن تو شود و حق نمکت را فراموش و چراغ وفاداری را خاموش سازی با جارت
تو گفت ای خداوند هر چند در سلک حیوانات از جمله مردوان و از دانسانیت با شیم نهایت چون
پرورده نعمت چندین لطف و احسان این آستانم خدا اکنا که جز طوق بندگی این دودمان عالیشان گردن
جبال اسلام گمند از روی تمامیم لمولفه بجز به سر درگاه تو جانم بود در تن :: یکی از بندگان این فرد در
افکنم :: امید دارم که مراجعة الموعد شاه شهریار رخصت فرماید که مادر را ملاقات نموده از آن دوا
نیز بیارم و اساس اخلاص را از تو استحکام دهم پادشاه فرمود که طوق از گردن میمون گشود و گفت
به پیمان تو دل بستم اما مبادا که مرا فراموش کنی که خاطر همه وقت منتظر رجوع تست میمون گفت
ای شاه بنده نواز چنین که شهریار عالمیان بنده سفارش فرمودند مرا نیز از حجاب التماسی است
که اگرچه او از حسن قبول و زیور حصول آرایش یابد عین شفقت است شهریار گفت بگوی میمون گفت
از آنجا که حسد جزئی است از اجزای معجون هر فردی از افراد صاحبان حیات خصوصا فرقه انسان که
طالبان جاه و دنیا و در زیر لوای طاعت و فرمان سلاطین امر است شده با یکدیگر از راه هم چشمیها
رشک عظیمی دارند و این قاعده کلی است بهر یک که نظر عاطفت سپهر یار مبذول است دیگر آن از ایران حسد زیاده
باشد چون خداوند را باین حال بو حقیر شار کوچک لیها توجهی هست بیقدر مرتبه این التفات اوین
استان معاندین بسیار است و همیشه در تمهید آنند که شراک عقوبتی در گردن آن سالنتی افکنند و مرا بچ
حادثه اندازند نهایت در این ثبات استحکام حصار شفقت ولینعمت معاون حال لم بود میدانم که چون از
خدمت شهریار بروم از جیب راست باد در مقام فراصت گذاشته رشته تدبیرات آخوا بند
تا بید طریقه استحکام بزرگی و دولتمندی مقتضی آنست که سخن ارباب غرض در باره بنده محض غنا
و خصومت تصور کرده قبول نفرمایند که مراد سیجات تحریک خیرت اخلاص مدعائی نیست چون فرو ده دامان

رغبت بوسی محک وبال الحکم ائی واعتبارات بنیاد ازمن جمع شد ارشها ما رنخل بیاطلی حب جاه است
هرگاه مرا روی آل ارمغانات منحرف باشد مدتی است که ازو جو دم عقد به ظهور مسارشهر یار قبول این
ماجرا ننمود همچون سر فرود آورده و برا و مقصد نهاده خود را بعد از طی مسافت بجزیره فتان
کرد اخل برآباد و دیار هند و نشست ساینده و بخدمت درکه سالها در بوته حرمان و در سوز و گداز
بوده رسید بدیدار یکدیگر دلخوش شدند و خبر او در میان قبیله انتشار یافته بزرگ و کوچک همه بدین
او شتافتند و اکرم او ازو پرسیدند که کل حضورت هست بخش کلش چه سر زمین و دو پای آقامت
ترا سلاسل قضا و قدر را بند جگار و شغل و لذت گفت در ایمنی در سایه دولت حمایت آدمیان بودم و ا
آن فرقه ارجمند شده او حب وطن گردیده بود و آنها گفتند ادعای تو خلاف عقیدت جمهور است طایفه
انسان بی وفائی و خلق آزاری شهرت تمام دارند و بوفائی بجز خطا کاری از ناحیه سینت ایشان
ظاهر نیست محل تعجب و مقام حیرت است که ترا با حال چنین مده و سلامت گذاشته اند میمون گفت ای عزیزان
این معنی برخلاف وقوع شهرت کرده و انصاف دیگر حیوانات را حسد و خصومت که بآن طبقه عالیه کرم
داده این تهمت ایشان نهاده اند مدتی است که من سرور بقه آمیزش آنها دارم مطلقا امری
که غیر قانون الهیت مروجی شد از آنها مشاهده نکردم و از خوان نعمتهای ایشان لقمهای چرب و شیرین
نوازشات شیرین کام کرده ام گفتند چه خوش شد که دست از نو بردو اشتند و بچه نیرنگ از چنگ
آنها نجات یافتی گفت من بجز زنجیر محبت ایشان دیگر بندی نداشتم نهایت آنشهر یاری که من
از جمله باریافتگان حریم التفاتش بودم عارضه الی وجود او را دریافته بود و باجازت و رخصت او
آمدم که از دوای مادۀ آن فاقدری جنبه او بیرم من آن قدر نیکوئی از آن قوم دیده ام که تا زنده ام
از آنها باختیار دوری وجدائی نگزینم و نه صبح زمی دمی بی یاد ایشان نشینم چون در میمون این

باز اشنید

باز اشنید و یافت که روی نیت خاطر فرزند ارجمند باز متوجه عود انجانب است گفت ای فرزند
دلبند بسی آزارها کشیدم تا چو تو فرزندی بهم ساینده ام که در همه حالات غمخوار و مشفق حال من باشی
بهار جوانیم از خزان تلخیهای او بار هجران تو بطراوت باخت اکنون که وقت پیری فرو ماند که بهارست
و بجز تو مددکاری ندارم که متکفل حالم گردد و باز اراده معاودت داری انچه هم و غیب که در باره من
می اندیشی از انجا که خلاف رضای مادر جمیع سعادات موجب فرمانی حق جل و علا است زنهار ابیس
و ضعیفی من رحم نمای که گاه باشد که چون عکس بمیرم اعضای من طعمه سباع این بیشه گردد میمون گفت
ای مادر آنچه گفتی بیان اغنت نهایت ال لطف الهی باشد که شفقت او از فرزند و ساز تر و یکان
زیاده و غمخوار حال هر کس بوده باشد تر کاروان عمر گذشته و مرا منور عمر و حیاتم بعد از تعلق و وا امیدی
است از انجا که مرا با آدمیان انس و الفتی عظیم بهم رسیده و طعم آشنائی ابنای جنس و اقامت بنا
وحشی و رمیده شده بکنج که در اینجا بمانم طرح سودا و مالنخولیا دریافته کارم بر سوائی و فضیحت انجام
و جانم هدف این تیر افزوده گردد و این مرتبه چراغ نسل تو خاموش گردد و درین صورت ترا
بر مقتضای مهر و محبت مادری لازم است که راضی باختلال حال من نگردی و تکلیف اقامت
بمن نکنی که در سودای این بازار غیر از زیان اشتغالی نیست چون ما در میمون دید که شور این عالم حس
و خاشاک این لطایف حرارت پذیرفته خود واندیشید که پای اختیار رو گردن آهنگ رفتن اورا
در یبت نیرنگی محکم باید بست تا دل از فکر عزیمت این او بر دارد و مراد از آتش حرمان حضور خود نگه دارد
از قضا در آن جزیره سیاه گوشی بود که تمام دو ئی و عیاره سالها در زاویه حیله و فریب گوش
انواع حیله در بها کرده و در شیوه طریقه مکری پی برده هر یک از جانوران او بی را که تنگی
افتاده پناه بحصار کار آگاهی او برده بناخن چاره وی روانی او کشوده میشد مادر میمون نزد او سیاه گوش

رفته گفت ای آنکه رای دقیقت رهنمائی هر بیراه و روئی و ناخن تدبیرت بی نظیرت عقده
کشای مشکلات چاره جوست حال و حکایتم با فرزند این صورت دارد و بدر یوزه تدبیری مدد و لطف و تیسیر
مروت تو آمده ام و توقع این مهربانی دارم که مرا بوجود فرزند عزیز بسر بردن شکست کرتیل گفت
او مزاج و طبع آدمیان آمده و فسونها زندگی لطایفه بر او اثر تمام کرده آنگروه را و خلق جهان
جرب و نرمی و زبندگی میباشد که فیل آن قدرت و شیران صولت آنکه هر آمینه آدم را خصمی
جنگ آزانهایت چون بلطایف ام و گرفتار دام الفت خود می بیند که دقیقه از اطاعت
ایشان مرعی نمیکذارد و مرغ پرنده با آنکه وحشت نوعی سرشته محبت خود میکرداند که بند از
پایش کشوده رها میکنند و بار بجانب آنها عود نماید آنرا ازین هوس منع بسهولت بهم میرسد
بنحو ممکن است که اگر چه فرو فهما و الا دیگر راه چاره ندارد آنچه در خیالم اشاره مینماید جرعه از
باده مرد افکن عشق بوی بنمای اگر فتار دام خلق کردن هوس این خیال از سر محو سازد و بر او که
هیچ امری آب مقاومت نبرد عشق ندارد و در هر عرصه ولی که لشکر تعلق خیمه نزول گسترانید و مجال
عبور و تردد هیچ سالک اندیشه و خیالی نیست کار و آن مش را مانند طراز عشق رهزنی نباشد فرزند را
از بدر فوت آن از جدا می سازد و اسلام را بکفر منجر میکرداند کردن عقل را از ان بسته زنجیر جنون میسازد
مولف عشق است که مجنون کند افلاطون را ، آتشکده سازد جگر جیحون را ، گر نقطه لنبی کند از ساغر
بر تن بدر رود بیرون مضمون را ، و میمون گفت این مهم را آنچه تدبیر تمشیت توانم داد کرتیل گفت
رو باهی هست کورنشت جریال نام با خرگوشی جفت وی را نادره دختری بهم رسیده غزاله نام
که در عرصه دلبری بلطافت حسن و جمال طاق و بموزونیت اندام و شیرینی کلام یگانه و شهره آفاق
غیرت آفتاب اکردن آرام و سلسله موی جعد زلف عنبر بوی اوست غزال فلک آشفته

وسرگشته

وسرگشته خال هندوی آن اگر تری از جانوران این مرز و بوم جز جواستگاری او بر جبین پیشانی
آرزو کشیده و شهرت تعلق او چشیده واند ابوجریال هم او چون مجلس رضای او دید همچنان گوهر
وجود ش را بر دو شین صدف یکتا میت اگر فرزند تو یک نظر سیار آب زنگ گلستان جمال نما او کرد
تواند شد که یوسف اختیارش بچاه تعلق حسن بی نظیرش افتاده دست ازین هوس بدید ابوجریال
را در فن رمل مهارت تمام است و او را بوسیله ملاحظه فال و استقبال احوال منزل ابوجریال بفرست
شاید که باین وسیله مرغ دلش را رشته از یم ام بال و پر اختیار به بند زلال عشق آتش مهر آدمیان
را در دل او سرد سازد چون این مهم میمون کل این سر عشق از حدیقه تدبیر کرتیل چیده ویرا و عاکرد
منزل خود شتافت بفرزند خود گفت ای عزیز چون مراد هر باب صلاح و رضای تو منظور است کاه
اقامت در اینجا ممکن نیست اختیار باقیست نهایت چون آفتاب عمر من رو بمغرب زوال رسیده
دیگر بحیات مستعار تعلقی ندارم پیش انصرف ورا که سرشته احوال من در نظر داشته باشی تا ترا
معلوم کردد که من چه وقت و کدام روز از دنیای فانی رحلت نمایم بعد از ان هر نوع که رضای
تو از ان باشد چنان نمای میمون گفت این بچه بحو ممکن کردد مادرش گفت وبا هست ابوجریال نام
و مدتهاست که در مغاره کوه ساحل که درین حوالیست انزوا گرفته و اعتکاف اختیار نموده
از فن رمل و سایر علوم غریبه با خبر است و از گذشته و آینده حال هر کس خبری دهد نزد آن رود
عرض نیازمندی از من به بساط اقدسش رساند حال من شرح دارد اچه احوالم نظری کند
میمون نزد ابوجریال بمغاره او کوه رفته بعد از زمین خدمت و مراسم تحیت و ثنا و عرض نیازمندی از
جانب مادر عرض حال رسانید و صورت ماجرا تقریر کرد ابوجریال اسباب رمل پیش آورده و یو
قرعه در دست گرفت اتفاقا در انوقت غزاله دختر او از بیرون نخل صومعه گردید چون میمون

چشم پرانها و ادا و ناز و افشانی چادر و رخسار دل آرا و قامت موزون رعنا و کاکلهای رنگارنگ
بهارستان حسن بی نظیرش و جلوه‌های معشوقانه دلپذیر غزاله بانو را دید دل از دست و صبر از خاطر
و آرام از جان و نور از چشم و قوت از اعضاایش رفته گردید و باد عشق چون خس و خاشاکش در پو بردار
تعلق بدرش درکشید عاقبت از خاطرش نمانده و از جا برجسته دل از کف گذاشت و قدم برداشت و به بیابان
شتافت و خاک سکرات بفراری سرکنان گفت لغیری دل رفت و عقل رفت و خرد رفت و هوش رفت
تا گرد این بیابان شود از کجا بلند: گریبان شکیبائی تا بدامن چاک زده و دلیل عشق مجنون لیلی بکوه
و صحرا اصلا از خود بیخود شده راه دشت و صحرا پیش گرفت و بهر طرف آن بیابانها میگردید و چون بسمل
از غم معشوق در خاک افتاده میطپید چون شام از او اثری ظاهر نشده مادرش متحیر گردید
روز دیگر شام نیز پیدا نشده روز سیوم مادرش تصور کرده که البته با زمیان آدمیان رفته خواهد
بود اتفاقا یکی از میمونان آن بیشه را عبور در آن دشت افتاد و آن میمون او را دید که سراسر گرد دشت
بیخودی و آشفته حالیست او چون می بوید و بجز خزان خبری نمیگوید آمده بمادر میمون خبر
رسانید که فرزند ترا در غار آن دشت دیدم چون سرشار و حالت شیخ دیده بر او طاری شده
چنانکه سر از پا و زشت از زیبا و بیگانه از آشنا فرق نمیکند و مانند خیال مطلق نگاه بوالهوس
هر نفس بحالتی و هر دم باندیشه ایست معلوم میشود که باران شوق رو بسنا ایچه سحاب مزرع عاشقی او
باریده مادر میمون بشتابانه رو بصحرا نهاده و بنشیب و فراز او و وادی میگردید تا بجائی که رسید که
فرزند ارجمند را دید که گریبان بریان بخاک میغلطد و میگوید حافظ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را: مادرش چون فرزند دلبند را چنان آشفته و غنچه
شوریده گیسش از نسیم بیخودی و دیوانگی شکفته دید گفت ای فرزند بجان پیوند این چشم زخم حادثه از

کجاروی

کجا روی نمود و در این هنگامه را که بر روی احوال تو گشاد این آشفتگی از چیست ترا چه پیش
آمده همچون خاک الفراق بر سر کرده گفت ای مادر مهربان لغیری ای سنگین از چشم اگر بردارم و دست از
دهان: پر شود از اشک و آه من زمین و آسمان: آنچه شغل و وهم بود که من جوع کردی که زال تقدیر قرعه
این غم بنام من زده و همای این مقدمه ببام بختم نشست جام سینه مجمر تعلق غزاله بانوی دختر ابوحریال
گردیده و دام منظر حسن و آل آرای اوست مادرش چندانکه سلسله موعظه و نصیحت آورد و افسون نصیحت
بروی میدمد کارگر نگردید گفت ای مادر کار من از چاره گذشت او انجبال عبث میمونی از این معقوله
هیچ مگوی که بجایم و دیگر امیدواری نمانده مادر را دود از نهاد بر آمده سیر آن چاره کار فرزند
شد و گفت آنچه سنگ جان و تن بود که بر شیشه حال فرزندم زدم و آنچه جامه صیبت بود که بر راه عاشقان
افکندم باخاطر او ... و کرتیل شتافته حال اثر فرزند را شرح داده گفت مصراع فریاد که بیدل شد
هنر شد: آنچه باده تدبیر بود که بفرزندم بیمودی و چه را که زیر بود که با و مبودی معبود عشق او را
بدبستر مرض دیوانگی انداخته و آتش این سوز و گداز جانش را چنان گداخته که بد روجود وی نماند
بلال کاسته و خشن طرفه و نگاه فصیحی بروی آراسته امکان ... ارد که از جان و نه عظیمه جان بیرو اگر
در میان آدمیان برو باز مرا امید زندگانی او بود کی راضی بودم که چنین غصه افتد و جان بر سر
این کار کند و داغ این مصیبت بر دلم بماند اکنون چاره این کار بجز تو دیگری نباید کرتیل گفت چاره
این کار منحصر بر آنست که غزاله را با و خواستگاری باید نمود تا دلش از وصال معشوق بر آساید
مادر میمون گفت من کار استطاعتم را اسباب سامان این مهم نیست کرتیل گفت ای حریال ابا
حسن اخلاص و صفای عقیدتی هست و یکسی که اگر من تکلیف این پیوند با و کنم تن در دهد و بآسانی
صورت یابد کرتیل نزد ابی حریال رفته بعد از چهره کشائی شوا اید قیل و قال بسیمات کرتیل از

از هر جا سخنان میان آورد و نسیم تقریبات از گلشن احوال غزاله بانو بسیار ساخت گفت
الحمد لله که غزاله را خورشید حسن جمال در سپهر کمال جلوه نمایست اینجا که ارباب اخلاق و تمیز گفته اند
که میوه و دختر را یکی حالت است چنانکه میوه رسیده را از شاخ باید چید دختر را نیز چون بحد کمال رسد باید
بشوهر داد و مناسب است که درینوقت گلشن جمال غزاله در عین طراوت است میوه نخل عنفوانش ایام
حلاوت بخش کام و ذائقه بود که دختران کامل را در خانه نگاه داشتن ظلم صریح و ستم واضح است
ابی جربال گفت انچه مخدومه آفاق میفرماید موافق احکام شریعت است نهایت چون هر جزوی
از جنس و غمخواری میت در دستگاه معاش و اشتغال عالم بوجود او منتظم است چسان توان شد
که او را از خود جدا سازم و مفارقت او قبول کرده صبر و دیگر انکه قابلیت و شایستگی او اظهر
من الشمس است و عیبی در ان موجود نیست هر آینه آن امانت آن جفتی باید در اینمدت جمعی را از
وصلت بودند چون قابلیت جنسیت ایشان شایستگی تشریف این کار نبود نشنیدم من امتناع نمودم
کرتیل گفت من جفت موافق جنس او بهم رسانیده ام نهایت اگر باین کار راضی گردد چرا که از
دودمان بزرگ و خاندان محترم و سلسله مکرم است اگر باین وصلت رضا دهد قضا بهم پیوندد مناسبت
آن از التیام مهر و مشرق است ابی جربال گفت او کیست کرتیل گفت فرزند خوانده دارم
از نجبا سلسله میمون نام او مهتال و بهمه صفت و خصائل سرآمد اقران و امثال لمؤلفه نقاش صبح
جو سرو بعارض چو ماه :: بفهم و فراست قوی دستگاه :: باصل و نجابت و بی نظیر :: بصفاتش همه فر
و دلپذیر :: چون واسطه شدن چنین کارهای خیر بی نتیجه و ثواب دنیوی و اخروی نیست مرا از دو
طرف اختیاری هست اکنون که شناعت مناسبت من این امر را صورت هم ابی جربال گفت اختیار
با مخدومه دوران است نهایت آن از جنس ما نیست و وصلت با جنس اند انتهای عظیم و یلی

طبع و ذات او از دیگر هوائی نشو و نما یافته و سرشت طبیعت این از دیگر آب و گل است
فرق میانه اینها از عالم نور و ظلمت است و تباین ارباب نخل و بحث است تا جذبه موجبات از
طرفین محرک محبت و واسطه مودت نگردد کی در بزم موافقت سر در بالش اتحاد توانند گذاشت
و کجا توانند تخم سازگاری در مزرع اتصال یکدیگر کاشت لمؤلفه میانه دو نقیض التیام و امیزش
بود معاینه از عالم بهار و خزان :: نمی شوند بهم مهربان کبوتر و باز :: باهتمام فلاطون و حکمت لقمان ::
وفا و یکجهتی از خلاف جنس مجوی :: بکمند نخل شعله را باران :: کرتیل گفت این قاعده کلی نیست اگر
این مدعا از عقلا و نیکان طوایف یکدیگر از قوه بفعل آید هر چند که از راه جنسیت بیگانه طرق و
آیین باشند حصل ممهد بساط موافقت جانبین گشته گوهر علو ذات میگذارد که امری برخلاف
قاعده موالات میدید بشوند از عالم جنس و روح و گل و عندلیب لعلها باهم توانند بی شایبه مغایرت
و نفاق دم محبت و اتفاق زنند هر گاه گوهر ذات هر یک اینها را صفا و نجابتی هست احتمال
دارد که یک لمحه برخلاف طبع و حال هم بسر برند چون کرتیل را سخن باینجا رسانید گفت مرا
از سخن مصلاح و دستان مشفق تجاوز و انحرافی نیست نهایت اما تا مطلب رقت غزاله بانو مست
و از وجد ابی مشکلست اگر مهتال میمون راضی میشود که با من بسر برد و گوهر این مهم در عقد حصول
منتظم میگردد والا این پیوند دست بهم نمیدهد کرتیل گفت از زن شغوق چه دارد که چون پای من
در میان است چنان نکنیم که خلاف رای تو باشد کرتیل فاتحه فیصل این مقدمه خوانده باشد
بمنزل خود رفت و با مهتال رفته مژده این بشارت بمیمون نشانیده او را بخدمت کرتیل
آورد کرتیل گفت ای مهتال بشارت باد ترا که بخت نخل دولتی از ریاض امیدت روئید
و طره محبوبه ضبه شبستان موافقت تو گردید نهایت دیگر دل از آمیزش او میان وارد

وخاطر این هرزاد در ابهام اکمار انگشت سخنا بر دیده تسلیم گذاشته گفت معاذ الله که جز فرمان
ملکه سر هون مری کردم کر تیل تن اندام مهتال المکسوت لباس شد اوکد خدائی آرایش داده او را
بمنزل ابی جریال برده بمجمع گفتار که قاضی طوایف جانوران وادی بود طلبیده روسا و سرخیلان هر
گروهی از سباع وغیره والک جمع آمده بشت وبیک جا جمع گشته سلسله ساز وطرب انتظام داده و باین عجب
هنگامه جوش و خروش ساز کرده غزاله را عقد بسته بمهتال سپردند چون مهتال بکام دل رسیده روزی
چند باهم بسر بردند آتش عشق مهتال بزلال وصال غزاله بانو منطفی گردیده و بحر تعلقش از تلاطم آن جوش و
خروش فرونشست مهتال اشترطی که با پادشاه بوده بخاطر رسیده با خود اندیشید که ای ناقص عیار تو تا
کم خردی و وفا خود را که پای بند زنجیر عیال شده متأهل کردی چگونه توانی درمیان آدمیان تخت
گذرانی تا حال که مجرد بودی بهرجا که میخواستی مفروانه و بیدردسر حتی توانستی بسر برده هر کاه عیال تو
در اینجا و خود اینجا باشی خلاف قانون غیرت سیرت حق خواهد بود تا سالها کل این بی تنگی بشام بیگانه
وآشنای طوایف جانوران نگو و بر خواهد رسید و بونه تیر هر یک خواهم بود و اگر خواهم آن را با خود ببرم
چه احتمال دارد که ما دراو راضی گردد و اگر در رفتن مسابله کنم چه بخو تواند شد که پادشاه عظیم خلف
وعده آشکارا کنم تا انقراض عالم اسم را در سلک وعده خلافان پیمان شکنان سپرده باشند بعد از تمهید
هزار گونه فکر و خیال با خود قرار داد که دو الی که شهر باید وعده کرده ببرد و بعد از آن رجوع نماید چون
روزی چند گذشت شبی این راز با غزاله درمیان آورد غزاله گفت ای انیس المحبت مرا بوجود تو
زندگانی حرام است هر گاه این اراده در خاطر تو تصمیم دارد من نیز با تو موافقت کنم و چون وصف آدمیان
شنوده ام روزی چند درمیان گروه تفرجی مینمایم مهتال گفت در توکی باین معنی راضی خواهد گردید
غزاله گفت من در خانه بوده ام مادرم اختیار مرا داشت اکنون تمام اختیار در دست تو است اگر

این ار

و دین باب چه بهانه ما درم چه میتواند گفت مهتال گفت اکنون تمام در تو شرح این حال نمایم و نمیدانم که چه میگوید
آنگاه فراخور این فکر نموده شود القصه مهتال بورتمی ابی جریال الحکومکی حال و حکایت ادر میان آورد ابی جریال
گفت ابی جریال گفت چه مضایقه چون فسخ این عزیمت زخود نتوانستی ساخت غزاله را زدم من شد تو را
شایت بوده مراجعت کن غزاله که این معنی را استماع نموده گفت خدا ایکند که من هم تخطی حقت انفق خود
زندگانی کنم من سر سر در قدم او نهاده میروم وباز بقاقت او خود مینمایم ابی جریال گفت ای فرزند در این
سفر مخاطره بسیار است نوعی این تمیث اخانه عمه و خاله الصور کمن آدمیان فرقه اند که جسم و بر نیرنگ مباد
از ایشان آسیبی و ضرری بتو رسد و کاشانه بختم دیگرگون گردد میدانی که فرزندی بجز تو ندارم کاری
مکن که مرا در آتش فراق خود بشتابی و در بن همراه سر بعدات اشتیاقی مبتلا گردانی غزاله گفت من از مهتال
عزیزتر نیستم هر چه او را پیش آید کوجان من فدای او گردیده باشد زیرا که جفت موافق گوهر سبت بی بها و نظیر آن
بجستجوی هیچ غواصی در هر بحری بدست نیاید و ملاشی بدست درنیاید زهی سعادت نی که حیات خود در اشارع
مشفق لایق خود نماید چون ابی جریال دید که ممانعت او بهیچ وجه امکان ندارد بغزاله گفت آنچه میگویی
حق است نهایت من غلط کردم که بنا جنس خود پیوند نمودم هر کس بخلاف جنس خود دختر دهد جز ندامت فایده
نه بیند از آنجا که ابی جریال عمری در مهارت کار و تجربه کوس پهلوانی بنام خود بلند آوازه ساخته و در بیت حکایات
و تدبیرات درمیان جانوران سرآمد و ممتاز باشد با خود اندیشید که شفای هر دردی وابسته بدوائی
و علاج هر واقعه بتدبیری ای مست غزاله چون مهتال فدوی هوا خواه آدمیان است آگاه باشد که چون
ببرد دیگر معاودت او از آنجا ممکن نگردد و دیدار او بقیامت افتد و این داغ جانسوز را بان عالم
برم این اینجا صحت تدبیری باید کرد که مهتال از نظر التفات آدمیان مسارعی الفعال عظیم روی
داده و دیگر شواند درمیان آدمیان زیست نماید شاید باین وسیله غزاله را من دو رساند و بگرد من او

سفر کند نقش این افسون از لوح خیال طرح کرده مهتال گفت هر گاه در این حرکت عزم راسخ است اعتماد
داری بنیادت رعایت جانب غزاله و وثیقه فرو گذاشت نمائی که چون او از راه وفاداری ست و از امان موافقت
تو کوتاه نساخت شرط مروت آنست که تو نیز در مهربانی اجتهاد بلیغ نمائی مهتال بدین معنی خوشدل گشته و دل
شهریار وعده کرده بود و بهم رسانیدن غزاله بیرون و خود بانجام ساز و برگ سفر مشغول گردید الی جریال پنهان از
غزاله آن وار از بهر ... نمود و چون وقت عزیمت مهتال شد گفت چون آدمیان فرقه اند بی وفا و طبع ایشان
انتقامی ... دوستی ایشان و دشمنی منجر میگردد گاه باشد که در تحمل الیت ایشان ثمر آن مهربانی
که ملاحظه نموده بودی تمام شده باشد من او را خود همراه میکنم که چون معمور رو او آدمیان دیگ سی غزاله و برادرم
بگوشه مخفی ساخته خود شما میان آن گروه در رو و تا چند روز روی کار را ملاحظه نمای اگر بجز از وفاداری
او گروه پر تو محبتی مشاهده نمائی غزاله را نیز میان آن قوم ببرو الا مقدمه را بخود و بگر جنبی واز آنجا
که شخص مجرد را از هر واقعه رهائی بسهولت میسر است خود را بغزاله و برادرم رسانده چنانکه رفته اید خود تمام
الی جریال را او خود را که روباهی بود محیل و در وادی مکر و فریبی کمر بسته بحسب ظاهر سفارشات لا نهی
نموده در خفیه با او گفت تخم تدبیری در زمین عاقبت اندیشی افشانده ام که چون بلایا د آدمیان دیگ سی
غزاله در معارده و محکمه کوه یا بیشه توقف کن و بگذار که مهتال پیش رود و تا دو سه روز صبر کنید اگر مهتال
بر گرده همراه ... بیا و الا که اثری از و ظاهر نگردیده باشد که از ابلای پیش آمده و دیگر در آمدن تاخیر نماید که
ممکن نیست تا نیز خطری وی نماید پس لا علاج جریال غزاله وگذاشتن ... را خود را وداع نموده بر
سرگرده رفتند بحوالی آن دیار رسیده غزاله با شغال توقف کرده مهتال پیش رفت و هنوز یکماه
بوعده مانده بود که مهتال وارد آن دیار گردیده اتفاقا در آن روز شهریار بفکر مهتال افتاده بخاصان
گفت ... حاجات میمون بجهة اعتقاد و بعضی که منکر آن بودند گفتند ای شهریار از جمله محالات است

که حیوانی

که حیوانی را از مرارت قید انسان نجات یافته میان ابنای جنس خود در دو زمام فارغبالی را از دست
رها کرده باز خود را ابسته ... امر و نهی گرفتار سازد و ازین قسم با جنسان خشم وفا نباید داشت و در زمین نشو
دیگر نباید کاشت و جمعی که هواخواهان میمون بودند گفتند آن مهربانی بسیار که از شهریار آمده در کامل
عیاریست چنانکه دانگی از آن بهر کس عطا نمائی هرگز قدم از جاده انقیادت بیرون نگذارد و چگونه باز مراجعت
ننماید و درین سخن بودند که میمون قدم به بارگاه گذاشته سر بر زمین بندگی گذاشت او و دوار انتظار پادشاه رسانید
پادشاه او را ... بکمال مهربانی نمود و هواخواهان وی بسیار شادمانی نمودند اتفاقا در آن روز شهریار
از ... بهم رسانیده بود شهریار از میمون پرسید که طریقه خوردن این چیست و آنچه بخواست میمون گفت اگر از آن شهریار
آب حل کرده بیاشامند و باقی دیگر را مقرر فرمایند که بخزانه محافظت نمایند که چنین دوائی هیچ شهریاری
را میسر گردد شهریار آب طلبیده قدری از آن دوا میان قدح آب حل کرده خواست بیاشامد آن
وزیری که اکثر اوقات شهریار را از موافقت میمون منع میکرد و شهریار او را صاحب غرض تصور نموده
از جا برخاسته گفت ای پادشاه کیوان جاه حیوانات قاطبه قاصر عقل و ناقص اند و ضابطه حقوق نگاه
و مراعات رسوم وفاداری در نهاد ایشان خلق نشده لمؤلفه ز حیوانات تو نون فا جستن او ما ...
که خواهد از سها کسی تو خورشید تابان ... ز ... صاحب ای بمقتضای تجویز عقل دوراندیش معقول
و فعل با جنسان اعتماد نموده اند گاه باشد که بمکر و فند وزیری در ضمن ... ساخته باشند
پادشاهان را خصمان در کمین بسیارند و دنیا از واقعات خالی نیست بنای کار روزگار بحیله و فریب
است العیاذ بالله بعد از آنکه خللی منغص ... شهریار را دیاد صد هزار چنین میمون الکنند چه منفعت
و هر چند که این موجود در نظر التفات شهریار بقدر میمون هواخواهان و قدر و مقداری بدانسته
باشد نهایت از آنجا که این بنده صدق کیش نثار لوازم دولتخواهی لازم نموده که باظهار این معنی گستاخی

نماید باقی امر از وقیمت [?] است وزیر دیگر بار جماعه که در راه محبت او میمون کرم شتاب نموده بودند گفتند انسیهٔ

متاع جان حیات پیش هر ذی حیاتی عزیز است عبث برای حصول مطلب مدعای دیگری هیچ فردی

از سر دوستی جان شیرین خود برنخیزد خصوصاً میمون که جانور صاحب شعوری است مهربانیهای از شهریار

دیده این خصومت از کسی صادر کردد که لقمهٔ ملک شهریاری گشته باشد شخص است که این میمون را

داعیه و هوس این کار و شغل نیست این صورت لازم کرده که خیال باطل خاطر راه داده باشد این از منشا

را اصلی نیست و محض تصور باطل غرض است شاه و رای این ای پسندیده آمد گفت رای این میمون اعتماد

کلی حاصل است او دو دار بر داشته جرعه کشید در ساعت عشه با اعضای شهریار اثر کرده جمیع گوشت

و پوست عروق اعصاب مضمحل گشته جان بجان آفرین تسلیم کرده واو وزیر عاقل دست افسوس بهم

سائید گفت لموالفه از صحبت کجانی دل آزرده را خطره آمیز نیکان بخند تیر را الجاک هواخواهان شهریار

و مقربین بساط دولت شمشیرها و حربها از نیام برآورده میمون را با هواخواهان عضو عضو از یکدیگر قطع

کردند پسر بادشاه را بجای پدر بر تخت سلطنت مستقر ساختند و او وزیر خیر اندیش مدار الیه مملکت کردیم

و چون کرتابی او را الی جربال وعز الدماسه روز صبر کردند دیدند که از احتمال اثری ظاهر نشد و نستند

که او را حادثه روی داده هر دو را معاودت پیش گرفته خود را بجزیره نزد والی جربال سانیدند

والی جربال بدین خدعه از تکلم جنت میمون خلاص کردید چون قهقه وزیر بخل این حکایت ادین گردد

بار در حدیقه ثرو برمسند کردانید گفت ای شهریار عالم پناه مرکب جراحت گریان مسلح ابدان عرصه

عبودیت کرم عنان ساختم که بر ضمیر نذکار خداوند بعض امور مخفیه ظاهر کردیده و دانند که از شامت

نقرب جنس ارکان سلسله جاه و حشمت بادشاهان الامقدار چنین خللهای عیان رسیده و بدذات

صفات ناجنس اعتماد نشاید از انجا که متاع حیات و دولت سلاطین نامدار را اطرار کین بسی از خصمان

فی جنگ

نوی جنگ کمین است و اغد انکواسته بوجود فیروز خداوند خللی رسد که دیگر تدارک نتوان کرد

بانوشیا و چون حکایات از قهقه وزیر شنید غزال حیاتش از حلقهٔ اختیار این مهم بوجنبت آمده روی

باوید استماع نهاده گفت زیرا صابت تیر محبته رای انچه کلک طبع سلیم تو در صفحه موعظت کاشت

موافق آیین شعور صاحبان عقل احتیاط است فقرات آیات صدق عقیدت تو در صحیفهٔ اخلاص

مرقوم است انچه میکوئی از شوایب اغراض مبرا و مقرون بظهور صدق و صفات است مد وزرم مدار کم کرب

اندیشه غور را تا بپایان این منزل راه زده و شرح این داستان انجا که باید بسرانجام نخوانده بودم اکنون که بر تو

پیوست که چنین مقاصد کلیه متصور است کی این کار را تقدیم او اولی است از راه این راده برگردیدم

مصرع چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی مجلس پنجم در ذکر تمهید انکه میانه شمسه وزیر و یاقوت شاه

و در دفع قهقه و مفسده جاده نموده اند عندلیب نغمه سنج بیان ترنمات حقیقت این واقعه را چنین عدل المعانی

می نماید که روز دیگر که پرتو حسن عالم آرای جمیله خورشید تجلی بخش محافل و مجالس افلاک و روشنی افزای کزارکن

کردید شمسه وزیر بشرف خلعت شهریار رتبه تفاخر و استعلا یافت بعد از انقراض هنگامه دیوان شهریار

با شمسه وزیر بخلوت خاص نشستند شهریار گفت ای وزیر خیر اندیش من و مشیر فارس کب فکر و اندیشه مطلب منظور

کردیده چند انکه بهیچ بسیار راه این مقصد تر دیمودم مبرل اطمینانی رسیدم و درین کار بغیر از نقض مام

سودی ندیدم عقل دو راندیش قدم در دایره تجویز این مقدمه نمیگذارد و احتیاط دست منت از سینه او

برنمیدارد چون ازین جوان حق نانکوئی صادر کردیده و محروم کردن او صورتی ندارد زر و مال خطیری بدو

او را ولایت او باید فرستاد که کوکب اختر حال او بجهت بهبودی نیست چندانکه نگاه میکنم با و موند خلعت بعض

وظایف قاعدهٔ سلطنت است او چه افتاده که بسبب مقید بودن مناسبی خود را بدف تیر طعن جن و انس نمایم و عمر

بار این پشیمانی مدهوش کشیم درین عالم هر که راحد و مایه باشد یا از دایرهٔ مقدار خود بیرون گذاشتن شیشه نیک و

خود را بسند ان سوائی زولنت لمؤلفه اگر خواهی که مقدارت نکاهد ، منه بیرون ز حد قدر خود پای
شمه وزیر چون طلب بر خاطر یاقوت شاه را از آشیان این سو دار مید و وجهه دانسته عار المکسوب پیشانی
پوشیده دانست که با خصم دغا سد راه دیگری در را و مقصود بر آورده و نقش نا زه بر نگین خاتم دل کنده
تاج دعاگوئی بر سر نهاده گفت لمؤلفه ای شه صاحب دولت ای سپهر اقتدار ، مهر اقبالت مدار مطلع
فر و جمال ، باد تا محشر فروزان مشعل اقبال تو ، همچو شمع مهر در بزم افق بی زوال ، پرتو خورشید عنایت
لطف کاملت ، سنگ را لعل کند یاقوت بطن جبال ، آنچه یکدم دست احسانت سایل میدهد ، بر صدف
کی بر نیسانی دهد در عرض سال ، دور اوج ترقی مهر استقلال تو ، با دهم خصم مرده و تو کاهد چون
هلال ، ای پادشاه جهاندار فلک مقدار دیروز ماه فرابج و تاج خداوند هوشمند را کیفیت آب و نمک دیگر
بود امروز آفتاب ای جهان آرای ملک کشور گیر دم از طلوع برج دیگر میزند و از گوهر خیال و سیمت
دیگر فروغی ظاهر میکرد و شهریاران ولی لا قنداره که سیاران چهار باغ تمکین و وقار ند خزان تلون
مزاج را در بهارستان ملک جو د راه ندهند یک امر که حکم نقیض هم نکنند و هر لحظه با شاره خیال میسر نشانی
پایه بیرون حرف محال ناقص ای از مرکز ثبات و وقار بر زمین ست ای فرو و نمی آیند در آغاز حال بی
تاملانه دست در امری نباید زد چون با عزم اراده نوشیدند تحریک هیچ وجهی تغیری در قواعد او
میدهند و خود را بار کش سخن بیفایده غماز و مفسد نمی کنند و گوش بحرف غرضگوی و حاسد نمی افکنند
لمؤلفه کسی را که شاهان فزایند قدر ، نشانند در بزم عزت بصدر ، بحرف غرضگوی اهل نفاق ، ز روی
بر نتابند روی وفاق ، بصبر آزمایند آن گفته را ، بخسپند گلهای نشکفته را ، بود دست آن شاه را عزم
ورای ، که چون خس ز هر موج جنبد ز جای ، با دفتنه غماز شمع لبی و دلتهار افاموش ساخته و شرار
شرارت بدگهر خرمن سالهای بسیار از مقدمات ازیر و زبر کرده نظم بهر در که با در هی بدگهر ، بار کان

اودر

او د ر رساند خلل ، ار اوال نسیم ست و دولت چو شمع ، نشاید بهم کردن این هر دو جمع ، زنا کس بود چشم نیکی خطا ،
که از شمع افسر دو ناید جلا ، شهریاران امر که پیش نهاد خاطر عاطر مطمح ضمیر منیر ساختند بخراب باب فساد
روی از انجاح او منحرف نمیکردانند بی آنکه احدی محرک این امر کرده خداوند خود بدولت و اقبال بانی کاخ
این کار دیدند اگر این حکایت از کرد ار شهریاران مکر بسمع مبارک رسیده بدیهی ست که خداوند جمیل عدم انحطاط عنایت
حال و شهریار خواهد کرد چنانکه پرتو خورشید جهان فروز که کیفش از مشرق بمغرب حرکات را دارات و شاهان
دوران احد علم شهرت را فراز و صاحبان کی عالی و فارسان مضمار بلند اقبالی که فمیر این مقدمه کردند چگونه اگر
ولیمت و جبرت اصل و نسب و پیدا مال نجابت و زر آلت کس آینه دار صفات و توان بد و ارض حسن
ظاهر هر کس سرنوشت باطنش را توان خواند وضع این چون این لیل سعادت خالق او دست لمؤلفه هست کس را
حاجت المار فوات طینتش ، حال هر کس ناقل عیب و کمال و ات اوست ، اگر عدم جنسیت امور موقوف
الیه این امر مید است بدیهی ست که انسان سر کرده جمیع قبایل موجود است از آنجا که حق جل و علا او را
با طایفه نظر التفاتهای عظیم است ممکن که با روی سعادت او رونق تمام از این دوده مان هم رسد
اگر ملک بسبب خلف عده این جوان اما بوس این امید سازد و ممکن که حرمان او را تاثیرات عظیمه باشد
و خللهای روی در سلسله گذارد ای ملک شیشه این عهد را سنگ پشیمانی شکن و خود را از زبان طعن خلق
میفکن لمؤلفه از سر پیمان گذشتن هست قانون ادب ، هستی عهد است نقض حال و اهل اعتبار ، بعضی امور را
بوساطت ظهور بعضی جهات نخود گوار انوان ساخت در باب عاشقی که بجهان آرا نمود و اگر شهریار نظر تاملی
فرمایند هر آینه حسن خدمت او ظاهر کرد و معلوم شود که چقدر از حق در گردن ناموس این سلسله دارد و بدان
که جهان آرا در ام صیاد گرفتار شده بود و نجات او از جمله محالات ممتنعات بود و قطع نظر از آنکه جان او
مصیبت فرزند ما سالها تا وک شماتت دشمنان پیوسته بجگان سرزنش این دوده مان می بود اگر درین

انصاف احاکم وتمیز سازند تواند شد که وسوسه بزار چون قهقه وزیر سد راه این مهم نگردد و فارغ
اوای بر حسی برو مرحمت فردی زافراد جن وانس وعقبت ملک بخرند ارکه این سکوتی جاره ومیت این حسین
خدمت بنده کی شایسته را تلافی بغیر از نحو مهربانی بوضع دیگر مناسب نباشد هرگاه آنجوان مصدر حسین
مهربانی شده باشد چو تو شهریار و الامقدار که بسبب تلافی در آید باید که چنان تدارکی که در خور چنان
قدر و منزلت سلطنت باشد بر تقدیری که پادشاه را قوت روی شوکت منع این امر گردد و انصاف
قاعده بزرگی را در حل این مقدمه ندهند از انجاکه زنان اسنو هر از جمله معظمات امور شرعیه است آخر ملکه را
بکسی خواهند داد از مجلسان و اقارب حکیس حق اید بود که استحقاق او از کجور بیشتر باشد ای ملک در کار خیر
تعویق ناشایسته است و رشته از هم گسسته ناقص عمل بان بوته صلاح و احتیاط بجای عمیق رسوائی نتوان رفت
از انجا که انصاف جارت میدید و حقوق بندگی نمیگذارد که سر در بالش ساختگی نهم و چون دیگران
عرض مدعای خود را در این امر و خیل شریک سازم ابنهدا بعد از این فاویل موجب تضییع اوقات
بابرکات خداوندگردید لمولفه سعادت و جهان بجهان آگهیست :: که خیر دولت مخلد و هم خویش اداست ::
ای دیباجه دیوان حاتم همتان هر چند که شهریار از بنده مخفی میدارد که این سنگ تفرقه را هکیس بکار
می افکند نهایت من از قرینه و قیاس تحقیق و تفرس مینمایم که امواج این بحر دست بردور حرکت
چه بینم و این آتش نفاق برافروخته در فرح طبع کدام لئیم است قهقه وزیر را اگر خاطر متعلق عدم
انقطاع این کار است حق دارد زیرا که او را غرض و مدعا بسیار است و ظاهرا که شهریار از ما فی الضمیر
حال و ارادهٔ او چنانکه باید آگاهی ندارند که دهقان خیالش در مزرع این مقالات تخم نیرنگ
می کارد و باران این ترنمات از سحاب مطلب میبارد از چند جهته کلی در تفریق ارباب سلسله
این مهم جهد و کوشش دارد یکی آنکه بمغز بیهوده خیالات خام دندان آرزوی او در الطمع دامادی شهریار

خون آلوده

خون آلوده ساخته و دیگر بدلالت فتنه خادم و دیگر هواخواهان در مقام داعیه تصرف مملکت نشسته
و صد جا کمر سعی بر دفع شهریار بسته ناشایستگان الحرم اسرار خود کردن بسی فتنهای فاحش در پی دارد
لمؤلفه نامحرم محبت شهان در آیین دارد :: بتقرب ورزیدن خلعها در کین دارد :: مکن نا منوانی محرم اسرار
ناکس را :: که دایم خنجر مکر و حیل در دست کین دارد :: بر رای عالم آرای ملک کشور کشا محجوب نخواهد بود
که میانه آبا و اجداد خداوندگار و جان تن جان نتیجه وحقه او بسبب نقاضت بین مذاهب سایر جهات
در خصومتهای عیان نمایان میدند او نا پاک نیز از نسل اوست و باین سبب نیز قرابت را الله خوشی از
اینکه قهقه وزیر بخداوند میگوید که کنجور از راه آدمیت هم جنس شهریار است کسی از راه آدمیت
با یکس ناجنس باشد از آن مراتب بشر است که از سبب سلطنت ناجنس باشد پس اگر خداوند از ناجنس
و بد گوهر حذر مینماید چرا قهقه وزیر را که پستی گوهر ذات و عدم فروغ شمع طینت نیات آن مشهور کاه
است رکن رکین دولت و مصدر صلاح و مشورت امور مملکت و ممیز قواعد سلطنت فرموده اند
شهریار از دیده او کور بخت باطل بیخبر و غافل اند و او را از جمله نیکخواهان تصور فرموده اند و سخت
می اندیشم که از ان شهریار چنان جلعه و خیانتی رسد که از ان غلام کافر از راه تعصب نبی بجوج
مسلمان بیدو و بدین سبب دودمان و مال و حیات و سیرت وزیر وزیر گردید با قوت شاه پرسید آن
بچه نحو بود شمه وزیر گفت حکایت بیاران ریاض اخبار گلدسته تقریر این حکایات
را چنین آرایش دستار عذب البیانی نموده اند که یکی از طبقه السان اغلامی بود کافر و مبعاد
و در وادی خیانت و ضلالت گشتاسان صاحب حرات احوال و دین طریقه آمین و مسلک خود را
از خواجه پنهان داشتی و مقتضای نقاضت تعصب مذهب که با خواجه داشت همیشه در فکر و اندیشه
آن بود که بوسیله و تقریبی دامن عصمت ناموس خواجه را ملوث خدعه و نیرنگی بیالاید یکی خیانت

ذات وطینت ناپاک را محرک وتصمیم این عار اساخته در مقام سراغ راه میبود تا اینکه باشاره ادیب
نیرنگ فریب بلکخیال در راه این خدعه فرستاد که دست خیانتی بزن خواجه رساینده وکل کدامنی از زن
مستوره بسموم بی ننگی افسرده سازد وهرگاه زن خواجه را درخانه تنها ومنزل خلوت میدید او ستورنا
از دل کشیده از مقوله عاشق ومعشوقی ترانها میسرود وبی زن خواجه را از راه ساده لوحیها حال وحکایت
غلام معلوم نمیکردید تا اینکه غلام را رفته رفته کار از بازیچه تعیین منجر گشته عشق از پله اختیار بامرتبه
اضطرار کذاشت روزی گستاخانه پیش بی بی رفته پرده از روی کار برداشت حال وحکایت را
اظهار کرده آن عفیفه طپانچه بر چهره غلام زده او بتهدیدات از خود دور ساخت غلام را اندیشه انکه
مبادا بی بی خواجه را ازین از واقف سازد از خواجه اذیت وضرری باو رسد بکمان خدعه دیگر
ونکر ذکر کرده پیش آن زن آمده وعذر ان گستاخی جرات اخواسته گفت من چه انم که چنین شعر ها
که چنان زنان مستوره صالحه دارند چرا جان ومال خود را نثار زنان فاحشه عیار نماید ای مخدومه مکرمه
خدا گواه که مرا از راه خیانت اندیشه باطلی نبوده باشد بلکه خواجه را مدتیست که روی از تو متنفر گشته
وبا فاحشه سرگرم قمار محبت او همگی هوش وروالش تو شه کش راه سفر اتحاد ومعشوقی اوست
در روز بازبنازکی دست مایده وصال وداشت باو میگفت که از منکوحه خود دلسرد شده ام ودر فکر
آنم که بوسیله او را دفع نموده ترا بجای او کدبانوی خانه سازم من چون این خبرا شنیدم امروز
بدین سبب امتحان تو میکردم یقینم حاصل شد که ادعای خواجه محض غلطست ودر صورت ترا در فکر
حال خود باید بود آن زن صادقه اندر ابحضی عقل قول غلام قبول طبع افتاده از آنجا که ما سالها
کمان این منظنه ونداشت تغیر فاحشی باحوال او راه یافت غلام چون دانست که باده نیرنگ او
بی بی سرایت تمام کرده گفت مخدومه مشفقه ترا درگردنم حقوق شفقت والتفات بسیار است

ومن پیوسته جویای سبی بودم که خدمت شایسته کرده ترا از خود راضی کنم وعذر بخواهم تا از عهده ادا
نیکوییهای تو بیرون آیم غم مخور که اگر خواجه در صرافت بیوفائی وکم التفاتی است من چنان کنم که سر دارد
محبت وولای تو در آورده جز کل رضای تو نبوید وبغیر از راه انقیاد واطاعت تو نجوید زن گفت
چه خواهی کرد غلام گفت من طلسم مهر ومحبت از لکناس از زبان باقیس اشتران دگرفته ام وان
بدین نوعست که چون خواجه از خانه بیرون رود تو پراق واسلحه خواجه را دربر کن وشمشیر خواجه برهنه
در دست گیر ودر عقب بالبیت من در عقب رفته افسون سر راه خواجه میخوانم ودیگر من بعد
چنان خواهد شد که از تو سهمی در دل خواجه پدید آید که دیگر ترس وواهمه تو خواهد پیرامون این خیالات
فاسده گردد زن خاسته اسلحه خواجه را برانداخته خود مرتب ساخته وشمشیر از غلاف در آورده در دست
گرفت ودر عقب بالای غلام چون این تیغ تمهید بسنگ حیله کشیده در دست مت ان زنان دا
داد وگفت من رفتم که الکنون سر راه خواجه طلسم ابر خوانم غلام از آنجا بیرون رفته باضطراب
بخواجه رسانید وگفت مرا ظهور طرفه امری منظر در آمده ومکر خضر اخلاص مرا بعرض آن اصلا زده جواب
بوده که بگویم بنهایت صلابت خواجه وحجاب بندکیها گریبان گیر شرمم گشته جرات اظهار نبودم
چون الکنون کار بجای نازکی رسیده ودیگر خوف نمکخوارگی مراقبات ساخته بنا بر ضرورت میگویم خواجه گفت
بگوی غلام گفت بی بی مدتهاست که با مرد بیگانه طرح آشنائی ریخته وهمینکه شما از خانه بیرون میبر
اورا آورده بهزار عزت واحترام بجای شما می نشاند وباوی با زار بیکانگی وعشق گرم هیچ ومیشود
متاع عاشق ومعشوقیست امروز باز آنجوان را آن دزد بیرون وتمهید کشتن شما بوده چون
رای ایشان درین باب راسخ وباهم متفق القول گردیدند وبی بی اسلحه دربر کرده تیغ برهنه در دست
گرفته بانتظار شما در عقب دربایستاده وانجوان نیز منزل خود رفت که براق توشده بیاید چون من

هنگامه دار شان ملاحظه کردم خلاف قاعده بندگی دانستم که بتغافل گذرانم و جاو نه خدا نخواسته

شما امیر بیاید خواجه ازین سخن آشفته شد و چون آن زن اعتماد تمام داشت بانگ بر غلام زد که ای بابا

این چنین سخن بیهوده است که می گوئی حسن عفت بانوی آن زن بس ظاهر است غلام گفت این امریست که امتحان

نزدیک و دور باشد که بخانه شتابی اگر چنانچه بر خلاف قول من مشاهده نمائی هر عقوبت که از من سر زند سزاوار باشد بهلا

من مبادرت کن خواجه بار گفت از آنجا که زنان ناقص عقل اند اگر چنین حرکتی نموده باشد عجب نیست خواجه آمده بود و

آهنگ منزل کرد و غلام گفت ای خواجه حفظ من واجب و شرط است از جمله شرط عقل و عاقبت اندیشی است

در چنین حالتی بی اسلحه بخانه مرو تیغ و سپری از آشنایان خود گرفته چون بخانه رسید آهسته بعقب در آمد و

چون از شگاف در نگاه کرد دید خاتون بکمال در عقب ایستاده شمشیر برهنه بکف گرفته منتظر است

دانست که حرف غلام بی اصل نیست خواجه قدم جلادت پیش گرفته و در را گشود و بسرعت تمام خود را در اندرون

افکنده گفت ای ملعونه گناهم چیست که زا و را سزاوار قتل من است پیش از سر کشیده پیش دوید و زن را

مجال سخن نداده تیغ حواله سر زن کرد و بیک ضرب تیغ آن بیچاره خفیف العقل را بقتل رسانید غلام

چون در آنجا دید این فتنه را بدان نحو بگوش آورد غلام سراسیمه شتافته بخانه خویشان زن شتافته

گفت ای بیکسان لان بمروت بنشینید ای خواجه مالی بی مشق تیغ بازی میکرد و او را کشته و روز کار مرا

سیاه کرده و بیابانهای گریه آغاز نهاد و آشنایان سراسیمه و مضطرب بخانه خواجه آمدند و دیدند که زن بکمال بر او

در میان خاک و خون کشته افتاده و شمشیر و سپر هنوز در دست خواجه است خواجه از خشونتی که بوی از کرده بود

میگفت که اگر تیغ بر نمی ای سلیطه چنین میزد که در این اثنا ده دوازده نفر از خویشان زن هم و بازو

حاضر گردیدند چون این حال را دیدند بی پیش دویده خواجه را گرفتند و گفتند ای بیرحم زنان را

از بیعاری چه و قوت که تو این زن بیچاره را بجرم این کار کشتی دیگر آنرا مهلت گفتگو نداده از

حیف است تیغ را حواله او کرده و او را کشتند چون غلام در آنحال چنین فتنه انگیخته بود از خانه بیرون دوید و

گریبان پاره کرده و خاک بر سر کنان ببارگاه حاکم شهر شتافت و گفت ایها الامیر چه نشسته دنیا برهم خورد

امیر از وی پرسید که چه واقع شده گفت اقوام زن خواجه آمده بودند در هنگامه های شراب در میان بودند با

زن خواجه سر شار گردید از ایشان پرسید که قرابت او زنک آیا چه بخوجنگ میکنند بر اقوام و نمی نشاید و

شمشیر برهنه در دست ایشان داده و خود نیز تیغها در دست گرفته آن زن بیچاره و شوهرش را بشراره نخوت

شراب بقتل رسانیدند که جنگ و زنگ و قوالی چنین است اکنون در فکر آنند که خواجه را بار زن در خاک گرد

و الش را غارت کنند حاکم جماعه را با شحنه بخانه خواجه فرستاد و آنها محلی رسیدند که اقوام زن اسلحه و یراق از

بر زن بیرون می آوردند و در فکر دفن بودند الجماعه با شحنه آنها را دستگیر نموده بخدمت امیر بردند و امیر

حکم بر سیاست اقوام زن نمود و فرمود که مال خواجه را ضبط نمودند و آن غلام بیدین خدا نشناس نمک بحرام

بیکدانه مکری که افشانده چندین کلمهای گوناگون پیدا و در رو بیاد و بیک نفس چندین سلسله را برهم زد و چند نفر آنها

بتیغ حیله و افسون هلاک گردانید حقتعالی جمیع سلسله ها را از سیلاب مکر و مفسد و نمک نشناس حفظ

کند **لمؤلفه** بحرف شعله منه دل که نخل طینت او ∴ نیاورد ثمری غیر انقلاب بیار ∴ با نکته چندی نمی نیاید منور و

نمی توان بصلاح چنین نمود اقرار ∴ ای شهریار قوی حسب عالی نسب من سراسر کتاب و اثر صفحات

قهقهه را خوانده ام و کمیت غور بر میدین بسیار عرصه مدعا و ما فی الضمیر او رانده ام احوال نیرنگات او را

معاینه او از عالم علام خدا نشناس می بینم که بمقتضای خبث طینت همه اوقات در فکر آنست که تیغ حیلت

را ده نقصان نیرنگ کشند و خدا نخواسته چشم زخمی بای دولت ساند اگر شهریار در قبول قول بنده

دولت متوان نقص عیار و نقد حال آنرا محک امتحان زنند حقیقت صدق و کذب دعای بنده

و چگونگی حال در معلوم فرمایند چون شمسه وزیر از ادای حکایت بپایان رسانید و غنچه این ازرا

چنین بشکافند یا قوت شیاطین و در انو تنهای مواعظ حرز دهند از همه وزیر روشنی افزای دیده آگاهی
کشتی زورق بحر غفلت خیز را بساحل مراد رسانید و کرد و تحریکات غرض آمیز و وسوسه مخالفت فتنه
فتنه اکبر را از دامن دل افشانده و گفت ای وزیر هوشمند آنچه گفتی همه مقرون بحکمت و سراسر موعظه است
لالی سخنان آبدارت ادر سامعه قبول خاطر منتظم ساختم و از نقیض قولت دوختم اکنون لم اجمع جهات
جمعکردیده و دیگر مرا از قبول این مرا با و استماعی میست این مهم موقوف باصلاح تست منشی
گفت ای شهریار خداوند برای و صلاح بنده در این مراقد ام نفرمایند آنچه رای شهریار اقتضا
فرماید چنان نماید چون فتنه از راه خصومت شهریار و بعضی اعتبها و خیالات فاسده که بمکنون ضمیر خود نموده
میخواهد که بنار شعاع خود اینهمه مدعا را موقوف نماید ازانجاکه بنده نمک پروردهٔ این آستانم رجوع دگوارا
شو الستم کرد که آن غماز مفسد حیله در کار خداوند نماید لهذا سلسله ای سخن است اختصار بر این مقالات و رسیدن آورده
خداوند را از حال کار او واقف ساختم بنابر آنجاکه شهریار یاران آگاه دل به تخمین و تشخیص
حال خدم و حشم و منفرمین بساط از جمله معظمات امور مملکت است ولی بهر نحو که ممکن شود چگونگی حال فتنه را
معلوم دارد اوقع موده بعد از آن این امر دولت قیام نمایند که تا آن ناپاک فتنه اکبر را دست
تسلط از دخل امور مملکت کوتاه نکرد دای کار صورت نیابد و شهریار از غدر و فریب و آسوده و ایمن
در مقام اقتدار شواند غنود زیرا که او را مادر خوانده ایست ضغضغه جادو و در فسون نیرنگات و
طلسمات کربسته و قوی بازو است و نسبت بطراق عفریت میرساند و مطراق عفریت از گروه
سحره بود که در عهد فرعون لعین می بودند که در ایامی خازن گنج خانه احدیت اکلیل سالت و رونق
اقتدار حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام نهاد و چون زان گروه بی سعادت بعضی خللها بجان
و دل مسلمانان میرسید اکثری را آنحضرت دفع نمودند و معدودی چند که از انها مانده بودند الفراخی

بسر دندکه

بسر دندکه دیگر در پس کوه قاف فتنه بعد الیوم بعض و عضروی با آدمیان نرسانند و در این مدت در آن موضع
متواری بودند تا اینکه باز در این اوقات بر خلاف عهدیکه نموده اند آغاز طغیان کرده اکثر بصورت
مار و عقرب و جانوران مهیب جان را به بلا داده آدمیان را خلل کرده و بیشتر خللی که بمسلمانان و میان و اطفال
و اطفال ایشان میرسد ازین گروه بدبخت کافر و شقی است خصوصی که فتنه بشهریار میورزد از آن سبب است
که شهریار شعله فروز طریق دین اسلام و معتقد گروه آدمیان عالی مقام است اکنون جادو جاه و مقام ضغضغه
در موضع نیلم در پس کوه قاف است و او عقیدت فتنه با او یکی است ماهی یکمرتبه بصورت گرگی نزد او رفته
خود را با سلحه افسون جادوی قهار کمل ساخته بر میگردد که بسیلاب مکر و خدعه خللی بارکان قصر و جاه سلطنت
شهریار رساند نهایت من چون این طلسمی از بطل السحر طمورث بوبند میدانم و این ست تیغ جادوی او نیابا را
از سیر برکات آن بطل السحر از شهریار صیانت می نموده ام و در این وقت که دلیری و جرات او بالا
از حد اعتدال متجاوز و بسر حد کمال رسیده بیم آنست که خدنگ تلبیس و تهدف مدعا رسد تا حقیقت
را بخدمت شهریار عرض نمودم کوتاه ساختن دست تسلط آن غدار را از گریبان مهام این سرکار و روی بازی
تدبیر بسیاری میطلبد و از آن روز که شهریار آن مفسد غماز را بجنگ آورده بنده میدانستم که تخمیر ذات
ناپاک او سرشته چه اجزاست محالست که بصیقل مهربانی زنگ خصومت از آینه دل چنین عدوی محو گردد
مگر شهریار را بجنگ او ترغیب دفع او نمودم بنابر نهایت شهریار بوی بطریقه عفو و لطف سلوک فرموده اند
حرف کار است که مخالف دین اسلام و مسلک ما است چون بچنگ سلطنت افتد اگر تو در دفع او مسامحه
اندیشی او در خصومت تو تعویق جایز ندارد **لمؤلفه** خصم چون افتد بچنگت زینهار: مهلتی در دفع او
جایز مدار: گر کنی در عفو او رام رحمت: و ربلایت افکند او عاقبت: بهر تقدیر اغتنام اغتنام
در دست شر او فتنه او ضعف و سیل فساد او روی در طغیان نهاده و دفع او را از ذمه همت فرض

باید شمرد که او نا پاک و صفصفه جادو معدوم گردد و در نتیجه استقلال شهریار ارتفاع نپذیرد و در بیابان
گلشن دولت خلیع او نه رنگ و بوی اقتدار نیابد یا قوت نمایابد و چون این کلمات وحشت آمیز از شمه وزیر
استماع کرد خوفناک و متحیر او واقعه گردید گفت ای وزیر هوشمند بیدار اچه احتیاج بوجود چنین مفسد حیله
است و زرا او نه من بخصوص استقلال میان سلطنت و قوام جاه و اقتدار سلاطین مبایند نیند از خدم باقی
کالمغض حیات یا دولت منصور باشند عدمش بر وجود ترجیح تمام دارد و خواهد داشت اکنون در دفع این مکار
و صفصفه جادو چه تدبیر می اندیشی و تمثال چه تدارک در مرات خاطر تو جلوه مینماید شمه گفت فی وانسب
که نوبت قهقهه وزیر است چون بخدمت شهریار آید باز بطریق استمرار از مقوله غمازی و نقش سحرکاری
بر آب خواهد زد و سخنان فریب آمیز بیان خواهد آورد و خداوند بحسب ظاهر سخنان او را بگوش قبول
شنوده در باب مقدمات میوند کیخور باو بگویند که خاطر عاطر ما از اول بر حسب مراحل فتوی مبادی
شمه امید انم بچه سبب نسیم انجمال از مهب خاطر وزیدن آمده و اکنون بغراین معلوم شد
که بیرهیا و ایام خرافت او را از کشور عقل و شعور اخراج نموده دیگر تمشیت و تفصیل امور مملکت از و
نمی آید او را از امر وزارت خلع کرده قدغن شد که دیگر در امور سلطنت و مهام مملکت دخل نکند و من
اختیار کل [illegible] قبضه کفایت و اقتدار تست و در هر باب ای صواب نمای تو منظور است خصوصا و جای
مقدمات جهان آرا هر کس صلاح و اقتضا نماید معمول خواهد گردید و شهریار قهقهه را چنین سر گرم و فریفته
التفات خسروانی سازد که بملاطفت شهریار سر گرم گردیده از آنجا که توجه ارباب دولت محک بعض
کمال حال هر کس میباشد و از پیچ شکنجه فی الضمیر کسی این بخوبر و زمیکند که از راه هستی باده مرد و فکن
توجه او امر سلاطین و شهریاران آگاه دل صاحب شعور که خواهند تحقیق حسن و قبح هر یک از خدم و حشم
و غیر ذالک منمایند تا آنکه او را اقتدار و روی دل دهند چگونگی ذات و طینت او را حسب الواقع شخص خود

شوانند فرمود زیرا که تا غنچه نشکفد باغبان استشمام رایحه آن نتواند کرد و تا به صدف گشوده نگردد
غواص از حقیقت به آب و رنگ گوهر مطلع و باخبر نشود و **للمؤلفه** خواهی که باخبر ز ضمیر کسی :: آن ابدا مهر و محبت
اسیر ساز : بهر تقدیر در صورتیکه آن بنده را در حضیض غرال و اوج استقبال مشاهده کند و چنبر عاطفت شهریار
را بر فرق اقتدار خود گسترده بیند او را اطمینانی بهم رسیده با در مقام جرات گذاشته در آن حالت شهریار
از و استفسار نمایند که رای تو در باب جهانبان آرا چه صلاح می اندیشد یکمن که در آنوقت که بی اختیار
بالقوه خاطر او منصه ظهور او در آمده درین تقریب مقدمات صفصفه جادو را بهر میان آورده و از ور
هر باب آنچه استماع فرمایند بنحویکه با محرمی مطلع و در میان نباشد به بنده اعلام فرمایند تا فراخور آن
فکر و اندیشه نموده شود و چون گلدسته این تدبیر را شمه وزیر چنین نگین بسته در دست طبع شهریار داده
و شهریار گفت اکنون من بمنزل خود شتافته تا کار قهقهه و صفصفه انجام نیابد و شهریار از شغل آنها
بپردازد و دیگر بحسب ظاهر التفات شهریار با من موافق صلاح نیست اگر شهریار را با من جوعی باشد
غلامی است محروم و در آن مدت آنرا از خانه بیرون نیاورده ام و کسی آنجا نباشد او را بخدمت شهریار
میسکرستم هر امریکه خواهند به بنده معلوم مصحوب او اعلام مبذول نموده باشند و بعد از این سخنان از منزل
خود شتافت **مجلس ششم در بیان حکایات و قوت نما با قهقهه وزیر و شرح جادوی صفصفه** شعار کلک
وقایع نگار در فضای تحریر را سمند عاجنین بال فشانی مینماید که روز دیگر که سمند برق رفتار خورشید
راه عرصه سپهر را پیموده بمنزل شام رسید و فیل سیاه نگلوهی شام در ساحت حیطه وزکار خرامیدن آغاز
نمود قهقهه وزیر با کاروان کرو فر مصمم خدمت شهریار گشته داخل حریم خاص شهریار گردید و
و سر بسجده گاه عبد حیله بازی و شعبده طرازی نهاده شهریار گفت ای حیث الغراب و ای نوان
دانش و ای فهرست مجموعه فراست و هیش مباد ادمی که حدیقه این رکاه بی ترانه طراز نهای

عندلیب جودت باشد از دستور قلم و کفایت و کار آگاهی از آنجا که دم مسیحای نسیم غالیه بخش گریبان
وخنده بده گل و لاله و نرگس استنشاق فزای دل بلبل است شیخ حضور کثیر السرور توبر مهب نوباوه طراوت
بهار عاطفت و رحمتم میگردد و قهقهه و زیر چون آن نحو شگفتنهای سرشار که هرگز در اسعدت نحوی آب
خیالش در نیامده بود از شهریار دیده طایر مباهاتش در اوج افتخار به بال افشانی در آمده موج بحر کوثر نشن
اشتداد پذیرفته بر مرکب فرصت سوار گردیده در سراسر میدان غمازی بجلوه و جولان در آمد و گفت
لمؤلفه الحمد و عهد بختیاری :: وی صدر نشین مسند جم :: هر شام هر که تو آیند :: صد حاتم همچو حاتم ::
هر بنده در که تو گشته :: با عرف نسیم از عالم :: بر قامت دولت تو بو شد :: تشریف نوی زمانه هر دم ::
آیند بطوف آستانت :: تا حشر گروه جن و آدم :: تا جان بحریم تن مقیم است :: ما از سینه هست محرم ::
باد افسر تو تاج عزت :: چون لفظ الف بفرق اعظم :: ای پادشاه فرخنده فال لله الحمد و تعالی که آخر غنچه
اخلاص صمیم از نسیم صدق عقیدت و گلبن خیال شهریار بصد آب رنگ شگفته گردید نظر براینکه خاطر مرکز ادراک
دولت کشاف اسرار غیبی است تتمه از حسن اخلاص بنده و شمه از طینت ناهموار نسبه خاطر نشان
حجاب این بارگاه گردید اگرچه تا همای عاطفت شهریار سایه توجه از سر آن ناکبر و همت بر تحقیق
حال و کار و نظر بر کار و کردار او گشاید پیش از این اوضاع ناصواب معلوم گردید شهریار گفت
شامت حال و چنانکه هست بمن معلوم گردیده دانستم که کل عقیدتش … وفا و صدق استی
نیست خواستم اثر از سیاستی عظیم آویزم نهایت حقوق خدمات سابقه آبا و اجداد او سد راه
و مانع گردید از خونش در گذشتم نهایت او را از نظر توجه افکنده مقرر فرمودیم که گوشه نشسته
دیگر روز از گلگذار نزدیک داخل بارگاه گردد چون خاطر بیدار زمان متنفر است از شنیدن اسم و حصال
او خوشم نمی آید دیگر حرف او مردود در این مگوی که موجب اکراه طبع من گشت لمؤلفه حیف از وی

که دهر

کو در حرف تیمان بگذرد :: زین حکایت بگذر و قول دگر آغاز کن :: ای صاف ضمیر چون اکنون نتایج
کفایت و انجاح مهام بلا شارکت غیری در سر اقتدار است و مدار امور مملکت و تدبیرات را با مسند تو
باز گذاشتم موافق رای تو فسخ عزیمت او پیوند شد در باب جهان آرا چه صلاح می بینی که یکی از عمده حقوق
که دختران ابر ذمه والدین است آنست که چون بسن تمیز و حد رشد رسد او را بخانه نگاه ندارند گفت
ای خداوند میدانم که سلاطین و امرای طبقه جن و انس تا مسخر طبع شهریارند و عدم سازشکی اگر و… واسطه
نفر خاطر خداوندست و مصلحت نمی بیند که به بیگانگان این نسبت شرکت و دخیل این دولت گردند و
اقارب و خویشاوندان شهریار را بنده لایق و سزاوار این امر نمی یابم زیرا که قامت استعداد او
از زیور کمال صوری و معنوی عاری است و گوهر وجود هیچیک آب و تاب جوهر روز افزونی
نیست و مقدمات وصلت امریست خطیر از اسهل و آسان تصور نباید کرد و آنچه بمعنی رای بنده
اشاره مینماید آنست که باستخاره قرآن مجید کوکب این مدعا از مطلع هر کس بر آید شهریار بقبول او
نیز همت گمارند با قوت شاه گفت کیست آنکسی که چنین استخاره تواند کرد قهقهه گفت من عورتی مستوره
پاکدامن صالحه گمان دارم ضعیفه نام و درین امر او را وقوف و مهارت تمام است بنابر نقد
ذات و خلوص نیت که در کنج خلوتی نشسته و در آمد و شد خلق بر چهره خود بسته از کثرت عبادت و ریاضت
و ظهور مخالفت نفس در عالم ارواح و قدسیان عالم بالا ربط و التیام تمامی بهم رسیده چون
استخاره امری کرده از جانب ظاهر بعالم مجردات نقل و حرکت کرده بعد از آنکه حقیقت بر وی
منکشف گردد با جسد اصلی عود نموده صورت واقعه را بنحوی که مشاهده کرده تقریر مینماید اگر
چنانچه اقبال خداوندیاری و بخت جهان آرا مدد کاری نموده چنان می شد که شهریار بسعادت
منعدم فیروز آن یگانه عفت بهره مند گردد در نوع از در دولت سرای خلق فیاض او نموده

میباشد هر آینه از میمنت و برکت قدم روح بخش آن یم دوران تو و سعادت عظیم دارد و درین
امر فایز میگرد دید یاقوت شناخت و این غورتی که بدین صفات حمیده داشش می شناسی از حریم چه دودمان
و سلاله کدام سلسله و خانمانش و ات بالفعل شمع وجودش تجلی بخش کدام محفل و مکان است و
بوساطت دست آویز از نخل مقصود کام تمنای شیرین فرح این ساخت فهقهه وزیر گفت
در اصل و نسب و حقیقتش هیچ می توانم گفت که بر غفل بسر منزل غورش تواند رسید و از الغای فیض
هر این حکویم که نظهور پرتو حضورش بار تجلی نکشاید و بهر سپهری کوکب این عطیه طلوع نماید
قابل دیدن دیش نبو و هر حسینی نظر پاک نواند که باین فیض رسد مرا هر کاه امری را امور مشکل کرد
بعد از استکانت عظیم لمحه با دراک خدمتش بهره مندی یابم و با رجمال و آفتاب عالم افروز روایای بی
نشانی مختفی کرد شهریار گفت از انجا که دریافت جمال شواهد این نحو عطیات از جمله مطالب معظمات است
خصوصا چنین کسان که برکات وجهانی همعنان رکاب ملاقات ایشان است نیز متعلق حصول
اینمدعا است فهقهه گفت که اینمرتبه ساحت مقصود در امر حضورش ما بر امید خبر این فیروزی شهریار
نخواهم رسانید چون گفتگو باینجا رسید فهقهه شهریار را دعا و ثنا گفته برخاست شادمان و مسرور
بمنزل خود شتافت و بادشاه حقیقت ماجرا را بشمسه وزیر اعلام نمود شمسه چون از حال و حکایت
باخبر گردید شهریار بنجام نمود که بمکین امشب فهقهه فردا این بشارت بصفصفه رساند و او را فردا شب
بمنزل خود آورد و درین عرض و قات فهقهه و صفصفه حسب الحکم عظیم از من در داشتند چون فهقهه
مرا چنین تصور کردند بمکین درین چند روز فدویان هواخواهان خود را جا بجا باخبر گردیده همه بمنزل
فهقهه جمعیت نمایند و بخصوص دفع امیر در مقام تمهید در آیند و بعد از انکه بنای کار را الجانی که ازین
دیگر مجلس حریف مقاومت و مرد معرکه خادعه ایشان نیست اکنون که هنوز غنچه این حادثه نشگفته

باندک اهتمامی و فع اشرار و مفسدین ممکن است شق احوط آنست که فردا شب که صفصفه بجا و بمنزل
فهقهه نزول نماید شهریار باتفاق فوجی از معتبرین خدم و حشم که اعتماد تمام بر حسن اخلاص و صداقت
ایشان شد متوجه منزل فهقهه گردند که من نیز بخدمت شهریار الحال آمده شاید توانم بیرکت اظل السحر
بان با کان فایق آیم چون بام شمسه وزیر بدین منوال بشهریار رسانید یاقوت شناخت و جمعی از معتمدین
بساط خیر خواهی که منطقه بکمال جان فشانی و یکجهتی با تنها و از خلوت طلبیده همگی را از حقیقت مطلب عادت
باخبر گردانیده فرمود همه فردا شب چون یکپاس از شب بگذرد بخوبیکه از بیگانه و آشنا و زشت و زیبا
احدی پی نبرد در بارگاه حاضر گردند با نقف کلک سخن گذار که روایت کننده صحیحاست سر و ش آسمان عا
را چنین بگوش ارباب عقل و هوش میرساند که چون فهقهه وزیر بنا بر بشارتی که در باب غزل شمسه
و سایر جهات از شهریار استماع کرده رقم شادکامی خود در مضمون مباهات امضا نموده چون بخانه رفت
همان شب که نسر فلک هما که از خر و کشان مدرس اتحاد و انقیاد او بوده بصفصفه فرستاد و اعلام
نمود از انجا که جمیله بخت ابا ما سر یاری و اراده مددکاری است نقاب از چهره برداشت و قدم هوا
در حریم اقبال ما گذاشت خلاصه سخن انکه شمسه وزیر که خود را اساس فیل و بنیان یاقوت شاهی شمرده و بخوبیکه
از دم سرد او کلمهای حدیقه اراده و داعیه ما می افسرد و پنجه باطن گریبان گیر افتدارش گردیده سر رشته
بطنات اعمال ما هموار خود میجهد اکنون سالمن فیروزی بخت ویک سیده که جام تمنا از صاف دوه دعا
سرشار گرد و چون بخته بعضی منهیات خود او را بیکدل و یکجهت رجوع تمامت یقین که توجه مرعی داشته
قدم سرعت در راه التفات خواهند گذاشت که در راه انتظار سرا پا دیده است چون آنچه کل
انجمن بحث از فیض بخش و مسرت افزای خاطر صفصفه گردید و حکایت عزل شمسه را شنید مهر شادمانی بر
سر کرده و بصورت کرگسی در هوا صعود نموده در ساعت خود را در الیس کوه قاف منزل فهقهه رسانید

وقعه مقدم او را بانواع شگفت که بها مقرون است صورت واقعه را اظهار نمود گفت ای فرزند
دوران ورق های از کردار حظ گذشته لب ساحل مقصود رسید چهره کشائی شاهد مطلوب بیک
اشاره و التفات تو موقوف است ضفضفه گفت ای عزیز غم مخور که دغدغه و نگرانی تمام از طرف شمسه بود که
چون او بنا و حصار و حراست باطل السحر نموده بود ناخن افسون من بکار کرنمود و کمال خوف نیز ازو داشتم
که مبادا ضرر و خللی ازو بمن رسد اکنون که دست شهریار از عروة الوثقی امداد او کوتاه گردید اگر یاقوت شاه با
کل طبقه جن و انس در معرکه نبرد من آید حریف حرب خدعه و نیرنگ من نیست طاقت مقاومت مرا ندارد
دیگر درین وقت بسهولت توانم شور سلسله دولت او افکنم چون شام شد ساز و برگ جادوئی پیش آورده
در فکر رونق دکان حیله سازی گردید چون پاسی از شب گذشت شهریار با گروهی از نصرانیان فدویان
چالاک و چست که کمر عبودیت صدق جان بسته بودند بخانه شمسه آمده او را برداشته در منزل قهقه
آمدند جمع کثیری را باطراف خانه قهقه محاصره مامور ساخته خود شهریار با شمسه وزیر و جمعی از محرمان
کمندها افکنده داخل منزل قهقه گردیدند و بعقب خانه قهقه و ضفضفه در کار و بار جادوئی بودند
گوش بر آوازه توقف کردند و قهقه بضفضفه میگفت که چون خاطر یاقوت شاه جمع سازم و جهان را
باخراب مملکت تصرف نمایم خاطرم داعیه فکر و استیصال محاربه بلمذاق شاه اهرمن دارد زیراکه
از قراین حسن ظاهر میگردد که در عرصه دین اسلام یاقوت شاه در مرکب موافقت میتازد و در بزم یکجهتی
نرد محبت میبازد و دیگر در میان این طوایف مطلقه پیروی دین اسلام بهر که باشد او را باید بهلاک ساخت
که آثار وجود همه آن مخالفین از صفحه روزگار محو و معدوم گردد ضفضفه گفت بلمذاق شاه از اولاد
تسلیم عفریت است و از قدیم الایام اقویا و موفق در سلسله ما اند شنید باینها کاوش صورتی ندارد
خراجی باید گرفت اکنون هنگامه این سخنان نیست بالفعل باید از ابلیس معاونت خواست و درین مهمی که در

اقدام نموده

اقدام نموده تا ببینیم که کار بکجا میرسد اما ای قهقه من در فکر آنم که مسلمانان را اگر حیله بسیار است
مبادا شمسه وزیر حیله کرده باشد و افسون ما را باطل کرده در بسیج بزم مصافی شوایم سر افراز نشست
و شاید غرقه بحر حادثه نیز گردیم قهقه گفت خاطر ازین معنی لخاطر جمع دار که من از شهریار این مقاله را حسب الوقع
معلوم خود کرده ام پای بازرگی میان نیست اکنون در انتظارم رونق دستگاه منظور جهد
نمای یاقوت شاه و شمسه وزیر و عقب اینهمه ماجرا را می شنیدند شمسه گفت ای ملک فرهنگ
این همان قهقه است که شهریار بکمال اعتقاد و باخلاص اعتماد او و شنید و سخن او در باب امور مملکت
و سلطنت سند می شمردند و بنده بکرر حقیقت اوضاع را بموقف عرض میرسانیدم قبول نمی فرمودند
شهریار گفت ای شمسه مرا بر صدق عقیدت رسوخ محبت و دولتخواهی تو اعتقاد کامل حاصل شد
حال و ناپاک را بدین طور دیدید استم اکنون شروع در باطل السحر کن تا بهلاک این دو مفسد پردازیم که
فرصت غنیمت است مبادا از چنگ بیرون رود و صلاح نفسا و انجامد شمسه گفت اکنون صبر کنید
تا از اوضاع و کردار اینها معلوم شهریار شود ضفضفه بار زدبان بام نیز لکات گذاشته غوطه زد و بعد
از دماغ او بیرون آمد و شروع در افسون کرده دو خروس از بیضها بیرون آمدند بنقش و نگار بدیعه موزون
آراسته بال بر هم زده هر یکی بانگی داده و بعد از آن گفتند بزبان فصیح که مخدومه جهانیان با چه خدمت
رجوع است که در انجام او قاعده بندگی بظهور رسانیم شمسه گفت ای شهریار اکنون ازین خروسها
تحقیق حال شما و بنده خواهد شد بیائید که تا بخواهیم که مغلطه واقع شود ولی بسر با نمرود هر دو در بیرون
در همانجا خفتند ضفضفه بخروسان گفت که راست بگوئید که یاقوت شاه و شمسه وزیر اکنون در چه کار
خروسان گفتند آنها هر دو در خوابند و بعد از ان ضفضفه افسون زیر لب خوانده هر دو خروس
دو شیر شدند غران خروشان زنجیرهای فولادی در گردن از دماغ و دهن ایشان حج وار بادی

اتش میریخت یاقوت شاه چون انحال بدید خوفناک و مضطرب گردید شمسه گفت ایشهریار باک مدار که
من بخصوص دفع مضرت آنها باطل السحر شروع کرده ام و خود را بخدا تعالی سپرده ام شیرها سر
پیش افکنده و بصفصفه گفتند ای یگانه دوران بهر خدمتی که ما را لایق میدانی بفرمای تا جان فدای تو
سازیم صفصفه گفت که شما را طلبیده ام که یاقوت شاه و شمسه وزیر را هلاک نسازید گفتند منت بجان داریم
انگاه صفصفه دست در جیب کرده دو تخم کدو بیرون آورده و تخمها را در زمین فرو برده آبی از دهان بروی
زمین افکنده و کرم خواندن افسون گردید در ساعت تخمها از زمین دمیدند و لمحه لمحه نمو می یافتند
و می بالیدند تا بستونهای عمارت بالا رفته گل کردند و دو کدو ظاهر گشته دمبدم ترقی میکردند
تا هر دو کدو بکمال رسیدند هر دو را چیده بر زمین گذاشت و موئی از گیسوی خود قطع کرده افسونی
بر دمید و نانی شد از ده گز نشان آبدست قهقهه داد و بعد از ان صفصفه از استین رشته بیرون آورده
در روی نخ او گذاشت قهقهه پرسید این رشته برای چیست صفصفه گفت این دهان هواست ای احمق
این او رعین خود که دانستم اگر دشمنی در کمین باشد و افسونها کار نکند و خواهد که بر ما غافل آید
این رشته بهوا افکنده دست بوی نم و بفلک صعود کرده از جنگ دشمن سالم بیرون روم و افسونی
دیگر با دو کدو خواند یکی بصورت یاقوت شاه و یکی بصورت شمسه وزیر شد چنانچه در رخسار و قد
و قامت و سایر اعضا مطلقا تفاوت و مغایرتی بشهریار و شمسه نداشتند بعد از ان صفصفه یک سر رشته
را بهوا افکنده سر دیگر در دست گرفت و بقهقهه گفت این نیزه را که در دست داری حواله این دو
شیر کن تا یاقوت شاه و شمسه وزیر را هلاک کنند قهقهه چون نیزه را بلند کرده خواست که حواله
شیران کند شمسه در بیرون شروع در باطل السحر کرده بود و دست قهقهه خشک شد آن شیرها
بیمان عضها کردند و قهقهه فریاد بر آورده بجز دوش آمد گفت ای صفصفه دستهایم از کار رفت

بانجام زبون

و جانم بلب آمده بیزار از این کار و کردار شدم مدادم برس که خفقان مرگ راه گلویم را گرفت و
جانم گرفتار سکرات موت است جادو و افسونی ابس بخوان که اثر او بمن واقع شد چون صفصفه آنحال مشاهده
کرده گفت واویلا که آخر خصم کار خود کرد و رنج و افسون را باطل ساخت دست برشته زده خواست
که بهوا عروج نماید رشته بسرا پای او بپیچید صفصفه هر چند خواست که از جای خود حرکت نماید رشته ورا
محکم گرفته چنانکه نتوانست که تدبیری بکار برد صفصفه پر غوغا بر آورده که ای قهقهه هزار دولت ساخت
که کوس پهلوانی در بنوازش در آورده ام حلقه متابعت در گوش مذکر و مونث عرب و عجم
جن و انس افکنده هرگز چنین عقوبتی گرفتار نگردیده بودم اکنون بنحوست تو بسخت بلائی مبتلا شدم
و با تو بیحاصل و اعیه توسوختم در اینوقت یاقوت شاه و شمسه با الجماعت از کمین در آمده داخل او
منزل شدند چون چشم او دو مفسد بر شهریار و شمسه افتاد قهقهه فریاد بر آورد که ای امیر کشور کشا
بگناهان خود قایل و معترف شده گناه من بیت انفش این طلسم را صفصفه بر آت دجنگ امیدم
مروت است قلم عفو بر جریده تقصیرم در کش و مرا ببخش شمسه گفت ایشهریار گوش بسخن بیهوده
این مفسد غماز خاین مکن تا رمقی از حیات در تن این خس باقیست فکر و اندیشه حیله و فریب است
و اکنون میخواهد که بار دام ندویری گسترده دست تسلط شهریار را ملمند مکری در بند دو
تلبیس کرم هر کامه جو بد و چوکان و باده بازی عیاری شود اگر این بته از بند عقا مین نجات یابد
هزار علم شاه و ملک قاسم مبارز عرصه بزد گیر و دار پهلوانی او ختیشند و قاصد فکر صد جنگ
بکر و عمر فسون سازی او نیر سند (مولف) چو دشمن از بون خویش یابی :: مدفع او تامل امیر کار :: مکش هر جا
مار افعی بجنگت :: که بیکولی نبوی نبو د نیز او را :: کسی اعهر مانی کن که باشد :: مهرت صدق اخلاص
خریدار :: بهر تقدیر عقل و صلاح او اشاره میکند شهریار بقطع رشته او بپرداز تا بند

از خدمت صفصفه اقدام نمایم شهریار فرمود که آتش عظیمی برافروختند و قمقمه را سراپا بر دغن نفط فرو

برده بآن آتش افگندند و چون خاکستر روح آن مفسد بظلمت آباد عدم شتافت شمشیر کین کشیده

متوجه صفصفه گردید معنی این داستان چنین چنگ نارطنبور روایت میزنند که هفتاد و دو قسم نیرنگات

رنگارنگ خبر بوده که شاید حکم باطل السحر بهمه وزیر را باطل سازد چنان نشد که خدنگ حکمت از تیر اندازان

او بر هدف نرسید همه رنگات و رنجات باطل السحر را سپر حمایت حراست حال خود ساخته مینمود

و هر چند صفصفه تخم التماس در مزرع توبه و استغفار افشاند و حز بیحاصلی ثمری نداد تا آنکه بهمه وزیر دود

گیسوی آنجادوی ملعونه را بدست آورده بگردن او افکنده چنان فشرد که او نیز در طی مسافت راه جهنم

همعنان قمقمه گردید شهریار و بهمه چون خاطر از مهم دفع او و معاندین پرداختند از آنجا معاودت

نمودند **مجلس هفتم در ذکر عروسی کنجور و جهان آرا و جشن و هنگامه عروسی رسیدن مقصود**

قاضی خامه توضیح طراز در عقد جمیله گذارش این مطلب چنین مبادرت مینماید که چون شاه هشتاد

سپاه کواکب تجلی بخش مطالع مشارق و مغارب بهمه ایوان صنع ایزد ودی المواهب یعنی

رایات جهانتاب طلوع برافراختند سر برآرای مسند سپهر برین گردید یاقوت شاه و حضرت

فیروزی تمام مالاکلام درایکه دارائی منعم و ممکن شده بهمه وزیر بنیر سعادت بسلطانوس سر

استعداد یافت بهنر شهریار بنظر التفات و توجهات خسروانی متوجه بهمه گشته گفت از آنجاکه مصباح

وجود ملازم هواخواه و جاکر دل آگاه روشنی بخش زنگار تضاعف دولت و ممد قصر حیات

اعتبار و سعادت و جهانی مخدوم خود میباشد خصوصا چون تو وزیر نیکرای خیر اندیشی که دافع

وقوع چنین مفسده و اختلال گردد بهمه جهت مراعات و تفقد حال و تدارک حسن اخلاص فرزند

همت من لازم آمد و مابعرف خزانه سلطنت من تلافی حق این خدمت قاصر نماید مرد این حال نقشانی

دنکوکاری

ونکوکاری تراحواله لطف و مرحمت پادشاه کشور لم یزلی مودم که از خزانه غیب جود و ادامنا داکخون

خاتم اعتبار ملک و حکمرانی در انگشت کفایت و اقتدار است من از سلطنت بغیر از نامی نوقع نیست الحال

کنجور و جهان آرا القصور فرزند خود موده در فیصل کار خیر آنها بهر نحو که رضا و صلاح تو اقتضا مینماید

معمول نمای بهمه حسب عقیدت آستان حاکوبی گذاشته گفت زهی سعادت و خوشا حال بنده و

ملازمی که جان اسیر حراست و قف بندگی خداوند مخدوم خود سازد و لمولفه مقبول کائنات بود

بنده که او جان افدای خدمت مخدوم کند بنده حقیر را چه قدر و پایه آن باشد که شهریار

این همه ملاطفات فرمایند حیات و زندگانی من صرف نثار غلامی این آستان رفیع الارکان است

شرمسار و خجل آنم که در این خدمت چنانچه بالقوه مراتب اخلاص است خدمتی بسزا از دستم بنیاید

و در باب کنجور و جهان آرا کرمی فرمایند هر دو بندگان ولینعمت اند رضا و فرمان خداوند مطاع

شهریار فرمود که وسوسه قمقمه ملعون و انجمدت سیله راه مراعات کنجور و وصالت مستظر این

مهم بوده مرا از این جوان آدمی زاد خجالت عظیمیت رفع این انفعال موقوف بحصول این کار است فردا

ساعت موافق و سعید باید که عقد واقع شود بهمه انگشت بر دیده اطاعت گذاشته از خدمت شهریار

رخصت و تجهیز اسباب این مهم مصمم و عازم گردید نقاش کلک صنایع نگار که چهره کشای صور حقایق

اسرار و اخبار است صورت این معنی را بر لوح تحریر چنین نگارش میدهد که کنجور عاید چون تماشای سرا

صورت نظر این آستان بانجا نحوی که سمت گذارش یافت بخبر نظر در آورده گفت ای

سر لوح لی قرینه سفینه تاجداری در هنگامیکه بنده را از دجله سرهنگ فراق نگاشته جهان آرا

بر داشته بباغ حریم الفردوس بخدمت یاقوت شاه بردهمان وز تا شام سیار ریاض فرمان

شهریار بودم و چون شهریار مرا بهمه وزیر سپرده بهمه مرا بخانه خود برده از سعادتیکه نمر وصحبت

قهقهه وزیر را نسبت بمن رجه اعلا مشاهده کرد شهریار را نیز در باب انجام این مهم دو دل یافت
از راه فرط ملاطفتی که با من داشت مرا اجازت نداد که از منزل او بیرون روم که مبادا از قهقهه وزیر
و هواخواهان او اذیت و آسیبی بمن رسد و هر شب که آن شهریار رخص شده بخانه خود می‌نمود واقعاتی که در مجلس
شهریار در باب مقدمات من سمت وقوع می‌پذیرفت مفصلا بمن حکایت می‌نمود و مرا از یکسو جذبه تعلق
جهان آرا و مرا رهنمائی عشق او دلربا و کانون تن در وجود می‌انداخت و از طرف دیگر محبت وطن و
محنت غربت و حرمان حضور احباب و اقربا اندوهگین و بیقرار می‌ساخت چون شمه و زیر طبیعتم احیانا خسته و
ملک یافت گفت ای غریب غم مخور تا کلمه از فقرات حیات در صفایح بیاض وجودم نگاشته باشند و در تقدیم
مهم تو جهد وافی و سعی کافی بمنصه ظهور میرسانم بعد از انکه پای جهدم در طی وادی این عاد سوده گشته
سررشته کار از دست بیرون رود و شهریار طریق مخالفت پیش گیرد من خنجری در پیش دیده حریم
عصمت وارم نامردنشان مناکحت بنت خاطرم را انظهور وعده وعیدی خورسند میساخت و
از انجا که شمه وزیر اکثری کمالات و علومی که انسان را تحصیل آن موجب رونق و دستگاه سعادت دارین
تواند بود مهارت بکمال داشت مرا ترغیب و تحریض فرا گرفتن آن علوم کرده در آن مدت بخدمت آن مرد
عارف کیزه رای تحصیل بعضی از ان خصوصا در احد قواعد معرفت الله و سایر احکام امور فرایض و
سنن جهد عظیم نموده بجملی اوقات ابدان فنون عالیه مصروف میداشتم تا انکه در کمتر وقتی از اوقات
از اکثر علوم بهره‌مندی تمام یافتم چون بسر حد آن امر رسیدم خاطرم را میل و رغبت تمام بجرم
کعبه طاعات و عبادات ایزدی بهم رسیده و اوقات ابدان شیوه ارجمند بسر میبردم اکثر شبها
از درگاه مجیب الدعوات که مراد بخش عموم بندگان است امید وار است مساعدت یاری بخشی
انجام او استدعا می‌نمودم و با خود شرط مینمودم که از مقدم کیاه این عاشق زار حسب المرام

بر وید و کامم آلوده بمحرومی نکردد بجز عبادت درگاه ایزد تعالی بدیگر کاری اقدام ننمایم تا اینکه
دست آویز عقیده نعم بدرگاه حق جل و علا از حد قبول پذیرفته بوسیله اعانت همت شمه و لطف سبحانی خار وجود قهقهه از راه
این گلزار برداشته شد و شمه مژده این بشارت بمن رسانید و دانستم که حضرا و عبادات فقیر را حصول و هم کرده
من بسپاس این عنایت کننده سر بسجدات شکر ایزد مراد بخش گذاشتم شمه گفت اکنون منت تدارک الخلع مهم تو
اقدام می‌نمایم بمحض کلام آنکه شمه امر بر میان صدق و ده است سلسله این عار الطریقه خاطرخواه انتظام داد
و شهریار داعیان الوصول و صحیح شریف طبقه حق آنکه خط فرمان و داشت طلب نموده گفت از انجا که حق جل و علا
خالق و آفریننده عموم موجودات مخلوقات است گوهر وجود هر زنی را نامزد صدف وجود مرد نموده اجرای
امثال او بر هر فردی از افراد بندگان واجب و لازم است این جهان را صبیه من بحد رشد و کمال رسید
و دیگر نکاح داشتن خلاف حکم الهی است از صدق اعتقادی که مرا با مسلمانان طبقه اسلام است
پیش نهاد خاطر شده بود که از یکی از نجبای گروه هم مقتضای قضایای آسمانی کنجور که جوانی است
بزیور نجابت و کمالات صوری و معنوی آراسته و بمحاسن جمیع الجهات و قابلیت تمامی این کار است و
اشعارات ملامرک وت زده و از حسب نکوئی که از آن نسبت میان دو جان بر شده فرق استعداد او بسر او
تاج و اکلیل چند بتلافی و مدارک است لهذا در عرصه خاطر مرکب این ما جلوه گر است که جهان آرا را
بوی دهیم بعد از من تشریف ارائی نامزد قامت استحقاق اوست یک از قدیر و ضعیف و شریف و
طایفه جن و بو و بری که غاشیه اطاعت او بر دوش و حلقه اخلاص در گوش دارید بنقش قبول این معا
سکه درهم اعتقاد خود نموده او را قایم مقام و نایب مناب من دانند و از جاده پیروی رضای او
منحرف نگردند تمام انگروه سر در حلقه اطاعت نهاده سمعنا و اطعنا قبول نمودند شهریار فرمود که
بخصوص هنگامه عروسی جهان آرا بارگاه را زیب و زینت تمام آرایش داده جشن خسروانه و مجلس ملوکانه سعید

بیت صحن مجلس مطلع صبح جوانی ؛ دل‌آرا چون بهار زندگانی ؛ فضایش چون سواد عمر معمور ؛ بر از آیین و خالی از شر و شور ؛ صفا افزایش فراش منظراو ؛ دم صبحی سپند مجمر او ؛

بصحنش هر طرف چون نخل ایمن ؛ شده قندیلها از نور روشن ؛ در آن محفل شهنشاه جوان بخت

نشسته همچو مه در هاله تخت ؛ ز هر سو نامداران هم‌آواز ؛ زده همچو انجم گرد او ماه ؛

همه اهرمنیان فیل پیکر ؛ نهاده بر خط فرمان او سر ؛ بزرگ و کوچک جن و پری زاد

همه عفریتیان کوه بنیاد ؛ ز صاف باده اخلاص سرمست ؛ زده در اعتصام بندگی دست ؛

در قطعات آن بهشت دلگشا از بزرگ و کوچک آن طایفه هر طرف مانند حور و غلمان صف بصف نشسته

و ایستاده و در آغوش خیال هر یک شاهد عشرتی سر نهاده ؛ نظم بر آن ایوان بصحن آن گلستان

نشسته هر طرف چون حور و غلمان ؛ در آن عشرت‌سرای جنت‌آباد ؛ همه از بند غم گردیده آزاد ؛

همه در بزم فیروزی نواخوان ؛ ز فیض شادمانی دست‌افشان ؛ ساقیان حور زمشرب فرشته‌خو

هر کدام مانند مشرقی خورشید جامی بکف گرفته چون روح در روان اهل این بزم جنت‌نشان گردیدند

و چهره عرایس لبهای ساغر گشان از گلگونه باده لعل‌فام مشاطگی مینمودند قطعه ز هر سو ساقیان لاله‌رخسار

بکف بگرفته ساغرهای سرشار ؛ قدح را کرده چشم شوق روشن ؛ صراحی را در آورده روح در تن

عروس باده چون آمد بجولان ؛ شد از شمع رخش عالم گلستان ؛ جمال خویش را چون جلوه‌گر نمود

دل و ایمان و صبر از جمله بربود ؛ حریفانه کشیدندش در آغوش ؛ ز دلها کرد نام غم فراموش ؛

سر صحبت در آغوشش نهاده ؛ بدست اختیار خویش داده ؛ چو گل خندیدن گل‌شاخساران

دیده از دهن تا طرف دامان ؛ چون باغ خاطرها از شبنم نشاط و لاله‌وزمی اکسیر مزاج آغاز شکفتن

کرد و بساتین دماغها از رشحات سحاب کیفیت پرورش و رومندی یافت مغنیان خوش‌لحن و مطربان نغمه‌پرداز

عندلیب

عندلیب ترنم و ساحشان زمزمه‌سرائی طرح آشیان تخته هر یک بآهنگ نوائی پرده هفتند و از مضرب

الحان دلپذیر و نغمات ظهیر غوغای فغان و شیون سراپای چنگ خاطر عشاق عرب و عجم بلند آوازه ساختند

از نی زار اعضای هر نفسی نغمه‌پرداز دلکشی میدمید بلبلان ابر دم از دل نوائی تازه طب... قاصدان

شیرین حرکات در صنعت اصول زربائی پای کوبان و مطربان عشوه‌انگیز در سماع غنج و دلال دست‌افشان

مثنوی نوا سنجان فرخنده منزل ؛ نشسته پهلوی هم چون جلاجل ؛ همه در لحن عشرت نغمه‌پرداز ؛

بهم چون بلبل و قمری هم‌آواز ؛ یکی را چنگ چنگش چون ناهید ؛ دگر را کف بکف تا تند خورشید ؛ ز آهنگ

نی و افغان قانون ؛ دل عشاق رفت از دست بیرون ؛ چو موسیقار هر لب شد نواخیز ؛ بقانون خوش الحانی

شکرریز ؛ همه گلچین باغ صحبت و ناز ؛ همه سرمست جام نغمت و ساز ؛ در آن جم هشت گلشن‌آرو ؛ طرب مست

و غم را جست آوارو ؛ ز جوش ساز و غوغای دف و چنگ ؛ بچرخ مغنیان هیبت آهنگ ؛ هر لحظه جمیله خسرو

باب و رنگی در نظرها جلوه می‌نمود و هر نفس بلبل نشاط ترانه آهنگی می‌سرود و نوای گرمی جوش و خروش

و صدا و نوای هو و سرودشان محفل بهشت‌آیین بفلک رسیده ساکنان عرصه ملکوت از غرفهای افلاک

تماشای آن هنگامه یکدیگر سبقت می‌جستند و خورشید از طیلسان خطوط شعاعی دانغ هوس و زنگی آن

انجمن چون لاله در ناصیه دلها می‌نهاد و زهره با آرزوی سازنده‌گی او بزمگاه مانند سنبل گیسو میکشاد

القصه تا دو هفته روز و شب بعیش و طرب پرداختند و هر دم عود شوقی بمجمر دل افکنده قانون انبساط

بنواختند و من از طلوع این اختر مسعود بکام رسیده مانند روح در روان تن و جان بهم آمیخته عقد

زبان اور شاخسار حمد یزدان بهزار گونه عذب‌البیان گردانیدم و مرا از جهان آفریندان مدد

آمده بفر اقبال در عهد بزرگی و استقلال مستقر می‌بودم تا اینکه یاقوت شاه را آفتاب عمر بلب دیوار

زوال رسیده رایات عزیمت بجانب دار البقا برافراخت و طبل رحیل از او کوفته داعی حق را لبیک

اجابت گفت بعد از فراغ تعزیه شهریار، اکابر و اصاغر اتفاق نموده تاج دارائی بر سرم گذاشته
کوس سلطنت و سکه فرمان روائی بنامم زدند من چندی بسر انجام فرمان روائی پرداخته و بطریقه‌های نیکو شرایع و مستمر ساختم و لوای
معدلت و داد گستری در عرصه عدالت گستری می‌افراختم تا اینکه مرا سودای حب وطن و شوق ادراک حضور اقربا و دوستان
در سر راه یافته و بنابر شرطی که با خود کرده بودم دلم بعبادات و طاعات یزدانی و گوشه‌نشینی میل و رغبت تمام داشت
نگین سلطنت را بانگشت فرزندی یکی از فرزندانم نموده سررشته امر و نهی امور مملکت بقبضه کفایت آن وزیر
سپردم و چنین سامان کرده در ساعت سعد بال سائیده از ملاقات احباب مستمند و کامیاب کردم و چون این مقام
مرا خوش آمده معبد خود ساختم و سالی یکمرتبه جنیان مرا بحریم الفردوس برده روزی چند با جهان آرا و فرزندانم
گذرانیده باز باین مکان عود می‌نمائیم و این همه برکات و فتوحات که مرا راح نموده از فیض سعادت صحبت همنشینی
وزیر است ملک سرفراز چون تاج استماع این حکایت آثار گوهر گوش هوش مملو ده بتعجبات عظیم کرده
روزی چند گلچین باغ سعادت باد صحبت آن پیر خاصیت عطا بهره بوده بعد از آن از آنجا بر خضر گردیده
باتفاق مهر است وزیر خود عازم مملکت مصر شد و در آن مملکت بدستوریکه از آنجور ارشاد کرده بود
بقاعده مرغوب الحسن آرای کشور شهریاری و ریاست می‌بود تا عاقبت الامر باشاره حاجب فرمان
شاهنشاه لم یزلی از خارستان جهان فانی عازم بهارستان عالم باقی گردیده و نقش مضمون این حکایت
آزاد [illegible] بر نگین خاطر روزگار باقی و یادگار ماند **باب هشتم در بیان مقدمات میامن اقبال** و صعوبت ادبار
که همواره بمقتضای تاثیرات لیل و نهار از یمین و یسار مانند خزان بهار و در کمین گلزار حال و کار
ابنای روزگار بوده و میباشد و سرگذشت جمعی که از سبب التفات اقبال از شیرینی شهد عافیت
بهره‌مندی یافته‌اند و فوجی که بظلم صعوبت ادبار افتاده بدلالت نفس اماره در جهود وادی
هرزه‌ائی قدم کوشش نهاده بار انواع بیهوده حالی کشیده‌اند والله الموفق والمعین چهره پرداز عرایس

نگارخانه این نسخه یعنی برخوردار ابن محمود ترکمان فراهی المتخلص بممتاز موقف عرض مقیمان ارباب
الفضل فهم و شعور که دیباچه طرازان نوای آداب دانی و دستور میرساند که این هنگام لب بسته صفیر آشیان
بوجودی اگر زمزمه سرای نغمات خارج آهنگ نکته‌گیت در هنگامه طرازی ترانه نوای این تحریر آن
رساله که بمحبوب القلوب موسوم نموده مساعدت بخت خضر راه گردیده در یافت سیر و تماشای
گلزار صحبت یکی از چمن پیرایان چمن باغ نکته دانی و دانش پرواز در آمده بعد از ادراک فیوضات گلزار
همیشه بهار حضور دلنشین و نظاره آب و ریاحین خندان نکات دلپذیر رنگین که از تازه‌روئی
فردوس نعیم نشان میداد و نونهال حدیقه کمالات بخصوص فیض بخشی گشت از مقصود این خوشه‌چین
محصول استفادات که مانند صدف تشنه کف خواهش گشوده چشم در راه فیض ریزش قطرات امطار
ابر گهربار فیاض نطق دلگشای ارباب عقل و هوش داشته و میدارد شمیم نطق فیاض از صحف کوچک لیهای
باهتزاز در آورده غنچه مقصود مرا بصد آب و رنگ شکفته و خندان گردانید و از نسایم عنبرین شمایم
نفر بسه حکایت روح افزا که بر رنگ البحرین درر گرانبهای لطافت و رتبه درة التاج دیهیم لفظ و مضمون است
عطر فیروزی بمشام تمنایم رسید چون مطمح نظر محبت اثر آن گرامی گوهر بحر الکمال و بود که جواهر آن
حکایات گرامی در رشته آب و رنگ عبارات منتظم ساخته بحسب یادگاری در طی این نسخه نگارش
دهد لهذا رخسار مضامین عرایس نفایس حکایات مزبوره که تا غایت از گلگونه کلک خیال [illegible]
مجال سخن سنجی زیب و زیور عبارات آرائی نپذیرفته از اسرار پرده نطق و بیان بحریم نامه و تحریر
جلوه گر گردیده قامت اجزای مضمون یک یک را بحلیه آب و رنگ استعارات و عبارات محلی ساخته بدین مربع
نشین چهار بالش فصاحت این رساله گردانید بر راقم [illegible] شد ضیا بار عاکفان العلم و دانش و پیش مخفی و مستور نیست که
هر فردی از افراد مخلوقات خصوصا طبقه شریفه انسان را نظر بتاثیرات گردش افلاک و مقتضیات ازمنه و ادوار

نظام و نسق عالم اسباب اقبال و ادباری و طالع میباشد که هر یک ازین دو امر منزلهٔ مقدمه و نتیجه و
عساکر قضا و قدرست و ظهور ارتفاع و پستی لوای توانگری و فقر و بهار و خزان گلشن نشاط و غم و ضعف و قوت
حالات بنی آدم سبب و نتیجه این دو مقدمه قویم الارکان آنست که هر یک منشاء نعت حرکات کواکب و دور سنین و شهور
در عرصه هر طالعی که حلول اقامت افکند تا ایام معهود و مقرر در آن بسر رساند محال باشد که بتدبیرات هر ساعی
اهتمام تغییری در ارکان رسوخ و ثبوت آن بهم رسد چنانچه بنابر استقامت مزاج و صحت بعض از مراتع قواعد
سعادت آگاه و لیکن در رشته نیست و در کار و بار اخلاقی خوانده اند پای از زهره در راهها و خیالات
بیهوده در دامن شکیبائی بجد و جهد خوشت هیچیک ازین دو مقدمه سبب تفریح خاطر و موجب اختلال حال خود نمیدانند
و در حالتی از حالات قانون معاش روزگار به یک نظام و نسق اوقات مصروف داشته و میدارند و از راهی که ناشناسا
طرز قناعت و گمراه راه ورزش نفسانیت اند و رشته دنیا طلبیها را از تار گردن حرص و طمع ساخته اند توسن
نفس نافع لئیم از جاده مستقیم صلاح و سداد قاعده و انحراف معاییر داشته و میدارند از آنجا که بنابر تنگ ظرفی
حوصله نفسانیت با مقاومت هیچیک ازین دو امر ندارند در هنگام مددکاری اقبال عنان اختیار از دست داده
سرشار و مدهوش باده غرور بی پروائی و بیگانه طراز رضاجوئی حق میگردند و در حین هیجان و تلاطم بحر
ادبار مانند خس بیابان فرو آرام را بدست کشاکش امواج اضطراب و بیصبری داده چون حباب سراپای
اعضا را چشم حرص و کاسه دریوزه نقش ساخته از سیلاب بخت آبرو و تر دادات سکمغرانه لایق در خرافی
خانه نام و ننگ و جهانی می پردازند و در هر صورت از شدتهای مخالف عدم صبر و تمکین نکوتر ساعی
رونق حد و پایه قدر و مقدار خود اشتغال مینمایند و قاعده مرغوب آدمیت مسلک صواب سیاست
و بهایم تبدیل میسازند بهر تقدیر غرض اصلی از برافروختن مصباح این حکایت آنست که لباس ارجمندی سعادت
و فیروزی زیبنده اندام آزاده دلی است که اگر از بارقه حادثه و صاعقه آفت و گزندی بخرمن عافیتش

سند فخی

سند فخی و مرارت آن آگوارای کام شکیبائی خود ساخته دست امید از عروه الوثقی لطف و اعانت
معبود بیزوال کوتاه نکرداند تا عنقریب عنایت ذو الجلال تیرگیهای شام ادبار را از انوار تجلیات
انوار صبح اقبال منور گرداند و اگر چنانچه اختر اقبالی از برج طالعش طلوع نماید نظر بر غرور عاقبت و پایان
کار تکیه بر اساس بوار معاودت بازی نار و نعیم مستعار روزگار بی اعتبار زده باشد از گوشه چشم بی خبری
و غفلت و فریب نگارنگ چرخ شعبده باز را نخورد که ظهور هر کمالی بشر و کاروان زوالی و نسیم هر سرور
و نشاط شکفتگی گلبن غنچه اند و ملالی است به که مقدمات گذشت خواجه همایون تاجر بغدادی تصدیق حقیقت
این مقال گواهیست صادق و تمثیلی است مطابق **حکایت** تاجر قیصریه سخندانی غنی کلک دقایق
نگار که ملک التجار بندر نکته سنجی است دکان محفل آرائی را از کثرت امتعه نفیسه عبارات این داستان را
دلفریب نظر قبول مشتریان سخن گرانبهای هوشمندی و ذکا چنین بجلوه بدیع و بشری درمی بود که در عهد
یکی از خلفای عباسی در دار الملک بغداد تاجری بود خواجه همایون نام صاحب اسباب و جمعیت مالا کلام
و مربع نشین صدر ایوان عزت و احترام و پیوسته از مددکاریهای بخت و اقبال عروس ارتفاع در آغوش
تصرفش خفتی و از فیض بهارستان روزگار گل عافیت فارغبالی دسته دسته از شاخسار گلبن مقصودش
شکفتگی همواره در دکان کسب فواید عنوده بوساطت و دلال بختیاری با مشتری فیروزمندی او سند
سودای اخذ غنایم اشتغال داشتی کاروان سالار بخت مدتهای متمادی در آمد شد راه بنادر
استفادات رد و جمی موذی و از منفعت سیه دای سراسر سود اقمشه رفاهیت جیب خاطرش از زر و درهم
دینار شاد کامی لامال بودی هرگز دست بانی از هیچ جهت بدامن بهبودش نمیرسید و در ریاض عشرت نشاطش
سموم آفت و نقصی نمی وزید روزگارش همه اوقات از آفات حراست نموده در عهد فراغت کامیاب
داشتی و سپهر بنام نامیش لوای دولتکامی سرافرازی افراشتی روزی از اتفاقات بخلوت منزل خود غنوده بسر

راحت و بخت متکای سر بر شادمانی نهاده بود که ناگاه بر فراز سرش بواد و زغن باهم بگرد می‌دادند و
چون خواجه متوجه شور و غوغای آنها گردیده دید که از چنگال یکی چیزی آویخته و او دیگری تشنه و می‌نماید که از ان بگیرد
خواجه در سیر و تماشای آن هنگامه مشغول بود و با خود می‌اندیشید که آیا چه چیز باشد تا آنکه هر دو زغن باهم بگرا و بحثه
العلامت آن انبار باشد از هوا همان مکان که خواجه همایون نشسته بود بر زمین افکند که بی‌ایسته نظر خواجه
در آمد چون وا بر داشته بگشود سه قطعه یاقوت و دو قطعه الماس و چهار قطعه مروارید آبدار کز انها یا او
که عدیل و مانند هیچیک از آن انبار لخازن ذکار و گنجینه تصرف هیچیک از خواقین مدار ندیده بود و بقیمت نزدیک
خراج اقلیمی وفا می‌نمود خواجه همایون از ان لطور آن لآلی تمام صفا غنچه‌های شوق و خرمی در خاطر خندان
گردیده اتفاقا آن عطیه را از جمله مددکاریهای بخت نصرت و اقبال خود تصور نموده گفت **نظم**
بخت ها هر کس دارد چشم مهر ✤ بارد مش بر سر از ابر سپهر ✤ و در ثانی الحال که نظر غور مشاهده نمود
از انجا که مردی بود جهاندیده و صاحب فراست و بیامیر دلی شهب عمر طی ایست بلند معموره و صحاری هر راه و روشنی نموده
بود سر تجربت فرو برده در بن انوی فکر و خیال در آمده بمقتضای دوراندیشیهای مدرک عقل سلیم
دریافت بطور این معنی کرده که این لآلی از سری خیست و لیکن حیرت بمدعا بغایت دوستان
وی البصری بود بحد رشد و تمیز رسیده نام او ناصر خواجه در خلوت صورت واقعه را بوی تقریر نموده گفت
ای فرزند سعادتمند قریب هشتاد سال است که بعزم تحصیل اسباب دولت فیروزمندی در زوایق
بحر زندگانی نشسته از عزم بهر سو و اراده شغل پیشه سیم و زر چندین مقامات که تاکنون عاید گنجینه بضاعتم
گشته و همه وقت بکام اقبالم از لذت نعمت امداد روزگار بهره‌مندیهای کامل یافته و درین عرض اوقات کثیری
اتفاق افتاده که دست حادثه خرابی بدامن طراوت بهارستان فاهتیم رسیده باشد از انجا که ضیای صبح
هر اقبالی تیره‌گی ظلمت شام زوال در پی می‌باشد و شیرازه اوراق جمعیتی تفرقه از هم میباشد

بمقتضای

بمقتضای ضوابط و دستور عالم همه وقت شاید بخت سعادت ده نشین و من و آغوش تمنای
کسی نیست **لمولفه** بزم دهر نفروخت شمع عافیتی ✤ که شد باد حوادث نساخت خاموشش ✤ از ظهور و وقوع
این مقدمه چنین مستفاد میشود که چون همای اقبال معراج هوای بلند پروازیهای رسیده دیگر ظاهرا وقت آن باشد
که کاروان عمر پیروزی از عرصه تخیم کوچ نموده و کشتی آمال از امواج بحر ستیز روزگار شکست و آفتی پدید آمد یا عرف گنج خانه
استطاعتم طعمه کام نهنگ ادبار جسر و سامانی شود و ظن غالب آنست که عنقریب اثر این معنی از قوه بفعل آید چون
خلاصه عمر و حیات الحال شاد کامی و عافیت گذرانیده ام و از آرزو هاییکه مکنون صحایف آنسان است دیگر هیچ
در خاطرم باقی نمانده اگر کلفت حادثه دامنگیر احوال گردد نظر بر این مراتب مرا ارت آن اگوارای کام
شکیبائی و طاقتم میتوانم نمود و نهایت چون تو نونهار سخت و ست نکاری گردد مکاره راه سفر هیچ سانحه و
حادثه بر دامن وضاعت نبشسته در انصورت ترا تاب طاقت مقاومت بمهر بهای سپهر کینه جوی
نیست و در انوقت توقف الجبات ایندو و صاحب منسد انم موافق قاعده احتیاط آنست که عازم
طرفی شده اوقاتی در طی مراحل غربت و سیاحت بگذرانی که هر آینه سفر خالی از نتایج و ثمرات عظیمه نیست و
ارباب اخلاق گفته اند که سفر صیقلی است که زنگ غفلت از مرات حال مردان زداید و هر کم تجربه را بمرتبه
کامل عیاری رساند **نظم** رفروز دار سیاحت بدر شمع کمال ✤ چون گهر آید برون از بحر گیرد اعتبار ✤
تا بمیتم که شاید مدعا به نحو خیر از پرده خفا می نماید مرا در دار العلم شیراز مصاحبی است خیراندیش با هم
و در چند سفر با هم رفیق بوده و از من چندین نیکوئیها با او واقع شده نزد او رفته بگوی که امانتی که پدر
در هنگام رفاقت سفر بحر چین سپرده اکنون آن ودیعت را می خواهم و چون امانت را از خیراندیش باز یافت
نمائی باستصواب و صلاح خضر هدایت تدبیر روانه مغرب زمین شو که آن سمت محل اتفاقات دنیوی است
و یکی از غرایب آن طرف نمیدست و بحصول مقصود خود نموده و آن تحفه را دست آویز معیشت خود کرده

یکی از پادشاهان اکابر اتخاذ و دیگرش تا که عنقریب ببینید که این جمعیت به عشایر و اقارب
خود مبدل نموده بگوشه عبادت به دلی اشتغال نمایم ناصر ساز و برگ سرانجام و سامان نموده روانه دار العلم
شیراز گردید طوطی کلک شکر خا که در شان این مقام معصوم در شاخسار اظهار اینمعنا در آمده چنین شکر شکن
میکرده که چون ناصر عازم دار الملک شیراز شده هنوز دو منزل از مسافت راه عزیمت طی نکرده بود که از اتفاقات
روزی یکی از خواجه سرایان سرکار خلیفه با غلام و تحریک یکی از متقلبین داعیه گرفتن نموده چند و قیچه جواهر از
خزانه خاصه خلیفه برداشته نصف شب از حرم سرا بیرون آمده داخل کوچه عام گردید و باندیشه مضطربانه
میرفت که خود را امکان آن شخص هم تمهید رسانیده بطرفی بیرون رود چون آن شب غایت تاریک بود جواب
راه خانه مصاحب خود را گم کرده از تقدیرات حیات این اتفاق فتاق افتاد که داخل کوچه منزل خواجه همایون
تاجر گردید سراسیمه میرفت تا بخانه خواجه رسیده درون منزل رفت و چون نیک ملاحظه نمود دانست که خانه را
غلط کرده تا خواست که بیرون آید بی آنکه غلامان خواجه از احوال مطلع گردند از راه دیگر آمده بطریق عادت
در منزل را قفل نموده خفتند خواجه سرا چون آهنگ برگشتن نمود در خانه رسیده و در را مقفل دید متحیر گشته
ناچار بگوشه مخفی گردید تا صبح در آنجا توقف نمود از اتفاقات همان شب خزانه دار خلیفه از جرگ خواجه سرا
و بردن چند و قیچه جواهر اطلاع یافته فور حقیقت واقع را بعرض محرمان رسانید محرمان همان شب صورت
ماجرا معروض خلیفه داشتند خلیفه بر آشفته فرمود که سرهنگان بجستجوی و اقدام نمایند و منادی کنند که خواجه سرا
بمنزل هر کس از مردم شهر باشد و او را بدار الخلافه حاضر نسازد سر و مال صاحبخانه و منسوبان او در معرض
تلف خواهد آمد در آن شب چند آنکه گماشتگان خلیفه تجسس نمودند اثری ظاهر نشد چو خواجه سرای شب داخل
خلوتخانه حریم گردید امیر صبح در ایوان افق جلوس نمود از کسان خلیفه شخصی که با خواجه همایون نزاع
و کین عظیمی بود عبورش بخانه خواجه همایون اتفاق افتاد خواجه سرا را در آنجا دیده گرفته نزد خلیفه آورد بنابر

حسودیکه

حسودیکه با خواجه همایون داشت بخلیفه عرض نمود که خواجه همایون تکیه بر اساس مال و دولت خود نموده
مرتکب چنین جرأتی گشته خواجه سرای سرکار خلیفه را دلالت بر خیانت عظیمی نموده و بخانه خود پنهان کرده
و با آنکه خلیفه از حسن صداقت خواجه همایون و اهلیت او اطلاع یافته و با او پیوسته انواع مهربانیها می نمود و چنین
فعل ناشایسته از ارباب مسلک او دور بود نهایت چون بحسب تاثیرات دور فلکی و برگشتگی کار آفتاب همت
الماس جیب احوال و بخت او زمود ده روی در مغرب زوال نهاده بود و ظلمت حوادث و بار اجرام عزم راه
بزم عافیتش بسته روزگار واقعه طلب و فت سخت که بظهور تلافی ایام گذشته سبز از اوراق جمعیتش را
بتواصل استیصال قطع نماید حدوث این واقعه ختار ماده حرکت این سلسله گردید از آنجا که تحریکات خصم
مانند گزندگی مار و عقرب تمام میباشد این دغل از خس و خاشاک تمهیدات بفروغ و شعله ان معلع عرض
آتش غضب خلیفه را مشتعل ساخت بی آنکه خلیفه خواجه همایون را طلبید و خاطر تحقیق صورت مقدمه نگارد
فرمود که خواجه همایون را با منسوبان او تاراج نموده از شهر بیرون و اخراج نموده قاصد کلک فرخنده رقم
که سالک راه خرم آباد این منقبه است چنین قدم فرسای مرحله تحریر این مدعا میگردد که در همان روز که هجوم
این هنگامه بر خرمن کار و حال خواجه همایون گردید ناصر را نیز از سبب ناهمواریهای طالع در مرحله
در طی آن راه سوانح بسر در آمده در حوالی شیراز جمعی از طراران گروه بسیاری جمع شدند که از غصه و فساد
او وی گروه مردود بدبخت خرمن هستی افلاک در خطرات عرض او برخورده مرکب اسباب او را
گرفته او بیچاره را از لباس عافیت و راحت برهنه و عریان نمودند از آنجا که بصعبترین حالتی افتان و
خیزان نیم جانی بیرون برده خود را بمعموره شهر رسانید و بهر نحو که بود بمنزل خیر اندیش امید آورد
وی ملاقات صورت واقعه راه را اعلام [illegible] کما هو حقه تقریر نمود خیر اندیش بکمال عاطفت بوی
مرعی داشته دلجوئیهای مشفقانه بتقدیم رسانید و گفت ای جوان فرخنده خوی الحمد لله که سینه جان و جانم و

باما از مقدم گرامی لست از خدا میخواستم که از جانب رب علام و پیامی سزاوار باشم آنچه میگویی حق است
و او امانت همچنان سر بمهر او در میان صندوقچه نزد من حاضر است بنهایت دیده و مسلک من آنست که مهمانیکه
کلبه محقرم را بنور مقدم خود آرایش دهد آن را از عنایات موهبتی از جانب حق عز اسمه شمرده تا سه روز نگاه
دارم آنچه در وسع حوصله بندگی گنجد او قات خدمت و مصروف دارم خصوصا چون تو مهمان عزیز را که عطیات
عظیمه همراه حضور تست الکنون تا سه روز در خدمت او بسر می برم و آنگاه امانت آورده تسلیم
مینمایم ناصر نیز باین معنی راضی گشته بمهمانخانه عاطفت او نزول نمود خیر اندیش لباسهای فاخره بجهه او حاضر
ساخته از نو ظهور التفات تازه رونق پرداخته دل او را بنوازشات دوستانه خوشوقت میکرد اند
چون شمع زرین مهر منیر در فانوس مغرب شد و شاهد عنبرین موی شام نقاب از عارض خود نمای برگرفت
خیر اندیش از ماکولات و مشروبات آنچه در حیطه استطاعت او بود بر سفره اخلاص نهاد و نزد وی آورد
بعد از آنکه از خوردن غذا فراغ یافتند خیر اندیش از هر جا سخنان سر کرده گفت ای جوان از آثار قرینه ظاهر
میگردد که مساعدت یار روی از خواجه تافته که زر العقب او را نشاده زیرا که من نیز او را در بن اوقات
خواب شوریده و دیده نگران اند و بکین حال و بودم الکنون بکوی طاوس خیالات در هوای اندیشه آن است
زنگ دارچه برخاریکه ماصر صورت حرار او و خود بجانب مغرب مین سفارشات نقریر
نمود خیر اندیش گفت ای عزیز از آنجا که سالکان طریق حیرت سداد را در جمع مواد هدایت و رهنمائی
سرگشتگان وادی ضلالت و سخیری لازم است انظر بر حقوق مهربانیهای بدر خاطر محرک آنست
که جان خود در انتشار راه اراده ات کنم بنهایت هر چند که فرعه رمل این حرکت بنام تو می افکنم نقش
موافقی بنظرم نمی آید از اینجا که تو بنیاز راه سفر و حرکت کنار خوان عافیت بنا رو نعیم است بر روش
یافته مشکل میدانم که تو انی این راه را بنهایت بطریق شایسته و مناسبت پیمائی لمولفه سفر اسا

بلی گفت

نمی باشد فزون از صد خطر دارد :: صعوبتهای مشکل بر عزیمت همسفر دارد :: بهر جهت چون لطف الهی قد
راه و عزم و اراده مرحله پیمایان وی و توکل است تر الکار و ابالا تشفقت پدر وانی می سپارم
که درین راه از مخاطرات حج است بنا بر نهایت نصیحت است تسلیم الکرچنانچه بمقتضای سایههای شعور
کل آن نصایح را بر سر دستار خاطر زده بقبول او تن دهی ممکن از نشاء صهبای کامرانی سر شار گشته
بر اراده که مطمح نظرت بوده باشد از فواید آن سعادت عظیمه بروز کارت مترتب گردد لمولفه
نصیحت عاقلان شمع بزم سروری شد :: برومند ی درین نخه گلزار سعادت است مدار و چون
نصیحت پاسبانی کشور عزت :: نگهداری کند از هر خطر بنیاد دولت را :: ناصر گفت اول
گوهر مراد سعادتمندی جوانان صاحب بصیرت جوانان شنیدن نصایح عاقلانه خردمندان بلکه بجای اجرای
امتثال او لوازم الطاعت تقدیم مهر سانم خیر اندیش گفت نصیحت اول بدانکه هر چند عروس
دلفریب دنیا بنگاه گوشه چشم التفات متوجه تو گردد و خواهد که بحرکات معشوقانه و نغمههای دلبرانه
روی خاطرت بجانب خود مایل سازد تو زنهار که بمقتضای نفسانیت عنان تمکین نفس را از قبضه
اختیار بیرون نکرده بملقنت مهر و محبت معلل بغرض و مکر دی که دوستی دنیا از باب حجه سیرآب
نمودی است بیسود و ایمکین حق آن التفات آن الغیر مخفی مردم فریب طلسم بیهودگیست شعر
مهر شاهد دنیا مبند دل که چو تو :: نیز ار گشته بهر گوشه در کفن دارد :: و در هنگامیکه همای نعمت دنیا بطرف
خواهشت مایل تو جه گستراند بطیب خاطر متعلق آن نعمت نباید شد و خنک بهوس امن آن نباید زد که آخر الامر
از بهار رنگ حنای بی بقائی دولت و رونق عالم بغیر از خزان زرد روئی تاسف از نی دست
نمی ماند لمولفه مال و ملک جهان را منه که دولت مهر :: که چون بهار حنا یکدو روزه در کف تست :: بلکه
آن مال او از صد گونه بلا و ملال تصور باید کرد و در وقتیکه سلامت دنیا نیز با منهدام خانه زکات همت

تو بنر و از د وتحصیل غنایم دنیوی آبروی مقدار خود را بهرزه‌ی مریز و دست طمع بر دامن حرص
میاویز که نخل بضاعتی که از سحاب زر نشو و نما یابد بغیر از حنظل بی‌تلخی ثمری ندهد و چون بقبض منتن
مالی از قبضه بضاعت بیرون رود پاره گردن گریبان ندوه و بهم سائیدن دست افسوس بهم ناسوزد را
اکر دو اگر چنانچه دینار حب را دهقو و پا در حریم وصالت نگذارد و وارمی تعلق آن گریبان خاطر بدست
بجوهای نفس مهوس نسپرد و ساکنین صحه حواس که مخدرات حرم عصمت ناموس قبیله سعادتمندی
جلباب حب انسر بر داشته مانند مطربان نوزه که بتحصیل نقد نقص پاره بردر هر خانه دون همتی صول
نوا و نشاپور که طلب و خواسته باهنگ ایام دنیا ور ده که ظلمت فقر را بنور جهان متولی برنسخ نقود
تمام است که بدین نحو بخنک آید بحش و الحاح و مقدمات عالم ناسودمند بفایده است برا که بناخن ارام
ناخن بسیح مری از امور نکشاید و در تلاش خلاف موقع از عرصه ادبار کیاد اقبال مهر و بد مهر و کین
روزگار بنهر و قافله اقبال و ادبار است زیرا که باهر ذی حیاتی نظر بر تاثیرات کواکب سعد و نحس بام و
کردش اقبال و ادبار مانند سایه و آفتاب یمین و یسار حیاشد و هر یک را که ایام تسلط بانقراض
بسیده فصل مخوو را الکذازند آن یکرتیم از نوبت جوی وزند تدبیر صد لقمان و سعی هزار افلاطون
ادبار را باقبال و اقبال را بادبار مجر نکرد و واکر بالفرض احدی بنا بر استیلای نفس و محبت یا بنت جاه
خواهد که در هنگام استیلای یک تلاش از خود دفع نماید از عالم آنست که در موسم دی طالب بهار
و در ظلمت شب ناجویای نور و ضیای بنا باشد و از باب شاه منصور نشاپوری لخم هر چند وسعی کرد
در زمین تلاش این است فشاند بغیر از خار محرومی و ندامت نه دید و هر آینه هر چه او را آتش آمده
سرمشق تجربه جمیع بوالهوسان غفلت کیش و بیهوده خیالان خطا اندیش تواند بود تا صبر رسید که هر کو نشت
شاه منصور نشاپوری بچه متمول بوده خیر اندیش گفت **حکایت** خشیان ارالاسپای بخندانی

دهقان

دهقان کنانکار شیرین بیانی که دیباچه طرازان دیوان نکته‌سنجی اند عنوان توقیع این حکایت را بزیور
بزیور فصاحت چنین آرایش داده اند که وقتی از اوقات سلف شاه منصور نام بعضی از مردم قوی
نشاپور که فی الجمله سرمایه متمولی در جیب استطاعت موجود بود حریف نیرنگ‌طراز روزگار در بزم فریبندگی بوی
بساط شطرنج گسترده فیل دغابازی در عرصه کشت و غل بدمستی رانده از کج نشینهای نقش اقبال رخ کاری
باد مود دو وخان اسب مصلحت از کف اختیارش بوده آن را پیاده در ششدر بینوائی مات و سرگردان کرد وانده
چون زیر قلم و قضا باشاره میر کشور قدر فوج سیاه‌بختی را بوجه سر و تنش پامال نموده بضرب شمشیر تسلط
مخزن استطاعت اسیر و اگر ده از جنس نقد قماش از سرخ و سفید هر چه بر بساط قدرتش بوده بحرج ارزن
هنگامه رفت و جنگ همی یی ز رکار باج عافیت بخش بوده اوراق دفتر رفاهیتش را شیرازه هستی از هم گسست
و در پهلوی صنف بینوایان نشست و از انقلاب آب و هوای بی‌اعتدال کلفت آباد سر و سامانی مرض مهلک
اضطرار گرفتار گشته چندانکه بقدم تدبیر بخت و دولت عرصه تدارک تر و دمی نمود دست سعیش بگریبان حاجت ره
نبرسید تا عاقبت حال بیهودکاریش منجر بعزیمت هندوستان نشنه روانه گردید چون داخل خطه کا
شد روزی چند توقف و حل حسرت افکنده دکان هر شغلی اکه میگشاد بساط امید را از متاع الوان
جهد آرایش میداد مشتری اقبالی بر نخورده از بی‌رونقی بازار بخت و کساد متعه حال و اوقات خود مضطرب
بوده روزی بیازار حمالان رفته میان آن گروه ایستاد که شاید در آنجا شغلی بهم رسیده بهای قوت یومیه
تحصیل کند تا حوالی شام در آنجا بوده از برای هر یک از هم پیشگان شغلی بهم رسیده مطلقا او کسی نمی
پرداخت قریب شام که حمالان ز بازار بیرون رفتند او نیز محروم و تهیدست از بازار بیرون آمده از
کثرت فاقه و استیلای جنود بیهای اختیار سر بسنگ حسرتش میریخت و با خود می‌اندیشید که آیا این باد
مخالف از کی وزید که نخل عافیتم را از ریشه برآورد **شعر** یارب این صرصر اندوه وزید از چه طرف

که صفای چمن خاطر فهیم وا بها دید :: یکی از صنادید طبقهٔ تجار آن شهر که از خدمت امیر منزل خود میرفت عرض داد
نظر بر آن افتاده دید که بی اختیار زار زار گریه میکند تصور نمود که از کسی حیف و میلی واقع شده و او را پیش
طلبید و سوال نمود که شعلهٔ تحکم کدام فتنه جو در خرمن حالت افتاده که کانون دلت تافتهٔ آتش سوز و گداز است
شاه منصور گفت ای جوان خجسته سیر فرخنده منظر مردی ام از خاندان عز و احترام ولایت نشابور و از سهرستان
رفاهیت و آسودگی در اوایل حال مهد نوازش روزگار بر آمده و از ناز و نعمت ... و فراغت ورضی یافته
از سنگ حادثهٔ دهر جورت آبگینهٔ بختم شکست و بادهٔ عیشم ریخت و فلک گرد ادبار بفرق رختم بخت از وطن
مالوفم بنا بر شرمساری آشنا و بیگانه خود را گرداب بی انتهای هندوستان افکنده ام که شاید گوهر رفاهیتی
بچنگ مقصود در آورم درین باب چند آنکه در پی هر حرفه و عملی شتافتم پای تردد م فرسوده دستم بدامان
چاره نرسید خواجه گفت ای جوان شعر چون حق بندد دری صد در دیگر ازغیب :: بر رخ از روی
اهل طلب بگشاید :: غم مخور که ناهمواریهای روزگار در راه تردد و زیست عموم مرحله پیمایان طریق زندگانی
بوده و میباشد اگر از تیرگیهای شام ادبار بزم احوالت صفا گردد باز عنقریب از نور طلوع صبح اقبال
روشنائی بهم رسد شعر از بد و نیک درین شهر مپیچ هر خیر :: همه چون موج روانند پی یکدیگر :: اکنون
امشب همراه بیا تا به بینم فردا از گلستان قضا چه غنچه حادثه و هر چه گل خواهد چید خواجه شاه منصور را بخانه
آورده مزرعهٔ فاقه اش را از زلال خوان عنایت سیراب ساخته چون روز شد گفت ای برادر ملازمی بجهة
بعضی امور ضرور در کار است اگر چنانچه اختیار این معنی نمائی چند روزی میتوانی خود را مشغول
تا محلی که کاروان مقصود انشاء الله بندر تقدیر وارد عرصهٔ اقبال گشته دولت از متاع رفاهیت رونقی
بهم رسد مرآت خاطر شاه منصور عکس پذیر تمثال جمیلهٔ این حاکی دیده کمر خدمتگاری چست و چالاک بست
و هر روزه بظهور کفایت و خیراندیشی سعی وافی مرعی داشته از آنجا شعر حسن خدمت مهربان سازد

بکس مخدوم را

بکس مخدوم را :: مرد اگر خواهی کمر بندگی چالاک بند :: مرور ایام بتقدیم خدمات شایسته و حسن اطاعت
بحبل انقیاد خود در امهر خاطر خواجه را سایند و خواجه روز بروز بوظایف مهربانی می افزود و مراعاتش
مینمود تا رفته رفته طایر دل خواجه را صید خود ساخت مصراع بنده شایسته خدمت صید صاحب میکند
خواجه چنان سرگرم شایستگی او گردید که نفسی بی مصلحت او نمیزد و زن خواجه و سایر خدمه همه دست نگر
اختیار و اقتدار او گشته نایرهٔ رشک دل هر یک مشتعل گردیده هر دره که او میگشود دیگران می بستند و
هر زخمی را که او مرهم می نهاد دیگران میخستند تا باز از رفاقت گرم گشته همه کمر کین در رفع او چست
بسته و همیشه در لوح عداوت طرح تدبیرات میکردند تا بوسیله دل خواجه را از او برگردانند از قضا
روزی شاه منصور را عارضه پیش آمده بود زن خواجه قدری سم بجای مومیائی جهة او فرستاده بود عارضه
تخفیف یافته حاجتی بدان دوا نیفتاد و آن را نگاه داشته بود اتفاقا خواجه را طفلی بود خورد سال
و او را بمحبت و پرورش آغوش شاه منصور خوی و عادت کرده آن طفل لمحه بی او بسر نمیبرد روزی
طفل را بی سبب و موجبی گریه دست داده بهیچ وجه خاموش نشده شاه منصور او را بدوش گرفته در کوچه
سلام برد که شاید مشغول دیدن منتره دین گردیده از گریه باز ماند بعد از لمحه آن طفل را از آغوش باز
بر زمین گذاشت متوجه امری گردید دیوار کوچه از یکطرف ببالای طفل فرود آمده شاه منصور گریبان
چاک زده با فغان و خروش در آمد خواجه چون صدای او شنید از خانه بیرون دوید شاه منصور را
گریان دید از سبب پرسید شاه منصور گفت بیا که چه در زیر دیوار شد خواجه را چون بعد از پنجاه سال
گلی از گلبن تناسل شگفته بود همان یک طفل بود از هر اثر الواقعه مرارت بخش سرور خواجه گشته سکرات
موت اندوه اعضایش را دریافت و از غم مصیبت فریاد زنده عمامه بر زمین افکند و خاک بر سر کرده بیهوش
گردید زن خواجه با عشایر نیز مطلع گردیده ناله و خروش واویلا و مصیبتا بلند گردانیده و از درون

و بیرون همه بقتل شاه منصور تدبیرات کرده هر کدام کارد و خنجری آبی فلکش بغبسان کین میکشیدند
و مردم محله و شهر و وی بن سبب شده افسوس و دریغ میخوردند که بعد الحال بیاد او را آورده دفن کرده
چون خاک دیوار را شکافتند طفل را زنده و سالم دیدند چنانکه گرد و غلطی بدامن صحتش نرسیده بود دیدند و
جمیع خلایق متعجب گردیده از ظهور این فرح بعد از شدت دیده سرور همه را نوری حاصل گردید شاه منصور
سر سجده شکر سبحانی بر زمین گذاشته آن ماتم بسرور مبدل شد شخصی گفت اکنون مناسب آنست که قدری موی میانی
بطفل داده شود چون این ماجرا گذشت شاه منصور در ساعت تعجب کرده همان موی میانی که از خواجه سابقا
باو فرستاده بود بیرون آورده بخواجه داد چون که اخته بگلوی طفل ریختند در دم طفل بحال کن
در آمده اعضایش مضمحل گردید پدر و مادر را بار دیگر تعزیه پیش آمده این جهت خواجه و غلامان شاه منصور را
به ارعتاب خطاب و جرم آویخته بیاد ضرابات گوناگون گرفتند خواجه گفت ای ناپاک بی مروت سزای
اینهمه مهربانیهای من مکافات اینست که طفل مرا هلاک سازی این چه بود که بجای موی میانی ادویه زهر خواجه
نیز غلامان را بیرون فرستاده که زود شاه منصور را بقتل رسانند که طفل مرا عمدا هلاک نموده و الا من خود را
میکشم شاه منصور را غلامان برهنه کرده در نردبان کشیدند و چندان چوب زدند که بیهوش شد و تصور کردند
که هلاک گردید دست از آن داشته رفتند چون شام شد بحال آمده عجز و ناله بر داشت خواجه مردی بود عاقل
و دور اندیش با خود گفت این مرد چگونه تواند شد که چشم از حقوق اینهمه احسانهای پوشیده عمدا چنین امری
هیچ ننگین بر من در میشود اقدام نماید نزد شاه منصور رفته گفت بگو راستی امر چیست راه کشتن نمیکرد
چرا که موجب این کار بسیار راستی است بگو که این موی میانی از کجا بوده شاه منصور شروع بعجز کرده و گفت
ای خواجه فرخنده طینت مدتیست که اوقات بپرورش طفل مصروف میدارم و کل جانفشانیها و بندگیها
بتقدیم رسانیده مهربانیهای خواجه در نظر داشته ام بی سعادتی که کفران نعمت مخدوم خود نموده

بهلاک

بهلاک چنین طفل بیگناهی راضی گردد و موی میانی را خاتون بجهت من فرستاده بود چون عارضه ام تخفیف یافت
در جیبم بود تا در این وقت باشاره قضا و قدر نصیب این طفل شد مرا چه گناه خواجه چون قیافه زن را
دیده و این ماجرا شنید فشنگ فتاد و دانست که نیت ذمیمه آن زن خطاکار زهر خیانت آن طفل کرده
گفت هر صورت از سر خونت درگذشتم و مکافات این عمل را بعدالت فرمان فرمای سریر لم یزلی
حواله کردم اکنون از این شهر بیرون رو که دیگر دیدنت موجب کراهت طبع منست بعد از اعضای او
گشوده شاه منصور برهنه و عریان با اعضای مجروح در آن شب از شهر بیرون رفت در بیرون شهر زن پیره
در خوانده داشت نگاه او رفت حقیقت حال را تقریر کرد و گفت ای مادر تعهد حال غریبان بی نوا مستلزم
رضای الهی است پیره زن دل بروی سوخته معالجه جراحتهایش پرداخت اتفاقا زن جوانی از همسایگان
با پسر پیره زن سر عاشقی و معشوقی بهم رسانیده بعضی از شبها که در غفلت شوهر را پالهنگ زیر
و نیرنگی می بست خود را بخرمت سرای آغوش و کنار پسر پیره زن رسانیده از شعشعه بهار
کاری گلزار کام دل میپرداخت اتفاقا در آن روز پسر پیره زن بخانه یکی از آشنایان بمهمانی رفته
شب در آنجا توقف نموده بود چون شب نصف رسید زن همسایه را خار خار هوای محبت پسر
در گور کده از افکند چون شوهرش در جامه خواب آرمید بگمان آنکه مستی ساغر خواب آن او را در ربوده
زن بخانه بیرون آمد چون شوهر شب گذشته مظنه و گمان می باو برده بود آهسته بیرون آمده پس
در پی او گذاشت زن از راه آب در آن منزل پیره زن رسانید چون در خانه چراغ نبود شاه منصور را
تصور معشوق نموده سر در بالین او نهاده بسا خصوصیت نموده شاه منصور بتصور پیره زن نموده
که آمده از آن خبری گیرد گفت ای ملعنس عهد مهربانی حق تعالی مردت پذیرانم که بچه زبان شکر احسانات
تو نمایم اکنون شرم آزار مکش برو و استراحت کن که امروز بر جفا کشیدی زن گفت ای مرد

روح و روانم خدنگ کرشمه‌ات را تیر در آماج جانم جا گرفته این چه سخنهاست که میگوئی رحیم
تا قطرات انبساط در جام صحبت نریزیم و چون نکهت بوی گل بهم در نیامیزیم که قافلهٔ شب گذشته و جای
صبح در کمین نشسته مبادا اگر شوهر نابکار من از خواب بیدار شود شوهر زن در عقب ایستاده ماجرای
زن شنیده در فکر دفع زن می اندیشید هر دو زن از صدای پای منصور و زن بیدار شده آهنگ خانه نمود که
برمیدنید چه خبر است چون بخانه رسید شوهر زن او دید بدر خانه ایستاده و شمشیر برهنه در دست دارد منصور دزد کرده
بالای بام دویده فریاد بر آورد که دزد همسایگان و مردم محله خبر یافته و دست گرفته بجانب او از بام
و دیوار بپایین آمدند زن از راه آب در ساعت جست و در آنجا نهان ساخته شوهرش از آب از اضطراب
گم کرده و بهر جانب سراسیمه دوید و مردم سر از پی او گذاشته چوب و چماق و سنگ او می افکندند
از راه آب ابتدا کرده بهتر حالتی نجات یافته بخانه رفت و دید که زن بجای خود خوابیده گفت ای حلیله حیا
شاهین حکایات الطیبه مباشرت من کفایت نیست که در فضای صیدگاه معاشرت نیر زن بداری تمایل
و مرا در بلای افکنی زن جامهٔ خواب از سر کشیده از این پهلو به آن پهلو گردید و گفت چه وقت شب باشد
این چه صدا است عجب خواب اندیشیدم و باز خوابید شوهرش گفت ای چماق نحفاظ تا حال
با پسر هرزه زن نوا و نشاط بورک عرب و عجم بازی بود اکنون میپرسی که چه وقت شب است زن او گفت
ای مرد که بکر ماده مالیخولیا بر سرت زده من شب سم نخورده‌ام از جای خود حرکت نکرده‌ام من خبر ندارم که از
عشق زن با پسر هرزه زن سر افتاده و در پای کار تعلق او مصالحی مدهوش میکنی اکنون این بعید است
که فسون سازیهای طبع او بر آب زده و تعلیم او این فقره با من عصمتم نسبت میکنی مرد شمشیر کشیده خواست
بزن فرود آورد و زن از خانه بصحرا دویده و فریاد برآورد که ای مسلمانان شوهر من بزن پسر
هرزه زن همسایه عاشق شده و مرا القدر موده او بیگناه میکشد اتفاقا عسس باخبر شده در آن کوچه از

پی دزد خانه هرزه زن شتابان بودند آن صدا او ندا چون شنیدند از دیوار کوچه بالا آمده برسید
که چه هنگامه است و همان شمشیری که در دست داشت حواله پای یکی از عسسان کرد بار دیگر منکری زعسسان
دیگر از دیوار بزیر آمده او را گرفته دست و پای بسته بزندان محبوس کردند چون آن زن از ممانعت شوهر
بالکلیه خاطر جمع نموده باز بشور شهوت اعضای طاقتش خیش فرو برده باد هوس مطلوب و دست
روی گریبان صبرش گرفته با خود اندیشید که آیا معشوق امشب چه پیش آمده که بدیدار من نیامد مبادا
او را عارضه در یافته باشد که باید رفت از احوال او خاطر جمع شد بلکه توانم از گلستان حضورش ثمر
بچینم باز معجر عزیمت سر و چور باشتیاق در بر کرده خود را به بالین منصور رسانید و آن امیدی که داشت
گفت ای یار سنگین دل امشب ترا چه پیش آمده که امشب دیگر فقط مبتلا و مهجور و در معالجه اندوه تم میکوشی تمنای
برخیز که شوهرم را العجب بلیه افکندم که بخاطر جمع کام دل از هم دریابیم که رهزن قافلهٔ عشاق
سحر میرسد و از فیض صحبت محروم می مانیم شاه منصور چون این نغمات و نگاه حسینی شنید
دانست که آن زن در القصور دیگری کرده گفت ای بانوی حریم محبوبی من الکسم که تو میخواهی
برو که بخت من در کمین نشسته میان حادثه روی بد زن بنمایش که معشوق با او در سرنا است خانم
قیمتی در دست داشت بیرون آورده بوی او گفت این قیمت حلوای آشتی برخیز و رستمانه
در بزمگاه محبت گرم جولان شو که نمک خوان عشق و کلام محبت قسم که با این جرائی چون شاه منصور
در تنها بوده که در فرش غربی خوابیده از نگاه جنون آن زن پیرایه او کار ساز کرده گفت هرچه خواهد شود
مصراع این غمم در عاشقی بالای دگر :: سمطر بوس نز در آورده گفت امشب و مرنه لست که
این محبوب بر در پوزه حاجتی می آید آن را محروم کردن مناسب نیست از این خانهٔ تاریک که واقف این
که خواهد شد دست در گردن او در آورده و در سرانجام زاد و راحله راه سفر بود که اتفاقا پسر هرزه زن

که در خانهٔ یکی از آشنایان مهمان بود و شنیده که عسس شوهر جانانهٔ او را گرفته و برده‌اند اکنون هنگام وصلت

و وقت است که بفر اقبال کام دل از معشوق بگیرم در خانهٔ جانانه آمده دست زد که در خانه کسی

نیست گفت البته معشوقم بطلبم در خانه رفته است با اضطراب تمام از راه دیوار منزل خود آمده و چون مدرخانه

که شاه منصور بود رسید صدا و ندائی شنید خبری از آمدن شاه منصور نداشت آهسته رفته چراغی برافروخته

غافل بخانه در آمده دید که معشوق با مرد بیگانه در شنا و شلنگ است در دستگاه جریر بافی است

چون قانون وصل او با رخنک بکری بساز و نوا دید گفت امشب عجب بابت بنا و قائم بهم رسانیده ام

دود جنون بخود دماغ شاه و جانش بر آمده شاه منصور با زن از خوف هر دو بیرون جهیدند زن خود را

بخانه خود رسانید و پسر و زن شاه منصور در او آویختند شاه منصور فریاد بر آورد که مرا گناهی نیست زن خود

آمده بود پیره زن از خواب بیدار شد باز پنداشت که دزد بخانه او آمده سراسیمه بیرون جست و بانگ

فریاد بر آورد که دزد همسایگان از در خانه حاضر شدند پسر پنداشت که دزد شاه منصور را در[…] گفت

که من دزد را محکم گرفته ام همسایگان الکوی که بکومک […] آمده در شب چون از بام بزیر آمده دیدند که پسر شاه منصور

در آویخته گفت ای پسر این دزد نیست پسر گفت این چکاره است که از دزد بدتر است دزد گفت این

یکی از آشنایان است که آن واقعه پیش آمده صاحب آزار و مجروح دست است از روی بدار پسر بخشونت

در آمده طپانچه بمادر زد که ما هر چه میکشیم بنحوست تست اما درس خروش داشته که این ناپاک مرا کشت

از اتفاق دسته دیگر از عسسان شهر در آن کوچه میگشتند چون شنیده بودند که امشب در این

محله آمده بود رسیدند که چه خبر است پسر با ایشان بغوغا در آمد مادر و خاله پسر هر دو پیش آمده گفتند

که این پسر دیوانه شده کجا بود که درینوقت از آنجا دیوانه آمده مرد مهمان را آزار داده و مادر را با اینجا ل

آمده اخته عسسان چون دانستند که او در آن شب و جای دیگر بود و در الوقت آمده گفتند البته […] روی

رفته بود و او را گرفته بزندان برده‌اند و باز زن همسایه گفت برخواسته بروم و تحقیق کنم که آن زن چکاره

بود که عجایب فوتی در صحبت کلام نداری او بوده سودای محبت در دکان صحبت چنین شخصی چشمان

ندارد و سنگ در ترازوی […] میگذارد با خود را در سر بالین شاه منصور رسانید و دست در آغوش

او کرده شاه منصور گفت که این طرفه تیر حادثه ایست که از کمانخانه قضا جستن کرده این […] حکمت است

که چنان شد و الا انسان این قدر نفسانیت نیست و می خواست که او را بوجهی از خود دفع کند از قضا

همشیره پیره زن که بیدار بود صدائی از آنخانه شنید آهسته آمده تا بخانه پنهان شد که ببیند چه خبر است اتفاقا

مرد همسایه را که عسسان برده بودند نیازی چند بعسسان داده بخانه آمده دید که زنش در خانه نیست شمشیر

در دست گرفته با نجانه پیره زن آمده در در خانه بایستاد و صدای زن را شنید همشیره پیر زن از ترس

آن مرد صدای بالای بگوش رسید بیرون آمده که ملاحظه نماید شوهر زن تصور نمود که زن است شمشیر حواله

او نمود خواهر پیره زن از زخم منکری دمهای همشیره پیره زن فریاد بر آورد که مرا کشتند پیره زن از خانه

سراسیمه دوید و شوهر زن گریزان شده بخانه خود رفت با خود گفت عجب رسمی زن بکار زدم اتفاقا

زن از آن چیز بخانه رفته بود چون مرد بخانه آمد زن را دید که در بستر خوابیده حیران گردید زن بیدار شده گفت

کیستی مرد گفت ای زن من اکنون در آنجا همسایه کشتم تو زنده در این جا خفته این لعب نیرنگ است اگر از

تو مشاهده شود زن گفت ای مردم مردان اسالی یکبار عرق الحمار در می یابد که از حیز عقل و آدمیت

بیرون میرود والبته ترا امروز همان روز است و گفت ورنباشد که دو روز است که حال خود را مختل می بینم

خوب کردی که مرا از خود خبردار کردی پیره زن از خانه بیرون آمد کسی ندید دید که همشیره‌اش زخم

منکری خورده و بیهوش افتاده حیران شد این نحوست از قدم مرد است که این فتنها روی داد و همه

چون صبح شد گفت العزیز […] طرفه بکامها روی داد پسرم را عسسان بردند و خواهرم را چنین زخمی

خورده که بیم هلاک دست بسرم بسیار جاهل و درشت طبع ست او ظاهراً راضی نیست که تو در اینجا باشی
مباد حادثه روی نماید موافق مصلحت آنست که ازین خانه بیرون روی شاه منصور از آن خانه بیرون رفته
سر بصحرا نهاد و براه غزنین بنهاده افتان و خیزان میرفت اتصال نویس فرد اول فقر ملاقات یعنی قلم سودا
رقم که مسیح نطق روح پرورش حیات بخش سکنه خطه سخندانیست طی این صفحه چنین نگارش میدهد که چون شاه
منصور متوجه عزیمت طی مسافت غزنین گردیده بار گران محنت بدوش اندوه میکشید و مرثیه ماتم حال
خود میخواند تا قدری راه پیموده پای توانایش فرسوده سنگلاخ آن بیابان گشته بگوشه نشست بقدر
لمحه شتر سواری پیدا و نیز از سمت کابل بجانب غزنین میرفت و برخورده و پرسید که ای جوان تا بجراحت
چند بصورت تو ملاحظه میکنم از کاوش خنجر چه حادثه این زخمها برداشته گفت ای جوانمرد بازرگانی
بودم آهنگ غزنین داشتم طراران این دشت دست قدرت مرا بحیده مالم را گرفتند و مرا درین صحرای ملال
حیرت دادند گفت ای تصدق نقد راه حیاتست اگر مالت تخلیه اید پدید آید باز تدارک پذیر دیگر نگر
که قصر حیات از سیلاب بنواقعه گزندی رسیده غم مخور که جان بسلامت است اما خود بگو دو ابسته
سر نزع منزل است لمؤلفه مال را قدری نباشد پیش ارباب نظر ؛ جان ایمان اعدادار و نگاه از
حادثات ؛ مرا نیز داعیه رفتن غزنین است بیا تا همراه رویم بدانکه مرا بابا قیس شتر سوار میگویند
بار من بر شتریم است که بجهت سرکار خواجه قیراس وزیر امیر غزنین می برم خواجه قیراس همیشه دل بینوایان
بعطای زر و سیم مینوازد و رنجوران جمع او دست روزگار در شفاخانه عاطفت خود جا داده و پیش او
میبرم تا شکستگیهای جوارح مقصودت بمومیائی اصلاح درستی بخشد شاه منصور را نیز سوار شتر کرده
هر دو میرفتند چون اعرابی تیره وار خورشید از ناقه گردون فرود آمده زنگی شام و فیل منکلوسی شب
را در بیشه روزگار بجولان آورد بمحلی که سالک شب را منزل آسایش آید و صبح را نصف سایند

بابا قیس

بابا قیس حدی ایقار میخواند و همه جا شتر را بسرعت تمام میراند چون شاه منصور را صعوبت زخمها ناتوان
ساخته کم مایه طاقت مسافرت بی استطاعت بیابان محنت راه بود ماندگی عظیم باو اثر کرده خواب نیز
او را عاجز نمود گفت ای برادر اگرچه توجه در حق من عین مهربانیست لیکن من مردی ام رنجور و تاب
این قدر ندارم ناچار امشب باید رفت و آرام کرد امشب اینجا استراحتی نمایم و صبح روانه شوم
بابا قیس گفت ای جوان چرا چنین سخنان ابلهانه میگوئی مگر تو این دشت را خیال راه خانه کلیچ آتش پز کرده
این دشت را بادیه الهوام خوانند درین حوالی کوهی است موسوم بمیدان السباع و در دامن او جزیره ایست
که آن جزیره میمون نام است چندین جانوران ضار هر روزه از آن کوه و جزیره می آیند و سیر کرده او جانوران
میمونست ایکرنام که در آن جزیره تمکن دارد آن میمون چندین قافله را غارت کرده نهایت عهای حضرت
سلیمان علی نبینا و علیه السلام شب حرکتی نمیتوانند کرد و در روز آن راه مسدود دارند ناچار امشب
را امروز باید پیمود اندک راه دیگر مانده که ازین دشت بگذریم بمنزلی که فرود آمده و میرسیم معموره است
بخاطر تو دو سه روز می مانیم شاه منصور آن قدر عجز و بیتابی کرد که بابا قیس عنان شتر را کشیده گفت ای جوان
ترا درین دشت که ازم و بروم خلاف قاعده رفاقت و مروت بخاطر تو می مانم اگر صبح شود و ازین دشت
سالم بیرون شوانیم رفت القصه هر دو فرود آمدند و شتر را خوابانیدند بابا قیس گفت تو بخواب
تا من بار شتر را محکم کنم شاه منصور القصه بخواب رفت بعد از لمحه بابا قیس آن را بیدار کرد و گفت
تو حاضر باش تا من لمحه چشم خواب کنم همین که ستاره کاروانکش طلوع نماید مرا بیدار کن تا خود را تو را هم
بجائی رسانم چون بابا قیس خوابید شاه منصور را نیز خواب ربوده هر دو محلی از خواب بیدار شدند و نگاه
کردند و دیدند که بشتر میمونی سوار شده و مهار شتر را بر سر میکشد و از چپ و راست چند گرگ و خوک درنده
و چند سباع مهیب غریب دیگر بچه تازیانه بشتر میزدند بابا قیس بخروش درآمده شاه منصور گفت ای جوان

همین است که شامت قلم این همه نقصان من رسید سر در دنبال آن نهاد که اشنید چون میمون آن را دید که از غضب
شتر می آید یکی از آن شاخهای درخت آن سباع قصد را بافیس کرده او را بر زمین افگنده هر دو گوش را
بدندان قطع کرده بر گردید بابا پیش کس بیان او وبکین گشته گفت ای جوان عاقبت بخیر سخنم نشنیدی و
مرا بچنین عقبه افگندی اکنون من دیگر چه روی بغزنین آورم باز بجانب کابل برگردید شاه منصور با خود
گفت خدایا این بخت شوریده و طالع نامسعود است که بهر طرف که روی می آورم چندین مفسده و عجب
جلوه مینماید و فتنه و شر چون گیاه از زمین میروید بغزنی طالعی شدم که از بی آب گر روم سوی
بحر بر گردد گر بدوزخ روم بی آتش آتش از یخ فسرده تر گردد روبراه غزنین نهاد و با خود از معقوله
نوحه و افغان می نمود و اندیشه ظهور حادثه از بیم جانوران داشت حاصل آنکه طی آن مسافت مینمود
تا بعد از چند روز شامی بشهر غزنین رسید چون موسم زمستان بود و شدت سرمای غزنین مشهور است
بمحلات و کوچهای شهر میگشت تا عبورش بگلخنی واقع شد گفت جای گرمست امشب بدینجا بگذراند
بابای گلخن تاب امشب بخیری گفته داخل گلخن گردید بابای گلخنی گفت ای جوان غریب مینمائی از کجا آ
عزیمت کجا داری خاطر آسوده و متاع چه اراده و منظور داری شاه منصور گفت وی عزیمت کابل روان
دلم جانب کشور امکان است بار جهاز دلم چنین سر کرد و امنیت از کابل باتفاق قافله تجار بجستین
و یار آمده ام گلخن تاب گفت بابا غنیمت است شتر سواری اورا عرض داد دیدی گفت رفیق یکدیگر
بودیم نهایت فلاندشت شتر آن را با جلی نوزان حق بره مریق برده و کوشها را بنرباخته و از انجا
بجانب کابل عود نمود گلخن تاب اکنون دل چون کوره حداد از آتش غم بجوش آمد و در بحر و شنید
و گفت ای بابا و جلا از آن خبر ناسو و مند بود که بیان کردی و برادر من است و شتر از من دو بهای آن
را قرض کرده ام مرا امشب بحبت ضرورت باید بخانه با اقربا در شب فکر و تهیدی نمود چون ز زیر

شهر که حمام از دوست بکار است فردا صبحی ادو آمدن حمام دارد مراقد غن کرده اند که حمام را خوب
گرم کنم تو امشب بگلخن آتش کن تا علی الصباح مزوت دهم نهایت ساعت یک کم آتش را می بمکافه با
تا آتش شعله و کشد حمام خوب گرم شود اختیار بر این کار را با وداده خود روانه خانه خود شد چون شاه منصور
از راه رسیده بود و ماندگی عظیم بر او اثر کرده جای گرمی دید تکیه بر اساس فراغت نموده خوابش بود حوا
صبح از خواب بیدار شد دید که آتش گلخن خاموش شده شاه منصور را بنر چند جا از اعضا از بخار و آتش
سوخته از دو همه رو بگریز نهاد از گلخن بیرون رفت صبح که وزیر بحمام آمد از سردی حمام لرزه بر اندام
او افتاد و قولنجی بر اضافه علت او شد مهوش افتاد و پرستاران و حمامی را با ضربات گرفته
حمامی گفت این تقصیر از گلخن تاب است که اجرت میگیرد و در کار خود غفلت کرده چون بگلخن آمدند
گلخن تاب اندیدند چون وزیر را رخت پوشانیده بخانه بردند مرض قولنج از شدت تمام بهم رسانید
هر چند معالجه کردند مفید نیفتاد تا وفات یافت و پسر وزیر حمامی را بجرمیه این تقصیر سیاست
نموده مشهور خنده خبر گذارش آن وثیقه چنان منادی میکنند که چون شاه منصور در غزنین نیز خنده بگمی
گاشته از خلاف اینکه مبادا از خرمن آن نیز اخت حاصل آفت و آسیبی و اصل انبار او بار بخش کرده از
انجا شب بشب راه لاهور سر کرده بر موج آه و حسرت نشست مجنون وار کوه و دشت و بادیه را
می نوردید تا بعد از چند روز در عرض راه بقافله رسیده ملازمت یکی را از اهل تجار قافله اختیاری
اختیار کرد و چون از او آثار خدمت فی الجمله باخبر بود در تمام حال و حراست مال خواجه متاعی مخوره
منصه ظهور رسانیده تا در اندک زمانی بزور بازوی جرات نرمی خدمات شایسته گمان نظام سر رشته
خوابگاه را کرده متاع محبت و التفات خواجه را بنقد وجنس خدمت قاعده نو فیروز نمک حلالی را
خریداری کرده یکی از جمله نشینان محرمت اعتماد خواجه شد روزی یکی از بزرگهای لاهور داخل

کردید چون آذوقه اهل قافله تمام شده بود و اهل قافله از اجناسی که در همه دست داشتند و هر یک
قدری از آن بخدام خود داده بمحلات او برکنه میفرستادند که با آذوقه معاوضه نمایند او نیز از خواجه اجازت
خواست و قدری متاع برده بقیمت اعلا بفروش رسانید و از هر قسم آذوقه و احتیاجی که ضرور بود سرانجام
کرده از قفای شتر عود نمود از چالاکی و حسن خدمت شاه منصور خواجه را خوش آمده او را دلنوازی بسیار
کرد و گفت شنیده ام که درین کهنه محتشمان و منعمان بسیار اند و بیشتر متاع ما باب این مکان است امید
متاعهای قیمتی بسیار برده آنچه بفروش میرسانی نصف از منافع تعلق بتو دارد قریب بپانصد تومان
متاع برده بهزار تومان فروخته برگردید خواجه از آن جمله سیصد تومان حق الکری باو داد و گفت حق ما
فت این وجه را مایه دکان بضاعت خود ساز که عنقریب سالها اوضاع ترا بیشتر از انتظامی بهم رسد تو الی
شادمان و دستکام بوطن خود عود نمائی شاه منصور وجه را از خواجه گرفت تا آنکه متاع مناسب خریده
کرده بار برگنه برد که بفروش رساند بمحلات میگردید تا بدرخانه رسید از آثار زیب و زینت و عظمت او
و چنین استنباط که یمکن که این خانه از شرفا و عظما دیده باشد بخیال که اگر صاحب خانه با خبر باشد این متاع
همه بحسب خاطرخواه فروخته شود بار را بر سایه دیوار گذاشته خود تکیه بر دیوار کرده در خانه را میپایید
در این اثنا کنیزک حور طلعت قمر صورت شکرلبی ترنج غبغبی ماه روئی بنفشه موئی سیم اندامی طاوس
خرامی که بادام چشم فتنه بخشش نرگس فردوس نعیم و مغز خورده و رعونت شمشاد بالایش گرد
از آزادی از سرو سهی برده بود **نظم** دو چشمش آفت و لبهای پر غم :: دو ابرو سرنوشت هر دو عالم
سر و سرکرده سنبران کشمیر :: ملاحت از لبانش چاشنی گیر :: لب او گر نمی شد خنده آلود :: ملاحت تا قیامت
بی نمک بود :: آفتابه در دست گرفته از خانه بیرون آمد که از نهر آب بردارد شاه منصور چون کعبتین
نظاره در بساط نرد الحزن افتاد و نقش تعلقش خوش نشین گردید و لعل دل در آتش پیچ و تاب

افکنده گفت

افکنده گفت ای سلاله دودمان صاحب دولت و درخشنده درجه آسمانی و ریحان بهار پرورده گلستانی شمامه
جانم عطریات عنبر جعد مشکینت با معرف کالا روان غم مرغ شکار تبسم لب نمکینت **لمؤلفه** نگاه چشم جادوئی عجب
کیفیتی دارد :: کسی کین نشاء را دریافت در سر دولتی دارد :: دلم از پیچ و تاب سنبل زلف چلیپایت
مدتی آرزو سر رشته جمعیتی دارد :: چه شود که ماه وصالت در آغوش هاله جانم در آید و ترنج امید از دو
کام روانم را لذت بخشاید آن پری چهره ناز پرور غنچه لب را از نسیم تبسم شگفته گفت **لمؤلفه** این امید نیست
که بر قافله بگشایند باب :: شیر هر بیشه درین حله چون روباه است :: باین همه سرو دبال شکیبائی شاه
منصور را بر رشته تغافل بسته رفت شاه منصور در طلسم کشمکش اندوه افتاده و منتظر فرصت تا بعد از لمحه
اختر حضور کنیزک درخشان گشته گفت بهوای چه اندیشه بار اقامت اینجا افکنده شاه منصور گفت من
قافله سالار ایران عشق روی گلرخانم و از هر قسم متاع بندگی و غلامی در بساط دلم بهم رسید کنیزک
گفت متاع خود را باندرون منزل در آر تا خریداری کنم شاه منصور متاع شوق و دوش تمنا
گرفت و بپای بیخودی از عقب کنیزک شتابان رفت تا قدم بقدم بدار الامان گذاشته از چند در بند
گذشت و بصحن منزل داخل گردید منزل وسیع و عمارتی در آن صاحب شکوه و رفیع درون
آن صحن جا بنهای بتکلف و فرشهای گرانبها گسترده بنهایت مجلس و آن حجره با هیئت لحظه تماشای آرایش
و زیب و زینت انعام مقام مشغول گشته از هر نوع تحایف بسیار دید چون از سیر فارغ شد کنیزک را ندید
بتفحص او خانه بخانه میگشت خواست که از آن منزل بیرون آید راه گم کرده بهر سو جستجو نموده از در نشانی
نیافت سراسیمه و خوفناک گشته گفت وا مصیبتا که بپای خود بعجب بلیه افتادم متحیرانه بهر طرف بسیار دوید
تا بحجره رسید و دید طشت زری از تخته های مرصع بسته در دو طرف طشت جابجا او تخته و شیشه دار
بر بالای طشت گذاشته اند و در یکطرف خانه شیری از سنگ خام بر تخته ها محکم کرده اند از دیدن

این بستگاه او را حیرتی دست داده در این شا دید که همان کنیزک چوبی در دست گرفته داخل
آن حجره شد تا خواست سخنی بگوید گفت ای بوالهوس بی سعیها کردی تا آخر خود را بوسوسه نفس
بچنین طلسمی افکندی آن چوب بر پشت شیشه زده شیر آغاز غریدن نمود و از مهابت آن غرش طشت
زنجیرها و جلاجلها بحرکت و صدا در آمده خروش و ولوله و آشوب عظیم بر جان شاه منصور از خوف
عظیم بهم رسیده خواست که از حجره بیرون آید شیر قصد او نموده متعاقب آن حال از میان طشت که در بالا
طشت بود دود و بخاری مشتعله آمیخته صعود نموده خانه را تاریک ساخت شاه منصور را از واهمه نزدیک
بود که قالب تهی شود چون ساعتی آن دود فرو نشست از میان شیشه ماری سر بیرون کرده
متوجه بیرون آمدن شد و از آن بستگاه بزیر آمده و درون شیشه رفت و بعد از لمحه شیر عطسه زده
از دهانش تیلائی بر زمین افتاده و در تا اللحه قوی گشته تا بقدر گوسفندی شده خود را تکانی
داده جلد او شکافت و عجوزه کریه منظر عفریت هیاتی نسناس پیکری از جلد بیرون آمده دست در آغوش
کرده ریش الجواهش تمام بوسید و از دهان و دهن آب غلیظی چون لعاب سریشم خشکیده
تمام روی شاه منصور آغشته کرده و از روزنه دماغش بخار عفونت بیرون میزد مانند گور دشمن زند
که شاه منصور را العطش در آورد نزدیک بود که جان التسلیم کند آن بیگانه کشور آدمیت صحبت
ساز کرده گفت کام دلم بده که وامق دلم جویای عذرای شوق صحبت تست و چون بلای بی مرگ
بسراپای عضایش در آویخت شاه منصور کلمه عرض کرد و طمع از جان برید و شنا و ربت انخلاص
مباشرتش کرده بیم آن بود که در لجه خندق او آشوب و رق حیاتش طوفانی چار موجه بلا
گردد تا بهزار محنت نجات یافت گفت ای بانوی سراپرده ناز از بند این مهلکه نجاتم ده تبسمی کرده
گفت این آرزو میسر نگردد گلی از آستین بیرون کرده ببوی داد که بوی چون آن گل از ان گل بمشام

شاه منصور رسید بیخود شد قریب بچهل روز در منجنیق آن جادو گرفتار بود هر روز او جادو دیگر بمرتبه آمده ازان
بچهار میخ شکنجه العذاب بسته شاه منصور خسته رنجور آن واقعه شده طالب بلا که می بود روزی آن ملعونه بطور
عادت هر روز کام دل حاصل نموده میخواست که آنرا بیهوش کند آینه از جیب بیرون کرده نگاهی نموده
از اضطرابی او سراسیمه نموده بصورت تیلائی شد بدماغ شیر رفت و از انجا بشکل ماری بیرون آمده آهنگ
طشت نموده و از انجا میان شیشه رفت و غایب گردید شاه منصور میان صحن آمده جستجوی در منزل نمود
که شاید تواند بیرون رود و آن کنیزک برخورده گفت تعجب میکنم که ترا بیهوش نساخته شاه منصور واقعه را
بکنیزک گفت کنیزک گفت آنرا دشمنی است جابلقا و حقیقت حال و را از این آینه معلوم خود کند و چون
الخصم در دفع این ناپاک مشغول میشود صورت اراده او درین آینه جلوه گر می شود این ملعونه بجهة دفع
مخاصمت او میرود شاه منصور بکنیزک گفت ای ستمگاره بر حم این عذابی که من میکشم خانه زاد تشفق
برهنمائی غنج و دلال تو باین بلیه عقوبت گرفتار گردیده ام اکنون باز تو وسیله تدبیرات نجات یابم
کنیزک گفت ای جوان من هم چو تو گرفتار غرقاب این محیط بیکنارم مرا دانه دام فریب خود ساخته و وظیفه
من آنست که هر چند وقتی چون تو بیچاره را آویخته دام مصیبت میسازم آن ملعونه تا چهل پنجاه روز
استیفای حظ نفس آزاد کرده او را هلاک میسازد و در این مدت چون چندین جوانان گرفتار این
عقابین گشته از سر حیات برخاسته اند اگر من بخلاف طبع او عمل نمایم مرا بصعب ترین عقوبتها گرفتار
نماید این افسانه جادو میگویند و از اولاد جادو بیانست که در عهد کلیپاس جادو می بوده اند
و فرعون لعین بجنگ حضرت موسی علیه السلام میفرستاد این ملعونه در شهر و دیار هندوستان
جشن و بنگاه و هنگامه دارد چون صرصر از مشرق تا مغرب عالم بیک ساعت بپیماید و شعله آفت او بهمه جا
میرسد شاه منصور گفت تو چه نحو در اینجا گرفتار شدی دختر گفت که مدتی هم رئیس ملک کرده است

ومال عالم و تصرف دست پدر مرا نامزد پسر عمم نموده بعد من بسر انجام اسباب عروسی بولایت
بنارس رفته بود آوازه حسن و خوبیم در شهر شایع گشته چون امیر شهر از حقیقت حالم اطلاع یافت در
حوزه تعلقم درآمده پدر و اقربایم را طلبکرده گفت شنیدهام که شما را دختریست جمیله مرا هوس
خواستگاری آن دختر است که کل قبول اینمعنا را بر سر و بسیار اجابت نماید پدر و خویشانم قبول کرده جواب
این سخن را تقریر کردند از انجا که مرا با پسر عمم محبت مفرطی بود بر آشفته گفتم شما که دختر را الحمد نقد میدهید
سالهاست که مرا به پسر عمم داده اید و آن بیچاره سامان کدخدائی به بنارس رفته من حباله اویم وچه
احتمال دارد که در حین زندگی او بدیگری راضی شوم و این تکلیف مکنید که خود را هلاک میسازم
پدر و اقوام عاجز این واقعه شده بیکدیگر صلاح کردند که از اکده همه فراری شده به بنارس پیش
پسر عمم روانه نمایند و خویشان و پدرم کارسازی سفر کرده مرا لباس مردانه پوشانیده چون شب
شد از شهر بیرون آمدند و مرا با دو نفر محرم روانه بنارس کردند حقیقت ابن پسر عمم اعلام
نمودند مرکبان ها زین نژاد نشسته با ملقار تمام میرفتند تا بعد از سه روز بصحرائی رسیدیم باد و صاعقه
عجیبی بهم رسیده آن شورش باعث انقطاع جمعیت رفقا گشته از یکدیگر دور و جدا افتادیم من تنها
در آن وادی سرگردان بهر سو میشتافتم تا وارد جزیره گشتیم چشمه نمودار شد تشنگی بر من مستولی
گشته بود از مرکب فرود آمدم که آب بنوشم مرکب عنان از چنگم ربوده گریزان گردید و در میان جزیره
غایب شد من پیاده بجستجوی راست بطلب مرکب میرفتم تا بجائی رسیدم عجوزه را دیدم نشسته و بدن
می مالید و میگوید ای بخت برگشته آخر مرا درین پیری ضعف بچنین حالتی افکندی که باید طعمه
جانوران و سباع گردید خوش آن ساعت که از غیب خدا دوستی دستم گرفته مرا ازین مهلکه نجات
دهد پیش آمده گفتم ای عجوزه ترا چه پیش آمده گفت احرام طواف حج بسته چون با قافله درین جزیره رسیدم

قافله را

قافله را طاران زده و دو روز است که قوت نخورده و تنها درین مکان ها مانده راه بجائی نمی برم
ای جوان بر پیری و بینوائی من رحم کن و مرا ازین مصیبت دستگیر و بجائی برسان تا تلافی او از روزگار
نیکو بینی مرا بر وی رحم آمده و در فکر تدارک حالش شدم سیبی از جیب بیرون کرده بمن داد چون اندکی
از آن سیب خوردم مرا عطسه دست داد و بیهوش شدم دیگر از خود خبر نبود تا چشم گشودم خبردار شدم
خود را با این منزل رسیده آن ملعونه دیدم رنگ از رویم متغیر شده خوفناک گردیدم لیکن غم مخور که حیات
تو و جان خلقی از من بسر تصور نموده که من مردم آغاز لابه و محبت نموده دست در گردنم کرد من
خود را بوی نمودم چون دید که زنم و آنچه میخواهد از من بعمل نمی آید از آن وقت تا حال چهار سال است
که باین محنت مبتلا شده بینوایان ابدا ام او افکنده روزی تصور کردم که اگر فرصت یابم
میتوانم رفت چون وقت یافته از خانه بیرون آمدم تصورتها دو سنگ شدم اینها نهایم حبان
واز گردید که بر زمین کشیده میشد و جمع سکان این شهر بدنبالم افتاده مرا عاجز کرده بدستی گرفته
باز باین مکان آوردم مرا در باب تو تدبیری بخاطر میرسد که باعث نجات هر دو است اگر شرطی میکنی
که مرا سالم و صحیح بمنزل و اقربایم برسانی ترا تدبیری می آموزم شاه منصور گفت عهد کردم اگر
چنانچه نجات یابم آنچه رضای تو باشد چنان کنم دختر گفت روح جادو در همین شیشه است
اگر این شیشه در ساعت شکسته شود فورا جادو بمیرد این شب که جادو می آید بگو که از خانه
تو خبری آورده چون غافل شود و سنگی بر شیشه باید زد تا بشکند درین گفتگو بودند که اثر آمدن آن
ملعونه ظاهر شد دختر غایب شده شاه منصور را گریان دید پرسید که ای جان ترا چه پیش آمده
شاه منصور گفت مدتی است که از وطن دور آمده ام و از اقربای خود خبری ندارم و دیشب خواب
آشفته دیدهام خاطرم بجمعیت جادو گفت خاطر جمعدار که من رفته خبری مشخص آورم در ساعت

رفته غایب شد و شاه منصور خواست شیری کند که جادو نمود دیگران نشناختی و مادر و افر با با تمام
را بیان واقع تقریر کرد و شاه منصور شاه چون سخنها بشنید دید که همه را راست میگوید حیران شد گفت من این
را باور نمیدارم چرا که وطن من قریب بجبال است اراده است توجه بخوبیه نمیم و فی سیفه رفته و مراجعت نموده در نشانی
بنماوری قبول نمیکنیم جادو گفت چه نشانی آورم شاه منصور گفت در صحن منزل ما درختی است من وری
سر او درخت رفته بودم بند قبایم گسیخت سر شاخ او درخت بستم اگر او را بیاوری میدانم
که راست میگوئی باز دو سر شیشه رفته غایب شد این بار دختر سنگی پیش شاه منصور داد شاه منصور
خواست حق جل و علا را معاونت طلبیده شکر احسان شیشه زد که شیشه بر یکدیگر شکست حروبی
از شیر بر آمد و طشت زنجیرها و حلقه ها بر یکدیگر خورد و صدای مهیبی بلند گردید و از سقف خانه
مقداری خون بر زمین ریخت و آثار آن شکارگاه و عمارت حجرها و فرشها همه بالکلیه برطرف شد
شاه منصور خود را با دختر در گورستانی ملاحظه نمود که بجز همواری قبور و خرابه و خاک و کلوخ
دیگر چیزی نبود دختر و شکر ایزد بی انباز کرد که از شکنجه چنان عقابی این انقلاب نجات یافتند دختر
بشاه منصور گفت ای عزیز از اینجا تا ولایت اکره دو روزه راه است چند گنج من و در ولایت جو و رسم
مروارید مُلت گران بها بشاه منصور داد که ساز و برگ راه سرانجام کند شاه منصور یافته
و عماری و غلام جهت دختر خریده آورده و آن را با جمعی معتمدین که روانه اکره بودند روانه ساخت که
نزد اقربای خود برود و شاه منصور خود و بار عزیمت بهان پور را بد و پیش رحلت بسته با عریان
و تهیدستی پیاده سیر فت طی صحاری و وادی می نمود تا بخطه برهان پور رسیده بار بجستجوی
نقش عافیتی در کوچه و محلات میگشت از اتفاقات روزی امیر برهان پور بشکار رفته بود در
شکارگاه گوهر گرانبهائی که در قبضه شمشیرش نصب بود افتاده گم شد چون شام امیر داخل برهان پور

گردیده

گردیده دوانه رانده علی الصباح امر فرمود که منادی کردند که جمیع اهل شهر بیرون رفته تفحص او گوهر کردند
وضیع و شریف خورد و بزرگ بجستجوی گوهر بجانب شکارگاه میرفتند شاه منصور نیز با الجماعت و انبوه اکراد مردم
و الجماعه در بحر عرصه آن صحرا مانند موج بهر طرف میک پریشان گردیده چون بدر جهات نظاره نمودند تا
اینکه او گوهر بچنگ اقبال شاه منصور در آمده گوهر را بنظر امیر در آورده امیر را فرحی عظیم روی داده و
از حال و نسبش پرسید و او را بنوازشات بالی مخصوص ساخته شاه منصور را بامیر سامان سپرده که تعهد حالش
نماید تا محلی که امیر ما را انعامی کرامت فرماید از اتفاقات امیر را در آن شب غشی عارض گشته معالجه اطبا مفید
نیفتاد و علم رحلت بصوب مملکت بقا برافراخت و طبل عزیمت نواخته داعی حق را لبیک اجابت
گفته و آنچه امیر بشاه منصور وعده فرموده بود از قوه بفعل نیامد و پسر امیر بجای پدر قایم مقام سریر سلطنت
و فرمان فرمای کشور نظام و نسق گردید روزی شخصی از تجار طوطی برسم پیشکش میر آورد که منقبت شیرین
زبانی و فصاحت سخن گفتی و بجندین بیان سخن گفتی امیر آن طوطی مرضی طبع افتاده فرمود آن طوطی را
بسپارند که محافظت نماید میر سامان پیش آمده و گفت طوطی عمر و دولت امیر نعمه سنج قفس افزونی و انضاف
باد این طوطی را به بنده بسپارند تا در شکرستان اعات محافظت نمایم امیر طوطی را بان سپرد میر سامان
طوطی را بخانه آورده در محافظت او اقدام مینمود روزی میر سامان قفس را بیرون آورده به شاه منصور
داد که این طوطی را خوب حراست و غمخوارگی می نموده باش تا روزی ترا بوسیله این طوطی بدست امیر
برده شاید باین سبب انعام که امیر مرحوم بتو وعده کرده بود امیرزاده شفقت فرماید شاه منصور مجرا
قفس را سجده کرده قفس را بکوچه عام برده و مردم بتماشای طوطی هجوم آورده شاه منصور در قفس را
گشوده طوطی را در آورده در دست گرفت طوطی از دستش بیرون رفته در سر دیوار حرم سرای میر نشان
نشست از ترس بخواهگان محرمان هیچ نگفته گمندی انداخته خود را به اندر حنت به پشت آن بام رسانید

وچون شست انداخت که طوطی را بگیرد طوطی پرواز کرده چند خشت از زیر پای شاه منصور جدا شده
شاه منصور با خشتها بسر تا بوی حرم میر سامان فرو آمده از ابلاک نمود خللی بشاه منصور نرسیده از
چار خاست خوجه ابجگان و کنیزکان چون واقعه را دیدند گریبانها چاک زده بخروش درآمدند چو بهاک شدند
سر و نغش را بر هم شکسته صدا و غوغای آن هنگامه میر سامان سید و بیابانه از دیوانخانه بحرم سرا شتافت
دید که شاه منصور بجنگ عقوبت الخجاعت افتاده و همه را گریه و افغان شد چون جرای بمعنی آنها خبر شد
از آنجا که کمال تعلق آن با نو داشت طوطی امیر بخبر رفته بود فرمود که شاه منصور را کوتک بسیار زده
محبوسش کردند مدتها در آنجا محبوس بود هر روز بزهر عقوبت تازه تلخکام میگردید بعد از مدتی بوسیله
از وسایل نجات یافت از آنجا رخت ناامیدی بدوش ناتوان بسته روانه گجرات گردید و در گجرات نیز
روزی چند حیران بهر طرف میگردید و بجمالی و فعلکی اوقات میگذرانید و تخم آه و حسرت در زمین خاطر
میپاشید روزی شغلی و برخورده بسکه فاقه بروی تاختن آورده و متاع صبرش بیغماچی جوع
رفت انگشتر قیمتی که زن همسایه پیره زن کابل وی داده بود در دست گرفته ببازار رفت در دکان
طباخی رسید دید استاد طباخ طعامهای نگارنگ لذیذ ترتیب داده و منتظر مشتری است پاره از فاقه
بالتهاب آمده لعل را بدست طباخ داده گفت این خاتم گرو نگهدار و قدری طعام بده چون طباخ
بنظر لعل نگین خاتم افتاد و ملاحظه اوضاع شاه منصور نمود گفت البته این مرد مجهول چنین تحفه از دزد
خواهد بود که قدر ندانسته بیاک خوراک طعام مرهون میسازد و از قضا شب گذشته طراران خزانه
امیر را شکافته اسباب نفیسه و جواهرات او زر و سیم عظیمه برده بودند و امیر پهلوان شحنه شهر که داروغه
شحنه را فرموده بود که اگر آن مال ابداً نکند از عهده غرامت آن بیرون آید شحنه جمعی از عسس و چاکران
جمعی از جاسوسان را بجستجوی دزدها در محلات فرستاده بود و این آوازه در شهر شایع و مشهور

شده بود طباخ

شده بود طباخ شاه منصور را گفت ای برادر وضع تو دلالت بآن میکند که صاحب چنین تحفه باشی
بیا راست بگو که از کجا آورده شاه منصور گفت مرا با این تفتیشات چکار است چیزی بده منتی نهی خوب
والا خاتم را پس ده میانه ایشان بحث و گفتگو بجنگ و ستیز منجر گردید و اهل بازار بحمایت
شاپور طباخ بر سر شاه منصور هجوم آوردند و در این شاغلغان نیز کنار آن هنگامه رسیده از حقیقت
ماجرا به طباخ و شاه منصور باخبر گردیدند و انگشتر را از طباخ گرفته منظور آنکه شاید از جمله جواهرات
خزانه امیر باشد منصور را از شحنه آورده گفتند هو سنه خاتم مقصود و سرگذشت احوال شحنه باز در بازار
بی برگه از دلال میرزد این دو دیدم و لعل را بدست شحنه دادند اتفاقا در آن عصر عبید نام دزدی
قدم بعرصه جلادت و طراری گذاشته که بکمند شجاعت و دلاوری دست قدرت بسته اندیشه را
بسته و از تندی چالاکی از صرصر قضا سبقت جستی و از جذب و چابکی سختی از سنگ و زمی از آب
ربودی با جمعی نفر طرار و عیار هر شب شبها شده گرد بر اقسام خانمان خلق زده غنیمت خطیری
بروی دست کسی از سرهنگان هیچ محل را قدرت آن نبود که توانند بازوی دلاوری او را تا بدام
آوازه شهامت او در اکثر بلاد هندوستان شهرت کرده از خوف فتنه دست درازی او هیچکس را
روز و شب آرام و قرار نبود قبل از دزدی خزانه امیر چند روز بشحنه گجرات اعلام نموده بود که با خبر
باش که آهنگ عزیمت او عهد وده دارم چون شاه منصور و لعل را دید تصور نمود شاه منصور عبید است
دست و پای او را بزنجیرهای عظیم مقید ساخته و لعل و شاه منصور را بخدمت امیر آورده خواست که
حسن خدمت و مردانگی خود را خاطرنشان امیر کند گفت بدوسته شحنه دولت امیر و ترکیه استقلال
و اقبال دست طرار حضرت بسته فراکتر پال باد بنیروی کشورکشای امیر عبید طرار را که سالها
چشم بازار کمال جنگ آورده و لعل را بدست امیر داد و شاه منصور را در برابر مقید نگاه داشت

امیر را چون چشم بر شاه منصور افتاد گفت که من می شنودم که عبید مرد تنومند با صلابتی است
اینهم ضعیف اندام و صاحب جبین مینماید شاید این دزد خزانه و رسد عبید چیا شد اما آنچه از
طریقه اوضاع عبید استماع نموده ام با مجمع اینهم مغایرت تمام دارد البته اشتباه نموده خواهی بود
شحنه گفت بقای عمر امیر دراز باد اینهم که چنین ضعیف اندام می بینید قوت و طنطنه و جرأت است
و از جرأت نرمی از حلقه انگشتر عبور اندجست و از گرانی بحجه حرص نمک زنده وی از زنجیر کهربا منوا نیز بود
اکنون که بچنگ سیخ من افتاده است از خوف اعضای تنومندی و تحلیل رفته چنین عاجز و نحیف
مینماید اکنون من این او در خدمت شکنجه تسلیم نمایم تا راست بگوید امیر از شاه منصور پرسید که گیتی و این
لعل را از کجا آورده شاه منصور گفت بقای عمر امیر باد من مرد غریبی ام و این خاتم از من است و
بشهرت اسم و آوازه امیر باین ولایت آمده ام و در چنگ تسلط شحنه افتاده ام مرا مطلقا خبری
از ظهور این هنگامه نیست اسباب شکنجه حاضر ساخته شاه منصور را بعقابین بست تا او کشیت
و شاه منصور از شدت شکنجه اسم عبید را فراموش کرده گفت من زیرم و مال خزانه را من برده ام
اتفاقا زیر نام شخصی از ظرفای آن مشهور بود امیر را این معنی قبول افتاده گفت بکن که زیر باشد
بشحنه گفت امشب او را خوب محافظت بکن علی الصباح با آن اطلبقر نیم شحنه و سرهنگان شاه
منصور را از زندان آورده همه را بالیقین شد که او زیر است و در پای وفات هرکس که زیر برده بود
از اعلا و ادنی جمع کثیری بطلب مال خود بر سر شاه منصور هجوم آورده هرکس او را بطرف خود
میکشید شحنه گفت غم مخورید که آنچه از هر یک این قطاع الطریق برده تا دینار آخر را میگیرم شاه
منصور در کشاکش جزر و مد بحر انقلاب آن سیلاب رفته و بلا افتاده با خود میگفت ای بخت
دغاباز از دم بی اعتدالیهای جادو و ضربات بی سامان سپهر حیله و نیرنگ نجات یافتم

٦ دیگر این

دیگر این خارجه آفت که در راهم رویید دست توسل برشته اعتصام سبحانی که حبل المتین ارباب حاجات
زده با دو دست من زنجیر و غل و تبرک کنده در زندان مربع نشین سر رخیفت و خواری گردید و چون منشی صحیفه
جاعل الظلمات والنور صفایح بیاض روزگار از نگارش مضمون کریمه والليل اذا يغشى زینت داده
شحنه با صد نفر جبان کولی مراعی و سرهنگان حسب الامر مساعی بر زمین کشیک و حراست زندان مامور ساخت
که خبردار او باشند خود بر روت صولت و مهابت و غرش شیر تحت لاف جرب کرده در سر جای سوق نمود
رفت شاه منصور را چشم را با بطلوع صبح و گوش بر آواز پای قاصد مرگ بود و میگفت ای صباح
من یکشبه چه گوخواهد گذشت و چون این شب نصف مسافت اقلیم بنهار را طی نموده از دیوار زندان
صدای کنده و کوبی بگوش شاه منصور رسید رخنه در بت پای او افتاده متوجه آن صدا گردید که ناگاه
دیوار زندان شکافته شد رایت شکل و شمایل جوان رستم صلابت پاکیزه سیمائی ظاهر گردید و کلاه زر
ولاوه بر سر و ابلق دلیری از نور تاج شجاعت ساخته مکمل یراق پهلوانی و شمعی بیکدست و خنجری
بدیگر دست و داخل آن زندان گردید شاه منصور القصه دانسته که یکی از فرستادگان پهلوان غلغله است
شجه است نزدیک رو گرچه چراغ حیات از استقبال باد مخالف مرگ فرشد جوان گفت ای عزیز غم مخور
که من نجات تو آماده ام خاطر جمعدار اکنون هنگام تعداد صورت ماجرای حال وقت توقف نیست
شاه منصور را با آن نکث دوال و بند و سلاسل گران بدوش کشیده از زندان آورده و از
دیوار حصار او را بکمند منصوری بیرون برده و قریب دروازه در شنگ سرحد نجام رفته داخل خرابه گردیده
تخته سنگی در بلجا افتاده بود برداشته از زیر او دری تنگ نمایان شد شاه منصور را
از دوش بر زمین گذاشته جمیع بندها را از اعضای او برداشت و گفت ای جوان آسائی فراغت
کن که میدانم زحمت بسیار کشیده و انواع نعمتهای گوناگون داو آورده و گفت بعد غذا حیری

که آنچه میر بر بود گذشت شعر رسید صبح نشاط و گذشت شام الم همین حقیقت فرد واجب التعظیم شاه
منصور چیزی روی برآشوب و چون فی الجمله بحال آمد گفت ای خضر مسیحا قدم همایون رخسار اگرچه از گلزار
چهره ات رایحه سعادتمندی و صلاح تمام استشمام میشود و از خط جبهه ات مضمون خیریت معلوم میگردد
شباهت جوی که ایام سراسر گرد بیابان غم و محنت غلام درم خریده و جهان حوادث و مصیبت حائلم
هدف تیر بلا و دلم متکای رنج و غصات بر روی گردون و زار و پایمال فتنه می بینم و هر ساعت
و هر لحظه ام در پی می افتم نظر که بخت نامسعود خود میکنم می اندیشم که مبادا باز دست ساخته روزگار
کمان طالع تیر عقبه بازو پر کرده باشد چه شود که دلم از فکر این اندیشه فارغ ساخته وجه این نگونکاری
بیان نمائی جوان گفت ای عزیز زر خزانه امیر منم چون من پاکیت از نیل این تهمت آلوده نمود
موافق روبه مروت ندانستم که ترا در شکنجه جنان جان و تن گذاشته تغافل کنم نهایت نخستین نجات تو
بیا نصد نفر از سرهنگان حمی این شهر را بقتل رسانیدم فردا که این واقعه با میر رسد کلاه فخر و جسر زری
خواهد شکست و بسی از خلایق بپای تیغ عتاب و خطاب این صحبت خواهد شد و امیر کسان بسیار بطلب
فاعل این کار همین بسیار خواهد فرستاد و اکنون این محکمه جای خویش است و کسی پی نمیبرد تا بعد از آنکه
غبار این فتنه فرو نشیند تدبیری در باب تو خواهم کرد و شاه منصور را بقدر خاطر جمع شد و او را دعا کرده
و بفراغت خوابید راوی بزمگاه سرود سرائی کلک خوش نقر چنین روایت میکند که چون زر کامل
عیار صبح در ضرابخانه صنع الهی مسکوک بسکه جلا گشته در بازار افق رواج یافت شحنه آمده که از زر
و زندانیان خبری گیرد دید که جمعی پاسبانان بقتل رسیده اند و دیوار زندان از طرف کوچه
دریچه گشوده شده و زر را بیرون برده اند چون سکه دیوانه نقد عقل در آمده دود بیخودی
از روزنه دماغش متصاعد گردید گریبان چاک زده بدرگاه بارگاه امیر شتافت و حقیقت را عرض کرد

امیر را آشفته شده شعله قهرش برافروخت گفت ای نمک بحرام خوان پهلوانی دزد و زندان
چنین صیانت مینماید این واقعه که باغ غفلت بی احتیاطی تست این سخنان بیهوده نمی شنوم
زر و مال خزانه را باید اداکرد و الا انواع العقوبت عظیم کشم بشت جبروت شکلدار شکسته از جد
امیر بیرون آمد و چون مردم شهر این هنگامه را شنیدند جماعه که زر از ایشان در دیده بودند
همه سرهنگان شحنه گردند که تو دزد ما را گریزانیده او را از تو میخواهیم غوغای این گیر و دار بلند شد شحنه
یکماه مهلت خواست که اگر بیدا نکنم از عهده مال جماعت بیرون آیم شحنه جمعی از غریب بهر اطراف
جوانب بطلب او فرستاد و ناه تنها بهر جانب شتافته فی نیل مقصود مراجعت کردند امیر فرمود که
مال شحنه را ضبط او را از شهر اخراج نمودند گوش بر آوازه او حکایت میبود تا وقتیکه سرهنگان از
پی گم شده عود نمودند امیر مال شحنه را ضبط او را اخراج نمود شبی آن جوان نزد شاه منصور آمده گفت
ای جوان لله الحمد و تعالی که گرمی شعله این هنگامه فرو نشسته امیر از صرافت این مقدمه افتاده و دیگر
الحال وقت آنست که ترا روانه وطن تو گردانم شاه منصور شگفته گشت گفت ای دوست خنده فی الحال
همایون فال مرا عقده ایست خاطر التماس دارم که در حل آن معنی رایت مبالغه نکند جوان گفت بگوی شاه
منصور گفت در این مدت که سر در حلقه خدمت تو چندانکه مشاهده می نمایم از آثار احوالت امر خلاف
قاعده ارباب عقل بوده باشد نمی جویم با وجود آنهمه کمالات عالیه و کار و کسب بلند فطرتانه که مناسب
حال و اوضاع و اطوار صاحبان بصیرت است از آنچه برین داشت که بفن طراری که او نازین جمیع خصال
دستور حالی بی کمال است انتخاب مسلک خود ساخته الجوان تبسمی کرد و گفت ای برادر راست
میگوئی نهایت من و گردش این شیوه ناصواب بدانکه مرا چند محتشم نام است و از خاندان دولت
و احترام معموره ایست در این حوالی مشتمل بر انهار جاریه و کشت زرع بسیار و عمارات باغات

بشمار همه بلا مشارکت غیری در قبضه تصرف من بود و خدم و حشم من در آنجا تکاشته شدند و
حقوق دیوانی خود را همه ساله بسال بامیر او دیار بهمسازی مینمودم چند مرتبه در باب رفع
این بدعت بوی عرض و اعلام کردم که گنج و مکنت سلاطین و امرا رعایا میباشند رعایا که بهمین عدالت
مرفه و متطیع اند باعث معموری این و رونق احوال سپاهست رعایا اگر از ستم بگذرند دست از
وتوقعات خلاف حساب عمال و غیر ذلک معرض استهلاک درآیند و سلاطین هم بغور و دادرسی حرکات
احوال ایشان نگذارند خلل فاحش در ضابطه امور ولایت راه یافته موجب نقصان دخل و بیخودی
انتظام و نسق مملکت گردد از آنجا که شیوه و استمرار بدعت باعث انهدام بنیان کاخ عمر و دولت
التماس دارد که عمال را ازین بدعت منع فرمایند لمولفه اگر گنج و گهر خواهی رعایا را رعایت کن
که ظلم اثر کند آخر اساس ملک و دولت را ؛ امیر این معنی را اصغا نموده و بار دیگر که کسان او
آمدند من بیباکانه بحصار برده جواب گفتم چون روزی چند گذشت شنیدم که امیر اراده دارد که هجوم
هر چیز از اجناس کار آمدنی بود بحصار کشیدم و اسباب قلعه داری مهیا نمودم چون امیر دانست
که بسهولت بمن دست نمیدارد اغنام و الخی و مال و منال که در بیرون شهر داشتم بردند من بیرون شدم
عیال و منسوبان خود را بحیدرآباد برده و در آنجا اختیار سکنی کردم و جمعی از محتشمان گجرات که آباد
آمده املاکی که در گجرات داشتم همه را خریدند چون حالی که امیر این بار بجبر از من داده بود تو تنخواه دیگر
از ان بمن خواستم گرفت قیاست که باین ملک محض باین سلک آمده بهر نحو که در پیش میرود در عوض
مال خود از خزانه و غیره املاک او منصرف میکردیم کسی بی من نبرده ای عزیز دیگر وقت توقف تو
در اینجا مناسب مرام کیست شما بخت که منزل اسهل او بنجاه و بهجت اکنون سوار شده بحیدرآباد
عازم شو که من با فرزندان و منسوبان اعلام مینمایم که در آنجا تدارک حال تو نموده بطریق خاطرخواه تر از آن

شاه

شاه گمنند و کلمه با قربای منسوبان خود و بنابر حقایق احوال خود و سفارش شاه منصور قلمی نشان
منزل خود را باو گفته یکدانه الماس قیمتی بسر راه تسلیم کرده معذرت بسیار خواست و او را از زیر زمین
در آورده گفت ساعتی صبر کن تا مرکب ابیاورم بعد از لمحه مرکب را آورده و او را سوار کرده گفت
همین مرکب بملایمت چون بحیدرآباد رسی عنان اختیار بامید او باز گذار تا بدر خانه میرساند و شاه منصور
بسرراه او راست ساخته خود مراجعت و شاه منصور تازیانه سرعت بآن مرکب زده شب و روز بکالکی
و ایلغار تمام مرحله بمرحله عرض ادی مینمود تا بولایت حیدرآباد رسید سفارشات چند از خاطرش رفته
مرکب را بهر طرف راند و اسم گذر و محله چند را نیز فراموش نموده بود که بسراغ و جستجو پیدا کند
سرگردان شده بکوچها گردید بایکی را از مردم حیدرآباد چشم بر مرکب چنید افتاده شناخت و غلت در تمان
بخانه چنید رفته گفت که مرکب رسیده در زیر پای مرد بیگانه دیدم که در کوچها ترددی داشت
اقربای چنید چند نفر باتفاق آن شخص آمده او را یافته گفتند که این مرکب بچشم ما آشنا می آید از کجا
شاه منصور گفت از من است شما را باین تفتیشات چکار است آنها از اطراف و جوانب جلو و کاب
مرکب را گرفته او را فرود آوردند که این مرکب از خویش ماست بما راست بگو که بچه نحو دست تو آمده
شاه منصور تصور مینمود که آنها طمع مرکب شده میخواهند باین حیله از چنگم بیرون کنند او نیز
با آنها گرم مجادله و دعوی شد و جمع کثیری از اهل محله در سر آنجا جمع شده همه بشاه منصور گفتند
که این مرکب را میشناسیم که از چنید است و اینها اقربای چنیدند اکنون حجتی ظاهر باید ساخت شاه منصور
چون دانست که آنها اقربای چنید اند دست بجیب و نعل نموده که رقعه چنید را در آورده تسلیم نماید
رقعه با الماسی که چنید باو داده بود بهره و را بیش و عرض راه گم شده بود هر چند که شاه منصور
گفت که این مرکب را صاحبش باختیار خود بمن داده قبول ننموده گفتند در دروغگویی البته او را کشته

تا اینکه مرکب از آن توده‌ها از اطراف در ابیات ضربات کوتک گرفته آزار بسیار داده‌اند و
محبوس کرده نگاه داشتند تا وقتیکه صورت واقعی این معامله بر ایشان ظاهر گردد و بار شاه منصور مدتهای
مدید آن او بحبس عقابهای آن جفا و زحمت مبتلا بود تا اینکه یکی از جماعت آزار مهلکی بهم رسیده شاه منصور را
مرور سرش گردانیده آزاد ساختند شاه منصور با خود اندیشید که توقف من ببلاد هندوستان
بی نتیجه است هر چند مشاهده میکنم مصیبتی کمین حال تمام آماده و مهیا و از هیچ جانب میمون پی رویی
نیافتم نگشود حیف و دریغ اوقاتیکه در سیاحت این مملکت ضایع ساختم و این بلا شما نمودم
بهیچ وجه من الوجوه دست بگریبان سعادت و بخت نرسید اکنون مناسب حال آنست که باز بوطن خود
عود نمایم شاید ایزد تعالی سببی سازد و انجام چاره کار ابتر من نماید اتفاقا از حیدرآباد قافله
اراده سمت ایران داشتند شاه منصور خشک لب و تهیدست بحیرت تمام راه ایران پیش گرفته
تا قافله بحوالی نیشابور رسید شاه منصور با خود اندیشید که بعد از مدتها از سفر هندوستان
بچنین وضعی در نظر امثال و اقران بخانه خود رفتن موجب کدورت و شماتت دشمنان
باید در اینجا توقف نمود تا شب شده داخل خانه خود شوم خرابه در آن صحرا نمودار گردید از قافله
جدا شده بآن خرابه رفت و بگوشه نشست گاهی از مجر و حیبهای حال خود بر زبان میراند و اشک حیرت
از دیده می افشاند بعد از لحظه دید که جغدی بدیوار خرابه نشسته شاهینی از هوا فرود آمده خواست
که مزاحمت بجغد رساند جغد از خوف شاهین بشاه منصور آورده نزدیک او آمد شاه منصور سنگی
برداشته بجانب شاهین انداخت که دست تطاول او را از گریبان جغد کوتاه سازد از اتفاقات سنگ
او بدیوار خورده از ضرب سنگ دیوار شکافته شده قدری اشرفی فرو ریخت شاه منصور
نزدیک رفته چون خوب متوجه شد دید که خسروی در بدن دیوار ضبط نموده اند و بالب ریز از

دلیسم

وسیم است چون شب شد تمام اشرفیها را از خم در آورده در گوشه خرابه پنهان ساخت و تا میتوانست
قدری از آن بجیب و بغل خود ریخته شکر مرحمت الهی بتقدیم رسانیده و چون صبح شده داخل آبادی
دیگر دیده از بیراهه عازم قزوین گردیده در کاروانسرای حجره گرفت و وضع خود را تغییر داده مرور ایام
اسباب نفیسه و یک قطار شتر و دو سه نفر غلام گرفته بغیر و زری تمام بنیشابور مراجعت کرد خویشان
و اقربا از ملاقات آن خرم و شکفته و مرور ایام زر بار از آن خرابه نقل منزل خود کرده بتلافی
ایام گذشته نحوست ادبار او بسعادت و اقبال تبدیل یافت و زر بر و فتح و فیروزیها روز بروز کار بین
حادث می شد تا اینکه دستگاه بضاعت او وسعت عظیم بهم رسیده چند مرتبه ببلاد روم و فرنگ بتجارت
رفته منفعتهای تمام و سرشار عود می نمود تا اینکه صاحب هفتصد قطار با متاع قیمتی گردیده و در
کمال عزت و احترام میگذرانید روزی در خانه نشسته بود و از مکروهات و اتفاقات سفر هندوستان حکایات
کرد تا بتقریر مقدمات جغد رسید و از اهل خانه پرسید که از آمدن او هیچ در اینجا اثری بشما ظاهر گردید
گفتند روزی در همین خانه نشسته بودیم که گربه غریبی درین خانه آمده بهر کدام این جماعت نگاهی کرده
در ساعت غایب شد و باز بعد از لحظه آمده با اضطراب تمام ببالای این درخت دوید و از درخت افتاد و
شروع بجان کندن نمود تا بر سرش رفتیم مرده بود شاه منصور گفت این همان جغد دوست که
مدتی من گرفتار حبس بند و فساد او بودم تا آخر او را بوسیله اینجا فرستادم و در دفع او کوشیده
همه تعجب اینچنین کردند شاه منصور را هوای ملک تبریز در سر افتاده با مال و اسباب و منسوبان
بانجا رفته ساکن گردید و در آن وقت تبریز را اهل روم متصرف بودند شاه منصور را الخدمت امیر تبریز
آشنائی و خلطه بهم رسیده او را از مرتبه وزارت خود ممتاز گردانیده و بعد از مدتی امیر تبریز وفات
یافته چون شاه منصور در هنگام وزارت بطریق صلاح و صواب بخلق سلوک نموده همگی از آن شاکر

و ثناخوان صفات پسندیدهٔ او بودند چون امیر فوت شد جملگی مردم تبریز یکجهت جمع گشته
عریضه نوشته استدعای امارت تبریز نمودند خواجه تبریز را با وعنایت ارزانی نموده شاه مغفور
مدتهای مدید در تبریز بر سریر امارت و حکمرانی مستقر بوده اسباب جمعیت و عشرت جمع و روزگار
کشیده عاقبت حال خزان گلزار حیاتش را گوشمال داده از این سراچهٔ فانی عازم دار الملک بقا
گردیده و این حکایت را در سواد بیاض روزگار یادگار ماند چون خیر اندیش حکایت این جا رسانید
گفت ای ناصر شمع این افسانه را در محفل تقریر بدان افروختم که به شبابه اشتباه فروغ این جادو در مکان
ضمیر تو ظهور افکنده معاودت کرده که تردد دات نا شایستهٔ تماشای بیجا مخل مقصود و تیر سند
و چراغ مدعا می افروزد و در هنگامی که دنیا روی فاق و همدمی را زمراعات محبت کسی بیجا
هر چند که راه استغنا بدان متوجه نگردند و جواهر سرمهٔ صبر در دیده توکل نکشند در آن صورت دنیا
خود دوا سبب بستر راغ و طلب راه منزل آنکس می شتابد چون این معنی تجربه رسید که بهر خیر از مقصد
عالم که خاطر کسی بیشتر مایل و دوست آن زمان کس بیاده از آن و کردان است از انجا که دنیا در همه باب
با همه کس او نقاضت می نماید بدیهی است که چون از آن اغراض نماید و در مقام نفرت در آیند و
بیشتر محبت نماید **نصیحت دویم** آنست که از مکر و فریب دنیای روزگار غافل نباید بوده و بدون امتحان
و تحقیق تکیه بر دیوار بی ثبات محبت مستقیم اهل عالم نباید کرد و هر کسی را محل اعتبار و مناط
اعتماد خود نباید دانست و در صحبت خلق عالم از باب اینکه کسی در میان خارستان پای برهنه
رود بطریق احتیاط و حکیمانه باید زیست کرد زیرا که نا اهلان خاطر سست و جاهل و نشان نیست
فطرت که گرسنه چشمان از و نعیم خوان جمعیت روزگار اند همه نیل عاشقی شاهد عالم بر چهره خاطر کشیده
از صمیم قلب حسن بی بهای حق طلبی او بر بازار بو الهوسی و بیهوده خیالی محبت دنیا فروخته اند

سخاوت و در کانون دل افروخته اند نظر از اعراض دنیا و تلاش تحصیل مال و جمعیت عالم باید بگذرد راه خصومت
و رشک نماید و اعتقاد آن طایفه با هم بجهات و دلایل واضحه بر ثبوت و یقین پیوسته و مطلقا این معنی
شک و شبهه نیست چرا که نزد دنیا طلبان حرص اندیش و تر دامنان بیهوده کیش که اسیران طلسم نفسانیت
و گرفتار دام پستی فطرت اند دنیا عروسی است از با معشوقیت روح افزا همه طالبان آنی ا خیال
روز و شب و میل سوی حسن رخسار دل آرای او ست و چشم هوا و هوس ست امداد و اعانت
دارند بدیهی است که هر گاه یک معشوق را چندین عاشق همه مقتضای رشک و حسد جبلی با هم خصم و دشمن
و هر یک در تمام عمر در دفع دیگری کوشش مینماید که شمع محبت معشوق در بزم تمنای او بر افروزد و تمام
دوستی و محبوب بلا مشارکت غیری منحصر او باشد اگر بنا چار رو حسب ضرورت بنا بر تمشیت امور روزگار
و ضوابط مصلحتهای عالم باید بگر محبت لسانی نمایند قاطبه نظر بر مراعات این قاعده کل همان فایت
را با هم مرعی و ملحوظ میدارند و اگر چنانچه فوج قلیلی از این طبقه بحسب اقتضای الهی از مراتب مجتنب
به منفعت دنیای دون امن افتانده و در این معنی مقتضای علو فطرت و استغنای طبع کامل عیار
تن در ندهد اکثر بحسب تحوی دریای شرارت بشریت دل از دست داده گمراه بادیه بی انتهای حرص گردیده
و المهانه و دنبال خیال نعمت دنیای میشتابند و هر آینه با این گروه طبع و مسلک بهایم و سباع
و موجب جلبت سید کونین که **الدنیا جیفة و طالبها کلاب** مانند سگانی اند که مرداری در میان
داشته باشند و هر چند که این سگان ابا یکدیگر بحسب جنسیت و مراتب یکرالفتی در میان بوده باشد نظر
بر کشتهای نفس نافع بر ظاهر است که در تلاش آن ظرف آن مردار بجو دانه و دون آن با هم آغاز
مجادله و خشونتی میکنند دیده در آن هنگام مقبل و خردمندان فطنت و من آگاه دل که نظر غور در واقعات
افکنده و از بر مقدمهٔ استنباط چندین نتیجه نموده اند دنیا را مثابه خانه صورت کشیده تصور کرده اند که

که در هر طرف آن مشاهد مینمائی تصویرات گوناگون و نقشهای موزون هر یک دلچسپ و رنگی
در نظرت جلوه نماید و هر چند بنظر بوالهوس خواهش نفس اینها ملاحظه کنی اما فی الواقع شوق تماشای نظر کرده
و تماد نکری بغیر از ضایع ساختن اوقات تلف نمودن عمر گرامی دیگر هیچ مقصودی بحصول نیاید پس
مرد عاقل عاقبت اندیش آنست که کردن اختیار را وقف تماشای این گلگشت هر نقش و نگاری نساخته ملال
هواهای نفسانی خود را در آتش خذلان و طلسم محرومی سعادت نیندازد بلکه بر خانه تمکین و وقار
خود نشسته از آنکه بجز راه راست حق طلبی رنگکاری هر قدمی که براه مختلفی میکند از چندین مرحله
راه منزل مقصود دور میماند و مانند آن شخص مال و کار زر و نقاش از شطرنج بازیهای هوس
نفس خطاکار سرمایه نقد و دین و دنیا از کف مقصود ندهند که تمام هر یک از شامت خیال بیهوده
خود خاک حسرت بسر کشند و بهیچوجه دوائی بدرد خطا و خجلت خود نمی جستند حکایت حاتم در
قبیله نکته دانی و کریم طبعان ارباب الاحسان شیرین بیانی که از دریای دست گوهرفشان حاتم نطق حبیب
و دامان حاجت سایلان هر دو لخانه سخن از عطای زر و سیم نکات مرغوبه مالامال ساخته اند و از
کشر اندن خوان الوان حلاوت فصاحت شیرین کام و زبان لذت شناسان لذت نعمت سخنوری پرداخته اند
رقم زده کلک بیان میکرد اند که چون حاتم را خاتم سخاوت و کرم در انگشت سلیمان طبع فیاضش موافق آمد
پیوسته اقلیم دلهای بزرگ و کوچک بنای احسان از زور بازوی همت اعانت مسخر مینمودی روشن کرد دل
دریا حوصله اش غبار افزا آینه بضاعت بیگانه و اشنا زدودی منزلی ساخته بود مشتمل بر چهل در که از هر
در که حاجتمندی بسوال مدعائی در آید حاجت طبع کریمش بانجاح مقصد او پرداختی و نشستی از اوقات
حاتم بطریق عرف عادت آن منزل نشسته چون حلقه گوش انتظار بر هر در که داشت ناگاه درویشی
از یکدر در آمده دست طلب عروه سوال زده بانگ آورد که ای برهنسانی بهارستان سخا که گوهر

صدف امید

صدف امید آب و تاب یافته فیض بخشش تست ای ابر بارنده احسان که محصول مقصود اهل تمنا بر
رسید لطف لال بخشش جویبار تست این خوشه چین خرمن احسان امدادی امیدوار دو لخانه الطفو دلالت
مو وده بخته شود که بیزال کمین درم و دیناری بحلاوت ذایقه آمالم توجه فرمائی لموله بعطا گوش ای حجت
سیر * که عطا شمع بزم ایمان است * هر که بر سایلی دهد درمی * مورد التفات ذو المنن است * چیز فیر ورسندی جهان
بر سر نصرت کریمان است * حاتم فرمود که صد درم باو دادند او درویش از در دیگر در آمده بازشاخ نفیر خرج را
بگردش در آورده پوست تخت فرع را گسترانیده حاتم فرمود که صد دینار دیگر باو بذل کردند
و همچنین از چهل در در آمده از هر در صد دینار گرفت بعد از آن وی پیش ایستاده گفت بنام وارد
حاتم که در عرصه روزگار بکمال اشتهار دارد در ولایت چین چندین مرحله طی کرده باینجا آمده ام
اکنون سایه همای دست همتش بر من معلوم گردید در واقع امروز حریم جود زیبنده وجود فیض بانوی
چینی است که عروس خلقش باشاره گوشه ابروی مروت سایل عشاق حاجات اگرچه بر بخشش
کامیاب کرده اند و حسن خاطر خواه همت ارجمندش جیب بضاعت نظر سوال از گنج و دلال جواهرات
انعامات الوان هم چنین کنجینه قارون سازد فی الحقیقه هرگز شوهر همت او چون او جمیله مربع نشین حجله
تصرف نخود و مادر دهر را او چون دختری یگانه گوهری در آغوش مراد نغنوده معنی وجود خانه صورت
وجود چهره مرحمت آراسته دست مشاطه سخای طبع مسعود اوست این چنین زنی که قامت ستیش
پیراسته جلباب چندین صفات عالیه باشد طوف حریم حضورش لازمست صد حاتم بچندین سال احسان
یکروزه او را بد و عش اندیشه نمود اندکشید بعد از این قیل و قال غایب گردید حاتم چون این اقاویل
از و استماع نمود بورطه تفکر و تحقیق این مقدمه افتاده با خود اندیشید که البته باید رفت و معلوم کرد
و گذر انید خاطر نمود روزی دیگر بطریق استعجال قدم در راه غربت ملک چین گذاشته چون وارد

الولایت گردید در همه اسرار بازار بتفرج مبادرت مینمود و در فکر آن بود که بچه نحو بجستجوی امینی
اقدام نماید مقارن این حال دید که اهل دکاکین متفرق و دیگر همه از بازار آهنگ حرکت کردند چون حاتم
دید که جمله مردم از بازار بیرون میروند از شخصی استفسار کرد که این حرکت چنین شتابان عزم
کجا دارند آن شخص گفت ای جوان درین شهر تاجری بود نصر الله نام در دار النعیم تجارت منعم و صاحب
احترام از و دختری مانده در عالم فطرت گشاده جبین بحرم عطا صدر نشین پیوسته سفره نعمش گسترده
و وضیع و شریف و قوی و ضعیف این دیار همه روزه شیرین کام حلاوت نعمت آلای او بند و دل
محو و امید از نظاره رخساره ایاز سخاوتش حق رسند در سلسله زلف عطایش در بند چندین سال است
که ابواب خزاین عاطفتش بر چهره مقصود هر حاجتمندی گشاده و مایده فراوانش در طبق اعانت آماده است
اگر خواهی استشمام شمه از رایحه گلزار حالتش نمائی بیا تا آنچه من شرح کردم برای العین مشاهده
کنی حاتم نیز با الجماعت متوجه شده تا بدر خانه عالی رسید سپهر اساسش رسانیدهای قصر گردون
در جنب رفعتش پست کند عقل از کنگره بام علو مرتبش نارسا و جمع کثیری از خدام ملبس بلباسهای
فاخر زرکین در برابر صف کشیده فوج فوج خلایق از هر طرف می آمدند و بی محابا و اندیشه دو
مساعدت داخل میگردیدند حاتم نیز با الجماعت داخل و منزل شد محفلی دید در نهایت تکلف و وسعت
و بفرشهای حریر و دیبا آراسته و زرکین فقرات اصناف خلق فرقه فرقه در سواد و بیاض او
دلکشا جابجا نشسته و غلامان ترک و هند از چپ و راست ایستاده کمر و در حدقه آن انجمن کمر خدمتکاری
بسته بهشت از فتیله عنبر آن محفل دماغ سرشک دل خورشید را از آرزوی پروانگی آن نگار
پای حیرت در گل خوان سالار او شکفته زواهر جانب از نعیم انداخته اند و از انواع نعمتهای
از انکه در حوصله طباخ خیال گنجد حاضر ساخته اجزای مجلس سیا ریاض منعم گشته بعد از پرداختن

غذا بتهمی از معتمدین حرفی ادا فرمود الحوان کاغذپارهای بسیار آورد و در هر کاغذپاره مبلغی نوشته هر یک
از الجماعت که اراده رفتن مینمود آن شخص از انواع معذرت نما خواسته کاغذی بدستش داد چون نوبت
بحاتم رسید کاغذی نیز باو داده روانه شدند چون بدر خانه رسیدند چند نفر از خدام بدرهای زر در پیش
گذاشته یکان یکان کاغذپاره ها را او مساوی نوشته زر میگرفتند حاتم از شدیهای این همت
کامل عیار رونق آرام شکسته بحر حیرانی و تعجبش بتلاطم در آمده تا سه روز بسیر و تماشای آن هنگامه فیض
هر روز رونق بازار آن معامله و سلسله آب و رنگ تکلفات آن بساط منتظم تر از روز گذشته ملاحظه مینمود
و با خود می اندیشید که آیا نسخه این قول بی انتها اگر چه متصل در حدیقه استطاعت این خجسته نسیم آن شده
دولت اساسی که مدام مدخل درجام اقبال او مومنه که عمرهاست که ارکان نسق و نظام این دستگاه
چنین مشید و مضبوط است و اجزای استحکامش از دست اندازیهای خلل و نقصان گسسته میگردد
آن کلید این گنج بی پایان و سر رشته تحصیل چندین زر و سیم فراوان از کجا بدست خازن تصرفش آمده
باشد البته باید از مدبر تفحص تحقیق این مسئله مشکل کرده زر و سیم که جمله خلق معمور نعمت انفاقش گشته
رفتند حاتم یکی از معتمدین او را طلبیده گفت مرا بحضور خدمت ملکه در باب عرض حاجت رجوعی تمام است
اگر چنانچه این معنی از قوه بفعل آید مقدمه نیکو بها و خاتمه جمله توجهات خواهد بود آن شخص تبلیغ رسالت
نمود حاتم در سرادق قرب بساط حضور ملکه بار یافت گفت ای بانوی حرم سرای جوانبختی و ای جوهر
قصور سعادتمندی بیت گل طبع تو از بهار کرم : باد پیوسته تازه و خرم : دست جود تو ای نی خسانت
گهر افشان تر در جوار بهار : بنده را عقیده دیست بس مشکل : که گرفته است تخت و امن دل : گر شنود
التماس من در گیر : شود انجمن در حاکم تقریر : آن صنم موج بلند اختر اجازت داده گفت بگوی حاجتم گفت که
می شنوم که سالهاست که همای فرخنده پر و از عطای تو ظل ظلال سعادت بر مفارق آفاق و انفس

خاص و عام گستروده و دیده امید جمله ارباب حاجت و رانی جواهر سرمه رای عقده گشای رتبت و
با وجود عطایای عظیمه در میان عوام موالات سرای او می باید یا نسیم این نکهت از چه بهارستان وزیده و
صبح این جمعیت از کدام مطلع دمیده که چنین مستقیم الاساس و قویم الارکان است آنشرا بر دو نشین
اینکه جود و کفت هر بزمی از فروغ شمع روشنی بخشیده اند و در جبهه هر مودی نقش کار و مسلکی کشیده ام
لمؤلفه بلبل عشق و بر گل حسن او دند :: سر روئی در کاری کشاوند :: ابواب فتوحات ز بساطین مبادی
عالیه بر چهره هر جوینده گشوده است و هر کس بقدر وسعت حوصله حسب همت و سخاوت غایت مسعود و صاحبان
جود و گنجینه گنجوران حق انه لطف و مرحمت سبحانی اند سامانی تو خورشید سخای ایشان از کثرت تابش
تنزل نپذیرد لمؤلفه بهر که هر چه عطا میکنی عوض یابی :: ز گنج خانه لطف کریم صد چندان :: ای جوان انتظام
این هنگامه منوط بحکایتی است مرا از شرح و تعداد آن تو مبالغه نیست نهایت و شرط از شرایط معامله
آگاه مینمایم یکی آنکه من شنوده ام که درین عهد شخصی است قبیله جود و عطا حاتم نام و از حلاوت شهد
سخا شیرین کام و آوازه احسان او مرتبه در السنه و افواه خاص و عام مشهور و معروف است اگر با وجود
آنکه چندین وقت است که من کوس همت نوازش در آورده و مشق این شغل و عمل بمرتبه اعلی
رسانیده ام می شنوم که در خارج این مملکت کسی نام مرا نمی برد حیرانم که حاتم چه میکند که خاص و عام
هر شهر و دیار عالم معروف و ثناخوان اوصاف ویند هر آینه مرا بازه سر رشک میبندام کار
جبانش اشاره مینماید و حریف سر و زر دستهای انجال نمی شوم یکی از دو مطلبم اینست که می
خون حاتم ریخته سر او را بیاری که دلم فی الجمله ازین خیال فراغ یابد و دیگر آنکه شنیده ام که در جوال
ختا کوهی است فلک شکوه و سالها که شخصی که لب تشنه زلال حقیق و بصیر است در مغاره کوه
مجاور است و در جوار او فات میل نطقش بغیر ازین مصر نمی نیست لمؤلفه اگر کمجو تر الاضعاف باشد ::

بنماشندیم از رنج دولت غم و معلوم نیست که طایر چه مطلوب و شاخسار ضمیرش آشیان تسبیح
و شاید چه مدعا در حریم خیالش نشسته خاطرم بسته تحقیق این سر است از کلزار این مقصد بر بوی تحقیق
باید بمشامم رساند حاتم انگشت تسلیم بر دیده رضا گذاشته روانه گردیده و خود را با آن مغاره رسانیده
بحویکه ملک تقریر کرده بود آن اعمی را مشاهده و از چگونگی حالش استفسار نمود اعمی گفت ای عزیز
ترا چه امر واسطه و محرک تحقیق این معنی گردیده در رشته خاطرت گره بسی مجهولات خواهد بود و این
بزرگی از انها تصور کرده دست ازین عبارت دار و چنان قیاس کن که تحقیق منودی حاتم در مبالغه
زده گفت بخرد کریبان عکاف اهلیت و مردمی اجرای دعای حاجتمندی بسامح و مدافعه
جایز مدار ند البته باید گفت که دست بی حصول مقصد ازین نگردم اعمی گفت ای دوار روی
این بر میدارم یک شرط که مرا از بندِ تهاست که میل تحقیق آرزوی امری در دیده خیال کشیده شده
و خار مقدمه مبهمی در پای دل خلیده اگر جرعه از آن بکام دلم رسانی سر آینه بزم مقصود ترا از انوار
این شمع نورانی گردانم عمریست که می شنوم کار زنیست در خطا و سر روز صبح در کنار دجله رفته
شغل و عمل خود را فراموش کرده در کنار آن دجله درختی است همه وقت آن درخت نگاه کرده و خود را نه
از جا جستن کرده چون مجانین بخود می آویزد و آهی چند کشیده میگوید لمؤلفه افسوس که آن نگار رفت
از نظرم :: خالی ز می نشاط شد جام برم :: هست آرزوی دلم که یکبار دگر :: روشن شود از سرمه وصلش
نظرم :: حاکم بر سر که دورم از وصل نگار :: کارم ز دست رفت و دست از کار :: جانم بلب آمد و ندیدم
اثری :: از طلعت آن لعبت خورشید عذار :: بود یا رب که بینم باز دیگر روی زخود :: کنم خاک کف
پایش بچشم اشکبار خود :: گریبانها کنم چاک از غم ایام مهجوری :: شکایتها کنم از خاطر پر اضطرار خود
ای جوان اگر مرا از حالش آگاه نمائی و در اظهار سرگذشت هیچ و مبالغه نکنم حاتم زدا و کاردر رفتن جست

حالش بدان منوال ملاحظه نمود و چون حرکات و سکنات وی پریشان دید متعجب شد و گفت ای جوان

این چه وسواس است که ترا فرا گرفته اگر بمن باز نمائی که سبب چیست مرا نیز از سر این هنگامه واقف سازی شاید توانم با تو همراهی

بر ساز تدارک کار تو سازم و ترا از آن آشنا و شادمان سازم ای مرد هوی فارغ گردانم که از آتش غم تپیده

فریاد بر آورده که زخم ناسور دلم را جراح هیچ تدبیری مرهم علاج نتواند گذارد و هیچ اندیشه سامان

اصلاح حال مرا نبرم ندارد و از سفتن گوهر این راز درد مرا زیاده کرد و و رنج اضطرابم میفزاید حافظ

درد مرا نیست بجز شیرین سخنی ❊ باشد که از خزانه غیبم دوا کنند ❊ حاتم گفت ای جوان با من مضایقه

مکن که تا نگوئی درد از دامن سالفه کوتاه نکنم کار گفت مرا نیز کوکب حالی از برج خاطر دمیده

و دلم را از خار خار تحقیق مقدمه بیقرار ساخته اگر مرا از آن خبر سازی من نیز قصه خود را بازگویم

وهم بدانکه شخصی است در این شهر تمام سال لوحی تمام بچندین نقشهای مطبوع مزین که در نگارخانه مانی اهل خیال نقشه

نظیرش طرح نشده و در آخر سال ببازار آورده مبلغ ده هزار دینار میفروشد و باز زر را بدو داده

لوح را گرفته می شکند و نمیدانم ازین عمل مرادش چیست حاتم گفت اویلا بطرفه دور و تسلسل و طلسم

تعللی افتاده ام که هر روز از نو راه گشودن قفل وسواسی باید نمود ناچار روانه شهر شد همین که

از اتفاقات وقتی وارد بازار گردید که آن مرد لوح زرین را بازار آورده و جمعی دور او را

چون پرگار احاطه کرده مانند نقطه اش درمیان گرفته اند و هر یک از آن جماعت در بیع او بر

تقدم میجستند و از یکدیگر مزاید میکردند و حاتم در کنار آن هنگام تماشای هجوم غوغای الحاح

مشتریان می نمودند تا بعینه آنچه از کار شنیده بود ملاحظه کرد چون آن شخص لوح را شکسته خورد

او را جمع نموده مردم فسوس کنان متفرق شدند و آن شخص روانه منزل خود گردید حاتم از عقب او سرعت

تا آن شخص را در منزل خود گردید چون شام شد حاتم حلقه در را بحرکت در آورد آن شخص بیرون آمد از حال و جوش

بر رسید حاتم گفت ای جوان ببابر اعات مهمان بچه اعتقادی آن شخص گفت مهمان توقیع عنوان

رزق و باب اول عین الحیات سعادت است اکرام مهمان نتیجه برهان سیادت و جهانبانی باشد

لمولفه مهمان گلی ز گلشن اقبال و رحمت ❊ سرمایه بهار برومندی و دولت ❊ با جان کند مضایقه

هر کس بمیهمان ❊ ناآشنای قاعده آدمیت است ❊ هرکس که با معرفت گنجینه زندگانی در راه اکرام

و خصوصیات احترام این عطیه والا صرف ننماید آواره صحرای ضلالت سرگردان و اهل

پست فطرتی باشد شعر خوش آمدی که مرا کرد مقدمت مسرور ❊ ازین عطیه شدم کامیاب

جام سرور ❊ حاتم مهمانخانه التفات خود برده شیرین کام شهد محبت فرمود و بعد از آن گفت

چه عجب ای عزیز مصر دلنوازی که شمع کو چکدلی و خلق عمیمت بر افروختن کلبه محقرم سر فرود آورده

حاتم گفت از آنجا که محبت دلها مانند عکس و آینه در جذبه اتحاد و موانست یکدیگر کشش و رغبتی

میدارند مرا گشادگی جبین و وسعت خلق مهر فرین تو با این بی دلی صلا زد این هرزه درائی را

ایما خواست فته رفته حجاب مغایرت و بیگانه خوئی از میان برخواسته گرم هنگامه مکالمات شدند

و صحبت ایشان چون آتش و پنبه در گرفت و مانند جوع و غذا بهم آمیختند و از هر جا طرح و تسلی

سر کشیدند تا حاتم پا در حریم جستجوی قصه لوح و لوازم آن گذاشت و گفت ای عزیز نیک سخن جوان

دوستی راست بگوی که بسیار روی دلم متوجه استماع کیفیت آن معاملات آن شخص گفت

ای جوان وقتی از اوقات که ابر نیسانی شباب و جوانی رشحه بخش دوحه حیاتم بود و اندام فکر و

خیالم را لباس الوان هوا و هوس می آراستم باغبان طبعم با غنچه درین حوالی مشتمل بر اشجار موزون

و گلهای الوان تیب اکثر اوقات غنچهای شوق در دلم از نفرح مشگفت و از فیض تماشایش

عروس بهجت در آغوش خاطرم میخفت ابیات گلستانی چو گلزار جوانی ❊ دل آرا تر ز صبح زندگانی ❊

فضای این دلگشا و عشرت انگیز ؛ ز فیض چون سر تا پای لبریز ؛ ز نکهت هر گلش چون مشک اذفر
دماغ روح اگر دی معطر ؛ بچشم اهل بینش آن گلستان ؛ نمودی بهتر از فردوس رضوان ؛ روزی
بنهج استمرار بحب دولت آن گلشن سیار بودم دیدم در بین گلگشت بینی دو مار یکی سفید و یکی سیاه باتند و شعله
بهم آمیخته گرم داد و ستد و رد و بدل و غوغای هنگامه و منازعه و جدال بودند چون بطا هر گردید
که در همه باب یادتی و تسلط از جانب مار سیاه و عجز و ضعیف نالی از طرف مار سفید است و استتم
که مار سفید بیگناه و تعدی از جانب مار سیاه است از انجا که ساغر نیکوئی بیموقع خالی از نشئه تلافی
نمیباشد و هر که خار مصیبتی در راه برهنه پائی بردارد و عنقریب از متع گلزار سعادت بهره مند
باید مرا رحمی در دل پدید آمده خنجر از نیام کشیده رشته حیات مار سیاه را منقطع ساختم در همانجا
آسمان تیره شد از هوا خروشی برخاست و شیشه بر زمین آمده بشکست مار سفید غایب گشت من متوهم
او واقعه شده آهنگ منزل خود نمودم و باز روز دیگر در آن باغ بحکم تفرج میگشتم با عبورم
بکنار نهری واقع شد دیدم دستی از آب بازو بیرون آمده مانند ید بیضا نور افشان و تجلی بار از
انگشتش خاتمی نمایان بود که نظیر و عدیلش را ادراک فهم در نگین خانه خیال ندیده و اسم مانند حق
جواهر شناس که از زبان غواص عقل نشنیده چون فروغ او لآلی کرامنها روشنی بخش چشم
نظاره ام گردید حیران شده نایره طمع آنها در دلم شعله ور شد با مین گذاشته یکی از انگشتان
دست سایندم که خاتمی را در آورم او دست یا عدم را گرفته فرو کشید من چندانکه پا در زمین
افشردم که محافظت خود نمایم زور او بیرحمانه زیادتی کرده مرا زیر آب کشید غوطه خورده سر از
باغی بیرون آوردم جنت مثلی که با فردوس از نیکوئی بار انجوزه داده و با ارم در آغوش و کنار
بهار پرورده ریاض رای عالم ایجاد دستیاری باغبان صنایع کامله صحن آن حدیقه را

برنور ریاحین

برنور ریاحین الوان آرایش داده و مشاطه نامیه بقامت عرایس اشجار نوخیز من لباس حضرت
پوشانیده و گردن چشم پر فنون دهقان ربانی و شاهد گل اندام همیشه بهارش مربع نشین چهار
بالش رعنائی لاله آتش از جام باده گلگون نشاط سرخ رو نکهت عنبر بوئین با نافه مشک تتار همسر ازو
وجعد مسلسل سنبلش در راه دید نظاره تماشائی دام گسترده و با یاسمین نسیم حمایلش ابجر رعونت
بر سر فضای مشرق صبح صادق الکشائی هوایش سرمشق مبابات دم مسیحائی رقاص نسیمش
در اصول روح پروری دست افشان و حفاظ عندلیبان هزار دستان زمزمه خوش الحانی
نواخوان شعر چو باغ تازه بهشتی پر از گل و نسرین ؛ که چون بهر مدبر فیض باسر و بوار ؛ چو باغ فشا کیفیت
ریاض نعیم ؛ که کرده بر ... باغبان لطف بهار ؛ نموده کسب دم عیسی از هوای فیض ؛ گرفته باج نسیم
گلش ز مشک تتار ؛ شکست رونق بازار حسن یوسف مصر ؛ چو چشم نرگس مستش بخواب شد بیدار ؛ ز رتبه
گل عباسیش چه شرح دهم ؛ که هست حیب نظم را ز تمام عیار ؛ ز جعد زلف عروسان لبران چمنش
نو است باج خرد و هوش بفرق خود طومار ؛ نهاده در چمن از شاهد سروش ؛ کمر بخدمت ساکنین طلحبش
بسته بهار ؛ عجب خجسته ریاضی که دست قابل صنع ؛ نموده عرصه آن از سبزه مینا کار ؛ در آن سرا
بستان بهر طرف میگشتم و از چهره گل او واقعه خار حیرتی بر دل میشکستم تا بعمارتی رسیدم در نهایت
زیب و زینت و کمال آراستگی نظم چه قصر کاخ فلک نسبه ارم نسبی ؛ که مهر وام کند نورش از در و دیوار
اگر اجازت باغبان دهند بچم ؛ ز مهر بگذرد و هش سر ز گنبد دوار ؛ بس لطیف و هوا جهت کوه هرکس که بیابا
سرشته اند گلش زآب لولو شهوار ؛ فرشته خوی ... مشربش حور نژاد ؛ بهشت خوی ارم طلعت و
فلک مقدار ؛ بطبع آب و گلش بسکه لطف مجر و هست ؛ بود ز عین لطافت طلائی ... افشار آن خور
کاخ زر نگار سپهر اقتدار سندی بجواهرات نفیسه مرصع گسترده و شخصی که از صحیفه لقائش مضمون سروری

لامع و از سپهر ناصیه اش کوکب بلند اختری طالع بود طغرا امثال در صدر آن شیرازه بسته و سواد صفحه بزم از فقرات نظم و نثر خدمه بیاراسته و هر یک بخدمت ما مور چون چشم بر آن شخص افتاد دیدن وی فیما بین کردم و رسم تحیت بجای آوردم او بر وفق ملایمت بجواب مبادرت نموده مراسم طلبیده و اساس مهربانی را از مصالح تازه روی استحکام داده گفت ای جان درین مقام عبورت اعجب می بینم من سر پیش افکنده گفتم ای سکه کامل عیار تاج و از رنگ روی ای فروغ لآلی دالش و فر و رنگ یاقوت آبدار خوش رنگ رشید و گوهر شاهوار مانه زیبده الاکلیل فارت با و اگر در آمدن این مکان حرکات بی ادبی واقع شده حمل بر چهره کشائی الاتفاقات امر التقصیری نیست حقیقت سرگذشت او در طی صحیفه اظهار نگارش دادم گفت ای جوان بنا بر مراعاتی که از تو نسبت و دو بار واقع شده خاطر همه جهت جویای دراک حضور تو بود چون این کلمات شنیدم تفکر افتادم که آیا این شخص از اهل چه قبیله و از اهل کدام سلسله باشد و از من نسبت و دو بار او چه نیکوکاری واقع شده باشد من تاملی نمودم گفت ای جوان بلند اختر که در التفتیش ایمرا متردد الخاطر ساخت بدانکه من زین المفاخر پری ام از حد ما ورا النهر که بلاد آمیان آن است تا حد و چین محیط تصرف است که بغیر از اباء عم حلم من کسی از سر کردگان پریان و جنیان در آن حد و دخلی نموده و جنت و قریب بهشتاد هزار جن پری و دیو بیکر قوی باشد مانند قلم سر انقیاد در خط صفحه اطاعت و چون انگشت کردن ما در خاتم متابعت من دارند مرا دختری است صاحب جمال سرا پرده نشین سرادق صباحت و عصمت یکی از سرخیلان قبایل جن عاشق دختر کشته کس بطلب خواستگاری او فرستاد چون میانه ما و آن جماعت مخالفت و مغایرت کامل است من از قبول آن قول اعراض کرده رسول او را جواب دادم آن جنی محرک و ماده از دیاد نزاع قدیمی شده در

جزو جربوع نام را که یکی از سرهنگان جرار جنی است فرستاده بود که دختر را غافل بوده بربند و جاسوسان خبر این معنی بمن رسانیده بمن وقت فطنت و صیانت حال دختر مشغول بودم که مبادا آن نا پاک کمند دست دیو در کنگره خدعه افکنده شهر را بر باید و میل محرومی بدیده ام کشد چون آن باغچه ایست طرب فزا و فضای او بباغچه نزهتگاه تفرج صبیحه آن روز از نیم روز صبیحه بحسب تفرج آمده بود و جربوع از کمین رسیاهی قصد او کرده نزدیک بود که با و خللی ساند در آن وقت ترا عبور در آنجا واقع شده جربوع را هلاک و به نجات صبیحه اعانت نموده چون صبیحه نزد من آمده و حقیقت تقریر نمود من نذر کردم که در ازای این نیکوئی صبیحه را بحباله نکاح تو در آورم صبیحه را چون من نمود چه دیدم شوخ چشمی جادو نگاهی که بغمزه نگاه غزال آرام را از چین خاطر صید گردد برد و من جلوه خرام کبک دری طریق خرام آموختی یوسف جمالش زلیخائی آن ادر و بطرح و تاب آن گیسو لیلی قیمیش مجنون صبر را سراسر کرد صحرا ای آوارگی ساختی فی الحقیقه شکر کلامش از نبات مصری باج خواستی و ماه از غیرت رخسارش کاستی **لموله** سراپا عشوه پردازی چو زلف خویش عیاری ؛ بجان در سر نازی بلای دین ایمانی ؛ فرنگی مستی هند و نژادی شوخ سرمستی ؛ قیامت فامتی غارتگر صبر و دل و جانی ؛ بچشمش فتنه هم صحبت زخشمش همسلح درو ؛ ز قدش سرو در خجلت زخش ننگ گلستانی ؛ چو آن محبوب تمام اجزا و معشوق دلربا را چنان سرشاری پاکیزه گوهری دیدم چون کباب از شعله آن خوان ملاحت بسوختم و کرد از وجود بام در رشته گرفتاری پیچید و از چار موجه بحر نازش زورق طوفانی گردید زین المفاخر گفت ای جوان صبیحه با تو حق و مال نسبت بنیات چون طبع و مسلک پری با طبقه انسان منافرت تمام است میباید که بهمه جهت مراعات و کوشش نموده بر خلاف طبع او عمل ننمائی و آنچه کلک افعال و نگارش دید بقبول خاطر امضا نمود و بسنگ ممانعت باعث تنگی

بلکه مزاج او نگردی که موجب اختلال اساس محبت اوست و آنچه از وصال در کرد و خالی از مصلحتی
بنت من بنقش قبول این عهد و بیعت سکه درهم تسلیم کرده صبیحه را بمن عقد کرده و از اسباب و ما یحتاج مرور
نیز آنچه درکار بود من بشفقت و عطا نمود و من بالمفاخر خود بجای دیگر حرکت کرده آن عمارت را با اسباب
و پیرایه و خدم بتصرف من باز گذاشت چون مدتی برین آمد از حمل بوی طفل هر کردید بعد از انقضای
مدت معهود کوکب تولد پسری از برج ظهور عیان کردید همان لحظه گرگی پدید آمد صبیحه طفل را بمن گرگ
افکنده گرگ او را ربوده غایب شده من از بی‌وبیرحمی آن مشاهده کردم از اندوه داغ فرزند دلم سوخت
و دود کدورت از نهادم بر آمد و از سبب عهد نخست هیچ نتوانستم گفت بار بار آغاز حصول حرکت
کردم و همچنین تا سه مرتبه فرزند که متولد میشد هر یک طعمه افعی میساخت من آن مرتبه غرقه بحر هزار گونه
ملال میگشتم تا اینکه روزی زنانه یکی از اغره طعامی بخانه من آورده بود ند خواستم که از روی رعیت
حوداری
تمام دست بخوان سانم طعام را برداشته بدور افکند این نیز طاقتم طاق شده عنان
از دست دادم و گفتم ای محبوبه مراد هیچ باب رضای تو امری منظور نیست چند انکه مشاهده
میکنم در آداب مهربانی کوتاهی نکرده ام آیا انیهمه بیمهر بیهای انکه بوساطت ظهور رجه امر بوده با شد
و طفل را بگرگ داده و یکی را باتش افکندی حالا نیز از اندوه آنها لب نبسته هیچ نگفتم و اکنون
چنین نعمتی را دور افکنده اینها همه علامت بی‌اتفاقی و ناسازکاریست شور طبع دختر از خس و
خاشاک این سخنان افروخته گشت گفت لمولفه زست عهد وفا خواستن و ماند که از جناب
تو توقع کنند کار کهر ای جوان زنخست عهد و شرط شد که بهر چیز ارادت خاطرم تعلق گیرد
تفتیش چون و چرای آن نباید کرد کاوش تما ئی که درضمن آن مصلحتهاست اولا طفلان را بگرگ
داده و باتش افکندم آنها را بکان ودند با ایشان سپرده ام که محافظت کنند و احوال طفلان

همه در مهد صحت اندهر سه طفل را امین مونس و طعامی که بدور افکندم چه بنان زهر براو افکنده بود ند اگر
میخوردی در ساعت بهلاک میگر دیدی اکنون که این بیصبری نمودی بیمحوجه مرغ الفتم در ساخسار
همدمی نتشیند لمولفه از شکنظرفی کند دور ابرون از کف صدف منت فالون خرد باست مغرانی
زیستن که از گوشه بامی که بر پدیم پریدیم بصورت کبوتری شده بهوا عروج و صعود نمود و از شور
و غباری شد هوای شب ظلمانی و تیره ساخته و چون و تیره کی فرو نشست طومار اسباب پیرایه منزل
و خدام هر چه بود بهم بچیده شد و خود در ادرکورستانی بهمان لباس و زاول دیدم مدتی چون هوا
و خیال مجنون سرکردان بکوچه و بازار آشفتگی میگر دیدم تا آخر خویشان و اقربا بمداوای حالم پرداختند
بعد از مدتها فی الجمله رفع آن شوریده کی کردید و چون مرهم هیچ اندیشه جراحت آن خیرت التیام
نمی پذیرفت و همسایکی من مردی بود در فن نقاشی اوستاد که در کشیدن تصویرات بدیعه مانی
نگلش رقم نسخ و بطلان در لوح صنعت بهزاد نکاشتی مرا نقشبند خیال آن داشت که بجهة تخفیف کدورت
ان قصه در آن کار مشقی نمایم مصالح آن پیشه را مهیا ساخته چندی که بخانه مشق در تحریر آن شغل
بودم
پرداختم بکمال مهارت یافتم از آنجا که چون دیده تصویر محو شد اید هجران او و صنم و فرزندان
و نقش آن صحبت از لوح ضمیر زایل میگر دد همیشه شبیه آن را مهیا ساخته بر لوحی نقش کرده هر سال
یک لوح چنانکه دیدی تمام کرده ببازار برده مبلغها میفروشم و چون غیرت میکند ارد که شبیه آنها
بدست غیری نیز بیم بس گرفته می شکنم ای جوان اینچنین سرشته دولتی از کف گسسته و حالم بصغیر بس
محنتی میکذرد و وجه شکستن لوح بمیت حاتم چون از قصه آگه گردید آهنگ مکان کار کرد
و سالک طریق سخنوری خامه شیرین کلام که سیاح بر و بحر نکته دانی و مبشر اخبارات عجب الغیبانیست
در طی تعلیم تحریر چنین سریع السیر میگر دد که حاتم چون طی مسافت نموده زد و کار رآمده حقیقت احوال

احوال الکاهو حقه بیان نمود **حکایت** کازری گفت ای برنای نیکو جمال من مردی ام کازر
و مدتهاست که باین شغل و عمل اقدام می نمایم و همه روزه باین مکان می آیم روزی بطریق
عادت آمدم کبوتری آمده بفراز درخت قرار گرفت که کلک قدرت نقشبند صورتخانه تقدیر در
هر پرش چنین نقش و نگار و خال و خط موزون نگاشته بود و در تمام اوقات که اینهمه بدرو نظرم
در گلستان حیات طایر و سایر بود چنین مرغ مطبوعی در آشیان ایام وجود ندیده بودم فرخنده بالی
که با طوطی خط و خالم هم آشیانی زدی و با طاوس رنگ ریع در یک هوا پرواز کردی چون چنین تحفه بنظرم
در آمد وقتم خوش شده دست از کار برداشتم و خاطر بتماشای آن کبوتر گذاشتم بعد از لحظه بال
بر هم زده اجزای جلدش از هم گسسته رعنا صنمی حور سرشتی بلکه در عالم حسن و ملاحت بهشتی بنظر در آمد
که در نگاه فتنه از شوخی چشم مخمور سررشته انتظام پذیرفتی و بساط زر اکتساب از فروغ گوهر گیسوی
رونق گرفتی از فراز درخت مانند آیات رحمت آسمانی فرود آمده در پهلویم نشست و دست صبرم را
از ستم تعلقش بر قفا بست من آستین تعجب دیده مالیده با خود گفتم آیا این چه دولت که پای
خود بکلبه محقرم نزول نموده **لمؤلفه** همای اوج سعادت چرا دو دام ❊ که سایه بر سرم افکند نخل
این مقصود ❊ گفتم ای مایه دوکان زوای یار شفیق و لنواز ❊ از کجا میرسی ای نادره عالم باز
که مرا مونس مهر تو چنین ساز و مساز ❊ عمرها است که غواص آرزویم جوینده چون تو گوهر بیبهائیست
و نسیم خیالم در سراغ وصال مانند چو تو گل رعنائیست نقد و جنس مخزن عمرم نثار راه و جان
و مایعرف بساط زندگانیم پای انداز جمال بیمثالت آن رعنا گفت ای جوان اکنون وقت
این لطایف و ظرایف نیست از راه دور میرسم و ماندگی بر من اثر کرده میخواهم لمحه استراحت
کنم سر در کنار من بنا ده در خواب رفت من حضور او کنج باد آورده را از جمله بازیهای بخت جود

شمرده با خود نرد انبساطی میباختم و در داعیه تحصیل کام دل می پرداختم در این اثنا کبوتری دیگر
از آن مطبوع تر در شاخ درخت نشست چون متوجه او شدم او نیز از جلد بیرون آمده دکان حسن
گشوده عرض متاع رعونت او چون شبیم بر طلیعه رایات لشکر فیروزی اثر آن شهریار قلمرو
ناز و دلربائی افتاد زمام سودای او دلبر مشتریرا بدست فراموشی داده در طلسم نظر بازی و تعلق
این رعنا گرفتار شدم آن صنم نیز از بیت الصنم آن درخت آهنگ قرب بساط محبت نموده با او نیز در
مقام حل و عقد و هوشمندی است که هر لحظه طایر خیال او بهوائی پرواز در آورند و هر نفس تخم
هوس در کشت سودائی کاند هر دم باشاره ابروی دل و جان او در ورطه بلائی اندازند و
هر ساعت بنگاه چشم جادوی دین و ایمان او بباز ند بدیده راه و مردمک بشاید و و شمشیر
در نکفلاف است باید در بوستان آرزوی گل بکند و در لب بحر از تشنگی شکایت نماید **لمؤلفه**
زیار است در آغوش و معشوق دگر خواهی ❊ پریشان اختلاطی ننگ وی گو باشد ❊ عاشقی را
که معشوق کافیست یاقی بوالهوسی است سر او معشوق را از کنار خود دور کرده گفتم ای معشوق
چندین بلا کرده ام نیم نگاه گوشه التفات او مسکیم و ستم در حلقه زلف چو شو رعنا گرفتاری بایدکی
سر مخزنم صحبت فارغ و آید کتاب مهر و محبت که تو در ترجمه آن شوق خصوصیت میخواندم مدوش
عمر مصالحی بپای کار الفتی میرسانیدم و با او در ساز این کلام کلمه بودم که او نیز از جلد برون
آمده دستور نگار بیشتر اظهار ماندگی کرده سر آغوشم نهاد و باز کبوتر دیگر در سر شاخ آن درخت عیان
گردید او نیز از جلد بیرون آمده صورتی خود را جلوه داد که من از زهره و فراموش کرده محو صنعت
خط و خال و آرای آن سیمتن گردیدم و او نیز از اوج مساعدت بعرصه مقاربت آمده چنگ
در دامان عشقش زده و دو گردان مهر او دیگری شده سر گرم ملاقات این دلفروز گردیدم آنقدر بر سر آنه

سر از خواب داشته هر سه مشغول و بجد تمام گشته گفتند ای نادان موز یاری وای بی‌خبر ابرار وفاداری
شرمت نمی آید و حیا مانعت نمیگردد که هر ساعت بوقلمون وار طبیعت را برنگی جلوه میدهی و هر دم سر را
در بالش خیالی می نهی سرو را این چنین بوالهوسیها مخالف قانون عشاق است کیش صدق
اندیش است نخستین مرتبه از مراتب محبت و لازم رعایات طریقه وفاست تا که هر لحظه شمع اشنائی
بفانوس جلوه نماید و کوکب مهر از برجی بر آید کی توانست تو جام آمیزش نوشید و کسوت الفت
پوشید هر ناشایسته گل این باغ بوئیدن مع اند و هر ستاره ولی هر انجمن جامه نشانه نتواند رساند
لمولفه از صبح نور زاید و از شام تیرگی :: خفاش کی منزل خورشید میرساند :: هر سه نفر با همان
صورت کبوتر شده بهوا عروج نمودند و من از فقدان آن لطیفه دست افسوس بهم
سائیده و الفراق گویان گریبان طاقت چاک زدم و خاک حسرت بر سر ریختم و بنفس چون موی
آتش دیده بر خود پیچیده بهمین بسیار بام و در هر کوی گردیدم اثری از ایشان ندیدم از آن
تاریخ تا حال عمریست که هر روز با این آرزو و امید باین مکان می آیم و از فراق و رعنا دلبران انجمن آمده
بهمین بیت اقدام مینمایم ولوث غم را از جامه دل با لال این انه شسته میشویم و حال و حکایت
این نسیم مجرد سیر خامه مشکین جامه در شکفتن غنچه تحریر اینجا حاجت آغاز وزیدن نمیفرماید که چون
از زد کار زحاتم در مغاره کوه مسکن اعمی آمد احوال کار از بار نحیکه ذکر یافت تحت شرح در
بیان آورده   اعمی بیچاره دید و تعداد سرگذشت خود را بشنیدای بیان و سخن
ساخته گفت ای عزیز در اوایل حال من گرونجی دمرده بودم و دران عمل مهارتی بکمال داشتم
روزی بجهة احتیاج یکی از اهل حرفه این شهر رفتم من و آن شهاد رخانه بودیم او اسباب و ترتیب
اسباب حصول حاجتم پرداخته گفت ای جوان بارها شنیده ام که ترا در صنعت این کمال

نسبت

نسبت بما تملیت مد ایمال میرسد چه شود که فرجه افکنده نظر توجه برزایچه طالعم اندازی و از
مستقبل حالم خبری بیمن حوالین نیت کرده رمل انداختم اما رنجی در طالعش دیدم وی را
از پیشرفت و باخبر کردم خندان شده گفت حافظ صلاح کار کجا و من خراب کجا :: ببین تفاوت
ره از کجاست تا بکجا :: ای جوان من تا ملتی که بجیت خود خبرتم از خارستان طالعم با این گلشن راه
راه بسیار است از سر این مزاح بگذر محل این مطایبه نیست من کرتبه دیگر نیت کرده رمل انداختم
باز همان آثار بنظرم درآمد قسم یاد نمودم که این معنی خالی از شوایب حسابی و مجاز است گفت
آیا و کجا باشد گفتم که در همین خانه حاصل که چند مرتبه رمل انداختم یافتیم به حصول پیوست
که در کجای این منزل است خانه را البته هردو با اتفاق زمین را شکافتیم تا سنگی نمایان شد سنگ را
چون برداشتیم جائی ظاهر گردید بعد از تمهیدات این قرار گرفت که با من رفته من در چاه
باشم ریسمانی بکمر من بسته او را انجا فرو فرستادیم و زنبیلی بر ریسمان بسته فرو مفرستادم و او را
پر از زر کرده بالا می کشیدم تا زر و جواهر بسیار جمع شده با خود گفتم که بمکن این مرد بالا آید بدفهم
کوشیده هم ازین عطیات هم از حیات محروم شوم مصلحت کار و عاقبت آن اشاره میکنند
که او را در چاه گذارم و این زر و جواهرات بی اندیشه اطلاع غیری صاحب شوم و بقیه ایام
بفراغت مصروف دارم دیگر ریسمان را پائین نکردم آن مرد واقف این خیال گشته هر چند که
فریاد زد که ای برادر در باره من اندیشه باطلی بخاطر رسان من التماس که حق مهربانی را فراموش
کنم انچه منعم حقیقی داده میانه من و تو برادرانه قسمت خواهد شد مرا بالا کش گفتم بر فرضی که از
تو آسیبی بمن نرسد انقسم اسرار که در میان ونغو باشد زود افشا گردد و بهره و بی بهره مانند لکن
تو اینجا باش که رعایت کنم دیگر ملتفت او نگردیده و فکر بردن زر و جواهرات نمودم که بجه بخو

همه زر و جواهرات از آنجا بیرون برم که از بیگانه و آشنا کسی مطلع نگردد و با خود اندیشیدم
که در اول سر چاه را باید مسدود ساخت که اول موافق اهتمامهای پر عقل و دوراندیش آنست
که خاطر محبات از کار این جمع شود و بعد از آن بتدریج تدبیری در باب نقل و حرکت این زر و سیم
نمایم از چار ناچار خانه بهر طرف خانه میگردیدم و میرفتم چراغ فکری بخاطرم می افروختم آخر نخل رایم برگ
این تدبیر برومند شد که آنقدر صبر باید نمود تا نیمشب سر چاه را مسدود و بعد از آن این زر را بیرون
برم چون کسوف شام بر عارض روزگار رسید آنقدر صبر کردم که مردم از تردد آرمیدند و پاسی از شب گذشت
خواستم که آهنگ بردن زرها نمایم بخاطرم رسید که مبادا همسایه خبردار شده در عرض او برخورده
بجانم رسد از این اهمه گفتم که اولی آنست که چون جمیله صبح برقع برافکند بخاطر جمع عروس مدعا را
بحجله حصول رسانم بقطع توقف در زمین این راز بستر دو در قعر بحر خواب رفتم و طرفه افسوس انگیز
خبر بهانی و نکته دانی یعنی محدث کلک و ابن سنج که کرسی نشین انجمن تحریر اخبارات
عالم خیالات است چنین تکلم میکرد که آن شخص صاحبخانه را دشمنی بود از سرهنگان جلاف آن شهر
عمرها خنجر کین از بهر خصومت آن شخص تیز کرده و همیشه در پی آن بود و بغوا کمین گوشه نشین منتظر وقت و فرصت می بود
که دست بردی بمتاع گنجینه وجود آن شخص زند تا اینکه در آن شب اسباب نقد تمام آن مدعا مهیا کرده
عزیمت خانه آن شخص نمود و چون بحوالی منزل رسید کمند بدیوار محکم ساخته ببام بالا رفت و از آنجا
فرود آمده نرم نرم بخانه که زرها مال خفته بود داخل شد زرها از صدای پای او بیدار شده تمام از
خواب جستن کرده گفت کیستی گفت سرهنگ او را القصه صاحبخانه متوجه او در آویخته بر زمینش
افکند زرها گفت ای عزیز اگر مطلب تو زر و سیم و جواهرات است و دست تنها دل از گریبان جانم بردار
سرهنگ گفت ای بوالفضول میخواهی که پای خاطرم را بزنجیر تزویری بندی و از آسیب این سرهنگ

سلامت از

سلامت از چنگم بیرون روی هر روز سایل حیات میافت در یوزه کرد و هزار گونه زر دوست من
این قدر خام خیالیم که فراغت تیز نکات نو شوم سرهنگ میل او نست زر ابر افشته بهر دو چشم زر را کشید و نور
شمع بصارتش را بپای دامنش و تدارک عمل ناصوابش را خاموش ساخت و سرهنگ خواست که مضطرانه
بیرون دود غافل از آنکه چاه را گذاشته بود در چاه افتاد و زرها از سنوح این مصیبت واویلا میزد و مرثیه ماتم
میخواند سرهنگ چون بقعر چاه رسید بجهالت تمام آن زرها خورد شد شخص صاحبخانه پنداشت که زرها است که آن زر و سیم
را برده و باز بطلب آن بطرف گنج نمود را چاه افکنده گفت ای عزیز عجب حرص تو مشاهده مینمایم و طرفه
بی روایی در تو می بینم مرا باین طلسم عقده افکنده بودی بس دو که خود را باین مصیبت گرفتار
ساختی سرهنگ ندانست که آن شخص صاحبخانه را بجای افکنده گفت کسی که تو را باین حبس فرستاده
بجزای رسانیدم بنهایت خوب و حیرت در این محنت گرفتار شدم و از شدت آن بنا شروع در ناله
و شیون نمود صاحبخانه دانست که این مال دیگر نیست بگمراه افتاده که آیا که باشد زرها در بالای مصیبت
چشم منحر شنید و سرهنگ بقعر چاه زهر تنهائی می نوشید تا اینکه باد بهاری صبح از افق نوزیدن
آمد و گل آفتاب گردان و از گلبن چمن سپهر شکفتن آغاز نمود چنین رمز و کلک تحریر
میکرد که مرد صاحبخانه زالیسری بود بعزم تجارت هندوستان رفته و در آن سفر جمعیت عظیم
فراهم آورده بمقتضای الامر مرهون باوقاتها و از آنجا که تقدیم هر امری را موزنامزد وقتی
از اوقات میباشد با مکنت عظیم و غلامان و اسباب سلسله دولت در بیوقت عود نمود بجا باد و محل
خانه گردید دید که جای حفر نموده اند و حرمتش را جواهری در میان خاک نهاده اسباب و شخصی دوخت
بر چشم گرفته مینالد و میگوید بیزار از این گنج بودم که آن شخص را خنش بنیاسودم و بدر و محبتش گور
شدم و از قعر چاه نیز صدای خروش و افغانی می آید متحیر این هنگامه شده برزال گفت تو کیستی

وانچه خروش است که از تنگ جایی می‌اید رمال تصور نمود که این همان کس است که او را کور کرده گفت ای
ظالم اکنون که مرا چنین جا در ته افکنده‌ئی سوال مسکینی که چه کسم بشنو ریسمان بکمر یکی از غلامان بسته در تنگ جا فرستاد
او را شخص صاحبخانه بالا آمد چون چشمش بر رخسار پسر افتاد و بیناد انواع خرمی یافت نمود و حال و صورت ماجرا را
به پسر تقریر نمود و سرهنگ نیز از جا به بالا کشیدند و چون سرهنگ نیک ملاحظه نمود دید که صاحبخانه سالم
نشسته رمال کور و آتش آن مصیبت سوز و گداز داشت صاحبخانه رمال و سرهنگ را بخانه دیگر برده به مداوای
آزار هر دو اشتغال نمود و بعد از چند روز سرهنگ هر وفات جشد رمال بجانم گفت مرا اخوان آورده
در مغاره افکندند و هر روز صبح و شام دو قرص نان پیشم میگذارند و سالهاست که بحکم حنظل این
اندوه م از حرص مال و استیلای بیرونی چون کرم قبله در کهنه‌ها رو به عمل خود بجید وام و همیشه ورد زبان
خود ساخته بگو الضاف و بعان خامه عبارت سنج که مربی گلزار نکته طرازیست قطعات سلاطین این
گلستان را چنین می‌آراید که چون حاتم واقف سرگذشتها می‌گردید بار این حکایت ابا نافه خاطر
روانه دار الملک جعفر رملکه گردید و چون تخت ملکه آمد انچه از هر یک استماع نموده بود بکما ینبغی بحوزه
تقریر در آورد : **حکایت و سرگذشت** دختر در حریم التفات در آمد چهره عروس احوال را
بگلگونه کلام چنین آرایش داد که پدرم از تجار ذوی الاحترام این دیار بود و با امیران این دیار ربط
سرشار و خلطه بکمال داشت تا اینکه قافله سالار عمرش وارد خطه الام شده از انجا به دار الملک عدم
شتافت و من بهمه این جمعیت بیکران او وارث شده روزگار را بخوبتر طریقه میگذرانیدم
روزی یکی از غرفهای قصر خود نشسته بجانب صحرا تفرج میکردم دیدم از سمت وی می‌آیند و از کنار آن
شخصی که انار صلاح و ورع از ناصیه حالش لایح بود پیش پیش الجماعت تقدس تمام میرفت و چند گام
کرمی نمود کرسی گذاشته او بالای کرسی می‌نشست و الجماعت دور او با ادب می‌ایستادند و از

آستین

استین و دامن غبار را از پاپوش او پاک میکردند و بدین وطیره و نسق بجانب شهر رفت من هم چنین
قامت او ضایع النور را آراسته لباس تقوی دیدم مفتی خاطرم بحل مسئله چگونگی حالش فتوی نوشته
با خود گفتم که آیا این مرد که امام یک زاویه گزینان معبر پرهیزکاری معرفت باشد که پیرایه این همه تیره
احتشام بهرمونی کان و دستگاه دین داری صداقت او دست یکی از غلامان را بجستجوی حالش فرستادم
بعد از لمحه آمده اعلام نمود که ملا منور زاهدیست که مدرسه زهد درس شرایع فضل و خدا شناسی
خوانده و در کوه بتوجه صومعه نشین تقدیم عبادات و طاعات است و اکنون بشهر بجهت جمعه و موعظه و
دعوت خلق میرود من گفتم که در ایمدت غفلت مبرزه ام که دست اخلاص بعروة الوثقی اطاعت
این بزرگوار زده از همت اکسیر خاصیتش استمداد همدگاری بخته ام روز دیگر از هر گونه تحایف قدری
جدا کرده بغلام دادم که انها را بصومعه عابد بطریق پیشکش برده بگوید که بنیاز محقرانه یکی از تشنه لبان
زلال معاودت است در هنگام فراغ سبع المثانی صحف عبادات معبود بنیاز اول او را در
سلک بار یافتگان سرادق ضمیر الهام پذیر منتظم گردانند شاید من بروی و تمسیحات توجهات
سعادت موهبت فایز و کامیاب شوم و غلام آن تحایف الصومعه برده بعد از عرض و دست آویز
و اظهار پیام بغلام انواع مهربانیها نموده بجستجوی نام و نشان منزلم مبادرت جنماید غلام عود نموده
حال و حکایت را ابراز نمود چون چاشتگاه روز در صومعه غروب معتکف گردید و شحنه شام بشب گردی
کوچه بیت شهر شد ظهور پیدا کرد دیدم یکی از خدمه فریاد برآورد که اسباب خانه را غارت کردند چون من
بیدار شده بخود برد و حجم دیدم که جمع کثیری از طراران جمیع اسباب اندوخته بسته روند من یکی
از غلامان را بهم جاسوسی فرستادم که از عقب رفته ببیند که آنها کجا میروند غلام عود نموده گفت طراران اسباب
را الصومعه بهمان عابد بردند چون موذن صبح در میطاق مسجد افق بر آمد و از برتو کلبانگ حق

علی الصلوة سفیده تجلی بخش ظهور روزگار گردید و زاهد شب در شبستان خانه تکبیر الاحرام عکاف
الصباوت واقدام نمود من بخدمت شهریار شتافته دست بحبل المتین تمسکات تظلم زده گفتم ای والی عهد
لعدالت ضعیف پیری که دیده روزگار از نوبتهای او رستی تو بیناد رفاهیت خاطر کافه انام در
حصار حفظ وصیانت محفوظ رای معدلت قوی از شوایب نقصان مبراست و بیت المال مرا طراران غارت کرده اند
و هیچ در مخزن بضاعتم نگذاشته اند تفحص آن بر ذمه همت امیر واجب و لازم است امیر پرسید که قاصد
جسالت بی لکان انجمن عیار الجمله حال که برده من گفتم مال مرا فلان غلامان بدنام مردان ده امیر از این
سخنان بهم برآمده گفت ای نابکار هرزه درا کفر میگویی و او را از این شهر اخراج کنید که
گرفتار شامت بد اعتقادی و عنقریب آسیبی بدو و بمال اهل خواهد رسید هر آینه چنین شخصی که در همه
عمر سالک منزل تفتیش بجز راه اندیشه ثواب قدمی نزده است طعن بردن موجب تلاطم بحر غضب و قهر الهی مرا
عریان و تیز او را حله اخراج کردند با جگر پرخون سر بقدم تا فریه مودار گردیدم بخانه یکی از آشنایان خود
بردم مرا از مال دنیا جز خاتم یاقوتی دیگر هیچ نبود چون یکی از وکلا پدرم در بلاد هندوستان
بتجارت رفته بود من سیتاری مظاهرت آن مرد صاحب منزل خاتم را بده هزار دینار بیع و ناقه
خریداری و با یکی از غلامانم آهنگ هندوستان کردم و ولایت بولایت میگردیدم تا وکیل پدرم
یافتم با جمعیت غیر محصور حال خود لبوی شرح کردم مجملا آنکه مدتی در هندوستان مانده اموال
مایه کاروان تجارت خود نموده و داد و ستد میکردم تا صاحب ثروت غیر متناهی شدم که هشتاد
نفر غلام قوی هیکل تنومند شجاع خریداری کرده خود و لباس دانه پوشیده آهنگ دیار خود کردم
و شهر بشهر تجارت میکردم تا بچین رسیدم روزی یکی بعضی تحایف و اسباب لایقه دست آویز و
وسیله دریافت قرب خدمت امیر ساخته بشرف بساط بوسی فایز گردیدم و امیر انواع توجهات

مبذول فرموده و در تمام شهر شایع گردید که تاجری با جمعیت موفور از هندوستان آمده
وضیع و شریف با من طرح آمیزش میریختند تا آنکه روزی قدری زر و سیم بیکی از غلامان داده بجهت
آن طرار قبیله نام و ننگ یعنی مستور و انشای پیرزنک فرستاده گفتم عرض و عار ساینده بگویی که مرا
در اوقات دریافت فتوحات آسمانی از دعا فراموش نکنند و چون شام آمدن و در آستانه مغرب آمد
من غلامان امر نمودم که همه یراق بر تن خود ترتیب داده مکمل گردیدند و آنها را از صورت حجرات وقف
و بگوشها مخفی کردم و همه منتظر بودیم همین که نیم شب شد سید عابد و مریدان کمند افکنده از دیوار
و بام خانه داخل صحن شده بکسب غارت مال پرداخته بودند چون غرابت رفتن نمودند غلامان از کمین در آمده
مستور و اشرار را با چهل نفر طرار گرفته بقید بالهنگ مقید ساختند و چون طرار شب و ستمگر خانه در آمد و
روز بر منابر افلاک برآمد من شادمان ببارگاه امیر رفته صورت حال را عرض نمودم امیر برآشفته محکان را
بجستجوی دزدان امر نمود من گفتم ای امیر طراران را چنانکه آورده ام اگر میفرمایند حاضر کنم رفته
دزدان را حاضر نمودم چون امیر و حضار را چشم بر مستور و اشرار عابد و مریدان افتاد همه متعجب احوال او
شده اند امیر حکم بر سیاست او نموده بوزیر گفت که آن ضعیفه بیچاره را که میگفت با سخن او اعتماد
نمود و چنان ظلمی در حق او رفت اما اکنون کجا رفت که عذر او خواسته شود من خندان شده
گفتم که آن ضعیفه منم و حقیقت سرگذشت را عرض نمودم امیر بر حسن تدبیرم آفرینها کرده جمیع اموال
را بمن ارزانی داشت ای جوان از وقت حال عمر ما است که باین نظام و نسق که می بینی سر میکنیم
و عموم خلایق بخششهای عظیم میکنیم هنوز از او همه زر و اسباب بجا است با وجود اینهمه عطا هیچ رنج کمی
نمیکند و نام حاتم چون پرتو خورشید در عالم شایع و مشهور است تو با من عهدی که سر حاتم را
باوری چرا با تعهد وفا نکردی حاتم گفت ای ملکه بدانکه حاتم منم و بعهدیکه نمودی وفادارم تا بتقدیم

نخجر از نیام کشیده و پیش ملکه گذاشت و گفت اینک سر حاتم حکم زنست ملکه رفت آزاده گفت از سر اول بجاستن
صنعت محبت هر که در راه محبت احباب جان نثار نماید مرد اوست فی الحقیقه آنچه در حق تو میگویند صد چندان و به
ای حاتم امثال از قبول مردان با شود و ام نهایت الحال حسن جوانمردی تو محرک گردید که در حباله عقد تو در آیم
حاتم نیز قبول نموده خواستگاری او نمود و مدتها با هم زنگ بود و کار از موافقت متحد بود تا آخر عالم سرای
باقی گردیدند و این حکایتها و کارها باز چون خیر اندیش تقریر این مشکل ابا تمام رسانید گفت ای ناصر ساطع
سر و این طرانه طرازی بدان گستردم که عروس دراک ایجدها در آغوش ضمیرت مربع نشین گردیده معاینت
شود که هر کس عنان دل ابا شاره ابروی مهوشست شوخ چشمهای هرزه درائی بسیار و پای
بیهوده خیالی در راه خواهشهای نفسانی بی باکانه گذارد و خاتمه احوالش به ندامت و ننگ رسوائی و
فضیحت رسیده همواره بار ندامت بردوش سرساری کشد و زهر انواع ناکامی از ساغر روزگار
چشد نصیحت مسموم است که هر چند روزگار بمقتضای عرف و عادت خود کوس دولت و اقتدار
بنام کسی نوازش در آورده و توسیع نوازش اعتبار در احوال و بنگارد و باید که در جمیع ابواب
ضبط و حفظ حد و مقدار خود نموده احتیاط و عاقبت اندیشی را مستحفظ و حارس حصار سلامت و جمال
خود سازد و پا از قرینه فیروزمندی و عقل بیرون نگذاشته موعظه و راهنمائیهای دوستان صادق
آگاه دل را نقش نگین خیریت و صلاح خود داند و در معرکه عزیمتی کم نصرت و فیروزی استوار بسته از راه
عقد هر اراده که بی آسیب خطر منزل مقصود رسد و تا حقیقت ضعف و قدرت حال او و اوضاع خصم را
حسب الواقع مشخص تحقیق ننموده من جمیع الجهات معلوم خود نکند که دشمن را زور بازوی اقتدار
و قدرت سر پنجه خصومت و عناد به چه مرتبه است مرتکب رزم معرکه محاربت آن حریف لائق او و بی احتیاط
دم از خصومت و عداوت آورند بلکه از راه مدارا و مصلحت نظر غور و تشخیص اوضاع او کردند بعد از

بهنمائی جمعیت خاطر نوعی که صلاح حال او دانند اما در حرب و قتال او کوشند که هر آینه خصم را
در پیش دو و عداوت و خصومت بیرنگان عصمت للمؤلف هر چند دشمن تو بود عاجز و زبون شیر شنید
خصومت خویش در انگاه دار ... از احتیاط چشم مپوشان که یکنفس ... سامان خرمنی شود ابتر ز یک شرار
و هر غافلی اکنده خیالی که تکیه را بسامان قدرت خود نموده از ره گذر تو ابر شو اهل غرور نچه بر پنجه خصم تا زمود
افکنده مانند کشور گشای ببر ملکغارش کردن اقتدار خود بسته فتراک قدرت و تسلط خصم ساخته
گلزار عافیتش افسرده خزان نموده و زحمت کرده و تمام سر گردان دیه ندامت شد و ناصر پرسید که او
چگونه خواهد بود خیراندیش گفت حکایت اورنگ آرای سرادق سخندانی و کشور گشای عالم
عذب البیانی یعنی خامه فصاحت رقم کشور سرور دلهای سطرهای زیر و آنچه دیوان مقالات لئالی
اوست مجمعه کاری جمعیت عساکر دار السلطنه خیال خطه نکته طرازی انجیک تصرف در آورده
سر بر تحریر این حکایت چنین مینماید که ملک فریدون نام ملک فارس اگه ساغر بخشش و بزم ربایست
در گردش و باغ سرافرازیش از صاف صهبای کامرانی سرشار از ابر گوهر بار سحاب نیسانی
تابیدات گرد کار صدف آرزویش در گوهر وجود دلبری کامیاب گردید باج مقصودش از لالی
این بشارت آراستگی بهم رسیده بکشور گشایش موسوم ساخت و وجود آن گلبن سعادت از اعتدال
هوای سرای بهارستان کیست پرورش میداد تا بهشت قطعه را از ریاض سنین طی نمودند
تعلیم معلم فراست از اکتساب اکثری از ادوات فنونی که موجب رونق و دستگاه منظوران کار
اقتدار و کامکاریست فایز گردید کشور کشا را بمقتضای ظهور تحرک نسایم خیالات نفسانی که بیوسته
را بسیار میل و بسیار حمیت برای خاطر طبقه انسانیت تحمل خار خار سودای عزیمت تفرج سودای
تفرج بلاد هندوستان از زمین ضمیرش روئیده سرشار و طالع باده رسوخ انجمد کاکردیده روزی

در خدمت امیر سر بسجده ادب فرود آورده بعد از تقدیم رسم تحیت و مناطوار عرض این معنی را
گنود و گفت از انجا که مفرح ساحت جهان گردی جرعه پیمایان جام حیات را از نشار تجربه طریق زندگانی
وز باخبر میسازد و خمار بیخبری و غفلت را از خاطر زایل میکرداند مطمح نظرم آنست که چندی بطریق تجارت
گرم عنان مسافرت بسیاحت بحر و بر عالم کردم امیر گفت ای خلف گرامی نژاد مراد جمیع مواد
الفضای فضای تو منظور است نهایت چون گل شانه سرورم را بموجب شمع حضورت نوری ندارد چه
نوع تواند شد که داغ ناسور فراقت بر جبین دل گذارم که دیده آرامم از گلگشت ریاض جمالت بی
بهره و محروم گردانم امیر چندانکه خواست وی رشته عزم کشورگشا را از طی این راه باشاره
تازیانه مواعظ و نصایح برگرداند نتوانست تا اینکه بحسب ضرورت او را مرخص و زر و نعمت بیحد و چند
نفر از غلامان جهان دیده و کارآزموده بخدمت کشورگشا مامور نمودند بفرزند ارجمند گفت که ای
عزیز اختیار هر یک از گلدسته بندان چهار باغ وجود را در پرکار حوادث از کار مانند نقطه احاطه
دارد و رونق هر چمنی را گوشمال خزانی نقش جبین خرم هر جمعیتی را برق زوالی در کمین است اندر تکاپو
عزیمت ناهمواری مکروهات بسیار میباشد و اگر بنا بر مهر بهای طبع گردون نیز رنگ و فسون
هر شیرینی آمیخته انگبین سپاسانت کرده و از هیچ جهت بخت وی نگشاید مراد دوستیست در موضع
بغداد تاجر و بخواجه سعد الله موسوم درین عرض اوقات بسی نیکوئیها با و نموده ام و نظر بمراعات
حقوق آشنائی و پاس قواعد نمک حلالی در ادر جان امن مضایقه نمیت بدرد و دلنحانه اعانت او
متوسل شو که رای عقده گشایش بطریق لازم اصلاح احوالت گفت شده در هر باب از کوچه ها
بظهور خواهد رسانید امیر خاتم خود را بکشورگشا داده چون اتفاق ملاقات خواجه سعد الله روی نمی
بهمین خاتم را با و بنمای که خاتم معرف حسب نسب تو گردد کشورگشا امیر را وداع و ملبوس زرکار

و بموجب عزیمت نشستند عازم سفر هند گردید چون داخل بلاد هند شد شهر بشهر تجارت میکرد و
روز بروز روشنائی شمع اقبال او می افزود و دست بخت سودا دالی بر چهره اش میکشود
تا دستگاه ثروت او را وسعت عظیم بهم رسیده از انجاخان عزیمت بصوب فرنگ منعطف کرد اندیشید
و از انجا بر جمیل طالعش از دریچه موافقت رخ نموده هر روز خاتم امتیاز تازه در انگشت مقصود
میکرد تا انکه خزانه استطاعت از مال زر و سیم نعمت و توانگری گردیده قریب پنجاه غلام هندی
فرنگی و رومی خریداری نموده که بوسه غاشیه خدمت انقیاد بر دوش میکشیدند و چون اسباب
بزرگی جمه آماده و مهیا و صباح دولت از افق سعادت چهره گشا گردیده از انجا که شهریار زادگان
را مایه هوس جاه و حشمت بوسیله اشتغال هیچ امری از امور بر گرد از کف خاطر روان و دو خار
او را که وصال مطلوب کامرانی و ریاست نمیگذارد که سر غرور و نخوت ببالش اقدام دیگر
کار و پیشه گذارند ع تشنه را آب محال است که از یاد رود ش بلبل را بایعرف هزار بهار
تا زمین گل در دیده و قبول خاطر و پروانه را روز روشن بموجب شمع مانند شب تار است بهیج
اندیشه خیال سر بخیج و تاب کاکل ایاز دست از گریبان دل محمود بر ندارند و هرگز سودای حال
مشکین شیرین از ظلمت خاک فرهاد پا بیرون نگذارد و لمولفه بیرون نرود بهیچ تدبیر ش مجنون را
از سر خیال لیلی بمقتضای آیه کریمه کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلیٰ اَصلِه در اینکه بر
فرط میل و تلاش مسلک جبلی خود مینماید کشورگشا سرمست این باده خیال گشته با خود اندیشید
که دستگاه هر امری از امور به پیرایه و اسباب مخصوصه منتظم و مربوطات و اعظم مصالح سلطنت
استحقاق شخصیت و وفور جمعیت و سیاست لله الحمد و تعالی که اینها همه آماده و موجود و عز و
اقبال نیز سرا پرده نشین بخت مسعود است کدام یک از ابا کرام من بطیفه خو خوان تجارت و

بازرگانی بوده اند که من این دستور نالایق زندگانی کنم از اعلا پایه او تا ادنی کمتر دین
خلاف عهد و ارباب ملک نشانش و من همینی شفاعت این حوالی شهر و دیار بسیار از که بسهولت
تمام میتوان بحیز تصرف آورد و این همه پادشاهان عظیم الشان که فقرات جبروت ایشان در
کتابه قصر روزگار ظاهر و در سا سر افرازی رایت صیت جهانبانی بر افراشته و در زمین بختیاری تخم شهرت
و بلند آوازگی کاشته اند اکثری آغاز حال بتبدیت پایه سلطنت رسیده اند رفته رفته بیرون
بازوی سعی و همتی در دستگاه عظمت ایشان بهم رسیده کشورکشا ناج واعیه این مهم در سر گذاشته کمر
وسعت شغل ریاست کرده در بلاد فرنگ سایر گردید محل بمحل تر و ... تا گاه تخم این معامله در زمین
ظهور بر افشانده چون طالع بر نسیم سایر معین و بسیار مبود تا اینکه روزی سواری عظیمی بنظرش در آمد چون
نزدیکتر رفت موجی رسوادان نمایان گردیده اتفاقا امیر آن شهر بود امیر چون کشورکشا را دید تصور
یکی از مخالفین کرده عنان کشیده رسولی بتحقیق پیش فرستاده رسول از کشورکشا پرسید که
ای جوان ترا اراده ات بافشان بهوای چه عزم و خیال است نامه خاطرت نگاشته کدام مدعاست
کشورکشا گفت مرا امتناع اراده تجارت ناقه خاطر بار و از بلاد هندوستان مصالح عزیمت
این بار و رکاخ احوال بر افروخته آنچه شهرت انجماعت جمع کسانند رسول گفت این طبیعت است
و این جلیساق طبیعت است که فارس گشت سیر و شکار گردیده رسول مراجعت نموده بصورت حال کشورکشا
را اعلام نمود جلیساق کشورکشا دریافت فرح صحبتش را اشارت کرده کشورکشا پیش رفت و رسم
تحیت بجا آورده از انجا که چراغ نجابت و پاکیزه گوهری افروخته که از پرده نوشتی فانوس هیچ
تدبیری تفاوتی در آن بهم نمیرسد لمؤلفه بیت کس حاجت نقد اظهار نسب :: حسن رخ حال
هر کس ظاهر از سیمای اوست :: جلیساق را چون لآلی ادراک و کالای ... در رشته ...

منظور بود

منظور بود بمعرفت محل سبب حوی شناسای گوهر حال کشورکشا گشته بفراست دریافت که لباس تجارت
عاریه و قامت چسان قد و بالای او است حضور او را بانواع نوازشات گرامی داشته گفت ای جوان بیا
تا لمحه باتفاق در این صحرا بتفرج غبار ملال از مرات دل بزدائیم کشورکشا گفت اتفاق ملک رو ای شده
ملک از ملاقات کشورکشا مسرور گردیده بر لمحه او را بوسیله و تقریبی نواخت و در بساط نزدیکی
او میباخت و بدین طریقه میرفتند تا عمارت عالی نمودار گردید ملک فرود آمده داخل عمارت
شد و لشکریان با کشورکشا بر در توقف نمودند بعد از لمحه امیر کریان بیرون آمده سوار شد و از انجا متوجه
شهر گردیده کشورکشا عرض او گفت ای جوان اکنون صحبت تعداد و صورت حال نیست هنگام فرصت
حقیقت گریه خود را شرح خواهم نمود چون جلیساق داخل شهر گردید محل مناسب بجهت غلامان و اسباب کشورکشا
تعیین نموده امیر دست کشورکشا را بحرم خاص گرفته در برد و هر دو بخلوت نشستند جلیساق گفت ای عزیز نقش
حسن نسب نامه نجابت و یافت ات حال دست همین که دست نظاره ام گلچین حدیقه حضورت گردیده
بتعظیم حصول پیوست که وجود تو دره التاج و سیم تولد یکی از اکابر و اعاظم و رکارات و بنا بر فضای
اتفاقات باین مسلک عبور ... بوم اتفاق افتاده لمؤلفه چون کنم شکر حضورت اکه عنوان کرم
کام مقصود مرا زین لطف حور وار کرد :: خوش آمدی که معمار مقدمت خرابه‌های کاخ عالم را تعمیر
شب بهتانم از طلوع صبح بشارت نورانی گردید بدانکه مرا پسری بود یوسف لقا و خجسته رای بحد
کمال و رشد رسیده و قامت استعداد از لباس کمالات عالیه آراستگی تمام داشت از فیض بهار بستان
وجودش ریاض تخم تازه روی کامل بهم رسیده اوراق نظم و نسق این دیار بشیرازه وساطت
رسانیدهایش کشت که حتیش ضابطه و استحکام عظیم پذیرفته بود و طبعش بصید و شکار و سیر و دیار رغبت
تمام بهم رسانیده اکثر اوقات بسیر و شکار اقدام نمودی و وقتی از اوقات هوس شکار دریا کرده

کرده بود که ده دو ماه با جمعی از خدمه و معتبرین روانه گردید من نور دیده بودم و منتظر مقدم گرامی او
می بودم تا اینکه وعده منقضی گردید اثری از و ظاهر نگردید دلم به تردد در آمده بخیالم گذشت که مبادا
حادثه باو برخورده باشد جمعی را باطراف جوانب بحر و بر بطلب او فرستادم و تهاجستجو نمودند هیچ
از اثر و نشان او خبر نیاوردند و من مبتلا و اندوهگین بفراق دیدارش گردیده و شب و روز در پیچ و تاب آن
اندیشه بسر میبردم تا بعد از یکسال بسیر تنها و عریان بخود مراجعت کرده از الخاعت کسی با او نبود من
چون پای عافیت فرزند ارجمند را بسته سلسله او بیسر و سامانی و اضطرار دیدم گفتم ای فرزند گرامی
گرد این فتور از کدام اشوبگاه بدامن بهاجت نشسته که ماه عالم آرای جمالت را کلف اندوه کاسته
انار رونق و طراوت شادمانی از گلزار خاطرت کاسته خدم و اسباب تجمل آنچه بهمراه
گونه حسرت گویان گشته گفت ای پدر بزرگوار دلم را از کاوش خنجر ظریفه جراحتی خراشیده شده که
هیچ مرهمی اصلاح پذیر نیست و داغ این ناسور را بناخن چون و چرا تازه مکن که قصه سراسر غصه ام طومار
صبح یتیمان نگاشته مضمون حسرت مانند سواد صفحه شام غریبان سر مشق صد گونه ملال و حیرت است

لمؤلفه
غم از درد و داغ هجر سراپای لبریزست :: توان ز اضطرابم دید سودای فنا مست ::

بعد از این ماجرا دست در بغل کرده صورتی بیرون آورده و بروی نگاهی کرده و بصد بیقراری آهی کشیده
مدهوش و در آمد هوشی گفت

لمؤلفه
تا سینه نشان زنی هدف تیر و خالش :: کاری بنگاه من سلم کرده

بعد از لمحه چشم گشوده گریان گردیده گفت

لمؤلفه
تا شدم صورت پرست طلعت غسانی وست :: جان من آمد بلب صبر و قرار از دست رفت ::
پرتوی لطف نگاهی بر سرم افتاده بود :: صد هزار افسوس کان بیا نگار از دست رفت ::

گفت ای پدر بدانکه چون در زورق نشستم و بساحل قریب یکهفته بفراغ
خاطر در سواد آن بحر سیر نمودم روزی باد مخالفی آغاز وزیدن نمود عنان اختیار زورق

از کف قدرت ملاحان گرفته قریب بچهل روز گرفتار آشوب و بحر می بودم تا اینکه بعد از چهل روز
گوایر اشتغال آن صاعقه فرو نشسته ساحل نمودار گردید از بحر بیرون آمده داخل جزیره شدم و روزی
چند در آن جزیره تفرج میکردم نهایت معلوم نبود که او جزیره داخل کدام مملکت و اقلیمست از آن جزیره
بر کوه کوه میرفتم با مرغزاری رسیدم جنت نژاد و تماشای گلهای نگارنگ و صفای انجمن بغایت مرا
خوش آمده انواع وحوش و طیور برخورده شکار میکردم تا رفته رفته معموره داخل گردیدم در نهایت
معموره قصری بنظرم در آمد مرتفع و صاحب شکوه و مانند کوه پای در دامن تمکین کشیده

لمؤلفه
چه قصری دار طلعت حور :: فضایش دلگشا چون بیت معمور :: مه و خورشید نقش پیکر او :: فلک چون حلقه چشمی بر در او ::
چو کردی بر روی طاقش اشارت :: مه نو یافتی رو از خجالت :: چو مهر از غمسه اش گشتی فروزان :: شدی مه در
خسوف شرم پنهان :: اگر رضوان از آن منزل رسیدی :: بفردوس کجا دل آرمیدی ::

از شخصی پرسیدم که این معموره کجاست و این کاخ سپهر اساس متفرع و احترام چه عالیمقام است گفت این معموره قریه
از قرایای کشمیر است و این قصر نزهتگاه مهر انگیز دختر خواجه منصور وزیر امیر کشمیر است هر سال همینکه نیر
اعظم از قشلاق دار الحوت رایات حرکت افراخته بسواد ییلاق خرم آباد کند از حمل نزول
اجلال فیماید و سپهسالار کشور موسم ربیعی فضای گلستان را بنیاد حیام ریاحین نگارنگ آذین میبندد
تا ورود عصر دلبری چون گل و بلک حدیقه این منتظر جلوس نموده بعد از تماشا با متاع صد کاروان دل و
سپاه هزار کشور تا آهنگ کشمیر منماید چون از آن شخص صورت مقدمه را بدینوال شنیدم بحوالی قصر
آمده بهر طرف میگردیدم ناگاه صنمی حور طلعتی سر از روزنی در آورده نگاه بوی نظاره دلفریبش کرده از
عرصه دلم رخانه متاع خط صبرم بتاراج حادثات کشان غمزه اش از تصرفم بیرون رفت

لمؤلفه
چه دلبر نازک اندامی لطیفی :: جز جسمش از رخسارش ظریفی :: باوج دلبری تابنده ماهی :: بحیل حسن لیلی دلکاهی ::

جمالش گلفروش گلشن باد ٭ بگلستان عنانی سرافراز ٭ رعونت خانه زاد خط و خالش ٭ نمک پرورده خوان
جمالش ٭ گرفته فتنه تعلیم از نگاهش ٭ بلای کوه جشم سیاهش ٭ دل به دام غمش چون در نشستی ٭ دل کمی گسستی و
زنار بستی ٭ جانم محو حسن بی نظیر المحبوب بیر ایا بازگشته راهب بتخانه بجمال جهان آرای او گردیده نقش چهره
را بر جهر دل کندم و زنار تعلقش را بر گردن جان افکندم آن غارت نگاهی خرمن آرامم زده سری تحسنانید
و انگشت بدندان گرفت من این حرکت حجابانه دیده رسول غمزه که بکشور نیاز فرستاده گفتم جام فرح باکاه
عشق سایل آرزویم را نه شیر دست انداز و نغمتکده حسن و مساز و بیش از نیم در کوره آتش تغافل مینداز
که مجنون خاطرم پای بند زنجیر تعلق حال سکین تو گردیده **لیزی** فرهادم ولی معاف دارم خود را ٭
در کندن بیستون جان شیرین ٭ آرزهای سیم اندامست بسینه لغزیده گفت **لمولفه** منت
آسمان عشق یوسف طلعتان ٭ چون زلیخا بار غم باید کشید ٭ ای بوالهوس گل انخیال
خام مپوی و از خطل این سودای بیهوده طعم شکر مجوی که شغل عشق کار وجسته هر میر و باهمت
بلغامت هر نا قبولی تشریف وضعیه این کار موافق نباید و هر صاحب خشم را ادعای هم ملیگی
فرهاد و فنا باید **لمولفه** بوالهوس منت تاب سیلی بیداد عشق ٭ کی بمنزل میرساند هرکمان این تیر را ٭
فروغ این تجلی را هر دیده بصیرتی تاب نیاورد و هر تهی کیسه سامان استطاعت احرام این
کعبه ندارد و از انجا که عشق گلشنیست بهشت آباد و چمنیست فردوس نهاد ریاحین خسار
مهرویان را فیض اعتدال هوایش رتبه نشاء و نما پذیرد و نظر تعلق آزادگان را سیر و تماشای
حسن آب و رنگ گلزار فضولش کام تمنا گیرد هر جعری را که عنان فرس خارخار هوس بجنگ خطر
در آمده و در میدان خیال کرم جولان گردیده اول او باطل اندیشه بنظر آمده میبوید وگل این امر محال
میبوید بتصور بن آنکه این در را بر چهره از روی هر غافلی بگشاید و راه این منزل را هر گمراهی بنماید

عشق حصاریست محکم و حصار ایمان محفوظ و دور باش غمزه خوبان و سکنه احاطه صبر و خویشتن داری و
متاع عیش پاکی نظر و بردباری **لمولفه** آسمان ان بیرون از حریم عشق ٭ در هر قدم هزار بیابان آتش است ٭
فتح این حصار را کسی میسر خواهد شد که سینه عافیت سپر تیر هزار گونه مرارت تواند گردانید و دست تطاول
بروم تیغ صد گونه جفا تواند رسانید بسی از بهر زه درایان بسبیل این آرزو بر پیشانی دل کشیده اند و جرعه
از ساغر این سودا چشیده اند بهیچ وجه لبی از زلال مقصود تر نساخته خشک لب گردیده ربون کوی
ابتدا عار و بازوی توانائی بسیار طلبد از راه سفر این غربت گردد که در بسیار بمیل این او مخاطرات
بیشمار در کمین هر راه اوست ای جوان ام این مید عیبت نگسترید آن که من الم غم که بدام هر صیادی
ایم و تا آن حرم که بهر عرصه بار قافله تسلیم گشایم سیمرغ قاف نگینم بهر قلعه منشینند و در سرا پرده وصال
بهر روی دل نگشاید و خورشید الوصال از افق هر خاطری بر نیاید ای جوان مرا انکه مرا و فتح طرفه
امری بنظر در آمد از انوقت حال و داشتم که مردان اجندان پرتوی در چراغ وفاداری نیفتاده باشد
شرط کردم که بهیچ مردی نمک آشنائی در خزه نفاق نخورم روزی یکی از غرفهای همین قصر نشسته
بودم و بهر طرف نظاره افکنده تفرجی مینمودم از یک سمت دو آهو داخل این مرغزار گردیده
بچرا مشغول شدند ناگاه صیادی از کمین بهم رسیده دامی در رهگذر آهوان گسترده نر آهو بدام افتاد
تا رسیدن صیاد آهوی ماده به مقتضای جذبه محبت خود را بدام زده چندان تلاش کرد که اجزای
دام از هم گسسته آهوی نر نجات یافت صیاد دست تاسف بهم سائیده دام را ساخته باز گسترانید
باز نر آهو آمده بدام افتاده و ماده آهو او را نجات داد تا سه مرتبه چنین اتفاق افتاد مرتبه چهارم
ماده آهو گرفتار گردید نر آهو گریزان شده دور بایستاد تا صیاد آمده او را ذبح نمود مرا ظهور این
واقعه صد راه محبت مردان گردیده عهد کردم تا موظف بوظیفه زندگانی باشم دم از انکار

مردان وه اسم و دوستی آشنا نبرم اکنون **لمؤلفه** تو دست هوس شوخی این آرزوی :: توانگه زین
چمن مرزا آبروی :: که اگر پاسبانانم خبر یابند ضرر جانی بتو رسانند کاغذ پاره از فراز قصر بزیر افکنده
از غرفه برخاست من حوالی این غذر بر دو دست ام و نظر کردم شبیه این غنا را دیدم صورت او در بغل گذاشته
بهر طرف قصر بر آمد دیدند انکه کمند جزع و خروش افکندم بکنگره قصر مرا و رسید دل ازو گذاشته قدم رد استم
و نیز در رفتار رفته آن شب را بصعوبتر من حالیتی بروز آوردم و چون آهو صبح سر از گریبان مطلع ظهور بر آورد
و عذرای نیر اعظم در منظر زبرجد فام سپهر مستقر گردید اسباب و داغ را دست آویز خود ساخته
آهنگ کوی جانان خود کردم چون بحوالی قصر آمدم تحقیق نمودم آن بت بی نظیر عازم کشمیر بوده من هم
کشمیر رفته در بیرون شهر منزلی نزول نمودم و بهمه از رفقاء و پرستاران مخفی چون نوالکان کو و محلات میگشتم
و سراغ گوهر مقصود میجستم چون رفقا ام لبنان شوریده حال دیدند چند از حقیقت حالم پرسیدند از اندیشان
نگفتم مرا دیوانه تصور کرده مال و جمعیتی که داشتم معرض [illegible] و مرج در آورده طریقه بیوفائی و نمک نشناسی
پیش گرفته در سلک خدام امیر کشمیر منتظم گردیدند من بینه و عریان تنها مانده و سرگردان بکار خود حیران
میبودم و کنج گلخنی را آرامگاه خود ساخته هر لحظه الوان سختیها میکشیدم و با وجود الحال زدا بر با دا سگال
و از دقیقه قدم بیرون نمیگذاشتم اتفاقا شبی از شبها استیلای عشق بر جانم شبیخون آورده از جهت شهزاده
چاره رسید و یافتم سراسیمه بکوچه و محلات کشمیر میگردیدم خواب من غلبه کرد خواستم عود نمایم
عسان شهر زجور ده آهنگ گرفتنم نمودند من گریزان گشته الجماعت از عقبم می شتافتند از قضا
آن کوچه پیش بسته بود با نتهای آن کوچه رسیده چون عسان نزدیک رسیدند من خروش کشیدم که یا
صاحب وقتی که این غریق دریای اندوه را ازین جا و نه نجات دهد شخصی خانه را گشوده مرا اندرون
دور [illegible] حالم نموده پرسید که چه کسی من گفتم **لمؤلفه** منم آواره از دست بخت خویش حیران

چو کاکل در سواد تیره دل پریشانی :: زیار خویشتن دورم بدرد عشق بخورم :: چو بلبل می سرایم مدام
آهنگ افغانی :: مشبک گشته سر تا پایم چون خانه زنبور :: ز ناوک کاری مژگان چشم نامسلمانی :: الحق این
از حال این شوریده بخت مصیبت دیده چه می پرسی چون داغ ناسور از عافیت دور و مانند راحت
مجنون قید هزار گونه مقهورم از آنجا که مراقبت حال ضعفا مستلزم حصول اسباب خیرست حال سعادتمند
مرا در کنف حمایت از جان و نصیحت های اخوان یافت که مرا واقعه عشق در گرداب بلا افکنده
گفت امشب آسای و منتظر ظهور تائیدات آسمانی باش که علاج واقعات ممنوعه بلطف ایزد
سبب سازست الخوان انجا نه راه نمود در آنجا آمده از ضعف ماندگاه بپشت دیوار زدم در آنجا
که آتش نو صدای بربطی و زمزمه بگوشم رسید من از جا برخاسته از شکاف در بالاخانه نگاه میکردم
دیدم که کنیزک حور طلعت جمیله بربطی در کنار گذاشته مینوازد و مانند عندلیب در مقام زمزمه سرا
مرا از گلبانگ عاشقانه و آهنگ بربط هوا تتم ایستاد از ضعف تکیه کردم از قضا در سستی بود
از جا حرکت کرده بر مغز صاحبخانه در آمده در ساعت هلاک گردید کنیزک چون خبر شد که مرا خواجه
در آن منزل از هلاک خواجه و دیدن من بتصور یکی از طراران نموده از جا جسته بیرون آمد و فریاد بر آورد
که طراری خواجه را هلاک کرد همسایگان از زن و مرد پنجاه نفر از در و بام آن منزل فرو ریخته چو جوانان
را کشته دیدند مرا در میان گرفته دستهایم بقفا بستند و مرا استونی بسته از اطراف و جوانب چندان
چوب و چماق و سنگ زدند که اعضایم مجروح گردید و هر یک بوضعی در تهدید سیاستم بودند تا آنکه
طوطی طبع از بیضه شب در آمد و سیمرغ آفتاب از قاف مشرق گردید مرا نزد امیر شهر برده حقیقت
حال بعرض رسانیدند امیر گفت اکنون او را بزندان برید تا فردا او را بعقوبت تمام قصاص
فرمایم مرا بزندان بردند از قضا زندانبان یکی از ملازمانم بود که از فرنگ هم او آورده بودم

مرا چون این حال بدگریبان گشته از حقیقت وقوع این سانحه پرسید من حال را بشرح کردم گفت غم مخور
که چون شب شود من تدبیری در نجات تو میکنم چون شب شد مرا از زندان بیرون آورده بخانه یکی از
دوستان خود برده بسپرد و لباسم را بیرون آورده جامه دیگر در من پوشانید و لباسم را با خود برد
اتفاقا در آن روز شخصی وفات یافته در قبرستان دفنش نموده بودند زندان بان بگورستان رفته
مرده را بیرون آورده و لباس مرا در آن پوشانیده بزندان آورد و عسس شب در میان خانه حجاب
نشست و شهریار روز دیگر پاس طعم متمکن گشت امیر شحنه را طلبیده گفت طراری که دیروز بتو
سپردم بیاور که اکنون وقت مقتضی قصاص و سیاست اوست شحنه چون بزندان آمده واقعه
را چنان مشاهده نمود رفته بامیر گفت که طرار از بس جزع کرده بود مرده است امیر گفت خوب شد
کم گذاشتند که بامر تکب قتل او نشویم چون شحنه مردی بود بدنفس و شریر از راه اینکه حسن کفایت
خود را بامیر خاطرنشان نماید گفت ایها الامیر همیشه شحنه اقبال امیر در چارسوق نظم و نسق مستقر
شهر را استقلال و طراز مستی حشمت و قید زنجیر فنا و زوال و توفیر خزاین امرا از قسم جهات
وجود میباشد آن نحو امور را سهل نباید شمرد و این هنگامه کلیتی از این قضیه منفعت عظیم بکار
امیر میرسانم هرگاه جماعه دیگر مجرم و گناهکار بقتل میرسانند پس این شهر را احتیاجی بامیر و
شحنه نیست بجهة اینکه هرج و مرج در قواعد نظم و نسق بهم رسد و خلق خود مرتکب امر بیوانی
نکردند هر آینه جماعه طرار را اگشته صاحب گناه و مستحق عقوبت اند اگر امیر مقتضای رحم از سر خون
ایشان بگذرد هر یک را بمبلغهای خطیر جریمه بدهند شحنه از این مقوله چندان گفت که امیر فرمود
که بر وجه و بوضع که موافق قاعده و تدبیر و صلاح دولت است بنمایی شحنه را دستگاه عجیبی بهم رسید
افتاده خلق آن محله را از وضیع و شریف قوی و ضعیف همه را طلب نموده فرمود که این نعش

بیرون آورده در میان معرکه گذاشت و دست جرم هر یک را بعتراک بازخواست خون طرار بسته
گفت ای بیباک چند در شهر پادشاه میباشند همه سر در پیش افکنده گفتند یکی گفت اگر پادشاه
بکفر است و زمام رتق و فتق مهام و شیمه قتل گناهکار در قبضه اقتدار اوست بیچاره چه
آدم سیاست میکنید اینها متحیر مانده گفتند ما که را سیاست کرده ایم شحنه گفت این شخص که دیروز
بعلت طراری گرفته و آنقدر زجر کرده اند که هلاک شده و نعش او را بخدمت امیر آورده اند
اینها چون پیش رفته مرده را ملاحظه نمودند گفتند این که او طرار است که ما بخدمت امیر آورده ایم او
جوان سیاه موی سفید اندام و خوش روی بود و این مرد میانه سال و تنومند و کریه منظر است خدا داناست
که این الکشته شحنه گفت چه علاج دارید که بنا به گفتار عافیت آن کار بر هر یک اسباب شکنجه طلب کرده که احکام
را کنند در میان یکی را نظر بر آن مرده افتاد فریاد برآورد که این پسرم است خواجه قیس که در آن روز که
که در نظر امیر کامل مصاف کرده بخانه رفته گرم و عرق دار آب شده بود بیخ قولنج او را دریافته با چند
وقت بهمین حمیز کبیر عمل مینمود بعد از آنکه مرض او شدت یافت صاحب فراش گردید روزی سکه حلوانی
و محمد حسن مهتی پز و ملا جیله خورده کار بعیادت او آمده بودند چنین مصلحت دیدند که فتور شکنبه که از تلخی
امروز در بازار حکمت دکان فوق او صاحب دولت و دست مهارت او صد بیمار بر سر پا
رتیل که مرشد قبیله اطبا عصر است مصلحت چنان نیست که من بعد مداوای او مداومت نمایند من رفیق
بر سر بیمارم آورده و او رجوع بنبض فرموده چون هنوز بوزه خود را الحوزده بود و رعشه با
عروق و اعصاب اعضای در عرب و عجم باری تشخیص نبض بخلاف واقع شده دوا معجون
عصاره قثار الحمار و خصیة الثعلب و غذا قلیه کدو و تخم نیم برشته فرمود همین که پدرم بدوا
و غذای ناموافق او مداومت نمود قولنج بخفقان مبدل گردیده فواق عظیمی نیز عارض شده

عارض شده از دوکان حیات رخت بکاروانسرای عدم کشیده دیروز فوت شد و نعلبان
محل که گورستانی موروثی ملت او را دفن نموده ایم شحنه بانگ بر وی زد که ای مع الفضول با کثافت
که از تو شهادت خواست که اینقدر یاوه میگوئی پسر گریبان جان چاک زده خاک بر سر کرد و گفت ای مسلمانان
کار شحنه بکجا رسیده که برای منفعت بیراه رونق دستگاه شلتاق خود مرده بندگان خدا را از قبر بیرون
می آرد من الحال دوم و طبیب و غسال و موذن و قبرکن و خطیب که معرفت تمام بر فوت او دارند
بیاورم و اکنون جمعی با من بیایند تا بر سر خاک او رفته فردا نزد امیر شهادت بدهید جمعی بعقب او
افتاده رفتند و شحنه بالجماعت گفت که شما حرف این غلام مشنوید که من دست از گریبان جرم شما
بر نمیدارم اینها بر بحر و موج آمد فریاد بر آوردند که جماعه را شحنه دستیار خود نموده شب بطراری
بخانهای مردم میفرستد که هر غنیمتی که آورند از اینها حصه بگیرند بعد از آن گرفتار کرده بندان تنها
گریزانیده بجای ایشان مگر دکان را از قبر بیرون آورده بوسیله بی اعتدالی خود مینماید مگر پادشاه
درین شهر نیست که این مفسد این همه فتنه میکند آدم را کشته شد و بس نیست که میخواهد از ما جریمه
بگیرد و درین اثنا بر سر این شغبار بابا نیل شیشه گر بلخی و شفیع غسال و سحیق موذن ملا شغب
خطیب و عمیق حفار قریب و بیست نفر دیگر از شهود و اقربا و اجامره تماشائی بدر خانه شحنه داخل شدند
و همه شروع بطعن و ابرام شحنه نمودند غسال و دسته میر شب و سرهنگان و داروغه از عالم پهلوان
قمندنه و سرهنگ قزاق و خلیفه بلوچ و بابا قرشاق و دبه خور و شاه ابدال سینه شکاف و یاری
قلندر ستبر پیشانی و آقا پلنگ کوه ترخیم و شمسه لوای آتش باز و چندین نفر از یتیمان چاک سوق و نوا
خواستهای جنگجو مکمل باسلحه فساد گشته داخل معرکه گردیدند و از طرفین بازار جدال و خروش و شغله
غوغا و جوش آن هنگامه اشتعال پذیرفته شحنه حیران از نوح با خود گفت عجب کفایتی با میر رسانیدم

جمعی از فتنه

جمعی از فتنه جویان طرفین یکدیگر زده چندان نفر پامال عرصه آن آشوب گشته بقتل رسیدند
و جمعی مجروح و شکسته دار گردیدند خبر با میر رسید که شحنه چنین فتنه برانگیخته جمعی که با شحنه خصومتی در
دل داشتند از چپ و راست جلو ریز نقد او بی اعتدالیهای او کردیده بطرح امیر را بنار خشم
در آوردند امیر فرمود تا شحنه را بدار سیاست آویخته بقتل رسانیدند و خدمت شحنگی را
باستصواب اعیان مملکت بخداداد ثانی که مرا انجا داده بود و تفویض فرموده بعد از چند روز
که آرام روی به بهبود آورده قوی بهم رسانیده روزی غوغای عظیمی بلند شد شحنه پرسیدم
که اینچه خروش است گفت امروز دختر وزیر کشمیر از سرای بدر وجود شبستان عدم ارتحال نموده
و این خروش از آن سبب است یکباره مرکب احتمم بسر آمده من خاک مذلت ابین افتادم
و در صحرای بیقراری چون گردباد بخود می پیچیدم و در بحر اندوه مانند موج از اضطراب بسر
میزدم و دیدم همان لحظه از خانه شحنه بیرون آمده راه صحرا پیش گرفته شیون کنان میرفتم تا بکنار
بحری رسید جماعه اراده سفر فرنگ داشتند با آنها داخل زورق شده باینجا آمدم و چون در زنگبار
ارجمند تعداد سرگذشت اینجا رسانید علم آهی در عرصه سوز و گداز برافراشته گفت ای پدر بزرگوار
باغبان سعی پدر در تربیت نهال وجود فرزند کمال جهد مرعی میدارد که هنگام رجوع از ثمر وسیات
آن انتفاع و بهره تمام یابد و نشان فرزند خلف است که مشعله افروز بزم البقا دید بوده
از صمیم قلب قولا و فعلا روی التفات برضامندی او متوجه خود سازد تا از کامل عیار آمال
و امانی او سکه سعادت جاودانی بر سناده وجهانی منقش کرده امیر گلزار وجود مرا از
خس و خاشاک نامه و خودروئی صیانت از زلال جویبار شفقت و تربیت خرم کرد اما بند
نهایت سر پنجه تقدیر گریبان اختیارم کرده نگذاشت که عاقبت حال زایر حریم بندگی

واطاعت کردم و از خرمن این محصول او راهی تحصیل کنم ای پدر کامکار گرد تقصیرم را بجاروب
التفات بردی و لوث عصیان از زلال رضا از جامه امیدم بشوی و از رسوخ قلبم انجل کن
این بگفت و بمقتضای کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ کامیاب شهد وفات گردید
از ظهور این سانحه عظمی روزگار داغی بر جگر و روح و روانم گذاشته که مرهم هیچ تدبیری بهبود پذیر
میرزی با قضا در نتوان آمد با قدر در نتوان آویخت ذلک تقدیر العزیز العلیم القصه تکیه
من از آنجا رفته گریان بیرون آمدم فرار اوست از رهگذر هجوم هیاهای خاطر ناشکیبا هر دو روزی
یکمرتبه بوسیله شکار آنجا رفته نوایر سوز و گداز خاطر را از رشحات سحاب دیده طوفانی مسطفامی سازم
العزیز اهل فرنگ یکسر سرگردان وادی طغیان و ضلالت و گمراه جاده مستقیم مسلمانی و هدایت خضر
توفیق هادی راه کعبه نجات و رستگاری گردیده از کیش باصواب اسلام ترقی تجی و ذکر ده عنوان ضمیمه دل را
از زیور مهر و پیر بوالی مزین گردانیدم و وجه راحیه استحکام کل این سعادت بخیناری الوده
که وقتی از اوقات با یکی از امیران فرنگ مصاف اتفاق افتاد و بدار الاصنام رفته شرایط
انقیاد بجا آورده از کثیر ای اعظم که سرگروه بتهای آن بتکده بود استعانت و یاری طلب کردم
و چون تلاقی فریقین واقع شده با خصم مواجهه کردم با وجود کثرت حصول اسباب حرب و قوت
بازوی زبردستی هر چند تازیانه سعی بر مرکب هنر زدم کمیت اقبالم هرونی نموده در عرصه
فیروزمندی جلوه گر نگردیده تا آخر نسیم شرط نصرت از پرچم رایت کنت خصم بوزیدن در آمده
سررشته اتفاق لشکرم بمقراض تصرف انقبال انقطاع پذیرفته من بجنگ اعدا اسیر و خزانه سپاهم
همه معرض تاراج در آمد مرا و دوش آهنی گذاشته روانه شدند و دانستم که آنچه مرا میآمد از طلب اعانت
اصنام بود در ضمیر نگارش داده‌ام که اگر از لجه بحر آشوب صحیح جان بساحل نجات رسانم

سربلندی

سربلندی و خط فرمان ولی و ذو الاحسان در او ر دم و در عرض راه دجله پیش آمده لشکریان و رفیق
در آمدند که از آن آب عبور نمایند امیر گفت در همه حال اعانت کثیر ای اعظم مدرقه راه و نصرت
ماست چه گنجایش دارد که از چنین حیله بزرق بگذرم زنهار شهور رد کرده حیون در آبی افکنده عفران
بی پروائی به پیشانی غرور و جرات کشیده مرکب با آب انداد و چون میان دجله رسید شدت تندی
آب ملتفت اعانت کثیری اعظم نشده عنان اختیار مرکب از قبضه تسلطش بوده مرکب بسیر در آمده
و ازین مرکب آب افتاده و از راه آب داخل آتش جهنم گردید و لشکریانش از آب عبور نموده همانش
بر وانه شده و غوغای فغان و خروش آنها بلند شد و اتفاقا لشکریان من نیز همان لحظه از آب گذشته
و در همان الی اتفاق و کمین نموده بودند که شاید توانند سر راهی بخصم گرفته از سنوح این واقعه آگاهی
یافته مفرور را از پیسار و همین جیوش عدا از ده اکثری اسیر کل مایعرف خزاین خصم بغارت مرا
نجات داده بود و دانستم که ظهور این فرج بعد شدت را سبب وجهی بجز دستگیری عروة الوثقی همراهی
مظاهرات آلهی نبود چون بال همای عاطفت بیدریغ یزدانی سایه گستر فرق سعادتم گشته بعنایات
آن فتوحات غیبی منصور و مسرور شدم باطنا مصلای بندگی در معبد حق پرستی گسترده بسجده
شکر نعمت واجب الوجود قیام و اقدام نموده و در عرض اوقات بیگانه و آشنا را از کیفیت طریقه
و وادی حق و واجب ساخته شب و روز در خلوت بعبادت و طاعت اوقات مصروف میدارم
چون درین وقت که دیده و چشم را از رمد قضیه فرزند دریافته بودم متحیر بودم که آیا بعد از من بنام دارا
مملکت در قبضه کدام یک از اهل خلاف در آید مرا معروف یقین این بشارت مینماید که مجعون
کامل الجوهر طینت و ذات پاکت سرشته اجزای نجابت و پاکیزه گوهری است چه شود که حجب
راستی پرده مغایرت از روی حقیقت حالت مرتفع ساخته مرا از سر حال خود واقف کشور کشا کلید

شمار و سرگذشت خود را گشوده متاع واقعات حال خود بجلوه ظهور درآورد و جلیساق گفت
ای عزیز مدتهاست که من فالریس که عرصه گیتی بپای حکمرانی ام و از ساحت بزمی و بفوق گوی
اقبال بچوگان بردستی ربوده و در نظر دوست و دشمن بطراقی سرا و از مهد نشین سرادق جاه
و جلال بوده ام و در ینوقت که پشت شبابم از بار گران خمیده و آفتاب عمرم از سمت الراس
تجاوز نموده و دو اسبه از راه او آرزو شتابانم که زمام ریاست بقبضه شخصی که اهلیت این امر
داشته باشد واگذاشته خود بگوشه اعتکاف اختیار نمایم و بتلافی و تدارک عصیانها فات بندگی
واهب العطیات اوقات مصروف دارم هرچند در نشیب و فراز عرصه خیال جولان می کنم از تو
لایق تری باین امر نمی بینم اگر فسخ عزیمت در رزم شها نمایم را باری و مونس گشته از سودای
این شغل خطیر دلم را برهانی عین مهربانی خواهد بود از آنجا که کشورگشا بدل و جان طالب وصال
عروس چنین مطلبی بود گفت تا جام جهان نمای آفتاب عالمتاب در دست جمشید سپهر باشد هرگز
شیرازه اوراق نزهت لاله رواح حیات امیر از هم نباشد از آنجا که جوینده کان اقلیم ریاست
را موعظه مشفقانه و کلید دولت کنج خانه سرای جهانبانی است الحق را جهوانهای امیر اقتضا
مینماید مطیع نظر و منقاد امیر و وکلا و وزرای و اعیان اصول مملکت را طلبیده گفت مدا
که کشورگشا میوه نخل اقبال یکی از دهاقین چهار باغ شهریاری ریاست است که بحسب اتفاقات
روزگار در ین شهر عبور نموده چون مرا فرزندی نیست که بعد از حیات قایم من باشد بالطوع و رغبت
سجل امارت و فرمان دهی را بنام نامی او امضا نمودم هر یک که مهر و الای من در عنوان پروانچه
خاطر است باید که طغرای جود او را زینت بخش صدر مثال حکمرانی دانسته سر اطاعت در خط حکم او
گذارند و در سر رینام منقرشناسند وزرا و وکلا انگشت بخار دیده قبول نهاده سمعا و طاعتا

همگی باین معنی عهد و بیعت کردند امیر خلعت فاخره نیابت بکشورگشا پوشانید و گفت ای عزیز
مرا بعد از بر است نهایت خاتم دل عقد امور ریاست و کفایت در انگشت کاردانی و تدبیر خواجه
بهره ور است که همواره زر اخلاص صداقت در محک امتحان آزموده ام غل و غشی و طینت منیت
او ندیده ام هرچند که فروغ شعور خانه زاد پرتو خورشید شهریاریست نهایت چون رسوم آب
و قانون این مملکت چندانها مهارتی ندارد ناچار آن است که در امری از امور اصلاح مدبر رای او
مبادرت نموده باشی که کارت بر حسب دلخواه انجاح پذیر گردد و جلیساق عروس مملکت
را طلاق داده و بکشورگشا عقد بسته خود بگوشه رفته در مهد عافیت آسوده خاطر نشست
و کشورگشا را بی شایبه سعی خیان معشوق دلخواهی در آغوش اقبال در آمده بر وساده جاه و حشمت
تمکین یافت بعد از مدتی کشورگشا جرعه نوش باده کامرانی گشته در امور ولایت مستقل گردید
از آنجا که حرص زیاده طلبی سد راه عافیت انسانی است و همه کس را از راه عدم قناعت وی در
متوجه ازدیاد ملک و جاه بوده و میباشد بخاطرش رسید که بتسخیر بعضی از ولایات پردازد و بهر یک از
وزرا چه اکابر مصلحت این معنی دید همه با او در ینباب همداستان گشته از آتش تحریک دیگ
حرص او را بجوش می آوردند چون نوبت خواجه بهره ور رسید گفت نقد اقبال بخزانه آمال
ملک وصل و زمان خرمی بهارستان دولتش باید توام و متصل باشد اکنون وقت این اراده
نیست بجهه این که بسی از فرمانروایان بلاد فرنگ آرزومند بلای کلکلص این یار اند و در
عرض آوان بسی از شهریاران عالی مقدار زیل سودای تصرف این ملک بر جبهه ضمیر کشیده با سپاه
غیر محصور آمده تا بمقام و دست جلیساق نیاورده تهی دست تحصیل مقصود عود نموده هنوز
خبر قوت جلیساق شایع و فشانده چون این آوازه بایشان رسد محتمل که باز از روی شان آشتی

باین طرفها بهم رسد کشور کشا از خطه رای خواجه بهر وز بیرون گذاشته طبل حرکت کوفته بصلاح و رزای بکر عازم سمت الملوکه مصری از امصار فرنگ گردید و چون دیگ خطه را اهل سید و انجا رحل اقامت افکنده رسولی تعین نامه اقبال شهریار را اهل بحیر تحریر آورد نامه نوشتن کشور کشا بجانب قال شاه زیور عنوان این نامه نامی طغرای غرای این اسم اعظم پادشاهی است که مضمون وجود کون من نقطه از نسخه عالم آرای قدرت کامله اوست و ثانیا از انجا که طبقات انسانی مقتضای روابط جنسیت و انتظام سلسله عالم امور اسباب بایکدیگر ربط معنوی میباشند و مراعات ضعفا و نوازش زیر دستان قاطع ارباب دولت موجب دعای خیر میگردد و لهذا اسلام محبت انجام بر آن عالی المقام ذوی الاحترام تبلیغ و عهدی داشته مراعات خاطر قدس مظاهر حجات این بارگاه ملک اشتباه را متوجه اوراک مثال شاهد حسن اخلاص خود دانسته از غبار عدم التفات مبرا دانند بعده مخفی نماناد که چون بین وفات بندگان نواب همایون اکسیر شکار این زد و بوم مکنون ضمیر خورشید نظیر گردیده بود و راکب فارس اشهب جوش خرام اقتدار گردیده بمعنانی خضر اقبال دولت سعادت بحوالی اهل دول جلال واقع شده چون بعرض اولیا فلکان کریاس عرش اساس رسید که خطه را اهل بحسب اعتدال آب و هوا و فور سیر و تماشا قابلیت آن دارد که روزی چند بمقتضای شرف المکان بالمکین از پرتو خورشید مقدم خیر توام نواب رشک فرمای ریاض جنان و بحشم فردوس رضوان گردد لهذا خاطر دریا مقاطر را القدر میلی بسیر و شکار آن خطه بهم رسیده از انجا که دیده خفاش آثار تاب نظاره تو آفتاب عالمتاب هیبت جهت احتیاط انکه مبادا اقدام را اسباب جبروت و کوکبه جلال حضرت خوف و بیم دو داده موجب تنفر الدو حدوث بعضی امراض جسمانی و اعراض روحانی گردد و طریقه احوط آنست که از حصار بیرون آمده کلید قلعه را تسلیم حجاب این آستان

نمایند

نمایند که عنقریب رایات جاه و جلال بفیروزی و اقبال متوجه انحدود است نشان اخلاص بی ساخته کرای خلعت امتنانیه ناصل شامل شامخ بقدیم رساند که اگر العیاذ بالله خیالات فاسد بعضانی که از اهل عافیت خلط انسانیت موجب قطع رندامت و پشیمانی است صدر راه گشته دقیقه صورت تعویق آمنه اطاعت مرتسم گردد باعث انحجاب کردیده که بحر سکران خشم و قهر سخنه نواب اطلاطم در آمده زورق عافیت حشمه کام نهنگ منتی خواهد گردید بدانکه مرا کشورکشای تخت آرا میگویند و درسه حدت بساط جاه و جلال آلنسیم اراده ام از سبب خاطر نوزیده که از اوراک نکهت گلزار تمنا تهیدست برگشته باشد گمان نیروهم را هیچ باز ولی نتواند گشید و دامن بزم و رزم بجانه مقاومت مجلس نتواند پوشید اگر گروهی حلقه وفا در گوش کامی بر دارد در برابر ش یکسان باز زم و اگر گوی تمین تن گوکان اطاعتم ندهد مانند چرخ در ورطه سرگردانی اندازم گر تراتاج خیال اندکانی بر سر است بی تامل خطه را اهل بما تسلیم کن چون نامه با تمام رسیده تسلیم رسول نموده فرستاد رسول داخل بارگاه قتال شاه گردیده نامه را بنظر قتال شاه درآورد چون قتال شاه نامه را مطالعه کرد چون بحر پرخروش آمد و مانند موج بر خود پیچید و با خود گفت عجب نخجیری بسراغ خانه صیاد آمده رقم زده کلک تحریر ساخت جواب نامه نوشتن قتال شاه نامه عظیمه المرحمه و مکاتبه وافر المکرمه پادشاه کیوان جاه سپهر بارگاه سکندر دستگاه خلایق امیدگاه که نگار فرنگ خانه فطرت آتش آب و رنگ صحیفه کلک بدایع نگار نشان گردیده بود در هنگام صبح صادق دولت از افق مراد دمیده بود نامه خورشید جهانتاب از مشرق مقصود طلوع نموده عرصه آمال و امانی احباب التجلیات کوناگون بخشید شکر این موهبت عظمی که فوق طاقت نطق و بیان حوصله وهم و قیاس است حواله لطف عمیم و خلق کریم آن پادشاه بلند اقبال جم استقلال است و اظهار بعضی مراتب طوطی شکرخای خامه تصور دیرانی تواند عقل و تدبیر در شاخسار رقیمه دلپذیر

طرازی نغمات بی نظیر شکرشکن گردیده بود و ازانجاکه ادب مردمی ملازم طبع و خانه زاد دستور پرورش
یافتگان خوان نعمت عقل و دولت میباشد عجب بود که آن ناظم دستگاه شوکت و اجلال بمقالات کلماتی
که گفتن و شنیدن آن ننگ جامه دو اوباش هر کوچه و بازار است مبادرت فرموده اند مکرر بسمع باریافتگان
سرادق جاه و جلال رسیده که کاشغان مونزا کاهی گفته اند که خودستائی و بی ادبی خزان گلشن عافیت
و آفت گلچین گلستان ریاض سرافرازیست لمؤلفه از بی ادبی خود پسندی :. طرفی بحر احمقی نه بندی :.
و اینکه مساعدت بخت اقبال و مددکاری حشمت و اجلال و عنوان خطه والاشرف اندرج
پذیرفته بود ذی شعوران کامل رای و صاحب قطب ستان فراست همای پاس ناپایدار محبت و رنج
و بنا کرده اند و آثار پیرایه بساط دولت بی ثبات را نقش روی آب تصور نموده اند و دست
فریب التفات روزگار را نباید خورد که آب رنگ و نیرنگ عرب تمامی مناسب عالم خیدانها نجکام
و اعتبار ندارد که باید از راه و روش اهلیت و انسانیت تجاوز اختیار نموده خود را ملازم رکاب
خطا مند ساخت تا خاتم سروری سزاوار انگشتی است که عنان اختیار را از راه راست مردمی
نپیچاند و بنیان کاخ وقار و تمکین را از تیشه هرزه درائی و سخنان هیچ غر ابتر نکرده اند بیت ادب
رونق فزای گلشن عز و شرف باشد :. اگر جوینده راهی ده ملک ادب سر کن :. هر چند که آن مهد
نشینان ساحت اساس پیرایه شوکت مهیا و سرنجه اقبال قوی توانا ساختی سلیمن وری
ضعیف نوازی پیرو دستور ارباب دولت مصراع سلیمانا بان حشمت نظرها بود با موری :.
بهر تقدیر چنین مستفاد و استشمام میگردد که هوای خطه اهل و عزیمت شهریار را متوجه ارادو
ایصوب ساخته اگر کوکب امیتی از افق وساطت جلوه نما میگردید مضایقه ننموده نهایت چون آن
کامکار توسل بکاخ زور بازوی شجاعت جسته اند این موجود را بیرون حصار عافیت فروشی

وغنچه

وغنچه حافظ که باغی تا کحل اقبال برومند است دست خزان حادثات کوتاه است و فتی گشتاه
دولت لقاب مخالف بر روی افکند بهر دو رویش بسلامت باشد خلاصه کلام آنکه هر خیرخواهی
بکن که از همه طرف او مدار شجاعت بسته و افراسیاب هنر و سهمانه نشسته لست نامه را مهر کرده تسلیم
رسول نموده خود به تجهیز و ترتیب سپاه و سامان و اسباب محاربه پرداخت باستقبال کشورگشا
از شهر بیرون آمده در این اثنا کشورگشا خبر رسید که یکی از شهریاران فرنگ از کمینگاه فرصت درآمده
دو و اند و از و ناحیه مضاعد گردیده است قدر او مراجعت نه حالت توقف درین فکر بود که چه
تدبیر نماید که آثار رایت قتال شاه نمایان شد با سپاه غیر محصور رسید و هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف
بسته از جانبین چون نظر عاشق و معشوق بازار رد و بدل هنگامه جنگ و جدل گرم شد تا آخر
الامر نیر اعظم بخت قتال شاه از سپهر نصرت طلوع نموده ازانجاکه بهار بهر اقبالی را خزانی و باری
و رکمین باشد ماه طالع کشورگشا از اوج بلند اقبالی بحضیض پستی در زوال آمده وقت آن شد که دیگر
تدبیری سود نکند کشورگشا قدم در راه فرار نهاده جمیع سپاه و خزاین و دولتش معرض تصرف قتال
درآمد و چون دست اتحاد و نظام اوضاع و حال کشورگشا را بهم زده صبح پادشاهی بشام منوال
تبدیل یافت بخار و در بیابان بی سر و سامانی گذاشت میرفت و از خوف قتال جرأت نمیتوانست که بجائی
نزول نماید تا بعد از دو روز مرکبش از کثرت پیمودن راه فرسوده ساخته دست از مرکب را زد و
پیاده قطع آن بیابان میکرد تا بسر چشمه رسید آبی آشامیده چون سه چهار هنگام بود که خفته بود بسر
کنار چشمه گذاشت بخواب رفت از قضا شبانی گوسفندانی در آن صحرا گم کرده بود و دور بود که به
طلبش بهر طرف می شتافت اتفاقا عبور شبان بان سرچشمه افتاد دید که جوانی ملباس و اسباب
فاخر گران بها تنها خوابیده دندان طمع بلباس کشورگشا فرو برده در تهیه و تدبیر دفع او درآمد

سنگی بر داشته حواله کشورگشا نمود سنگ خطا شده بر زمین افتاد کشورگشا از واهمه سراسیمه از جا جستن
کرده دید که مردی صحرائی اگر چه منظری ایستاده پرسید که چه میخواهی و چه کسی گفت من شبان امیر کلخنده ام و
سواد این بیابان جلوگاه چرا و نشو و نمای گوسفندان است تو چکسی و بچکاره که در سر چشمه من که هر روز گوسفندان
امیر را آب میدهم آمده و بیجا باخفته که از رنگ ضعف و ناصلابت رنگ آب تیرگی مبدل شده الحال که گوسفندان
را باب آورده ام که آب دیدم همه از نو رمیده و درین صحرا المتفرق و پریشان شده اند من جواب امیر چه دهم چون
دوید و بکمر کشا چنگ زد و هر دو بهم آمیختند پای کشورگشا از جا رفته بر زمین افتاد چوپان لباس از بر او
بر آورده زنده خود را بکشورگشا پوشانید و پا و دستش را بریسمانی محکم بسته لباس کشورگشا را در بر کرده
راه صحرا گرفت کشورگشا متحیر زبونیهای طالع خود گشته سراپا غرقه بحر اندوه گردید طوطی کلک شکرخا چنین
متکلم میگردد که چون قتال شاه مال و خزاین کشورگشا را غارت و لشکریانش را اسیر نمود دید انکه بطلب کشورگشا
نشتافت و او را نیافت دانست که در رفته جمعی را بتجسس او نامزد ساخته باطراف فرستاد و آنها بهر
پنج نفر بطرفی شتابان گردیدند اتفاقا سه چهار نفر را عبور در آن سر چشمه افتاد و دیدند که دست و پای شخصی
محکم بسته افتاده توجه کسی و ترا چرا دست و پا بسته اند کشورگشا بفراست در یافت که آنها کسان قتال شاه اند
که بطلب او آمده اند گفت که روبسته با چوپانیست و درین سر چشمه آمده بودم که گوسفندان آب دهم
جوانی مقطعی سراپا زربفت پوش بوضعی که آثار بزرگی تمام از جبهه او پیدا از من گوسفندی خواست
من گفتم مال امیر کلخنده است مرا اختیاری نیست آشفته شده دست و پایم بسته گوسفندی بر گرفته رفته
شد اکنون که این چشمه بزیور مقدم گرامی شما آرایش یافت توقع دارم که برای رضای خدا مرا نجات
دهید آنها از استماع بشارت خبر کشورگشا مسرور شده دست و پایش گشودند و هر کدام نانی باو داده
گرم عنان بطلب مقصود گردیدند کشورگشا شکر خدا کرده در آن حوالی کوهی منمود گفت پناه باو کوه

باید برد که مبادا کشتی من بصحرا فنا رسد و گرفتار غصه گردم خود را بسرعت تمام بان کوه رسانید و مخفی
مخفی شد کسان قتال شاه پی چوپان گرفته تا فتند اتفاقا وقتی بچوپان رسیدند که چوپان اسب کشورگشا
بر خود و مستعد گرفتن اسب بود و یاران با خود گفتند که او را نباید فرصت داد که خود را باسب رساند
که چون سوار شود مرد شجاعیست با حریف او نمی شویم چون دید که او جماعت آهنگ گرفتن این دارند
او را بتصور آنکه رفقای کشورگشا اند و بطلب خون او آمده اند گفت ای جوانان تقصیری کرده ام
و از گناهم درگذرید و شروع در برهنه شدن کرد گفتند ای کشورگشا ما بانیقدر خام طمع نیستیم که بسبب
لباس دست از تو بر داریم سه چهار روز است که بطلب تو کوه و بیابان و صحرا پیمائیم و لمحه نیاسوده ایم
از لباس تو ما آبروی خود نریزیم قتال شاه که آقای ماست تدارک ما خواهد کرد و هر چه لایق
داند خواهد داد و بیا که برویم چوپان گفت که میان من و آقای شما این هنگامه امروز روی داده
شما سه چهار روز براچه جهت در طلب من شتافتید اینها گفتند زمام پادشاهی از دست رفته
این مالیخولیا باین جا رسیده کشته توجه در کلامش نمانده حق بجانب او است گفتند او را بحرف نباید گذاشت
و زود گرفته نزد امیر باید برد از اطراف متوجه او شدند چوپان خواست که تیر و شمشیر کشورگشا را که
زامید از بد موقوفی نتوانست یراق بر زمین افکنده چوب بانی از کمر کشیده حواله یکی از آنها نمود
از قضا چوب بمغز آن شخص خورده از مرکب افتاد و جان تسلیم نمود و بعد از آن دو سه نفر دیگر
پیش آمده چوپان را گرفته و دست بسته سوار مرکب کردند و گفتند ای کشورگشا که دریوقت
زورق اقبال تو شکسته و غرقه گرداب ادبار گردیده دست و پا زدن نتیجه ندارد و به تحریک
این نحو پادشاهان قهار چرا بسبب بی تدبیرانه آمدی که اکنون ملک و شاهی و مال و لشکر را باد داده
جان بهم خطر است اما غم مخور که پادشاه ما مرد منصف و صاحب مروت گاه باشد که مروت

سدر او کرده و ترحمی درباره تو نماید چوپان گفت ای یاران ابا بروح پیر سیاه خانه و بابا حاجی
بابا علی مست مرا از مشکل بگیرم زند که من ندانستم که او پادشاهست طمع خام مرا اشاره بان کرد که او را
برهنه کردم و بااین بی ادبی معذورم دارید آنها گفتند که چون او را دیوانگی و بی خبر بار الخاطر
می آری که با پادشاه ما نامه کوشتی و اینهمه پیاده بر سر او کرده آوردی پنداشتی که او پادشاه است
حالا اینچه سخنان معز است که تو میگوئی تو بااین عقل و حسن نطق و سلامت کلام مستقر سریر پادشاهی
بوده چوپان گفت شما لفظ قلم حرف میزنید و من لفظ قلم نخوانده ام من چه دانم که نامه و لفظ قلم
چه چیز است پیاده و ازان تقصیری ندارم که او را برهنه کرده ام پادشاهان خلاف قاعده چنبا
است که تنها پیاده بصحرا بیایند کاه میوه که بجای من دیگری با تو میبود تنها قصد میکرد و برای جلد اژ جهت
ازمن گرفته مرا بگذارید که گوسفندانم بی صاحب است و فتورها و راه یابد و خانمان من در معرض
خرابی آمد آنها بیکدیگر نگاهی کرده خندان شدند چوپان نیز بخنده آمد آنها گفتند ای کشورکشا اگر
خبط دماغ بهم رسانیده باشی استبعادی ندارد از چنین پادشاهی عظیم و حشمتی که تو خواسته عجب که زنده نبوده
گفت نامم را چرا تغییر داده اید نامم کلارم الدین محمود است اهر دم کشورکشا میگوئید مگر میخواهید
مرا بفروشید که نامم را گردانیده اید و عوض او باین آیین و نسق باهم حرف میزدند و بجواب هر
سوال ناموافق یکدیگر میخندیدند تا بحشمی رسیدند کسان قبال شاه گفتند بیائید بحشم رفته بیاسائیم
وانگاه روانه شویم چون بحشم داخل گردیدند چشم اهل حشم بر کلارم الدین محمود افتاد و او را شناختند
و از او پرسیدند که این لباسهای قیمتی را از کجا تحصیل کردی و چه جهت دست و پایت بسته اند
و این مردم چکاره اند گفت من مردی را برهنه کرده ام اینها نیز مرا گرفته نزد پادشاه می برند
خوت ها یشان میدهم از من دست برنمیدارند بروح محمد اسحاق نده او کوشش که خدائی نموده

هر چند

هرچند ترجمان می شود با اینها داده مرا اخلاص میکنند که برکان حق و را اینشما و عوض میدهم که خدایان اهل
حشم از عالم ریش جمال اللغیب معصوم و پیشم از اش علی جوانمرد و خواجه ولی و کاظم حجامی و بخش علی و میر بحران
پیش آمده گفتند ای یاران کلارم الدین محمود به تقصیر خود قائلست در واقع بد کرده است که مرتکب
چنین امر شده و اکنون چه حاصل دارد که او را ایمن امیر می برید که خدایان صلاحی دیده اند که بهای سنخ
و کیانی بشما بدهند مروت و جوانمردی کرده خون او را ببخشید آنها خندان شدند و گفتند این کشورکشا
امیر ظهیر است که بجای چلپاق پادشاه شده و باقبال شاه مصاف کرده و فراری شده و پادشاه
قریب است اگر کس بعقب او فرستاده و وعده کرده که هر که او را بیاورد امارت و حکومت ها و بدهد
روزیست که رنجهای عظیم کشیده ایم تا چنین صید بدست ما افتاده و چه احتمال داره که از دست رواداریم
واین سخنان از راه غلطه مالیخولیا میگوید اهل حشم ازین کلمات متحیر گردیده خاموش شدند کسان قبال شاه
چوپان را برداشته از آنجا روانه گردیدند تا بشهر داخل شدند در شهر آوازه افتاد که کشورکشا را
آورده اند چون چشم چوپان بنظر امیر در آوردند چوپان آن جبروت و کوکبه پادشاهی دید بال مرغ روانش
برشته لکنت بسته شده و قولنج و خفقان مرغ حیات او گرفت قبال گفت ای ناخردمند بدبخت
پادشاهان این شیوه ناملایق زندگانی میکنند و پادشاهان عالیمقدار چنان مکافات نمی‌پسندند من
حالا تر العفو بگیتم که عبرت جمع بی ادبان و هرزه درایان گردد چوپان چون این سخن کشتن و سیاست
شنید فریاد برآورد که ای شهریارا بروح شاه بابا بسم سر مست سوگند که بجان و زر از هاتا
خاکی جغرات نبود رفته توبه میکنم که دیگر بپیرامون این عمل نگردم رخت ها موجود و حاضر است
چند بز ک ما و بیشتری دارم ترجمان این عمل بسر کار امیر میدهم مرا آزاد کن که گوسفندان صید نفر دیر
مست و با آنها که آنجا روی دید او لادم انچه بغرامت ایشان بیرون نمیتوانند آمد و شروع

درگریستن کرد فتال شاه چون این کلام و کلمات استماع نمود و آن کرامت منظر و ناشایستگی حال
و اوضاع مشاهده کرد متعجب آمده گفت ما چه خبر می پرسیم و این وکی از کجا جواب میدهد حضار مجلس ازین
صنعات به تبسم در آمدند اتفاقا یکی از جمله حضار مجلس تاجری بود که وطنش میرانی بود و خدمت کشورگشا
نموده برخواسته زمین خدمت بوسید گفت ایها الامیر این کشورگشا است و جوان نیکو شمایل اکثر کلامهای
من شنیده با او بوده ام این درویش تنهائی مجهول اگویا بحسب اشتباه آورده باشند پادشاه از چوپانان
پرسید که تو اینجا خود را بدست آورده اند چوپانان حقیقت حال آگاه عرض نمود که از ملازمان خوف دیر رسید
که شما این درویش را نشان دادند شنیدند که کشورگشا است آنها گفتند که ما بدین لباسهای قیمتی و این کتابی
تراو پادشاه گفت که حق بجانب ظن کشورگشا همان شخص بود که در بیرون شهر او را البته دیده بودند او
او را مشهید ستمار آسر کردان کرده الحال دیگر سعی فایده ندارد و درین چند روز بهر طرف کم
خواست فتنه لست بچوپانان چند هزار دینار داده مرخص ساختند خورشید زرین لمعه یعنی کلک محجسته
کلام عرصه تحریر را از پرتو بیان چنین منور میسازد که چون کشورگشا بمغاره کوه پنهان کرده دیده
و چوپانان اکسان فتال شاه بعوض او گرفتند روز دیگر از ان کوه بنشیب آمده پوستی
بضاعتی بدوش عریانی افکنده طی صحاری و بوادی مینمود و شهر بشهر میگشت و داغ فراق
سلطنت و گنج و نعمت را بر دم ناخن افسوس نمک خراشت تازه میساخت تا به بلاد روم و از انجا
روزی بخاطرش رسید که پدر با او سفارشی کرده بود که اگر روزگار با تو در مقام ستیزه در آید و کار
باضطرار انجامد بشهر بغداد خواجه سعدالله تاجری ست مرا دوست او بجای پدر است نزد او رفته استعانت
کار خود از و بجوی که مدد کاری و اعانت او اصلاحی بحالت تو کند کشورگشا از انجا عازم گشته چون داخل
شهر شد سراغ و جستجو کرده بخانه خواجه سعدالله تاجری بود در کمال کنت (?) و حسنه ابواب خیرات بر چهره

مقصود ار

مقصود ارباب حاجت اهل سوال گشوده بشهید اعداد و مهربانی از کام خواهش بیگانه و آشنای
دریغ نداشتی در انجا که با خلیفه بغداد نهایت ربط داشت اتفاقا از خانه بیرون آمده اراده دار
الخلافه داشت چون کشورگشا را بان کسافت و فقر دید بتصور یکی از اهل سوال نموده بخدام اشاره
کرده که باین درویش چیزی عطا کنید کشورگشا قطرات امطار سرشک از سحاب دیده فرو ریخت خواجه
سعدالله از وجه گریه بی اختیار او سوال نمود کشورگشا خاتم پدر را از انگشت بیرون کرده بدست او
داده خواجه سعدالله خاتم را شناخته بچشم کشیده گفت این خاتم ملک فریدون پیرانی ست که من با و
تکلف کرده ام نزد تو چه میکند کشورگشا گفت او امیر پدر رفت مرا سوای سیاحت از خدمت
روی باسعادتش محروم و بی بهره ساخته و بنکبات دهر بوقلمون خوی باین وزن نشانده خواجه سعدالله
او را بوسه داده مقدم او را گرامی شمرد و گفت ای عزیز از این کلفت از خاطر محو کن و غم مخور
که باز اختر درخشنده بخت از افق مراد بر آید و این نحوست بالکلیه از طالع مسعودت بیرون رود
خار سوانح عالم در راه همه کس میباشد نهایت عاقبت حال بخیر است سهلست جا فذ (?) ای مقدم خیر توام
است کشورگشا را بحمام فرستاده چند دست لباس ملوکانه فرستاده که هر یک را که مرضی خاطر او بود
باشد بپوشد منزلی جهة او ترتیب داده اسباب پیرایه که موافق مجلس خسروان عالیمقدار باشد
فرستاده دو نفر از غلامان خدمه قابل بخدمتش مامور و کلید اختیار جمیع ما یعرف و اسباب خود را
بدست اقتدار کشورگشا داده بهر یک از چاکران منسوبان جداگانه سفارش نموده که رضا
جوئی و خدمت کشورگشا را اطاعت پیروی رضای من است همه بواجب مطیع و فرمان
بردار طبع و خدمت او باشید کشورگشا را باز دو وجه دولت از بهار موافقت بخت نخل کامرانی
بار ور گشته اوقات بفراغت مصروف میداشت از قضا روزی کشورگشا بحسب تفرج بیام دیوانگاه

برآمده بهر طرف سیر می‌نمود نظرش بر حرم سرای خواجه افتاد تصور کرد که خانهٔ دیگریست اتفاقاً زن
خواجه در صحن منزل بخرامید چون کشورکشا آن نظر بر التفات غنا و خرام او دلربا افتاد مرغ روحش
در قفس تن مثال عصفور ترانهٔ تعلق گشوده مرغ نشیمن جان را بال اضطرار گردید و روز بروز حال کشورکشا
متغیر می‌شد و خواجه در مادهٔ حالش گشته هرچند که احوال آن کشورکشا مخفی داشته هیچ منکشف نمی‌شد
چاه وشش فاش فلاعشق یعنی دل بیقرار تا عاقبت یکی از محرمان بی‌مجال کشورکشا را در حقیقت آن بخواجه
سعدالله تقریر نمود خواجه تغافل نموده بخانه رفت و بزن گفت ای مستوره بمحبت بسیار کار مرا
امری ملحوظ خاطر گردیده بیک شرط باید این راز را بر طبق اظهار میگذارم که قسم یاد نمائی که در تقدیم
آن معنی پیروی رضای من نموده از آن سبب غبار ملالی از من در دامن ات ننشیند زن قسم یاد نمود
که آنچه گوئی در اجرای آن مسابقه نمایم خواجه گفت ترا طلاق میدهم آن مخیله حیران آن مکالمه شده گفت غنچه
چه خطاکاری در گلبن خیالم شکفته و از من چه فعل ناصواب بوقوع آمده که از من نفرت آغاز نموده طلاق
میگوئی خواجه گفت معاذالله بجز مهر و محبت از تو امری بر خلاف طبع مشاهده نکرده‌ام نهایت
در عالم واقعه مرا امری اشاره باقدام این عام نموده زن را طلاق داده روز دیگر بکشورکشا گفت
ای عزیز من از چگونگی حالت واقف گشتم آنچه ترا مطمح نظر است چند روز خواهد یافت آن زن
کدخدای همشیرهٔ فرخ زاد تاجر است و چند روز شوهر او فوت شده و هنوز از عزای او
در پناه برادر او در بصره است میانه من و او عهد اخوت و موالات موکد است کس نزد
برادرش فرستاده‌ام خاطر از این معنی جمع دار کشورکشا را بوی گل اطمینانی بمشام رسید و خواجه او را
هر روز بوسیله مشغول میساخت تا ایام عدهٔ زن منقضی گردید خواجه گفت اکنون خبر آمدنش از آن
آمده اگر اجازت این معنی از قوه بفعل آید کشورکشا گفت خوب است خواجه بخانه رفته زن را از

از این معنی

از سر این معنی آگاهی داده زن نیز راضی گردیده قاضی طلبیده بانعقاد عقد آنها مبادرت نمود چون شب شد
خواجه زن را برداشته بحرم حضور کشورکشا آورد چون آن عندلیب نظر سیار بوستان حسن و جمال
ملکزاده گردید بی‌اختیار آهسته بشوهر گفت لله الحمد و تعالی از دایرهٔ تسلط تو درآمده بتحت تسخیر و
تصرف چنین شخصی شدم چون خواجه بیرون رفت کشورکشا از زن پرسید که میانه تو و خواجه ماجرای
مکالمه بود زن گفت ای جوان من زن این خواجه بوده‌ام و همه وقت بستر موافقت می‌غنوده مرا هیچ موجبی طلاق داد و
این عقده در خاطرم بود امشب که نظر بر جمال تو افتاد دانستم که دیگر من سببی ندارد و گفتم که اگرچه تو مرا
بی‌نفرت طلاق دادی الحمدلله تعالی که بحرم مصاحبت چنین جوانی که بجهات بهتر از تست درآمدم
کشورکشا چون دانست که این زن خواجه بوده است دست در سینهٔ خواهش نفس زده با خود گفت لمؤلفه
ترک تلاش نفس مودون مطغوی است ☙ هر خوبش دست یافتن الحق ولا و ربست ☙ زهی بیشرمی که دست تصرف
باین تن سالم خازنان مخزن پاکیزه گوهری خاطر با اقدام این معنی تن در دهد هر آینه از چنین این زن
بر من حرامست آزاری ابهانه ساخت آن شب جدا خوابیده و چون روز شد از زن معذرت خواسته گفت
مرا منظور آزاری مانع دریافت صحبت تو شده روزی چند صبر کن تا آن عارضه از وجودم زایل گردد و بعد از
مدتی کشورکشا یاد وطن نمود بخواجه گفت عزیمت است که از خدمت بزرگوار دور مانده و در بادیهٔ غربت
و سرگشتگی مهجور اگرچه از جمیع مکاره و عوارضی که در عرض راه سانح گشته بود در نزهت سرای التفات
التفات تو تدارک گردیده نهایت چون زیارت اشرف جمیع توفیقات و عبادات است و انواع جزای
حیات اینچنین اسباب را بر تو اختیار نیست که زود ترمستدرک این عطیه گردم بهتر خواهد بود خواجه
گفت امر ملکزاده است خواجه بیست قطار شتر را از انواع اجناس امتعهٔ لایقه نفیسه بار کرده با
پنجاه نفر از غلامان معتبر همراه کشورکشا نموده ملکزاده خواجه را وداع و عذر مهربانیهای او خواسته

فارس کر غربت غبار رس کرده بود چون بحوالی شهر رسید مژده بشارت امیر فرستاده فرزند نباوه لباس محن بر
ملک زاده را از بیرون کرد و تاج سرور و انبساط بر سر نهاده و بخرمی تمام باستقبال کشورکشا شتافته جهت
فرزند ارجمند را دریافت باتفاق وارد شهر گردیدند کشورکشا حقیقت سیر گذشت و وقایع اوقات گذشته را
حسب الواقع بخدمت امیر تقریر نمود و ملک انواع تعجبات نموده گفت الحمد لله و المنه که گرچه اوقاتی
در شکنجه هجران مرارت بسی صعوبتها کشیدم اما هم دستی نسیم النفات باغ غنچه مقصود را از آب و رنگ
شکفته گردید شکرانه این عطیه خزانه را گشود و خندان خندان زر و سیم دست گوهر بار بخشش بر مزرعه آمال عموم
خاص و عام او دیار بارید که جعد پریشانی و عسرت گلکاخ استطاعت اهل و دیار رجای تشنگان دل
مرید ملک غلامان بهشت خوش خرام ملک فرمان روائی در کف کفایت ملک زاده سپرده خود [illegible] گزین
حریم عافیت گردید چون روزی چند بر آمد زلال جویبار صحت فرح امیر آغشته غبار سیلاب امراض
گشته حسب الحکم قضا مطاع تقدیر مطیع سلطان قلم و لم یزلی سپهسالار حیات امیر از مملکت تن خیمه
بیرون زده و رایات عزیمت بصوب خطه بقا بر افراخت و ملکزاده در عهد طریقه عدل و انصاف جلوس
بساط آرائی عرصه بختیاری و کامکاری نموده چهره پرداز عرایس اخبار یعنی قلم خجسته رقم که مصور
صورتخانه فرهنگ شیرین بیانیست چنین نگارند لوح این تحریر و بیان میکرد که چون کشورکشا
واقعه سعد الله را بدار و دکر داده از دار الملک بغداد آهنگ فارس نمود بمقتضای چهره کشائیهای
حوادث دور فلکی روزی بخواجه سعد الله خبر رسید که یکی از وکلای او که بتجارت بجانب هندوستان
رفته بود بهنگام مراجعت کشتی او در بحر طوفانی شده جمیع اسباب غرقه بحر گردید خواجه سعد الله شکر گزارده
گفت کسی که مایه کاروان زندگانی و وجود عالم و عالمیان کیسه امانت او دست تدارک این نقصان
خواهد نمود بعد از هفته باز خبر رسید که دیگری از وکلای او در بندر کیک طراران غارت کرده اند چون دوری

چند کذ

چند روز گذشت خلیفه بغداد فوت شده نوبت خلافت بمعتصم رسید و چون او بسبب بعضی وجوه
عناد دیرینه بخواجه سعد الله داشت از اسباب خواجه بوقوع تقصیری مخاطب ساخته بجریمه آن تقصیر جمیع
ما یعرف خواجه را غارت کرده حاصل که از اطراف و جوانب کاروان همهمی و کار و بحر از حوادث
بار حوادث گشوده رخسار کوکب اقبالش را کسوف ادبار پوشیده صرصر تنزل کشت بضاعت
او را بیرونق ساخته روز بروز بارقه خلل و نقصان متوجه خرمن تمول میگردید تا از امواج بحر کم فرصتی
دوران اندک وقتی زورق گل النعش واژگون بحر بی سر و سامانی گشته عاجز و مضطر و تمام محتاج
گردید نظم بود حال او همچو رخ آتشین ؛ که از مهر و زر عکس گاهگین ؛ بهر کس که از مهر دارد نظیر ؛ سلیمش بجندار دو
از خطر ؛ بر افروز بخش اختر اعتبار ؛ بچرخش رساند سر اقتدار ؛ و مد نصرتش در رحمه مدعا ؛ کند خاک را
دولتش کیمیا ؛ ز خارش ماند گل یاسمین ؛ بکامش کند رهبر آستین ؛ کسی کاو اندازد از چشم مهر ؛ نتابد بر او
یکباره چهر ؛ سیاهش کند زیر جای سپهر ؛ ز نور رخش و تابش آفتاب ؛ غذایش بود دائم از خون دل ؛
بهر کس نشاطش نویسد بحل ؛ فلاطون بود گر بعلم و هنر ؛ بعضیش دهد عرض بر نظر ؛ بر آرد کسی گر بعی جو کام
کشد خواه و ناخواه از روز گام ؛ ندارد دلش بهر کس و مهی ؛ بنا ساید مش و فراغت همی ؛ القصه خواجه سعد الله
بحسب ضرورت و مصلحت حال خود راه آن دید که بغارتش و کشورکشا آمده مدد و کاری اعانت و ملتجی
گردد قلیلی بجهة سامان ساز و برگ راه او عزیمت از جماعه تجار مساعده کرده روانه گردید چون
تبریز رسید او را عارضه بهم رسیده صاحب بستر گردید و تا مدتی رنجور بود آنچه بهر جهت داشت
صرف مداوا و معالجه خود نمود و چون صحت یافت تهیدستیها پای عزیمتش را بسلسله ممانعت
محکم ساخت روزی بطریق سابقا بدرگاه امیر تبریز رفت که شاید با و امدادی نماید اتفاقا
در شب گذشته خزانه امیر را دزدان شکافته جمیع الکمان زر را امیر آورده بودند و الجماعه را

و معرض عتاب و خطاب باز داشتند خواجه سعدالله از این واقعه متحیر آمده در میانه آنها بایستاد امیر الجماعت
حکم زندان نمود و از انجا که بدشیمه‌های نفس شریر و کاروان عزم و اراده او بود و تیره بختیها در ضمیر مخاطر شد امر نمود
خواجه سعدالله را عسس آنها بر معطلی و کتمان آنکه او نیرکی را الجماعت و ... که عجز نموده اظهار بیگناهی
خود کرده نفعی نداد او را نیز با الجماعت ده محبوس ساختند و قریب پنج ماه هر روز الجماعت او را بر جای سوق
شکنجه تازه میکردند و هر روز خواجه سعدالله را کیا دغدغه جدیدی از عرصه حال میروئید و از گلشن حال
محصول اندوه تازه بهر میرسید بروزگار خود حیرتی داشت آخر الامر اثر برکه او زدی زجا و محل دیگر
بروز کرده بدان وسیله زندانیان خواجه سعدالله نجات یافتند خواجه سعدالله از تبریز با دل درد و
اندوه لبریز عازم فارس گردیده در بارگاه کشورگشا نزول نمود اتفاقا کشورگشا در انوقت در
دیوانخانه علی الت و او کسری نشسته از هر یک خاص و عام را که مطلبی بود دادخواهی میشنفتند خواجه با
الجماعت داخل بارگاه شد سلام کرده بایستاد چون کشورگشا نظر او افتاد از وی روی بر تافته
متوجه طرف دیگر گردید با خود گفت البته مرا امیر این وضع ناقبول نشناخته خواهد بود از جانب دیگر
پیش آمده سلام کرد و باز امیر بجانب دیگر نمود در اشتغال سلطنت محبین تا سه مرتبه از هر جانب که خواجه
پیش آمد ملک و ... التفاتی نموده بغیر از تغافل ثمره ندید مرتبه چهارم خواجه قدم جرات پیش گذاشته
گفت ایها الامیر چه واقع شده که روی التفات خداوندگار مکارم متوجه دلنوازی و مراعات
حال این بنده ارادتمند خواجه سعدالله تاجر بغدادی که پیوسته متاع بندگی این دودمان را باخلاص
خرید کرده سالها قافله سالاری کاروان خدمت این آستان نموده ام و درین اوقات که رشته
بضاعتم از کف گسسته رابطه بندگی های قدیم محرک گشته با امیدواری آمده ام که جراحت پریشانیم را
جراح مرحمت عمیم حضرت این عتبه عالیه مرهم اصلاح گذارند امیر یکی را از خدمه طلب نموده مقرر

داشت که از گوسفندان سرکار تا صد گوسفند باین مرد سپارند که محافظت نماید و هر روزه دو قرص نان نیز
باو میداده باشند و خواجه را امیر پیش طلبیده گفت ای مرد ترا در سلک چوپانان کار انتظام دادیم مناسب
که در باب مجال حفظ و صیانت گوسفندان لوازم اهتمام مرعی داشته حسن خدمت خود را بطریق لازم ظاهر
گردانی خواجه سعدالله را ظهور این معنی عجب آمده با خود گفت اینچه دون همتی بود که از امیر بوقوع انجامید
تدارک و تلافیهای بندگی پیش از این من خدمت چوپانی بود فی الواقع که هر خبری که روزگار در آن خزانه
عامره توسل ... گشته بخلق النجا آورد از گلشن او کلی روپیه گندد و دست در بهبود بر رخسار شرمندی
گفت اگرچه مدتی در امور عالم فطرتانه اقدام نمودم آخرش با ... بسیار چندین ... کار هم اوقات
مصروف داشتم ... از شغل چوپانی چه می بندد و چه میگشاید و عاقبت کار بکجا می انجامد که محل ظهور حوادث
بهار و خزان نشاط و غم را مقتضیات و تاثیرات فلکی بهنگام مقدر در حدیقه حال هر ذی حیاتی
ظهور اتفاق می افتد که بحسن تدبیرات و کاردانی و تلاش و تردد دفع نتوان کرد هیچیک موجودات
پس صاحبان بصیرت آگاه دل را که منظمان سلسله فرمان احکام تقدیرات آسمانی اند بجهات لازم است
که در حین حدوث هر یک از قضایا شدیدترین ازان الخاطر رساینده گردن تسلیم در دایره اطاعت
در آورند و دست از عروة الوثقی صبر و تحمل و حبل المتین شکر و رضا برندارند تا عنقریب رنج او
حادثه صحت او مفاوضه و فیروزی تبدیل یابد بهر ایه چوپانی ساز کرده حماقت وکلیهم ساینده و شب و روز
با چوپانها فراز و نشیب صحرا را استیفا میکرد و از هم قبیلگان فنون قواعد آن کار را می آموخت و بهمان
دو قرص نان زندگانی میکرد از قضا گوسفندان آستی طاری گردیده همه رنجور و لاغر شده هر روز
سه چهار از چرا باز مانده تلف میشدند خواجه حیران واقعه شده گفت ظاهر امر که از چوپانی بهره منت
روز بروز بر طرف می شدند تا عوض چهار پنجاه همه گوسفندان تلف شدند روزی امیر خواجه را طلبیده

دید خواجه با عظیمی و دوش وار و برسید که حال گوسفندان چونست و این‌ها را توجیهت خواجه گفت بتوسّل
کلمهٔ عافیت روزافزونی امیر از آفت چنگال گرگ حوادث در امان حمایت لطف یزدانی باد گوسفندان از
آفتی روی داده همه بصدق فرق مبارک ولی نعمت کرده دیدند و زخم ضایع شد و این بار که بردند
نفث طعمهای انهاست که آورده ام امیر تبسمی کرد و گفت صد گوسفند دیگر باو سپردند آنها نیز چنین
تلف کردیدند تا سه مرتبه چنین اتفاق افتاد و خواجه بکمال سعی نمود و آسایش نپرفت و با نهایت حجالت
داشت مرتبه چهارم گوسفند اینکه باو سپردند روز بروز چاق کردیده خللی ایشان را دیبافت
و همه شروع ورزه کرده اکثری و تا بره می آوردند تا اینکه امیر بعد از مدتی باز خواجه را طلبیده امر به
چند بره شیری فربه چاق و قدری لبنات ست آویز خود نموده بخدمت امیر فایز کردید امیر پرسید
که الکنون حال این گوسفندان چون می بینی گفت ای امیر تا کله اغنام بکوم و چراگاه غزالستان
و ضیغم تیز چنگ حق شید در میان خطوط شعاعی گرم سیر و برق فنا رست بوسه بخیر و دولت غزال
صید سر بحیه ولاوری سد اقبال امیر با بلله الحمد و تعالی که اغنام به میزوی بخت سعادت امیر مجالف
ضعف طالعم سالکن کردیده شمع شرط ام برافروخته گوسفندان امیر چاق سلامت اند و تندار
شرمسار بهای من شد امیر مباو نکلفکی کردیده واز جا برجست و دست گردن خواجه نموده گفت
ای خواجه حالی تا ر تغافلی که با ه تو نموده با این کار چنین‌ها مور کردم و جهش این بود که اقبال با کله
از تو رو گردان شده چنان دو باری از ناصیه حالت جلوه نما بود و اگر همه پادشاهی خود را بتو
باز میگذاشتم حریف شامت این دو بار نمی شد ناچار ترا چنین کاری باز داشتم تا آن نکبت‌ها از وارد
بخت تو بیرون گذارد اکنون که ظلمت این دو بار از عرصه کاشانه حالت زایل شده و نور اقبال تجلی بخش
آئینه آمال است ملک و مال بامعرف یات پادشاهی باندازه مقدم شریف است خواجه را در سند

محرمیت و التفات جای داده هر لحظه بانعامات تازه می نواخت و تفقدات بی اندازه مخصوص
میساخت تا حال خواجه مرتبه مشتری رسید کشورکشا گفت ای خواجه مرا همشیره‌ایست در پس پرده عصمت
وعفت و مدیر شبستان مناکحت است التماس دارم که بقبول آن بحانم منت گذاری خواجه قبول
نموده همان زن خواجه را بعقد بستند چون شب شد زن را آورده بخواجه سپردند خواجه دید که همان زن
اوست تعجب کرده گفت یا رب قدیم حالت عجیب مشاهده میکنم زن گفت ای خواجه همانست که کشورکشا
بتحقیق احوال نموده مطلقا دست من نسایده و بروی من نگاه نکرده تا حال که باز مرا عقد کرده بتو
داد و کشورکشا خواجه را مرتبه منصب والای وزارت سرافراز ساخته مدتها باهم بودند تا آخر شربت
جام فنا چشیده رخت زندگانی ازین سراچه بعاقبت بدار السرور بقا کشیده اند و نقش این حکایات
در لوح روزگار یادگار گذاشته اند و الله اعلم چون اندیشه نسیم غنچه تقریر بطور آغاز با انجام
شگفته و خرم گردانید و گفت ای ناصر ریاض بغداد این نکته را از رشحات سحاب بیان طراوت
دادم و در گنجینه این مقالات چهره ات گشادم که چهره شاهد این حاو مرات خاطرت جلوه نمای گردیده
واقی کو عجب خود نمائی سد راه و مانع دریافت جمیع سعادات و فیوضات است و جمیع حب
وسوسه ابلیس بر جام مباکی و غرور چشیده اند از دست خمار بیسعادتی بانواع مرارتها و صعوبتها
بدوش شرمساری کشیده اند و فوجی که از جواهر سرمه تمکین بردباری در غفلت و نفسانیت دیده
احوال اهل ساخته و معارک ارجمندی کوس سرافرازی بنام خود نواخته اند لمؤلفه کشتی اقبال
را بنود چو تمکین لنگری :: قدر دولت میشود از بردباری بیشتر :: دانه از افتادگی سر سبز میگردد
ز خاک :: میکند افتادگان را بخت یاری بیشتر :: اگر چنانچه کشورکشا در حالت تصرف ملک
خراسان حاجی ساق پادشاه فرنگ جواهر سرمه موعظه آن وزیر عاقل هوشمند را بچشم غور و تامل

خود کشید و جبین بی احتیاط آهنگ محال بفال شاهی نمود و در استحکام حصار بنیان جلال و نظام
سلسلهٔ مهام مملکت داری و امور بختیاری طریقهٔ عاقبت اندیشی و حزم مرعی داشت هر آینه پرتو اقبال بلندی
کلاه استقلال و ضوابط نسق و نظام سلطنت و مملکت در رتبهٔ تضاعف پذیرفته پیوستگی که بر نهج
صواب و صلاح بساط انبساط کامرانی در عرصهٔ شهریاری گسترانید و از هیچ جانب خار آسیب و فتور
بر گلزار حدیقهٔ عافیتش نرسید **لمؤلفه** نصرت کونین می‌آید باستقبال تو ∴ گر نگهداری عنان احتیاط
خویشتن ∴ و بهر تقدیر اهلیت و شایان سعادت منش که جویای وصول سر منزل فیض آباد آدمیت و
اخلاق‌مند گوهر مواعظ جواهر سنجان قیصریهٔ تجربه و هوشمندی را زیور تاج فیروزمندی نموده در عرصهٔ همت
هیچ راهی قدم از جادهٔ صلاح و سداد بیرون نگذارد تا سالها و غا نماطی سنگلاخ دشت ناهموار
پست و بلند روزگار تواند نمود خلاصهٔ کلام چون خیر اندیش نکته‌یاب این نصایح مشفقانه را
بمشام آمال ناصر رسانید و شش روز معهود منقضی گردید صندوقچه که امانت خواجه همایون اختر بود
مهر و نشان خواجه همایون آورده تسلیم ناصر نمود و گفت قریب یک سال است که این امانت اندر
من سپرده و هنوز مرا معلوم نیست که چه چیز است اکنون اگر موافق صلاح میدانی من نمایی که بر حقیقت او
اطلاع حاصل نمایم ناصر سر صندوقچه را گشوده آینه ظاهر گردید که از یک دانه زمرد تراشیده و
حواشی او بلآلی و جواهرات گوناگون مرصع ساخته و طاوس منقش چندین خط و خال موزون
مطبوع در جسم آن آینه تمام نموده‌اند که در چشم همه وقت در گردش بود و هر لحظه بر و بال در
نظر بیننده برنگی مینماید و در هر جزوی از پیکرش انواع صنایع بکار برده‌اند از تماشای آن طایر
ایشان صنع خیر اندیش ناصر را تعجبات عظیم دست داده از فروغ آب و رنگ آن جواهرات
گرانبها و صنایعی که از استادان ساختن آن ظهور یافته بود دیدهٔ عقل ایشان خیره گردید خیر اندیش

گفت ای عزیز این چنین تحفه‌ایست که مانند او تا حال دیده و فراغ و تصرف کبوتر خازن هیچیک از
شهریاران عظیم الشان ربع مسکون نیامده و طایر این نوع هدیه از آشیان عدم در پرواز کام دعا لم
وجود بال و پر ظهور نگشاده اگر مطمح نظرت آن باشد که این تحفه را بفروشی ظاهر است که تقلیلی
بهاء او نگیرند و از پرتو قیمت آن کاشانهٔ تضاعف احتیاجات فروغ استغنا در نیابد پس اسلم
آنست که بهم پیشکش بنظر یکی از شهریاران عالی مقدار در آورده شرح حال خود را در صفحهٔ عرض نگارش
دهی شاید بدین وسیله اوراق سفینهٔ احوالت شیرازهٔ تدارک و اصلاح منتظم گردد و نهایت چنان
مکن که در عرض راه غیری بر آن تحفه اطلاع یابد که مبادا از آن سبب خلل و نقصی بکارت راه یابد
که هر آینه اگر چنانچه چنان تحفه را در نظر زندگان دانسته پیشکش قصد و قع فرزند نمایند مبادا انوعی شود
که جانت بسر این در معرض تلف در آید ناصر انگشت رضا بر دیدهٔ قبول نهاده خیر اندیش عزیمت او
سرانجام داده او را با جمعی از ارباب اعتبار که از فارس مصمم مملکت مصر بودند همراه نموده در هنگام
وداع خاتمی از جیب در آورده بناصر داد و گفت ای عزیز مقدمات عالم را بلند و پستی و روزگار را بسیار ست
و انسان را هم وقت حادثات روزگار در رهگذر حال و کار در کمین است مبادا باشد و اگر چنانچه روزی ترا سد
که بوجهی از وجوه کاری بر تو مشکل گردد مرا دوستی است شیخ ابو جر جاسم نام عابدی در ولایت حلب
زاویه نشین صلاح و سعادت در پیروی رضای خالق و اعانت خلق راسخ و صادق و بیره که
شام بهرهٔ عالی از اثر نفوس ذات مقدسش بصبح فیروزی و حصول مبدل گردد نجابت و قیمه او
از من عرض اخلاص بساط عبودیتش رسانیده این خاتم را بوی تسلیم کن تا بسبب نظر التفات
بطریقهٔ خاطرخواه سد آن مشکل را از ارادات بر خیزد القصه ناصر برفاقت آن گروه قدم در راه
مقصود گذاشته طی مسافت راه می‌نمود تا داخل آن مملکت مصر گردید از اتفاقات حسنه

و بهمان روز شهریار مصر سامان منی که ناصر می آمد باستقبال عزم او با فوجی از محرمان بسیر و شکار
بیرون آمده بود چون ناصر آثار رایات جاه و جلال شهریار بنظر در آمد از قافله جدا شده آن
آیینه طاوس نما را بر روی دست گرفته چون تیر و یک سید سر عبودیت و تسلیم فرود آورد و بسلسله
دعاگویی را بدست عرض نیاز بحرکت در آورد و گفت للمؤلفه ای درخشان گوهر بحرین فروغ اقتدار
گرد وجودت گشت و شیخ دیده لیل و نهار ⁂ در ریاض سروری تا باشدت نهال ⁂ کاو رو هر شاخ
او چندی برنگی بیار ⁂ آرزومند لقای تست و زنگ ملال ⁂ چرخ دوار دور چکمه تو چشم انتظار ⁂ هست
فردوس حضورت کعبه اهل امید ⁂ میدهد فطرت خلقت همچو گل رشاخسار ⁂ مطلع خورشید گردد
هر جا نظر ⁂ میکشد نطقت بگوش عقل در شاهوار ⁂ سرفرازی از تو جوید دودمان سروری ⁂ عزم پای
بوسی رو بایه جاه و وقار ⁂ چتر دولت سر بفرق کیوان سای تست ⁂ گستر دامار سر شانت لوای
اقتدار ⁂ میکند هر روز از ان حوض لان غرق آل آفتاب ⁂ تا شود ضیاء اقبال بلندت آشکار ⁂ خوشه ها
دولت خورده در بحرین هر ⁂ گوهر ذاتت آورده تا در روی کار ⁂ از نهیب برق تیغ قهر آتش بار تو
خود بخود آتش فتد در جان خصمت چون چنار ⁂ تا برافروزد چراغ مهر در بزم سپهر ⁂ تا کند جولان لعل ابلق لیل و نهار
رایت شوکت بنام نامیت گردد بلند ⁂ چون شعاع مهر تابان در سواد روزگار ⁂ ظل احسانت بفرق دوستان
گسترده باد ⁂ همچو فیض ابر نوروزی بفرق سبزه زار ⁂ ای ملک ملکت آیت و ای شهنشاه کشور گشا
بنده یکی از کشتی شکستگان بحر حوادث و ستیزه روزگارم که عروس اقبال از شبستان موافقتم
روی تافته و خنجر ادبار سینه عافیتم را شکافته مانند سیلاب با خطر غبار آلوده سرگردان بلند
و پست و دشت هرزه درائی و چون نسیم خانه بر دوش سفر آشفته حالی و بی نوایی ام از انجا که بمقتضای
عالم اسباب جهت فاقه و معاش دستگیر خستگان عجزه بیچارگان عامه استطاعت و لطف بیدریغ

صاحب جهان

صاحب جهان و جهانبانت و دولت و عظمت حواله است بنابر این خضر تقدیر سالک امیدم را
باین منزل راه نموده روی توکل باین آستان پناه آورده ام که زخم ناسور دل پر اضطرارم را طبیب الشفای مروت
خداوندی از دوا خانه غریب پروری و مسکین نوازی مرهم اصلاح و علاج کند و سحاب خاطر شهریار را نسیم
ضعیف نالیهای و اشاره بر ریزش رشحات ترحم کرده از زلال جویبار وعده عاطفت مزرع امید
او را سبزی طراوت بخشید و شهریار عنان معاودت از شکارگاه بجانب شهر معطوف داشته
چون مستقر سریر مملکت گردید باز او را پیش طلبیده و بعد از تحقیقات اوضاع و اطوار از قرینه حال
حسن حرکات و مقال و دریافت که یکی از فارسان مضمار بخت و احترام بوده که مرکب فا[illegible]
از ناهمواریهای وادی پر اختلال دوران بسر در آمده و عنان دولت از کفش بیرون رفته
او را بعطای خلعت خاص مخصوص ساخت آیینه را نیز شهریار در دست گرفته از صنایعی که در ان
بکار برده بودند بکمال تعجب و امر او چون هرگز مثال نظیر چنان تحفه در مرآت خیال جلوه گر نگردیده
بود بدیده را دیده حیرت چون چشم آیینه نگران سیر و تماشای نقش و نگار و صنایع سرشار آن
آیینه گردیده شهریار از ناصر سوال نمود که از ظاهر احوال معلوم و مستفاد میگردد که نهال وجودت
از زلال چشمه سار تربیت یکی از ارباب عقل و تمیز طراوت یافته باشد از ریاحین کمالاتی که
موجب نکهتی ریاض قابلیت انسانیت مشام ادراک را از استشمام آنچه کسب کدام یک ده هنر مسلکی
حاصل کرده ⁂ للمؤلفه ⁂ هنر شیر از هجر و سعادت انسان ⁂ بود بیقدر ناقابل گر فرزند جمیت ⁂ ناصر گفت
بنده در اکتساب اکثر فنون اوقات مصروف داشته فی الجمله مهارتی بهم رسانیده ام خصوصا در علم
نگاهداری که او را یاد داده از هنرهای دیگر روز زیده ام شهریار ناصر را بوکیل سپرد که خاطر بتربیت
و تعهد احوال او مصروف دارد وکیل ناصر را بمنزل خود برد و همت بامانت و دلجوئی او گماشت

از اتفاقات در آن روز وکیل بخدمت شهریار مفرحی خورده خشکی و یبوستی تمام برلب و دهان
وی اثر کرده از دیوانخانه بحرم سرا رفته چون شب شد سر در بالش استراحت نهاده بهمینکه شب
منتصف رسید حرارت و تنخیر وی را اضطراب ساخته منتبه شد در آنخانه چند سیب منظر من در آمد چون کسی از خدمه
بیدار نبود خود بر خاسته و سیبی داشت کارد از غلاف کشیده و پوست کردن سیب مشغول
گردید از قضا در سقف آنخانه موشی چند راه یافته بمرور ایام جوف سقف را کاوش نموده قدری خاک
جمع شده بود در آنوقت خاک با سنگینی کرده قدری از سقف شکافته شده پاره خاک ریخت وکیل
واهمه نموده بملاحظه اینکه مبادا خانه فرود آید کارد برهنه و سیب در دست از جا جستن نموده آهنگ
بیرون رفتن کرد از روی اضطراب پیش به پیکر در خانه خورده برو افتاد و کارد چنان بر سینه اش
فرو رفت که از پشتش بیرون آمد فریادی کرده و ودیعت جان را بمخزن تن تسلیم قابض ارواح
نموده بجهان رحیم کاره بعالم بقا شتافت از صدای وی اهل حرم واقف شده خواجه سرایان و خواتین
همه بآنجا شتافته چون قتل وکیل مطلع گردیدند تصور نمودند که البته که این عمل از اهل حرم بوقوع
آمده خروش و افغان عظیم از ایشان برخاسته خواجه سرایان و خواتین و کنیزکان بهم افتادند و یکدیگر را
آنقدر زجر نمودند که تا محلی که گل یاسمین سفید صبح از گلبن افق خندان گردید قریب سی چهل از جز
مثنت و لکد یکدیگر هلاک گردیده بودند صبح خبر این مدعا بپادشاه رسانیدند که وکیل این چنین جان داده
روی داده از آنجا که وکیل از نظر حسن اخلاص و خدمات شایسته قدر و منزلت عظیمی نزد شهریار بود
ظهور این واقعه موجب کلفت خاطرش گردیده جای وی را به پسرش مفوض و مرجوع کرد و ناصر بخدمت
شهریار آمده سر بندگی فرود آورده داخل یکی از صفوف ایستادگان پایه سریر اعلی شد شهریار
بنظر عاطفت متوجه ناصر شده فرمود که احوال صف نگاهداری تیر استماع نموده و چنان اتفاق افتاد که از

قوه بفعل آید

از قوه بفعل آید چون آن پسر خلاصه کمالات ارباب شجاعت و مردانگی است خاطر ما خار خار سیر و تماشای
آن دارد امروز آرزو است که در حضور خدنگ اندازی این خفا شتاب ظهور رساند ناصر فرمود که خاتمی را
بموئی بسته قریب بیست قدم راه از شاخ درختی آویخته از صف بیرون آمده کمان را بفرمان تیری از
ترکش در آورده تیر را در کمان پیوسته بحق جل و علا استعانت کرده کمان را گوش تا گوش کشیده چون
شست گشود تیرش مانند ناوک نظاره چشم محبوب معشوق که از هدف دل بیقرار عاشق پران گردد از حلقه آن
خاتم گذرانید و از آن جستن نمود متعاقب یکدیگر چهل تیر را بهمین طریق که از حلقه آن خاتم گذرانید که مطلقا
و موئی حرکت نکردند شهریار و حضار را مشاهده این صنعت و حسن صافی شست ناصر بغایت مرضی و مستحسن افتاد
انواع تحسینها کردند و غریو از خلق بر آمده شهریار در نزدیک همان صف بود که ناصر ایستاده بود و در آن روز
حمله توپخانه بجهت تنها ... تنهای توپخانه مشغول بودند از اتفاقات آن جماعه غافل شده آتش بپاره
و خمیره افتاده و قریب از خروار باروت بیکمرتبه در گرفت و خانه را با هم شکافته یکطرف خانه بر سر
همان صفی که ناصر ایستاده بود و گردون گردیده ناصر با سه نفر دیگر که در سر صف بودند سالم و محفوظ
بوده باقی خلق قریب از نزدیکان و ایستادگان حاشیه بساط تقرب بودند یوار شدند و سموم حادثه
الخطر عظیم چنان طراوت گلزار زندگی آن جماعت را تصرف نمود که احدی از آن واقعه عظمی جان بدر نبرده
همه هلاک گردیدند شهد نشاط شهریار را وقوع این حادثه بزهر اندوه و کدورت آمیخته فکر اعانت
و نوازش ناصر از خاطر محو گردیده بیدا با خانه واند و بعین از مجلس برخاسته بحرم سرا شتافت چون
روزی چند از این قضیه بر آمد شهریار عازم و مصمم شکار گردیده در اثنای عرصه شکارگاه عقابی بر فراز
سر شهریار بطیران آمده شهریار بناصر نگاهی کرده گفت آیا کسی هم رسد که این عقاب را بزمین اندازد
ناصر سر بسجده تقدیم بخدمت فرود آورده چنان تیری بر سینه عقاب زد که صاف از

بشغل جستن کرده عقاب زآشیان حیات و برو امکاه ممات نهاده و از هوا بر زمین افتاد شهر
پایان فرین ناصر گشوده شد و از لشکریان خاست شهریار عنان کشیده خواست که بخلعت فاخره عطا
نوازش قامت امالش ابا رايد از قضایای دور فلکی تیر ناصر بعد افتادن عقاب و دوستی کرد
الی انکه کسی ملتفت گردد آمده بر چشم مرکب شهریار خورد چنانکه چشم مرکب را کرفت شهریار بر میدان
و وحشت در آمده عنان از قبضه قدرت شهریار کشیده و زور بسر کرده شروع در دویدن نمود
لشکریان و خلق سوار و پیاده از اطراف و جوانب هجوم آوردند چندانکه در عرصه جهد و اسپ تاختند
که شاید سر راه مرکب اتوانند کرفت دستی بهم نداده مرکب همچنان بشدت میدوید و چون
از یک چشم که تیر خورده بود زمین نمی توانست دید بیکدست او بسوراخی فرو رفته سکندری خورده
شهریار از پشت او سر از بر کردیده بیک پای او در حلقه رکاب فرو رفته و شهریار را کشان کشان
ببرد از قضا رودخانه روبروی مرکب بود پر آب و بسیار عمیق مرکب بلب رودخانه رسید بیجابا
خود را باب افکند و شهریار با مرکب غوطه چند خورد تا لشکریان رو پیاده بران محیط مخاطره دل نهاده
قریب چهار صد یا پانصد نفر زورق جان او در آن کرداب بلا طوفانی ساختند تا شهریار را هم جانی
از آب با مرکب او آوردند و جمیع اعضای او مجروح و آب بی نهایتی بحلق او رفته بود فی الحقیقه
شهریار را از ضربات سخت و خبر مرکب صدمات غرقه آن جمله حالتی طاری شده بود که بکلی
سلب عقل و شعور او کردیده کسی را کمان نبود که اگر هزار جان داشته باشد یکی از آن خطر
بگذراند همه متحیر چشم زخم شدید کردیده و وکلا و محرمان بناصر گفتند که اینچه کماندار یست که می کنی
که هر تیری که می افکنی جان عالمی از خدنگ ملامت می نمائی حاصل انکه شهریار را العماری بیارگاه آوردند
اطبا و جراحان بمعالجه پرداختند القصه شهریار قریب یکسال روز صاحب فراش الحکیم بخم بود

تا فی الحال مزاج و حواس صحتی راه یافته بعد از چهل روز چنان شد که بیرون توانست آمد او هم خرم
کلک شیرین کلام که بادیه نورد عالم سخن دانی است مراحل این بحر را چنین طی مینماید که چون
وکلا و فدویان شهریار را از دجله بیرون آوردند دل ناصر از بحر تحسر ابرام و طعن خسته شد ناصر را آب
خجالت شرمساری از سر خود گذشته با خود گفت که اکنون بکر عنان مقصود از کف رها کنم
و باده بهبود از ساغر اقبال فرو ریخت فایده منفعتی در غربت شهر فت کما باشد که از این جان و تن
خللی بجان و حیات شهریار رسیده مرا باین سبب بقتل رسانند احتیاط بدان اشاره مینماید که
که هنوز اختیاری در دست هست خود را از دم موج بلای این بحر پر آشوب بکنار رسانم
این غدغه و توهم از لشکریان جلوه اشده در سر اسر لب پای و دجله هم رفت و طومار سینه
اقبال ناموافق خود را گشوده فقرات باجه سیاه بختیهای خود را میخواند و اشک حسرت از
دیده می افشاند و بدین اندیشه مرکب میراند و میگفت **لمولفه** نشد نرم دلی شمع حسرتی روشن
که شد باد حوادث نساخت خاموشش ∴ بکش از فلک جرعه ساغر عیش ∴ که عاقبت عداوت
نساخت مدهوشش ∴ و نمیدانست که بکجا رود و چه کند در این اثنا در آن جانب دجله قریه بنظرش
در آمد با آنکه آب دجله بکمال شدت و تندی داشت با خود گفت بکر از مرارت کرداب جان خود
بکنار رسید و هر چه خواهد بشود بقصد آن قریه الحکم لله الواحد القهار کفته مرکب را باب زد و چون بحر
حقیقی رودخانه رسید مرکب از شناوری مانده باب فرو رفت شدت آب ناصر را از پشت مرکب
جدا ساخته اگرچه ناصر از شناوری بکمال مهارت داشت نهایت آن اسلحه و لباسی که در برش بود
سنگینی نموده نمیتوانست که چنانکه باید در قواعد شناوری پرواز نماید ناچار یکان یکان آب می افکند
تا تمام را زره و پالش ماند باز بر حوالی بود خود را بکنار رسانید عریان و پیاده از دجله بیرون مده

باضطراب تمام روی بقره نهاده و می شتافت اول شام بقره داخل کردید چون جائی بلند بود دیگو جها
میکردید مسجدی را پیدا کرده در انجا کرسنه و برهنه مسکن نمود و سر بگوشه نهاده آرام گرفت چون شب
بنصف رسید از قضا طراران خانه ... آن ... مال و نعمت خطیری آورده بودند چون بدر آن مسجد
رسیدند مال آوردن آوردند که قسمت کرده هر یک حصه خود برداشته بجا و مکان خود شتابند یکی
از شبستانهای مسجد رفته چراغی برافروخته تهجه و رسد آن مال مشغول گردیدند ناصر در ان اثنا چشم از
خواب کشود و چون آن روشنائی دید و صدا و ندای طراران شنید و هوا نیز غبار آلود بود وی تشخیص
وقت نتوانست نمود و تصور کرد که صبح است و الجماعت نماز و عبادت آمده اند چون با صوت حسن
و صدای دلپذیر بانگ نماز بلند گفت که ... الصلوة خیر من النوم ... برضای الهی
گفت شاید حق تعالی در فیض بروی بگشاید بیام شتافته شروع ببانگ نمود طراران چون
بانگ صبح شنیدند آن بهانه مقتضای ماده شوق بغنیمت زحال وقت فراموش کرده بنداشتند
که صبح شده باضطراب بتقسیم آن مال پرداخته تا آن وقت که ناصر از بانگ نماز فارغ گشته از بام فرود
آمد انها نیز از قسمت مال فارغ شده چراغ را خاموش و هر یک حصه رسد خود برداشته خواستند که بیرون روند ناصر سر راه بطراران گرفته گفت ای گلدسته بندان چمن بندگی
اکنون وقت دریافت فیوضات کیفیت حبت الله و محل برافروختن شمع اوراد و دعا
و همچون ساغر عرض نیاز و طلب حاجات کجا میروید مگر نشنیده اید که هر که بجهت ادای فریضه
صبح مسجدی آید سنت است که تا طلوع نیر اعظم در مسجد باشد طراران تصور کردند که او موذن
از راه سالوسی میخواهد مکر و فریبی در کار آنها کند یکی پیش آمده طپانچه بر روی ناصر زد و دیگر
نیز نهاد ناصر نیز دریافت که اینها اهل عبادت نیستند چون ناصر قوی بازو و زورآور

بود واز فنون کشتی گیری خصوصیات او مراتب بهره تمام داشت بطراران سر راه گرفته در آویخت
و تیغ از چنگ یکی از انها گرفته یکی را مقتول و چند نفر دیگر از انها زخمهای منکر زده آنها جمیع مال را
انداخته فرار نمودند ناصر حیران شده بود که چکند که فردا باو راه و مظنه دزدی بهم نرسد و با مقتول
چه تدبیر نماید که با و باز خواستی روی ندهد و باز همانکه بار هیئت از قضا چند نفر از جماعه که در جوار مسجد
مقام داشتند چون بانگ نماز بی محل آن موذن استماع شنیدند تعجب کرده گفتند که مگر این در اینک غلبت میرسد
که هنوز نصف شب نشده بانگ صبح میدهد درین تعجب بودند که صدا و غوغا و خروشی از مسجد بلند شد
چون هر شب جمعی از اجامره بسر و پای روستائیان بهایم منش بی لگام آن قریه که ابلیس بگونه
ناصواب تصوف ادعا نموده در آن مسجد آمده حلقه ذکر خدعه درست کرده تا صبح از نوای ... وهرزه درائی گوش ساکنان ملاء اعلی را کر میساختند الجماعت تصور آنکه آن شب شب جمعه است
و یاران خداشناس قبایح اقتباس چند بمسجد آمده در انتظام دستگاه مردم فریبی و شیطنت اقدام
مینمایند تا اینکه مجادله و شور و ولوله بسیار بلند گردید الجماعت از خانهای خود در آمده داخل مسجد گردیدند
که صوفیان را منع کنند محلی که میان مسجد رسیدند طراران و ناصر را ملاحظه کردند که باخود میگفت آیا
اینحال از کدام مظلوم باشد که این طراران زده اند الجماعت دیدند که مرد عریانی با خود در گفتگو است
تصور کردند که او یکی از صوفیانست در حالت های و هوی برقص و سماع وجد و گرمی بازار جهل ها زیبا
کشف و کرامت حشر و نشر اصول خرسک بازی لعبت و برات عریانی خود را نموده چون الجماعت مقتضای
احکام سبحانی و قانون شریعت مقدسه نبوی با صوفیه و باقی اهل بدعت و خذلان در خصومت
و نزاع جبلی داشتند زبانها برام گشوده گفتند ای مسخرفان و منتقم اطاعت فرمان الهی و ای
خراب کنندگان کاخ دین و آیین رسالت پناهی که خانه خدا را دار الفسق اعمال قبیحه خود ساخته

بنوبت ابلیس لعین که مرشد و راه نمای طریقه ناهنجار و فرقه شماتت و کان شحنه بازی و نیرنگ
طرازی است گشوده از خدا و پیغمبر منفعل گردید و این رخنه است که در دین اسلام مینماید ناصر
تصور نموده که اینها طرارانند که بعقب ما کار دیده اند و باین حرکات میخواهند که کل افسون دیگری
بر آب زنند قدم پیش گذاشته گفت ای ناپاک چند من اکنون وقف کرده ام که شما چکاره اید میخواهید
که باین لطایف الحیل رمز من سست باید اما من فریب شما را نمیخورم و افسون و حیله شما رمز بازی
نمیشکند مولوی من بازی و فریب شما را نمیخورم مگر شما حریف شعور من نشوید همچنان باهم دیده و همان
تیغی که در دست داشت حواله یکی از اینها نموده او را مجروح ساخت باقی دیگران همه بیرون
دویدند ناصر دستی در گردن آن مرد زخمدار کرده او را زجر نموده که بیا راست بگوی که این مال
را از خانه چه کس آورده اید چون آن مرد از قضیه دزدی حال طراران خبری نداشت پنداشت
که آن صوفی حال نموده و در حالت وجد و بحران هذیان گفتن مدهوشی شراب آب میکده اتحاد
سخنان میگوید گفت ای سرور سر گروه اهل خذلان و ضلال وای آتش پیر خانه سوز خرمن حلم و
اتقیا و ایزد و ذو الجلال از آنچه که میگوئی حقا خبر ندارم اکنون ما ترا بانگ جماعت هوی شما از خانه در آورده ایم
الجماعت که از دین ناصر گریخته در همان لحظه بدر خانه محتسب و نقیب و اهالی شرع او فرو رفته
گفتند مگر دین و دیار در دین و حمیت اسلام مومن باشد که منافقین ملاحده را در مسجد یافته و خود را
صوفی نام کرده اند و از لوث تصنیعات و هرزه درائی و ایاده طرازی در و دیوار مسجد را که
محل عبادت مومنین اثنا عشریه است چون بیت الخلا باطن خود بی‌صفا و آلوده نجاسات
ساخته اند و بحسب طغیان علت سرسام و تندی و ریح مالیخولیا شیطنت سلسله اثنا و شانک و جلها
بگردش در آورده و جماعه که در جوار مسجد سکنا دارند هر جمعه تا صباح از باب عیش و محمود شاه

بازی آن

بازی این فرقه نسناس شعار در سکرات جان کندن میباشند اکنون باز همان جماعت مسجد آمده و بجای
شرع در نصف شب یک گفته عریان مسجد بعرب و عجم بازی تذویرات مشغول و بکفر ما را خسم زده
سر در پی ما گذاشتند و میدانیم که حال فوق ما چوب سست حلم و تعدی این باده بیماشند که در بلاد
اسلام گذارند که اهل بدعت و زندقه مسلمانان چنین سست باشند اگر منع الجماعه معتمدی نمایند
فبها و الا ما جا مسجد را خراب میکنیم یا از زمین و فراری جلا وطن میشویم آنها جمعی همراه الجماعت
کرده مسجد فرستادند ناصر در کار زجر آن مرد زخمدار بود که الجماعت مسجد در آمدند ناصر باز
الجماعت الکمان طراران کرده باستقبال آنها دوید و یکدیگر را بضرب زخم منکرین و آنها هرچند
میگفتند که ای صوفی این چه بیجائی و شناعت که در مسجد تیغ کشیده بندگان خدا را زخمدار
و مجروح ساخته اعمال قبیح را وجد نام کرده و اهل حال و مکاشفه و عرفان را کجا طریقه و مسلک منقضی
تیغ بازی و آدم کشتن است ناصر گفت ای طراران مکار شما بر اندام ادراک من موافق نمی آید و از
کلید این حیله و رهیاء منفعتی بروی شما نمی گشاید که شرط کرده ام که تقصید تحصیل جسته جمع شما را
تفصیل سازم الجماعت چون او را ایشان عریان و بی پروا با آن کلام و کلمات ملاحظه کردند گفتند
ببینید حق ناشناسی این صوفی نامفید را که چه قدر با ارنش برده که در مسجد بکار و بیشه با الهرکه
شب با قیام و اقدام مینماید درین غوغای گیر و دار بودند که شاهد صبح جلباب مشکین شب از
سر بر داشته چهره را جلوه بخشید با رالت صدای فرح افزای کلبانگ حی علی الصلوة از منطقه
مساجد قلوب اهل عبادت برخاست خلق القریه تماشای صبح آهنگ آمیختند کرده چون قدم بمسجد گذاشته
عجب غوغا و شورشی مشاهده نمودند و چون ناصر دید که هنگامه قسم دیگر شد و از عهده الجماعت بیرون نمی آید
خود را میان خلق زده سه نفر دیگر را زخم زده در رفت و هرچند که خلق از عقبش دویدند بوی نرسیده

بودن ماصر را از جمله صوفیان مید السلطنه گفتند هر جا که میخواهد برود و بابا قنبید و حلوائی که سرکرده این جماعت
او را بدست خواهد داد و همه گرفته با فدای فریضه فجر مشغول گردیدند چون از نماز فارغ شدند
از جمله زخمداران و نفر دیگر فوت شده اقوام و اقربای مقتولان و زخمداران شیون و آه و ناله از هم
صبح طرفه دستگاه و شور و شوری در آن مسجد انتظام یافت مردم را چون نظر بران اسباب افتاد
حیران شده میگفتند که آیا این صوفی را حق این مالها از کجا آورده باشد درین اثنا که رئیس ده
که خانه او در اطراف ده بود و هنوز ازین قضیه طراران و شکافتن خانه با خبر نشده بودند باز
صدای شیون عزم مسجد نمود که ببیند که چه غوغا صحبت است چون داخل مسجد شد دید که سه نفر مقتول
و چهار نفر دیگر زخمدار افتاده اند که اینها در کار جان کندن اند پرسید که چه خبر است گفتند که
صوفیان دیشب با اهل محله جنگ کرده اند و این غوغا از آنجاست کل فضیحت آنگروه معاینت است چون رئیس
نظر بر اسباب فتاد اسباب را شناخت متحیر ماند و هر ساعت میخواست که بگوید اسباب خانه من است
در اینجا چه می کند باز با خود می اندیشید که مبادا اشتباه نموده باشم از قضا عورات رئیس چون از خواب
کشودند قفل خانهها را شکافته دیدند و قطار را خالی یافتند دانستند که شب دزد در آن خانه آمده کس نزد
رئیس فرستاده او را از صورت واقعه آگاهی دادند رئیس دانست که اموال از دست
گریبانها پاره کرده دستار بر زمین زد و گفت ای مسلمانان این مال و اسباب من است که
صوفیان خوارجی دزدیده اند آنچه سلاف فنا شیخ و هنیا و عمر لعنت بخاره دعا ادکر کون سازد
که این طایفه مردم فریب غوا و ضلالت اند و درین شهر آمده سکنا نموده با وجود اینکه من بوی
گفتم که این جماعت بدنفس عمر عاص صفات مناسب نیست که درین قریه توطن نمایند شیون و افغان من
نیز علاوه غوغا و واویلای وارث مقتولان شده در تمام آن قصبه شهرت کرد که صوفیان دیشب

خانه رئیس را شکافته مال خطیری از آنجا برده بودند که خلق با خبر شده چون مسجد رفتند صوفیان سه
نفر را مقتول و جمعی را زخمدار کرده فرار نموده هر کس می شنید قبول نمود و میگفت که بدیهی و مخصوص است
که جماعه که مسالک ایشان مخالف احکام فرمان شرع و پیغمبر باشد مرتکب مقصد زشتی شنیع و مفاسد میکردند آخر فتنه
رفته صوفیان رسید که عجب شور و شیخ هم رسید و خلق الله را مظنه آنست که آتش این فتنه و فساد از
دو مکاری از شیم و تلبیسات ذات و صفات شما شعله ور شده باشد چون این جماعت خبری از
ماجرا داشتند گفتند که اینها البته از صوفیان جنیان زیرک خواهند بود که بنابر تغلبات و خیانتها که از
از ایشان صادر شده از توحید خانه شهر گریخته اکنون کار ایشان طراری و آدم کشتن است مبادا که
بشراکت این اسم بی مسمی که آن طراران از راه مصلحت خود گذاشته اند خللی برود و مان ننگ و
نام ما سازند بزرگ و کوچک صوفیان با نفاق با بابا قنبید و حلوائی که رئیس آن جماعت بود و
خلیفه و اتباع او که از مطربی هنگامه چرخ و سماع ایشان اشتغال داشت بصورت مجموعی داخل
مسجد گردیدند جماعتی که در مسجد بودند تصور کردند که صوفیان بداعیه جنگ جمعیت کرده کومک
آورده اند چوبها و چماقها کشیده باستقبال آنها شتافته و هر چند که الواح و ارواح
شیخ محی الدین عراقی و بابا ابدال جرجی و محمود بیسا خوانی و شمعون چراغ کش و اخش حقه باز
و حلیمه سلاخ را بدف او که قسم و سوگند نمودند که این شرها بمحل صیادی و نیز نکات آفت کسی
قبول نکرده اینها را بعد از ضربات چوب و شلحته و زیر حلقی دست بسته بقید غل و زنجیر مقید ساخته
از یکطرف رئیس اسباب خانه خود را و از طرف دیگر وارثان مقتولان اقوام زخمداران بصوفیان
در آویختند زجر میکردند طراران که شب خانه رئیس شکافته اموال را بمسجد برده بودند چون
روز شنیدند که برکه دزدی را در دست صوفیان گرفته و طبل شهرت این قضیه بنام آنها

فلانس

نواخته میشود و چون کسی کمان این کار بانشان نمی برد آنها نیز با خود گفتند که آن نابا کی که در مسجد
و شب آن نغمه غنیمت از دهان تصرف در آورده یکنفر را نیز بقتل رسانیده و البته او نیز کمی از
صوفیان خواهد بود و اگر چنانچه امثال از خنگ بیرون برویم و دعوی حق آن رفیق خود نمائیم
هر چیز بجنگ فند غنیمت اطراران نیز در سر او مقتول آمده و نفیر فریاد و خروش ساز کرده گفتند
انجوانی بین ماست که در مرتبت زهد و صلاح خود را ثانی ابن شیخ جنید کل روزگار فرض می نمود
و سجاده ورع و تقوی او را فوت صد کوه بوته پس فنون غنوانات کشید اکثر اوقات در مساجد و معابد
تقدیم فرایض و سنن و عبادات واجب لوجود مشغول می بود و دیشب عزم این مسجد کرده صوفیان با
او را این کشته اند طراران نیز از یکجانب هجوم آورده صوفیان را با دکوک و مشت و لگد گرفتند صوفیان
حیران آن واقعه شدند با خود میگفتند که آخر دست حقیقت شرع مبین گریبان ما را گرفته بعجب محنه و مهلکه
افکنده القصه روسا و کدخدایان و ارباب اعتبار آن قریه در باب وقوع بی عدالی صوفیان و چگونگی
آن مرتب محضری درست کرده کلهم اجمعین مهر نمودند و با صوفیان نعش و آن مقتولان جماعه رخدمت
شهریار بمصر سفیر ساختند و کلا رشهریار بحقیقت رسیده چون بی عدالی و تقصیر صوفیان ثابت و محکوم
بود گردند خونبهای مقتولان از صوفیان بجناه گرفته تسلیم وارثان ایشان نمودند و ترجمان آن
خطا کاری دو نفر از سر کرده کان ایشان را حضور دار بدار کشیده آویختند و به بدترین عقوبتی
بقصاص رسانیدند و باقی دیگر را از قلمرو مصر اخراج نمودند محدث خانه که شیخ معصوم این بنا
را در صفایح عرض بر ورشه فلکان زد و بنیم و قایع چنین قمر وه کلاک اطلاع می نماید که چون ناصر در
آن قریه نهال چنین جانی را بی ثمر رسانید شب ز انجا قصد قریه دیگر کرده در آن قریه نیز دهقانان در بار
تخم نحوست و فتنه کاشته از حاصل آن خرمنهای فضیحت بعمل آمده و از انجا نیز بنامت گشت

ناشود

نامشود روی فرار بدیگر محلی نمود حاصل که هر روزی را الصید کونه آشوب بمکانی میکند را اسید
و انواع مظالم مهیا میکشید تا اینکه جمیل روزگه شهریار مصر را استی بدید آمده مستقر سریر عافیت کام
گردید بفکر ناصر افتاده وکلا موقف عرض رسانیدند که او را ظهور مقدمه شر مسار و منفعل ساخته
دیگر از انوقت تا حال مفقود الاثر است و کسی را معلوم نیست که بچه سمت رفته است شهریار فرمود که او را
بما عرصی منظور نمود خدنگ این جا و نه از شصت قضا جستن کرده بود او مرد بیگناه را چه تقصیر و فضل
و سوانح روزگار را مانند نسیم سیار ریاض حال همه کس مباشید از حال آن مرد غریب چرا غافل کرده اید که مفقود
الاثر گردیده وجود چنین جوانان قابل شایسته شهریاران ابر ابر بحران عالم و لشکر ها تی وی زمین بکار
شهریار جمعی را تعین و حکم فرمود که بهمه ولایات رفته جستجوی او نمایند که آورده او مورد عنایت خسروانه
آن جماعت متفرق گردیده در دهات و قرایای حوالی مصر گردیدند تا ناصر را در یکی از قریهای مصر بامان
دست انجام یافته بخدمت شهریار آوردند شهریار از ناصر معذرت بسیار خواسته فرمود که او را بگرمابه
برده لباسهای فاخره پوشانیدند و بار در خدمت شهریار در سلک ایستادگان با عزت انتظام یافته
شهریار از وی پرسید که دیگر بجز پیشه کمانداری از هنرها و کمالات چکار را فرا گرفته ناصر سر فرود
آورده گفت از اکثر کمالات بقدر بهره مندی یافته و از خرمن محصول هر هنر خوشه چیده ام از فنون
سپاهگری و علم سیاق و جواهر شناسی و پیشه تجارت و سیاحت و فنون کشتی گیری و شمشیر بازی و چوگان
و چوگان نهایت مهارت دارم از شغل طباخی نیز وقوف تمام دارم شهریار فرمود که این فنون
صنایعی که کسب کرده همه موجب بکم بینی و کافی نگاه دانش و کمال آدمیت است اما هیچیک از
هنرها الحکمان داری نمیرسد نهایت نقش تو در کمان داری چنانکه باید خوب نشسته و ظاهر که قمر در بر
عقرب بود که شروع بتحصیل آن فن نموده روزی چند ترک کمانداری کرده بنظر فنون دیگر پرداز

وبعد از آن ساعت سعد شرد عمای تا آن اختلال بطالعت بیرون و دچون امروز خاطر با غب
جشن و صحبت است میخواهم هنگامه کشتی گیری طرح نمائی و چون میکوئی در پختن طعامها نیز وقوف کاملی داری
مصالح طبیخ نیز حاضر کنند هر یک از اطعمه را که طباخ طبعت بهتر سرانجام تواند کرد در حضور طبخ نمای که
چون مدتیست که دعقاعین پرهیز بوده ایم و از هیچ غذا حلاوتی نیافته ایم شاید باین وسیله تغیر مزاجی توانیم کرد
مصالح طبخ و ادویه و با حتیاج و حصوصیات ور ابا و رچیان سرکار در حضور آورده ناصر چندین رنگ
طعام الکار نمود و چون از طعامها خاطر جمع کرد دید شهریار فرمود که تا رسیدن اشتها و کشیدن
طعامها ما را از سیر و تماشای کشتی گیری بهره مند کردان گفت بسر و بجان میدارم قریب
دویست نفر از ارباب قوت و جماعتی که در باب کشتی گیری وقوفی داشتند حاضر نمود
تا ناصر در این مردانگی بر کمر شهامت زده یکان یکان از آن جماعت بسهولت تمام افکنده چنانکه
مجلس در آن عرصه نماند که تواند در برابر وی آمد پادشاه و حاضرین از زور و قوت او حیرت
تعجب عظیم دست داده شهریار را اسیر آن هنگامه شکفتن و نشاط آورد و تحسینهای بلیغ با وفرمود
گفت دیگر جماعه زور آور را حاضر نمایند هر چند که حجاب بخلق تکلیف می نمود کسی قدم در میدان
جرات نمی نهاد و این معنی بشهریار اثر کرده بر آشفت گفت چه معنی دارد که درچنین ملکی که قریب
بچهار صد و یا پانصد هزار نفر از سپاه و رعیت باشد کسی بهم نرسد که تواند باین جوان در فن برابری
کند اتفاقا شهریار را غلامی در طبقه چرکس که قیصر جهت او فرستاده بود او را شهریار به تنهائی
مدتی تربیت فرموده اکثر کمالات عالیه و قابلیات کامله مرتبه بهره مندی یافته بود که حسن صفات و
صنایع شهره و یگانه عالم بود شهریار با وا ز سلطنت ما یعرف خود هنر متعلق بوده در نظر داشت
که او را در سلک امرا منظم گرداند و او در فنون زور آوری و شجاعت نیز مرتبه کامل عیار بود که

دستور او در عرصه پهلوانی خود از زبانی کمتر شمردی بشهریار عرض نمودند که فیروز بخت غلام شهریار
که امروز در همه خصال چون آن یگانه تازی در عرصه ایام زینت چشم عصا در فن زور آوری شجاعت و تمکین
که او میتواند با ناصر زیاده روی نماید شهریار فیروز بخت را طلبیده گفت ما را بر ذمه تو حق بسیار است و را ایمان
تربیت تو دقیقه فرو گذاشت واقع نشده و آفرین کوهر ذات پاک که مصباح قبول تربیت بیاد
غفلت و بطالت خاموش نساخته در رضا جوئی با قواعد رعایت انقیادی که لازم حال ارباب سعادت
انواع کوشش نمود اگرچه خلق ترا غلام میدانند ولیکن از آنجا که بنده شایسته خدمت اب زنک کلزار
فیروزی محمد و دم خود میباشند ترا بمنزله فرزند خود میدانم و قامت استعداد ترا بتشریف نوازش
منصب ارجمندی آرایش خواهم داد **نظم** نوچشم باغبان کرده نهال ار بود :. میکند شاداب تشنگی
محبوب صاحب بنده را :. بهرجهت امروز روزیست که کام عیش ما را از حلاوت مواید یکی از صنایع
که فرا گرفته بهره مند سازی میخواهم که با این جوان در نظر کشتی گیری لمحه مشغول شویم و نفسی در
سایه نخل کمال تو بر آسائیم فیروز بخت انگشت اطاعت دیده قبول گذاشته گفت جان نم فدای
فرمان بندگان صاحب حسم با و منت میدارم از اینکه چنین موجودی را بر زمین افکنم که هر آینه وجود من
در نظرم حقیر تر از گنجشکی است در پیش عقاب که با چگونگی حال او ضایع بخدمت خداوند معلوم کردد
و از چنین کار مخفی بچه عنوان توانم حسن جوهر و صفای گوهر خود را خاطرنشان ولینعمت خود
کنم از این جهت که ادا التماس دارم که مرا بمحاربه یکی از پادشاهان مخالف مامور فرمایند تا شمه از لوازم
بندگی خود توانم بظهور رسانید فیروز بخت نگاه بوجود ناصر کرده از روی اکراه چشم بر وفت
و دست بکمر ناصر رسانیده چندان قوت کرد که خون از سر پنجه او بیرون آمد مطلقا نتوانست که بقدر سر
موئی ناصر را حرکت دهد حاصل که بهم آویخته بقدر دویست شمه از فنون کشتی گیری فیروز بخت بکار ناصر نمود

لمسرا

هیچ نکرد تا آخر الامر ناصر چون لمعهٔ برقی که متوجه خرمنی گردد دستبکار در خانه از جای جست مانند عروق در
اعصاب دست فیروز بخت از زمین ربوده مانند طفلی بر سر دست گرفت فیروز بخت که از ضرورت
و اضطراب دست بیکی از ستونهای بارگاه رسانده بود هر دو دست ستون را محکم گرفت ناصر
بآن قدر قوت کرد که ستون با این عظمت با یک چشمه پوشش سقفهای بارگاه جدا شده او را با ستون از جا بر زمین
افکند که یکسر ستون بمغز فیروز بخت آمده او را هلاک ساخته سقفهای بارگاه نیز بر سر جمعی از حاضرین فرود
آمده قریب بیست نفر از حضار و خدمهٔ مجلس را در ساعت بکار بر ساخت پادشاه و جمیع امرا از
دا همه از جا جستن کرده متفرق گردیدند شهریار از اندوه آن واقعه فیروز بخت و هلاک الجماعت
جهان روشن بر چشم عافیتش و کدورت از نهاد طاقتش فزون در آمد و چون حیات و زندگانی
و شهریار چون پیش از افسردن گرفت جشن و سرور بر شهریار و اهل مجلس غم و شور گردید و جمیع
خلق از تیغ هلاک فیروز بخت الجماعت ابناختن بسفر شدن گرفتند از خزان آن حادثه
طراوت نشاط مجلسیان سرسبزی بهار مجلس بی رونق گردید شهریار را کلفت این سانحه جناب
آهنگ خلوت خاص کرده و بمحرمان گفت اگرچه انتقام وقایع خانه زاد و تقاضای تقدیرات و نتیجه جویان
احکام گردش فلکی و اتفاقات است و چندانکه مشاهده مینمایم این حادثه غریب تقصیری نیست نهانست
اگر نقد گنجینه حیات و سررشته اقتدار سلطنت تمام از کف اختیارم بیرون میرفت بهتر از این که مقدمه
فیروز بخت بر من از منکر و محرمان بلی خاطر شهریار بسخنان میگفتند اما دل شهریار بهیچوجه خورسندی
نمی یافت این شاخوانسالار بعرض رسانید که طعامهای ناصر رسید امر حضرت پادشاه فرمود
که رغبت حالت خیر خوردن نیست بهایت چون حاضر است بیارند القصه سفره بگسترده طعامها
جابجا زینت دادند شهریار از هر یک زان طعامها که دست رسانده قدری چشید چندان حلاوت و

و لذات اشتها آورد که در تمام عمر از هیچ اطعمه ذائقه اش درک این طعم و گوارائی نکرده بود و شهریار
اشتها و رغبت مفرطی بحرکت آمده چندان تناول فرمود که هنوز سفره برچیده نشده بود که در معده نوع
عظیمی شهریار عارض شده که بیتاب گردید چون شهریار تازه از آزار برخاسته بود چندان قوتی در
هاضمه اش بهم نرسیده بود که هر غذائی بسهولت و آسانی تواند گذرانید حرارت عظیمی و تشنج و
تسلیل آن اطعمه بر سائر مواد امتلای عظیم بر مزاج شهریار مستولی شده باز سر در بالش رنجوری
نهاد و صاحب فراش آن آغاز ضعف جدید گردیده و اطبا بسی سعی کردند تا بعد از ده روز بقدری
صحت و عافیت یافت بطبع شهریار رسیده و فرمان آن سانحه شدید را گذرانید اگرچه از روزیکه
ناصر از خدمت شهریار استعداد یافت هیچ روزی نبود که زورق عافیت آن عالی مقدار کوچک
دل بزرگ منش را از صاعقه بحر ادبار گوشمالی روی نداده نهایت آن خجسته سیر فرخنده آثار مقتضی
تقاضای خلق فیاض ظهور آن واقعه را حمل بر جنبش سلسله تقدیرات کرده از دایره دستور
بزرگی و تمکین قدم وقار و حلم بیرون نمیگذاشت و باز بوظیفه خدمتش می افزود بر خلاف حجت
طلبان حریم ناز و نوش این روزگار که بگمان آنکه شاید بقدر نیم جو نقصان ضعف زیادتی در سامان
دستگاه دنیاداری و انتفاع ایشان بهم رسد در هر نفس قدمی از جاده ال نحن من حال و مال سیرت ضعفا
و بینوایان میشد مجملا آنکه شهریار کامکار باز نظر بر زمین و دلمندی و همت ارجمند کامل عیار
و چشم از مقدمات آفات پوشیده متوجه حال ناصر گردیده بعطای خلعت خاص و مهربانیهای شاهانه
مخصوصش ساخت مطمح نظر شهریار آن بود که وی را بتفویض منصبی و ایالتی سرفراز گرداند از قضا
شهریار را وزیری هوشمند نام در قلم و عقل و اصابت رای و کار آگاهی یگانه و عالیمقام چون ابراست
دریافت که شهریار در نظر دارد که قامت آمال ناصر را بخلعت فاخره رجوع و مهمی از مهمات

دیوان علی ارتیش و بدو در هنگام فرصت بخلوت بعرض رسانید که ای شهریار کیوان بارگاه
بمقتضای آنکه کف دریانوال مشعله افروزان طریق بختیاری دولت است خورشید عالم افروز
فایده بخش و فیض رسان عرصه مقاصد عموم مخلوقات میباشند و جمیع حاجتمندان از روی امل
توسل بدرگاه اعانت ایشان جسته اند بنابر آن حاجات هر یک از متوسلان ذمه همت حجاب این بارگاه
واجب و لازمست خصوصاً رعایت اخوان که از دودمان غنشام و قبیله ننگ نام است در نوبت که
از رهگذر سیل ادبار کاخ رفاهیت دگرگون گشته و جمعیت ساتیهای خود در عطای شهریار
اورا باین کاه وصلا زده هر چند شهریار باو اعانت ملاطفت زیاده فرمایند باو آداب زکی و
شوکت روز دیگر است نیایت از انجا که از قرینه حال ظاهر میگردد که هنوز صرصر خزان ادبار بسیار
مزرعه حال و غزال اقبال را گردان وحشت زده دام آمال و ست اگر چنانچه در نوبت
بر حسب احتیاط از آمیزش او متنفر بوده باو مبلغی عنایت فرخصش فرمایند که اکنون ازین آستان
بدیگر سمتی رفته چندی در انجا باشند تا زنگ این ادبار بالکلیه از آیینه اوضاع او زایل گردد
و بعد از ان بخدمت شهریار آمده در پناه سایه لوای کیوان سای مراحم و تفقدات شهریار
برآساید هر آینه خلاف قاعده احتیاط انعالم بود زیرا که تا اثر مدهوشی بیهوشی ادبار در اعادی
آمیخته حال کسی باشد طبیب شفقت شهریاران بنوش داروی مرحمت روغن افیتمون مروت
و عنایات قلع ماده آن محنت از اعضای اوضاع او نتواند کرد اگر فی المثل شهریار امروز
گنج خانه قارون را باو دهند مار فردا خاکستر نشین گلخن ادبار و افلاس باشند و تا آن
علت باشند شک ایام شدت و زمان محنت خود را بسر رسانند از طینت او بیرون رود
وگاه باشد که نحوست او بدیگران بنوعی سرایت کند که تدبیر مسیح لقمان معالجه او نمایند

بر در دولتخانه هر ذی شعوری که سایل ادبار بوست تخت فامت افگند شامت و نحوست تیرگی
شام او روبار چهره خورشید اقبال عظمت آن شهریار را تیره ده خوف و زوال اختلالی میپوشاند نیز گوی
چو برچید از کسی اقبال دامن بود لازم ازوی دوری گزیدن نشیند نقش او کج در همه کار شود دستور
غم و رو رسن شب تار بود در زهد چشمی ماه و انجم هنر عیبش شود در چشم مردم از انجا که متحفظان
حصار فراست که شهریاران ولی و انخلاق اند گوهر ذات این نکته بی نظیر و دلپذیر را چنین رشته
عقود مواعظ منتظم ساخته اند که چنانکه شبانان اغنام را از زوال گرگ حراست نمایند پادشاه صاحب
عقل نیز خرمن جاه و دولت خود را از آتش جهان سوز دخل شرکت چند نفر نگاه دارد تا گلزار
دولت کامکاری او پیوسته طراوت بهار خرمی و تازه روئی باشد زیرا که وجود هر یک از این
سه گروه سلسله جنبان هجوم فتنه چندین فتور بلکه خراب کنندهٔ کاخ دستگاه انتظام ملک و سلطنت است
اول مصاحب احمق دویم دخل عامل جامع سیوم ملاقات شخص صاحب ادبار که فساد هر یک
ازین سه گروه کاه دولت اگر کلست درنده و خونخوار جگر عافیت خنجرست برنده و آبدار مجمل
این تفصیل و خلاصه این اقاویل آنست که او الاحماقت خرافت بلائیست از بلاهای سیاه و مبرم
مصیبتی از مصیبتهای اعظم که اتصفات مجمهٔ و خانه زاد بلاهت طبع و بی شعوریست که اگر نعوذ بالله
در طبع هر یک از بنی نوع بشر تصرف اثر نماید معالجه و مداوای تدبیر هزار افلاطون تغیر و تبدیل
پذیرد و چنان کسان که از باده مغشوش آن علت مدهوش گشته باشند و در زمانت طبع و پستی
فطرت نامقبولی صورت معنی موصوف باشند و بخلق و طرایح بهایم و سباع شرکت تمام دارند
و باین ترتیب و تعلیم هیچ هنر و کمالی کی باند ام ناموافق طبع و حال ایشان بهیچوجه من الوجوه راست
نیاید و از نخه پند و نصیحت و زجر و تهدید و وعده و وعید گیاه بهبودی در خارستان اطوار

تا همواره ایشان را وبدو کشتن و بستن ترک اعمال و اقوال ضلال خود خواستند کرد والعیاذ بالله اگر جرعه از
شراب هر آلود حضور بر فتور صحبت جهنم الحوک مزاجان او بدو بلاهت و نادانی قسمت و نصیب کام جوال
یکی از پرورش یافتگان نعمت حیوان آداب انانی و تمیز کرد و دو سال العابد در سر خمار بلیات گونا گون
و رنجهای از حد برون گرفتار گشته آنقدر عذاب روح و خلاف طبع بیند که مرارت و صعوبات
عذاب جهنم را در جنب حال خود حظیات جنت تصور نماید بهموم آمیزش کردن همه مغز مزارع دنیا و
عقبی خلل رساند و دلیل اختلاط آشنائی احمق و سفیه کاروان عاقبت زشت و زیان بیابان
مرکب وادی گمراهی و خذلان گرداند شعله و ناجنسی که در عالم مشهور است عبارت ازین گروه
محقل است که هر صاحب شعوری از مجالست اللئام آنها متحیر و متنفر اند والا انسان همه گوهر
صدف یکدریا و ثمر شاخ یک نخل اند چنین که ناقص عقل مجهول و خرافت طبعان مقبول
نزد خلایق اعتباری و وقاری نیست پیوسته بار شهریاری که دو سخن خفت میکنند از قرار
مضمون اخبارات صحیحه و روایات صیادقات چنین تجلی بخش بزمگاه قبول خاطرها میگردد
که حد و پایه مقدار ایشان نظر مرحمت و لطف والی نیز سبب باشد و نظر بر اشاره اخبر از
گلدسته بندان قطعات و از ده گانه ریاض نامت و سروری در کتب معتبره باسنا صحیحه
نقل شده محقق است که در ضمن عبادات و طاعات اکرو و هیچ حاصل نیز حسنه و منفعتی چند انها باشند
شهریار گفت خلاصه مضمون این همه حکایت است هوشمند وزیر گفت **حکایت** حلاوت
ثمر مضمون این نکته ارجمند از شاخسار نخل تقریر صاحبدلی فیروز رائی لذت بخش کام قبول
خاطرم گردید که در هنگام طلوع خورشید نوبت یکی از کواکب درخشنده برج رسالت نبوی
یکی از ملایکه مقربین کاه قصر کبریای احدیت عبور قاصد نظر به معبد عابدی افتاد دید که جوان

زواهر عبودیت و بندگی اجیانکه باید در رشته صدق همت و خلوص نیت کشیده با کمال خضوع
و خشوع سر اخلاص بسجده پرستش گذاشته بقدم جهد و جد مرحله پیمای راه کعبه عبادت و مراسم
انطاعات و فیقه فرو گذاشت نمی نماید ملک از عبادات و تقوی مخلصانه آن زاهد عجب آمده
بخیال خود گذرانید که آیا در ازای این عبادت کامل عابد که بحد هیچ یکی از مخلوقات نیست این
عابد در درگاه الهی چه مرتبه درجه داشته باشد و حد ثواب و حسنات او بچه مقدار باشد از جناب
داننده آشکار و پنهان ندا آمد که ایملک مناجات کن که این از منکشف گردد چون ملک سلسله
استدعا و تضرع را جنبش در آورد و حسنات عبادات آن عابد را حق جل و علا در نظر ملک
بجلوه در آورد و بخوبیکه آن ملک منظور نظر کرده بود هزار یک و اندیده ثواب در اسیار
حقیر و کم ملاحظه نمود ملک بسیار متعجب گردیده گفت الهی خدایا در برابر این همه عبادات کثیر چنین مزد
قلیل چون شاید این حسنات عبادات یکروزه او نمیتواند بود آیا در ضمن او چه حکمت مندرج باشد
ندا آمد که ای ملک بصورت انسان با وی ملاقات کن تا از کیفیت حال آگاهی یابی این ملک
بفرمان کلک قدرت مصور صور نگارخانه ایجاد مخلوقات بصورت یکی از آدمیان گردیده بصومعه آن
عابد در آمده و با او مهربانی و ملاطفت نمود و میانه ایشان عهد موالات و دوستی موکد گردید
و بعد از یکدو روز آن عابد در آن صومعه که در این چون صومعه بدامن دشتی واقع شده و در آن
نزدیکی مرغزاری بود بکمال نزهت و صفا و چشمهای جاری و گلهای رنگارنگ ملک عابد را گفت
برخیز تا لمحه تفرج درین صحرا سراسری خرامیم و باد و تمتعی از گلگشت این مکان روح افزا شامیم
هر دو باتفاق برخاسته بیرون رفتند ملک چون بنقل آن مرغزار شد فضای آن چمن جنت نشان
و طراوت آن گلهای الوان را ملاحظه نمود گفت تبارک الله رب العالمین شروع در وصف

کیفیت آنچنان کرده گفت ای عابد شکر کن که حق جل و علا بر در صومعه تو چنین بهشتی آراسته
داده و مشاطه صنع بدیعش عارض شاهد این چمن را گلگونه آب و رنگ طراوت خط و خال بنگین سبزه
بغرق جمله هر گیاهی اکلیل لطافت بر و مندی نهاده عابد گفت ای امیر عزیز من همه وقت
لطف این خجسته مکان را دیده ام این عجب مکانیست که از هر قطعه این چندین
و حیوانات تواند چاق و معمور گردید من مدتست که مجاور این بیشه و داغ این تاسف بر سینه حسرت
می سوزم که چرا حق تعالی را الاغی نیست که درین مرغزار با که به تیمار و غمخوارگی او بسر برده
و او درین مکان چاق میکردم و این معنی باعث زیادتی درجات من میگردید چون ملک این سست
اعتقادی و خفت عقل از آن عابد مشاهده کرد متحیر مانده از وی جدا گردید بفرمان ربانی بصورت
اصلی خود آمد باز بوی ندائی رسید که ای ملک ملاحظه عقل و شعور آن عابد بنمودی که بچه مرتبه است در
صورتیکه عبادت بعقل و شعور آمیخته باشد زر نیست از غل و غش مبرا و سکه کامل عیاری منقش
اکنون معلوم شد که عبادت چنین سفیه ناقص عقلی زیاده از آنچه عطا شده مرد حسنه را جای
گنجایش ندارد چون هوشمند وزیر آن نفر این حکایات بر زبان اظهار رسانید گفت ای پادشاه والا
کل این نکته دان بر رستا اظهار زدم که کیفیت می تحقیق اینجا عنقا بخش و باغ عرفان شهر یار
گردد و دانند که سفها که ناقص عقلان اند چندان مرتبه و مقداری نمی باشند و در همه ناتمام مراتب
لمؤلفه عقل اگر نبود با انسان آدمش نتوان شمرد ∴ آدم بعقل میباشد چو گل رنگ و بوی ∴ میرساند عقل
هر کس را بمعراج قبول ∴ گوهر شاهنشهی را عقل باشد آبروی ∴ تا بنا ازین سه کرده نامقبول یکی حامل غش
طامع است که نظر بر ساتیهای رشته طول امل و کوتاهی مرتبه قناعت احتیاط پای جبل در ساحت
نقرب هر صاحب دولتی که گذارند تا باد مخالف خواهشهای نفسانی رونق انتظام دستگاه اندو
اطفائی صاعقه بجز شرارت نمایند دست برند زیرا که اژدرهای نفس شوم طامع و حریص
در هر جا که برسد پیوسته گل این فتنه و بی برکتی دمد و آئین سعادت و میمنت افتد و کاخ خیریت و
صلاح بمرتبه زیر و ست گردد زیرا که دیگر سعی و اهتمام معمار صلاح و تدارک آن نتوانند نمود و
نخل میدان سرافشان جاه و شوکت که قانون حکمت عملی در طریق مملکت داری مرعی میفرمود و
وجود طامع و شریر را در دیده دولت از قافله عافیت دانسته بجوجه راضی نمی شود که ارباب
حرص و اهل طمع در سلک منتظمان تکاه محرمیت تقرب نشان آمده بر سر خلایق مسلط و نافذ
الحکم گردند زیرا که چون این گروه بشغل و عمل دیوانی رجوع کرده شوند آن عمل موجب استیلا و علو شغله
اقتدار تسلط آن گروه خطا کار شده بمقتضای نفسانیت و تحریکات حرص از سلسله رفاهیت عجزه
و ضعفا را ابتر و نامنتظم سازند و خلق ازین سبب شوریده حال و مضطر گردیده ناچار بید و عالی شهریار
قیام نمایند و از آنجا که حضرت ایزد متعال را نظر عنایت متوجه مظلومان ستمدیده و بینوایان محنت دیده
میباشند و تاثیر تمام در نفرین بالهای سحرگاهی آن طبقه هست گاه باشد که تیر نفرین الخماعت بهدف
اجابت رسیده دودمان جاه و عمر آن شهریار را استیصال و اختلال پذیرد فی المثل اگر خیالچه ایعرف
گنج خانه قارون بلکه سامان خزاین ربع مسکون بحیز تصرف طامع ناقانع در آید حوصله نفسانیت
او را معمور نمایند و ره گرسنه چشمهای طمع را از دیده حرص و زایل نتوانند گردانید لمؤلفه
دولت حریف خواهش طامع نمیشود ∴ آب محیط پر نکند کاسه حیات ∴ نگر دو چشم تنگ صاحب از دولت
لب خشک صدف از گوهر سیراب ∴ در واقع هر صاحب شوکت که نظر بر عدم عاقبت اندیشی
استقلال حریص را بدامن کاری حکومت ملتجی و مشغول سازد چنان باشد که گریبان نضارت و تازه روی
مزرعه سلطنت و حیات خود را بسر پنجه تصرف سموم زوال سپارد و عاقبت کار را از نخل ثمره بیش

نتیجه چند که فرمان فرمای بصره از سنان اطوار آن عامل حریص ناقلان دم نفس چند شهریار پرسید
که آن چگونه بود هوشمند وزیر گفت **حکایت** طغرای غرای این حکایات در عنوان مثال النطق
یکی از صدر نشینان انجمن دانش نگاشته دیدم که وقتی از اوقات سابقه در ملک بصره ملکی بود
عاقل و صاحب عدل و در خطه فرمان والی عدالت افراز و مستقل بوستان طبع خرد و رسیش چراغ
بر او جستی و بسوز غم و ثروت چاک لباس مقصود بینوایان مظلومان او و ختی انملک
بود خیرخواه و کار آگاه همیشه بر نهج خیر و صواب اصلاح حال احوال عایا و برایا همگی همت گماشتی
و تخم خیر اندیشی و حسن سلوک در مزارع خاطر کافی بزرگ و کوچک آن با زمین امداد و اعانت وی
مربع نشین حریم رفاهیت فارغبالی بوده روز بروز از رهگذر حسن کفایت و اصابت آرای
فیروزمش درخشندگی مشاعل نظام و معموری ملک ترا پدید آورده در شیوع و استمرار رسوم و قواعد
تحصیل دعای خیر آمیه بدعت خلاف حساب قیقه ما مرعی نگذاشتی تا مقتضای عرف و عادت روزگار
جنان اتفاق افتاد که منشی صحایف ایجاد که رساله وجود و عدم مخلوقات نگاشته کلک قدرت
اوست مضمون حقیقت مقرون فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ
در عنوان پروانجه هستی نگارش داده از منصب استعار حیات فانی معزول و عازم قلمرو
عالم باقی گردید **رباعی** شد شکفته گلی در حدیقه هستی :: که عاقبت نه خزان اجل نیافت گزند :: چون چهره
آن کواکب درخشان برج وزارت گذارد اخوف اجل پوشیدی آنکه شهریار منسوبت
مدبر غور و احتیاط قرعه اندیشی و تاملی در تمهید و تدبیر انجه عالی گذشت تشریف تفویض این مهم احمند
باندام ناهمواری از ناشایستگان که در همه مراتب ذات صفاتش با قواعد و قانون زیر سابق
مخالفت و مغایرت تمام داشت پوشانید و رقم این مرتبه بلند را بنام آن بی سعادت نگارش

داد شهریار

داد شهریار بهمت بترجیت حال او مصروف داشته آن تیره بخت با قابل خاتم اقتدار و تسلط در
انگشت اختیار نمود و بمظاهرت توجهات خسروانه مسند نشین سرادق شد و دولت گردید چند
که نخل وجود وشن باب هوای پاض اقتدار این منصب الا ارتبه نشو و نماپذیرفت و کل معایش
از نسیم بهارستان اقبال شکفته از انجا که تخم طینتش مسعود و اوایل حال بزمین نامیمون و میعاد
رشته از آب چشمه سار عدم ترقیب و مبانی پرورش یافته بود چون طعم و لذت استقلال و حکمرانی
کام دنیاطلبی و نفسانیتش را دریافت هوای نخوت طینت بی عتدالی آمیخته همای شوق
ریاست و شهریاری در اشیان بغش طرح خانه ریخت و بناخن هوس بنیاد تصرف عروس
مملکت فروبرده بدست بیعه بدامن وصال این مطلوب آویخت **مؤلفه** حرص ارباب طمع
میکند دولت بر باد :: میفزاید همه را شور آتش شورنده را :: بدگهر را رتبه منصب نسازد زانکه چند
جامه کی زینت دهد اندام نازیبنده را :: خباثت ذات و پستی عیار نخاقش بدان شاره می نماید
که بهر وجهی که از پیش رود و بهر تدبیری که داند و تواند در دفع او شهریار کوشش جایز دارد و در
مقام کمین انتظار نشسته دور بین تدویر دیده گذاشت و همه خاطر را بدریافت وقت و صحبت
گماشت که شمع این مقصد را در بزم حصول افروزد و چون انجام این کار و برادستیار و معاد
نیز صرف و بود حیران و نگران بود که این معنی را بکدام یک از احباب خود ظاهر سازد که باعث ظهور
این معامله نگردیده کسی بی سپر این بحر و چندی حیران در وادی اختیال میگردید و بنشستن دو
تدارک و سازه و سامان این کار میرسید آخر بحسب ضرورت یکی از همصحبتان محرم را بعطاء و
زر بسیار و مال خطیر از خود راضی و خوشنود ساخته بعد از بستن ابواب عهد و میثاق و بر
افروختن مصابیح یگانگی و وفاق سررشته این ازگنوده از حقیقت داعیه و مکنونات ضمیر و برا آگاه

ساخت ابو الفضول شاه مع نیز کام حرص و آز بشهد امانی و وعدش شیرین کرده متبسم تحریکات
انفس و رعیه او این شعر را فروخت و گفت اگرچه این امر بغایت خطیر و دشوار است اما از آنجا که احباب
و دوستان موافق در انجام هر امری از امور که معاون و ممد یکدیگر گردند توانند که او را با آسانی
صورت پذیر گردانند بیت چون دو یکدل متفق گردند مانند صدف ؛ قطره را چون در اسازند در
شاهوار ؛ کارهای مشکل از امداد یابد انتظام ؛ یاری ملاح کشتی را رساند بر کنار ؛ خوب واقع شد
که مرا امروز از سر این معامله واقف ساختی زیرا که من ما یعرف خود از حیات عمر را در نثار راه جوشو
دوست کالیعاری دریغ نمیدارم و در بهای این خدمت یاری که در کار او لازم باشد مضایقه
ظهور میرسانم اکنون آنچه مرا بخاطر میرسد مثال شاه داری حاکیست چه صورت ارتسام در مرآت
وقوع میابد باید که تو ایکی از خواتین حرم شهریار بمحرمیت و آمیزش بهم رساند اگر بدستیاری ای
خدعه آنها وقع شهریار از قوه بفعل آید آن نمک ناشناس خیانت اندیش گفت تقدیم این مقدمه
بر من مشکل تر است از وقع شهریار این مرحله بخود دست بهم داد ابو الفضول گفت کلید گشایش
هر کار بسته زر و مال دنیاست اگر مردانه از سر مال عالم توانی برخاست همه کارهای مشکل
بخواه فیصل یابد یکی از خواجه سرایان طرح مصاحبت و آمیزش ریخته چون بعضی از خواجگان
قاطبه زر دوست و دنیا طلب و خسیس الطبع و پست فطرت میباشند و اندک ریزشی مینشان
بسیار مینماید قلیلی که با و عطا میکنی سر و جان افدای تو مینماید لمولفه بیم حبه که ریزش کنی
با اهل طمع ؛ زنهار بر سر و دستار صد کل تسلیم ؛ بر آوزند بحکمت مار از عالم بیکشد بر راه تو خویش را
بجسم القصه فرخنده فال یکی از خواجه سرایان حرم شهریار بمرور ایام و وسایل لطیف و ادا
بهم رسانیده بعد از چندی از ریزش سیم و زر و تواضعات دوستانه روان خواجه سرا را

سحر نموده او را غاشیه بر دوش محبت و اخلاص خود ساخت و روغن غاز چاپلوسی بسراپای
اعضای سخاوت او مالیده افسون بی زرا روی دمیده آن خواجه خفیف العقل مقتضای نام
طمع ها چشم از عاقبت کار پوشیده سر در بالش قبول نهاد و حاکه انشت بجای گوش وحید بجرم تقاعد
این حاشا فعه همه اوقات دام وسوسه در رهگذر عبور آن طایران فرخنده بال میگسترد تا برو ایام
کلید وسوسه آن قفل خاطر یکی از خاصان حریم شهریار گشایش داد و بمجرد رضای این عار و
قبول وی افکنده فرخنده فال را مژده ظهور این مقصود و سرور ساخت از راه محرمی که آب
باندرون حرم میرفت فرخنده فال او را دلالت یافت وصل معشوق نموده در شب زمان اه
او را به اهل حرم سرا کرده و چون دیده اشتغالش فرخنده فال از جواهر سرمه او را که خسار آن
محبوب سرا پرده رعونت روشنی یافت نار محبت از طرفین اشتعال پذیرفته پرده معا
از میان مرتفع گردید فرخنده فال رایحه ریاحین مقصد منظور را بمشام امید رسانید و ویرا از
خود با خبر گردانید لمولفه زیاری احباب گشاید گره از کار ؛ مفتاح در بسته هر غنچه نسیمی است ؛ آن رشت
خصال بیوفا نیز همداستان و شده بار تعهد این معنی ابد وش قبول خاطر افکنده گفت امثال
کارها شتاب ضرورت ندارد و اکنون با تو در سر یوصل غنوده خود را القصور شهریار مکینم هرگاه که زمام
فرصت بقبضه مقصود در آید و دانم که وقت مقتضی ظهور این مدعاست ترا اعلام مینمایم فرخنده فال
سرگرم و مشغول صحبت آن جمیله گشته هر شبی بدلالت و لالی خواجه بحجره جنس خویش فیما بین وصال
او با دره اشتغال می نمود و تا صبح در حریم آغوش و کنار محبت آن محبوب میبود ابو الفضول
که در بیرون نشسته تقدیم این هنگامه را تافته فرخنده فال را سرشار ساغر بزم تمنا ساخته بود چون
دید که فرخنده فال از روی مهر و محبت ریزش او زنو تافته دیگر باو رجوعی ندارد با خود گفت

اکنون مشغول بسیر گلگشت جنت وصال جانان بخواهی است من جوع ندارد و رشک و کینه زین
معنی در سینه وی وطن ساخت مینت ابدان مصر و فرداشت که دو والی رطبل افشای و راز سینهٔ بندهٔ
طشت این هنگامه را از بام رسوائی و فضیحت برافکند **لمؤلفه** چو رازت کنی بر کسی آشکار ⁂ زخود تا
تو ایمن خشنود دار ⁂ رخ مهر ازجانب وی متاب ⁂ زشهد نوازش کن کامیاب ⁂ که تا پاسبانی
کند راز تو ⁂ بر مقصد باندازه ساز تو ⁂ جو روتابی از مهر و آمین او ⁂ شرار نوو رسوا کند کین او ⁂ اما منجم
بود که از نسیم چه بیرنگ غنچه این امر را بشکفاند از اتفاقات بخلال این حال اشبی از شبها شهریار
در عالم واقعه خواب دید که عقربی از آستین او بیرون آمده میان نعلین او رفت و چون خواست
که از میان نعلین او آورد دست او را گزیده و بر اهلاک ساخت چون صرصر سحرگاهی بنگلستان
ریاض شب افسرده ساخت غنچه رنق صبح آغاز شکفتن نمود پادشاه سراسیمه از خواب بیشم
گشود و بهجوم اضطرار از خواب شوریده و روی را آشفته حال و نگران خاطر کرد این صورت واقعه را چند
نفر از محرمان تقریر نمود آنها تعبیری نمودند که خاطر شهریار را از ان تسلی و اطمینانی بهم رسید
گفت میدانم که شما را درین فن چندان وقوفی نیست در جزو تجسس نمایند که کسی بهم رسد که
انخواب التعبیر تواند کرد محرمان در جستجوی چنین کسی می بودند تا اینکه خواب شهریار بسمع ابن الفضول
رسید و چون این خواب ابا داعیه که فرخنده فال امیش نهاد خاطر خود ساخته بود سنجید
خصومت تمام ذخیره خاطر کذاشته خود گفت وسیله بهتر ازین نیست و نخواهد آمد اکنون وقت
آنست که غده کشف عار اهید ف حصول رسانم **شعر** چون کمان دشمنی ده گر خصم کینه جوی ⁂
منیرند آخر آماج خصومت تیر کین ⁂ بمحرمان شهریار گفت مرا در علم تعبیر خواب مهارت تمام است
و خواب شهریار را موافق واقع تعبیر توانم کرد القصه او را در خلوت بخدمت شهریار بردند

چون خواب را

چون خواب را تقریر نمود او تامل نموده گفت از آثار این خواب چنین مستفاد میگردد که یکی از مقربین
سلطنت بحسب سرگشتگی از بخت و سعادت وی از دایره اخلاص عقیدت این آستان قدم بیرون نهاده طریق
ورهنمائی یکی از خواجه سرایان یکی از خاصان حرم محترم خداوند میل و رغبت بهم رسیده اکثر شبها در باغچه
حرم سرای خاص بیکدیگر در همبودن ساغر عیش و نشاط اند بنهایت آن شخص داعیه خاطر نامبارک آنست
که این بی عاقبت مخذول العاقبه فرخنده فال کاخ شهر باشد چون شهریار این خبر را شنید دود خشونت از
دماغش صعود نموده سراپا مانند شعله از قهر برآشفت و چون دیگر نمی توانست حال معنی بیشتر کرد
اگر خیالچه شهریار باطنا یافت که آنچه آنمرد میگوید خالی از اصلی نیست با خواب و مطابقت تمام دارد
نهایت بنابر حفظ ناموس و ننگ سلطنت و مراعات دیگر مصلحتهای لازمی بحسب ظاهر آشفته شده گفت
ای ناپاک مفسد خواب من باین تعبیر تو هیچ دلالت نمیکند مگر ترا با فرخنده فال نزاع و خصومتی است که
راه غمازی چنین سخن غرض آمیز در حق او میگوئی شهریار فرمود که همان لحظه وی را بقتل رسانند نهایت
ازین مقدمه چون شهریار در اندرون بخود می پیچید و متحیر بود که بچه عنوان تحقیق کذب و صدق اینمدعا نماید
که پرده حفظ ناموس ننگ و عذر و از دوست و دشمن کسی پی بسر این خبر نبرد و نهایت هر چند که با خود
می اندیشید بجز درین معنی قبول الطمعی پی افتاد و میگفت که بچه نحو آشکار شد که فرخنده فال با او
شفقتها از ما دیده و در واقع او را از خیل و شریک دولت خود نموده الحم بجز علم و ننگ حرامی
پیش نهاد خاطر کند سر در جیب تحیر فرو برده مستغرق بحر اندیشه و تشویش گردید راوی خامه
دقایق سنج که قافله سالار کاروان سخن گذاریست متاع بیان حقیقت اینمدعا را بیان حمل نموده
چنین متوجه و عازم بندر تحریر میگردد که شب گذشته فرخنده فال الطریق معهود آهنگ حرم حضور
معشوق نموده چون کامیاب لذت مواید صحبت دلبر گردید با یکدیگر مشورت قتل شهریار

گروه چنین را انواع ضمایر نگارش او نمود که شب آینده عنان عزیمت بتقدیم اینجا عار الصوب
کشور حصول منعطف گردانند که اندیشه را بانجام حال محکم بسته از یعنی غافل که فردا از گلبن تقدیر چه گل
خواهد شکفت و گوهر این مقصد را الماس قضا چه بخواهد سفت مجملا آنکه شهریار از این مقدمه و متاب
گردیده چون شب شد بخلوتی رفته تنها نشسته چون از شب پاسی گذشت یکی از محرمان گفت که بی
آنکه احدی را واقف گرداند بخانه فرخنده فال رفته تحقیق کن که اکنون منزل خود هست یا نه آن محرم
رفته بعد از لمحه آمده خبر رسانید که فرخنده فال در خانه نیست شهریار را شکی در خاطر پدید آمده دانست
که اگر فرخنده فال بحرم رفته باشد از راه آب داخل شده خواهد بود و در خفیه از کشیک و نیان
مستحفظان و ولیخانه مبارک جمعی را طلبیده فرمود که دیشب در واقعه دیدم که جمعی از نظاران
بحرم سرا داخل شده اند انجوان سپاه بسیار آشفته دارد و همه مکمل گشته در بیرون باغ جائیکه ممر آبست
رفته منتظر بنشینید از راه ممر آب هر کس از بیرون بدرون آید در ساعت هلاک نمایند چون مستحفظان
بجانب ممر آب رفتند و انگر دیدند شهریار نیز خود متوجه حرم سرا شد و این از را از اهل حرم مخفی داشت
و چند نفر از خواجه سرایان که بمحرمیت و صدق ایشان اهتمام تمام داشت را به بهانه سیر بجا تنها میکشند
فرخنده فال با معشوق مکان مهو و غافل نشسته در فکر آن بودند که آهنگ قتل شهریار
نمایند شهریار با خواجگان سر آنها رسیدند بخواجگان فرمود که بگیرید اینها را خواجگان آن فاحشه را
با ملکه گرفتند فرخنده فال وی را بگریز نهاد و شهریار فرمود که این و تا را همان ساعت انجا هلاک کردند
شهریار با خواجگان میان باغ بطلب فرخنده فال بجانب راست در جستجو بودند از قضا شهر
راه عبور بجانب ممر آب فتاد و از انجا بیرون رفت که بعینه از جماعت مستحفظ در کمین نشسته بودند
در آن تاریکی چون علامت اجنبیت مستحفظین در آمد آنها تصور نمودند که او وابسته در واست

او را امان ندادند و بضرب خنجر و شمشیر پاره پاره نمودند مقارن این حال خواجگان در اندرون
بفرخنده فال برخورده سر از عقب او گذاشتند او نیز بجانب ممر آب آمد چون بیرون رفت
او را مستحفظین بقصاص رسانیدند خواجه سرایان از درون از حال جماعت که در کمین بودند خبردار شدند
از آن راه یکان یکان بعقب فرخنده فال از آن راه بحریم اخرت نقل و حرکت نمودند و از نعش ایشان
در انجا پشته پشته ساخته شد و از رهگذر عدم انجبات و خلل چند روزه آن گنج نهاد سرشت بد چنین
فتنه‌های عظیم حادث گردید لمولفه صحبت کج طینتان سیلاب کاخ زندگیست :: میدهد بر باد بس
یک دو سه چندین خوش شه را :: چون از بار رفته تیغ جهانگشای صبح از غلاف شب در آمد دامن افق
از خون شفق رنگین گردید مستحفظان چون نیک ملاحظه کردند در میان مقتولان هیچ کسی بیگانه نبود
چشم شان بنعش شهریار و خواجه سرایان و فرخنده فال افتاد و غلط خود بر خوردند از واهمه گرداب
خود همه روی بفرار نهادند خلق چون از جمعی با خبر گردیدند تصور کردند که مستحفظان بنا بر عوا
خروج یا از راه طراری شب شهریار و فرخنده فال و خواجه سرایان را کشته اند و کلانتر شهریار
و خلق آن شهر نعره بر شهریار گریبانها چاک زده جمعی را گرفت و گیر مستحفظین باطراف و جوانب الله فرمودند
مستحفظین را کلهم اجمعین بقتل رسانیدند حاصل که از چهره گشائی صاعقه این حادثه تمام مملکت بر هم خورده
باره فضیحت و فتنه مرتبه بالا گرفت که گویا صد محشر آشکارا گردید چون هوشمند وزیر حکایت را
بپایان رسانید گفت ای پادشاه فلک جاه از چهره گشائی جمال عروس این او و تعداد این تمثیل غرض
اصلی آن بود که چون آن ناز نیای تشریف محرمیت و اعتقاد برجوع این منصب الا بهره مندی
یافت از روی اقتدار شعری پدید آمد از دهای حرص و طمع او تقویت یافته آتش غرور و
او مرتبه را فروخت که از سبب یک را ده او جان سیرت پادشاه عظیم الشانی معرض زوال

در آمده چندین کس بیگناه بپایمال او جاوته گردیده‌اند و عالمی در اندک وقتی زیر و زبر گردید

لمولفه ده و بهر کس بخود مروطمع اندیشه را • میزند بر پای تحمل ولت خود تیشه را • سعی در پروردن

ناکس نمی‌بخشد اثر • کی توان از تربیت‌ها قوت کردن شیشه را • از برای اصلی ها چشم زخم گلشن است

نخل ناقابل بهرجا ساخت محکم ریشه را • ای شهریار فیروز بخت نالث این حکایت صاحب ادبار است

یعنی کسانیکه مهر و اعانت و زکار از ایشان و وی محبت و التفات بکیار رسیده و کوکب بخت بلند

در خسوف حجاب مسعادت مخفی گردیده باشد هرآینه بمقتضای تاثیرات جنبش سلسله قضایا و

تقدیرات ادبار مهمانخانه خوان طالع احدی شد و دست سعی در دستگاه هر امری از امور بسامان

انتظام نتواند داد و روی عزیمت بهر طرفی که کذارد حادثات گوناگون عنان می‌زند و از اطراف

عقبات تازه بتازه باستقبال عزم و اراده اش آیند و شخص صاحب ادبار بحسب اتفاق بهر کس

که ملاقات کند تجلی صبح اقبال و عاقبت آن شخص نیز بحوست ادبارش پایمال تیره گی شام صعوبات

عظیمه گردد و برهنمائی خضر و شفقت رزش صبح صاحبدولتی است از عرصه ظلمات تیره‌بختی

بسر چشمه آب حیات فایز رسد چنانچه شهریار برای العین اوضاع و اطوار ناصر امشاهده فرموده‌اند

که از روزیکه بخدمت شهریار وارد شده روی اراده بهرامر که نهاده در عرصه انجمه هزار

کاروان فساد و فتنه و فساد بازظهور کرده و روشن دلان صاحب بصیرت عالی طبعان

بلند همت که کلیات قانون اخلاق صفات کامله سطری از نسخه زبدة الارواح کمالات و قاعده

دانی انسانست و عنوان صحایف سالات مواعظ و نصایح کلک ائمه و سخن نگارش داده‌اند

که بنوعیکه مریض از غذای نامناسب احتیاط ضرور و سینه را از خطر آتش صیانت میمون

لازم است هرآینه خلق ایمان قدر آمیزش و صحبت ارباب فلاکت و ادبار دوری احتراز

دارد

وجهت آنکه اثر سموم ادبار را در افسردن بهار عافیت خلق از نخوت سکر بلید و تر

پیشتر شمرده‌اند و در هر شهری که سالک عزیمت صاحب ادبار گوشه چشمی عبور بنماید و کاروان حضورش بار

اقامتی کشاید زمزمه آفت در آنده و بگوش پیر و جوان آن دیار رساند و مرارت زهر معصیت بکام

روح و روان هر صاحب حسابی چشاند چنانکه حقیقت ظهور واقعه شعیب تعلم ادبی اظهار صدق انجد عا

زبان گویا و چهره‌گشائی حقیقت این مقصد آینه‌ایست صدق نما شهریار گفت شاخ و برگ نخل

الحکایت طراوت یافته بهار چه منوالست هوشمند وزیر گفت **حکایت** زارعان مزرع کیفیت

اخبارات گوناگون که رقبات اراضی خرم آباد خیال از افشاندن تخم و دانه کسب و ابیات

لطیفه بحلیه زراعت در آورده محصول ملک سخنوری را از زلال چشمه‌سار فصاحت و رنگینی سیراب

کرده‌اند حاصل مزرعه خلاصه مضمون این داستان آیین حیطه تقریر و بیان منور ساخته‌اند که در

ایام قدیم شخصی از مستطاعات بغداد موسوم بشعیب در برگ و بهار نهال جمعیت بی‌نوال

از دوز بدین صرصر بیمهری روزگار و چهره‌گشائی فصل خزان عدم برگ و بار موافقت اقبال فرو

ریخته خرمن محصول سفید و سبز بر ایام بضاعتش بالکلیه بتاراج حادثات شرار بارقه زوال

رفت خرقه احتیاج در بر و پوست تخت فقر در دوش بینوائی افکنده نعلین خیال جلای وطن بپای

شاخ تغیر حسرت و اضطرار بنوا در آورده و از بغداد برفاقت کاروانی ندوده بار عزیمت سفر بسر

گردانی ارباب فقه صبر و سامانی بسته بمسفر تنیق بحر و آشفته خیالی نسیم گردید و همه جا خضر تقدیر مشیر و قافله

خیال و توشه کش راه عدم اقبالش می‌بود تا آنکه اراده اش اولی العزم ولایت اراخرن کرمان

صلا زده بصعبترین حالتی و صورتی وارد و داخل آن دیار گردیده و با آنکه بساط احوالش از اسباب

اکتساب اکثر کمالات و هنر بهره‌مند و از آستگی تمام داشت چون ادبار دوست اقبالش را

بکمند تسلط انقضا محکم بسته و نحوست طالع از شئامت سعادت روی بخشش بسته و سلسلهٔ
شروع هر کسب پیشه که هر دو پای جهد در قطع راه منزل و شغل می نهاد و ستیزه کاریهای
گردش افلاک شوریده و نامنتظمش میساخت و گوهر هنری اگه در بازار سعی بر روی بساط طامع سعید
مشتری رونق کار بخریدن آن نمی پرداخت چون خزان وی گلشن کاری که میکرد گل فایده بر رویش
نمیخندید و سیلابها رچند الکه بخاک تلاشش میغلطید مانند موج دستش طلب پایان آرام و قراری میسر نمی
لمؤلفه بخت چون چهره اقبال انداز و نقاب ∴ تیره میکرد و دیگبش چو شام نور آفتاب ∴ از ریاض طالع
بد خار جای گل دمید ∴ در کف بخشش شود سنگ سیه در خوشاب ∴ گر بود استاد افلاطون آیین بکمال
از کمالش منفعت یکجو نمیدید هیچ باب ∴ گر رسد بر دامن همو دست طالعش ∴ گردد هر روز از شرق
مغرب چون غراب ∴ تا اینکه روزی بکمال کدورت وی بصحرا گذاشته چون یک روان طرف
میدید و از دود دل تند گرد باد بخود می پیچید از قضا عبورش بکنار دجله اتفاق افتاده دید که
سه نفر از صیادان ماهیان از هر طرف آب دجله افکنده ماهی صید مینمایند چون هرگز آن شغل و
عمل را ندیده بود در آن جماعت فته مشغول سیر و تماشا گردید آن کار رو به شیوه او بر اخوش آمده صیادان
چون آن مرد غریب را شوریده وضع ملاحظه کرده اند او را ترغیب بملازمی خود نموده او را از خدا طلبید
و ناچار بحسب ضرورت ملازمت صیادان اختیار نموده که هر روز خدمت آنها کرده یکماهی چاشت
و یکماهی شام اجرتها و میداده باشند چون چندی بر آمد آب دجله رو به تنزل نهاده هر روز
قدر خطیری کم میشد و ماهیان نیز کم شده صیادان هر چند که سعی میکردند یک وظیفه بحنک
ایشان نمی آمد صیادان متحیر گردیدند و نمیدانستند که وجه آن اختلال از چه سبب رسیده رفته رفته
کار بجائی رسید که از صبح تا شام هر کدام زیاده از یکماهی صید نمی توانستند کرد و دل سرد

آن شغل نموده

ان شغل شده نمیخواستند بی دیگر کاری بشتابند اتفاقا روزی امیر بعزم شکار متوجه صحرا شده چون
بکنار دجله رسیده و صیادان را در آن کار مشغول یافت عنان کشیده متوجه سیر و شغل صیادان گردید
چون ملاحظه دجله نمود دید که آب دو دور تنزل نهاده صیادان ایشان هیچ صید بدام نمی آمد امیر حیران او
بجز اگر دیده حقیقت از ایشان استفسار کرد صیادان حقیقت را بعرض امیر رسانیدند امیر را وزیری بود
در کشور عقل و دانش یگانه و بی نظیر امیر از وزیر پرسید که در میان شما غریب کیست که درین چند روز
درین کار با شما شرکت نموده صیادان شعیب را بوزیر نمودند گفتند ایمرد در میانه ما غریب است وزیر احوال
عزم و اراده شعیب را سؤال نمود شعیب از سرگذشت خود فقره در عنوان صحایف آداب و قواعد ادا لی
نگارش داد که شهریار و وزیر و جمع حضار حیران حسن کلام و محاوره او شدند چون سخن شعیب با تمام رسید
وزیر بامیر گفت که اقامت دیگر زیاده ازین اینجا خلاف دید و دستور احتیاط و مصلحت است
امیر از اینجا متوجه شهر گردیده در عرض راه از وزیر پرسید که سؤال نمودن احوال غریب در صیادان چه
جهت داشت و اینکه توقف را در اینجا مصلحت ندانسته از راه اضطراب تکلیف حرکت گردیدی بر
کدام مدعا بود وزیر مانند قلم سر ادب بصفحه دعاگوئی گذاشته گفت ای شهریار کامکار چون خلد اوند
از بنده جهت تنزل آب دجله و کم شدن ماهیان پرسیدند رجوع بدلایل و قرینه حال نموده سه وجه در مرآت
ضمیرم جلوه نما گردید زیرا که حدوث این وقایع و سوانح عظیمه از حیطه این سه وجه بیرون نیست
یکی آنکه گفتم که شاید آن جماعت صیاد درین چند روز درین کار اقدام می نموده اند که از یاد خدا
و نعمتش غافل شده اند چنین امر فاحش و بکار و پیشه ایشان روی داده زیرا که بدیهیست که هرکس در
حالت جنابت قصد ظهور امری و اراده کرده وطبقه جن و شیاطین او یافته چنانکه حرمان
رونق طراوت گلزار را زایل نماید دست تصرف آنگروه نیز بهر امری که رسد برکت و خیریت آن

کار را بر آید وجه دوم آنکه شاید و تنعمت و حق اهل این شهر بالخصوص جماعه صیاد که نعمت
و بی اعتقادی بهم رسیده باشد که اینچنین حال و شهره کشا کردید چرا که صلاح و فساد حال ملک و رعیت
خانه زاد و اعتقاد و نافرمانی یا رعیاشند و از انجاست که ارباب اخلاق گفته اند که اعتقاد شهریار
با حوال مملکت و رعایا اثر به دارد که باتش خورشید آرا اثر بیت نباتات گر خورشید حرارت تابش
بر سر اشجار و نباتات نیکند ترقی و طراوت بکال بیحکدام بهم رسیده از اقتباس فیوضات نشو و نما باز مانند
عدالت و نظر کیمیا اثر شهریار بر حال ملک و رعیت همان اثر می بخشد وجه سیوم آنکه کاد باشد عزتی
از خارج داخل این صیاد آن شده باشد که وی را او بار سر شار بیت بسبب شامت قدوم او این نقص
باب و دخانه وانقطاع صیاد آن سیده این و که احوال این دغریب ار رسیدم و چون تعقیب تنیم حاصل شد
که او سر اپا مستغرق بحر فلاکت و ادبارست و گوهر احوال ورا آب و تاب فروغی از اقبال نیست
و التمسم که سررشته نحوست فاقت و بدبختی پای رفاهیت الجماعت بجید و از حد وث
قدوم ناممیمون او آب جله روی درنزل گذاشته از آن گذر بود که باشاره رسانیهای اعلی
صدق اندیش بخدمت بار یافتگان حرم جاه و جلال عرض نمودم که درچنین مکانی توقف جایز
ندارند که مبادا خدا نخواسته از سیلاب بی زنهار ادبار او خللی بکاخ عمر و شوکت خداوندی رسد
زیرا که سخن الکابرست که اثری که در جاذبه سموم ادبارست و رانچه کیرائی دم و نفس و بیح اژدهایی
نیست **لمؤلفه** کسی که او بار آرد گزند :: بود دیدن او نمی او ناپسند :: سعادت کند وحشت از دم آتش و
نحوست نهد دست و دامنش :: نهد گر سوی بحر عزمش قدم :: از آن بحر آتش رآید علم :: شهریار
گفت ای دستور کامل ای مرد بحر شعور هوشمندی تو اعتقاد تمام است و منکران و وجه که
گفتی فهمیم نهایت باب انچه از سعادت و نحوست اقبال و ادبار گفتی اعتقادم منکران عاقبت

وطعم بقبول آن وجه تن در نمیدهد زیرا که اقبال و ادبار محض حرفت و این معنی از جمله دکان
داریهای خلق میباشد هر واقعه که از امور صلاح و فساد و بهر یک از خلق واقع می شود منوط
و وابسته شایستگی حال و عدم فطرت است اگر فی المثل شخصی از اهل عقل و صلاح باشد و بصواب دید
مفتی دانش و کار آگاهی در استقامت ساتش خیر و منفعت حال خود سعی نماید البته سلسله حال
و کار او از اسباب سعادت و فیروزمندی بطرزیکه خاطر خواه است منتظم میگردد و الا آنکه شخص از جمله
مباکان ناخردمندان بوده بنا بر تقاضای نفس بیهوده خیال ترک زیبایستی فطرت و عطالت
ورزد و بدبینی ست که عنان تحصیل رفاهیت و صلاحیت حال از دست او رفته مستهلک و شوریده
حال گردد **لمؤلفه** دری هر کس وی خود گشاید :: اقتدار قوت و بازوی همت :: یکی انتمان شو و ارعقل
و تدبیر :: یکی گردد چو مجنون ار سفاهت :: بگلشن عندلیب نغمه پرداز :: کند طرح آشیان از فطرت
نماید جغد در ویرانه منزل :: ز بستیهای طبع بی بصیرت :: ز راهی بهر منزل می نماید :: بهر جا گفت
که خواهی کن عزیمت :: در این صورت که اقبال و ادبار :: بود افسانه خالی صحبت :: وزیر
انچه و تنعمت فرمودند باعتقاد بنده و نتیجه خانه زادی مقدمه ایست نهایت چون ضابطه اقبال و
ادبار موافق گردش افلاک و نظرات سعد و نحس کواکب تقدیرات عالم اسباب کلی است و
اکابر و اصاغر و رکار را موافق طالع ولادت سعادت و نحوست او را آنچه بخت میباشد که منشا
او باده وقوع حوادث است اگر نظر از قاعده کلی که درین مقام مراد است پوشیده بنای این ضابطه
بقول خداوند گذاشته شود پس نظر بر انچه از احوال طرفین مشاهده میشود نتیجه بر خلاف مدعا
بظهور میرسد چه میفرمایند در باب جمعی که این معنی نسبت بکمال ایشان بر عکس و نقیض مشاهده میشود زیرا که
بسیار کسان هستند که بعقل و صلاح و تقدس ذات و صفات ایشان مطلقا کسر و کوتاهی نیست

و تمامی عمر منالاشتی از زیادة جاه و حشمت و درجات اعتبارات دنیا بوده بهم باشند و فروغی
در جر نیع عاقبت ایشان بهم نمیرسد و برخلاف این عالبیار اساتند که بملامت و بی کمالی و نا ملایم
اطوار و ناشایستگی طینت نهاده چه اعلی است چند انها در طلب دنیا نیز کوشش و جهد مرعی نمیدارند
دنیا و جمع مواد و در اسبه در استقبال عزم ایشان می دود و برومندی کلی از جاه و دولت
ایشان نمود نافیو نادر زیاد است شهریار گفت حق است من نیز این معنی را قبول دارم نهایت کاه ها شد
که آنها را عمل اعتقاد و مطلقاً در امور دنیا وارهیا و مقدمات استطاعت عسرت دخلی نیست و خدا اند
هر چه میخواهد در باب طریقت خلاف از عالم هنود و جهود و ارمنی و ترسا و یهود و سایر ارباب ملل
و کفر و بدعت که استطاعت سامان آنها زیاده از فرقه اثنا عشریه اسلام اند و در باب بنا اکثر اهل
اهل اسلام محتاج طبقه ضاله و اهل خلاف اند چون سخن وزیر بانجا رسانید شهریار را دیگر جواب شافی در جیب
بخاطر رسیده گفت اگر هزار حجت قاطع درین باب ظاهر سازی مرا ازین قول اعتقادی نیست حاصل که
تا محلی که شهریار و وزیر داخل گردیدند همین گفتگو و مباحثه میان ایشان بود و شهریار بوزیر گفت
اینحکایت موقوف باشد تا من بر سبق صدق قول خود حجتی ظاهر سازم وزیر گفت اگر تو همت
خلاف دعای بنده را ظاهر فرمایند خوشنود سکان این آستان باشد چون صبح شد شهریار یکی
از محرمان اندرون را زری در خلوت بدون اطلاع وزیر داده گفت چنانکه احدی برین مطلع
نگردد و نزد صیادانی که دیروز در میان جله بودند رفته همان جوان غریبی که دیروز وزیر با او
گفتگو نموده بود بگوشه طلبیده این زر را تسلیم او کن که فردا از صیادان جدا شده بحمام
رود و لباس فاخری بپوشد پس فردا سوار و در فلان محل باشد که با و رجوعی داریم ملازم
زر را برداشته نزد صیادان رفت چون بیما و رکیب جوان غریب که وزیر با و گفتگو نموده بود

بخاطرش

بخاطرش نمانده بود در انجا رسیده حیران شد آخر یکی از صیادان را بگوشه طلبیده پرسید که جوان
غریب را که او گفتگو نموده کدام است صیاد گفت چه میخواهی گفت کاری دارم صیاد چون مرد جراب
تیزهوشی بود دریافت که البته شهریار وزیر خبری بجهه او فرستاده اند تغیر صدا داده
رعشه انکساری بسراپای اعضای خود افکنده از روی عجز گفت آن غریب جوانمرگ ملازم شهریار
آهسته این زر را بیرون آورده بصیاد داد و پیغام شهریار را باو گفته روانه شد چون صیاد
زر را باو آوری رامعرفت خود دانسته دیگر دوباره نزد رفقا برنگردیده همان لحظه خود را به نیل
و مرکب داده گرفته در همان شب روانه سمت تبریز گردید شهریار در روز موعود با وزیر به
وسایل شکار سوار شده عازم همان سمت شد تا کنار دجله عوض او را همه جا ملاحظه نمود هیچ
جا شعیب را ندید چون شهریار بکنار دجله رسید دید که شعیب را دو نفر صیاد در انجا آمده
بگفتند از صیادان پیدا نیست شهریار دانست که آن زر را بسبب اشتباه بصیاد دیگر داده صیاد
در رفته است شهریار هیچ نگفته برگردید و بخلوت آن محرم را طلبیده مورد عتاب و خطاب
ساخته گفت چنین ظاهر گردید که آن زر را بسبب اشتباه بصیاد دیگر داده و غرامت آن زر
از او گرفته او را امر فرمود که محبوس نمودند باز شهریار آن زر را به یکی محرمان که کمال شعور
داشت داده همان سخنان بوی گفته او را نزد صیادان فرستاد و در ساعت ملازم شهریار
بکنار دجله آمده بگوشه بایستاد و شعیب را آهسته بطرف خود خوانده و از او پرسید که چون غریب
میان صیادان تویی شعیب او را همه عظیمی است و او با خود گفت مبادا این شخص [illegible]
حادثه وابستگی باشد گفت خیر من یکی از ان صیادانم گفت برو آهسته آن جوان غریب را از نزد
من فرست شعیب رفته یکی از صیادان را بهمین ملازم شهریار فرستاد و ملازم بی آنکه

از و برسد که تو کیستی و چکاره و زر در او آورده باو تسلیم نمود و اعلام شهریار را باو شرح کرده
روان شد صیاد اول حیران و باجرا شده و باز با خود اندیشید که این قسم عطایا از همت کامل
عیار شهریار ان حال لیمقدار استبعادی ندارد و چون شهریار در مرتبه تماشای شعبده و عمل آمد
در هنوقت که شغل و عمل ما کم شده حق جل و علا بخاطر او انداخته که بحال رحم و شفقتی نماید زر در
همانجا بگوشه مخفی نمود که محل رفتن پنهان از شعیب رفیق خود بیرون آورده ببرد اتفاقا رفیق
او از دور مشاهده مینمود و دانست که آن شخص ملازم شهریار بود که باو چیزی عطا نموده او
در انجا مخفی ساخت لکن در فع رفیقش حیث لیه شعیب را بهانه بشهر فرستاد و بعد از لمحه بکنار
دجله بایستاد و رفیق خود را گفت دام را انجا نزدیک بیاور که عجب ماهی در انجا بنظرم می آید
آن رفیق خالی از ذهن دام نزدیک او رسانید و گفت بیا دام را باتفاق بیندازیم هر کدام
یک سر دام را بدست گرفتند و رفیق ما را رفیق خود را غافل نموده دستی باو زده او را بدجله
افگند از قضا این سر دام که در دست او بود بدستش محکم پیچیده و آن سری که در دست رفیق
دیگر بود از ترس آب و نیز محکم گرفته هر دو در تلاش خلاص و نجات خود میکوشیدند در آن
رفیق که در میان دجله بود زیاده قوی کرده این را هم در میان آب کشید و هر دو در همان
ساعت بغرقاب پر حادثه نیل حباب آن خباث باو فرو رفته طعمه کام نهنگ ادبار
شعیب که دیدند از اتفاقات آخر صیاد که روز اول در عوض شعیب زر از ملازم شهریار
گرفته بتبریز فرار نموده بود شب تنها و نابلد روی براه نهاده صبح بسرعت تمام در آن
می شتافت چون شب شد ماندگی و صعوبت او را روی سرایت کرده بگوشه فرود آمده که استراحتی
کند مرکب المحکم بسته بدره زر را از زیر سر گذاشته مستغرق بحر خواب مدهوشی گردید چون جا

چشم از

چشم از خواب گشود مرکب انجا نیز ندید سراسیمه و مضطرب از جای جسته زر را همانجا فراموش
نموده چون قریب چهار فرسنگ راه بجهت طلب مرکب شتافت روز دیگر
بشام رسید در آن وقت از زر بخاطرش رسیده و بیخودی از نهاد فغانش بر آمده از عقب مرکب
روی بر تافته بجانب زر گردیده و تا شام هر چند تفحص نمود آن مکان را نیافت شب را در اندوه
بهزار گونه گذرانید روز دیگر تا چاشت گردیده اثری از بدره زر و مرکب ظاهر نگردیده و از زور و
کثرت گرسنگی و تشنگی روز چاشت تا شام گردید ناچار فسخ العزیمت نموده بصعوبت و ملالی بسیار
تمام مراجعت نمود و چون بشهر رسید روز دیگر لاعلاج باز در پی شغل صیادی بکنار دجله
شتافت دید که شعیب تنها بلب دجله آمده پرسید که چون است رفیقانم تا حال نیامده اند شعیب گفت
مرا دیروز بجهة شغلی بشهر فرستادند چون برگردیدم هیچکدام را ندیدم و امروز تا بحال نیامده اند
دیروز ملازم شهریار آمده با ایشان سخنان رفق از جانب شهریار میگفت شاید امروز بامید
عطا و موهبتی ببارگاه شهریار رفته باشند این سخن صیاد را ابسیع طمع بدمن حرص گردیده با خود
گفت ای کاش من دیروز آمدم با نعطای شهریار با رفقا شریکی میداشتم مقارن اینحال
باز شهریار باتفاق وزیر بهانه شکار متوجه دجله گردید که شاید شعیب مکان خود حاضر باشد
باز شعیب را در عوض او ندیده چون بلب دجله رسید دید که شعیب باتفاق یکنفر از صیادان
در انجاست دو دیگر حاضر نیستند او را یقین حاصل گردید که فرستاده او بغلطی زر را
باو دو نفر داده که امروز نیامده اند باو غضب عظیم مستولی شده چون برگردید
خادم را سیاست نموده و با خود گفت که عجب شهریاریم که یک ملازم نداریم که چنین امری را
فیصل تواند داد و باز دیگری از ملازمان فرستاد که بکنار دجله دو نفر صیاد ندیگی

یکی از مردم این ولایت است و دیگری مرد غریب تحقیق نمای که مرد غریب کدام است همان غریب
را بحضور آور که جوهی با وست ملازم شهریار روانه شده و چون بکنار دجله آمد از اینها پرسید
که کدام یک شما غریبید صیاد چون در آن روز بوسیله که خود را غریب وا نمود و بدره های زر را
صاحب شده بود تصور نمود که شهریار بملازمان خود مبلغها داده که بغریبان خیرات کنند و بازهم
ملازم شهریار زری آورده که باو دهد حرصش باز و برابد امن طمع خام اشاره نمود و گفت منم
غریب از عافیتهای عالم بی نصیب حسب خدمت جوع است ملازم شهریار گفت ترا شهریار
طلبیده زود قدم در راه گذار صیاد چون اسم شهریار شنید ویرا از گرفتن آن زر خلاف
فرموده نموده بخاطر رسید و از واهمه بازخواست رنگش متغیر گردید از واهمه محصل خواست که
برخلاف قول سخنی گوید لاعلاج همراه او روانه گردید چون بخدمت شهریار رسیدند و شهریار را
چشم بر صیاد افتاد از خیرگی خسارت آنها تعجب کرده غضب آلوده شد چون از غرقه شدن
آن دو نفر خبری نداشت با خود گفت یکی از اینها را سیاست باید کرد تا دیگری چنین حیله‌ها نی
نکند از وی پرسید که آن مرد غریب که با صیاد آن جا باشد تو ئی گفت بلی آن مرد غریب پریشان
شوریده و حال منم شهریار گفت که صیادان شکوه تو آمده بودند که بنحوست قدوم نامسعود
او آب دجله رو بخشکی نهاده و ماهیان جمله برطرف شده اند هر آینه کسیکه مصدر چنین نحوست
و نامتی باشد که از بی سعادتی قدوم آن این نحو خللها و حادثها تولد کند واجب القتل
میباشد صیاد چون مقدمه را برعکس مشاهده نمود از ابرام طمع و بوالفضولی خود نادم گردید
بجزع در آمده گفت ای شهریار من مرد غریب نیستم چون تنها محل اقامت منست وطن کسی
نمی شود و همه خلق و عالم غریبند من از آن کسیستم که غریبم از آنجاست که شهریار را

ابرام وطمع

ابرام وطمع و تند و پرات صیاد آن از امتثال آن امر باز داشته بود عجز و زاری نکرده حکم بر
سیاست او نکرده در ساعت باو شربت هلاک چشانیدند و بسبب وبال شعیب هر سه نفر صیاد و
بدین تقریبات که ذکر یافت کشته شدند شهریار باز دیگری را بکنار دجله بعقب شعیب فرستاد و
کلک سخن سرای چنین مترنم میگردد که چون آن وقت ملازم شهریار صیاد را بسبب اینکه او حاکی
غریبی نمود نزد آن دو نفر دیگر فرستاد و شعیب با خود گفت که هیچ باشد که این شهریار را با غریبان
خصوصیتی باشد مباد که مرا نیز برده ببلا و عقوبه افکند از رهگذر این توهم در ساعت خود را از شهر بیرون
فرستاد و شهریار چون دجله آمد او را نیافته برگردید حقیقت الشهریار را اعلام نمود شهریار در فکر
آن بود که او را چگونه بدست آورد و چون بعضی شبها بتغیر لباس بجمعی از محرمان جهة تحقیق حال
خلق در کوچها و بازارها میبودند باز شبی بر پنج اسمرا با چند نفر از نزدیکان از درگاه بیرون آمده
چون اهل بازار گردیده و قدری بهر طرف خرامید بجائی رسید که جماعتی شخصی را دست بسته
از اطراف و جوانب جرش مینمایند و میگویند بنحوست دیدار نامبارک و سیمای نحس تو این قصه
بخواجه نعیم روداده و جبان و صاحبدولتی که هزار نفر هر صبح و شام موظف خوان سفره عاطفت
او بودند بشومی تو گرفتار چنین سانحه گردید شهریار چون آن ایشان خلق نیک ملاحظه نمود دید که همان
جوان غریب است البته جماعت عتاب و خطاب این غوغا باو دارند خود بگوشه رفته و محرمان را
گفت پیش رفته بهر وضع که توانید این جوان غریب را از چنگ این جماعت نجات داده از بازار
بیرون برید که این همان شخص است که من طالب ویم محرمان شهریار پیش آمده از جماعت پرسیدند
که این چه کس است و بخواجه نعیم چه کرده آنها گفتند که دیروز خواجه نعیم صبح سوار شده عازم قافله
مصریان بود که متاع خریداری نماید این مرد غریب بمعاودت نحس او برابر وی نمود ار گشته

خواجه را چون چشم بر او افتاد و احوال او متغیر گردیده از مرکب سر از یر شد و گفت ما بر سرش آمدیم
کاروان حیات این بندر مهمات فرستاده بود تا بحال بخواجه مشغول شده این دغا شعیب از دیروز
تا بحال بطلب او تردد می نمودیم تا اکنون او را اینجا یافته می بریم که بخواجه نعیم قصاص
کنیم محرمان شهریار گفتند چهره کشائی امید مربستی بر چهره کشائی تقدیرات آسمانی تحریکات قضا و قدر
میباشد شما عبث این گناه را زجر می نمائید دست از وی بر دارید که موافق شرع و حساب او
تقصیری لازم نشده و در هنگام ظهور چنین حالی و نه بخته خوشنودی حق تعالی امرزش خواجه باید بضعفا اهم
نمود و خیرات و تصدقات کردند انکه بیچاره را بروی گرفته زجر نمود که این بسبب قضا جریان یافته
این معنی اگر فردا بعرض شهریار رسد موشیعه و باز خواست شما میکرد و کسان خواجه نعیم حجاب نشده
دست بر نداشتند محرمان شهریار مبالغه کوشیدند و چون کسان خواجه نعیم در آن باب راه انکار اختیار کردند
بخشونت و ابرام در آمدند از طرفین بازار مجادله و غوغا گرم گردید از یکطرف محرمان شعیب را
گرفته میکشیدند و از یکطرفی کسان خواجه نعیم منع میکردند تا آخر کار بمحاربه انجامید و از جانبین
نایره جدال اشتعال یافته خنجرها و حربها کشیده خصمانه بیکدیگر در آویختند یکی از محرمان شهریار
بقتل در آمده و دو نفر از کسان خواجه نعیم زخمدار شدند و در ان اثنا شعیب فرصت یافته بند از
دستهای گشوده فرار نمود و چون کسان خواجه نعیم دیدند که شخصی بقتل در آمده و شعیب هم
در میان نیست همه از واهمه فراری گردیدند چون بازار خلوت شده شهریار با محرمان
نعش آن شخص را از میان بازار برداشته به بیرون بکناری بردند حیران بودند که با او چه
کنند در این اندیشه خیالات می نمودند که در ان اثنا غافل دسته عسسان بر سر ایشان رسیدند و دیدند که
سه چهار نفر کشته را در میان دارند و با هم آهسته سخنان میگویند چون شب تاریک بود عسسان بتحقیق حال ایشان

نکرده

نکرده تصور نمودند که ایشان از دزدان و طراران اند و کسی را مقتول ساخته اند بگرفتن شهریار و محرمان او در آمدند و خواستند آنها را بجا
کشیده حواله عسسان کردند و دو نفر از عسسان و یکنفر از محرمان شهریار بقتل در آمدند آخر الامر عسسان فایق آمده شهریار
و محرمان او را دست گرفته بسته بشدند و زجر کنان بخیمه خانه چارسوق بردند چون روشنائی ملاحظه کردند
شهریار را شناخته دست از آنها کشوده عسسان از خوف بی ادبی که کرده بودند شهریار و محرمان او سر و دست
شکسته ببارگاه آمدند و شهریار بدان سبب خود خواست که بیرون آید کوتوال را اعلام نمود که بعرض رسید
که دیشب کسان خواجه نعیم بیباز از بجا عرض اعتدالی نموده شخصی را کشته اند چند نفر آنها را اجنه اجرای
فسق شهر سیاست کرده از مابقی دیگر مبلغ خطیری زرجان بگیرند که من بعد شب از خانه در بیابان نگاه
حساب نجلی الله کاوش بکنند و کار شهریار کسان خواجه نعیم را گرفته سه نفر را بقتل رسانیدند و از مابقی
دیگر مبلغ کلی برسم جریمه گرفتند چون شب شهریار بخلوت آمد دو نفر از محرمان کیفیت طلب رسید و گفت
چون میانه ما و وزیر بحثی گذشته هر چند قرینه حال بصدق دعای او اشاره مینماید و لیکن غیرت و حمیت
سلطنت نمیگذارد که دست از آن امر کوتاه کنم و بحثی که گفته ام امضا و اجرای او بپردازم زیرا که
بار دو سخن مجال نیست و الا خرمن ناموس و ننگ شهریار انست لمؤلفه حرف بی محل است ای حرمین
باه و جلال ⁘ جوهر تیغ سرافرازیت حرف مغز و ار ⁘ الحال باید باز بطلب آمد و غریب
بیرون رفت شاید او را بهر نحو باشد بچنگ آورم محرمان بعرض رسانیدند که حرکت شهریار درین باب
مناسب نیست مبادا خدا نخواسته چشم زخمی بذات مبارک و نعمت رساند او را دست او بهم
شهریار گفت من اعتماد این خدمت بکسی ندارم البته باید بخود رفت و حاصل که چون شب شد پاسی از
شب گذشته شهریار باز با جمعی از بزرگان و ندیمان از بارگاه در آمده و داخل کوچه عام شدند
از اتفاقات عبور ایشان بدر گلخنی واقع شده دیدند که شعیب با بابای گلخنی در عین صحبت است

شهریار یکی از ندمای الگلحن فرستاد و شعیب را بیرون آوردند شهریار با او آغاز ملاطفت نمود
گفت من یکی از ملازمان مقرب شهریارم مرا برادری بود در صورت زیبا و جمیع اطوار بتو شبیه
مانند من سالک ثالث زمان شهریار انتظام رشته کار او را با امارت محلی تعیین فرموده اراده داشت
که روانه شود در موقف وراحات غره روی داده بعالم بقا شتافت و کسی از واقعه او اطلاع ندارد
چون مطلعم آنست که او امارت و دولت از سلسله ما بیرون نرود ترا العوض او و در نظر شهریار
وهمی او آورم که مورد نظر عاطفت خسروانی گشته روانه آن ولایت گردی تیره و کیمیای
شام اضطرارت بلمعان صبح آن کامرانی تبدیل یافته شعیب چنین دولت غیر مترقبی را
از خدا خواسته قبول نمود شهریار بدره زر بیکی از خدام داده گفت امشب شعیب را بخانه برده
بخدمت و اقدام نمائی و فردا او را بحمام برده از زینت بعضی اسباب و بسر انجام نمائی که من
فردا از لباس و ما یحتاج لازمی آنچه در کار باشد خواهم فرستاد تا او را بعرض و انظار شهریار
در آوریم خادم بدره زر را گرفته همراه شعیب آهنگ خانه نمود چون قدری رفتند رده و
خادم تنگنی کرده بشعیب را گفت چند قدم دورتر ... دست این زر با من امداد نمای تا من لمحه
بر آسایم زر را شعیب برداشته هر دو میرفتند از قضا شهریار را چند پا فیل منکلوسی بود که بجهة
اساس و جبروت ملک داری نگاه داشته بودند در آن چند روز یکی از آنها را خیال هندوستان
بیباک و دیوانه ساخته بود هر چند میخواستند که او را از زنجیرهای گران محافظت نمایند
زنجیرها گسسته چند کس را میکشت و غلغلهای عنف میرساندند تا او را گرفته محبوس میکردند از اتفاقات
در آن شب الفیل زنجیرها را گسسته بی خبر فیلبانان از فیلخانه بیرون آمده در آن کوچهای شتافت
که ناگاه غافل خادم شهریار و شعیب در خورده خادم بیکباره وحشت زده بود فیل او را از زیر پا

افکنده

افکنده هلاک او مشغول گردید شعیب فرصت غنیمت دانسته روی بگریز نهاد و چون جائی دیگر را بلد
نبود بار خود را بهمان گلخن رسانید گلخن تاب چون دید که شعیب در آن نصف شب آمده و با خود دوست
آوری نیز همراه او وارد با خود گفت البته آن شخص که بعقب او آمده او را بسیار دوست
طالبیت که از طعام ما همراه خود آورده امشب عجب لقمه بار خورده گلخن تاب بامید این نعمه
بوی کمال مهربانی کرده و نداری ابر دم سنگ کاشغی اشتها میمالید و گلخن معده را با آتش
جوع میتابید و از مراعات کردن رفیق اطعام نمودن گرسنگان سخنان بگوش وی میکشید که تا
بشعیب اثر کرده از آن طلا حصه بوی بذل کند چون گلخن تاب دید از این مقوله کار بوسیده و بنا
او دید که قفل سخت دلی شعیب را کلید ابرام نمیگشاید سخنان ناخن تیزی دل شعیب
نیز نمیکند که از آنچه آورده رسدی با وی دهد خواست که با او گلخنی دست در المنسد خدعه و فریبی
بسته بخبر او دست بر طلا رساند و از آن طعمه آتش حرص گرگ نفس اماره را فرو نشاند چون
گلخن را از چوب پوشانیده بود و شعیب را غافل کرده آتش را بگو بها رسانید و چون آتش سقف
گلخن را فرو گرفت مضطربانه از جا جست و گفت اویلا سقف گلخن در گرفت و گلخن ببازار
متصل است و اگر خاموش نشود از این آتش امشب تمام بازار بسوزد و سبوئی بدست شعیب
داده گفت ای برادر وقت کومک است سبو را از نهر پر کرده بیار تا آتش را خاموش کنیم
که عالمی از این آتش احتمال خلل است شعیب نیز مضطربانه آن سبو را بر گرفت آهنگ نهر نمود چون
بیرون رفت گلخن تاب را حرص دامنگیر شد و نگذاشت که اول آن آتش را خاموش سازد و بعد از آن
بسر طلا رود اول متوجه طلا گردیده چون دست بدر همیان رسانید دریافت که زر است شکفته و شادمان
شده گفت این چه همای دولت است که سایه اقبال سعادت بر سرم افکنده و چنین معشوق خاطر

خواهی در آغوش آن زن دو یم در آمد در را بر داشته شکاف دیوار گلخن محکم کرد و تا از ین

شغل باز پرداخت خواست که متوجه اطفای الحرارت گردد نوایر آن شعله مرتبه بلندی گرفت

که تمام سقف در و دیوار برافروخته مخس و خاک بسیار بر در گلخن جمع کرده بود آتش با نهایت تیز

افتاده راه بیرون رفتن گلخن را مسدود کرده دید در میان فتور بحر آن شعله از غوطه ور گردید

ایشون و اصحاب در آمده تمام مردم محله خبردار گردیده آتش باعضای او افتاده جمیع تن و بدن

او خاکستر شده بود چون آتش از حیز ابرار بیشتر بود و آتش بیازار و محلات افتاده جمیع خلق آن شهر

جمع شده بالم و حادثه آن فتنه گرفتار شده بهیچ مشغول دفع آن آتش بودند بعد از انکه

چندین کس سوخته و اسباب زیادتی از خلق معرض تلف در آمد بهزار محنت آن آتش را خاموش

کردند نسیم فرح شمیم خامه چالاک شتاب غنچه این معارحینین خنده آن شکفته بیاز و که چون شعیب

بو را بر داشته بطلب آب از گلخن بیرون رفت چون ها بلد نهر آب بنا بر شهر بود بکوچها سرگردان

شده بهر سو شتافت از قضا چند نفر از اجامره و طراران خانه یکی از اغنیای شهر را زده بهر یک

دل خطیری بدوش گرفته میرفتند که در آن اثنا شعیب بالجماعت برخورده او را گرفته دست بسته

و چون ها را ایشان سنگین بود قدری را ازان بار بدوش او حمل نموده باخود بردند تا به دیوار قلعه

رسیده کمندها انداخته بیرون رفتند اخل گردیدند شعیب چند التماس و زاری می نمود دست از او

برنداشتند میرفتند تا داخل قبرستان شده و اموال را شعیب بسر راه بردند و زدوان خواستند

که شعیب را بقتل رسانند در ایشان شخصی بود و نسبت بدیگران بوی انصاف بمشام او رسیده

بایشان گفت ای عزیزان دزدی میکنیم بس نیست که آدم بیزبان ناحق بکشیم هرچند فکر میکنیم از بودن

بودن او ما خللی و از کشتن او ما نفعی متصور و منظور نیست او را آزاد کنید که کشتن او موجب

بجزاو

زبالی کاخ عمر است آن دیگران کمند بر او غلط و فکر بیهوده افتاده هر بستگاه ملوازم

و اسبابی منظم میباشد جز و اعظم این معجون را زهر اکه نشین و در هیو وج ستم نشستن آدم کشتن است

اخون خلق زیری این بکردش نیاید و تا از سر مروت برنخیزی قافله انتفاعی در عرصه مقصود

بار نکشاید از زنده بودن و احتمال مفاسد کلی است که ره سالک این قبیله در آمد اگر خواهد

که حق و ناحق از هم جدا کند و چون علما بقید اصلاح و قایل سنجی در کار اصلاح نماید

کار از پیش نمیرود و هر آینه خود را از دو آویخته و از عقوبت شنید موافق احتیاط است

که ایم و کشته شود دیدن این از افشا نشود و توانم بخاطر جمع زندگانی کنیم و خلل بجان ما نرسد چرا اگر حرف

اهل خلاق است که سر بریده سخن نمیکند و باز گفته اند شیر قلیلی و خیر کثیری در ضمن آن مندرج

باشد باز ظهور صلاح دیوانیت که این نحو مرا تهاجر اغ عمر چندین کس را خاموش ساخته

اگر نه هوس خداشناسی و پرهیز کاری سرداری و در دار الوسوسه درس علمایان صید خواه

صاحب دنیا به تحصیل درس قانون نیرنگ و افسون بسر میبرده با من و بر سر سر قبری

با مید لقمه حلوائی ختم و قران بیکرده باشی که جایت در جرگه زده شیران و دلاوران است

همان مثل عوام است که یک سال صاحب صین بشت تنور لشکری اشکنبه. لمولفه

شو با لشکری چون سال یار ✿ برو دست و دل لشکر از کار ✿ چو ابری در هوا کرد و نمایان

بپوشد چهره خورشید تابان ✿ حاصل که آنها در باب کشتن شعیب بجد بودند و آن شخص

در ممانعت میپرداخت تا این معنی بطول انجامید از اتفاقات شاطری از شاطرهای سرکار

شهریاری که بعزم آوردن تیر هر سحر کاد دمشق دونده کی و صحرا روی می نمود در این

شب حسان اتفاق افتاد که عبور آن شاطر در آن قبرستان واقع شد چون بحوالی سرو

صدائی بگوشش رسید چون اصحاب حراست و لاوری بدانسته نزدیک آمده متوجه شد تمام
ماجرای آنها را شنید بفراست دریافت که ایشان از حاذق دزدان و اهل طرارانند روی بجانب شهر
برگردید و قریب دروازه شهر از مصاحبان و همکاران خبر کرد و گفت عجب می‌نماید آمده
اگر جرأت نوشیدن داروی بیهوش داشته باشند همه این سستی الضمیمه و کارهای بخت خود دیدم و همراه او
روانه شدند و آن در آن سرابه از حال خود غافل و بفصل و قال مشغول گشتن و بستن شعیب
مشغول بودند که الجماعت اتفاق شاطر هر یک سر آنها ریخته همه را روانه دار البوار گردانیدند
چون دستهای شعیب بسته بکنجی افتاده بود در آن وقت کسی با وی بر او احتیاط نداشت او نیز از ترس هیچ
نگفت تا اینکه بحصه رسیدن طالبان ملتفت شده دیدند که شخصی دست بسته در آنجا افتاده دزدیده
که تو کیستی گفت ای جوان صدیق اندیش که همت مردانه شما خار این آفت را از راه مال و جان خاص من
عوام دور افکند من مرد غریب بیچاره ام دیشب از دیر راه رسیده بودم این گمراهان سنگدل اثر
بخت من برخورده هرچه داشتم غارت کرده مرا چنین بستند و فکر هلاکم بودند که لطف خدا تعالی
شما را با آمدن این مکان اشاره کرد و سر راه هلاک من گردیدند اکنون آنچه از من و از اهل این اسباب است
شما حلال نمودم آنها چون شنیدند که آمرد غریب بیچاره است در اکشوده گفتند از این اسباب
آنچه از آن تست بردار شعیب قدری از آن اسباب یک کلام الله را از آنجا برداشته روانه شهر
گردید و اول صبح همین که دروازه شهر را گشوده شعیب و اهل شهر شد از قضا صاحبخانه که شب طراران
اسباب او را غارت کرده بودند چشم از خواب گشوده واقف این ماجرا گردید همان لحظه
رفته حال را بشحنه و سرهنگان مقصدیان امور نسق و نظام شهر تقریر کرده باطراف و جوانب شهر
دروازه‌ها بجستجوی در آمدند و صاحب مال نیز خود با جمعی بجانب دروازه که شعیب و اهل شهر گردید روانه شد

جوان چون

چون میخواست که از دروازه بیرون رود که خدام آقا شعیب را برو برخورده بعضی اموال
خود را با کلام الله در دست گرفته او را گرفتند که از کجا آوردی گفت اینها حق و مال
من است جمعی دیگر هم که از ایشان اند دست طراران ربوده بودند و این تا حاضر شدند
گمان اینکه از جمله طراران است او را در میان گرفته از مطالبه مال خود گردیدند او را دستها
بسته خواستند که نزد شحنه برند در این اثنا شاطران نیز آنها را جمع کرده نعش طراران از جلیه
که در آن حوالی بود افکنده خود آهنگ شهر کرده چون بدروازه رسیدند دیدند که شعیب
بطرفه حمله افتاده و هر کس بعلت دزدی دعوی مال او را ایجاب خود میکنند شاطرها خود معنی
واقعه نموده با خود اندیشیدند که اگر حالا چه او را نزد شحنه برند ممکن که از شکنجه حقیقت را از آن اقرار کند
و ما در ورطه عقوبت افتیم و چون نعش دزدان در دجله افکنده حجتی در باب آنها بدست ما نیست
کسی از ما قبول نخواهد بود که ما این مالها را از دزدان گرفته ایم این معنی یقین همه کس خواهد شد که ما
خود طراریم هم چندین مال از دست خواهد رفت و هم بعلت طراری سر و جان معرض تلف خواهد
آمد قاعده احتیاط آن است که شعیب را که خواهند از این جماعت گرفته از شهر بیرون بگریزانیم و در
حالی که او در دست ما نباشد هیچ وجه افشای از ما ممکن نخواهد بود و باین از شاطرها بمدد استان شده
در ساعت از کوچه و بازار کومک بهم رسانیده نهیب الجماعت نمودند که این جوان از منسوبان
ماست چرا او را بیجهت دست بسته و از وجه میخواهید آنها گفتند که دزدان خانه ما را شکافته
اند و اکنون که مال خود در دست او شناخته ایم شاطران گفتند نامعقول میگوئید و ادعای
شما محض شلتاق است از دو جانب بیکدیگر آغاز مجادله نمودند شاطرها و جماعه که در آن مدت
مال آنها را دزدیده بودند بهم ریخته و حربها در دست گرفت و جنگ درپیوست لمحه لمحه باستصواب

ولایت سلطان بحکومت ادبار شعیب کوک طالع نحس باد و در هنگامه جنگ محاربه گرم تر می شد
تا جمع خطیری فراهم آمده قریب دو هزار نفر مقتول و مجروح دار گردیدند و آتش فتنه و فساد و کوشش و غوغا
چنان اشتعال می نمود که کل شهر بهم خورده و همه آن شعله در آفتین حاصل شد که لشکر مخالف شهر بر لجه شهریار از قریب
ده و هزار سوار مامور نمود که رفته آتش این فتنه را به زلال تیغ آبدار فرو نشانند عساکر منصور بلوای شهریار تند شده
و شهر بر افراخته متوجه عرصه کارزار گردیدند و جماعت شاطران شعیب را دست بسته بخدمت شهریار
حاضر نمود و صورت این مقال بر سبیل اجمال چنین بعرض گلگت بیان میکرد که همان روز که میانه
شهریار و وزیر در باب اقبال و ادبار شعیب مباحثه واقع شده بود وزیر بفراست یافت که شهریار
بجهت حجت صد در تربیت شعیب خواهد آمد که کذب قول او ظاهر سازد وزیر کسان تعیین نموده
بود که روز و شب خبردار حال شعیب بوده وقایعی که از شهریار نسبت با او رو میداد او را از
او بخلق سرایت نمود و هر کس که از آن بگذر کننده می شد مفصلا می نوشتند در این باب کتابی قریب
به بیست هزار بیت در حیز تحریر در آمده بود وزیر در این روز در خدمت شهریار که شعیب با
جماعه صاحب جمال و شاطران مقتولان و جمداران بنظر شهریار در آمده چون شعیب را دست بسته
دیده دانست که این همه کلمات بلیغ ادبار او است وزیر آنچه در حق او میگفت بیان واقع و
مطابق حق بوده باطنا بوزیر تحسینهای بلیغ گفته آنگاه شهریار جماعت را پیش طلبیده اول
صاحب جمال را پیش آورده معاد الکلام حقیقه معروض عرض در آورده و هر که در دست شعیب بعد از
دیده بود در نظر شهریار رسانید و جمع کثیری از اهل اعتبار بر طبق دعای اینها شهادت دادند بعد از
شهریار شعیب را پیش طلبیده گفت میدانم تو دزد و طرار نیستی و فی الواقع کسی که در دنیا شاید بحق
که دروغ بر زبان نگوید من بنای این مقدمه را بر سخن تو میگذارم بیا و پا در راه صداقت گذاشته

راست بگوی که این مقدمه چه صورت داشت شعیب چهار قدم در مقام راستی گذاشته از
اول آتش افتادن کلمه و رفتن بخانه آب آوردن بدست طراران گرفتار شدن آنچه در خلال آن کمال
منصه ظهور در آمده بود یکان یکان الخدمت شهریار بی زیاده و نقصان عرض کرد شهریار و کلا را
از صحت فحوی آن وهم رسیده شهریار با شاطرها فرمود که طمع است که سد راه جمیع سعادات و فایده ها میگردد
اگر چنانچه طراران الحضور می آوردید صد چندان این مال شما عطا می نمودم اکنون که بحب تغلب این مال
مردم را صاحب شده و مصدر چنین فتنه و فسادی گردیده اید که چندین نفر بقتل در آمده و این فضیحت
چهره گشا گردیده تقصیر شما کلی است نهایت گنجایش همه سیاست دارید اما در ازای آنکه طراران
وقع نموده اید از سر جرم و خون شما در گذشتم نهایت بجهان این چنین شغل در میان خلق افکنده اید
این جماعت ایراد داده با اتفاق شعیب از این شهر بیرون روید که این شهر را تاب فتنه و فساد شما نیست
بحجاب قسمود که بعد از آنکه مال مردم از ایشان باز یافت شود آنها را از شهر اخراج نمایند که اگر یکی از اینها
کسی از این شهر بیند موجب نخواست شکست چون شهریار از سر این هنگامه و دیوان فارغ
شد وزیر نامه اعمال شعیب را ظاهر ساخت که آنچه فتنه و فساد و اختلالی که از نحوست قدم او وا
شده بود روز بروز کسان وزیر در انجام رقوم نموده بودند چون اعداد کشتگان حصر کرد
در عرض دوازده روز هزار و چهار صد نفر بشماره در آمد سوای جماعه که زخمدار و مالی که بخلق
نقصان رسیده بود شهریار بر اصابت رای وزیر آفرینها کرده وی را بانعامات لایقه مخصوص ساخت
چون هوشمند وزیر حقیقت ادبار شعیب بغدادی و صورت مباحثه شرطی که میانه شهریار گرمان و وزیر
او در باب اقبال و ادبار گذشته بود با خصوصیات ظهور این حوادث بخدمت شهریار مصر بعرض
رسانید شهریار از این حکایت خوش آمده هوشمند وزیر جبهه بسجده گاه دار العباد عرض نهاده

گفت ای شهریار عالم پناه و ای کامکار فلک جاه در هم این مثل از آن سبب بسلک اظهار
منتظم ساختم و به تقریر این نکته پرداختم که بر خاطر عاطر ولینعمت اشتباهی نماند و یقین داند که این
نحو جماعت که غرقه بحر بیکنار ظلالت اوبار اند تا قرآن باهم معهود در اکثر ازمنه و کرده بارها
قضا و قدر از دامن وجود ایشان نیفشاند روی عزیمت بهر کجا گذارند فتنه و فساد هم سفر
ایشان و دخلهای فاحش از حضور ایشان بحال اهل هیچ کس نرسد از بهار زینت عاطفت
شهریاری مطلقا نخل افسرده اقبال ایشان طراوت نپذیرد و سعی تدبیرات انسانی تلافی بحال
ایشان ننماید لمؤلفه در مکافات بدان شند یکسان هم نهر یک :: خشک و تر سوزد و هم چون
آتش افتد بنیه را :: از آنجا که بنده در جمیع مواد بر علو مرتبه اخلاص ز دیار فروغ مشعل جان و جلال
و برومندی اقبال سروری خداوند منظور و مطمح خاطر است حسن مصلحت میداند که اکنون موافق
قاعده احتیاط شهریار ناصر را امر رخص نماید که چندی بولایات بعیده رفته تا زنگ کلفت و ادبار از
مرات احوالش محو و زایل گردیده مثال جمیله اقبال در آینه سیمای او جلوه نماید آنگاه دعا گوی
پایه سریر گردون اساس گردیده بهر نحو شفقت و التفاتی که خداوند را شایسته و قابل داند
سرافراز و ممتاز فرمایند شهریار را مواعظه خردمندانه آن وزیر اصابت تدبیر مرضی طبع اقبال
فرمود و از آنجا که جواهر سنجان فرزانه در امتحانهای عاقلانه وزرای نیک محضر را بوته
تفوق و اقتدار و علاوه اسباب دولت و اعتبار عموم شهسواران مضماران بختیاری است را
در هیچ باب از جاده صلاح اندیش تو انحراف تقاعدی منظور نیست هر گاه توقف ناصر در این
صورت خلاف مصلحت است او هزار درهم داده او را مرخص نمای اکنون بهر سمتی که خواهد برود خلاصه
کلام آنکه هوشمندی وزیر ناصر را بخلوت طلبیده و گفت ای عزیز دانسته باشی که لطف شهریار

عالمقدار در تربیت و تعهد حال خاص و عام حالت تابش خورشید جهانتاب مبذول دارد و از سبب
ریزش فیض خلیلی بخزانه عامره بهمت بیدریغ ایشان ادنی با بخصوصا شهریار کریم النفس که عرصه
آفاق با عانت و مراعات مجمع و شریف بمثل و طاق است بجهات معلوم است که با نوع مرحمتهای بی
اندازه در نظر داشت بشینهای نفس و کار برهم زنیهای ادبار تو دست تعویق و قبول نهاده و
آخر ادبارت گره بر کار رحاء تو گشوده که موجب چندین خسران و آشوب عظیم گردیده با وصف این
مراتب باز مرحمت عمیم شهریاری با فسونها در باره بهمت تضاعف پذیرفته در مراعات لازمی
دقیقه فوت و فرو نمیگذاشت نهایت چون مقدمات اصلاح حال تو در پنجه تدبیر قضا و قدر
است از دستگیر است حکم و سعی انسانی از عهده علاج او در نمی آید اکنون مناسب حال آن است که چندی
بولایات دیگر رفته آنقدر توقف نمائی که کلاه از خزان حالت بهار اقبالت مبدل گردد و
بعد از آن عازم این آستان شوی که لطف شهریار بیشتر در باره تو بظهور خواهد پیوست و هزار درهم
تسلیم ناصر نمود ناچار از ساعدش دست افسوس طبل رحیل فرو کوفته بحسرت تمام قدم در راه
گذاشته از شهر مصر بیرون رفت متحیر بود که روی عزیمت بکدام طرف گذارد که باز حریف
ادبار با او نرد شطرنج ستیزه نبازد مقارن این خیال بخاطرش رسید که خیراندیش فارسی در هنگام
عزیمت مصر با وخانی داده بود که چون وقتی رسد که حوادث روزگار زندگانی بر تو مشکل
سازد و بخت در چاره دیر رویت نگشاید این خاتم را بنشانی بحلب به والی حرجاسب همنشین
انفاس مسیحا دم فیاضش اصلاحی در کارت بهم رسد ناصر دامن عزیمت بکمر همت زده دست
توسل بعروة الوثقی اعانت ایزد مراد بخش محکم ساخته روی بجانب شهر حلب نهاده و همه جا قطع مسافت
می نمود تا بحوالی حرز رسید بگشاد طرف فرا که تماشا را موزون سیاحین گوناگون را دلکی

تمام داشت لطافت هوا و صفای آن مکان فرح بخش دیرا خوش آمده چون بکرو بات و صعوبات
راه بروی سرایت کرده بود بساط اقامت طی آن جزیره طرح کرد بعزم تفرج بهر طرف میشتافت
و از سیر و تماشای عرصهٔ آن جزیره و تنعمات بی اندازه می یافت تا اینکه برلب چشمه رسید که صفای زلالش
عین الشمس را در عرق شرم فرو برده و خضر خیال هر کرا چنان سرچشمه کو نشانی بی نبرده بود و نبات خط
هر موجش را تلخ نظره حوری سرنوشت و کرد حشم شوخ هر حبابش را خاصیت عین الحیاتی در سر
ناصر چون بلب آن چشمه زمزم صفات رسید او را خوش آمده بساط توقف لب آن چشمه گستر انید و بابا
سیر و تماشا و بهت نظاره و فور وجد الی بهاشامید و شکر خدا تعالی بجای آورد و چون ماندگی و صعوبات
راه بروی اثر تمام کرده بود کمر گشود و دره زری که از مصر آورده بود در زیر سر کرده بخواب رفت
در اثنای خواب صدای بگوشش رسیده که ای جوان این منزل خطرناک جای خوف است و بسی وحشت
کاروان جان است از دست انداز مخاطرات این مکان خللی رسیده بر خیز و جان در امان کرده
این مخاطره بیرون بر ناصر سراسیمه از خواب جست مضطربانه کمر بست از شتاب زر را همانجا فراموش
کرده بسرعت تمام روی براه نهاد و چون از جزیره بیرون رفت بجو در بر دوخت دریافته که
زر را فراموش کرده است دست تاسف بهم سائیده نتوانست که از و اهمه بر گردد و ظهور
آن واقعه علاوه اسباب ادبار و نیز دستهای خود شمرده و در طی راه مدعای می شتافت
بعد از چند روز خود را بمعبد شیخ ابو جر جاس سانید صومعه در غایت صفا و نزهت از دروده و ارش
نور برکات سعادات میدمید و از فضای فرح افزای آن الحق فیض بمشامش میرسید نهایت
از عابد اثری ندیده چون بهر طرف متوجه شد دید فراشی گسترده و شخصی خوابیده کیفیت الحال عابد
که چون شب العبادت بسر برده اکنون خواب و غلبه کرده تا حوالی شام انتظار کشیده عابد حرکتی

نمود و ناصر با خود گفت اگر چه نامشروع است که کسی را بی اذن او از خواب بیدار کنند نهایت
چون کسی را خبر نیست که نماز او قضا شود دیش رفته دست بپای او ساینده و قدری بالش داد
مطلقا شیخ حرکت ناصر تعجب کرده گفت طرفه سرّیست خواب صلحانی باید چنین سنگین شده در این
اثنا سر در بالین او رفته در بالین او رقعه یافت بر داشته خلاصه مضمون بنظرش در آمد که ای خوش بخت
شعر در کنار جویبار زندگی نخل نزیست :: تا بیفکندش بخواری عاقبت خار اجل :: بهر تقدیر کاروان
عرصهٔ حیات خرطی راه این منزل جاره و علاجی نیست ای جوان بدانکه مدتیست از آمدن
تو در عالم واقعه خبر داده بودند در ایام جرعه نوشی میکده حیات بسی انتظار کشیدم از فیض ملاقات
تو فایض نشدم چون امروز پیمانه حیات لبریز گشته موجب فرمان لحب لا اذغان ارای اقلیم
لم یزلی دیگر مقدور نبود که تا خبری در عزیمت این سفر واقع شود لهذا بسر اطاعت در بالش فرمان
بکتای بیهتا که داشته در زوایض اجل تکیه کردم بهر جهت از مدعا و مقصود بکمال آگاهی ارم غم مخور
که عنقریب راه بیابان و بارت بپایان رسیده از وصول سر منزل فیض آباد و اقبال و فیروزمندی
بهره تمام خواهی یافت شعر محور غم که آفاق و در افلاک :: اگر در این چنین محزون و غمناک ::
پدید آمد شب از روی بهبود :: بنانت حمله کرد و عاقبت سود :: چو بند دیک تمنا بر رحمت در
کشاید قفل صد مقصود دیگر :: بهر کاری ز ایزد جوی یاری :: که تا یابی ز ایزد رستگاری :: کسی کان
تیره شب را میکند روز :: تواند ساختن کار تو فیروز :: غم عالم مخور شکر خدا کن :: تعالی عهود است
وفا کن :: که تا بزم غنیمت وای جان است :: تر انجو بطفش مهمان است :: ای عزیز بدانکه مرا
با تو نسبه و صحبت نیست نظر بر روابط معنوی که طبقه انسان را باکدیگر میباشد چشمداشت آنست که
در تقدیم آنها شرایط محبت و مهربانی بظهور رسانی که از زلال چشمه سار تلافی آن در دنیا و عقبا

کام آمالت را بهره‌مندی تمام روی خواهد داد اولا آنکه نعش مرا موافق قانون حکم یزدانی
غسل و غسل داده همین مکان دفن نمائی ثانیا آنکه چون بعون مرحمت سبحانی دستگاه استطاعت
از دو سعتی بهم رسد درین مکان بقعه بسازی که چون خلق را عبوری درین سرزمین واقع شود دل
از محن بخاطر رسانیده شاید برایحه اخلاص مشام روح و روانم را معطر کردانند که خفتگان بستر
ممات افیض موهبتی بهتر از آمرزش زندگان نمی‌شناسند ثالث آنکه هر شب جمعه بوی خوش و بخوری
در سر مزارم بعمل آید که هر جا بخوری دود کنند فرشتگان رحمت الحاز (?) نزول نمایند ای جوان تمنای
صعوبتهائی که کشیده و من بعد روزگار را با تو سر التفات تربیت است نهایت این جوانی را چشم
که او را عین القمص (?) می‌گویند و چون آن چشم محل سیر و تفرج مسلمانان است نهایت که آب
آن چشمه بسبب مدکاری جنیان گل (?) و خشک شده و هر روز تا چهل روز بر سر آن چشمه رفته درگاه الهی
عبادتی نموده آبی بآن چشمه طلب کن چون موجب فرمان ایزد دانی آبی در آن چشمه پدید آید در آنجا
غسل و سجده شکر بجا آر که لوث ادبار از اعضایت فرو ریزد و در ازای این از جماعه بزبان تحمل (?)
نیکوئی و مهربانی منی در روی بهر جانب که گذاری فتوحات و فیوضات بی‌اندازه بهم کاب عزم
و اراده تو باشند ناصر چون از خواندن نماز فارغ کردید عابد را بنوعی که وصیت کرده بود
غسل و کفن و دفن او پرداخته چون از مراتب خاطر جمع کردید آن چشمه را پیدا کرده در آنجا سجاده
جرع (?) و عجز کسترده تا چهل روز بلوازم بندگی و عبادت اشتغال داشت از آنجا که صبح بر سعادت
اشد عائی (?) ابر و حصول ثمره اجابت اتصالی میباشد دست مقصود ناصر بحلقه کعبه مراد رسید
حقتعالی دیده نور آن چشمه را اعطای روشنائی زلال سرشار ساخته آب نهایت صفا و لطافت
در آن چشمه پدید آمد و در ساعت بحکم از ذو الجود تا میان آن چشمه هم رسید که بهر یک گوهری در

در گوش و حلقه در دماغ بود کان نگاین (?) سر از آب در آورده سبحان ربی الاعلی
و سجده کفته بناصر سلام میکردند و خیر مقدم کفته باز بآب فرو رفته بشوق و شغف تمام در چشمه
آن چشمه منجر (?) امیدند ناصر را از دیدن بیان عجب آمده نزدیک بود که از دو اهمه قالب تهی نماید و
ماهی سفیدی از همه بزرگتر و بشکل و شمایل مطبوع‌تر سر از آب در آورده و بدرو زبان زری که ناصر در
جزیره و لب آن چشمه فراموش کرده بود بدهن کرفته بکنار چشمه گذاشت و گفت ای جوان فرخنده لقا
این امانت تست از دیدن تعجب مکن و میندیش اگرچه ما را بصورت ماهیان می‌بینی ولیکن از جنس بنی‌آدم
چون در طریقه اسلام زیست میکنیم از آن سبب بصورت ماهی که بهترین شمایل بکرهوانات (?) است
مبشر اوقات جلوه مینمائیم این سرچشمه وطن موروثی و محل تفرج ماست چون از بلند طغیان جنیان
کافر کرا از خصومت (?) درین مکان می‌آمدند و ما را شکستکی ظاهر میکردند آب این چشمه خشکیده
ما سرکردان و بیخانمان بودیم الحال که بیمن قدمت معمور کردید سپاس حقتعالی و شکر الطاف
تو مشغولیم چون چنین خانت (?) از تو در بارهٔ ما سرزده ادای حق این نیکوکاری ذمه همت جهانیان
لازم است ای جوان در آن جزیره که اول مرتبه که داخل شده بکنار چشمه سرو داشتی استراحت نهاده بودی
ما بودیم که خبردارت کردیم که از آنجا حرکت نمودی بدانکه آن جزیره داخل شهر حلب و
محل تفرج و شکارگاه شهریارست و تخلق همه وقت انتفاعات عظیمه از آن بیشه میرسد تا نهایت
قربت و سال باشد که اژدهائی این جزیره درآمده و اکرفته شهریار حلب این مرتبه با لشکرهای
عظیم غیر محصور بجنگ آن اژدها آمده همه وقت اژدها بنصرت یافته بسیاری از خلق با تن دم
و نفس خود در معرض هلاک درآمده شهریار منکوب و مقهور راه هزیمت و فرار پیموده دخل این بلا و
آفت اکثر اوقات شهر تنزل کرده از سبب خلق رنجور و شهر رو در خرابی نهاده همه وقت

بر دو جوان در زندگی گرفتار عذاب جهنم اند بجهت این شهر چنین دیده اند که در عالم تقدیر طلسم و
این اژدها بنام یگانه بسته شده شهریار چون فرزندی نداشت شرط کرده که هر کس که این بلا را از
سر مسلمانان دفع نماید طلسم شهریاری بنام او برافراخته خود از دولت و گوشه نشینی اختیار کرده نشیند
و اکنون شهریار بستر مدتی است که از اعراض کدورت این واقعه صاحب فراش بستر آزار و بیماری است
ای جوان اجرت حق ترا ایمن سلاح میکنیم که اژدها را کشته علامتی از آن تو بیاریم که شهر برده تصرف
عروس سلطنت و ملک سرفراز و بهره مند کردی القصه از جنگ خواجه همایون بخت بیرون رفته
صد چندان هر روزی بقبضه مقصود درآمد خوان اطعمه گوناگون که چندین نعمتهای غریب در آنجا
چیده بودند از آن آورده پیش ناصر نهادند و گفتند تو تناول غذا اشتغال نمای تا ما دفع اژدها
پردازیم ناصر بیان آن حالت شده بعد از لحظه گرد و غبار صاعقه عظیمی طاری شده چنانکه گرد آن
آشوب نقاب چهره افلاک گشته ضیاء آئینه روز به تیرگی و ظلمت مبدل شده مقارن آن حال صدای
عظیمی بلند گردید که زلزله در ارکان کوه و دشت افتاد بعد از آن صدا اخبار آن صاعقه و تیرگی
فرونشسته هوا مرتبه اول مصفا گردید و در این اثنا آب چشمه تلاطم درآمد ناصر دید از آب سر اژدها
سر اژدها که تو بتر از قله الوند بود از آن چشمه در آورده بکنار نهادند گفتند ای جوان آدمی زاد
این اژدها بسایه کوه خفته بود هفتاد هزار پری فته نصف او کوه را چه آلموده بر سر او زدیم
تا هلاک شد و آن صاعقه از اثر جان کندن آن بود اگرچه این خدمت در برابر عطای تو هیچ منت نهادیم
چون هر عملی از جز و کل دعا و محل خود خوش نماست در این وقت که محل منقضی این بندگی بوده بتقدیم
رسانیدیم انشاء الله من بعد هرچه رای تو اشارت کند در امتثال آن سر و جان در راه خواهند بود
اکنون روانه شهر شده همین که هنوز شهریار زنده است مژده این بشارت بروی رسان ناصر عازم

شهر گردیده نشانه از سر اژدها نیز با خود برده مدتها بود که در سمت دروازه شهر فرسخی نقاره خانه ساخته
چند نفر را هر روز در انجا میداشتند که چون شخصی از آن طرف خبر دفع اژدها را آورده نقاره
بشارت شادی افزایش در آورند در اینوقت ناصر وارد آنجا گردیده چون آن جماعت آن شخص صورت ماجرا
را معلوم ساختند نقاره را شادی افزایش در آورده خبر بشهر رسید شهر بر هم خورده قریب دویست هزار کس باستقبال
ناصر آمدند و او را با عظمت و جبروت هرچه تمامتر داخل شهر کرده خلق روی پای وسوده شکر این
مهربانی را بشهر از زبان شنیدند از قضا شهریار در حالت نزع بود و چون فرزندی نداشت که قائم
مقام او باشد وزرا و وکلا متحیر بودند که بعد از شهریار چه کس متقر سریر سلطنت کرده باشند چون در اینوقت ناصر
عادت آویزی چنین از آن سمت وارد شهر گردیده بهم شگفتگیها نموده او را بخدمت شهریار بردند
شهریار را اطبا بهوش آورده حقیقت ماجرا را عرض کردند در آن حالت شهریار خندان شده روی ناصر را
بوسید و شکر حق تعالی بجا آورده گفت اکنون از قضای حق جریان باید دیگر حسرت و آرزوئی ندارم تاج
نگین و رایات پیش ناصر گذاشته بوکلا و وزرا گفت خادم شایسته نمک حلال آن باشند که در حالت حیات
رضا و خوشنودی مخدوم و ولی نعمت خود را از یاد و از جان ملحوظ دارد هر که آن نمک و حقوق
محبت من منظور است بناصر بیعت نماید و از سر اخلاص هم از اطاعت او نزنند وزرا و وکلا و سایر خلق
همه در حضور شهریار سر در قدم بیعت ناصر گذاشته مضمون فرمان او را در عنوان توقیع قبول خاطر نگاشتند
دادند او را بر صدر سریر سلطنت و جهانداری تمکن ساخته بارگاه اقتدار را از مشعل درخشان وجود او
تجلی دادند شهریار سابق بعضی وصایای لازمی نموده رایت عزیمت بجانب دار الملک بقا برافراخت
و چون ناصر شاه از تعزیه شهریار باز پرداخت بتقدیم مهمات عاید اقدام نموده کس فرستاده که خواجه
همایون پدر او را با اقربا از بغداد با حشمت تمام داخل حلب نمودند خواجه همایون و ناصر مانند یعقوب و یوسف

از دریافت سعادت حضور یکدیگر خوشوقت و بهره‌مند گردیده تکمیل زیارت در الگفت کعبات
خواجه همایون کرده با فرا هر یک منصبی لایق حال مفوض و مرجوع نموده و بشهرها مصر نامه مشتمل بر
اظهار محبت و حقایق حالات سرگذشت خود بخیر تحریر درآورده با بعضی تحف و هدایای لایقه مرسل
و مبلغ داشت اگرچه ناصر روزی چند مانند غنچه در شکنجه ادبار حوادث بود لیکن عاقبت کار با نشاط
گوشه ابروی قضا و قدر شاهد اقبال بخت در حریم بخش کشیده بسعادت چنین دولت و کامرانی سرفرازی
یافت والله اعلم بالصواب **فصل** در بیان آنکه اگرچه نکته دشمنی جان خصومتی خصم آن ما شایستگی معهد چنین
سعادات شده نخل آن خصومت باثمار انواع انتفاعات فواید مثمر گردد و تراب اقدام شیعیان حیدر کرار
گلچین باغ جنت نشان محبت و اخلاص و ولا و اظهار آن نیر اعظم سپهر امامت و افتخار یعنی خورد
بن محمود ترکمان فرا ابی بدر بوزه و افغان حقایق اسرار که دیباچه سخنان ساله سعادات ابرازند
میرساند هرچند که خلاصه این مراتب الگاشته کلک وقایع نگار مسکرده سابقا مشروحا در دیباچه
باب و هم این نسخه نگارش یافته بود و نهایت از آنجا که مضمون آنچه عبارت القضالی لبهرشته خصوصیات
اینست بود بحسب ضرورت فقره از بن مراتب بخیر تکرار و اظهار در آمده لهذا امنی میدارد که برای خورشید
ضیای جرعه پیمایان رحیق دانش و تدقیق روشنگران مرات آگاهی و تحقیق پوشیده و مخفی نماند از انجا
که طایفه انسان انظر بر فرط محبت عروس دل قریب زه و نعیم دنیای فانی و سایر خصوصیات حوایج نهانی
نفسانی که وجود هر یک را مانند سراب مودی است بی بود و چون خفقانی است خالی از وجود با یکدیگر
رشک و حسد میبشتابند بنابر این ده بیهوده خیالی و نعاینت احتجاب به مردمی و انسانی ساخته از یکدیگر
دخل و تصرف مینش و کم این جیفه ناگوار که پرورش بندگان آن زه های نفس نافع بی آبروی آن
مربی تن و اندام بوقار و مقوی بنیان کاخ دولت و اقتدار اسم نهاده اند یکباره روی قیناط

از کجه رضاجوی حق و انصاف دریافت عطایای اخروی نافته اکابر و اصاغر روزگار بی
اختیار از سیلاب طغیان تلاش و تردد و تحصیل آن بیخ و بنیاد خانه سعادت و جهانبانی یکدیگر
را تیره و دگرگون می‌سازد و از غبار کینه و جدال تیرگی آینه نام و ننگ و خرابی خانه عشرت
و احترام هم می‌پردازند و بیگانه و آشنا از دور و نزدیک با یکدیگر وانه برخاش جید و هیچ مغیر از
سوره مزاج و کینه وری بدیگر چیزی الفت و محبتی ندارد و بدین سبب از معرفه آشنائی لقمه نفاق
میخورند و از جاده مراعات حقوق نمک خوارگی قدمی بوساطت دلیل خدعه و فریب بیرون نمی
هرچند که بحسب ظاهر مراعات بعضی از مصلحتهای عالم اسباب جاری و بضرورت باهم ربط و
آمیزش سازگی داشته باشند امّا فاطلبتنا در جزو تیغ این مشق این سالک اصوات نفسانی
متفاوت کشیده کر که صفت در کمین کاه انتظار و دفع یکدیگر بتقویت تیزی چنگ و دندان مبارزه و مقابله
بسر میبرند خفتگان بستر خفقان حرص و آز و هذیان نوایان سرسام طمع جان گداز که قدر نعمت
بی بدل سلامت حال ندانسته از ناپرهیزیهای نفس گرسنه چشم تن و بدن عافیت امور و جلد و
علل طول امل روز و شب در ناله و فریاد و درد ناشناسی و مدهوش بحران قولنج خود ناشناسی اند
اگر فی المثل توانند که بطبابت طبیب حاذق عاقبت اندیش مریض نفس کاذب اشتها را
که بهوسنه ممتلی از دخال لقمهای گلوگیر حرام و صاحب فراش جوع البقر فکر شکم پروری و فربهی
اندام است از غذای ناموافق زیاده طلبی آب و هوای منقلب بزره ورائی پرهیز داده با آن
اگرای قناعت و نوش داروی آدمیت مداوا نمایند توانند که همواره از بحور یهای بیمار
جان گسل و تصرف هوای خیالات باطل محفوظ بوده صدر نشین مسند سلامت حال و کامیاب
نعمت صحت نفس شوند زیرا که این عمارت سست بنیاد عمر و زندگانی بی بقای دنیای فانی

قابلیت این همه تغییر و مرتبت گنجایش این قدر زیب و زینت ندارد تا دیگری از شدت
سیلاب طوفان نمای مرگ زیر و زبر گشته در هنگام محشر غیر از مرارت سؤال و جواب تلخکامی با
باز خواست و عذاب صعوبت پس از حساب نتیجه از آن مصور نیست اینکه حقتعالی را الحجر معرفت
و رحمت بی پایان چیز عفو و بخشش آن با گستر فرق اهل عصیان مسلمانان و شیعیان بوده و مباحث
حق است و سخنی نیست ما نظر بر اینکه عدالت نیز صفتی از صفات الهی است و یکی از ارکان خمسه اصول
دین اسلام این است که حقتعالی را عادل بدانند و یکی از صفات عادل آن است که میانه حق و باطل
حکم و تمیز نموده داد مظلوم از ظالم بستاند و مزد و اجرت عمل اصحاب ایمان و رضا اگرچه
بدل حجمی کرم الهی مرتکب چندین اعمال کفرآمیز در فرار نهها می شود لازم است که اورا در مرکز عدل
مستقر دانسته از عدل او و او نیز شمه بخاطر گذرانیده و شرمی از اد نموده تخفیفی در حدت آتش ظلم
و نفاق بدهند که ممکن نیست که حقتعالی ترک قاعده عدالت و انصاف نماید ع ز رسم آزرده دستی
در سخن بسیار است چون این مقام را زیاده ازین گنجایش تحریر این مراتب نبود لهذا بهمین قدر
اکتفا نموده بر سر تقدیر از بیهوده بیهوده این قال و قیل که خواب غفلت بیدار روان عالم غربت
را افسانه ایست بی اثر و سنگین لالان شکم پرور بهایم سیر را ترانه ایست خالی از ثمره های
آن است که باریافتگان سریر رحمت ایزد عزوجل و صرافان کامل عیار صدق نیت و عمل که
سرکردگان عالم بیکاری و نجانند و جمعی با کسی دل و زبان از خیال اندیشهای طول و سخنان
بیحاصل توبه نصوح داده تخم کین کسی در مزرع ضمیر نیفشانند تا شعوانب آرمیدگی نفس و صفای کدورت
بجهت افروختن چراغ انتفاع خود دم سردی بشمع عافیت دیگری ندهند که افسون علاوت
خلق الله را مانند اعدا جهتی نیز در بی میباشد و اگرچه از تقاضای طینت عقرب شرارت

زاده بودن وجه سببی گزندگی چند از تریاق مدارا معالجه نموده تیر کج منوال طاسعادتمندی
نکوشند و تا توانند بتدارک و تلافی آن چشم نپوشند تا عنقریب آن خصم بر عکس نتیجه بخشنده و
گریبان شب تیره بخت سیاه دل از مطلع ظهور صبح سعادات خود بینند و بحل خصومت او با
فوائد بار آور شود چنانکه عندلیب نغمه سنج مضمون این حکایت از بغداد سرگذشت فرخ روز
جواهری و خصومت وزرا و شهریار یمن سرو صحبت ترانه صدق این عبارات بمسامع یاران
حدیقه هوشمندی میرساند **حکایت** جواهرسنجان بساط رنگین عندلیب البیانی و ناظمان سلسله غور
سخن و نکته دانی که عقد لالی گران بهای تحقیق اخبارات لطیفه را سرمایه آرایش دکان عبارات
خود ساخته اند در ثمینه عبارات مضمون این داستان احسن را رشته نطق و بیان منظم گردانیده
که در روزگار سلف در ولایت کشمیر جواهر فروشی بود خواجه مرجان نام که پیوسته لعل
در بدخشان اظهار اشتیاق حضورش نمودی و دیده مروارید از بحرین شب و روز جستجوی نظاره
بساطش بودی سپهر از آن روی چهره را زمردگون ساخته بود که شاید بدان وسیله تقرب بساطش
تواند رسید و خورشید نیز بدین آرزو گوهر خود را چنین با آب و تاب جلوه می نمود که بسلک
لالی ابدارش منتظم تواند گردید هرگاه بنگاه چراغان غرض جواهر آبدار را برافروختی و عقیق و
یاقوت احمر از رشک در کانون معدن سوختی اگر مرجان انجمه حب الوطن بحر را منکر بودی از
قعر دریا بکاوش ناخن خود را آماده تسمیر ساندی اگر فیروزه را دست اختیار در زیر سنگ گرفتی و
گیر جراحت این ضابطه و تحفظ نمودی نگین داری در نگین خانه معدن نماندی هر روز با کمال
عز و احترام در قیصریه کشمیر بساط گسترده غلامان کرجی و چرکس خدمتش دست بر کمر عبودیت
بانواع دستکامیها و استقلال هرچه تمامتر بداد و ستد و خرید و فروش میگذرانید و بشناسگی تمام

حکایت

اوقات مصروف میداشت خواجه مرجان را سه پسر بود بحد رشد و تمیز رسیده نهایت
از انجا که اقتضای طبع جهال روزگار و بو الهوسان ناآزموده کار میباشد دو پسرش که
بزرگتر بودند پیوسته در طربخانهٔ غفلت سرای شباب بیهوده و بیباکی و ضایع روزگاری
بسر برده و سر بخط شغل مسلک موروثی خود فرود نمی آوردند و چون افعال ناپسند آنها
خلاف طبع خواجه بود روزی کوشمال نصیحتی بهر یکی داده گفت ای فرزندان مقتضای ضوابط عالم
زندگانی و معاش هر یک از ابنای روزگار لازم است که دست بسلسلهٔ کسب پیشه و عملی
زده وجه انتفاع او را صرف تعمیر کاخ معاش خود نماید تا دوش نیکوبختی او از بار ننگ بیکاری
سبکبار بوده سر رشتهٔ حصول و وصول وجه معیشتی بیزد در قبضهٔ کفایت او درآید شاید این معنی
بسمع شما رسیده باشد که من در اوایل حال ملازم یکی از جواهریان این ولایت میبودم نظر بر اد
لآلی تلاش ورزیده و فروغ گوهر عقل و انتظام عقد جواهر حسن و سعی چون رشته راهی دل و رو
یاقوت کار آگاهی و کفایت بهم سائیده چون لعل شکنجهٔ بسی سختیهای کشیده و خوبانه انواع
محنتها چشیده تا چهرهٔ گوهر استطاعت را از آب و تاب بضاعت چنین آرایش داده ام و اکنون بحمد الله
تعالی که مقدار مالم در کفهٔ میزان حصر و حساب نمی سنجد و چون من دیگری در میان ارباب دولت
این شهر نیست چون این گوی سلسلهٔ السعیهای جزیل منظم ساخته ام در واقع حیف است که شما قدر
ندانسته بقریب بو الهوسیها ابتر نمایید میدانم که شما را هیچ بهوده خیالیها بدان اشاره مینماید که
تکیه باین سامان نموده در تلاش کفایت بیداکنی کوشش نماید روزگار بظهور این تجربه نمایانی
بسی کسان را از راه عاقبت اندیشی بیرون برده که گنجهای قارون را از دست داده بلب نانی
محتاج شده اند اگر باعرف خزانهٔ عالم در تصرف کسی باشد چون مرد خرج کنند و در عوض چیزی

بکاهند عنقریب رشتهٔ همه نعمت از دست بیرون رود چون کار و پیشه تجارت است و تجارت
انتفاع و فایده در تلاش و تردد بسیار جاها گفته اند که مایهٔ جیب استطاعت جز بقدر قوت بیاحت
حرکت است و درین کار ناکسی ورق راحت را طوفانی بحر آشوب تلاش و زحمت نسازد غواص
کفایتش را گوهر انتفاعی بچنگ نیاید و تا متاع فراغت را تاراج طراران دیه مسافرت آوارد
نه نهند کاروان سود در جیب تصرف شان بار نگشاید تا من ساکن دکان جوانم شما را لازم است
که در راه تحصیل وقوف آن سود و ترددی نموده بقدر مقدور از خصوصیات قواعد او آگاهی
یابند تا بعد از من خللی رونق و نگاه را ه نیافته تواند که دو شکام و بر نهج صلاح و نواب کار
نماید اکنون صلاح حال مستلزم آنست که هر یک قدری متاع باب ایران داشته با تصوب بعنوان
نوم ساحت تجارت اشتغال نماید تا این معنی شما را سرمشق مهارت و کار آگاهی گردیده
جوهر و شعور هر یک شما ظاهر گردد خواجه را پسر کوچک که فرخ روز نام بود بهوشمندی و شعور
بر دیگران تفوق تمام داشت و خواجه را نیز با او از دیگران زیاده التفاتی بود حاصل که بهر یک
آنچه از اسباب گنجایش داشت داد چون فرخ روز را دوستر از انها میداشت غالبا به راو
با دو صد و فجه سر بمهر داد و گفت ای فرزند سعادت مند محک نقض و عیار جوانان مسافرت میباشد
که مقدار جوهر و سعادت حال هر یک از معرض ظهور می آورد اگر چه هیچ یک شما را حال بغربی
اتفاق نیفتاده که حقیقت عیب و هنر شما ظاهر گردد و نهایت جذبهٔ محبتی که مرا بانت اشاره
اینست که ایلیت تو در هر باب زیاده بر دیگر برادران شد در میان این صد وفجه جزو
که استادان صاحب صنعت فرنگ از یکدانهٔ لعل تراشیده اند و انواع نقیبه ها و صنعتها در
آن بکار برده اند هر آینه این تحفه ایست از تحایف روزگار چندانکه تا حال عدیل و نظیر او را

دیده بوقلمون چرخ ندیده و چنین تحفه در مخزن تصرف هیچ یک از خواقین عالیمقدار در نیامده
هر صنعتی که در وقت ساعت و اصطرلاب و تقویم و مسیما شده درین خوش موجود است چون آفتاب و ماه از برجی به برجی نقل نمایند
این هر دو وبال گشاید و در ساعت تحویل نوروز بیانک [?] آید و دیگر صنایع غریبه نیز درین موجود است که
معلوم هیچ احدی گردیده پنهان از برادران خود نگاه دارد و از آنجا که صاحبان تجربه و شعور گفته اند هر امری
وابسته بوقت معین است تا سررشته قبضه حادثات و کسر در دست سعادات است در همه عزمها و کارها بخت
و اقبال همعنان و همراه کسی است که بی اختیار از سوانح دست حوادث بجز حد نیک
افتی بر دوف عافیت انگیز ساند خدا نخواسته اگر کام اقبالت از هر رو اولی تلخ گرداند و کار
باضطرار رسد در این صورت این تحفه را منظر ملاحظه سلاطین ربع مسکون که کدام شد آوری به قدر منفعت
هزار سفر تجارت هند انتفاع یابی القصه با احتیاج و سامان غربت پسران اسرانجام داد بنابر این
بجانب ایران روانه نمود بعد از طی مسافت اول مرتبه عبور ایشان بدار السلطنه هرات جنت آبادی
که پای تخت کل خراسان است واقع شد اتفاقاً هنگامی بود که عروس خوش لقای آن مملکت دلکشا
دست محبت در آغوش تصرف شاهرخ بادشاه در آورده چهره مرز و بومش از مشاطه
عدل و انصاف آن شهریار والامقدار بگلگونه امنیت و معموری آرایش داده کاروان الجنه و نسیم
فیض بخشش از امتناع انفاس مسیحائی در بار و عرصه فزای روح افزایش از ریاحین عیش و عشرت
سرشار بود و از هر خارستان بعرف آب و رنگ گلستانی نظر میرسید و از هر گلشن ساحت تازه روی
بهشت مثنوی می دید چون پسران خواجه مرجان داخل آن خطه روح پرور گردیدند خیال کشمیر را
با آب نسیان از لوح خاطر شستند با جمعی کو سنه چشم شاه عشرت خوی نشاط مشرب آن خرم آباد
ارم بنیاد بار قافله روح و روان انجا ریختند و همه عمر و محبت منزبان قیصریه دلربائی و رعنا غزالان

فتن رعنائی سیر و تفرج افلاک در آورند و بساط اقامت در تخت سفر شوق پرور انداخته
کارزگاه کامرانی را پای تخت شهریار خود ساختند و هر روز باغ مراد طبع را بگلکاری طرح
جشنی مانند خلد برین آرایش میدادند و هر شام از در دولتخانه جرعه پیمائی در حیثی بر روی دل
خود میگشادند بغیر از فرخ روز برادر کهتر که رخت بعمارت باغ آرمیدگی کشیده در سراسر
خیابان بهشت هشت منحرامید و در جنت الامان حسن ابیابا ساغر عاقبت اندیشی می آشامید آن دو برادر
دیگر در عرصه لهد نشان لهو و لعب از صبح تا شب بنگار ارد ک و عیش و طرب و اسپ فینا خنند
و در قراز ل بیکبیان بی ننگی قمارش بحیل و اسراف و هرزه درائی میتاختند چندانکه فرخ روز
بمدرسه موعظه در آمده درس قانون نصیحت آنها مکرر میکرد آن محصوران حصار بی اختیاری
مانند منار گردن نخوت بلند کرده بعد قبول نصایح او تن در نمیدادند تا اینکه از کدو نعمت آباد
استطاعت بقریه تیران د بار رحلت کرده گوشه نشین کو کنار خانه محله قاسم تلخی بی قلاکت و
مینا مانی شدند و پهلوان قطب الدین ستیزه روزگار ایشان او بند زندان حمایل سوق محنت
گرفتار ساخته و سرهنگ قاسم جلاد بخت تیز خنجر کین کشیده بقتل عافیت ایشان دست
چون بگلرنگی عظیم الشان قلم و تقدیر ایشان از فیروز آباد اقبال اخراج نموده مانند مجاور
مزار میر شهید بخاک و خون اندوده غلطیده آرزومند قتل خود می بودند تا اینکه فرخ روز را مهر
برادری و معنی صله رحم محرک گشته بهر یک قدری از اسباب خود عطا کرده گفت ای برادران
از جاده نصایح مشفقانه روی احتیاط بیچانیدید تا آخر بسبب صید این اعمال نا شایسته از خرمن
مال و نعمت خواسته خود را بابن و زنتشانیدید و بهر تقدیر چون من این شهر از اعمال شنیعه خود
نزد وضیع و شریف شرمسار خفیف شده ایم دیگر اقامت نمودن موافق قاعده ننگ و نام

مت اکنون باید تا عازم دیگر سمتی شویم آنها چون هر یک حصه از اسباب فرخ روز گرفته ر
بنگی بر چهره حال و استطاعت خود دیده دیگر بار و بقول عوام بیخ شاخ ناسازی بو الهوسی ایشان
بار نجارش آمده بنخجه خیال جش و نشاط آمال و امانی مستکبرشان گردیده گشتند ما اکنون حرکت
مقدور نیست تا عزم هر طرف مطمح نظر است خدا ایمراد فرخ روز ناچار از ایشان جدا شده متوجه دار العلم
شیراز روح پرور و دلنواز گردیده و در آنجا چندی به داد و ستد تجارت مانده به دلالت و الای بخت
گرمی بازار اقبال اشتغال عظیمی از آن ملک جیب دستش در آمد از اتفاقات فرخ روز را
با یکی از گلچینان ریاض صلاح و سعادتمندی که زین المفاخر نام داشت کمال آشنائی بهم رسانیده
فرخ روز از فیض سراسر سعادت اکتساب او انواع درجات و فواید بهره مند گردیده محلی که
فرخ روز از شیراز عازم تبریز میگردد زین المفاخر باو خاتمی داده گفت ای عزیز چون اتفاق
حادثه روزگار و کهن حال همه کس بوده و میباشد خصوصاً در سفر که در هر قدمی چندین مکروهات است
در موصل جاودیت جلیسا نام مرا در خدمت او عقد بندگی موکد است اگر کاری بر تو مشکل شود
نزد او رفته این خاتم را بنمای یمن نظر معدلتش رونقی در کارت بهم رسد بعد از مدتی قاید تقدیر
او را بسیر و تماشای مملکت تبریز فیض خیز طرب انگیز اشاره نموده از شیراز عازم تبریز گردید و در آنجا
بنیروی بخت مسعود در حجره بازرگانی بساط نشاط و کامی گسترده در بیع و شرای متاع تجارت
اشتغال داشت تا از برکات اقبال و خوش نشینیهای نقش کار و موافقت روزگار کارش
بالا گرفته رفته رفته مال و اسباب خطیری در مخزن تصرفش در آمد و دستگاه استطاعتش وسعت
عظیم بهم رسیده خاطرش متوجه سفر فرنگ گشته متاع و اجناس باب فرنگ از تبریز خریداری کرده رفیق
بیت قطار شتر و زیر اسباب او در آمده رو براه فرنگ نهاده چون به بغداد رسید روزی چند

بجهة سازکاری هوا در آنجا توقف کرده از اتفاقات روزی بجهة سیر در سر راسته بازار بغداد
تفرجی می نمود بناگاه ار حملان سیده دید که دو نفر ایستاده اند که به برادران او کمال شباهت دارند
اما در نهایت کسافت اوضاع و اطوار هر یک خرقه ژنده در بر چون خار ریشت تمام اعضای ایشان
موی سر پوشیده و اندامشان از کاهش علت فاقه چون نی زرد و لاغر گردیده و قماشان از
گرانباری ادبار مانند چنگ خمیده چون فرخ روز پیشتر آمده خوب ملاحظه نمود ایشان را شناخت
نهایت آنها فرخ روز را نشناختند فرخ روز یکی از خدام اشاره کرد که آنها را به وتاق در برد
و در آنجا چون فرخ روز را چشم بر ایشان افتاده شروع به گریه کرده آنها نیز در آن وقت فرخ روز را
شناخته آغاز گریه کرده سرها از شرمساری بزیر افکندند فرخ روز باز از راه مهربانی در آمده
هر یک را بطور محبت و التفاتی نوازش نموده هر یک را از زر و اسباب و سلاح خطیری انعام نمود
گفت ای برادران رهروان کوچه سلامت ره بهار اهرگز گرد اختلال بر دامن حواس
نمی نشیند هر کس و بدست تلبیس نفس خود و بیچ راهی البلایات بسر برده اگر دیده خود بکشاید
تواند صدق این معنی را از حال خود و من استنباط معلوم نموده بیقین که شما را صعوبتهای
بی سر و سامانی از ارتکاب این عمل مانع شده خواهد بود بهر تقدیر مرا در این وقت سفر
فرنگ در پیش است اگر روانه گشتیم می شوید آنچه از مال و اسباب میخواهید همراه بردارید همت آنکه
روانه گردید و الا که صرفه حال خود را در عزیمت این سفر نمی بینید در ملازمت شما او ازم بنده
نظهور میرسانم آنها گفتند چه احتمال دارد که ما دست از رکاب خدمت و رفاقت تو کوتاه نموده
از ظل عواطف چون تو برادر مشفق مهربان دوری اختیار کنیم بهر جانب که روی توجه میگذاری
چون نقش قدم بهره راه انقیاد تو داریم حاصل گشته نفر از بغداد روانه سمت فرنگ گردیدند

چون او دو برادر آن همه سامان خطیر و وسعت دستگاه و قبول اسباب برادر خود را دیدند
ذره آتش رشک و حسد در کوره خاطر آنها ملتهب و فروزان گشته در خلوت با یکدیگر
نقش اندیشه عار برآب زده گفتند که این چنین ننگ کاری بکار ما می آید که ما برادران بزرگ چندین
مال و نعمت اندوده و ضایع ساخته شوایم که نیمه دینار را از کفایت خود حاصل نمایم آنکه برادر کوچک
است صاحب اینهمه اسباب حساب نشده در او دست بگیر و محتاج امداد و اعانت او باید بود در نظر
پدر و سایر خلق بخجالت و شرمساری بسر برده تا زنده باشیم در بند زنجیر خفت و بی ننگی این گردار
باید گذر اندیشی احسن آنست که او را بهر وضعی باشد هلاک ساخته اموال او متصرف گردیده
در هنگام عازم وطن میگردیم و به پدر میگوییم که او را حادثه و قضیه پیش آمده آن نوجوان تمرد
حقیقت ناشناس نقش ظهور آن مهرها نهیار او در غایت حقوق برادری را بآب غدر و بیوفائی
از لوحه ضمیر شسته باین تمهید همداستان شده در جستجوی وقت گوشه نشینی در کمین وقت بودند
روز دیگر این اراده را در کمان علاوت پوشیده منتظر آن بودند که بهدف مقصود رسانند تا هنگامی
سررشته چنان فرصتی بجنگ آنها نامی آمد باتفاق هم دیگر بشهر سیر رفتند تا بحوالی فرنگ رسیده
دریائی پیش آمده در زورق نشستند و داخل آن دریا گردیدند از اتفاقات زورق چاه
ملاحان بجهت بدرقه با زورق بسته همراه داشتند که شاید در میان بحر با و احتیاج روی دهد
برادران روزی از روزها بفرخ روز گفتند بیائید و با زورق برویم و چون او خالی از
مکر که اشترلعت زیاده در انجا از زورق شده هر سه در آن کشتی خالی داخل شده بفرخ روز
گفتند تو اینجا باش تا فرش آورده گسترانیم که خوب جای استراحت آنها چون آن زورقی که
اسباب فرخ روز بود داخل شده طنابها و زنجیرهای وصل زورق را از هم گسسته زورقها از یکدیگر

جدا شدند

جدا شدند اتفاقا باد هوا در آن وقت در غایت شدت بوزیدن در آمده ملاحان خبردار
گشته خواستند که عنان او زورق که فرخ روز در انجا بود بجنگ آورند باد در ساعت قریب
بصد فرسنگ آنها را از هم جدا ساخته و یک لمحه آن زورق از نظر فرخ روز غایب شد
از ظهور این حادثه حیران مانده دانست که خدعه و مکر برادران اهل وی را در گرداب آن
عقبه افکنده از قضا آن صندوقچه که آن تحفه در انجا بود فرخ روز با خود همراه در زورق
آورده بود و چون فرخ روز جوانی بود عاقل و صاحب شعور با خود اندیشید که در هنگام وقوع
این نحو سوانح از بصری مینچه مقصودیت چون آن جواهر دانه سدو ملک من بود نقدا الحمد و
تعالی که بدین سبب خطر خصومت شان از سرم رفع گردید در این کشتی امید نجات هست
اگر دل رفت جان که بسلامت هست از دل درست می آید چون این تحفه همراه است کا شد و با
که لطف الهی این سلیه زرم دولتم از لمعه چراغ سامانی تجلی بخشد القصه تا سه روز زورق فرخ روز
در روی بحر بار امیدگی تمام میرفت و از عنایات حضرت حق تعالی که در بحر و بر حافظ حال بندگان است
خطری از هیچ طرفی طاری نگردید روز چهارم در حوالی یمن زورق فرخ روز در بکنار رسید و فرخ روز
از کشتی در آمده شکر مرحمت حقیقی را بظهور رسانیده و از انجا بشهر یمن میرود فرخ روز متوجه ملک
یمن گردید اما نمیدانست که علامت چه شهر است از قضا در آن وقت شهریار یمن بعزم شکار
با جمعی از محرمان سوار شده بهمان سمتی که فرخ روز می آمد رایت توجه را افراشته بودند
چون فرخ روز را از دور نظر بر آثار کوکبه جبروت شهریار افتاد شتافته چون نزدیک
شهریار رسید سر بتسلیم و سجده فرود آورده گفت ای عرصه سپهر برین از انوار تجلی مشعل مهر منیر منور
محلی است سریر دارالملک شوکت و بختیاری از شعاع شمع افزونی عمر و استقلال شهریار

همچشم مردمک دیده مهر عالمتاب و ده سایه مرحمتش بر مفارق عموم ارباب حاجت گستر باد
ای شهنشاه عالیشان نیازمند بنده یکی از مرارت چشیدگان بهر عداوت روزگار و ناراج
رسیدگان طاراج دیده حیرت و اضطرارم که سرمایه عافیت و اقبال او در سفر سنگنهای محنت
نامسعود از کف تصرف بیرون کرده اکنون خضر امید بآستانم راه نموده و خوان سالار
نعمتکده نقدیر اشارتم بکنار خوان نعمت بیدریغ این دودمان فرموده پادشاه را چون نظر
بر فرخ روز افتاد عنان عزیمت کشیده توقف نمود تا فرخ روز از ذکر دعا و ثنا فارغ
گردید فرخ روز را پیشتر طلبیده خود بین از صندوقچه برآورده چون نیک ملاحظه نمود و غور
آن صنایع کرد شهریار را بغایت خوش طبع افتاده و چتر عنایت شاهنشاهی بر فرق آنکس گسترد
و یرا بانواع تفقدات خسروانی مخصوص سرافراز گردانید شهریار بشادکامی تمام از سبب ظهور
این عطیه عنان عزیمت بجانب شهر معطوف داشته با خود گفت امروز بخت طرفه گوشه چشم یاری
و مساعدتی نمود که چنین اقبالی گرفتار دام مقصودم شده چون شهریار داخل مقر سلطنت گردید
حاجب ایوان التفاتش فرخ روز را در سریر عزت جا نموده هر لحظه نظیر روسیاه و تفریح نظر
عاطفت متوجه او شده بکمال شفقتهای خسروانی مرغ سفر نموده و خروس آنرا در روی مسند
در برابر خود گذاشته از رشحات سحاب سیر تماشای آن حدیقه خاطر را برومند مساخت
و حاضرین مجلس نیز چون هرگز نظاره مشاهده چنان تحفه از گلستان خاطر ایشان ظهور نرسته بود
یکان یکان انگشت حیرانی بدندان تعجب گرفته هریک بوصفی در توصیف و مبادرت می نمودند
از انجا که ظاهر احوال فرخ روز بزیور کمالات عالیه آراستگی تمام داشت از هر جا و محل شهریار
سخنی از و استفسار مینمود موافق آداب آدمیت خردمندی او خاطرنشین شهریار گردید

انجا که اوضاع

از انجا که اوضاع و اطوار هر فردی از افراد انسانی معرف ذات و صفات اوست و حقیقت
حسب و نسب او را خاطرنشان بزرگ و کوچک روزگار مینماید شهریار را معلوم گردید که گلزار وجود
فرخ روز تربیت یافته بهار یکی از دودمان ذوی الاحترام است مقتضای آنکه وجود جوانان
خردور صاحب فطانت را از کان ذهن روان که شناسای گوهر غور و تمیز اند موجب آراستگی بساط
دولت ملکه خرد و اعظم اسباب سلطنت ریاست و جهانداری میشمارند شهریار با خود گفت بحمد الله تعالی
که از مساعدت بخت بحضور چون تو جوان خجسته خصلت حمیده اخلاقی بهره مند و کامیاب گردیدم شهریار
بفرخ روز گفت که ای جوان چون امداد و اعانت جوان فیروز بخش فرخنده روش بر ذمه همت
هر یک از آرایش دهندگان اورنگ دولت و قدرشناسی بجهات واجب لازم است هر
مدعا یکه مکنون ضمیرت گردیده بیان نمای که بانجاح آن یابد فرخ روز بستیار حدیقه ناطرازی
گشته گفت پیوسته شمع فروزنده دولت و روز افزونی شهریار در بزمگاه اقبال فروزان
و موزانی و از باد مخالف حوادث در فانوس حمایت سبحانی مصون و در امان باد بنده را بجز
از زوایا و سربسری یافت جاه و جلال و سلطنت حامی سلطنت غرضی در فضای خاطر جلوه گر نیست
نهایت چون بحسب نا سازگاریهای روزگار مرا بعضی واقعات طاری گردیده منظور نظرم
آنست که چندی در عهد ظل ظلیل عاطفت جمیل شهریار بسر برم شهریار را این معنی طبع افتاد
مکانی در غایت تکلف و زینت بخصوص فرخ روز تعین و غلامان در خدمت او مامور فرمود
از اسباب لایقه و احتیاج ضروری نوعیکه شایسته سرکار هر ذی شوکتی بوده باشد با مبلغهای خطیر او را
عنایت فرموده هر روز و هم بخدمت شهریار بسر برده چون اوضاع او و سخن و پسندیده خاطر
شهریار افتاد پادشاه بنظر عاطفت و تربیت متوجه او شده رفته رفته مرور ایام چنان شد که

که فرخ روز یکی از ممهدین بساط محرمیت گردیده شهریار زمام رتق و فتق مهام در کف کفایت
او و اگذاشته بیرضا و صلاح او مرتکب امری از امور کلی و جزوی مقدمات مملکتداری نمیکرد و
شهریار را بوجود وکلا و وزرا چندان احتیاج رجوعی باقی نمانده هریک از مباشران و متصدیان
امور سلطنت چون مشک در کنار صفحه اعتبار یکباره معطل بودند و بهریک از ارباب مناصب تغییر نامی نمانده
بود از انجاکه راه امتناع و دیر اسبابات چهره اجتماعات مسدود و عروس اقتدار و التفات شهریار
سر در آغوش فرخ روز نهاده همگی از وضیع و شریف قدیر و ضعیف شعله حسد و رشک در کانون
خاطر ملتهب و شغال وارشته دست حلقه در چاره جوئی و تمهیدات زده با خود گفتند که این چه حیثیم
حوادث بود که با سرایت نمود و این تیر مصیبت از کدام کمان بهدف عافیت ما رسیده
که بهار اقتدار ما افسرده خزان بیرونقی گردیده از جیب راست تیر تدبیرات بر کمان تیرکات
گذاشته و همه وقت در کمین کار دهشت و فرصت میبودند که بنشانه مقصود رسانند و بوسیله از وسایل
شمع تقرب او را بنسیم خدعه بیفروغ گردانند تا آنکه وقتی از اوقات شهریار بشوق و شعف حضور
فرخ روز جهود طاوس جشنی ملوکانه ترتیب داده مجلسی بکمال زیب و زینت بیاراست طاوس را
در برابر مسند سلطنت گذاشته بعد از آنکه افواج منفرمین بساط دولت و صدور و اعیان مملکت و ارباب مناصب
و سپاه از خرد و بزرگ در جای جای قرار گرفتند مجلس انعقاد یافت شهریار بکمال بهجت و انبساط روی بحاضرین مجلس کرده گفت
الحمدلله و المنه که هریک از شما در نشیب و فراز وادی روزگار بقدم سیاحت پیموده از هر قسم تحف و هدایا که در حد
استطاعت شهریاران میباشد دیده و شنیده اید هیچیک را مثل این خروس تحفه و چون فرخ روز
مصاحب موافقی بنظر در آمده است همه سرها بزیر افکندند معاندین فرخ روز بنجب رمز و ایما بکدیگر را
باخبر ساختند که بالفعل صید مطلب سر تیر آمده اگر در عرصه جلادت و امتحان و بازوی تدبیر

مینماید خوش باشد همه سر از جا بر داشته گفتند تا بوقلمون روزگار در فضای تلون جوئی بال
فشانی نمود خوشخرام آفتاب عالمتاب در ساحت سپهر دوار در جولان شده پیوسته عرصه روز افزونی
اقبال شهریار جولانگاه خرام طاوس فرخنده فال مرحمت ایزد متعال و چنین که شنفار شده برون از
فرمان قضا جریان شهریار در شاخسار ظهور این عالم طرح آشیانه ریخته حق است تا این عصا فرکوتاه صعفر
پرواز لکام عبودیت در فضای عالم حیات طایر و سایر گردیده ایم و ندیده ایم و از منقار طوطی نطق هیچ
بیانی نشنیده ایم که کبوتر نظر این چنین تحفه اسیر شاهین بچنگ تصرف هیچ یک از مرغ فشان قاف
عظمت و بختیاری گردیده باشد و در واقع شاهباز این مایه نامزد اقبال و تبعیت این عندلیب امیدند
فدویان زمزمه طراز آنست که هر روز همای غبطه ناز سایه ظل سعادت بر فرق حصول شهریار کامکار
گستر اند نهایت این موجودات عالم حقارت از سبیل خیر خواهی آنچه بخاطر ناقص میرسد آنست
که اگر و لیعهد مقرر فرمایند که از زبرجد سفید و زمرد زرد و الماس سرخ تختی بجهه خداوند نسازند
و خروس را در پایه تخت بسته شهریار بعیش و عشرت در آن تخت جلوس فرمود بجز التفات فرق اختلاط
و آمیزش فرخ روز افکنند دیگر این که شهریاری عظمت خداوند عالمیان حسن و مسلم است
و باین سبب شکوه رای جمیع شهریاران ماضی و مستقبل خواهند بود شهریار بر سبیل تعجب تبسمی نموده گفت
ای بیهوده خیالان در راه طرفه امری افتاده و میخواهید که جام عجب خیال را در الوقوعی متسابد
من هرگز از هیچکس نام و نشان زبرجد سفید و زمرد زرد و الماس سرخ نشنیده ام چه احتمال او را
که از هریک اینها در تمام عالم این قدر بهم رسد که توان نگین جائی نمود تا ساختن تختی چه رسد سخنی
گویند که عقل تجویز و قوع او نمود و صورت امکان داشته باشد همه گفتند پیوسته نهال آرزوی خداوند
از جویبار مرحمت سبحانی سیراب و مثمر باد از انجا که سرپنجه همت انسانی را قدرتی داده اند که در

عقده هیچ امر مشکلی در نمانده و از رسوخ جهد و سعی متوجه هر شغل خطیری گردد تواند که بدستیاری
کار آگاهی و جوهرشناسی نتایج بانجام رساند امریست در عالم که بهمت عالی انسان محیط تفتح
آن نتواند شد خصوصا امری که مطمح نظر صدق بین اکسیر قرین شهریاران دولت افتاده گردد و وجه گنجی
دارد که گوهر نظام آن مقصد بچنگ غواص توجه همت ایشان در نیاید عزم قویم و اراده مستقیم ارباب
اقتدار مصدر مشیت هر امری خطیر تواند شد از انجاکه سیلاب تند و خدعه خصم را در حین فرصت بر
خرابی خانه جان و حیات خصم اثری تمام میباشد ازین مقوله چندان گفتند بر طبق انمدعا دلایل و اضحه
و براهین قاطعه شاهد آوردند که وسوسه ایشان بخاطر ملک پرتو تاثیر افکنده خار خار از روی تحقیق
دل او در دریافت شهریار بایشان گفت چه کس تواند که ازین مقوله جواهرات که میگویید آن قدر تحصیل
کرد که بختی سرانجام یابد بهمه سر بحسب مال از راه مصلحت فرو بردند بعد از آنکه گفتند که تقدیم این امر کار و
پیشه جوانی است که قابلیت آن از حلیه عقل کامل عیار بن محلی و مزین باشد چنانکه بمهر زیب و بهوش
مصلحت بینیم بغیر فرخ روز بنام دیگری تجویز تقدیم این امر نمیتوان نمود و لباس این خدمت بدیگری
موافق نمی آید چون فرخ روز چنین طاوس بخدمت شهریار آورده و شهریار بندگی این آستان را
بزیور اخلاص خود نموده ممکن که این خدمت بطریقه خاطرخواه تواند که در اندک وقتی صورت
پذیر گرداند شهریار گفت مراجعه نظام و نسق مهمات ملکی بحضور فرخ روز رجوع تمام است و امکان
ندارد که نظر بر انقطاع بطرف خزاین عالم توانیم یکدم مفارقت او را بر خود گوارا نمائیم چون
فرخ روز این حکایت از یاران شنید بفراست دریافت که محل ایمد خاطر اوست و فتنه را
آب و هوای بهارچه مدعا و مطلب از جا برخاسته سر ارادت بر زمین سجود گاه عرض نیاز گذاشت
موقف عرض رسانید که اکنه و کلاء و خیر اندیشان پایه سریر اعلی بر لوحه عرض نگارش میدهند

حق و یاری اقتضا از انجاکه بنده دولتخواه را در تقدیم خدمات مخادیم دریغ داشتن جان
عزیز نشان بکمال دون همتی است و پست فطرتی است اگر چنانچه خداوند عالم اجازت بنده توجه
مبذول فرمایند بنده بعنایت ایزدی و میامن اقبال بیزوال شهریار در عرض چهل روز در
انجاح این خدمت لوازم بندگی بتقدیم میرسانم و از ثبات این امر احسن اعتقاد و صدق اخلاص
خود را خاطرنشان اولیای سلطنت سازم شهریار از این معنی منبسط گشته فرخ روز را موعد چهل روز
مرخص فرمود و سحاب کلک گهربار حقایق از رشحات تحریر رمز عدم انمدعا را چنین نم مند و سرسبز
میسازد که چون فرخ روز از خدمت شهریار مرخص گردید از بارگاه بیرون بموجب سفارش
زین المفاخر بعزم دریافت خدمت جلیسای عابد آهنگ شهر موصل نموده بجستجوی معبد و مکان وی مبادرت
مینمود تا آنکه در مغاره یکی از جبال حوالی موصل بشرف حضور مقصود آن شمع محفل تقدس و تورع
رتبه تفاخر مباهات یافت و دید که پیر نورانی با کمال تقوی و پاکدامنی در مصلای معبد زهد و صلاح
نشسته و چون قناعت از قید علایق نفسانی وارسته بذکر تسبیحات و ستایش و عبادت ایزد
وهاب العطایا بخضوع و خشوع اقدام دارد فرخ روز پیش رفته ذکر شاطرزری اوست
را ظهور عقیدت خود ساخته بتعقیب فرایض اخلاص مندی لب گشوده و خاتم زین المفاخر
را از جیب بیرون آورده نزد آنجناب مستطاب گذاشت جلیسا مقدم فرخ روز را بانواع
مهربانیها و تازه روییها تلقی داشته گفت ای عزیز مبارک پی خیر مقدم داشته گفت ای عزیز مبارک
پی خیر مقدم طلوع کوکب حضورت تجلی بخش عرصه انتعاش و سرورم گردید این خاتم زین المفاخر
فارسی است و فیمابین من و آن جناب وداد و استیسام بکمال استحکام دارد میدانم که نزطلوع
واقعه از واقعات باین مکان آمده نموده مر اخلاصه عمر و اوقات صرف وقف انجاح اعانت

عموم حاجتمندان طبقه اسلام است اکنون مرا از حقیقت ما فی الضمیر واقف سازد تا در تدارک
او همت الکن اندیشه نمایم فرخ روز صورت واقعه را از آغاز تا انجام بعادت شرح و اعلام نموده عابد گفت
ای جوان ارجمند اگرچه نظر بر الطاف بی پایان ایزد سبب ساز سالک مقصود هیچ سالکی از راه سفر
کعبه امید و توسل بشدت محروم برنگردیده نهایت بحسب ظاهر این امر خالی از اشکالی نیست
زیرا که ظاهر میگردد که انجاحت از راه صورت غنا و قرعه تقدیم این امر خطیر را بنام تو زده اند
و ترا چنین خبر نامه و نشانی که وجود آن همسفر روا از زنگ صورت غفلت آواره ساخته
بر هر تقدیر خاطر بلطف الهی بند که سرانگشت کامله عنایات ربانی عقده کشای رشته کار جمیع
حاجتمندان مراهر گاه واقعه مشکلی طاری می شود بر منهاج غیبی در عالم واقعه راه گشایش
او را امین می نمایند جلیسا فرخ روز را بشارت حصول این مدعا امیدوار ساخته چون چادر
در صومعه مغرب گردید و صوفی تیره دل شام در بقعه ظهور بوجد و سماع در آمد جلیسا بعد از
گذارش آداب فرایض و سنن و ایقاع تعقیبات لازمی و شرایط عبودیت بخلوص عقیدت
و صفای نیت تمام سر بسجده ابتهال گذاشته بعد از انکشاف جمال شاهد مدعا سر برداشته
گفت ای عزیز تمثال جمیله این مدعا در مرات الهام چنین جلوه مینماید که بحوالی شام کوهی است
و در دامن او کوه جزیره ایست و در آن جزیره جنیان پری نژاد سکنا دارند از این نحو
جواهراتی که از تو خواسته اند در خزاین شهریاران آن گروه بسیار است اما کسی از آدمیان
جرات آن نیست که از خوف انجام در آن قوم در آن حوالی عبور تواند نمود و بعد از عهد حضرت
سلیمان علی نبینا و علیه السلام دیگر احدی را از طبقه انسان بآن سمت عبور و مرور واقع
نشده و در این ولا ظاهرا که یکی از سرکردگان طوایف پریان را عارضه جنونی طاری شده

و آن شهریار

و آن شهریار از سانحه فرزند کمال اندوه دارد و جمیع اطبای آن قوم از معالجه او عجز اعتراف
نموده اند اگر کسی او را اعلاج نماید هر مدعائی که داشته باشد از آن شهریار برآید من ترا دعائی می
آموزم که چون بمرتبه مداومت بخوانی آن عارضه بالکلیه از آن زایل گردد و در ازای این نیکوئی
حاجت تو بوجه احسن صورت گیرد و از آن شهریار انواع مددکاریها و شفقتها درباره تو بظهور رسد
عابد آن دعا به فرخ روز تعلیم نموده عصائی نیز بوی داد و گفت این عصا از چوب نخل [illegible] است
این عصا را خاصیت بسیار است نهایت یکی از عمده خواص آن است که صاحب او [illegible]
از مخاطرات عظیمه سالم بمنزل مقصود رساند و چون این انواع جنیان جادو [illegible] آن طایفه بسیار
که با فرقه انسان کمال خصومت می ورزند و بصورتهای مختلف خود را در نظر مترددین جلوه داده
بظهور نیرنگات بسی کسان را در طلسم عقبات هایله افکنده اند جمعی از آن گروه سر راه بر تو خواهند گرفت
و دام طلسمات خواهند گسترد اگر خیالات بوالهوسی زهر سو شدند نمای تند و برات آنها بالا [illegible]
عصا را از قبضه تصرف بیرون نه بجا و مهلکات عظیمه [illegible] دیگر نجات تو محال شد بعد از این کلمات
فرخ روز جلیسا را وداع کرده عازم مقصد گردید و بعد از روزی چند که قطع مسافت آن صحاری
و اودیه نموده داخل بلاد قلمرو آن طایفه گردیده مرغزاری نهایت بهشت صفا بنظر فرخ روز درآمد که
گویا فردوس نعیم از آب و هوای یکبهار پرورش یافته بود و از اقداح سیر و تماشای آن چمن گویا [illegible]
آن چمن [illegible] حیرت گردیده هر طرف میخرامید و از سرچشمه نظاره [illegible] گلهای متنوع
[illegible] چون [illegible] در سراسر آن طرب فزا مکان تفرج نموده عبورا بمکانی واقع شد که چند نفر از
پری پیکران ماه منظر خورشید تمایل گلعذار نشسته که باغ دلگشای جمال و دلارای هر یک [illegible]
چمن عالم صنع و گلهای نگارنگ خط و خال آرایش داده هر کدام بوضعی گلچین [illegible]

و غنوده بختی بوده و شمع نازی در انجمن کرشمه می افروختند و در مکتب غنوت درس
نازمینی و دلفریبی یکجا و نگاهان خطائی و شکرلبان حبشی می آموختند در آن میان رعنا
جمیله شوخ چشمی با صد گلستان رو هزار کاروان تبیانی و صد رشحه ملاحت و دلبری آرام گرفته
که لطافت عذارش از ماه دو هفته باج خواستی و خورشید از غیرت هم چشمی صباحت رخسارش
در پرده کسوف شرم کاشتی آن غنا قشان یکر غاشیه انقیادش بدوش گرنده سر حظ
امر و نهی آن اشتند چون فرخ روز را فوج فرخنده پرواز شکل و شمایل آن گلبندان چمن
محبوبی و گلدام نظاره افتاده دهقان تعلق تخم بیقراری در مزرعه دلش افشانده دست
تسلط عشق سلسله طاقتش بجنبش در آورده در گوشه ایستاده و نقد هوش را القمار تماشا
حرکات معشوقانه آن مه جبینان بر زر و بیباخت و هر نفس لوای حسرتی بگردون می
افراخت و از انجا هیچ جه مغنی دلش فتوی رفتن نمیداد و یکی از غزالان ختن رعنائی را چشم
بروی افتاد و چون از دلبران رجای جسته دست فرخ روز را گرفته و بانواع و بجوبیها
مشفقانه داخل دایره اجتماع انجمن ساخت هر یک از انکمین مجنستی بضیافت کام مینای او
پرداخته از رشته التفات کمند گرفتاری در گردن اختیار او می افکند تا اینکه عنان
دلفریبی آن طاران قافله دل صبر و هوش از اطراف و جوانب بشبیخون متاع حصار
طاقت و آرامش متفق و یکجهت گشته بالعرف اختیارش را بالجبر غارت و تاراج
در آورده فرخ روز را چنان بیهوش وار وی تعلق بر رگ و ریشه حواس سرایت
کرده بود که بمواعظ و راه نمائی جلیسای عابد بالکلیه از حاشیه خاطر محو نموده چون مرغ
زیرک سراپا در رشته دام الحادثه گرفتار گردید بعد از لحه آن قافله کشور تمکین و ناز از انجا

کوچ کرده فرخ روز را بهمراه خود بردند و چون قدری رفتند قصری در نهایت زیب و زینت
نمایان گشته چندین نفر از خواجه سرایان و حجاب در آن قصر ایستاده و آن سرکرده خیل پری
پیکران گلچینان باغ دلبری داخل آن قصر گردیده و حجاب منع فرخ روز کرده بگفتند این
نه مکانیست که هر بیسر و سامانی را در اینجا مجال عبور باشد فرخ روز بهزار حسرت چون آستان
بر آن در نشسته مانند حلقه چشم انتظار گشوده بود که بعد از لحه یکی از دل بایان از قصر بطلب او آمد
فرخ روز چون از جا جسته قدم شوق پیش گذاشته حاجبی پیش آمده سر راه باو گرفت و گفت موافق
قانون ارباب اخلاق منع است که کسی با براق در حریم خلوت بزرگان شتابد چوب حکمت
ملکه آفاق شتافتن موجب بی ادبیست چوب را از دست فرخ روز گرفت فرخ روز بهوای
ادراک وصل آن محبوبان مهوشانه ببالا شتافته چون داخل آن کاخ گردید منظری دید ارم آرای
و خلد مثال و در انجا تختی بجواهر های گوناگون آراسته گذاشته و آن نازنین چون مهر عالمتاب
بر فراز آن تخت جلوس نموده و کنیزان حور جلوه فرشته خوی از یسار و یمین در مقام انقیاد و بندگی
ایستاده و سلسله عیش و نشاط را از اسباب ساز و صحبت و گردش اقداح می کیمیا اثر او انتظام
داده از مشاهده جوش و خروش و گرمی آن هنگامه روح از بدن فرخ روز بپرواز آمده بود و
عقل و او را آتش خیره گردیده باخود اندیشید که عاقبت کار بوصال عروس عجب و ولتی بکام کل
خوشوقت و کامیاب شدم الکنون بهرا رباو شاه میباید که غاشیه منت و تش مباهات کشند
لمؤلفه صیدم بدام و فرخ بکامست و بخت یار ∴ امروز روزگار بکام دل من است ∴ اطوق
تسلیم بر دیده و کلاه گوشه خرمی زده نشست و ملکه با وی بزبان التفات بتکلم در آمده از نیرنگات
دل ربایانه و تکلفات معشوقانه هزار خرد و از عقل و بی خبر بو الهوسی بر سراپای جوارح اختیار

او محکم ساخته روی دلش را متوجه خود ساخت و شراب طلبیده قدحی نوش کرده
از گلبن حدیقه جانش گلهای ملاحت نیز از آب و تاب شکفتن گرفت و پیاله انعام و
روز کرده فرخ روز جام بر سر کشیده خود را بصورت میمونی با سینه پر از شیر و چند
میمون بالای میلی که فزون از پنجاه ذرع بود و در میان پای عظیمی مشاهده کرده ناظر کار
میکرد از خشکی اثری میدید از وقوع این سانحه ناملایم کام عاشقش تلخ و نافرجام گردید
و در آن وقت از سیلی مرارت و صعوبت آنجا دو چشم از خواب غفلت گشوده موعظه جلیله
عابد و تقدمه عصا بخاطرش رسید چندانکه در خاک اضطرار و جزع غلطید و در سلخ اندوه مانند
طپیده راه چاره بجست و در تدارکی بر رویش گشوده نشد و هر ساعت از اطراف و جوانب
آن بچه باشیر باور را و بخته آغاز خشونت مینمودند و او ناچار بنابر کشش مهر مادری
ترتیب آنکی بچه میمونها اقدام نموده تا چند روز گرسنه و تشنه و بصعوبت حرارت
آفتاب گرفتار و از خواب و آرام بر کنار روز رانده و اضطرار بسر میبرد و از صمیم قلب زبان
میمونان از ابر و بسبب باز از آن بلیه بخلاصی استدعا می نمود تا اینکه روزی بنابر جبره
قضا و قدر کشتی رعبور در حوالی آن میل افتاد چون کشتی نزدیک رسید و خوب ملاحظه نمود
زیبا گلعذاری را دید که چون ماه از افق او زورق دمیده از تجلی انوار جمال جهان آرای
قاف تا قاف عرصه آن بحر منور گردیده و از مشاهده لقای دلکشایش عمان از موج
انگشت حیرت بدهان گرفته و مانند حباب نظاره طلعت زیبای آن سراپا چشم گردیده
آن غنا با دو سه نفر از خاصان در آن کشتی نشسته بتفرج بیاض آن بحر مبادرت مینماید
چون چشم فرخ روز بر متاع گران بهای حسن آن قافله سالار رسید رعنائی افتاد و لوای جزع

والتماس بلند کرده بزبان میمونی بخروش و فغان در آمد چون آن گوهر مقام صفای بحر ملاحت
آن میمون را بر سر میل دید تعجب کرده بهمراهان گفت اگر غلط نکنم باز این کلیت که از نسیم نیرنگ طبع
آن لئیم شکفته و آن خدا ناشناس بی اعتدال این بیچاره را باختلال این صورت گرفتار ساخته
خواهد بود و از زیر لب شروع در خواندن ابطال السحر نموده فرخ روز عطسه زده بهمان صورت اصلی
خود گردیده و میل نیز آهسته آهسته روی در کوتاه شدن کرد تا نزدیک ورق رسید فرخ روز
سکر وحی نموده خود را بمیان زورق افکنده چون لب زورق نهاد خود را با آن غنا صنم و آن
زن دیگر در فضای باغی خرامان یافت که هر گلبن نوروش از جوش گلهای الوان پیرایه نزاهت
در آغوش و نخل آزادوش را بار لطافت بر دوش و خرمی صد بهار در دوش بود و فرخ روز
دیده حیرت خیره و گشت گفت سبحان الله عجب هنگامه مشاهده میکنم و لمحه مانند بوقلمون در او
پرواز کاه لون رنگی می بینم آن صنم دست فرخ روز را گرفته بند از زبان گرفته بنوازشات او
پرداخت و با او گفت ای جوان امن اندیشه خاطر در هیچ بخیه مده که مظاهرت بزودانی ازو
توجه و التفات که با تو بود که مرا عبور در این مکان اتفاق افتاده و تو را از آن ورطه نجات
دادم که این غفلت و شان بوالهوس مقتضای طمع خام مانند تو روی است نفس بیهوده
خیالی خورده در قید زندان این حوادث رنج محنت کاشته اند تا آخر از شدت اجل و ته چاه
از سر حیات زندگانی برخواسته شد اکنون دل قوی دار و هزار زبان بشکر گذاری عطیات
نامتناهی الهی پرواز کرده زورق عافیت جانت بی آفت صاعقه خللی از بحه این بحر پر خطر
سالم بساحل نجات رسید این گلفروش ریاض دلبری باتفاق فرخ روز بهر جانب سواد آن
گلشن لمحه سیر امیدوار باده ملکت آن طرب افزا امکان ساغرهای فیض می آشامید تا بمحادث و

جنت مثالی که آرامگاه آن مهر سپهر زیبائی بود رسیده بر فراز کرسی مرصع زرنگاری که با تخت
زبرجد فام سپهر دعوی هم سری می‌نمود باحترام تمام گرفته خدمه و کنیزان از هر طرف فوج فوج حلقه
بستافتند و رفته رفته از هر طرف آنقدر گروه عظمت و آیات ظاهر گردید تا اسباب دستگاه
شهریاری انتظام یافت آن ملکه فرمود که بخصوص فرخ روز خوان اطعمه از هر قسم موائد رنگارنگ
که فرخ روز هرگز در خوان خیال در نیاورده بود حاضر ساختند فرخ روز با فطار روزه فاقه
هفت روزه پرداخت چون از خوردن غذا فارغ گردید تقدری قوتی در عروق و اعصاب وی آمد
آن فهرست مجموعه دلربائی گفت ای جوان نیکو خصال از آنجا که اظهار راز دل و حقیقت حال با
یاران مشفق و دوستان موافق خالی از منفعتی نمی‌باشد مرا از سرگذشت حال و حکونگی عموم
واراده خود باخبر ساز که بعون و عنایت اله کریم سبب سازی آنچه ترا منظور نظر است بوجه
مرغوب میسر گردد فرخ روز گریان شده سرگذشت خود را من اوله الی آخره شرح نمود
چون حکایت فرخ روز بپایان رسید آن نمکدان ملاحت تعجب نمود و گفت ای جوان
شوده سیر خاطر جمعدار که آنچه مطمح نظر و مبنی خاطرت گشته تقدیم او بکمال مدد و نظهور رسیده
نهایت جمعی اگر ساخته روزگار کوشمالی داده بنابر احتیاط از ظهور هر امر خوف و هراسی
میدارند چنین بخاطرم میرسد که چون آن صرصر خادعه و بی اعتدالی آن خزان بهار اسلام و
حق شناسی گلزار عافیت و راحت ترا گزندی رسیده امکان دارد که محبت و مراعات مرا
بر غرض متعلق بغرضی انسانند نشویش و رزد و عظیمی در خاطرت باشد چنین تصور مفرمای و نقش وا همه
از لوح ضمیر محو نمای که در جمیع مواد و حال مسلک من خلاف و یه و خصال نا منتظم او ست
بدان ای فرخ روز که آن مخرب اساس نام و ننگ اگر بدان حیله و نیرنگ ملاحظه نمودی

آن خواهر من است ماهرو و خواهران و دختران ملک نوبهار بر تمام که بر سر یکی از قبایل با من
این مرز و بوم فرمان فرما و حکم روا بود و آن خواهر بحسب سال بزرگتر از من است و در هنگامی
جمهور و جود پدرم از شمیم بهار زندگانی تازه و کوس شهریاری وا فقدار بنام او بلند آوازه
آوازه بود یکی از عفریتان طبقه جن که میان فرقها و انجماعت بنابر مغایرات دین و مخالفت
رسم و آئین آتش خصومت و تعصب فروزان و اسب کین و جدال در عرصه حرب و قتال
کس بخواستگاری خواهرم فرستاده پدرم بقبول این مودت تن در نداد و دهان عفریت اعلام
نمود که عدم جنسیت مانع و سد راه حصول اینمدت این گوارا داشته بدون شرط مماثلت
صورت امکان نپذیرد و فکر این مقوله از خاطر محو سازد که امری است محال و از حیز وقوع
بیرون چون این خبر ناخوش آن عفریت رسید از آنجا که صاعقه بحر تعلق خاطرش ورق صبر
و سکون او را طوفانی گرداب بیقراری و اضطراب ساخته مانند خس و خار کانون انقلاب عشق و سوز
و گداز بود درو حیلی زیرا او این اراده شافعه اگرچه بحسب ظاهر از خوف پدرم دست از این ماجرا
برداشته بود نهایت باطنا همیشه بتر از خیال و بکمان خاطر پیوسته مترصد آن بود که در هنگام
فرصت بنتان مقصد رساند تا آنکه پدرم موجب اشاره و لازم الیشاره یاد شاه کشور لایزالی
داعی حق را لبیک اجابت گفته از سواد هند عمر مستعار فانی عازم ایوان سرای جاودانی گردید
بشرایط تعزیه پدر مشغول بودیم و وقت غنیمت آمده خواهرم را بعنف و جبر کشید بمکان خود
برد چون موت پدر باعث انتظام سامان دستگاه احوال شده بود و شنوا نشنیم که بار خواست
این فتنه‌ای از ان نمائیم چون از تعزیه پدر فارغ گردیدیم و بدر ربلغیر از من فرزندی که اهلیت
امر سلطنت و الشه باشد نبود بزرگان و روسای قبیله اتفاق کرده بمکین حکمرانی برانگشت اقدام

من چندی بر وساده دولت متمکن گردیده قاعده عدل و انصاف مستمر و شایع ساختم
چون مرا سامان بابت و جبروت زیاده از پدر پدید آمد و نوای کوس قبالم بلندی
پذیرفت مرا داعیه آن شد که لشکری برداشته بر سر آن عفریت رفته تدارک و تلافی کردار
آن نمایم جمعی از مفسدین که گردن در ربقه محرمیت من نهاده بودند و برخ و این معنی را بوی اعلام نمودند
چون اهرم متابعت آن عفریت از راه و روش اسلام بیگانه کنیه بحسب تصرف ملک و مال
پدر را کم بحضور من استوار بسته بود آن عفریت را بجنگ من ترغیب نموده بود و آن عفریت اسباب
ترب... نموده راه اندیشه دفع من می پیمود و چون این موضع در هنگام بهار نزهتگاه و محل
تفرج است من بطریق عادت و رسمی در ایام بهار با فوج قلیلی از محرمان بدین گلشن بسیر و تفرج
درآمده روزی چند رحل اقامت درین مکان افکندم شبی بفراغ بال در موج عشرت خفته بودم
که آن عفریت با جنود از طبقه جنیان آمده مرا اسیر و محبوس کرده خزاین و دفاین پدرم را بحیطه
در آورده و در همان شب گوشه شهر یاری بنام خواهرم نواختن درآورده و از سر خیلان
پری که هواخواهان من بودند بعضی را بجنگ آورده مقتول ساختند و فوجی روی به فرار نهاده
بجلهای ولایات بعیده منزوی گردیدند مدتی از صعوبت قید و حبس و شکنجه ظلم گرفتاری مبتلا
بودم و آن عفریت بنیابت فرمان فرمای این خطه گشته رسمهای خلاف قاعده عدالت
معمول ساخته بضعفای این جمع و بیکسه رنجهای عظیم و تعدیات عنیف می نمودند همه آواره گردیده
مملکت رو بخرابی نهاد و چون شنیدم که او نیز یکی سرکرده قبایل پریان است و درین وقت
با پریان بین پرسش جمعی از اقربا که در اینجا سکنا دارند عزیمت نموده بود یکی از فدویانم بخدمت
او شتافته حقیقت این معنی را باو اعلام نموده او فوجی از پریان انتزاع معاونت خود برداشته

عازم این حدود گردید عفریت با خواهرم بجنگ آورده مرا از حبس نجات داد و باز
بر سریر ریاست مستقر ساخت و از برق تیغ آبدار تسلط آتش زوال در خرمن عمر آن عفریت
افتاده روانه دار البوار شد گردانید و خواهرم را مقید کرده نزد من فرستاد که
بهر عقوبتی که خواهم قصاص نمایم ز رحم مسلمانی سد راه و صله رحم وا گشته از سر خونش درگذشتم
و قدری از مال پدر را بتصرف او باز گذاشته قدغن نمودم که بگوشه نشسته از راه مخالفت
دین اسلام و بیزنگانی که از آن عفریت آموخته متعرض حال احدی از ضعفا نشود نهایت چون
آن مدتی در آغوش پرورش و دیه و مسالک آن عفریت نشت خو بر ورش یافته و متابعت
آن بوانه طریقه خداشناسی و دینداری منحرف گردیده همیشه از و غلطهای فاحش مسلمانان
طبقه انسان میرسد و من چند انکه بممانعت او میپرداختم نتیجه نمیدید بمجو توچندین کس را از شکنجه عقوبت
آن نجات داده ام مرا حمیت و مهر خواهری مانع است که بدفع آن قیام نمایم چون آن
رعنا سرگذشت خود را بانجام رسانید یکی از پریان اطلبید و با آن آهسته سخنی گفت و آن پری
از نظر غایب شده بعد از لمحه آن پری حاضر گردید و عصائی که جلیسای عابد تفرج روز داده بود
و پریان از و گرفته بودند او آورده تسلیم فرخ روز نمود فرخ روز آن عصا را گرفته بشکر الطاف
او پرداخته و خنده نهاد و اقدام نمود ملکه گفت ای جوان چون بتقیم حاصل است که بخصوص انجام
عمری عبورت این مکان واقع شده و موافق قانون هیچ ملتی نیست که اکنون مانع اراده ات
گردم زیرا که خلف وعده و شکست پیمان ناشایسته وضع همه افراد مخلوقات است نهایت
مطمح نظر آن بود که ترا درین جا نگاه داشته با یکدیگر بطریقه خاطرخواه بگذرانیم اکنون خدمت
مرجوعه را بتقدیم رسان و بهر نحوی که توانی چنان کن که دیگر خود را باین حدود برسانی

گر اینجا گوشه بر عافیت کم محنتی است و در میان آدمیان تحت محبت دنیا و خیالات بیهوده
نفسانی جفا و خلاف طبع بسیار است اکنون دو قدم در راه تحصیل گوهر مقصود گذاردن
پادشاهی که پسر او گرفتار رنج جنون گردیده پسر عم من است و جواهراتی که از تو طلبیده داشته ام
در سرکار او زیاده از حد و حصر آماده و مهیاست مدتی است که سراپا سیاه پوش
واند و یکپن واقعه فرزند دلبند خود است اگر توانی که در رفع عارضه پسر او اقدام نمائی
هر آینه نهال مقصود تو بار ثمار رعنایات بهره‌مندی یابد و از پادشاه عالیمقدار فیضهای فراوان
بر تو رسد اکنون موافق مصلحت آن است که عازم آنجا گردی یکی از معتمدین انگرو را همراه فرخ روز
نموده بعمش اعلام نمود که فرخ روز جوانیست از خیار سلسلهٔ انسان بکمال آدمیت و سعادت آراسته و لقمان
یکی از شهرهای اطبای عهد آدمی زاد بجهت فیصل امری که حصول آن وابسته بعنایات جهانبانی رکاب آنحضرت بزرگوار است
باین حدود آمده و در عرض راه بعضی وقایع شدید او را حادث گردیده که تدارک آنها بجز مهربانی و لطف
آن خداوند امر دیگر متصور نیست مدعای معالجه شاهزاده اعظم اکرم مینماید لهذا او را بخدمت بندگان
این آستان فرستاده که بهر نحو که مقتضای شرایط دولتمندی باشد در باره او مبذول فرمایند چون
باتفاق آن پری فرخ روز قدم از باغ بیرون نهاد صندوقچه بر در باغ دید او را با خود میان
صندوق برد گفت چشم بر هم نه و باز گشای چون فرخ روز چنان نمود خود را در بارگاه کیوان
اشتباهی ملاحظه نمود که با آن زیب و زینت و کیفیت مکانی در عالم خیال ندیده و بلکه نظیرش را
از زبان عقل دور اندیش هرگز نشنیده بود و شهریاری را در آن بارگاه ملاحظه نمود که جبروت و شکوه عظیم
و فر امنیت زرنگاری متفکر دیده و هر طرف از خیل پریزادان فوجی صف کشیده و ایستاده و اسباب دولت و حشمت
جابجا از قبیل تحفه آماده اما پادشاه چون ماتمیان سراپا سیاه پوش و از هر عضوش چون موسیقار

نوای غمی در جوش و خروش است قطرات باران اشک از سحاب دیده اش جاری و
پیکرش از هجوم اضطراب چون نسیم بهاری در بیقراری است چون فرخ روز باتفاق آن پری داخل
محفل گردون شاهنشاهی گردید سر بسجده نیاز فرود آورده پری پیش رفته حقیقت را اعلام ملکه
را موقف عرض رسانید شهریار فرخ روز را پیش طلبیده بنوازشات خسروانی مخصوص ساخت
و گفت ای جوان آدمی زاد نظر باینکه طبقه آدمیان بحسن نکوکاری و سعادتمندی بر دیگر طوایف
حیوانات شرافت و امتیاز تمام میدارند و هر سرزمینی که بشرف پای بوس آن طایفه عالیه مستعد گردد
مهبط انوار تجلیات و فتوحات جاودانی است خیر مقدم کوکب حضورت حیاتبخش عرصه این مرز و بوم
گردید چنین مستفاد گردید که یکی از اموری که مقدم فیروزت این سرزمین را صلا زده تعهد معالجه لخت جگری
فرزند سعادتمند من است اگر فروغ صدقی در اختر ادعای این معنی باشد تا رمقی از حیات در
در بدنم باقی است یکی از غلامان حلقه بگوش این اهلیت و مهربانی توام سالهاست که طراوت
بهارستان صحت و عافیت او افسرده خزان این رنجوریست از این جهت بنای غنچه تبسم شکسته و گنجینه
هزار گونه اندوه گردیده از بن هر مویم دریا دریا اضطراب میجوشد و در این مدت دمی آرام
نگذرانده ام فرخ روز ریاحین دعا و ثنا بر کلاه گوشه صدق نیت زده گفت لمؤلفه
ایا ای جرعه نوش ساغر بخت ؛ تو از رایت دارائی و تخت ؛ ترا گردون مطیع و بنده باد ؛ چراغ
حشمتت تابنده باد ؛ ایا ای شنیده الکمال شادمانی ؛ در آغوشت عروس کامرانی ؛ ز صاف باده فر و سعادت
ز البرز باد اجام دولت ؛ ای پادشاه فیروز بخت اگرچه صحت بخش هر مزاج اعانت طبیب
دار الشفای مرحمت حکیم علی الاطلاق است چه نوش داروی کامل الاجزای لطف بندگان نقش
هر رنجی را موجب شفاست نیابت بنده را دعائی در خاطر است که مدرجات و برکات آن

اعتقاد تمام دارم امیدوارم که از سبب میمنت و سعادت آن حق جل و علا صحت بشهزاده
عالمیان کرامت کند شهریار بفوجی از پریان بشارت نمود که رفته شهزاده را حاضر سازند جمع کثیری
آن شهزاده را با زنجیرهای گران کشان کشان آوردند آن غنچه جوان سیمین تن اسلسله چون
در گردن و لباس سودا بر این کرده که گاهی چون ابر بهاری از تمام اعضا گریان و گاهی
مانند گل سراپا خندان است و هر لحظه شیونی سر کرده چون هوس مجنون در تهیه خیالی و مثل
طره لیلی در پیچ و تاب پریشان حالی است فرخ روز از جا برخاسته مفاتیح اسم اعظم ایزد لایزال
در مخزن نطق را گشایش داده پس آنگاه شروع در خواندن دعائی نمود که از جلیسهای عالم
فرا گرفته بود و چون دعا را باتمام رسانید پادشاه زاده را که جنون از دامن احوال فرو ریخته
عقل و هوش باری از ناصیه حالش هویدا گردید عطسه چند زد و شکر یزدانی بتقدیم رسانیده
و چون خود را در قید آن سلاسل دید تعجب نموده پرسید که در ازای چه تقصیر مرا محبوس ساخته
پادشاه را از ظهور این حال خنده نشاط بر لب آمده شرور روی فرخ روز را بوسید و
انواع مهربانیهای لایقه نواخت زنجیرها را از اندام شاهزاده برداشته شد و غوغای
عظیمی در میان گروه پریان افتاده شهریار بفرخ روز گفت ای جوان آدمی زاد شکر این
لطف سرشار تو فوق طاقت نطق و بیان است و هر آینه ما بعرف حق این اقتدار و وفا
تلافی کردار تو نمی نماید و مراعات آن هست که عهد تدارک مروت تو در ایم مگر لطف ایزدی
اجر این عمل نیکو کرامت فرماید اکنون پادشاهی حق تست و من یکی از کمترین بندگان توام
هرچه فرمائی بجا آورم که با امثال آن کوشش بجان نمایم فرخ روز لب ادب باظهار عجز و دعا گشوده
گفت ای شهریار جهانیان مرا از تقدیم این بندگی بغیر از خوشنودی شهریار و تازه رو

گلزار ثناخوانی خداوند نمودی نظر بیت بنیان چون این در کار مجاز حصول مدعای جمیع جان
است چشم آن دارم که بمن حجاب این شبستان شمع مطلب منظور مرا بر افروزد و مدعای خود را
بصفحه عرض نگارش داده پادشاه فرمود که خزانه داران قریب ارجواره از زبرجد سفید و
الماس سرخ و زمرد زرد حاضر ساخته و دیوان صاحب وقوف را فرمود که از آن جواهرات
انتخاب نموده تختی بتکلف تمام در اندک وقتی باتمام رسانیدند و چون شام شد شهریار بتهمتن فلک
شکاف که دیوی بود در سرعت باد تند آتش جولان چون باد صبا چالاک عنان طلب نمود گفت
که این تخت را با فرخ روز جائیکه مینی زانکه آثار سفیده صبح از ناصیه مشرق هویدا گردد بمن رسانی
تهمتن بقبول این معنی جان داده شهریار غدار بسیار از فرخ روز خواسته خاتمی بوی داد و گفت
این خاتم را پیوسته با خود داشته باش که از جمیع عوارضات مامون و محفوظ دارد و نهایت در هنگام
جنابت وی را از خود جدا ساز که چون اسم اعظم یزدانی در آن نقش است اگر جنابت به انگشت
تو باشد از علت صرع و مالیخولیا عارض شود و انگشتر باز بخرا این عود نماید و آن رنج را
بغیر از ما و دیگر هیچیک از اصناف مخلوقات بهیچ دوائی از تو رفع نتوانند نمود و هر گاه
امری از امور بر تو سانح گردد آن خاتم را در انگشت سبابه دست راست خود نموده از زر و
بر فتوح حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام معاونت طلبنمای در ساعت دیوی بکمک تو
حاضر گردیده بهر خدمتی که تا آن رجوع کنی بتقدیم رساند نهایت این ابدان تمامی که فرزندان
نسبت و نژاد بابلیس میرسانند و از آن سبب گروه آدمیان قاطبة خصم و ضرر رسان میباشند
مباد آن خاتم را از تو بربایند فرخ روز شهریار را دعا کرده چون شب بنصف رسید تهمتن
عفریت فرخ روز را با تخت در سر گرفته پیش از ظهور صبح در زمین نمرگش رسانیده معاودت نموده

کارخانه کلک سخن گذاری که نکته طراز بوستان نغمه سرائی است در سرداستان تحریر این داستان
چنین مترنم میگردد که چون وزرا و وکلا ملک بر ضمیر شهریار مبین که بنابر اشتغال حقد و حسد و داد
مخالفت و عداوت فرخ روز را اقدام جهد و جد می‌نمودند چون وسیله و سبب او را آواره
ساختند و فرخ روز فارس توسن غربت آنحضرت شد الجماعت از ظهور این نیرنگ
گلزار خاطر شکفته و چمن تمهید و کار روائی یکدیگر تخمهای طمع کرده همه روز فرصتها داشتند و با خود
میگفتند که مدام عجب بلیه افتاده بودیم و هموم طرفه چشم زخمی فرخ روز فاهیت و اقتدار او زیاده بود
بحمد الله تعالی که آب تدبیر و الطاف نوایر آتش تطاول وی بر واخته او را بوسیله چنین امر ممتنع
الوقوع از شهرستان اقتدار اخراج و از منصب التفات شهریار معزول نمودیم دیگر از مقوله
محالات است که او عود نماید نهایت شهریار از حرمان حضور فرخ روز بیتاب ساخته و همه وقت
روز می شمرد و با انتظار بازگشت فرخ روز و انقضای مدت معهود بسر می برد و بعضی اوقات که
شدت مساعدت حرمان صحبت فرخ روز بخاطرش سرایت مینمود بوکلا اظهار میکرد که ما را
چه احتیاج بوجود چنان تحفه بود که باین سبب عنان آمیزش چنان رفیق موافق خاطرخواهی از قبضه
اختیار ما بیرون رفت که هر آینه وجود چنین جوانان کار آگاه خردمند ضرور تر از هزار تخت
سلیمانیست و گاه باشد که از مقصود اثری نیافته از خجالت عود ننماید وزرا حسب غایت
خاطر شهریار بظاهر سخنان میگفتند و مکنون ضمیر ایشان بود که چه احتمال دارد که فرخ روز از آن
خدمت عود نماید تا آنکه روز چهلم چون آرای زرین تاج فرخنده رخ خورشید و صدر سپهر
افق بر آمد پیش از آنکه وکلا و وزرا بخدمت شهریار روند فرخ روز بخت اسپارگاه آورده جمعی
از خواجگان و محرمان مژده این بشارت بحرم خاص شهریار رسانیدند

شهریار شتابان بیرون آمده چون چشمش بر فرخ روز و تحفت افتاد بکمال بهجت و شگفتگیها نموده
فرخ روز را در آغوش عنایت کشیده سر و رویش بوسید و فرمود که گوش شنا دهانی بگوش
ایشان رسیده متحیر گردیده ذهن هریک امری متخیل می شد چون کس بتحقیق آن خبر فرستادند
بدیشان خبر رسانیدند که فرخ روز با حصول مقصود عود نموده از ظهور این خبر رعشه اضطراب
بدست و پای افکنده افتاد خفقان مرگ بعبارتش گلوی راحت هریک در آخت دل از دست داده
سرشار وجان در سکرات موت تنگ گرفتار زرد روی و شرمسار بخدمت شهریار آمدند
فرخ روز را بصدر نشین مهد احترام دیده با خود گفتند این مرد بخت معاونتی دارد که چنین
امری را قیاس حصول آن به تخیله هیچیک در نمی آید صورت پذیر ساخت دیگر این نوبه زیاده
بر سابق منظور نظر التفات شهریار گردیده و سیلاب تسلط او یکباره باعث انهدام کاخ بعز
ما خواهد شد از انجا که بنده در راه حسن عقیدت و شایستگی خدمت محبوب سراپرده حریم محبت
صاحب و مولی نماید و متمکنان سرادق قدرشناسی و حقیقت دانی وجود این نحو بندگان را
بمنزله قوت جوارح و اعضای حیات و زندگانی میدانند بطور انجمنی در خدمت شهریار موجب
افزونی قدر و منزلت فرخ روز گردیده بوظیفه مراعات و دل نوازی او افزوده و زیاده بر
بر ومندی بهار محبت و التفات او توجه مرعی داشته از ملاحظه این معنی مخالفان بغرض
اندیش که وجود فرخ روز را خار راه رشادت خود و سد راه عنایات شهریار میدانستند
باز آتش نفاق هریک افروخته پا در رکاب کمیت مخاصمت نهادند و در عرصه تمهیدات
در او نیرنگات و دسیسه پیش ساختند و در کوره حسد میگداختند تا اینکه شهریار فرمود که ساعت سعد
تعیین نموده بار مجلس بزرگانه و جشن عالی بهانه ترتیب داده فرمود که تخت را در مجلس آورده

در بالای آن تخت بشوکت برجیس نامتر جلوس نموده خروس ایزدی برابر کذاشته
باکمال شادمانی شعله افروز بساط عیش و کامرانی کردیده جمیع خلایق از مشاهده آن تخت
متعجب کشته بیکی زبان تحسین و آفرین حسن خدمت فرخ روز کشادند چون کلزار آن محفل از آب
ورنک حسن طلعت آن طاوس فروغ و آرایش بهجت فردوس نعیم کردید صفحه سفینه آن بزم
فیروز از زینت فقرات نظم و نثر وجود نشسته وابتدا دو بار است سلسله ساز و صحبت
و دستکاه نشاط و عشرت باعلی مراتب منظم کردید شهریار بار ز و مغز بن بساط عزت کرد
نمود که دیکر اکنون درین باب چه میکوئید و از ایجادت دیده یا شنیده یا شنید که هیچیک از بن نوع
نشینان اورنک اقتدار ربع مسکون مانند فرخ روز مصاحب خیرخواه و این خروس بی نظیر
و این تخت دسترس بوده باشد الحاجت با همه تنظر فروایما متوجه یکدیکر شده آن
مبارزین معرکه حقد و حسد صفوف عساکر خصومت او در رزمکاه فسون سازی آرایش داده
تیغهای ستیزه را بالماس کین آب داده عنان عداوت میکشیدند تا اینکه توسن ابرادر
ساحت تدبیر میهمان ساخته متفق اللفظ کفتند که تا تخت زبرجد فام سپهر برین مفرد ارای
خورشید عالم افروز بوده اند طایر ایام سیار قضای تقدیر باشد پیوسته اورنک اقبال
از وجود جهان آرای زینت پذیر بوده طغرای مثال سروری زیور بخش عنوان خطاب
جاه و حشمت پادشاه والاجاه فلک اقتدار با اکرچه از هنکامیکه وزیر دیوان ایجاد نظر
بر مضمون کریمه تُؤتِی المُلکَ مَن تَشاءُ بر دوخته امور شیوه حکمرانی و سلطنت
قلمرو اقلیم عالم را بنام نامی سلاطین ذوی الاحترام نکارش داده و خازن کنجخانه شاهنشاه
عرصه کون و فساد بمقتضای تاج عزت و کرامت بر فرق قابلیت هریکی از خواقین عصر

الملک من تشا

انباز و احتشام بناء و هر یک قامت آرزوی هیچ ذی شوکتی به تشریف نکین تصرف
چنین تحایف آراستکی نیافته و کیفیت شراب این نحو عطایا تا مزد هیچ یک از جرعه نوشان
میکده بختیاری نکردیده خاتم این فیروزمندیهای کوناکون تازه بتازه و شایسته انکشت
اقتدار صاحب این آستان سمان فرمان است بنهایت از انجاکه ذی شعوران خرده ورکه از کلیات
قانون دانش و درس اخلاق قواعد و آداب آموخته اند وزرا و وکلای هریک از نخلبندان
حدیقه کشورکشائی و سروری را مشابه آینه بطرح تمثال جمیله ملک سلطنت کرده اند و همچنین
که حسن و زشتی که در ظاهر تمثال باشد بی زیاده و نقصان سواد آینه عکس پذیر کردد و هر عیب
و هنر احوال مملکت و شهریار بنر هران دستور جلوه نمای مرات مصفای ضمایر وکلا و وزراست
و تا دستکاه این ضابطه بدین دستور بمت انتظام نداشته باشد وزرا و مباشرین حل و عقد امور مهام
نسق و نظام ملک و ریاست چه سان توانند که از امور کلی و جزوی اطلاع یافته در انجام
لازمی و احکام کارکذاری و خیراندیشی برحسب ظاهر و خاطرخواه قیام و اقدام نمایند بنا بر این
چه جبر تفویض این مناصب عالیه بر مفارق این فدویان اخلاص نشان کستره و عموم این غلامان را
مقتضای مراعات قواعد عرف و عادات حقوق بندکی و وظیفه دولت خواهی خلاصه
عمر و حیات تعمیر اساس کاخ تضاعف استحکام سلسلهٔ جاه و حشمت شهریار کامکار مصروف
و عنان توسن عبودیت بصوب اقلیم رفع مفاسد و تحصیل ازدیاد درجات معطوف است
بجهات لازم و بلکه واجب است که اکر کسی بحب دلخواهی امری در خاطر هریک از خیراندیشان
خطور نماید بعرض حقیقت آن مسامله واقع نشود و آنچه بخاطر قاصر این بندکان میرسد آنست
که چون بیکی همت اعلی قبله جهانیان متوجه آن است که عرصه این محفل جنت مماثل از اسباب

نگین تحایف گوناگون باعلی مراتب آرایش پذیر شد اگر چنانچه در اینوقت که میامن
الطاف بیکران الهی عروس اقبال در آغوش تصرف شهریار درم ازبهادمی و موافقت
هنرمند و مرکب طبع همایون در طی راه هر عزم و اراده سریع السیر است اگر مقرر شود که چهار
ارزین که هر برگ و بار جواهر نفیسه مرصع باشد بهم سایند و در چهار جهت این تخت نصب فرمایند
و دیگر این مرتبه و دست بهم جنبشی جبروت شهریاران عالم از دامن ارتفاع جاه و جلال این کاخ
این و دامان یکباره کوتاه و رایت عظمت و اقتدار خداوند در عرصه بی نظیری بر خواهد افراشت
و تا انقراض عالم دست روزگار کوس شهرت این تری را بنام نامی شهریار خواهد نواخت
شهریار چون آن لطایف از آنها استماع نمود بر سبیل تعجب و حیرت تبسمی نموده گفت تخیل این
امر محال که در زمین خیال روییده اند پرورش یافته اند از آب و هوای بیچاره اندیشه خام است
تا نهال وجودم در ریاض هستی روییده و گلشن حیاتم از رشحات سرچشمه هوش و خرد سیراب
گردیده این قدر که در سراسر حدیقه صحبت جهاندیدگان و ارباب سیر و تواریخ تفرج نموده‌ام
از ریاحین هستی اینمدعا از نسیم هیچ نطق و بیانی مشام احوالم نرسیده و چنین حیرت و محالم امکان
وجود ندارد تا دنیا باشد هیچ موجودی را اثری از وجود و تخیل زرین بدیده ظهور در نیامده
بجز اراده مطلبی بندید که راه تقدیم آن بسر آید و شمع مدعایی بر افروزید که از فروغ قبول
و فروغش محفل دلی بیارایید این چه سخن است که میگویید و این چه لطایف است که می بویید این ادعا
محض توهم است و صورتی ندارد و آنها دستگاه این ادعا را از اسباب مبالغه انتظام داده
گفتند ای شهریار از کشور حسن سعی هر صاحب شعوری خرد دستوری تا منزل هر مدعا راهی است
راست کلید افتتاح هر امری را بدست اهتمامی نهاده اند در کار حل هر مشکلی را بر روی تو

دلکش

ردتنج ابی گشاده اند و کدام مدعا باشد که از توجه داروی چاره جویی ارباب جهد و جد معالجه نشود
و رای هیچ حاجت که بپای دوی تشبث عزم و دست صاحبان فطرت بپایان نرسد و در حدیقه عالم اسباب غنچه هیچ
اراده نیست که نسیم همت صبا دوش تحفه انده و بزم هیچ مهمی نیست که پرتو چراغ نیت آن انجمن فروز اندرین
اوامر را در جنب همت کاملعیاران دانشوران کار آگاه اشکالی نمی باشد اگر چنانچه فطرت هوشمندی متضمن
تحصیل گوهر این مهم کرده و بسهولت تواند که چنگ تصرف در آورد این مقوله مرکب تمهید بهر طرف معرکه
مبالغه گرم عنان ساختند که همای آرزوی اینمدعا در دل شهریار طرح آشیان خاطر ریخته گفت جمیع مصاف
همان مثل عوام است که کیست که این جرس را در گردن گربه تواند بست اکنون کجاست آن کسی که قدم
سعی در راه حصول این مهم گذارد و گوهر این خدمت شایسته را از بحر خفا بساط ظهور آورد همه الجماعت متفق
القول گردیده گفتند کسی که امروز تاج زرین سعادت بر سر و تشریف نگین همت در انگشت دارد
و عندلیب ای عقده گشای نغمه سنج مقام تدبیرات عاقلانه و در محفل حسن اخلاص و بندگی ارجمند
و فرزانه است فرخ روز است که خدنگ این کار اموز مشکل بقوت بازوی جوهر و کاردانی او فتاده
مقصود میرسد هر آینه نقش این تمنا را کلک دولتخواهی او بر صحیفه ظهور نگارش داده شهریار فرمود که
معاذالله که من تکلیف چنین مهمی به فرخ روز نمایم من سراپا غرقه بحر شرمساری خدمات شایسته ادهم
فرخ در این خدمت نام دیگری افکنید که مرا حضور سراسر سرورش خوشتر از هزار درخت زرین است
فرخ روز چون غور مضمون حکایت یاران و دانست که اختر این مقالات در چه برج میدهد و شمع
این معتقدات فروغ چه مطلب میدهد از جا برخاسته تکیه بر اساس کاخ مردانگی زده سر بندگی فرود
و حاشیه بساط و خاکروبی را بوسه داده گفت نعمت خوان حیات گوارا و حلاوت بخش کام هستی
و بنده خاکری باد که چو آن اهداف تیر خوشنودی ولینعمت جود سازد بهر خدمت که حاجب

فرمان جلیل او ندم مامور و اشاره بمخرماید شرایط جان سپاری بتقدیم میرسانم نهایت موعد شهنشاه از شهریار اجازت
میخواهم که تفصیل آن مهم جهد نموده با اقبال و میمنت بانجام میرسانم شهریار چندانکه خواست که چون مانع عزیمت فرخ روز گردد
فرخ روز مبالغه و کوشش اقدام میکرد تا عاقبت الامر شهریار راضی شده او را بموعد شهنشاه مرخص ساخت عنان عزیمت
بجانب وادی مقصود انعطاف داده چون از شهر بیرون آمد داخل سواد صحرا گردید غلامی که پادشاه پریان
بود از جانب او آورده بود در ساعت گرگی از نمود آمده مبدل بصورت اصلی خود کرد عفریت
فیلتن از دها صورت منظر فرخ روز آمد که از هیبت صلابت او اجزای سلسله استقامت زمین و آسمان تزلزل و رعشه
و هراس یافت فرخ روز سلام کرده رسم فروتنی بجا آورد و گفت ای فرخ روز فرخنده نژاد منم
فنشک عفریت که پادشاه پریان بخدمت معاونت تو فرستاده و آمده ام که هر خدمتی که مامور نمائی لوازم انقیاد معمول
دارم اکنون هرچه مدعا بکمال خاطر خواهی باشد بگو فرخ روز گفت مرام عزیمت یافت جهت ملکه بانوی
ملک یان خاطر بسته ام فنشک عفریت گفت قبول دیده و تسلیم کرد انشاء فرخ روز را بدوش خود برداشته بهوا
صعود نمود قاصد خامه شیرین بیان که سیار راه کشور اقبال است احوال ملکه عاجز چنین بیان مینماید که
چون ملکه بانوی بی فرخ روز را از دست خود فرستاد چند نفر از عفریتان را مامور نمود که خواهر او را که بفرخ روز بی اعتنائی
نموده بود حاضر ساخته گفت ای ناپاک بکار زشت خوی این کل خطاکاریها که هر روز از زمین و غدر تو سر میزند تا چند
بمتابعت نفس خسیس راه پیروی نفس اماره پیش گرفته مانند برق آتش غلبل بخرمن عافیت بندگان الهی مسلمانان
طبقه انسان که جواهر سرشته افتخار و مباهات جمیع طوایف مخلوقات شده اند و از راه حسن اطاعت اقدس ذات بی صفات
راه تقرب ببارگاه احدیث دانی از هر آینه مزاحمت ساختن کمال انجاماتست ما ظلم بحث قهر سبحانی
مگر بتو سفارش نموده ام که مراعات حال ایشان را بر خود واجب شمرده خار مزاحمت بره عافیت آنها مفکن و تو بنظر
بر شرارت ذات سخنم را نشنیده دست جور از گریبان احتیاط نفرقه کوتاه نمی نمائی تقصیر فرخ روز در

بود و گناه او اگر فقار در آن عقوبه نموده بودی فرمود که بجرمیه آن تقصیر او را بر عقاب سیاست بازخواست محکم
خواست که بر قیام ان قیام نماید سرکردگان فیل سیاه حاضر نموده او را سر خود بکشند و گذشت بشفقه خواهر او را از خود لازم نموده که بعد البوم
متضمن خلل و آزار حال احدی واو را مرخص کرده با ملازمان و معاودت نمایند این سبب بر خشم ملکه بانوی خود
و در بروغ اطراف افسانه جمعی ابجدیان شنیده که سر از دایره مسلک او فرشته تو شکش دارد و مکنونات ضمیر آن بود بهر سعید خواهر
او حیله می انجیختند طرح بر نکات میکشیدند که هنگام فرصت بکار بستن بدو جا سوسان گماشته بود که او از حرکات و سکنات ملکه
با خبر نموده اند چون شنیدند که ملکه بانو از او خواستگاری فرخ روز دارد فرخ روز سرعم او را معالجه نموده عم او دیو خیبان خان فرخ
تحیات ذبح خود گفت که امکان ندارد که فرخ روز درین چند روز بهوای محبت ملکه تو باین سهام رحجت دیر چون چنین حقیقتی
من بیدار سرا و او گرفته و او را بلکه نمود تمام عامی ملکه بانو از تفصیل ناشنیده آن خاتم بخت کنیزان که جمله
که وارم بی الوضع ملکه بانو بلباسهای فاخر آرایم و با جمعی دیگر از کنیزان که از فرخ روز مفرستم با هر جا که شاید
که کنیزک القصور ملکه نماید بعد از آنکه میانه ایشان عقد صحبت و مباشرت انتظام یابد شاید تواند آن خاتم را بعد که باشد
بیرون آورده و چون خاتم از و گرفته شود و بلاک دوستان ابد تو و این عهد و پیمان را با هواخواهان محکم بسته بساط شکایت
بحوی گرد آن یافت منظم ساخته منتظر ورود فرخ روز میبود از قضا فنشک عفریت که پادشاه پریان فرخ روز را فرو آورده بود که
هواخواهان و دوستان تجربه که زیاد و از روی ترد و بیان عاشقانه بندگی در انداز ... اطاعت میکنند بنیاد بحث بقا نمائی وصل
در خدمت عم ملکه بانو بود چون آن فنشک پادشاه ... عم ملکه باستقبال عزم فرخ روز متوجه گردیده در عوض بفرستاد و او را
آورده فرخ روز و صورت حال شرارت و نفرت پیشه منقلبات با فنشک و ساعت گفت غم مخور که نحوی که خاطر خواه تو باشد چنان میکنم
کنیزک خود را بهمان غاز که در آن فرخ روز را ملاقات داده بودی فرستاد در انجا بساط انتظام مهیا داد که من مرتم
و از امکان حاضر نمائم و شاید کنیزک ملکه بانو نموده مدام صحبت و کیفیت را شرح داد و ساقی بزمگاه مجلس آرائی یعنی خامه عنبرین شمامه
باده مضمون بلند بر کسند ان ... بخن بحر جنس دمش در می آورد که چون عفریت خروز را در حوالی مین ملاقات کرده

اورا در بر گرفته سر و صورت بوسید و چندان بلند رفت که از کنگره قصر خیال و هم گذر نماید و چون شب تنک شام رسید از فلک روی بنی
نور داور را در مرغزاری گلزار که نفحه منظر بود فرود آورد و بحضرت فرخ روز گفت که ای دمی درخشنده دار از آنجا که حقیقت مکنونات ضمایر بر دو
حقیقی موجب کریمه القلب یهدی الی القلب و آینه دل یکدیگر عکس پذیر و ملهم میگردد چون آفتاب درخشنده خبر محبت شاه زاده بود
که امروز همان نیز دولت سایه التفات سرانجام و بوم خواهد افکند و فیض آن دلکه امروز جشن مهمان استقبال بحوصله این دل بریزه
قدم بهجت توام رشک گلشن ارم گردانده و بسعادت ملاقات تو فایز گردد از آنجا که بیت کم زبان بی غرار آورده که از وربا
صحبت تو روشن و دماغ و کامیاب گردی در چنین روح افزا مکانی بگلستان وصال محبوب بخواهد بر عشرت صبح کام دل است
بهار نشاط عمر و حیات را از زلال چشمه سار شادمانی سیراب سلطنت و معرکه سعادت جاودانی بیت نصرت افراختن فرخ روز چون مژده
قرب وصال آن نو چهره ملک را از مایل استماع نمود مانند هلال آغوش شوق گشوده بهلال قد خنک در سر اسپر سواد بیاض صبح اقرار
بجستجوی ملاقات ملکه بانو شتافت انیک فرسنگ فراق را بوقت شام گذشت زیبا و زیبک و ده جلوه میهمان کان عود نزد گیر
گرفته سرا پا لباسهای فاخر مرصع منقط شاه و انجار فراز کرسی ابر نگاری احترام نشانده و خود با چند نفر از کنیزان برای پوشش خدمت و
خدمت و انقیاد استاده چون چشم فرخ روز بآن نازک کنیز افتاد و از آنجو که بانو کرده کار دون بجمش فرد از منزل جود دلی او
کوچ ده سر رشته عقل و تمیز از کف اختیارش بیرون رفت بانه عیش و دید کنیز که مشفقانه از جا جستن کرده انسیم گلشن و بهشت
عنبرین در آغوش یکدیگر در آمده از خوان ملاقات یکدیگر باده ادراک حلاوتهای نعمت الوان چمن و کنار کامیاب و سرشار شدند
و بعد از دریافت لذت شهد گوارای مهر و محبت عاشق و معشوقانه فرخ روز را بر فراز کرسی پهلوی خود نشانیده و از سرگذشت
و وقعات و ستغسا نمود فرخ روز حقیقت حال خود را بشر بعالی نوی بر کرد کنیز گفت ای فرخنده لقا بعمر گرامی حیف نمی آید
که با جماعت جفاکاری میگذرانی که نظر بر عدم قدر شناسی بهاء بر روز از جبین جمیع منهای لایق محال آواره و سرگردان بیابان محبت کوچک
نمک خوار محبت و وفا که دیگر آرزوی غربت اختیار کرده و را از خاطر گرامی محو ساز و رحل اقامت در این
سرزمین افکن که برغم روزگار هر روز از فیض سیر و تماشای گلزار حضور یکدیگر کسب ملاقات

می نمود و باشیم دست و پای بوس فرخ روز را بلند تبرکات و تحفهای معشوقانه بستر قشنگ آرمیده و
کنیزکان که در خدمت ایستاده بودند هر یک را بوسیله و تقریبی بطرفی فرستاده چون خلوت شد دست
در گردن فرخ روز افکنده او را در آغوش یگانگی کشیده و مانند وسوسه ابلیس بسرا پای روان او
طپیده گفت ای یار موافق و ای جلیس مشفق دیگر جانم از حرمان گلگشت بهارستان صحبت دلگشای تو
بلب آمده و زمام قرار و آرام از دستم گسسته و محصل تعلق زنجیر بپای دلم افکنده بدریافت کام دل
تحصیلداری مینماید و مرا زیاده از این تاب نیست که آتش این سودا را به چه صبر بپوشم و زهر تلخکامی
فراق بنوشم چون فرخ روز از آن معشوق دل خواه چنان التماس و مردمی دید و عمر با آرزو مند
بلکه هلاک چنان وصلت و سعادتی بود او را نیز سلسله نفسانیت بحرکت در آمده پرده چپ نیک
سو افکند و سیلاب بی صبریش از سر گذشت و از هر دو طرف بدستیاری تحریکات هوا و هوس کار از
اسباب دریافت صحبت بپای کار آمده طرح آمیزش در بزم استما و رنجه انداز مانند حسن و نظر
غالب و مغلوبانه بهم درآویختند و فرخ روز چنان داد و ستد سودای متاع مواصلت معشوق
شده بود که مطلقا از سفارش پادشاه پریان و مقدمات خاتم بخاطر او نرسیده در سرانجام کار
انتظام و دستگاه کام جویی پرداخت و چون مزرعه جان و حیات را در آبیاری شغل و عمل عیش
و عشرت تازگی بخشیده راه منزل مباشرت را فرخ روز بپایان رسانید دهان عافیتش را
تلخی ناگوارایی و بهره کی دریافته پای عقل و شعور خود را بسلسله دیوانگی و جنون ما
سرش کردید و چشمش را خیره کی بهم رسیده ضعف عظیم بر حالش ظاهر گردید و چون چشم گشوده بهر
طرف نگاهی کرد دید طومار اسباب آن هنگامه بالکلیه بهم نورد دیده و اثری از محبوب و آنچه در
نظرش جلوه گر بود پیدا نیست در خلال این حال باد و صاعقه در نهایت شدت بر خواسته اند

در اثنای هنگامه مدهوشی بروی اثر کرده شروع در هذیان گفتن نمود و سراپا غرق بحر بیخودی گردید چون فی الجمله هوش بر سر او آمد صدای غلغله از دحام و گرمی بگوشش رسید و چون چشم گشوده بخود پرداخت خود را بصورت مردی حجامی در بازار ولایت شام مشاهده نمود که در دکانی نشسته و اسباب آن شغل و پیشه همه نزد وی آماده و مهیاست و در کار تراشیدن سر شخصی مشغول است و جمعی نیز از شاگردان در اطراف و جوانبش ایستاده اند چون هنگام او را ملاحظه نمود او را حیرتی عظیم بخاطر رسیده بفکر حال خود افتاده و با خود گفت این چه حال و وضع ناخوش نماست که بخود مشاهده میکنم خیالش از پیش برده و دستش از کار بازماند و در بحر اندیشه و فکر حیرت فرو رفت در آن وقت از مقدمات خاتم و سفارش پادشاه پریان بخاطرش رسیده گریان شد شخصی که بسر تراشیدن نشسته بود دید که استاد دلاک را حالت غریبی دست داده در زیر لب با خود نوا و نشابورک طرفه طرانه ساز کرده در ایما و اشارات لاتغنی ا و مردم چشم مش کرده و می گشاید و از راه افسوس لب بدندان گزیده سری می جنبانید آخر در آمده گفت ای استاد دلاک را در دستگاه طرفه عرب و عجم بازی مشاهده بازی میکنیم مگر اکنون حساب دخل و پیشه خود میسنجی یا امروز بیشتر در کار به توقف کرده که بکار حجام بسرعت زود تر ابخود بیا این خیالات صلا زده که از کار سر تراشیدن دست کشیده زود باش و سر مرا بتراش که امروز شحنه شهر جمعی را در اغره ضیافت دارد و بغیر از من کسی در انجا نیست که بانجام ضروری و خدمت مهمانان بپردازد فرخ روز را مرغ اندیشه چنان گرم پرواز خیال ملکه بانو و حیرت استحال گردیده بود که مطلقا غور با حرفهای آن مرد نمی نمود و بهمان خیالات خود در حرکات و سکنات بود آخر در این مرتبه از راه خشونت با و اغاز غوغا نموده فرخ روز را

سلسله صرع و جنون بجنبش آمده تصور نمود که این مرد فشنگ عفریت است که او را بدین صورت کرده از اندوه مفارقت ملکه بانو و فوت خاتم و تغیر حال بیتاب شد و تیغ از دست باضطراب افکند و سراسیمه گریبان را تا بدامن چاک زده خاک بر سر ریخت آشفت و غنچه شده و جنونش شگفته طپانچه چند بر سر آن مرد زده آغاز گریه و افغان نمود و گفت ای دیو بدسگال مرا با دستان پریان سفارش میکرد از مکر و دیوان ایمن مباش و خاتم را با تنها منمای که انجماعت طمع در دارند و بر دوستی آنها اعتمادی نمیباشد من سخن او را نشنوده دم از محبت زدم بخوبست تو چنان خاتمی که قدر و مقدار آن از تاج سکندر و لوای جمشید زیاده بود از دست دادم و از فیض صحبت یار دل خواه محروم شده بعلت صرع و مالیخولیا گرفتار گردیدم و رشته چندین عطیه های عظیم از قبضه اختیارم بیرون رفت این حالم بس نیست که دیگر بر سینه مجروحم خدنگ شدت زده ا مستم بحالم می نمائی آن مرد چون حال دلاک را بدان اختلال مشاهده نمود از و اهمه هم چنان سر برهنه و فوطه در گردن از جا جسته در میان بازار رو بگریز نهاد فرخ روز نیز بسرعت در عقب او گذارده و میخروشید و فریاد میکرد که ای مسلمانان فشنگ عفریت را بگیرید که خانه عافیتم را خراب کرده سیلاب ظلم و تعدی او ست که چندین نقصانهای خطیر از و بجان و مال بسر تم رسیده آن سگفت و شدت در عقب او میدوید و امداد از اهل بازار می طلبید از سبب اضطراب و ملاشی که بوی اثر کرده بود بند ازار او گسیخته ازار بر سر پایش افتاده از غایت سراسیمگی سکندری سسانی خورده بر رو در زمین افتاد و پیشانی و دماغش شکسته خون بسیار روان شد چون اهل بازار در تفرج بودند از همین بسیار چشم بر ملازم شحنه افتاده که بدان وضع سر برهنه و فوطه بگردن میدوید و بیره مرد دلاک گریان و نالان سر در پی او گذاشته و از ضعف بزمین افتاد و چون آن ملازم شحنه به بد نفسی

وشرارت در آن شهر شهرت تمام داشت مردم بالیقین حاصل کردید او پیر مرد دلاک
جیفه بسیلی منود و خلق را رحم آمده به پیر مرد دلاک هجوم آوردند و از حقیقت حالش پرسیدند
فرخ روز همان فریاد میکرد که فشنک عفریت اکبر دید که صد هزار تومان من خلل و نقصان
رسانیده و خلق بار دیگر گفتند که او مرد ملازم شحنه و ناپاک مفسد است و ما او را میشناسیم و در جت
که تو نقصان و ضرری رسانید چه باشد نهایت و فشنک عفریت نام ندارد و پهلوان جلند ریکه نام تو
نام و لقب است همان نامش امیر ده باشد تا کواه صدق کلامت باشد اکنون اگر حیث و
کسی او دستی نیست رو و حقیقت حال را بشحنه عرض کن تا او غرامت ظلمی که تو کرده از ملازم خود
بازخواست کند الجماعت بعد از آنکه بشن ای الحکم بشبه او را او و سه نفر از کدخدایان اصناف
او از عالم استاد غلام خباز و قاسم حلوائی و بابا ضیای کیف فروش و شاپور آهنگر
او را بدر خانه شحنه رسانیده گفتند همچا بابا غرون و حکایت کن که شحنه در دیوانخانه نشسته
فرخ روز سراسیمه باندرون خانه شحنه شتافته فریاد بر آورده و مدر بحز و شید و گفت ای
مسلمانان از بی اعتدالی فشنک عفریت داد و بیداد که زورق عافیتم چهار موجه جور و تعدی
اوست اتفاقا جمع کثیری از اعزه شهر مهمان شحنه بودند چون شحنه و آن جماعت آمدن و آن شور
جنون او دیده و نام فشنک عفریت شنیدند همه متحیر گشته او را پیش طلبیده و از کیفیت آتشش
شور و جنون و برافروختن حال و حکایت ملکه بانو و سایر جهات محرک سلسله سودای او کردیده
چون از من و دبنکی از روی فالی بردارند و بجانب اهل مجلس افکند الجماعت و شحنه چون حال
وبی پروائی از آن مرد دیدند چون منجم مینی ازان بخند روز نظر خونریزی بطالع آن ولایت و
خلق آن ولایت مردم کمال خوف و نکرانی از آن سبب داشتند الجماعت این مقدمه ات

لکن

نحوست و فتور داشته همه سر و پای برهنه از جا جستند شحنه خود را بحرم رسانیده در را محکم بست
و آن جماعت متوجه کوچه شده رو بگریز نهادند فرخ روز در عقب ایشان میدوید و همین میگفت که
فشنک عفریت اکبر دید که بهار رحم را محکم چه را او با جمال بود مردم متردد بن کوچه بند اشتند
که در وی از خانه شحنه گریخته و مجلس بیداد که فشنک عفریت گشت و اکثری تعجب این مینمودند
از قضا در آن روز مرد روستائی سیاه جرده طویل القامتی زخم جستند که بمنظری زشت روی العجوزه
که کمال ناهمواری و بد اندامی سرشته قد و اندام و سیمای نامراد اینده او بود از دهات بعید بتماشا
بتماشای شهر آمده بود که بدید که شهر از چه عالم جا و مکان است آمد و بو العجوبه از بیش الجماعت را خورده
چون هرگز بشهر نیامده بود و این گونه صحبتی مشاهده ننموده بود از واهمه و هراس آن غوغا و شور بین
مانند غول بیابانی بوحشت دویدن در آمده رو بگریز نهاد و چون او از پیش و خلق از عقب او میدویدند
او را کسی میشناخت خلق تصور کردند که فشنک عفریت دوخانه خانه شحنه است چون او را گرفته دست
بستند و فرخ روز در عالم سودا و جنون بندانست که فشنک عفریت آمد روستائی است پیش آمده
و طپانچه چند بر سر و رویش زده بدر دیگر و شید و گفت ای ظالم بیمروت شکر تقصیر من چه بود که مرا
فرجام جور و تعدی الحذر و محبوب خانم را از چنگم بحیله در آورد روی مرد روستائی از واهمه و
حیرت رنگ متغیر گردیده رطوبت از لب و دهانش بر طرف شده و دلش از اضطراب بطپیدن
آمده زبانش گرفت چون فرخ دم تغیر حال و بشره روستائی را ملاحظه کردن تراشید که اندام او
یقین دلالت بر ارتکاب امور شنیعه مینمود همه را شخص شد که فشنک عفریت همین است و البته جبر
عظیمی بر مرد دلاک کرده تمام آن شهر بر سر روستائی و فرخ روز جمع شده عجب هنگامه و شور غنی
برخواست و چون گریه بی اختیار و اضطراب فرخ روز را میدیدند با حوالش تأسف خورده

هر یک روستائی بدبخت را بوضعی زجر و آزار میکردند و میگفتند که ای فشنگ عفریت پیدا کر
شهرت بیاد که چندین خلل بحال این پیر عاجز کاسب ساخته روستائی احمق از اضراف و بهطاز
بمیش برده چون هرگز تمام عمر خود معمور ده و دیار بی اخلل نکرده دیده و بود با خود می اندیشید که هر کس
اول مرتبه داخل شهر میشود البته دستور و قانون چنین میباشد که بدین وضع خلق بدان سلوک
نمایند تن بقضا داده هر چه میگفتند او از عالم زاخفش سری می جنبانید و شور و غوغای آن از بام
بفلک رسیده و فرخ روز را بر ساعت سود او آتش زده آن واقعه در کانون دل بر افروخته
بصد خون جگر از نهاد دلش برآمده میگفت که از دست بیرحمی فشنگ عفریت او که میل ستم بر دیده
رفاهیتم کشیده از فضا امیر النهر در آن روز صبحی بشکار رفته مقارن آن هیو و غوغا بر گردیده و چون بر ان
کوچه رسیده و خروش فرخ روز و هنگامه اتفاق خلق و بر هم خوردگی شهر را ملاحظه نمود تعجب کرده
عنان کشید و بحاجب فرمود که یکی پیش رفته تحقیق وجه این غوغا نماید حاجب رفته روستائی را دست
بسته با فرخ روز پیش آورده موقف عرض رسانیدند که ظاهرا این مرد روستائی را فشنگ عفریت
نام است و باین مرد دلاک ستم و تعدی نموده ریشش را با خاتم فهمی از چکش بیرون کرده فرخ روز را
چون نظر بر آثار جبروت امیر افتاد رایت خروش بر افراخته کوس جزع و فزع و افغان نواختن
در آورده بدر و بنالید هر چند پادشاه و وکلا و حقیقت حال و خبر فشنگ عفریت از فرخ روز پرسیدند
او صریح نگفته همین میگفت که وا ویلا و مصیبتا که با وجه فشنگ عفریت شمع حافظم را خاموش
ساخته و آتش ظلمش جان و جانم را که اخت یادشاه مردی بود صاحب مروت عدل اندیش و بکلی
همت او مصروف بدان بود که از ظلمه بضعفا زیادتی واقع نشده قاعده انصاف و رعیت
پروری در همه باب معمول و جاری باشد بوکلا گفت که از قرینه چنین معلوم میشود که از این روستائی

از دست این مرد پیر عاجز تعدی خطیری و جبر شیری بظهور رسیده و از اضطراب و سراسیمگی احوالش مختل
و شوریده گردیده ربطا و توجیهی در کلامش نمانده شهریار روستائی را پیش طلبیده چون نظرش بر صورت
زشت و قیافه کریه و اندام ناهموار او افتاد گفت میشاید که این شخص الی الحد البت و دور بیاشد
کر از وحشی باین وحشت واقع شده باشد شهریار گفت این مرد بو العجوبه چرا بر این عاجز تعدی کرده روستائی
احمق را سکرات خفقان بحلق و گلو پیچیده بغیر از جنبانیدن سر هیچ حرفی نتوانست گفت پادشاه تبسمی نموده
گفت سبحان الله عجب مدعی و مدعی علیه بیکدیگر برخورده اند که فهم هیچیک اینها می توان نمود شهریار را ز
که در میان اینها که جمعی جمعیت کرده اند کسی بهم نرسد که اطلاعی بر حقیقت حال این دو نفر داشته باشند اتفاقا
استاد کلبعلی ایاغچی که از اول هنگامه سر راست ملازم تخته تا آخر مقدمه توشه کش سیر و تماشای آن واقعه بوده
پیش آمده گفت ای شهریار معظم مالک رزین آفتاب از اطعمه رنگین مطبخ صنع الهی مالامال باشد پیوسته حلاوت
نعمت خوان سفره الطاف بدریغ شهریار کام بخت ذایقه خصوص و عموم جاشنیدار باشد و بنده امروز صبحی بیازار
آمده بودم که برای استاد علی آش پز که بنده زاده شهریار است ولا کلی بشمینه از جماعه چشنگ خریداری
کنم عبورم بدر دکان این مرد دلاک واقع شد که بتراشیدن سر پهلوان جلند ریکه تازکه ملازم سر بنک
جلو تخته است مشغول بوده و از اول تا آخر مقدمات مذکوره بعرض رسانید و گفت اگر چنانچه خداوندگار
طلب صحت قول بنده شاهدی میخواهد استاد علی شربت دار و بابا اللهوردی نیز همراه من نظاره گر هنگامه
این هنگامه بوده اند بروم و آنها را نیز بیاورم شهریار گفت از تو کسی گواه حجت و سند نمیخواهد نهایت
چون میگوئی که اینها نیز شاهد بوده اند آنها را حاضر نمای که شهادتی که دانسته باشند بگویند تا علم یقینی حاصل گردد
استاد کلبعلی یکبار رفته استاد علی شربت دار و بابا اللهوردی مذکور را بخدمت شهریار حاضر نمود
آنها هر دو باتفاق لب بشهد دعا و ثنای شهریار گشوده گفتند با خوان سپهر از نقل و جوارش نجوم

و قرص مزعفر آفتاب و خمیر صندل ماه آراسته و پیراسته باشند بوسته باد گردن ابلق لیل و نهار و چمند
روزگار در قید اشار و حبال عزم و اقتدار شهریار عدالت شعار باد مدت هفتاد و هشتاد سال است
که اشتا و کلبعلی آباغچی در کاسه لیسی آباغچانه روزگار درشت شوی یک سرپوش و قاب عمر و زندگانی
قیام دارد و ماه و نفر در انجمن جاروب کش کارخانه صحبت او بوده مانند گوشت و جان در دیگ
اخیر بش او بیجو شیده ایم هرگز ندیده ایم که در اوجاق دانش خس و خاشاک دروغی برافروزد و بغیر از حرارت
راستی و صداقت در هاون دانش کوفته نشود و هر جاشنی نام چند کس از مریدان صافی اعتقاد
مانند آب گردان و کفگیر همه اعضا گوش و چشم شده وظیفه یومیه حدیث و کلام صدق انجام او بنده
هر دو ز ساطور ریش سفیدی و بابائی اهل هونات سوخته سرگشتگی با در دست حسن شعور و ظرافت
اوست چه احتمال دارد که چنین مخل که همیشه شانه تقوی و طهارت بر محاسن اعمال و افعال خود کشیده
و سجاده حسنات در افطار شیر مفته نمی تواند کشید و بار قافله کش و فرش زهد و صلاح از در حجره کاروان
تفقل صاحب حسابی نتوانند کشید چنین امری را بر خلاف واقع بخدمت شهریار عرض نمایند خصوص در این وقت
که کرکس عمرش را بر و بال قدرت ریخته بمقتضای عاقبت اندیشی شب و روز مانند مجذوبان کشوده
مقتضای کل نفس ذائقة الموت منتظر چشیدن شربت مرگ است چون این سه نفر محضر شهادت
براین نحو لطایف مزین نمودند پادشاه بحجاب گفت مرد والاگهر را با فشنگ عفریت ملازم سخنه علی الصباح
در دیوان حاضر نمایند که بحقیقت رسیده قانون عدالت معمور کرده شهریار متوجه بارگاه ریاست
گشته چون روز دیگر پادشاه زرین کلاه نیر اعظم در صدر نخجگاه سپهر مینا فام بر آمد پادشاه در ایوان
دارائی جلوس کرده حجاب فرخ روز را با مرد روستائی و ملازم سخنه پیش آوردند چون فرخ روز
و مرد روستائی بهمان دستور روبرو شدند و از طرفین در کشش اطوار ایشان ناظر شهریار ملازم

سخنه

سخنه را پیش طلبید حقیقت استفسار نمود ملازم سخنه پیش آمده چگونگی واقعه را مفصلا بر سلسله
عرض انتظام داد چون از تقریر فرخ روز جیری بر بجیک ثابت نشد شهریار و وکلا ظاهر شد که دعای
مرد مجهولی است و اصلی در کلامش نیست شهریار فرمود که فرخ روز را ادار النقار بر وعده او نماید و مرد
روستائی و ملازم سخنه را التماس و هنگامه نحلی که تخفیف در حال مدعی بهم رسد شمع درخشنده خامه روشن دلان
که مشعله افروز کاشانه فصاحت و سخندانی است از پرتو تحریر چنین تجلی بخش بزم امید عالمی کرده که چون
نفیسه بانوی پری وش فشنگ عفریت تخم آن نیرنگ ابدان بخور زمین فسون سازی افشانده بیهوش
داروی جنون بر ساغر عقل و هوش او آمیخته چندانکه تخت و جوی خانم بر دامنش اثری نیافته
نفیسه بانو گفت ما را چند این بجانم رجوعی نیست مدعای اصلی آن بود که ملکه بانو و فرخ روز از
نخل وصال یکدیگر ثمر مقصود می چیدند و در مرآت ملاقات هم چهره مثال متمتع می شدند اکنون
فرخ روز را باید از لباس حیات عریان گردانید فشنگ عفریت چون از میکده روزگار
جرعه می تجربه چشیده بود گفت ای ملکه آفاق اگرچه بنابر رضاجوئی و مراعات خوشنودی از طریقه
راه و روش رنگ خوش عبایات شاهنشاهی پوشیده مرتکب چنین حرانی کرده ام اما موافق
قاعده احتیاط بیخ و ریشه نهال این کردار در آب نشسته تا آن را چه برگ و شاخ بروید کل احتیاط
و دور اندیشی را در هیچ موسم خزان ندامت و زوالی نمی باشد معماران کاخ حیات و زندگانی
مقدمات و بنا را سهل و آسان نمی شمارند خصوصا امری که رای شهریاران انتعلق داشته
باشد چون این جوان نیکوئی عظمی بشهریار نموده و شهریار را بهمه جهت خاطر با صلاح حال او
مقرون است از تفتیش حال او بسیار خواهد کرد و دل شهریاران مهبط ظهور حقایق اسرار غیبی
می باشد گاه باشد که خدعه که ما پیش نهاد خاطر ساخته ایم مقبول طبع او نیفتاده گاه باشد که

نماید در حالتی که او را هلاک نموده باشیم بعد از آنکه بجریمهٔ این تقصیر سر و جان در معرض تلف
در آید دیگر چاره نیست و اگر او را زنده داشته باشیم ممکن که جریمه را تخفیفی داده از سر بخشن
خون او درگذرند و زنده نگاه داشتن مناسبتر از هلاک اوست حاصل که بعد از قیل و قال
طرفین بنای این مقدمه را بر آنجا گذاشتند که فرخ روز را در آن شب از انجا بر داشته صبحی بشهر شام
رسانیدند چون از حمام یکی صبح پیش از همه کس در بازار در دکان نشسته بود قشنگ فرخ روز را
آورده افسونی بر او خوانده و او را بصورت پیر مرد حجام نموده در آن دکان را باز داشت آن لاک را
انجا بوده بدریای نیل افکنده از آنجاست که عقلا و ارباب تجربه منع نموده اند که اهل حرفه پیش
از طلوع آفتاب دکان نگشایند که از جن و شیاطین ضرر بایشان میرسد مجملا آنکه چون نقش بند جان
ایشان نقش چنین خدعه را بر آب افکنده دل را بهمین جمع کردند روز دیگر قشنگ سراسیمه و آشفته
حال بخدمت پادشاه و چنان شتافته شهریار را از حال فرخ روز پرسید قشنگ گفت ای شهریار
بلند اقبال زهی طرفه حادثه بر خرمن حال فرخ روز زد از شهریار من بخدمتی بجانب بحر نیل مقرر فرموده
بودند چون ویرا بلب بار رسانیدم از دریا جوشش و خروش ظاهر گشته نهنگان دو که یکی از ضمان
دودمان شهریار و ساکن مغرانده و بابت بالطبقه او میان نیز معاندت تمام دارد میمون زند
با هفتاد عفریت نهنگ صولت سر از آب بر آورده من چون تاب مقاومت آنها نداشتم او را
از چنگم گرفته بقعر دریا بردند و سر از تن جدا کرده نعش او همان لحظه بروی آب آمد طعمه جانوران
دریائی شد و من بمحرومی تمام از آنجا عود نمودم شهریار را اول تقریر او را بصحت مقرون داشته
اندوهناک و غمگین واقعه فرخ روز گردیده اتفاقا شهریار برا وزیری بود اخترنام و در مراتب
کاردانی و متانت رای و خیراندیشی کامل عیار و تمام چون بلند اختر وزیر بلند کوچه پاکی ذات

افرادت

و شرارت حال قشنگ بود و گفت چون قشنگ را باین امر مامور میفرمودند بنده خواستم که
بپایه سریر اعلی عرض نمایم که او سزاوار تفویض این امر نیست اقدام باین امر و قابلیت تف
این مهم ندارد زیرا که نظر بر عدم فروغ گوهر طینت مارا استنبهای عظیم سرزنشه و آغشته و آب و گل
ما شده اوست و راین اوقات لال اخلاص و راغبار تهمتهای تعبیه بانو مصفا ساخته و در یک
موافقت و هواخواهی او میکوشد هر چند که بغیر از ذات ازدلی مثل و مانند طبع و ضمیر هیچ یک واقف
اسرار ضمیر نیست نهایت از نوای عندلیب فریبه کار و سرود اینمعنی گوش زد و غور نمیز
میکردد که چون تعبیه را با ملکه بانو و شهریار خصومت عظیم نقش خاطرات و سابقات پیر ممنوع شد
که فرخ روز را تعبیه در دام مهلکه افکنده بود و گاه باشد که اکنون نیز گل این خدعه از بوستان
طبع آنها سر زده باشد شهریار در جستجوی این مراتب همت از این کار نمی کرد که در واقع حیف است
که گوهر جانی چون فرخ روز جوانی عبث از کف بیرون رود و متاع هستیش بتاراج اغلات
شرارت این ناپاکان گردد تا انقراض روزگار این ننگ سلسله شهریار بماند چون شهریار
عیار اخلاص او را بمحک امتحان نیاز موده ای سیمای حال و نوید خیراندیشی مشاهده نمی نمود
این معنی خاطر شهریار را زده و نگرانی صلاح زده بار قشنگ را طلبیده فرمود که دانسته باشی که ضمیر منیر
پادشاهان جام جهان نمای عالم صدق صفات و مثال هیچ امری نیست که در آینه خاطر این طائفه
عالیه پرتو ظهور نیفکنده خصوصا این نحو مقدمات من هر چند بتشبث افزای این مقدمه میشتابم و جهی که
بدان دل خرسند توان نمود چهره ظهور نمی نماید و آنچه میگوئی عقل بقبول اوش در نمیدهد دم از ذ
خاطر تحقیق این صلاح زده و از راه راستی و رای او اغماض نمای که فیروزمندیهای عالم ملازم
رکاب خانه زاد دودمان راستی میباشد قشنگ سر بزیر افکنده همان حرف پیروز را باز بعرض رسانید

شهریار فرمود که عفریتان او را محبوس نمایند تا حقیقت این مدعا بوضوح معلوم شود روز دیگر از اتفاقات
یکی از خزانه‌داران شهریار خاتمی که نزد فرخ روز بود بخدمت شهریار آورد و گفت این خاتمی است که
شهریار را آورده و گفت آن خاتمی است که شهریار بفرخ روز عنایت فرموده و اکنون در خزانه یافتم چون
شهریار را نظر بر خاتم افتاد از حقایق وقایع فرخ روز آگاهی یافت و دانست که بحیات او
علتی نرسیده و زنده است و ادعای فرشنک اصلی ندارد و البته آن … انگیخته باز شهریار عفریت را
طلبیده خاتم را باو نمود و گفت ای نمک نشناس نگفتم که عاقبت عنقریب چگونگی صدق و کذب دعای تو
خواهد شکفت و حقیقت این از زبان … خواهد گفت ظهور این خاتم بر که ونشانی خلاف قول
و گواهی بفرخ روز رسیده هر آینه ترا الحال راست گفتن چاره و علاجی نیست من دست از تو بر نخواهم
داشت فرشنک همان سخن را اول را تقریر میکرد و در خلال این حال یکی از غیبیان ملازم معتمد که
شهریار که در تمام … ببطلان … او در ملا و آدمیان بهر جانب شهر رود در جستجو بود و خلل بکاه …
بسعادت بساط بوسی مشرف گردید چون فرشنک عفریت را آویخته دار باز خواست و در زنجیر عتاب
خطاب شهریار دید در خلوت بشهریار عرض نمود که چون شاهان از خداوند … و میان آن بجستجوی
مقصود عمورم بشهر و ملک … افتاد و از انجا وارد شام گردیدم و در انجا یکی از آدمیان را دیدم
که ببلای جنون و سودا گرفتار شده بغیر از سکون … فرشنک عفریت سخنی شکفت احتمال دارد که
او فرخ روز باشد شهریار در ساعت از همه پنهان خاتم را بیکی از عفریتان داده او را مواعید و نوازشات
مخصوص ساخت بصوب شام روانه ساخت آن عفریت مانند برق … طیران نموده و در سه ساعت
تجاوز نموده بود که فرخ روز را بهمان صورت بیمار گاه حاضر ساخت چون چشم فرخ روز بر شاه
افتاد بی اختیار گریان شده شهریار او را در آغوش نوازش در آورده بکمال عاطفت خسروانی

بنواخت و فرمیهای بجد نمود که نهال وجود کسش را بر دمند برگ و بار حیات و بد فرخ روز حقیقت احوال
را بموقف عرض شهریار رسانید شهریار فرمود که نفیسه را با فرشنک حاضر کردند و خواست که بدفع آنها پردازد
باز فرخ روز از جا برخواست و زمین شفاعت ببوسید … و درخواست تقصیرات
هر دو نمود شهریار فرمود که چون همه گناه هر دو کلی است آنها با مفسدین دیگر از ایشان ضرر بخلق الله
میرسد مقید و محبوس ساخته نگذارند که دیگر فارغ البال بسر برده باشند شهریار بهزار زبان از فرخ روز
معذرت این سانحه را خواسته در ساعت کس بطلب ملکه بانو فرستاده چون ملکه بانو حاضر گردید شهریار
بوی گفت که ای فرزند خجسته نژاد اگر پیوندی با آدمی زاد خلاف قاعده عرف و عادت جمهور است
نیات چون این جوان نیکوکار در دوران بسی مهرها بنها نموده در عوض از فنون ما انواع
زحمتهای فاحش دیده و تدارک او بوجهی از وجوه دیگر مقدور و ممکن نیست چنین مصلحت دیده ام که
موافق عقد و نکاح مسلمانی سر رضا در دایره قبول او در آوری از انجا که ملکه بانو الحق باز این
آرزو و فکری در نخبر خاطر بود گفت مقتضای انکه عم بزرگوار مرا بجای پدر و نکین … ندکانیم در انگشت
اقتدار اوست بهر امری که منظور نظر اولیای دولت روز افزون است بنده را بصدق دل و بسر و …
خاطر مطیع و منقادم شهریار شیخ فرطاس … ده دار را طلب نموده مناکحت آنها اشاره نمود
ملکه بانو را عقد بسته بشبستان تصرف فرخ روز در آوردند اگر چه فرخ روز از مرات بعضی حادثات
روزی چند ناکام گردیده اما عاقبت کار بالتفات بخت گلچین ریاض عطیه شد آفتاب این نحو
سعادت تجلی بخش عرصه مراد و مقصودش گردید و بعد از انکه فرخ روز از فیض تفرج بهشت عنبر سرشت
وصال ملکه بانو و تصرف گوهر آن مقصود کامیاب گردید و لوای سرکردگی جیت هزار نفر از غیبیان (?)
بر بان … اقتدار او بر افراخته شد بملک نوبهار عزم ملکه بانو عرض کرد که برای ملک ملک آن محنی

و پوشیده نیست که خلف عهد و نکث پیمان موجب نقض گوهر اعتبار و مفقود از هر طایفه ملتی
بوده و چنانکه بنده و بنا بر نیکوئی و عاطفتی که از شهریار من دیده ام در خدمت او تعهد تقدیم بعضی
مهمات نموده ام و هنوز بطریقه خاطرخواه او از قوه بفعل نیامده و مراد از آنجا خصمان قوی چنگ بسیارند
که اگر چنانچه تاخیری و تعطیلی در انجام آن خدمات واقع شود موجب شماتت اعدا و باعث خجالت آن شهریار
عالیمقدار خواهد بود و تا خافقه روزگار زمام بربت فطرتی سپرده باشند چون من ملجا و مرجعی بجز این
آستان ملایک الامنت از جناب این درگاه استدعا دارم که کمترین امیدوار یکسال مرخص سازند که خاطر
از مقدمات تعهداتی که نموده ام بالکلیه جمع کرده و دیگر فارغ البال در ظل ظلیل مرحمت شهریار بر سرم
و سر و رپیش قامت بندگی که از ملک نوبهار و ملکه بانو باین امر راضی گردیده شهریار دیوان
فرمود که چهار درخت زرین سرانجام کرده درختان را با فرخ روز بهفتاد نفر عفریت معتبر سپرده
که بولایت من برند فرخ روز باتفاق عفریتان متوجه صوب مقصد گردیده چون بحوالی من رسیده
گفت مقصود دم آنست که این درختها را روز داخل شهر من نمایم که دوست و دشمن از ظهور این معنی
باخبر گردند چهار نفر عفریتان بصورت فیلان شده درختها را بدوش خود حمل نمودند و فرخ روز
خود نیز بفیلی سوار گردیده بفیروزی بحوالی من آمد سالک کلک خجسته رقم که منشور اخبارات
وقایع فروغی از تجلی نطق و بیان گوهر بار اوست چنین با در رکاب توسن تحریر میکشد که چون
وزرا و وکلا فرخ روز را بدان تبرکات که سابقا رقمزده کلک وقایع نگار گردیده بتقدیم
خدمت نامزد فرموده بود فرخ روز از شهر بیرون آمده عزم راه مدعا نمود وکلا و وزرا
و سایر معاندین از ورق خاطر از سواد بحران تشویش بساحل خرمی رسیده مربع نشین فراغت
عافیت گردیدند و هر روز شکرانه این موهبت جشنی تازه ترتیب داده انواع تجملهای می نمودند

و با خود میگفتند که روزگار دست طرفه بلائی ببر می از آستین حادثه در آورده بود و تقدیرات ازلی
پرده غیب عجب فتنه نموده بود و دست استقلال و استقلال زور بازوی بر دستی پیچیده بخوبست و از
شغل و مهم خود یکبارگی بیدخل گردیده بودیم نهایت لله الحمد و تعالی که بار گران این عقبه را بالتفات بخت و
اقبال از دوش راحت برداشت که اگر دو روز دیگر شمع اقتدار آن بی سر و سامان در بزم تقرب شهریاری
می افروخت ممکن که گردن حیات زندگانی هر یک پابسته زنجیر صد گونه اندوه و حادثه می شد او را
بوسیله آوردن نخل زرین که کسی پیش را در هیچ کتابی نخوانده سرگردان ساختیم که اگر فی الحقیقه شاهان
والامقدار عرصه دوران با لشکرهای عظیم تا قرنهای قرن سیاحت بحر و بر ربع مسکون کردند اثری از آن
نمی توانستند بدست آورد اما ملک بیضا از حسن سعادتمندی اخلاص فرخ روز خاطر جمع بوده منتظر انقضای
مدت معهود میبود و بوزرا و وکلا میگفت اگر چنانچه با ظلم و دانسته در حق فرخ روز کرده بچنین امری
او را نامزد و مامور ساختیم اما چون حصول جمیع امور مشکله باستقبال گلچینان چهار باغ فطرت می
آیند و فتوحات عظیمه همسفر ارادت چنین جولان کشاده چنین میباشند ظن غالب آنست که انشاالله
تعالی عنقریب همین صفای بخت ارجمند در سایههای همت بلند از سفر مقصود با حصول مطلوب گردد
از قضا یکماه هنوز بوعده معهود مانده بود که فرخ روز بفیروزی و ارجمندی تمام با درختهای که هر یک بفیلی بار
کرده بود داخل یک منزل من شد و مستحفظان شوارع از این معنی باخبر گردیده مژده این خبر بشهریار
رسانیدند شهریار از خبر این نوید مسعود سراپا مانند گل شکفت و معاندین از زوال روز فراغت بدیم
آمده اکثری باور دارند و قبول می نمودند شهریار با کل لشکر باستقبال فرخ روز شتافته چون بفرخ روز
برخورد و نخلهای زرین را ملاحظه کرد شجر امال او بمیوه سرور بارور گردید و فرخ روز بسجده
شکر خوشنودی شهریار گذاشت و شهریار نیز همی با از مرکب فرود آمده فرخ روز را مهربانی تمام

درنغل گرفت و سر و رویش را بوسه داد گفت ای فرزند همایون فال خیر مقدم که بی بها حضور
عزیزت ونقی در ریاض تند کامیم نماند و ما بعرف ملک وخسر ایمم با از رکاب قدم سعادت
تو ام تو با و بعد از اظهار مراتب الفت و محبت شهریار فرمود که فرخ روز متوجه شهر شده کل خلایق
از ذکور و اناث از خانها در آمده بشهر و تماشای تجملهای زرین مشغول و به تحسین و ثنای فرخ روز
مبادرت مینمودند غریو و شور عظیمی از آن شهر برخواست و چون شهریار داخل بارگاه گردید فرمود
که تخت دیگر خصوص فرخ روز جنب اورنگ شهریار نهادند و فرخ روز بکوکب بهرچه تمامتر
بر فراز تخت قرار گرفت هر لحظه شهریار معذرتی از و خواسته قامت قابلیت او را بخلاع
فاخره و اشفاق عظیمه می آراست و وزرا و وکلا را ملاحظه تجملهای زرین طور مهرها بنهای شمار
خسروانه حرارت غریزی در رگ و ریشه اعضا افسرده گردیده صاحب فراش بستر جان کندن
و سکرات مرگ شدند و با خود از راه تعجب میگفتند که این مرد را بخت و اقبال طرفه قوی زبردست
که بانجام هر امر رفیع الشانی که متوجه میگردد بی شایبه عجز و تعلل رجب صورت پذیر میگردد
و را بصورت وجود چنین شخص کارآگاه صاحب تدبیری که از و کار صد هزار سپاه می آید
دیگر شهریار را بوجود ناقص ما چه رجوع و احتیاج است باید که هر یک فکر حال خود نمود مجملا انکه
شهد حیات الخاعت آغشته زهر غم و اندوه گردیده و بار صبح و شام هر یک کتاب مکر و حیله
گشوده مطالعه در باب و فصل تمهید می نمودند از کلک خیال نقش الوانع تدبیرات در صفحه اندیشه
نگارش داده هر لحظه روی فکر را بخدعه می نهادند تا اینکه شهریار نظر بشوق و شگفتگی
تجمل زرین و شکرانه دریافت ملاقات فرخ روز با طرح جشن تازه در خاطر تصمیم داد و ساعت
مناصب تعیین نموده در روز معین مجلس خسروانه با کمال زیب و زینت بیاراست و از هر نحو

و هدیه که در خزاین بود همه را بمجلس او آورده جابجا زیب دادند پادشاه و فرخ روز در فراز اورنگ
فیروزی نشسته چهار درخت زرین را در چهار جهت تخت شهریار نصب کردند و چون درس ابریز در
برابر گذاشته فی الحقیقه بزمی آرایش یافت که از هر گوشه اش صد گلشن ارم اکتساب فیض نمودی و
جنت الحجشمی آن مباهات فرمودی چون قطعات حدیقه آن بزم دلگشا از ریاحین نگارنگ
آن تحایف نور پذیرفت و گلزار طبایع بزرگ و کوچک از رشحات سحاب انعام باد و عیش و سرور
بعلی مراتب شگفت چون سپهر آن محفل ارم هنگامه از مطالع تجلیات ماه و مهر آن تحایف بی نظیر تمکین
و منور گردید و مهندین فراش دولت هر یک از وضیع و شریف بجای خود قرار گرفتند بار شهریار
بجهان خطاب نموده گفت اکنون دیگر در باب استقلال پادشاهی و رنگینی مجلس و تحفه های متعدد
گوناگون و چنین رموافق بهجتی چه خبر بخاطر شما میرسد بار الخاعت معتمد زوایق شرارت در محیط
فسون سازی افکنده سیلاب از بلا کشش در آمدند باستصواب بر رای یکدیگر پیچیده بسیاس
درجات مراتب شوکت و اقتدار خسروانی گذاشته گفتند که تا خامه بدایع نگار صنع بیچونی در نگارش
فقرات رساله انتظام هستی احوال عالم و بنی آدم جاریست پوشته نسخه عالم آرای وجود کشورگشای
شهریار خورشید لقا از مقدمه تا خاتمه زیور نکات دلپسند و عبارات ارجمند عنایت خداوندی
بی مثل و مانند موشح و آراسته باد فی الحقیقه دست و زبان عندلیب فکر و خیال از نوای ثنا خوانی
نعاد و توصیف این گرامی مجلس عرش بنیاد کوتاه و نارساست بزم هیچ خاطری محیط تعقل از افروختن مصباح نظیر این
محفل فیروز نتوانند رسید و نخل خیال عدیل این گلشن بهشت نشان در عرصه هیچ خاطری نشو اندرست
نهایت چون سلسله شوکت و نعمت بخوبی از اسباب جهانداری منتظم گردیده که هیچیک از شهریاران
سلف روزگار را معقود نبوده و چون اقبال بیزوال خداوند چراغ افتخار این دودمان چرخ توامان

بوضعی برافروخته که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود گنجایش دارد که خبر این مژده فیروزی به عالم رسید و ساکنین عرصه آن جهان خصوصا اجداد و الا نژاد و اقربای فرخنده نهاد شهریار که صدر نشینان مقصوره بهشت عنبر سرشت اند از جلوه گی جبروت و اساسه حجاب این آستان جبر و ارکشته و دانند که شهریار را مقصد چنین برکات عظیمه است و هر آینه در حین این مژده که بایشان میرسد که نتیجه و منفعت عظیم متصور است که هر یک از آن نتایج موجب ازدیاد و بقای عمر و دولت و لبنعمت است یکی آنکه دانند که از ایشان چنین گرامی خلفی در روزگار قایم مقام است که بعد از ایشان چراغ این دودمان عالیشان چنین افروخته دارای این معنی در نظر شهریار رائی که در آن دنیا بچشم ایشان است مباهات نموده بشکر الهی مشغول گردند و دیگر آنکه چون آنها را با فرشتگان رحمت قرب منزلتی حاصل شد و خدنگ دعای آنها بی شائبه تاخیر بهدف اجابت میرسد اگر چنانچه بخصوص بنیاد و قوی استقامت اساس عمر و لبنعمت دست بهت عادرگاه مجیب الدعوات برافرازند ممکن که از مبادی عالیه مشاعل عمر و حیات قبله عالمیان ارباد و قوی جلا و فروغی بهم رسد و چنانکه باید از گلگشت فردوس مقصود و کام متمتع باشند و الا از ین عمرهای ناقص عروس چه قدر انتفاع در آغوش خاطر نشیند و دست مراد از گلبن لذات چه گل بهره مندی چیند چون شهریار استماع اقوال عجب نموده متعجب این حکایت گردیده خندان شد و گفت ای برزه درایان این چه بساط سهو و جهالت که در عرصه سفاهت میگستر انند و این مضمون بی معنی را از روی طومار چه فکر و اندیشه میخوانید طالب گوهری باشید که غواص اهتمام بچنگ حصولش تواند در آورد و آهنگ را منزلی کنید که بپای سعی نهایتش توان سپرد و چه کس را مقدور است که این راه بقدم حیات بپیماید و از آن عالم باز دوباره عود نماید اگر وهم گفتند بقای عمر خداوندگار دیر جمیع کارهای عالم ملازم ثابت قدم و بنده درم

خریده اقبال است و تا درش اقبال در حریم تصرف احدی گستر و دولت بهر عزمی که همت بلند بسهل ترین وجهی رشته حصول آن در کف مقصد در آید لله الحمد و تعالی که وقت سکه فیروزمندی و نصرت بمرتبه نقش در هم اقبال خداوندگار بوده چنانچه در این صورت لوای توجه بصوب حاجتی که بر افراخته اند بیمعنانی امداد روزگار و رهنمائی خضر جاه و اقتدار از مشیت آن کامیاب بهره مند گردیده و میگردند چون بنابر استقامت اساس عبودیت و اخلاص این معنی بر مرات ضمیر جبر ارم نشان جلوه نما گشته بود بحریک سلسله عرض او جرات واقع شده باقی مختارند و اگر هیچ واقع شود ندامت مند ان افسوس گزیدن بی نتیجه خواهد بود از انجا که شراب سخن او در شریان لهبا با اثر تمام رست خصوصا شعله سخنی را که جمعی از ارباب مطلب غرض بحس و خاشاک اجتماع و امن کاری ممهد برافروزند هرچند که محال و خارج دایره قبول عقول کامله باشد بمرتبه قوت اشتعال پذیرد که زلال هر فکر و خیالی در اطفا نوایر او نتواند پرداخت مجملا آنکه اطلس انجاعت بو سوسه نیرنگات رهزن عقل و هوش شهریار گشته شهریار با خود اندیشید که اگر فی المثل درین باب گرم سعی قدم چند درین راه گذارد چه نقص و خلل متصور خواهد بود و الا از قوه بفعل آید چنین مدعا و الا کسی از ما باز خواست این معنی نخواهد نمود شهریار روی بالجماعت کرده گفت بر بعد بری که با این قول تن در دهیم همان حرف عوام است که چه کس این تن را به نجانه برده و باز همه متفق القول سلسله فرصت را بحرکت آورده گفتند که چه کس خواهد بود که چون فرخ روز تواند بود که راه این نحو مطالب اسالم و مردانه با وجود حصول مدعا مراجعت نماید هر روز بهمند بخت همایون و وزیران جمشید اقبال او و صورت نظر تمای عالم بآئینه سکندر طالع او روبروست ممکن که بطریقه خاطر خواه از نسیم فیروزمندی غنچه مقصد را تواند شکفت شهریار گفت من چنون ممکن

و بعود بار قهر ایشان

تعزیه جریان یوسف حضورش از بر یعقوب خاطر بیرون نموده و از انکبین ملاقاتش کام روح
و روان اهیره مند ساخته ام چسان تواند شد که باز بتسیله داغ محرومی او را بر دل کذارم
رقم رجوع این امر را بنام دیکری نکارش ونبید که مرا بوجود شریف او رجوع تمام است و این
امریست محال چون فرخ روز دانست که زلال مدعای یاران از چشمه چه فکر مجو شد از جا جسته کفت
ای شهریار تا بنده باده نوشی میکده حیات باشم چه احتمال دارد که راضی شوم که دیکری
قدم در راه این عاکذارد شعر بجو مردانند و میکر انم از اخلاص خویش تا فشانی برغم باشد
زغم سعاره من بقانون وفا و بندکی راسخ و هم تا بخیند چون کلم دست اجل زساخسار بر کردم
بجو شمع از شیوه خود هیچ بار بست اخلاصم بقانون وفا کاملعیار خز متاع زندکی در کف ندارم
میکنم آن اوری هوبز از غیرت نثار اکر بنده را تا مدت بکسال مرخص فرمایند ممکن که
به نیروی بازوی قوی اقبال خداوند جهید این مطلب را توانم بدام در آورم شهریار چون
وید که فرخ روز متعهد این امر کردیده ناچار او را مرخص نموده فرخ روز بموقف عرض رسانید
که امروز مقرر فرمایند که منشیان بلاغت نشان دبیران عطارد توامان شروع در تحریر مکاتبات
و مراسلات فرمایند که بشارت الله فرو ابنده با اراده این سفر بر تافته عزیمت می بندم
شهریار دبیران دیوان دانش و بینش فرمود که با آبا و اجداد و کرام و اقربای ذوی الاحترام
او بهر یک جداکانه مراسلات با این مضمون تحریر نمایند که از انجا که موجب بشارت لازم
البشارة شهریار اقلیم قضا و قدر که ابواب فصول کتاب آفرینش و خلقت کونین و وجود
جمیع موجودات و ممکنات نقطی از فقرات دیباچه صنایع کامله اوست آن اجداد فرخنده
نهاد و اقربای فیروزی نژاد از جنود شیاطین دار فانی روی اقامت تافته بجانب ارض

شعر

تمنا فعل

مسند مقدس جنت جاودانی شتافته اند و از چنکال عقوبات و تسلط چشکر حوادث و نوائب
روزکار نجات یافته اند و ملک و تخت موروثی را باین خلف الصدق و دودمان اخلاص باز
کذاشته اند بر دانچه بیروی و نیابت او در دیوان علی ال الانصاف سانیده لله الحمد و تعالی
که او از ای حسن نیکوکاری و مراسم صفای نیت و ظهور قواعد اهلیت مورد عنایات لی متناهی
شاهنشاه خطا پوش کردیده و ابواب قبال ارشنجهت بر روی احوالم کشاده و اسباب جمعیت
و سعادت در بساط آمانی و امالم بطریقه دلخواه مهیا و آماده است و نوعی که حاصل عرایض
بخدمت سامی هر یک لوح عرض خواهد نکاشت عقده هیچ امر از رفیعی نیست که از سر انکشت
همتم کشوده نباشند و عروس هیچ مدعائی نمانده که در آغوش تصرف در نیاورده باشم
فی الحقیقه تا حال خاتم چنین دولتی در انکشت هیچ پادشاهی موافق نیامده و دارائی روزکار
تاج این نحو سعادت و کامکاری بر فرق صاحب جاهی ننهاده چون فروغ این تجلی
سرشار از برکت پرتو مشاعل درخشنده التفات آن آبای کرام جلابخش کاشانه مقصود دم کردیده
از انجا که شکر نعمت هر حقی از حقوق بر ذمه هر فردی از افراد واجب و لازم است باستظهار این
مراتب چون لازم کردید که نوای سپاس و شکر این عطیه عظمی را بمسامع بار یافتکان قرب حضرت
آن مخادیم رسانیده خاطر ایشان را بهمه جهت جمع کرداند که نخل حدیقه نظام و نسق این سلسله
رفیعه باعلی مراتب سرسبز و برومند است و خبری نیز از حقایق حالات خیر آیات ایشان
باینجانب رسد لهذا بتحریر این مراسلات اقدام رفت حضرت مقرب الخاقانی اعنی نوربخشه ایوان
سعادت و کامرانی نوز جهره کمال و شیرین بانی فرخ روز را که نخل طوبی نژاد وجود او به حمیده
مسعود شر پرورش یافته بهارستان حسن اخلاص و اعتقاد سر کرده صدر نشینان مسند محبت

و اعتقاد و است برتبه این عطایای کامله که احسن مقاصد و وجهانی است شرف استسعاد
یافت اینجانب از توجه عمیم ملازمان آن مستغرقان بحر رحمت بیکران سبحانی است که مقتضای
عرف و عادت در کار رشته عمر مستعار در گسستن بغزال مذکانی در عین حسرت رسیدن است
فکر و دغدغه این مراتب شهد گوارای این موهبت کبری را در کام عیش تم تلخ و ناگوار ساخته چنانکه
یاد از حلاوت این نعمت لذتی نیابد از آنجا که اثر و نتیجه تمام در نفوس مقدسه آن ساکنین اقلیم
مغفرت است و با دلبستگان رحمت و حوران مقربان درگاه احدیت خلط و آمیزش تمام دارند
اگر چنانچه بدستیاری صحبت و محبت آنها از درگاه حق جل و علا استدعا نمایند که اضعاف آنچه
مقرر گردیده بعمر اینجانب افزوده شود که زیاده از این دلبستگی بمحبت جاه و حشمت بهم رسیده عروس
دنیا را تنگ تر از این در آغوش طول امل در آورده خانه بمه شغفتها و مهربانیها خواهد بود زیاده
در این باب مصدع اوقات گرامی گردیدن موجب جرأت است چون نسایم فیض شمایم ذات
و صفات فرخنده آیات فرخ روز بیک فرا است که رونق افزای گلزار نظام و نسق مملکت
و کافل انجام حوایج انام است و فراغ بزرگان و تنقیح امور سلطنت موقوف بانوار مصباح وجود
اوست یقین که او را چند روزی بیشتر نگاه نداشته روانه عالم فانی خواهند نمود چون نامها
صورت اتمام پذیرفت شهریار سر بمهر کرده بتسلیم فرخ روز نمود و وکلا و وزرا نیز از راه مصلحت و اینکه
شهریار و فرخ روز را الصحبت آن مقدمه بهم رسد هر یک نامه مصلحت و کلمه مشتمل بر چگونگی حالات
و واقعات از روی جهد قلمی و بفرخ روز دادند و هر کدام از روی کمر زبانی نیز بسفارشات
آباء و اجداد و اقوام خود نمودند شهریار پرسید که از چه راه عازم دار البقا میشوی فرخ روز
گفت شهریار مقرر فرمایند که بهمه خشک سیاری در اینجا جمع نمایند تا خداوندم مشاهده فرمایند

که از کدام

را از کدام راه و بچه عنوان میروم شهریار امر کرد که قریب ده هزار خروار هیمه شتر و سیاه واری
خشک در ساعت در آنجا حاضر نمودند فرخ روز کن بابت را وجب نموده دست شهریار
بوسید و شهریار نیز روی او را بوسه داده فرخ روز رفته در بالای هیمه ها نشست و فرمود که از
چهار جهت آتش بر آن هیمه ها زدند چون از اطراف نوایر آتش بلند گردید فرخ روز بدان
دیوها اشارت کرد که او را بحکم از نظر پادشاه و اجتماعات بوده بهوا در بردند و در ساعت بحکم
ملک نوبهار پری و ملکه بانو رسانیدند فرخ روز حقیقت ایمد جاره ایشان تقریر کرده بر حسن تدبیر
او همه آفرینهای بلیغ نمودند مجملاً اینکه تا عرض یکسال در آن گلشن فرح افزا الصحبت سرای شاهزادت
ملک نوبهار و ملکه بانو ماند و همه روز در تفرج حدیقه عشرت تازه میخرامید تا اینکه سال منقضی شد
فرخ روز بخدمت شهریار عرض کرد که این مهم خاتمه خدمت من است و چون امر را بتقدیم رسانم
دیگر از خدمت شهریار من مرخص گردیده شب و روز در سایه مراسم اشفاق خداوند بسر برم
ملک نوبهار فرمود که مرا در هر باب نقش رضا و خوشنودی تو در لوحه خاطر است بهر نحو که مصلحت
حال است چنان کن که فرخ روز کنابای که از جانب شهریار من و وکلا آورده بود بهر یک جواب
موافق نوشته باز باتفاق جمعی کثیری از عفرنیان آهنگ مین نمود عفرنیان او را عرض دو ساعت
بمین رسانیدند افسانه پرداز بزم فیروزمندی یعنی خامه نکته سنج که راوی داستان شیرین بیانیست
در بساط روایت این داستان را از اسباب عبارات لطیفه چنین آرایش میدهد که چون فرخ روز
بوسیله ظهور چنان خدمتی آهنگ نمود همه خلق الله خبیر از وکلا و وزرا اند و بکمین حال او نشسته
می کشند که در واقع محل تعجب که جوان این شعور برضای خود جان خود را بدف خاک نیز عقبه
نمود خود را در این نحو آتش افروخته والله اعلم که چه احتمال دارد که دیگر تواند مراجعت نمود

وزرا و وکلا بشوق اینکه فرخ روز در آتش تند و بر ایشان سوخت و اسم وجود او را از
صفحهٔ هستی محو کرده اند و دیگر بازگشتن او از جمله محالات است آب رنگ شوق و شعف ایشان عا
چهره نشاط هر یک را گلگون ساخته در جزو شکر این معنی مینمودند اما شهریار کاهی که در این مغنی
عقل صدق اندیش رجوع مینمود از بازگشتن فرخ روز قطع نظر نموده دست ندامت بهم می سایید
که از بسکه این جوان اکثر رجوع خدمات مشکله تصدیع داده ایم دیگر از حیات خود تنگ آمده
ناچار و بجبر اضطرار بسوختن خود راضی گردیده و گاهیکه سر در بالش نهوده خیالی که از شعله غمان
عنان اختیار در دست تصورات باطله نفسانی میبرد خود را بجمات بو الهوسانه خورسند ساخته
منتظر و امیدوار مراجعت او میبود اتفاقا در همان روز که وعده منقضی و سال آخر شد شهریار زینت
امیدواری مجلس عالی بهانه آرایش داده و با وکلا و وزرا نشسته چشم در راه ظهور قاصد مقصود
می بود اگرچه وکلا و وزرا بنا بر مصلحت وقت بوجود دلایل واضحه شهریار را از فرود مراجعت
فرخ روز خوشوقت می نمودند اما در باطن بزم خیال طرح جشن شماتت و خرمی ریخته بشهریار متحیر
مینمودند که چه پادشاه سفیه ناقص عقلیت که یکسال شد مردی را در آتش انداخته و سوخته
و هر ذره خاکسترش را در باد قلیمی سایانده است و باز امیدوار مراجعت او است درین فکر
خیال بودند که فرخ روز داخل شهر شد غوغا و خروش بلند شد که فرخ روز که بآن جهان رحلت
کرده بود اینک مراجعت نموده بشیرین خبران مژده بشهریار رسانیدند شهریار مضطربانه
از جا جست و سر شوق بچرخ رساند و نوای شادمانی بلند آوازه گردانید وکلا و وزرا متحیر شده
گفتند البته خلق کسی را اشتباه نموده خواهند بود و الا چه احتمال دارد که او از چنین سفری
برگردد و متعاقب انحال فرخ روز با کاروان کاروان فیروزی و گلشن گلشن پیرایه نشاط و

خرمی داخل

خرمی و داخل بارگاه گردید شهریار او را در آغوش کشیده و سر و روی بوسید وزرا با همین حس اضطراب
و سراسیمه حیرت دریافته بحال خود عاجز و مضطر گردیدند و پادشاه دست در گردن فرخ روز کرده گفت
دروغ امروز خاطرم بهجات جگر دیده که چون من پادشاهی در عرصه عالم و این سعادتی که مرا دریافته
هیچ صاحب جاهی امیدوار و ممکن نبود بر فرصی که پادشاهان دیگر را چنین تحفه دست نداشته هات
این نکو مصاحب خیرخواه و انیس کارآگاهی که بانواع کمالات صوری و معنوی اتصاف داشته باشد
میسر نبوده است الکنون ای عزیز مشفق خیرخواه که بجهت سعادتمند از احوال آن عالم کوی و چگونگی اوضاع
و اطوار اجداد و اسرار های ناتمه شرح کن فرخ روز کتابات را از جیب در آورد و بتسلیم شهریار نمود و
گفت ای شهریار بلند اختر و الا تبار از صفات و خوشیهای جنت و نعمتهای گوناگون و گلهای اعتدال هوا و
رنگارنگ و حسن حوران مطبوع و قصرهای زرنگار و سایر نکات و خوبیهای آن مکان روح بخش
دلگشا چه شرح دهم که شمه از آن حد حوصله تقریر نیست و تا پادشاه خود بدولت و اقبال در آنجا
تشریف نبرند از حقیقت اوضاع او مطلع نمی شوند هر آینه رجوع این خدمت ارجمند مرا بدریافت
انواع سعادات اشاره نموده ابواب فیوضات بی اندازه بر چهره جانم گشوده و فی الحقیقه میخواستم
که در حالت انقیاد و رضا از آن مکان مقدس بر روح آتیم و دست از خوان ادراک آن ناز و نعیم
جاوید بکشم نهایت حقوق توجهات شهریار و خدمتی که در آنجا اجداد شهریار بمن رجوع کردند مرا
بآمدن اینجا اشارت فرمود بناچار و ضرورت آمدم خدمت زیارت بخت والد پادشاه مغفور
گردید و والده شهریار بامرکد با نوکری جنت اشتغال دارد و باقی اقربا هر یک برحجی رجوع
منصب و مهم شایسته سرافرازی دارند و در خدمت هر کدام چندین حور و غلمان بلوازم بندگی
اشتغال دارند و چون خبر حسن کفایت و ظهور خیر اندیشی و امانت و دیانت خداوند در آنجا

رجوع تمام یافته پیش از آنکه من داخل بهشت شوم غایبانه خدمت ضبط دلالی امتعه و اجناس
مالیه و بیخه زارات خالصه جات جنت العباد و اهتمام شما مقرر فرمودند و منظور نظر کارکنان
و مباشرین عمال آن روضه مقدسه آن بود که کس بعیب شما تعین فرمایند نهایت چون وطن
وارد شده نامهای شما این باید او کرام شما تسلیم نمودم و حسن تعلق شما را با پادشاهی و محبت دنیا
بخدمت هر یک عرض کردم بجهد تمام آن کار و مهم را از شما قطع کرده و پادشاه استبیل معوض
و مرجوع فرمودند شهریار از شنیدن این خبر مسرور گشته بفرخ روز گفت ای عزیز بسیار مهربانی
نمودی که این خدمات را از گردن ما رفع کردی که مرا شاهد و این طاوس و تخت و تجملها
بهتر از هزار سر بهشت و خدمتهای جنان است پادشاه بعد از تحقیق این واقعات [illegible]
[illegible] اکنون و خلاصه این مضمون بنظر پیش در آمد که ای فرزند والاقدار ارجمند
در هنگامیکه بعون عنایت ایزد ودود الافضال و بمددستی سعادت و حسنات اعمال و فضایل نیکی
روضه جانبخش فردوس با کمال کامرانی و جاودانی بیار و در صحبت حوران خورشید لقا
باده نوش میکده خرمیهای سرشار بودیم و از شمیمهات نسیم مرحمت شمیم رحمت بیکران یزدانی
رعرصه گلزار مقصود و در وزیدن نسیمهای گلبن فیروزمندی از اعتدال آب و هوای بهار گلستان
لذات ماز و نعیم این ارض مقدس در خندیدن بود قاصد فرخ روز خجسته خبر فرخنده لقا
از ظهور گلدسته رنگین بسته مفاوضات شریفه دماغ آرزوی خود و بزرگ دوستان را
معطر گردانید و از رایحه مضامین آن ارقام مشکفام استشمام شد آن گرامی خلف دودمان
سعادت را حسن توفیقات و رضاجوئی حق بر افروختن مشاعل عدل و انصاف صلا زده
و از میمنت برکات این شیوه حمیده چنانکه باید مفتاح خزانه عامره سلطنت و کامکاری بکف

افزا

افزار کفایت آنعزیز الوجود آمده و در همه ابواب خصوصا نظر بحقایقی که بوساطت اهتمام
و اخلاص فرخ روز تحصیل نموده اند گوی اعتبار و برتری از عرصه امثال و اقران بوده خلعت
فاخره تفوق و سرافرازی روی نمود ام اقبال آنشهریار موافق آمده از این جهت چون
کلید گنجینه مقصود بدست آمده بهزار زبان گویا شکر مراحم نامتناهی منعم حقیقی مبادرت
واقع شد لله الحمد و تعالی که آن نونهال باغ سلطنت بختیاری لال بخت مسعود و ریاض دولت
این خاندان طراوت بخشیده بهاری ارزانی داشته در باب طلب یا دوتی عمر اشد جا کرده بود
اگرچه پیش از دو روز قاصد فیروز بیام در نظر مهدین بساط حل و عقد این مکان مصمم بود که آن
فرزند را بجهة بعضی مهمات طلب نمایند نهایت چون از قراین ظاهر گردید که آن نسیم فرح بخش بهار
کامرانی را در مراتب شغل شهریاری رغبت و دلبستگی عظیم است التماس حلقه در [illegible]
روز کاه محبت الدعوات از دیاد طراوت نخل عمر و حیات آن دیباچه دیوان [illegible] را
مسئلت نمودیم از آنجا که کاروان حاجت هیچیک از مشتریان متاع گران مایه امید و اخلاص از
بندر این آستان بی اکتساب [illegible] داری اشتغاع کوچ مینماید بنوید عطای این موهبت کامل عیار
امیدواری تمام روی داده و از کنج خانه عاطفت لاریبی خلعت فاخره عمر طویل نامزد قامت
مینای آن عزیز گردیده که مصحوب یکی از فرشتگان حضرت ارسال کرد و نهایت ارسال
تحفه والا و عطیه عظمی موقوف بر آنست که در روز و در ساعت یافت این مضمون [illegible]
و متصدیان امور مملکت را موجب سیاهه که اسامی ایشان مفصلا قلمی و آن فرخ روز است
باستعجال و مسارعت هرچه تمامتر روانه بهشت عنبر سرشت نمایند زیرا که مدتهاست که
آبا و اجداد آنها تشنه و جویای ملاقات فرزندان خود گردیده صبح و شام بآرزوی این جا

سلسله تضرع و زاری را بحرکت در می آورند و به موقف سهام استدعای ایشان نشان
اجابت رسیده و رقم این امر بنام آن شاهنشاه بلند اقبال عز صدور یافته که آنها را النقد عن و ایلغار
روانه این درگاه نمایند و تاخیر جایز ندارند که اجداد آنجماعت چشم در راه اند و بطریقه مراعات
حقوق بندگی و شیوه ملاحظه راه و روش احتیاط و عاقبت اندیشی آن است که در روز و در ساعت
وزراء و وکلاء را روانه نمایند که این قضا و اخل قضایای مبرم است و تعویق آن باعث قهر و غضب
الهی میگردد و میدانیم که آن فرزندان باب انجام امور مملکت با نها رجوع تمام دارد و در زود جیلم
باز آن جماعت بخدمت شهریار حاضر اند چون شهریار نامه را سراسر مطالعه کرده از حقیقت این دعا
اطلاع یافت کتابات وزراء و وکلاء را نیز گشوده چون ملاحظه کرد دید که با نها نیز همین مضمون را
نوشته اند شهریار کتابات آنها را تسلیم کرده گفت بشارت باد شما را که عجب ولیّی و سعادتی
باستقبال پای شما آمده و حکم قضا جلیل نفاذ پیوسته که در روز عازم دارالسرور جنت شوند
روز و کار سازی خود کنید که فردا چون آفتاب در برج حمل است و حمل برجی است فرخنده
و شمس نظر سعادتی بعطارد دارد و سکز یلاوز در تحت الارض است انشاء الله تعالی صحیح روانه
شوید یاران چون این سخن را از شهریار شنیدند و این مضمون در کتابات نیز ملاحظه نمودند
ایشان القوه و رجعه مرتب و با افتاده و دانستند که قرعه این تیر را رمال صایب قسر خ روز
بنام آنها افکنده و کردن طاقت ایشان قید زنجیری محکم شده که دیگر هیچوجه امید نجات از
سر با زبر افکنده و شروع در شمردن نقش فالی کرده هیچ و تاب مطالعه مضمون حاله کرد از صواب
خود نمودند و با خود اندیشیدند که آخر تدبیرات عاقلانه خصم قوی چنگ انتقام و پاداش
آنچه ما وی اندیشیدیم ما را اینجا عقبه افکنده که دیگر بغیر از اینکه بمضایقه از سر حیات و جان

خود بر خیزیم چاره و علاجی نیست چون شهریار از تغیر بشره آنها و قرینه احوال یافت که آن جماعت
را در عزیمت آن او رغبت و خواهش تمام نیست غضب آلوده شده بابانگ آنها را گفت که ای نا خردمندان
تیره بخت چند همه وقت ارباب سعادت و اهل صلاح را تمام اوقات بطلب بهشت عمر صرف
شما بایستی از فرط چنین بشارتی که هر آیینه فواید غیر محصوره در ضمن آن مندرج است بکمال خرمی شکر گذاری
نمودند اکنون این چه کم سعادتی و بدبختی است که زبر حال شما شده روز در انجام این سفر خیر از
کوشیده رواننشوید که تاخیر حرکت شما باعث ناخواست است شهریار فرمود که جواب کتابها را قلمی
و چند نفر محصل بر سر ایشان گماشت که آنها را مجال فکر و خدعه و حیله نداده صبح روانه کردند آنها نیز
ناچار احرام عزیمت سفر برگ بر کمر جان بستند و آن شب بهزار حیرت فرزندان اقربا را وداع
نمودند صبح بخدمت شهریار حاضر شدند و عرض کردند که ما را انچه بخوبی آبادان عالم روانه می نمایید از
کدام راه رحلت خواهیم کرد و فرخ روز گفت اگرچه این منزل از راه بسیار است ما از این راهی که
بنده رفته بود نزدیکتر است خلاصه آنکه شهریار فرمود که هیمه بسیاری آورده خرمن کردند قریب
چهل پنجاه نفر از بن مفسدین حیله پیشه را در بالای خرمن هیمه نشانیدند و نامه ها را تسلیم آنها کرده
از اطراف آتش زدند چون آتش بر افروخته حرارت سوز و گداز آنها را عاجز و بیتاب ساخته
بجزع و شیون در آمدند که بگناه و تقصیر خود قایل و معترفیم و توبه کردیم که بعد از این در حق سیکس حسد
و رشک نکنیم هرچند که التماس نمودند زلال تضرع ایشان آن آتش سوزنده اثری نکرده تا آخر
همه شعله برگ خود سوختند چون آن جماعت آتش عنان و انه راه فنا گردیدند فرخ روز بلوازم
خدمت شهریار مشغول میبود و شهریار همه وقت روز میشمرد و انتظار مراجعت یاران اخبارات
آن دنیا می کشید تا روز چهلم بسر رسید پادشاه بفرخ روز گفت امروز روز چهلم روز معاودت

یاران است و منتظر رجوع ایشانیم شهریار تا شام چند انکه در راه کذر انتظار نشسته چشم در راه دوخت
از پی ایشان مطلقا ظاهر نکردید و شهریار از سبب آنکه مبادا در راه آن دنیا حادثه با ایشان
رجوع نموده باشد شوریده حال و آشفته خاطر کردیده بفرخ روز کفت که یاران نیامدند از کجا که
مکرر از صلحا و علما و جماعه صحیح القول شنیده شده که راه او دنیا راهیست پر مهلکات بسیار است میان
سالکه خطری سار راه رفتن و آمدن آن جماعت شده باشد فرخ روز چون این مقالات از شهریار شنید
سر در پیش افکنده کفت ای شهریار کامکار این راه چنان راهیست که هر کس تواند که بسلامت بکذرد و نجواد
بذکر ده و حقیقت همه کارها از اول تا آخر بی زیاده و نقصان بشهریار عرض نمود و کفت ساعتی
این خدمت بنده که آینه سلطنت شهریار را از غبار وجود ناپاک آن مفسدین پیراسته ام زیاده
از خدمات دیکر است در واقع دولت شهریار انخلی مدبر از این نمی باشد که جماعه حسود بدعمله
صاحب شک بی باک را دخیل کار و مهم خود کرداند هر آینه بخت و اقبال را نظر سعادت
و یاری تمام بشهریار بود که دست دخل و شرکت آن جماعت بد عاقبت از دامان امور مملکت و
اقبال پادشاه کوتاه کردید چون شهریار بر کماهی حالات آکاه شد و خطا کار خود را در کردیده بفرخ روز
انواع تحسینها نموده کفت ای عزیز با وجود تو مرا چه احتیاج است بوجود چنین طائفه نابکار اکنون
مرا چون فرزندی هست تمکین اختیار شهریاری نامزد کشت کفایت است فرخ روز زمین خدمت
بوسیده کفت چتر شاهی و اقتدار ارزانی فرق همایون خداوندا باد مرا در این ثبت توقف و در این
آستان بجهة تقدیم خدمات و دفع اشرار الجماعت نابکار بود و چون بتقربات بجماعه پریان موعودی
نموده ام اختیاری در دست ندارم و امکان ندارد که مرا در این جا بکذارند نهایت مرا پدر و
مادر و پیری و جمعی از اقربای هست از بندکان این درکاه استدعا و توقع آن دارم که در ظل

عاطفت

عاطفت و خدمت شهریار مرفه الحال بسر برند شهریار بقبول این ملتمس راضی کردیده فرخ روز
عذر بیان آن نمود که پدر و مادر و خویشان او را از ذکور و اناث بخدمت شهریار حاضر ساختند ساده
آنها از دیدن فرخ روز شادمان شده و بعد از کذشته فرخ روز تا چند روز با آنها در انجا کذرانید
شهریار امر وزارت را بخواجه مرجان و فرخ روز ارزانی داشته هر یک از اقربای او را خدمت
و منصبی فراخور حال رجوع و تفویض فرمود چون مدتی شد که فرخ روز با دشاه پریان و ملکه بانو
نموده بود بسر رسید زمین خدمت بوسیده کفت مرا اراده خاطر آن بود که خلاصه عمر و زندکانی
را بخدمت و جان فشانی شهریار مصروف دارم نهایت چون بحسب تقدیرات با آن جماعت
وصلت کرده ام و رضای ایشان نیز مرا منظور است من هر شش ماه یکمرتبه باید بخدمت آمده روزی
چند بخدمت خداوند میکذرانم شهریار بدین معنی راضی کردیده فرخ روز را مرخص نمود و فرخ روز
بخوشی تمام عازم خدمت ملک نوبهار پری کردیده و در صحبت دلکشای ملکه بانوی پری
بفر اقبال میکذرانید و هر شش ماه یک مرتبه بخدمت پادشاه می آمده از دولت خدمت
و صحبت پدر و مادر بهره مندی یافته تا دو سه ماه همین بسر میبرد و باز آهنگ شهر پریان
میکرد و تا زنده بود بدین وطیره میکذرانید تا بموجب فرمان واجب الاذعان شهریار
اقلیم قضا و قدر حیات مستعار را بدرود کرده از این خاکدان فانی عازم دار الملک
جاودانی کردیدند و نقش مضمون این حکایات یادکار روزکار بکتابه ایوان روزکار کذاشتند
والله اعلم بحقایق الامور باب سیم در بیان آداب مصاحبت و مراعات جانب دوستان
صادق موافق و مذمت آشنائی و همدمی بیکانکان او و رسم آدمیت و شرح نمونه
حقایق اطوار و سرکذشت جمعیکه بمیمنت فاوات ایشان ظریف خردمندی و سعادت

بسر منزل مقصود رسیده اند و گروهی که بشامت بیمهری رفیق ناجنس گرفتار ظلم شرمساری و خفت گردیده اند بسم الله الرحمن الرحیم یکی از ارکان کاخ بلند اساس مردمی و انسانیت مرعی داشتن قواعد آشنائی و حقوق نمک خوارگی و تمهید بساط مصاحبت و مراعات طریقه اتحاد و موافقت است چه این شیوه مرضیه خانه زاد طبایع آزادگان درست اعتقاد و مسلک جبلی بلند فطرتان خجسته نژاد است صیافی طینتان روشن ضمیر و نکلمندان سر ابوستان لصابت رای و تدبیر که جویندگان لشاروح پرور بخار مفرح دلکشای سعادت جاودانی و بار یافتگان سراوق کشور زیست زندگانی اند با هر کس که دم محبت و لاف یاری زنند تا فارس مرکب حیات باشند در طی مراحل طریق تواضع و آدمیت گرم عنان بوده بوساطت و مخالفت هیچ وجهی از وجوه از جاده مستقیم راه و روش و داد و قواعد حمیده اتحاد انحراف و تجاوز جایز ندارند و مصباح این مقصد گرامی را از باد مخالف زوال در فانوس اسد امت نگهبانی و صیانت نمایند از انجا که لفظ انسان مشتق از انس والس یعنی کشش جذبه الفت غیری بغیری کس و در این صورت عموم بنی نوع انسان اگر عملی فعلی یک نگاه از عرف عادت حال آنست که بمقتضای روابط جنسیت و مماثلت بیکدیگر محشور و مربوط شده سلسله موانست را از اسباب مؤالفت و التیام و استحکام دهند و وثاق رسوخ این دستور را از فراموشی طریقه صداقت بحریف نقش خواهش و غلط خطاکار بنا زند چون هیچ فردی از افراد بشر را مفدور نیست که منفرد و تنها نوانند زیست و زندگانی نمایند لهذا لازم و واجبست که قدم در مقام آمیزش و آشنائی خلق گذاشته انواع چراغ مددکاری و معاونت تجلی بخش کاشانه دلهای ابنای روزگار باشند و موسیالی

برب و زمی تازه و لی دروغ طلبان مهربانی و خوش خوئی شکستگیهای جوارح احتیاط درستی بخشد اگرچه باوضع و شریف راه مهربانی پیمودن بسر منزل مدعا رسیدن و بقدر مقدور مراعات خاص و عام کردن از گلزار عافیت گل چیدن است اما در بحر انتخاب ظرف صحبت غواصی بسیار باید نمود تا گوهر وجود دوست صادقی و انیس لایقی بدست آید یعنی همای همای طبع فضایش در فضای علو فطرت طایر و سیار بوده سایه بال سعادت افادتش فیض رسان فرق استفادات اکس نواند شد اگر چنانچه بحسب چهره کشائی جمیله بخت و مساعدت اقبال یاری میسر شود که از گلگشت ریاض فیاض خلق عمیمش دلی کشاید و جواهر سرمه اتحادش از دیده دوستی رمدغمی زداید زبان موافقتش را مانند برکات اوقات عمر و حیات گرامی عزیز و مغتنم باید شمرد و بوساطت هیچ غرضی از اغراض و نوی خاطر نفیسش را نباید آزرد که گوهر گران بهای وجود چنان مصاحب خاطرخواهی را تا سالها از غواصی بحر سعی و اهتمام بچنگ تصرف درتوان آورد **لمولفه** یاری که بوی مهر از طینت او هرگز نخوردم رنجان زنهار تا توانی باشد مدد و دولت مصحبت موافق گردی لیسی نشمان قدرش ار نردانی از مهر یار یکدل روی وفا مگردان با دوستان مخلص شرطاست مهربانی گرو رگفت در آید دامان مشفق مبدا احترامش افزون زندگانی جواهر شناسان سلسلهٔ قیصریه معرفت و آگاه دلی معرف خزاین و وفا این عالم را بسبب انقطاع رشته گوهر گرانبهای موالات میشناسند و در عهد سلف که استحکامی در ارکان حصار قویم انبنیان صنو ابط امور کجمیعتها بود و غلوی محبت عروس الیات وینار این قدر باد من کمر هوس بجا خاطر خود و لذت طلبان نعمت صداقت و ولا که از سفره اتفاق نمک موائده وفاق

هم نسبی الوده چسا حقند حقوق او را سالها فراموش کرده روز بروز علکه اتفاقا
طراوت گلزار همیشه بهار محبت یکانگی را از نزول فیوضات هوای بهار اخلاص و اخلاص
می افزوده اند و در حضور و غیبت قاعده یکرنگی و اتحاد را بخوبی رعایت میکرده اند که نقد
خزانه جان و مال را نثار او همدمی یکدیگر کرده اند بر خلاف هم نفسی نیز زده اند و در همه وقت و حال و
مصاحبت تشدد این و یار دلخواه کرم غنان بوده اند **حکایت** از خوان ارتباط و استیام
و یار خوش کلام شیرین کلام نعمت استماع این حکایت کرده دم که وقتی از اوقات
مقتضای روابط محبت حالی از شوایب جمیع اغراض و نفوی میانه دو نفر از صاف نوشان
می خوشگوار صدق و صفا و حقیقت سنجان عدیم الریا چنان فسیح الارکان دوستی و یکتا دلی
سمت استحکام پذیرفته بهم و آیین آمیزش و موالات بخوبی رشید و مضبوط کردیده بود که بتو
در عالم اتحاد و چون جسم و نظر و نغمه و از طالب و جویای دیدار و یکدیگر بوده اند و مانند
روح و تن و نسیم و گلشن راه موافقت بهم می پیمودند تا اینکه از اقتضای طبع بوقلمون خوی
سپهر ستیزه جوی چنین اتفاق افتاد که بنا بر چهره کشائی امری از امور از سرا پرده تقارب
و حضور یکدیگر جدا و دور شده شب و روز گرفتار درد و داغ آتش بر جانه سوز آلام هجر
و فراق گردیده اند از اتفاقات روزی شخصی یکی از آن دو یکدل رجوع زده دید که
فرهاد جانش تیشه اندوه بر بیستون دل میزند و مجنون صبر و قرارش سراسر کرد صحرای تحیر و
اضطرابست و هر نفس قطرات امطار سرشک از سحاب دیده بر مزرع بیقراری افشانده
و میگوید **لمؤلفه** موجود ذات لحظه ای دوست نتوان زیستن بیت ممکن جسم را بجو بر جان
زیستن بیت ای انیس موافق و ای جلیس مشفق کجائی تا از ریاض اقلیم دیده سبز او فلم و

دل بغل نمودی نمود و دلم را ای بند سلسله زنجیر مرغوله کاکل یا زمحبت حضوری کشته و وجود
موافق خیال سعید مجمر سوز و کدا از علت رای جمال جهان آرای لت **لمؤلفه** بیت اگه چتوجت
مراتب زندگی بیت نگشا بروی آرزویم باب زندگی بیت در کاروان عمر تاراج عمر تو بیت خبری کجا
نماند ز اسباب زندگی بیت بی جلوه وصال نوای به حیات بیت بر دیده ام حرام بود خواب
زندگی بیت آن شخص چون عندلیب جانش را نغمه سنج گلزار این زمزمات دید خواست که از روی
امتحان عیار و نقش زر محبتش را بمحک تحقیق سنجد و معلوم کند که دوستی او با او و مصاحبتش
بچه مرتبه است گفت ای عزیز در مراتب محبت رفیقت تر اطرفه راسخ دم و ثابت قدم می بینم
اگر کسی گوید که دوستت حادثه پیش آمده و جود این تعلق سرشار چه خواهی کرد و آتشباری از
جگر کشید و گریبان تا بدامن چاک زده **لمؤلفه** زندگانی موجود دوست کی آید بکار بیت در تمنای جان
بوجود او نیکیر و قرار بیت این ترانه بسر وده مانند مرغ نیم بسمل در خاک بیقراری و اضطراب طپیدن
در آمده رنگ طراوت گلزار بوستان عمر وزندگانیش افسرده صرصر خزان وفات کردیده
از نوا پردازی عندلیب خوش الحان شاخسار این منقبه خلاصه مقالت که فوجی از ارباب تسخیر
مرات علو فطرت که عنوان صحایف و لماراد برطرازی غرای مصاحبت موالات یکدیگر مو
و قرین ساخته اند نقد کامل عیار جان عزیز از در بزم موافقت بعیار محبت وفاداری
باهم باخته اند و مراعات حقوق یاری و پاس قواعد معاونت و مددکاری دوستان و صادق
مخلص بر ذمه و عظم مطالب و مهمات و این می شمرده اند نشان مردان آزاده دل خندان
سیر و علامت سراسر گردان خیابان چمن باغ عقل و هنر است که بکلی نیت خاطر را بدان
مصمم و مصروف دارند که چون غنچه موافقت و همدمی این شفیقی را بنسیم محبت قلبی شگفته و خندان

وخندان کرداند یا چین جبین موالات امو الات را از فیض ریزش سحاب شبنم
رسوخ و انعقات خرم و برومند داشته رک وبار نخل یکرنکی از اختلال خزان ام سردی
سخنان ناصواب و اموری که منافی طریقه و روش مهر و ولا باشد نکهبانی وصیانت
نماید و بوسوسه هیچ فکر وخیالی آیینه قلوب وسان آیین مخلصان حقیقت بین غبار آلوده
رنجش وکدورت نسازند که فی الواقع که نیر اعظم مهرش از برج موافقت طلوع نماید
ناخن وفاقش کره غمی از دل کشاید و سکاه رضاجوئی او را از اسباب مصالح رعایت
وامداد انتظام داده بزم خاطر او را بنور مصابیح تفقدات مشفقانه منور کرداند لمحه از نخچی
بهار حیات موجود شریف عزیزش نکند از ند **حکایت** فاخته کلک فصاحت نوا کو
بیارکوشان آثار و اخبار صحیحه است در شاخسار اشجار ریاض این مقاله چنین ترانه سنج
میکردد که در عهد سابق دو نفر از مجاورین طریق مستقیم شرع وفاداری مساعدت صفات
بیت باهم چون لفظ ومعنی و مانند چشم و نور متحد و محشور بوده بوجود دیکه مکر رشحه از جام حیات
نمی نوشیدند اتفاقا یکی از آن دو نفر را چشم قصوری بود آن رفیق دیکر که سالها با او
دم آمیزش وهمدمی میزد اسم نقط چشم بر زبان جاری نساخت که مبادا رفیقش این معنی را
حمل بر کنایه نموده موجب غبار دیده انقباض کردد درین عرصه زمان که خال شکین الف عنبرین
شاهد زاهد فریب دنیا طلبیده دام و دانه صید طایر دلها کردیده و طراران خواهشهای
کسب زر وسیم وتحصیل اسباب ناز و نعیم رهزن کاروان مهر و محبت خاطرهاست یکباره اسم
دوستی از یادها محو شده و آشنایان باهم راه بیکانکی می سپرند و برادران در سفره وفاق
لب لقمه نفاق میخورند **حکایت** کلچینان حدیقه سخن سنجی کلدسته تقریر این حکایت اینچنین

ام دستار

بر سر دستار بیاران کلزار کمالات زده اند که در ولایت چین تاجری بود صاحب ثروت
و توانکر که پیوسته قافله سالار بخت مسعودش براه بندر نجات تردد مینمودی و در بازار
اقبال بدلالت دلال فیروزمندی با مشتری طالع میمون کرم داد و ستد بیع و شری متاع
انتفاع بودی یکی از نظاران حرارا که پیوسته فنون بایندکی و رندی و چستی و چالاکی
قاصد برق و پیک شمال را حلقه اطاعت بکوش کشیدی و هر کاه بکلید نیرنک در بستان
فرخنده کی کشودی بقوت سرپنجه جذابی رنک از چهره کل و اثر از نغمه بلبل ربودی مدتها بود که
چشم بنهاد خاطر ساخته بود که خود را بخانه آن تاجر رساند و غنیمتی کف آید تا نام تقدیم این
مرام بقبضه اختیارش در نمی آمد همیشه در مقام کمین کوشه نشین بود روز و شب فرصت
ومترصد فرصت میبود که بوسیله از وسایل کمند ارادت بکنکره حصار این مدعا محکم ساخته
عروس مقصود را در آغوش هوس درآورد تا بعد از مدتهای متمادی تمثال شاهد فرصت
در آیینه ظهور جلوه نما کشته شبی از شبها که عذار جمیله روزکار در حجاب ظلمت مختفی و شحنه هوش
تاجر در حصار سوق بیخبری از جام غفلت مست بیخود شده بود آن طرار خود را بخانه آن تاجر
رسانیده چون غواص آز در دریای بیکران کنجخانه زر وسیم فرو رفت از هر نوع متاع کران
قیمتی و زر و جواهر کوناکونی که دسترسش بود فراهم آورده بر هم بست و خواست که بیرون
رود و در اثنای آن حال خفته بدستش درآمده چون سر او را کشود دید که چیزی نرمی در انکشت
چون خانه تاریک بود و مساس دست بر معلومش نکردید که چه چیز است قدری چشید معلومش
کردید که نمک است چون طعم نمک ذایقه اش استدراک نمود تاملی کرده با خود کفت ای
ای بیخبر لذت نعمت نمک شناسی چشمی کشای و از روی غور بر چهره حقیقت حال نظر کن و مراعات

نمک خوارگی را سهل و آسان پنداشتی تا حال که لب بنمک این مرد نیالوده بودی اگر خیانت
بمال او خیانتی می اندیشیدی بوجهی از وجوه می توانستی بر خود گوارا ساخت اکنون که باین
وسیله نمک چشیدی کمال بیشرمی و ناجوانمردیست که بمال او خیانتی روا داری چه
این شیوه نامرضیه خلاف قاعده و طریقه اهل مروت و مذهب است اگر بوسوسه ابلیس نفس ستمکار
از سر این بوالهوسی برنخیزم ممکن که کفران این نمک رابطه رسوائی و فضیحتم اندازد اولی آنست
که در این مقام برخلاف هوای خاطر عمل نمایم تا از نتیجه و ثمره آن بهره مند گردم مجملاً
آنکه مال را در آنجا گذاشته بیدار بیرون رفت چون نور تجلی صبح عرصه طور روزگار
را روشنی بخشید و از اهتزاز نسیم صبح یزدانی غنچه خورشید بخندید تاجر درون خانه رفت جمیع
اسباب و مایعرف خود را پریشان و برهم ریخته دید و دانست که طراری بآن خانه آمده بود
چند آنکه ملاحظه نمود معلومش نگردید که چیزی برده باشد دفاتر جمعیت حساب خود گشوده
تا چند روز اوقات بملاحظه عرض مال خود مصروف داشت ظاهرش گردید که مطلقا چیزی
فوت و فرو گذاشت نشده تعجب کرده با خود اندیشید که مگر این دزد فرشته بوده والا
کار انسان نیست که از چنین گنجینه دست خالی برگردد حیران بود که این معنی را بکه اظهار
کند تا اینکه این جوان در دوکان تاجر رفت و گفت شنیدم که دزدی بخانه تو آمده مشخص شد
که چه چیز برده است تاجر چون این اراده الهی نگفته بود دریافت که دزد همین است تاجر گفت
ای جوان بخدائی که هستی کونین خوشه از خرمن صنع قدرت اوست که راست بگوی تو آن دزد
هستی طرار گفت بلی منم تاجر گفت ترا چه مانع و سد راه شد که چیزی نبردی دزد گفت اگرچه
سالها انتظار بردم تا چنان وقتی بچنگم افتاد نهایت حقوق نمکخوارگی تو دست برسینه

را دادم

رسوده ام که نشسته شرمم آمد که خیانتی بتو روا دارم تاجر گفت تو از کجا بمن نمک خوردی
کما هو الواقع بیان کرد تاجر گفت ای جوان راستی محض عجب میدانم و بسیار حیفم می آید که با وصف
این همه شعور که داشتی بچنین پیشه دون همتانه اقدام مینمائی که عاقبت آن کار و نتیجه خرابی خانه دنیا و
آخرت است اگر همت در ترک این کار گماری و مردانه دست ازین شیوه ناپسند بعاقبت روا داری
انهای این نیکوئی و جوانمردی که مولود مراد دختری است که گوهر وجودش پرده نشین صندوق
عصمت و پاکیزه گوهری است بالفعل خود بتو میدهم دزد چون این معنی را شنید از راه عمل شنیع
بهدایت خضر توفیق متجاوز گردید تاجر دختر خود را با تمامه مال و داد آرایش و غازه گاری
چهره شاهد دلفریب این حکایت ها و مطلب آن است که در ضمن مراعات حقوق نمکخوارگی ملحوظ
داشتن پاس آشنائی که دست با و اغراض را در انتظام سلسله و فروع و رسوخ آن دخل و تصرفی
نبوده باشد فواید عظیمه و برکات غیر محصوره مندرج و مترتب است سالکان او را این خجسته
منزل را در طی هر قدمی بسی تائیدات نامتناهی کرامت و ارزانی گردیده و زایران کعبه این صفت
محمود را در هر دمی انواع فیوضات غیبی بسید و خلاصه کلام آنکه در این شیوه ارجمند که کل سر سلسله اخلاق
و صفات انسانیت و دستور قاعده کلی آن است که جمعی ملتجه از موائد بر فوائد خوان نمک خواری یکدیگر
شیرین کام میشوند تا هنگامیکه رشته حیات و زندگانی باشد سر رشته نسق و نظام این دستگاه را
از دست اقتدار نفس از جام سهو و خیالی نسپرده جواهر سرمه رعایت حقوق این موهبت عظمی را
باعث روشنی دیده اعتبار و برکات روزگار خود دانند و بقدر وسع و امکان در تضاعیف
سرسبزی و طراوت گلزار اصلاح امور و معاونت حال و حفظ سیرت و آبرو و با فروغ
مصباح عزت و آبروی دوستان ثابت الوداد و دخته و حضور و غائبانه اندر کار

فعل ناصواب خصومت وکزندگی مصاحبان یکرنگ و آشنایان بی رنگ است و زبان
را توبه نصوح داده و سنگ سخنان سرد و یاوه که شوخ طبعان معرکه هرزه درائی مزاج
دهر لیش نام نهاده و اندیشه دل احباب الشکنند که شمع محبت و ولای بسی از دوستان
را شده بهای یاد و مخالف گفتگوهای بیهوده بی‌فروغ و خاموش ساخته بلکه شیوه یکانگی
و یگانگی و طریقه محبت را بخصومت منجر و مبدل کرده مرتضی قلیخان با یاران غدر کننده
در باغ دوستی :: بار عداوت از بخس سر و میر ساده :: هر تقدیر از انجا که ارکان قصر رفیع ایمان
قواعد و ضوابط این مطلب عالی را من جمیع الجهات معمار طبع و خلق بلند فطرتی مصالح بست و
و پایداری استحکام تواند داد که نهال نجابت ذات بارکاوش از تربیت دهقان نجابت
و صفای گوهر طینت در فردوس حسن خلق و نکوکاری پرورش یافته از زوال فیوضات
بهارستان آدمیت برگ و بار افعال حسنه بثمر خرمی و برومندی پذیرفته باشد بهرجهت
طالبان سایه بال همای سعادت و طریقه مصاحبت او بوجوه لازم است که دست آمیزش
بدامان اتصال دو ولای مرحله پیمایان او و رسم عقل و کمال زده محمل آشنائی والتیام را بانافته
موافقت آنگروه والا فرخنده سیر بندند تا از آسیب همه مخاطرات ایمن بوده سالم بسر منزل
عشرت آباد مقصود برسند از نان خیلان لئیم طبعان خطا کار که رشته عهد و پیمان ایشان
از عفون تزریع و مخالفت رای از صد جا گسسته و غبار بیگانه جوئی و فریبنده گی بر آئینه صفحات
نشسته جهان جهان دوری و کناره جویند که آثار الخناعت بعاقبت حقوق آشنائی و
نمک خوارگی بنا به فی الواقع با محرمان اسرار وه نجابت و خردمندی و پیشه فطرتان
عالم صلاح و پرهیزکاری دم مصاحبت و محرمیت زدن چنان باشد که عهد اخوت را بر آتش

افروخته

افروخته اند ار زند و یا با مصاحبت آغاز نهد چنانکه صحبت ارباب سعادت و مواخات
اصحاب نجابت تاج آدمیت و فیروزمندی گوهریست گران بها و راه منزل اعتبار را
جاودانی رهبریست رهنما از موانست و مجالست گمراهان بیباده ول وفا فلان بجاهل
که خار صحرای شقاوت و خندق ویرانه ضلالت اند دوری و اجتناب جستن بر همه کس لازم است
زیرا که صحبت سفله خلطه ناجنس بلاییست که قصر نیکنامی ارباب مروت و ننگ را از بیخ و بن بر اندازد
و صاعقه ایست که در کنف زورقهای عافیت و حیات خاص و عام را بورطه طوفان جهان
بحر حوادث و انقلابات دهر غافل بی بصیرتی که مقتضای عدم احتیاط دست در حلقه آمیزش
و اختلاط آن فرقه سفله خوی بی آبرو زده عنقریب پای سلامتش بسته فتراک انواع نکبات
گردیده و هر جاهلی پست فطرتی که نبار فلت شعور نقد وفا را از کف اختیار بسودای موافقت
آنگروه قبایح کردار داده هرگز درمی از زر کامل عیار فیروزبختی و اعتبار در جیب تصرف ندیده
فرد هرکه با جنس نشیند دمی :: عمرها با پشیمانی کشد :: چه آن طایفه دنی هیشه را در شوم زار
مسلک ناصواب بجز گیاه ارتکاب فتنه و انقلاب ندیده و سالک بیت ایشان بغیر
از طریق بادیه گمراهی و مردم فریبی نپوید لمولفه زهم صحبتان مخل اختلاط :: ضرورت خاص
و عام احتیاط :: نداند حق نمک خوارگی :: ز انصاف دورند یکبارگی :: ز تلبیس کرست
بیاد ارشان :: بود یار بازی دهی کارشان :: ناید مصاحبت آن بی باکان ناپاک
بهوش اروی خدعه و حیله مشوش و دیگر ی و معاونت آن دغل پیشگان بی ادراک
از اتش عناد و خسران در جوش است از بوی گل آشنائی آن نا آشنایان طور وفا
داری هیچ شامه را رایحه انتفاعی نرسیده و از زبان اختلاط آن مخالف نوایان نغمه

نار ابستی زمزمه وفای کوس هیچ بزرگ و کوچک نشنیده خلاصه کلام آنکه روز و شب
تیشه حرص او در دست نفس دغاباز بوده مترصد خرابی بیخ و بنیاد عافیت و راحت عموم
خلق الله بوده و میباشد بگمان اخذ اشفاع درمی و تلف کنجها چراغ جهد برافروزند و باحتمال
اوراک دانه خرمنها بآتش زوال سوزند پس در این صورت باید که مرد خردمند آیین عاقبت
بین هرگز در زورق موافقت این ناموافقان لئیم خصال ننشیند تا اسباب ننگ و نام
متاع اعتبار و حشر ام خود در طوفانی گرداب قلزم فنا و زوال ندهند لمولفه سیلاب قصر
اقبال شد رفیق ناجنس :: باید که هر میانیز نامحترم نمانی :: در شمع مهر ناکس نبود فروغ دولت
از یار ناموافق بگریز تا توانی :: از ضمیر خود را از شعله کان نگهدار :: نابد ز دود هرگز آیین بیابانی
از فیض تبیش مهر هر سنگ کی شود لعل :: تا تیرگی نماید بر شعله مهربانی :: همچون مگس همیشه در بزم نعمت قوت
جمعند و در کمیند تا خوان گسترانی :: جیب ار چو خالی بینند از زر و مال :: عنقا صفت گریزند در
قاف بی نشانی :: هر بوالهوسی که ناشناسیکان از خود بیگانه و بدگوهران فرزانه را در همه
مهر و محبت ربود هرگز عکس شواهد عافیت و مقصود را در آیینه بهبود نبیند و عاقبت کار
مانند آن وزیر از گلبن کردار ناصواب آن ... اراذل پرند و برگلهای الوان افسوس و
پشیمانی چینند حکایت از مصباح محبت یکی از روشندلان خردمند و دوستان دل پسند
فروغ تقریر این ذریعه تجلی بخش کاشانه خاطرم گردید که در عهد سلف یکی از وزرا قلم و قلمدان
که راقم دیوان اصابت رای او بخامه مهارت و آگاهی احکام انتظام مملکت و نجابت یکی
نگارش داوری و مفتاح ضمیر خبیرش بسر انگشت تدبیرات عاقلانه ابواب فتوحات بر چهره مطالب
مدعیات رعایا و برایا کشادی روزی از کوچه میگذشت دید که طفل شیرخواره را در قماط پیچیده

بر سر راه افکنده اند یکی از خدام اشاره فرمود که آن طفل را برداشت و بخانه آورد و چون پسر
را فرزندی نبود او را بدایگان سپرده خاطر پرورش او گماشت و مهد ناز و شیر پستان شفقت
همه روزه می پرورید تا بحد رشد و سن تمیز رسیده به تعلیم معلم و تربیت او اکثر کمالات هنرمند
گردانید وزیر با وی چندان اعانت و محبت می نمود که اکثر مردم آن شهر را تصور چنان که او فرزند
صلبی وزیر است آن تیر و آن کرد صحرای سعادت و ایثار از غایت تمام لهو و لعب و ارتکاب
امور شنیعه بهم رسیده بوسوسه تقاضای ذات و سرشت طینت و ناشایستگی گوهر با بعضی از ناآشنایان
طریق سعادت و بیگانگان آیین نجابت و آدمیت در بزم سفاهت ناخردمندی طرح الفت
و اشنائی ریخته اکثر اوقات گرم قمار اعمال ناصواب بودی و منع موعظه هیچیک از بزرگ و کوچک
سود راه خطاکاری او نگردیده از زاد و روش گمراهی هرزه در انتها متقاعد میکرد و دیدن حال
آنکه آن همه مراعات و تربیت وزیر سد راه مقتضیات حال او شده بنابر آیه کریمه کل شیء
یرجع الی اصله سراسر گرد صحاری ذات و مسلک جبلی خود گردید لمولفه کی کند جنس زرک عادت
افعال خویش :: تا بمردن میرد ذات و دم از سوزندگی :: میکند آخر رو از هر که آیین سرشت
از لئیم آید خطا و از اهل بسم بندگی :: از اتفاقات جمعی از ارباب فساد با وزیر نزد حضور
رعنا و بافته در هنگام فرصت بخدمت امیر فقرات تقصیرات بصفحه افعال او نگاشته
محضر خطاکاری او را بمهر و شهادت دادا و بکدیگر رسانیدند امیر روی توجه خاطر از جانب
وزیر گردانیده فرمود که در بارگاه دار السیاسات دعوی قتلش آویختند لمولفه مجلس را خصم
در گوهر نباشد در کمین :: میزند عقرب چو فرصت یافت آخر نیش کین :: امیر حکم کرد که هر کس
در تشهیر تغافل وزیر اقدام نماید مورد نظر عاطفت بیلا خواهد گردید جماعتی که در آنجا حاضر بودند حق

تنگ حوصلگی و پاس مهربانیهای وزیر را مرعی داشته مسامحه نمودند که شاید بوی
عفو و رحمت امیر آبی باز آمده از سر خون او درگذرد و از اتفاقات پسر وزیر در این وقت
بسیر و تفرج آن هنگامه‌ها رفته آمده بود چون در باب قتل وزیر وعده التفات از امیر شنید
حق مهربانیهای چندین ساله او را بکفران نعمت بدل ساخته باضطراب تمام از جا جسته شمشیر
کشیده قصد کشتن وزیر کرد وزیر را چون چشم بر آن ناخلف سفله بیوفا افتاد خندان
گردید چون امیر خنده وزیر را دید با خود گفت وزیر مرد عاقلیست خنده او در این وقت
بهیچ وجهی نیست فرمود که او را از دار بزیر آورده سؤال نمود که در چنین حالتی که سیاست
سیاست شمشیر کشیده و با دو مخالف محرومی بساط امید را بر هم نورد دیده بوساطت بشاشت
کدام دل خوشی و انبساط خندیدی وزیر گفت ای امیر هوشمند خنده من از روی سرور
و شادمانی نبود بلکه از روی تعجب و حیرانی بود امیر صورت واقعه را پرسید وزیر گفت
گلشن عمر و اقبال امیر بهار رجا و دانی مبدل و تاج فتح و نصرتش بجواهرات
گوناگون عنایات سبحانی مکلل باد لمؤلفه هر کس که مار را دهد جا در آستین *** باید کشد همیشه
مرگ خود انتظار *** باشد عبث بسفله ناجنس تربیت *** هر سنگ کی بسعی شود لعل آبدار ***
چون امیر این جماعت را بقتل بنده اشارت و وعده التفات فرمودند جهت طریقه رحم
و انتظار عفو و شفقت امیر سد راه وقوع گردیده حرکت نکردند و این ناپاک دنی زاده
نعمت زوال که عمرها بناز و نعمت سفره تربیت احسان من پرورش یافته و انواع مهربانیها
از و در نظر داشتم بوعده توجه امیر قصد قتلم نمود باشاره مضمون مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا
فَقَدْ سَلَّطَهُ اللهُ عَلَيْهِ خندیدم و از حرکت ناصواب ناخلف دودمان نجابت حیرت

ورزیدم

ورزیدم لمؤلفه هر که از ناجنس بجوید وفا *** عقل او در چشم بینش احول است *** تخم حنظل گر بکاری در
بهشت *** چون دمید باز بارش حنظل است *** امیر چون این معنی را شنید از سر جریمه وزیر درگذشت
و خون فش را بخشید و فرمود که سر رشته حیات این ناپاک را بپاداش این عمل بمقراض شمشیر اجل مقطع ساخته
لمؤلفه هر که فراموش کند نیکوئی *** تیر بلا در جگر جان اوست *** بالش راحت ننهد زیر سر *** دست
وقف گریبان اوست *** از جلوه و جولان گلگون رفتار خامه شیرین بیان و رطب مضمار بحکایات
ان است که از آنجا که ناجنسان سرشت خود را از هم ذات و صفات و زبانت طبع ازاد
تاثیر تربیت است هر تخم سعی که در زمین ناقابل تربیت آن محرومان حصار سعادت و نیکونامی
افشانند نروید و هر شمع اهتمامی که در بزم صفای هدایت آن تشنه لبان زلال هدایت و نجابت
و خردمندی بر افروزند فروغی ندهد نهال پیوند مهر و محبت ناجنس و سفله در حدیقه قبول دل
نشانند که از ثمر و سایه آن فیض تمتع و انتفاعی برسند و در مرحله رفاقت ناجنس و دنی زاده
قدم اختیار نگذارند که در منزل فراغت لحظه‌ای بکام نشینند چو بیند کان گوهر بخرده را بر آینه تقدیرات
آن دختر عجوزه و ناجنسای سایل و تربیت پادشاه و نصایح عاقلانه وزیر دلیل است قاطع حکایت
ورقنمای و گلگشای حدیقه این روایت نسیم نطق و بیان یکی از احباب صادق موافق
را بیاد دارم که در اوقات سابق یکی از ملوک عجم را از شکارگاه عبور بحشمی افتاد در آن حشم
دختری دید بین ده ساله‌ای که بکمال صباحت وجه و صفای اندام و رعونت پیکر و شمایل آراسته
و پیراسته بود و منظر شهریار در آمد که عصای عجوزه بی‌بصیرتی را گرفته بدرهای منازل اهل حشم گدائی
و دریوزه میکرد اتفاقا پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن و لطافت منظر آن دختر
گردید و گلهای زنگارنگ فردوس جمالش پرورش آب و رنگ بهارستان خرمی و طراوت

یافت بوزیر گفت مرا بسیار حیف می آید که چنین نادره دختری را که کان یاقوت ملاحت
و سرچشمهٔ زلال صباحت باشد این عجوزهٔ زشت در چنین کار و پیشهٔ خسیسی بکلکول دست در بوتهٔ
بی اثر و بی خود ساخته در واقع اگر این دختر در سراپردهٔ حریم ناز و نعیم در آید و چهرهٔ صفاتش
مشاطهٔ تربیت بگلگونهٔ اصلاح برآراید هرآینه قامت قابلیتش بلباس قبول آراستگی پذیرفته
بیافت همسری و موافقت همه اکابر بهم رساند وزیر گفت پیوسته شاهد اقبال و دولت
مسندنشین آغوش کامرانی و مدعای شهریار باوقار باد اگرچه ولینعمت درین باب میفرمایند
حقست نهایت در تربیت استوار گوهر ذات قابلیت دخل تمام دارد دختری که تا چشم
گشوده خود را در راه و روش دون فطرتی و مسلک دنی طبعی پرورش دیده و روز
ولی نگی چنین عجوزه معاری دیده بدلالت او چنین کار و شغل پست فطرتی اقدام نموده باشد
و باکل و شرب این صنعت ناجمود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد که بهدایت هزار
فلاطون زنگ راه و رسم هوا و هوس عادت طبع نموده از شعلهٔ تربیت فروغی بچراغ
ضمایرش بهم رسد لمؤلفه تا نباشد ذات قابل تربیت در کیمیت شی کند خاصیت اکسیر
خار را اثر وزیر گفت ای شهریار والامقدار قبول تربیت فی الحقیقت باشد نه کسبی و عارضی
شخص را از اشخاص که بنجابت و عیار اصالتی سرشتهٔ طینت نباشد و اسباب اقتباس
قابلیت در گوهر ذات موجود نبود سعی در آن موثر نگردد و قبول تربیت نکند لمؤلفه
تربیت کی میکند تاثیر بر هر مرده دل چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود این را از طوطی و
دیگر مرغان استنباط توان نمود چندین مرغان دیگر میباشند بنا بر عدم شایستگی حال امکان
ندارد که بتعلیم صد لقمان زبان بیاموزد و طفلی تواند که صد طوطی را نطق و تکلم در آورد پادشاه

گفت من

گفت من دختر را از تربیت میکنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد پادشاه فرمود که بعجوزه مبلغی داده
که محتاج دریوزه و سوال نباشد و او دختر را از وی گرفته بحرم سرا فرستاده و دایگان عاقل
و کنیزکان کامل را بتربیت او بگماشت و مراقبت حال او نمودند تا بسن چهارده سالگی رسید
گل از چمنش را آب و تاب سرشار بهم رسیده پادشاه فرمود که قصر زرنگار فلک رنگ خوبی در کمال
تکلف بخصوص آن دختر ساختند و آن جمیله را با اسباب لایق شهر او را با اعزاز و احترام تمام
در آن قصر برده پادشاه او را بحبالهٔ نکاح خود درآورده و او را بیشتر از خواتین دیگر بلطف
و توجه مرعی داشتی و اکثر اوقات بوثاق او رفته کامیاب صحبت و ملاقات او گردیده شهریار
همه وقت بوزیر طعنه این معنی میزد و میگفت آنچه کلک خیالات می نگاشت مضمون عکس در
عنوان صحیفهٔ مدعا بنظر رسیده وزیر میگفت درآنچه روز نخست گفته ام اعتقاد من همچنان
و کل اعتقاد پادشاه نیز از نسیم این صرافت خواهد شکفت چون زین او قاتی گذشت روزی
از روزها پادشاه را برخلاف اوقات دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله در خاطر جلوه نما
گشته چون داخل عمارت گردید آن صنم مربع نشین بالش معهود ندید از دایگان و کنیزکان
استفسار حال او نمود گفتند او هر روز همین وقت یکی از خانها رفته در را محکم می بندد و
قریب بچهار پنج ساعت در آنجا میماند و باز بیرون می آید و کسی از حال او اطلاع نیست
که چه میکند پادشاه گفت ممکن که آن خانه را محل راحت و آرام گاه خود ساخته باشد شهریار
ساعتی منتظر نشسته دید که بیرون می آید پادشاه از روزنی بخانه نگاه کرد دید که آن دختر
بهمان لباس کثیف ژنده روز اول در میان آنخانه مشق کار و عمل موروثی خود اقدام دارد
بهر طاقچه قدری از نان پارهای خشک و هرگونه غیری ریخته و توبکرهٔ گدائی بگردن آویخته

بر ویک بر طاقی اندر زبان بجزع و ضعف نالی می کشاید و میکوید ای کنجور خزانه جود و احسان
دختر حشم عاجزی ام از مراحمات و تیمار داری پدر محروم و دور و از فقر و فاقه خسته و رنجور
برکات حیات خود کام مقصود این عاجزه را بچشیدن مروتی شیرین بهره مند کردانید
باز خود از زبان طاق بجواب خود متکلم کردید و میکوید ای مخنثه زاده بد اصل برو که
چیزی نیست و باز دست بکلفه در التماس میزند و بسماجت تمام نان پاره از طاق برمیدارد
و هم چنین پیش یکان یکان طاقچهای آن خانه رفته باین نهج اند و سرود از سر هر طاقچه نان پاره
بر داشته قدری را خورد و بقیه دیگر را باز جا بجا بر طاقچها گذاشت و بعد ازان بر خوشیده
شروع در پوشیدن لباس مقطعه نمود پادشاه چون صورت حال آن سفله خوی دنی ارذل
بدین منوال از روزن ملاحظه کرد آهی کشید و دود از نهادش بر آمد و بخطای رای
خود و نصیحت وزیر بر خورد و گفت **لمؤلفه** بیحاصل است حاصل عمری که بگذرد ؛؛ در اهتمام تربیت
پست فطرتان ؛؛ دریغ و افسوس از این همه سعی که در تربیت این گدازاده مصروف
ساختم و در اصلاح حال نامقصوش بتضییع عمر گرامی پرداختم نهال بیحاصل اتش اجر ثمر
زحمت باری نمود و جفای عبث و رنج بیهوده بر من ماند از اینجا بشگفتگی تمام بیرون
شتافته و بخلوت وزیر را از حقایق احوال آگاهی داد و گفت آخر غنچه این معما برای عاجز
تو خندان کردید و از شوره زار طینت و ذات آن سفله خرخار جنس بد گوهری و خطاکاری
نرویید وزیر گفت ای شهریار و الا تبار فلک مقدار **لمؤلفه** بید سعی مربی کی کند شود ؛؛
نکرد و چوب بید از تربیت عود ؛؛ خطا باشد بنا کس رنج بردن ؛؛ نکردد نرم آهن از فسردن
نهالی را اگر اول کج بود تن ؛؛ در آخر کی توانش راست کردن ؛؛ تو نیک آیینه را اول

نگمدار

نگمدار ؛؛ که وی را در نیاید نقش زنگار ؛؛ چو زد ابدا زچهره اش زنگ ؛؛ بصیقل کاریش کردد
دلت تنگ ؛؛ نیاید روی کس از عادت خویش ؛؛ و بدار نغور نوش عقرب بدکیش ؛؛ نیاید
هر کیاهی ریشه کل ؛؛ نیاید از زغن دستان بلبل ؛؛ بنده روز اول حقیقت حال را بعرض اقدس
رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد و اکنون وظیفه عاطفش قطع باید ساخت و در ورطه محنتش باید انداخت
که مرحمت و عنایت سد راه بدکرداری هرناشایسته کردد و بحرارت آفتاب پرورش تا مزاج کافور
پرورش زود پادشاه و یکباره قدم از دایره محبت آن نامجیب بیرون گذاشت و دست
مراعاتش بر داشت **لمؤلفه** نماند سنگ ظرف ای الکف سر رشته دولت ؛؛ چو مفلس کنج باد بر رود و بستانند
از وی عیش ؛؛ یعنی تو بر دار خاطر امان مرو و این معاان است که هر یک از کوشه نشینان بزم
زندگانی را که کوش در آواز نویز بشارت نوای فیوضات دو گاه دنیا و عقبی است اگر خواهم
که از بستی ذلت آهنگ اوج حصار علو فطرت نموده به پیوسته تصانیف عزت و اقبال و اعتبار
در بازار از السنه و افواه کوچک و بزرگ بلند آوازه کردیده رخسار رخ مانند دف مضرب
طپانچه افسوس نشود و چون بر بند عضو خدا که انه زنگی لب بشیون ندامت نکشاید ناغیار
خاطر قدم در موافقت مخالفان قانون آدمیت و خارج آهنکان سرایرده اهلیت نگذارند
وگردن در دایره قبول قول ناراست آن بی اصولان معرکه صداقت فرو نیاورده کوهر
مسابله اندیش غفلت کیش که بنابر عدم رسائی رشته اصابت رای زمام محرمیت در دست افتاده
آن فرقه طاغیه مخذول العاقبه سپارد و پشت بر دیوار سست بنیان اغما و آنها گذارد و دور
حصول امتثال آن صورت راجلوه نما خواهد دید که بهرام کور از مراتب گره از صواب وزیر
رجلوه و در غایت ملاحظه نمود **حکایت** چمن آرای حدیقه این منقبه اعنی برخوردار ولد محمود

ترکمان در گلستان کتب تواریخ معتبر کامیاب لذت این ثمر مفاوضه گردیده که بهرام گور
که یکی از عظما و مشاهیر ملوک عجم در بارگاه اقتدار عظمت سرافراز و محترم بوده در اوایل
حال و ایام بهار شباب و نخوت سلطنت چنانکه هنگام سیتهای سرشار باده بی پروا
در غفلت است بوسوسه غرور نفس هوا طلب بیار بوستان سرای لهو و لعب جا فرح شراب عیش
و طرب گردیده عنان انتظام و نسق مملکت و امور سپاه و رعیت بقبضه اعتماد و اقتدار وزیر بی تمیز
خود مطلقا متوجه امری از امور جزوی و کلی مراتب ریاست و ملکداری نگردید از انجا که
کاخ وجود وزیر ساخته آب و گل عدم نجابت و بدگوهری بود و کوکب اقتدارش چندان
درجه و فروغ بدگوهری نداشت که در شروط دولتخواهی و وظایف اخلاصمندی غیر اندیشی
مرعی دارد و چون دست شعور و هوشمندی بهرام را بسته فتراک بیخبری دید مقتضای ثبات و
غلوی حرص و اشتعال شره طمع دست هرج و مرج در خرابی اساس ابنیه نظام و نسق امور و معاملات
دراز کرده از ظهور شیوع جور و تطاول او بیداد گر نمک ناشناس سلسله رونق و رفاهیت
حال رعایا و برایا انتظام افتاده فساد در هجوم گوی قوت عظیم یافته بهار آبادی مملکت بپامال
خزان خرابی و اضمحلال گردیده و رفته رفته انقلاب موج بحر بی اعتدالی و شورش منتشر
گردیده زورق رفاهیت دلها شکست و متاع قوافل امنیت نظام یک طعمه کام نهنگ
حوادث گردید از اتفاقات یکی از مخالفین که نخل را دولت پیوسته بحنظل خیال وزیر آب
جویبار آب نشو و نما خورده بود آهنگ محاربه بهرام کرد و چون بهرام را استشعار ظهور
آن واقعه بر دیده و بهطا کشیده شد چشم از خواب بیهوشی گشوده و بنظر غور مشاهده حال مملکت و سپاه
و رعیت نموده دانست که این اضمحلال و برهم خوردگی از رهگذر غفلت او و اقتدار وزیر

بمعاینت آن

بی عاقبت است اندیشه این هنگامه خیان خود داری از صبر و طاقتش بود و متقارن
این حال عازم شکار گردید و در فکر و تدبیر کار تدارک دفع دشمن و گردار وزیر بود و در عرض
راه دید چوپانی سگی را آویخته چوب میزد بهرام چون آن حال را مشاهده کرده عنان کشیده و از چوپان
سوال نمود که از این سگ چه تقصیر دیده که او را بجرمیه کدام خطا رنجه میداری چوپان گفت ای
خسرو سپاه و ای شهریار عالم پناه همیشه ابر مطیر اقبالت رشحه بخش مزرعه مقصود جهانیان باد
لمؤلفه از نعمان چشم یاری و داشتن ⁘ در دل شب مهر تابان جستن ⁘ با آنکه بزرگان گفته اند که سفله را اعتماد
نشاید من این سگ را محل اعتماد و مناط اعتبار خود ساخته اکثر اوقات اختیار گله بقبضه حفظ
و حراست او گذاشته می رفتم و نمک حلالی او خاطر جمع می بودم میدیدم که روز بروز شیر دلی
در گوسفندان من بهم رسیده و نمیدانستم که این آفت از کجاست تا اینکه اکثری از گله ام تلف گردیده
وامروز از روی امتحان برنهج استمرار اوقات سابق گوسفندان را بامید خود بگوشه مخفی
شدم دیدم که از خارج ماده گرگی ظاهر شد و با سگ در آمیخت و بعد از آنکه سگ مطلبش از و بفعل آمد
گوسفندی را انتخاب کرده و برداشته برد من چون این ناراستی و خیانت از این سگ دیدم
اکنون بجرمیه این تقصیر تنبیهش میکنم لمؤلفه هرکس که دست سفله دهد اختیار خویش ⁘ باشد خیال کند
ار دهد ره در آستین ⁘ چشم وفا مدار ز ناجنس کز خزف ⁘ ناید فروغ خاصیت گوهر ثمین ⁘
شهریار چون از چوپان این ماجرا شنید با خود گفت مقدمات این چوپان و این سگ مغایر
معاملات من و وزیر است هر آینه جریمه جرم او را بازخواست عظیم لازم و در کار است هنگام بهرام
از شکار مراجعت کرد فرمود که وزیر را محبوس و مال و نعمت او را بسپاه انعام نموده و در میان
اسباب و نوشته جات و مکاتیب از چشم بهرام ظاهر و معلوم گردید و مشخص شد که

ان حضیض ملالت و مظاهرت وزیر آهنگ محاربه بهرام کرده بود و وزیر نابکار مدتی در
بیخ حبس گرفتار تا آخر بهرام او را بصعب‌ترین عقوبتی بقتل رسانید **لمؤلفه** در کار و شغل مده راه
سفله را ::: کوتاه‌کن ز دامن خود دست سفله را ::: کارشان بمکر کی منجر باکه عاقبت ::: بر باد میدهند
سر و سامان کله را ::: بهر تقدیر از گسترانیدن بساط تحریر و تقریر این مدعا آنست که هر
عاقلی که صرصر و خلل و شرکت در ربط و مجالست ناکسان بی ادب و رزد و به بوقار رفته جرا
دگلزار حال و کار خود رخصت عبور دهد هرگز گریبان نزهت و صفا چون سرو ای راحت
خاطرش از چنگ تطاول و خزان خزان فسردگی نرهد هر یک از نشاط طلبان و دوکوار
عزت و اعتبار را واجب و لازم است که از خارستان آمیزش آن فرقه زشت خصال
کناره جسته دامن آزادگی و فرخت بلوث تشویش و آشنائی ایشان نیالاید و اندام
نافرجام ایشان را از لباس اعانت و اقتدار برنیارایند که از سبب دست تسلط و تیزی
و ناخن زبردستی و رشادت ناکس و سفله ابواب انواع خللها و نقصانها بر چهره خاص
و عام گشاید و بسی بر عقبا و بی اعتقد الیهای فاحش رخ نماید در اینک آیا در این خطه تحقیق
که طریقه کار آگاهی و شعور ملازم رکاب طبع قاعده دان حقایق بین ایشان بوده در
عرصه تقدیم مراسم حل و عقد امور مشاغل واجب ایامی او و خفند ار ارذل و نجیب را
محرم سراپرده اعتماد و دخیل هیچ امری از امور نداشته انگشت تامل آن کرده
ناشایست را لایق و مستعد خاتم تفویض مهام و رجوع مناصب ندانسته اند و پیوسته
سایه چتر عاطفت و ترتیب مفارق ناظمان سلسله نجابت گسترده ابواب مصالح جمیع
امور را بدست استیاری کلید اصابت رای عقده گشای آنطبقه عالی نژاد میگشوده خجسته

زمزمه عندلیب این بوستان شهرت صدق و صحبت این دو عالم آوازه دلکشات
حکایت ناقل کلک خجسته تقریر که راوی اخبار لطیفه مسرت افزاست و در بزم افادت
چنین بیان میفرماید که وقتی از اوقات سلطان محمود ملکشاه سلجوقی را رایات عزیمت
بسفری از اسفار در عرصه خاطر برافراخته چون آن قدر زر در خزانه نبود که باخراجات ضروری
سفر و تجهیز و ترتیب حال سپاه کفاف نماید سلطان بخواجه نظام الملک که سررشته وزارت
و انتظام امور ریاست بقبضه کفایت او بود گفت که توقف در این سفر بطول خواهد انجامید
و ظاهر اگر در توقف افتد در خزانه نباشد که کفاف نماید از فلان تاجر دویست هزار درم
برسبیل مساعده بگیر خواجه نظام الملک تاجر را طلبیده حقیقت اعلام نمود تاجر دکان دعا
و ثناگستر و دو اجناس و امتعه نخست و عقیدت در انداز و التفات خدمت خواجه نمود
و گفت منت بجان داشته دوچندان آنچه ضرورت سرکار سلطان و بیست هزار
درهم مبلغ از آن خواجه بندگی مینمایم و عوض نمیخواهم بشرط آنکه مرا بسری است از لذت فایده
شعور و فراست کامیاب حیف است که با وصف اینهمه قابلیت اوقات بکسب و کیمیا
مصروف دارد و چنان شود که رشحات سحاب توجه خواجه مربی او شده بخدمت حضرت
سلطان عرض و او را مرخص فرمایند که بدفترخانه همایون رفته از قواعد علم سیاق
بهره مندی یابد خواجه بخدمت سلطان شتافته آغاز مباهات عرض نمود که امروز طرفه
کفایت و توفیری بخرج از خامه راه یافت سلطان فرمود که چگونه خواجه تقریر نمود که از
فلان تاجر موجب فرموده خداوند زری بصیغه وست کردن خواستم چنین تعهد نمود
که مبلغهای خطیر برسم پیشکش قبول نموده که اکنون معمار زی نماید و اگر خیالجه و لنعمت مراعات

اشد خاطر او را عکس پذیر ای مثال جمیله اجابت فرماید موجب امیدواری او خواهد
بود سلطان گفت از تاجر بایستی تحقیق نمود که هیچیک از آبا و اجداد تو درین فن مهارتی
داشته اند و در سرکار هیچ بزرگی رجوع منصبی و مهمی اقدام نموده اند یا نه خواجه دفعه
پرسید جرأت آبا و اجداد من بغیر از تجارت کاری دیگر نکرده اند خواجه حقیقت را بعرض
رسانید سلطان گفت که از کاردانی و شعور تو عجب مینماید که بی آنکه غور باین عاقبت
چنین امری نمائی و مبالغه در انجاح آن کنی طبع قابل کجا تن در دهد که تعلیلی بانی و مجاهدت
امر ممنوع ناصواب کرده مگر نشنیده نظم تیغ دادن در کف زنگی مست :: به که آید علم ناکس
بدست :: فرا گرفتن هر عملی و شغلی کسبی نسبتی دارد و هر صنفی را درین کار فراخور قدر او
مرتبه برکت پیشه باز داشته اند تا نظام و نسق عالم مضبوط و محکم باشد از خفاش کار
خرد نباید و توقع طعم شکر از حنظل نباید داشت از رنگ محضر فرخنده سیر تدبیرات [illegible]
زینت بخش ارکان کاخ دولت پادشاهان و سلاطین میباشد و در دفع مبانی دولت
و استحکام اساس قاهیت و اطفای نایره جور ارباب شرارت جهد و سعی مرعی میدارند
من و عجم که بچه وجه خود را راضی باین معنی کرده خواجه تاجر گفت هر گاه این پیشه مورد
شماتت سلطان راضی نمیگردد تاجر گفت بالفعل هزار درهم بسرکار سلطان و چهل هزار
بخواجه ایستاده کی دارم اگر این التفات از خود بفعل آید ممنون التفات خواجه ام خواجه
بار بخدمت سلطان آمده گفت از اینکه یک نفر برخلاف مسلک آبا و اجداد خود عملی
خللی در نظام و ضابطه عالم راه نخواهد یافت سلطان گفت یکنفر حجاج هم بود که بسبب قدرتی
که بهم رسانیده تخم این همه ظلم و بیداد در عرصه فتنه و فساد افشانده و فرد کی نیز تکیه بود که [illegible]

هزار کس

هزار کس را از جاه و منصب حق پرستی بر آورده طبل آتش پرستی مخوف ساخته مستحق عذاب
جحیم و مورد خشم و غضب ایزد واجب التعظیم کردند اکثر افسردگی که بکار انتظام و امور
احوال ارباب جاه و دولت بهم میرسد و حدایقه دولتهای عظیم بی رونق میگردد
از ظهور بحران خلل سفاهت که بوجهی از وجوه سر رشته مهام و زمام اقتدار بی حنیک
در آورده بنا بر عدم اهلیت و نجابت و وسعت دستگاه تسلط و رجوع خلق از شیوه
عاقبت اندیشی تقاعد و انحراف جسته مصدر هزار گونه فساد و مکر و فند و از سیلاب
نفسانیت باعث خرابی خانه عاقبت چندین هزار بیچاره میشود و حکمای ذی شعور که [illegible] عالم
ضوابط قواعد حل و عقد امور عالم را بجیوش تدبیرات طبع خرد ور و رای انور افشان
از دست اندازان خلل محافظت و صیانت مینموده اند پادشاهی و ریاست را
شابه بارگاه و خیال را مثل ستونها و طنابها تصور کرده اند اگر ستونها و طنابها محکم آزاده
باشد چون بارگاه پیوسته بر سر پا ایستد والا که سست و بی بنیاد باشند بمجرد حرکت نسیمی
خلل پذیر از پای در آید از تربیت سفله را رتبه آدمیت و انسانیت بهم نمیرسد و لباس
عاریه منصب علیا را بپوشید فرد از شست و شوی سنگ سیه کی شود سفید :: از [illegible] عاقلی
نجر خطا مجلس ندید :: فی الحقیقه هر کس را مرتبه حد و پایه با او باز داشتن و هر امری را به
کار آن بوده صواب منتفی کردن و رجوع نمودن بسفر امیران و پادشاهان عادل
آگاه دولت دولت نهالی را تربیت [illegible] که امیدواری نتیجه و بهره از ثمر و سایه
او باشد و تخم اراده را بر زمین اهل باید فشاند که توقع روئیدن و حاصلی از آن توان
برداشت نظم زمین شوره سنبل بر نیارد :: درو تخم عمل ضایع مگردان :: نکوئی با بدان

کردن چنان است که بد کردن بجای نیکو کردن ای عرف خزانی فاین روزگار در
چشم والای همت ارباب فطرت قدر و قیمتی میدارد و یا بعضد هزار درهم چه وجود خواهد
کو نظر بریاست او تا انقراض عالم کسی مورد طعن و سرزنش ابنای زمان نشود و اکرام و
اورا عرض نمایم که درین فن ماهر شود و فرد است که در یکی از سرکارات ناحقی بنده کرده
اقتداری بدست خواهد آورد و مقتضای هوسهای نفسانی بظهور شرارت و بدنفسی
غلطهای فاحش از و بمال و جان سیرت خلق الله میرسد و آنچه از و بوقوع انجامد در نامه
اعمال ما درج خواهد شد بحوست اطوار نابکار آن خطا کیش بعذابهای گوناگون اخروی گرفتار
گردیم هر فتوری که از عالم خاکو نه خشیم موده و هر آتش فسادی که در کانون ظهور را و خشم
از و امن نیستم دامن کاری فوت حال و دراز دستی های دون فطرتان است **فرد**
دنی را زبیت کردن خطرها در کمین دارد * بعقرب مهر ورزیدن خلل در آستین دارد *
عندلیب در باغ آشیانه و جغد را در ویرانه منزل است هرگاه چنین جماعه ناشایسته
فاضل شغل و عمل دیوانی کردن پس فرزندان امثال شما مردمان چه کار کنند و از پی
کدام پیشه شتابند خواجه نظام الملک اموعظه دلپذیر عاقلانه سلطان خوش آمده
سلطان در الکشنهای انع موده تاجسر را جواب او از طلوع کوکب درخشان پرداخت
عرض اصلی آنست که هر یک زعطاردهستان خورشید ضمیر که پیمایان اوج افلاک
بلند اختری او رها کند وجود این طایفه تیره بخت سیاه دل بیحاصل را خسوف چهره
اقبال و برق خرمن اعتبار و عافیت شمرده دیدن روی نامسعودشان را چون تن رو
سکز بلا و زهر مایه نحوسات عظیمه دانسته اند ارباب خرد از مفارقت حضور بخردان

سفاهت و ستوده پای احتیاط عالم عالم جدائی ورزیده و دست امیرش
از رفاقت ایشان شسته اند هر فتنه که در لوح فنا و طرح گردیده نگاشته کلک تیرادت
آن دغابازان است بساط شطرنج ناپاکیست و هر موج مد و بری که در بحر اختلاط بحیث آمده
باشاره باد مخالف هوای طبع آن نهنگان دریای بی باکی از مصاحبت این اهرمن صفتان
ابلیس نژاد که مخرب کاخ صلاح و سداد اند که احتراز نموده در سریر فارغبالی و راحت
نشست هر که دست اختلاط در دامن محبت ایشان در هیچ معرکه کمر استوار کی بست **مولف**
رفیق اهل غفلت عافیت از کار میماند * چو یکپا خفت پای دیگر از رفتار میماند * هرچند که
اوضاع نامرضیه آنگروه نمک ناشناس در عنوان صحایف السنه و افواه خاص و
عام روزگاری ثبت و مندرج است نهایت خدنگ حالت ونه که از کمان دغابازی عارف
بن سهیل بر سینه عافیت عاصم بغدادی رسیده اگر سبق آموزان درس قانون تربیت
و معاش بجواهر سرمه غور و تامل رمز غفلت از دیده بصیرت زدایند و بنظر تعقل متوجه گردند
سرمشق عبرت توانند ساخت **حکایت** دیباچه سراپای این نسخه نکته دانی و عنوان آغاز این
رساله شیرین زبانی یعنی دوستی از دوستان موافق جانی و یاری از گلدسته بند
چمن محبت و مهربانی که آفتاب مهر و محبتش تجلی بخش عرصه معمور دم بود حکایت کرد
که وقتی از اوقات وارد بغداد گشته بتقریبات با عاصم نامی از ارباب تمول و نعمت
که ساغر خلق فیاضش از باده جوانمردی سرشار و دست بحر حوصله اش در مزرع امید
خاص و عام چون ابر نیسانی گهربار بوده رابطه آشنائی بهم رسیده پیوسته طبیب طبع کرمش از
داروی معاونت و امداد رخوز بهای دل ارباب اضطرار را علاج کردی و خوان تازه روئی

بخت چون کیسهٔ استطاعتم تهیدست گردید و در حصار آفتاب دولتم را کسوف و دل

پوشید یاران که در شهر و فاداری چون پروین در دورم جمع بودند مانند بنات النعش

متفرق گردیده و روی از دایرهٔ موالات تافته بی کار خود شتافتند من از حزن و بیگانگی

و از گردهٔ پشیمان در سنگلاخ دشت ناهموار حیرانی در آمده بار باندک وقتی از جور اختر

انشعاب شهر نوری در چشم بضاعتم نرسید صاحب جمعیت خطر شدم و خویش و قت عازم

دیار خود گردیده چون وارد گشتم یاران که در قبایح اقتباس حقیقت ناشناس چون عندلیب

رفاهیتم را نغمه سنج مقام توانگری دیدند چنانکه ... در و امن دل نواز بم زده قانون مهر

و دوستی ساز کردند و دایرهٔ ملاقات از خارج آهنگ نغمه راست قولی گشته هر چند خواستند

که با حوال نیرنگات روی خاطرم را متوجه خود سازند ممکن نشده که بلطایف الحیل از اتفاق محبان

عالم سعادتمندی از جاده احتیاط نجاوز نمایم بند ارک ملازمات با ارباب صلاح و سداد محشور

شدم و در مصلای پرهیزکاری نشسته بسجدات شکر منعم حقیقی اشتغال می نمودم و خاطر بر اعانت

ارباب عجز و اضطرار مصروف داشته اکثر شبها زری برداشته بتغیر لباس از خانه بیرون می آمدم

و هر جا بینوائی گمان داشته ام برده عطا مینمودم اتفاقا شبی از شبها زری بطریق عادت

بیکی از ارباب فقر برده مهمانی کردم و باز گردیدم بعضی از شب گذشته بود و عبورم

بگورستانی که در آن سمت راه بود واقع شده از مقبره صدائی بگوشم رسید چون بآواز آن

صدا داخل مقبره شدم چهار نفر مقتول و یکی را در کار جان کندن دیدم مرا وحشت

و خوف عظیم دست داده از آنجا گذشتم و بخانه خود رسیدم و در این اندیشه بودم که اینها

چه کسان بودند و این چه قضیه باشد مرا با شخص نیم جان مجروح ترحم آمده دو سه نفر از علایق

و خویش خولی در بزم آمیزش بیگانه و آشنا گستردی مدتی در آن شهر بجهة انجاح بعضی امور

توقف نموده روز بروز اساس و داد فیمابین سمت استحکام می پذیرفت و اسباب موالات

در بساط خاطر با ترتیب می یافت روزی با آن در حمام شده علامات بعض جراحات بر

اعضای او مشاهده کردم و چون از حمام بیرون آمد از استفسار چگونگی آن علامات

نمودم گفت ای دوست موافق مراد یاری بود و درین شهر تاجر و سطح متاع عافیت

در حجره دانش و جوه ذاتش در زبان از شمة بر چهرهٔ اقبالش مسدود بود روز کار بکام

دل گذرانیدی و نسیم اعاقتش رایحهٔ گل احسان مشام ارباب حاجت رسانیدی چون مراحل

وادی حیات را بنهایت رسانید و کوس رحلت بجانب آرامگاه نواخت در آورد

و آن جمعیت گران مقدار بلا مشارکت غیری بحیز تصرفم در آمد از آنجا اجامرهٔ اوباش

کوچه و بازار هر ولایت و دیار منتظر و مترصد میباشند که بهر جا چراغ دولتی افروخته

ببینند پروانه وار هجوم آورند و سفرهٔ نزولی گسترده یابند چون مگس رجوع کنند از اطراف

و جوانب کمراهان طریق آدمیت و مشعله جویان عالم ملاحت قفل دکان نیرنگات بکلید

زبان فسون دانی گشودند و از عرض متاع الوان محبت و یکجهتی دلم را خریدار اساس

آمیزش خود نمودند چون من جاهل از قواعد زندگانی بیخبر و غافل بودم و بنجربهٔ آن کرده

بی سعادت اره اسراف بپای نخل بضاعتم گذاشته خرجهای بیتوقفانه میکردم

و از عاقبت کار نمی اندیشیدم چند از اقربا و احباب شمع منع در بزم محبت می افروختند

من بپا و هوس هواهای باطل خاموش میساختم مرور ایام و دهور سر رشتهٔ آنهمه نعمت و جمعیت

غیر محصور از دستم گسیخت و ساقی غفلت بیهوش داروی مرارت در جام سفاهتم و رفاهیتم

بلکه

فرستادم که او را همان شب بخانهٔ او آوردند و بمعالجهٔ زخمهای او مشغول شدم و مرهم
غمخوارگی می‌نهادم تا در عرض چند روز جراحات او التیام پذیرفته صحت یافت او را بحمام
فرستادم لباس گران بهائی باو کرامت کردم روزی از وی پرسیدم که اگرچه مرا
درین باب بتو نسبتی نیست و باشارهٔ الهی غمخوارگی تو کردم نهایت چون مرا حقی بر
تو هست باین صلاح سیکیم کراست بگوی که آن چند نفر را چه وجه مقتول و ترا مجروح در ان
گورستان انداخته بودند سر بزیر افکنده گفت عداوت شیطان با طایفهٔ انسان امری است
ظاهر و قاعده ایست مستمر و نفس خطاکار طلب راهزن کاروان عقل و هوش آدمی است
اسم من عارف بن سهیل است و پدرم یکی از ارباب دولت و اعتصام ولایت اجره بود
چون پدرم از حال و ترقیم غافل بود بعضی از اوباش با جامره کردن احتیاط را از
تحرکات نالایق بسته مرا بمجر نکات ارتکاب نمودن قمار و خوردن شراب سایر فسوق
و اعمال شنیعه تحریص و ترغیب نمودند چون وقوع این قسم امور با کیسهٔ تهی صورتی ندارد
و چندان اعتبار نداشتم که مال پدر را توانم برضای او خرج کنم رفقا گفتند در کنار دریا
لب تشنه زیستن کار خردمندان نیست اکنون هنگام بهار ایام جوانی است و
موسم دریافت کیفیت می عشرت و کامرانیست اگر خوشیهای چنین اوقات را غنیمت
ندانسته چنانکه باید از وصال جمیلهٔ فارغبالی کام دل حاصل نمائی بسیار دست افسوس
و ندامت بهم سائی و فایده نیابی وجود پدرت سد راه راحت و رفاهیت تست
او را در چاه ممات افکنده تا این زر و سیم بتو انتقال یابد هر فراغتی که خواهی بی
منع و احتیاط نمائی من از روی حماقت خود شب سنگی بفرق پدر زده او را از

زندگانی بخاک مذلت افکندم از اضطراب جان کندن او مادرم بیدار گردید چون در ان
این معنی مورد خواست که خروج و فزع نماید من از افشای ان ارخوفناک شده مادر را نیز کشتم
برادرانم با کنیزان و غلامان بیدار و از سر مقدمه خبردار شدند مرا گرفتند و چون فرعون شب
بجز نیل فرو رفت و موسی آفتاب در صدر سپهر بلند اقبالی جلوس نمود همسایگان و مردم
محله از چگونگی این فضیحت مخبر شده بعرض حاکم رسانیده و مرا بدیوان حاکم بردند حاکم حکم بقتل
من نمود برادران و اقربا التماس نمودند حاکم فرمود که ده هزار درهم جریمه او بیت المال
تسلیم نمایند تا نجات یابد ده هزار درهم از ان مال داده نجات یافتم و دیگر من در ان شهر
زیست و توقف نتوانستم نمود باین ولایت آمده آوازهٔ حسن و جمال دختر قاضی این شهر مرا
بچنگ مزاحمت کمند عشق گرفتار ساخته غزال صبرم بوحشت در آمد از استیلای شدت
این مرض طبیب تدبیر عاجز شده روز بروز وجودم مانند گل خزان دیده می افسرد و تن
من میکاست و هر دمم عشق جان گداز در کورهٔ اضطرار تازه می انداخت و هر نفس آتش نو
با من نرد بیدردی میباخت و هیچ چاره این درد نمیدانستم و معالجه این جراحت ناسور
نمی‌توانستم تا آنکه بسبب مصلحت روزگار رونداری که کار ملازمت قاضی را اختیار کردم
که فی الجمله قربی بوصال معشوق بهم رسانم در آن اتفاقات شبی از شبها نقل کبوتر
و باز ابو القصاص کشتی گیر و مراس آتش باز و لره دلاک و کلام سلاخ و شمال شاطر
با جمع دیگر از الفتهای و رغانه اخشمو رخمیر کبیر مهمان بودیم از زلال بادهٔ فرخنده سرشت
آبی بر آتش دل سر و سودا میزدیم تا رفته رفته زمیت صبر و گداز نخل این هوا و هوس
در عرصهٔ تخیلم ریشهٔ قوی ساخته برگ و بار بیطاقتی برومند گردید و شعلهٔ اضطرابم بالتهاب

در آمد و از روی تلطف بیاض حضور معشوق دلخواه عندلیب روح در روانم را مشتاق

فرو شنوده ام مضراب کار بهای ناخن بجودی شیون افغان صد رنگ آهنگ برخواست

بیتابانه مانند نسیم بیقراری در آمده چون گل باحکم لخت لخت گریبان دامن چاک کردم از ابر دیده

باران سرشک می افشاندم چون آن الفه کان مرا سینه چاک آن اشکی دیدند دانستند که

پیوند دلم در مجمر تعلق ماه سیمائی و آیینه ضمیرم مطرح تمثال خیال جمال دل آرائی است گفتند

از طریقه مقال و قرینه حال توچنین مستفاد میگردد که خار تعلق معشوقی بپای دلت خلیده و

سواد خطه خیالت جولانگاه مهر و محبت رعنا صنمی گردیده باشد از آنجا که دوستان

صادق موافق و در هنگام ظهور مشکلات اسباب و مصالح الحمن یکدیگر میباشند کشایش قفل بستهٔ

حوایج یاران از کلید امداد و عنایت یاران آید و از احباب حال دل پوشیدن نشاید

مصرع داشتن پنهان ز یاران از دل ز حکیمان خود نهفتن ست **بیت** من ناچار و بحسب

ضرورت ایشان را از صورت ماجرای خود واقف ساختم گفتند تدبیر این مدعا آسان است

در همین شب رفته دختر قاضی را می آوریم تا بمحکمه آغوشت قرار گیرد و قباله مراودت بمهر

وصالش از آراستگی پذیرد مرا عشق مرد افکن و باده خود دشمن چنان بی اختیار ساخته بود

که بی آنکه نظر بعاقبت حال افکنم راضی شدم همه پیراهن شب دیجور بر تن خود راست کرده با

من روانه شدند و چون بخانه قاضی رسیده کمند انداخته ببالا رفتیم و دختر را از جامه خواب

ربوده بزیر آوردیم پاسبانان و غلامان بیدار گردیده ما را گرفتند و به پیش قاضی بردند

قاضی فرمود که دختر را با یاران بقبرستان برده بقتل رسانند دختر و رفقای مرا کشته

مرا چند ان رسم منکر زدند و بآن مقبره انداختند و دیگر از خبر مرد خود تا محلی که دولت سرای

عاطفت تو بهوش آمدم و چشم گشودم به مداوای طبیب التفات و پرستاری تو

صحت یافتم من چون این جرات و ناباکی از آن گرگ صحرای بی اعتدالی و بی باکی شنیدم

طبع و دلم از آن منحرف و نفس متنفر گشته گفتم ای برادر بااین صورت ترا مردم این شهر می

شناسند هرگاه مصدر چنین فعال و افوال و امور خطیره گردیده مبادا دیگر باره متوجه مصیبتی

رو نماید سر بزیر افکنده گفت ای بزرگ حمیده اطوار ادای برخی از حقوق بر ذمه همت کاشتعان

امور صداقت و نمک حلالی لازم و واجب خدا گواه که من سر از قدم بندگی تو بر ندارم

و تلافی این جوانمردی تا جان انثار راه خدمت و غلامی تو نسازم زندگی را بر خود گوارا

نمی توانم ساخت چون نقش مستیم محصول بوست که این مرد مشغله خطاکار است و اندیشه انجام

باعث خرابی خانه و بنا و آخرت است با خود اندیشیدم که از چنین بد اوگری که بارها

و بدر خود این نحو بر نکات بار زده چه توقع توان داشت که مار در آستین پروردن به که با

بار ناجنس دریک شهر زیست کردن اولی آنکه با وخرجی داده روانه طرفی سازم که مبادا

از شامت او برق حادثه بر خرمن عافیتم افتد بوی گفتم که احوال ان مرا ظهور حسن نکوئی

از تو توقع تلافی و تدارک منت این اعانت محض بجهة رضای الهی کردم نهایت مصلحت

حال آن است که اکنون بولایت بعیده رفته بعد از آنکه غبار این واقعات از ضمایر

او فات فرو نشیند عود نمائی او گفت اگر عضو از عضوم جدا سازی که دست از حبل المتین

غلامی تو کوتاه نسازم **مصراع** تا بم سر ز فرمان تو تا جان در بدن دارم هر چند خواستم

کو بلطایف الحیل او را از خصم دل ام از خطر و بیم حضورش فارغ سازم موثر نیفتاد و

بسماجت و ابرام او زیاده کرده توقف مود من همه وقت از خوف صحبت آن بی

سعادت چون موی آتش دیده بخود می پیچیدم روز و شب بصیانت و محافظت
حال خود می اندیشیدم که مبادا از آن سموم بادیه بیدادگر آفتی بر کشت احوالم رسد
چون روزی چند برین گذشت دوستی از دوستانم که یکی از قریهای توابع شهر ساکن
بود مرا بسیر گل تکلیف نمود اتفاقا موسمی بود که شهنشاه فیروز بخت فصل بهار با مرزبانان
مملکت لم یزلی بعزم انهزام جنود برودت رایت حرکت برافراخته عرصه دوران
نگارنگ گلهای الوان آراسته و فراش نامیه هر مرز و بوم را از فرش الوان مرغوب
پیراسته بود مشاطه ابر بهاری بغازه کاری رخسار عرایس ریاحین و بیضا نمودی
نگار فصل نوروزی از رنگ آمیزی نقوش رنگ برنگ نظارت زیبائی سرلوح سفینه
هر چمن اعجوبه نگارخانه فرنگ نمودی مجملا مرا خوشی وقت و تقاضای موسم بقبول
تکلیف آن خردمند اشاره کرد چون خاطرم از جانب آن نهال ناموافق گلزار انسانیت
ولی اعتباری مانند اوراق گل پریشان و دیده حیرتم چون چشم نرگس نگران او را نیز رفیق
ساخته رفیق گردیدم و مقدار سه فرسنگ آنجا مسافت بود وطی آن نموده وارد باغی شدیم
چون ریاض اعمال ارباب صلاح خرم و در لطف و صفا با خلد برین هم چشم و توام بود
خجله هر قطعه جنت مرتبه اش فوج فوج از عروسان اشجار نوخیز ایستاده و ساقی گلبن ساغر
ریاحین موزون را در کف دلربائی نهاده گوارائی آب کوثر صفاتش با صفای زمزم
دم همدمی زدی و رایحه نسیم عنبر شمیمش بر چهره هوداجان عطر فردوسی گشودی زمزمه عندلیبان
غزلخوانش با دم مسیحا در یکدیگر جلوه نمودی مجمعی در آن جنت سرا چون اوراق گل
هر دو دست بگردن یکدیگر در آن انجا حمایل ساخته مانند شیر و شکر و حسن و نظر بهم پیوسته

واز ساغر فارغبالی می انبساط می نوشیدند گلزار از صحبت ایشان از خار و خس نفاق
مبرا و آینه موالات شان از صیقل وفاق مجلی بود من نیز چون نسیم داخل اتفاق حلقه آنگروه
شده بعقد جواهر صحبت در رشته التیام خاطر با انتظام پذیرفت و از نقرر و لطایف نکات
رنگین سلسله اختلاط بحرکت در آمد چون مهره طراوت گل سوری آفتاب در صرصر خزان
شام پوشانند و سنبل شب از نسیم صبح پریشانی بشگفانیدند و از طلوع نجوم چراغان آسمان آن بزم
منور گردیدم سفره گسترده و انواع نعمتهای گوناگون که خوان سالار تعمکده خیال را نظر آن
در مطبخ قیاس بنظر نیامده بود و خوان اکرام مرتب ساخته بودند چون چیزی خوردند
من حرکت کردم برادر میزبان از جا برخواسته التماس کرد که صباح نیز گوشه و توشه را
بعنوان حضور مسعود هم چشم فردوس نعیم ساخت من بحکم ضرورت راضی شدم و توقف
کردم آن ناجوان مرد شغالی که با من بود تا خفتن آنجا بود و بعد از آن دیگر او را ندیدم چون یوسف
زرین نقاب آفتاب از زندان خفا بر مصر سپهر رسیده جلوس نمود و یعقوب شب در
بیت الحزن کنعان اعتکاف نشست من از خواب بیدار شده چندانکه او را جستم نیافتم با من
اکران خاطر شده از انجماعت عذرخواسته روانه شدم چون بخانه رسیدم چند نفر از اهل خانه
مجروح و صندوقچه قریب بصد هزار درهم جواهر قیمتی با بعضی تحایف دیگر که در آنجا بود
مفقود الاثر یافتم چون بطویله رفتم مرکبی از مرکبان یکی کمیت که جلو خاصه ام بود برده
من سراسیمه گشته یراق و اسلحه پوشیده مکمل شدم و چند نفر اقربا را جمع کرده در ساعت
سوار شده هر کدام براهی تاخته دو روز رفته روز سیوم جائیکه بان رسیده گفتم ای جوان زود
بود که اینهمه حقوق بندگی را فراموش نمائی تا این سخن گفتم تیری بجانم افکند خطا افتاده تیر قضا

نکرده است که خللی بجانم رساند من نیز تیری بکله پیوسته چون نخجیرگان در آمدم جمله بکامم سخت
و بر سر مرکب جو زده مرکب میدان آمد چندان بیتابی کرد که عنان اختیار از کفم ربود
مرا بر زمین افکند و یک پایم را عضوی عظیم رسید آن نامرد آمده دشنه بدست و چند زخم از خنجر
بر اعضایم زد و مجروحم کرده روانه شد تا ده روز و شب در آن صحرا مینالیدم و از
کمتای بهستانجات مسلت میکردم اتفاقا چند نفر از طراران که آن وادی را جولانگاه خود
ساخته بهمه روز چون صرصر تقدیر و یک قضا در جیب راست آنها دیده زده میکردم و از
هر طرف کسب غنیمت می‌نمودند دو سه نفر آنها را عبور در آنجا واقع شده چون مرا دیدند
و شیم گشوده از حقیقت سرگذشت من مطلع گردیده مرا بخانه خود برده زخم مرا مرهم میکردند
تا صحت یافتم و لباس و مرکب و خرجی من داده معذرتها خواستند قدری راه بمشایعتم
آمده عود نمودند چون پاره راه رفتم بجزیره رسیدم جاده را گم کرده بهر جانب تردد
می‌نمودم از قضا بجائی رسیدم رعنا جوانی را دیدم که در مکانی نشسته چند صندوق
بر اطراف چیده اند ریاحین رعونت از گلبن قد و بطلعتش شکفته و چهره ماه از غیرت جمالش
در کلف تیره گی نهفته از کاکل مشکین دام تسلسل در رهگذر دلها گستره و چشم پرفسونش
بازار ملاحت یوسف را کساد کرده وی پیش رفته سلام کردم آن جوان نیز بقدم محبت
استقبالم کرده مقدم مرا گرامی داشت من از مرکب فرود آمده نزد آن غزال صحرای
ملاحت و پاکیزه گوهری نشسته حقیقت را بوی تقریر نمودم بعد از آن راز تنهائی و سوانح
حالش پرسیدم گفت ای جوان در این حوالی حشمی است و سرکرده که او به پدرم تعلق
داشت در وقت ماه عمرش بسلخ رسیده از دار غرور عازم دار الامان سرور گردید

قاعده و آد

قاعده و آداب طایفه ما چنان است که هرگاه سرکرده قبیله وفات یابد فرزندش را
اهل حشم محلی که از معموره دور باشد برده تنها میگذارند اگر تا مدت یک ماه خللی بآن نرسیده
سالم و صحیح ماند او را برده سرکرده خود مینمایند و الا باین امر دیگری می‌پوشانند
تا به هر که موافق آید سرکرده او باشد امروز روز هشتم است که پدرم فوت شده مرا اینجا آورده
و عهد و عده گذشت که بطلبم آیند حضور دلم از مکاه تنهائی بجان داده چون لحظه بر آمد از
شیری از آن بیشه ظاهر گردید آن پسر خجسته سیر شمشیر حمایل کرده در ساعت شیر را کشته آمد
در جای خود قرار گرفت من چون آن شجاعت و مردانگی از آن دیدم تحسینهای بلیغ
کردم در این اثنا پسر از جای خود برخاست و بمن گفت بیا که لحظه بر سر یا تفرج نمائیم باتفاق
او بهر جانب میگردیدم تا بکنار رودخانه رسیدم و پسر گفت مرا بآب احتیاج است
برهنه شده بآب در آمد و اعضا را شست و شو داده بیرون آمد و چون آستین پیراهن
درست کرده از جای جستن نمود فریاد برآورده که دریغ و درد که جانم هدف تیر طرفه
بلائی گردید و در زمین افتاده مانند ماهی بطپیدن در آمد و در ساعت هلاک شد من متحیرانه
متوجه جستجوی وجه و سبب او گردیدم و چون پیراهن او تفتیش کندم او عقرب از آستین
پیراهن او در زمین افتاد و غایب شد من از وقوع آن حادثه متعجب و متفکر نشستم و گفتم از گمان
تهمت اعتاب اولی است که هر کاه باشد که اقربای او آمده مرا در این مکان به بینند
تصور کنند قاتل پسر منم مرکب اسوار شده خواستم که روانه گردم قریب هزار نفر
از خویشان پسر بطلب او آمده اند چون پسر را بدان حال دیدند و مرا در آنجا یافتند
یقین حاصل کردند که من باعث انقطاع رشته حیات او گردیدم گریبانها چاک زده

مرا درمیان گرفتند و هر یک طپانچه و سیلی زده دشنامم بسیار دادند و همراه نعش پسر بکشتنم بردند

و همه اهل حشم فوج فوج باستقبال می آمدند چون آن واقف هنگامه بسیار دیدند خاک بر سر کرده

با فغان و خروش می آمدند همه تیغها بکف گرفته آهنگ قتلم نمودند یکی که عاقل ایشان بود و از من

احوال پرسید گفتم مسکینی ام که بهلاک چنین جوانی راضی گردد و حقیقت حال را شرح کرده بر بیگناهی

خود سوگند یاد کردم و زاری بحد نمودم آخر جمال قبیله را از آزارم منع کرد و گفت

حقیقت مقدمه بر ما معلوم نیست او را پیش سلجوق عابد برید تا او چگونگی را تحقیق نماید چند نفر

از سرخیلان بر داشته بمغاره کوهی بخدمت آن عابد بردند و صورت ماجرا شرح کردند ساعتی

سلجوق وضو ساخته دو رکعت نماز گذارد و آنگاه مهره از جیب آورد و نگاه کرد و با آنجماعت

گفت که این جوان بیگناه است دست از وی بر دارید و آنجماعت از خدمت عابد عود نمودند

من در پیش عابد ماندم از چگونگی واقعاتم پرسید من طومار سرگذشت خود باز کرده قصه

شهر بشهر غربت خود را از آغاز تا انجام و کفران نعمت آن سفاک نمک ناشناس را تقریر کردم

عابد بحالم رقت کرده گفت ای عزیز آنچه ترا در سر آمده در جنب واقعاتم از باب قطره ایست

از دریا آلهی هیچ غافل مقتضای عدم احتیاط لحظه بصحبت سفله و ناجنس نگذراند که موانست

بدگهر وا از ل دردی است بیدرمان و سمومی است جانستان ناخردمندی که بزورق

رفاقت آنگروه نشست سفینه نام و ننگش غرقه بحر فضیحت شده سالم بساحل مراد نرسیده و هر کی میانی

که داخل سلسله آن فرقه گردید عنقریب گرفتار صدگونه مرارت گشته در هیچ آینه جمال شادمانی

نبوده اگرچه لله الحمد و تعالی اکنون بهمه‌ستی مظاهر ایزد لایزال معاضدت بخت و

اقبال شمع احوالم از شعله فیروزبختی روشن و چهره شاهد مقصود دلم بزیور اطاعت و بندگی

بسجاده

بجانی قرین است ولیکن در بدایت حال که بهنگام مستیهای شربت جهالت و جوش بهار

بی پروای غفلت بوسوسه ابلیس هوا و هوس و بتحریک شدت نفس هرزه مرض کردن بجنازم

بسته بالنگ رفاقت ناجنس و سفلگان بیکال گشته‌ام از انواع سختیهای بجا کشیده و مرارت

صعوبات چشیده‌ام و آنکه من از مردم دمشقم و نامم سلجوق است پدرم مردی بود منعم و صاحب مال

آهنگ سفر فرنگ کرده مال خطیر با خود برده چون داخل دریا گردید جمعی از طراران

فرنگی و قطاع الطریق دریا بپدرم برخورده اسباب ما یعرف تاجرین همه را تاراج

نمودند و جمله را مقتول نمودند بعد از مدتی این خبر منتشر گردید قدری ما یعرفی که از پدرم

در خانه مانده بود آن نیز بمرور ایام صرف شد چنان گردید که در بساط مکنت هیچ نبود

مادر پیری داشتم بخانه منعمان و محتشمان شهر میرفت و از شغل مزدوری و محنت بیرون

قوت یومیه حاصل کرده اوقات بدین نسق و ضابطه میگذرانیدیم بجوار منزل ما باغ خانه

بود که هر روز سپاهیان آن شهر مشق تیراندازی میکردند من با طفلان محله رفته سیر می نمودم مرا بهوسی

در آن بهم رسیده از چوب تیر و کمانی ترتیب داده مشق تیراندازی میکردم اتفاقا امیر شهر

در آن روز بشکار رفته بود اتفاقا از آن راه مراجعت نمود چون با بچه طفلان تماشا دید

کرد عنان مرکب کشیده بتماشا توقف نمود من هر تیری که انداختم بنشانه میخورد پادشاه

صفای شست و حسن معارضم خوش آمده بمحرمان گفت که این طفل قابل تربیت باید تربیت

کرد یکی از خدام اشاره کرد مرا بیارگاه بردند شهریار از حقیقت حسب و نسبم پرسید من چگونگی

حال را موافق آداب عرض و خاطرنشان کردم از حسن تقریر و طریق حالم مرضی طبع خاطر

جای داد و بانواع تفضلات مخصوص ساخت یکی از امرا کبیر که در ترنم مبادرت نمایم

بس اندک وقت بدلالت خضر شعور و تعلیم معلم ذات از همه فنون سپاهگری وخصوصیات
آن بهره‌مندی یافتم روزی شهریار رایت عزیمت شکار برافراخته با فوجی از لشکریان متوجه
شکارگاه گردید شهریار داخل بیشه گردید شیری از نیستان بیرون آمده مانند رعد خروشان
و چون قشتاپان که شیر فلک را از بیم صدمه پنجه مهابتش چون سرطان خون در شریان
اعضای اعصاب افسرده گی آن کرد حمله کرده اجزای جمعیت لشکریان نفاق تفرقه یافته
شهریار بیرون رفت من از لشکرگاه مرکب جهانیده متوجه حرب آن شیر گردیدم و تیری بر چله
کمان گذاشته چون شصت گشادم آمده بر سینه آن شیر خورده چنانکه از پشتش جسته نیم در زمین
نشست و آن شیر بخاک غلطیده هلاک شد چون میران دلیری و فرزانگی دیدند خوش آمد
مرا نواختند و بالتفات کلی مخصوص ساخت از قضا در آن سپاه شخصی بود از جمله ارباب
مهم مرض حقد و حسد گرفتار که اگر در جابلس بودی و شنیدی که در جابلقا کسی کسبی نیم دینار
عطا نموده از غصه جانش بلب آمدی چون آن شجاعت از من و عنایت سرشار از شهریار
ملاحظه نمود مانند سپند در مجمر سوز و گداز وطن ساخته از طغیان این سودا بر آشفت و چون
سگ دیوانه بخصومت جو دانه در آمد و گفت صید شیری اینهمه انعام و اکرام ندارد و مرا تهور
نگذاشت که متوجه دفع او شوم و الا مانند روباهی صید فتراک مردانگیش می نمودم پادشاه
سخنان ناصوابش را استماع نمود هیچ نگفت چون آهنگ مراجعت کردند در عرض راه گرازی
از بیشه بیرون آمد امیر روی بجانب حسود کرده گفت خوشش باشد حسود مردود را کوچ
مرگ گرفته در نظر همگنان نتوانست که عذری را سد راه خود گرداند ناچار مرکب تاخته کمان
از فرمان کشیده خواست که در فنون کمانداری حسن کاری نماید کمان را بر سر دست بکج

در آمده

در آمده کمان از دستش بدور افتاد و شمشیر از نیام بر آورده چون نزدیک و باد رسید
مضطربانه شمشیر فرود آورده به نصف سر مرکب اما مکیای خود مجروح ساخت و مرکبش رمیدن
و وحشت در آمده چندان بیتابی کرده که او را بر زمین افکنده هلاک گردانید امیر و لشکریان چون
بالای سرش آمدند جیفه وجودش طعمه کرکس فنا شده با و مخالف حقد و حسد شمع زندگانی
را خاموش ساخته بود شهریار مهم و انواع موقری او را بمن تفویض و شفقت فرموده من
رفته یکی از جمله مقربین بساط عزت گردیدم و صبح اقبالم از مشرق مقصود دمیده روز بروز
کوکب بختم را درجه می افزود تا صاحب مال وافر و نعمت غیر محصور گردیدم و یکی از دوستان
آن شهر را با من آشنائی و اختلاطی بهم رسیده بشامت وساطت اختلاط و موافقت او بخوردن
خمر و ارتکاب مناهی فنون پرداخته است از ارتکاب قرب خدمت امیر دور داشته چنان
سرگرم و مایل آن امور نامستعد شدم که لحظه بخود نمی پرداختم و آن اسباب و جمعیت بی اندازه را
باندک وقت مصارف آن مقولات رساندم بقوت نفقه یومیه محتاج و خاک نشین عرصه عسرت و
احتیاج شدم آن ناکس چون مرا مستغرق بحر عمیق الحوادث ساخت راه بیوفائی و طریقه نا
آشنائی پیش گرفته جواب سلامم نمیداد و من از نشاط آن باده بهوش آمده دانستم که خطا کرده ام
و پشیمانی سودی ندارد روزی پیاده از شهر بیرون آمده بنخلستانی عبور نمودم واقع شد قدری خرما
جمع کردم و در بغل نهادم و گفتم دیگر بشهر مراجعت کردن کمال بیعاریست بخود گفتم راهی
پیش آمده میروم تا ببینم که این ره بکجا منتهی و منجر میگردد و چون قدری رفتم پیکی از دور نمایان
بر خورده گفت دو روز است که چیزی نخورده ام اگر با تو غذائی هست که باعث
انجام شیر از حیات و قدرتم گردد من خرما از بغل بیرون آورده دادم گفت که

مرحمت الهی بدرقه کاروان ارادهٔ تست باد بهر طرف که روی عزیمت نهاده و رجب
و بخواه بسر منزل مقصود رسیده جمیله عذار آغوش مرادت در آید دوستکام و منقضی المرام
رجعت نمائی من این معنی را بفال نیکو داشته عازم آن غریب شدم چون قریب پنج فرسخ
رفتم بقریه رسیدم و بمسجدی رفتم و بعبادت ایستادم در آن اثنا شخصی داخل مسجد شده بتمار با ایستاد
چون از نماز فارغ شد شروع در گریه کرد چندان جزع و فزع کرد که مرا یقین حاصل شد که
او را واقعه پیش آمده چون فارغ شد از وی استفسار احوال کردم گفت مدتهاست که غواص
بحر حیاتم تا گوهر وجود فرزندی بدستم افتاده در یوسفت او را خستگی و بخوری طاری شده
آزار او صعب است میترسم که مبادا اکل حیاتش پژمرده خزان آفتی شود و خانه عمرم از سیلاب
این حادثه دگرگون گردد ای جوان غریب در حق او دعا کن سایل دعای تو از مبدا فیض
نهیدست نگشته مجیب الدعوات صحت و شفائی باو کرامت کند من دست آورده از روی
اخلاص بدرگاه ایزد مراد بخش بنالیدم و صحتی جهت او استدعا نمودم آن جوان گفت
من طعامی آورده گفت نذر کرده ام که اگر فرزند من صحت بهم رساند اخانی که لایق بود
در باره تو تقدیم رسانم از اتفاقات حق تعالی در آن شب از خزانه غیب شفائی نصیب
جوان عنایت کرده آن جوان ده هزار دینار و مرکبی عنایت نموده روانه شدم و در عرض
راه شخصی برخورده پیاده و عریان بخور و از کثرت پیاده روی پایش افسرده گشته
از ضعف و ناتوانی قدرت حرکت ندارد از وی پرسیدم که ای برادر با این حال کجا
میروی گفت من مردی ام سراج نام یکی از محتشمان ولایت شام حریف زرکار با من
ولیا از دغل بازیهای چرخ فتنه ساز با معرف مخزن استطاعتم از کف تصرف بیرون
رفته چون روزگاری او قاتم بسختی گذشت شنیدم که در مصر جماعتی هستند که جراحت عسرت
و بینوائی و دل پریشان امر بهم امداد و لطف میکنند اکنون اراده راه مصر دارم بهزار
گونه مشقت و رنج تا اینجا آمده ام من بر رعایت او فرود آمده طعمه که داشتم با بعضی از لباس
خود با و دادم و چون فی الجمله قوتی بهم رسانیده او را سوار کردم تا منزل در جلو او میرفتم
و در منزل روزی چند متابعت او ماندم چون صحیح شده یکبار آثار خستگی از او زایل شده
ستوری جهت او خریداری کرده از آنجا باتفاق روانه گردیدم تیمار و خدمت او
بر ذمه همت خود واجب دانسته در مهربانی او مسامحه ننمودم نهایت از طریقه او عمل
و مسلک او ظاهر میگردید که بنیه دست متاع نجابت و تشنه لب زلال آدمیت است
روزی در عرض راه یکی از مترددین برخورده سراج من گفت ای جوان درین
بیابان کسی نیست که افشای راز ما شود بیا تا موافقت کرده این مرد را بکشیم و
اسباب و مرکب او را صاحب شویم من منع او پرداخته گفتم چنین سخنان بیهوده مگوی
که بمقتضای نفس خطاکار رسیدن راه بندگان خدا شدن موجب محرومی حیات و زاد و
شغل معاصی و سیئات اگر این معنی را از راه رسوخ اعتقاد میگوئی توبه کن و اگر
راه مذاق میگوئی این نوع مذاق و هرزه درایها داخل پوچ گوئی و یاوه طرازیست
گفت درین بیابان صید مفتی بدست آمده او را نتوان گذاشت که رایگان از دست
بیرون رود چون اصرار او را درین کار ملاحظه کردم من مرکب پیش رانده و دست را
سراج با دم و آغاز شدت نموده او مرد در فن شجاعت و مردانگی کامل و زبردست بود
چوبی در کمر داشت در آورده چنان بر سر مرکب سراج زد که مغز از سرش در آمد

مرکب غلطید و سراج در زمین افتاد سراج از جا برخواسته بی پروایانه بجانب او
دوید و افزود چوبی دیگر بر گردن سراج زد که سراج بیهوش شده بیفتاد و افزون تازیانه
برمرکب خود زده روانه گردید من این چالاکی که از سراج دیدم متحیر گردیدم با خود گفتم
اگرچه او ناپاک از جمله اشقیاست و از و شکر نمودن واجب است نهایت چون رفیق است
او را چنین خسته درین بیابان گذاشتن نشان ناجوانمردیست از انجا که نیکی هرگز ضایع
نمی‌ماند اولی اینست که چشم از مراعات آن بپوشم از مرکب خود فرود آمده سر او را
در کنار گرفتم تا بحال آمد او سوار مرکب خود نمودم او پیش می‌رفت و من از عقب او می‌رفتم
چون قریب دو سه فرسخ رفتیم پای سوده گشته صعوبت راه بر من اثر کرده گفتم ای برادر
من بسیار مانده شده ام شرط رفاقت آنست که من نیز قدمی چند سوار شوم سراج
بخشونت در آمده تازیانه بر مرکب زد و بسرعت تمام در رفت من آنچه داشتم در
بار مرکب بود و دانستم که مهربانی سفله ناسزا بود گفتم خدایا روا دار که درین بیابان طعمه
سباع و هوام گردم من این نیکویی برای خاطر تو کرده ام حاصل که بهزاران خون جگر
خود را بمنزل رسانیدم آن ناپاک نیز توقف نموده بود من عاجز و بی زاد و راحله در
چند روز آن منزل مکث کردم قافله بهم رسید اهل قافله را از سرگذشت خود آگاه نمودم
الحاصل تعهد حالم نموده باتفاق روانه شدم و در عوض او خدمت آنها بودم
گاه سواره و گاهی پیاده مرا می بردند تا منزلی چند با ایشان رفته چون بده فرسخی
مصر رسیدند قافله عزم دگر جایی نموده من مرکبی و قلیلی خرجی دادند من رو بمصر روانه
شدم چون نزدیک بشهر رسیدم دیدم شخصی را دست بسته و عریان افتاده ناله و

افغان

افغان عظیمی دارد مرا رحم آمده پیاده شدم و بند از دستش گشوده از صورت حال
پرسیدم گفت من شحنهٔ ولایت مصرم دیشب طراری خزانه امیر را شکافته اسباب خطیر
برده امروز امیر قریب یکصد نفر تعین به شوارع و معابر فرستاده امیر وعده کرده
که هر کس طراران را بچنگ آورد مبلغهای انعام و بهره‌مندی خواهد یافت و الا جمله را
عقوبات عظیم بکشم من چون بخود بگمانی داشتم تنها عازم آن سمت گردیدم و بسرعت
می آمدم تا باین مکان بطرار برخوردم اقبالم پستی و دزد زبردستی نمود مرا عریان کرده
و دستم بسته مرکبم را برد و اکنون مرا جهت شکر حقوق مهربانی تو اگر زنده وارد شهر گردیدم
تلافی اعانت تو خواهم کرد او پیاده در جلو من افتاده چون نزدیک شهر رسیدیم گفت
ای جوان من مردی ام درین شهر مشهور و معروف از جمله اعیان چون بدین شکل داخل
شهر گردم از بزرگ و کوچک خجالت خواهم کشید و جمعی را یقین حاصل شد که دزد برمن
زبردستی کرده چه شود که مرکب و لباس خود را بسم عاریه من دهی تا بخانه بروم عذر
عذر این مهربانی از تو خواهم من لباس و مرکب را باو دادم پیاده همرفتیم چون داخل
شهر نمایان شد آهی زده گریبان گردید و گفت و احسرتا بختم زبونی کرده که تهیدست و
بحصول مراد برگشتم اگر دزد را همراه می آوردم الکنون بفواید عظیمه مخصوص میگردیدم
و چون چنین مراجعت نمودم انچه از خزانه برده اند غرامت باید کشید من گفتم شکر الهی بجا
آور که از دزد خلاصی بجات رسیده اگر حیات باقی باشد استطاع بسیار است گفت
الحال مرا تدبیری بخاطر رسیده است اگر چنانچه شود ممکن که چراغ مدعایم برافروزد بهانه
شرمم می آید که اظهار نمایم گفتم در اظهار تدبیر شرم جایز نیست بگوی گفت اجابت این

این امر وابسته بخلق عمیم تست انواع نیکوییها در حق من فرموده و من تا زنده ام کم
چند کی ترا ایجان دل بسته ام نهایت چون مرا بدین طریق خداپرستی بمقتضای لطف
عمیم تکفل حال خسته شده مهربانی را باتمام میرسانند و تدارک او را ایجاد میکند از نداکر فهمتم یاد
میکنی که خلق کرمیت در انجاح او مبالغه نباشد اظهار کنم من قسم یاد کردم که اگر از دست
بر آید مسامحه نکنم گفت امیر کام مرا بشربت وعده انعام شیرین ساخته و چنین محروم برگشتن
موجب حسرت من است چه شود که از راه مصلحت طبیعت راضی کرده که ترا در عوض
دزد دست بسته بنظر امیر در آورم و بعد از آنکه بشفقت امیر بهره مندی یابم سعی در نجات
تو موزون نگذارم که خللی بتو رسد و مرا از سعادت التفات تو بهره مندی و ثمره روی
دهد من قسم کرده گفتم من بدزد این شهر بامید حصول مطالب و حوایج میبردم مراکه اول نیم
در این ولایت طرار و دزد خانه امیر ساختند بر فرضی که مرا نکشتند چه احتیاج خواهم داشت
دیگر آنکه حفظ مرا ندرم امری است واجب عاقل کی راضی شود که خود را وابسته در طلسم
عقبه و حادثه افکنده کاه باشد چون بشنیدم امیر بر من افتد مور و غضب سیاستی کردم و
ترا در این حالت بنام وصفی و تدبیری در باب نجاتم درست نباید این مرد گفت که اگر
باید تمام قبیله خود را الکستان داد نگذارم که زخمی بر تو رسد آن قدر التماس و تضرع نمود
که مرا بوی دل سوخته با خود گفتم که هرگاه کام حاجتمندی از قلم بر آید چرا ایجان مضایقه
نمایم خلاصه کلام آنکه گفتم که مراد تو از بستن دستم بر آید سهل باشد پس برد و دستم بفتراک
بربسته و برهنه جلو انداخته می برد چون داخل شهر شدم سر مرا برهنه کرده بپر جامه
گونک بیرد و میگفت جزای کسی که بدزدی خانه امیر جرأت نماید من از ظلم آن بیداد گر

عاجز آمده

عاجز آمده بشیون در آمدم و مردم شهر بر من جمعیت کرده همه را تصور آن بود که دزد
منم که مرا بدان صورت بدار الاماره برده شحنه با امیر گفت حصار دولت و اقتدار امیر با
منحفظ عنایت ربانی حافظ و نگهبان باد به نیروی قوت بازوی اخلاص دزد خزانه امیر را
بچنگ آوردم نهایت آنچه برده اعتراف ندارد امیر گفت بقصاص کاهش رنده تا
اقرار آرد من چون دانستم که آن ظالم ستمگر میخواهد که دانسته بر من ظلم کند فریاد بر آوردم
و خواستم که چگونگی آن را عرض نمایم آن بیداد گر مرا سخن نگذاشت کشان کشان
بیرون برد و چوب بر اعضایم میزد و میگفت بگوی آنچه از خزانه برده چه کردی خلق عظیمی
جمع شده همه شهادت بقتلم میدادند مرا بخواری و زجر تمام بر چهارسوق شهر آویختند
از اتفاقات او دو ناپاکزاده که در وطن و عرض او خللهای فاحش می رسانیدند
مرکب و اسبابم را برده بودند در این وقت پیدا شده گفتند ای خیره بجا و مگر چه کار فتنه
و فساد شکفته که باین مبتلا شده عسسان گفتند که خزانه امیر را زده آن دو گمراه چون بسیاس
گفتند که محکمش نگهدارید و از آن غافل مشوید که این ناپاک یکی از طراران گرسنه و
دزدان مشهور است چون ابلیس کمینش از مشرق تا مغرب برود و اثر رسانی کمند
حرص و آز بیام قصر سپهر بر آید و از قوت جاذبه نگاه نور از جگر آفتاب و نثار
از خم شراب بر باید پس نقصانهای بسیار بمال و جان و سیرت خلق هر ملک و
دیار رسانده و اکنون که بدست افتاده در سیاست او تعویق جایز ندارند شحنه
تیغ سیاست بکف گرفته و من گفت آنچه کرده اقرار کن و الا از امیکشم من چند آنکه
به بیگناهی خود عجز میکردم کسی نمی شنید و بقتلم تدبیرات می نمودند و باتهمان که شما

اجابت دعوات ضعفات کرده دست رجا بعروة الوثقی اعانت ایزد دادرس که معاون
حال عاجزان بیدست زده بکریستم و بدر و بنالیدم و گفتم ای حاکمی که مخبر عدل تو خبر از حقانیت
و انصاف می‌نوید و نسخهٔ عورت داود موریخبیر از انجیل قدیر ترباشند و اقف جمیع سرایر و کاشف
همه ضمایر حقیقت احوال بر تو ظاهر و معلوم است بحرمت جاه و جلال و کبریائی و بزرگی خود دست
که مرا از شکنجهٔ این حادثه برهان و از این بیابان اندوه بسر منزل نجاتم برسان هنوز آن تضرع
را اتمام نکرده بودم که دو صورت شیر که بدیوار چهار سوق نقش کرده بودند مجسم شده بحرکت آمدند
و بصلابت و مهابتی که زلزل در ارکان آن خلق افتاده غران و خروشان از دیوار جدا شده
و آن دو نفر را بضربهٔ مصر در دم درکشیدند و فنراکی که مرا بسته بودند بچنگ و دندان قطع کرده
خلق از خوف آنها رمیده متفرق شدند و باز آن دو صورت شیر برگشته بطریق پیشتر برگشته
بر روی دیوار متصل شدند خلق چون آن هنگامه ملاحظه نمودند امیر شهر را خبر کردند امیر خود
تعجب کنان بنظارهٔ آن مقدمه آمد و فرمود که مرا بدار الاماره بردند و چگونگی حال از من پرسید
من قصه را من اوله الی آخره شرح کردم امیر دولت که من بیگناهم مرا خلعت داده بنوازشی
و عاطفتهای مشفقانه بنواخت و دستم بوسید و گفت الحق ان مستجاب الدعوه مرا صدای صحبت
قدیمی که جانم کاسته و بهیچوجه معالجه جهت چه شود که دعائی در حق من کنی تا همین دم مسیحائی
نفس فیض بخش تو از زحمت این الم نجاتی یابم مرحی حاکر ده امیر صحت یافته بار دیگر دستم بوسید
و معذرت خواسته گفت لطف و دلم تعلق بتو دارد من گفتم مرا از زر و مال احتیاجی نیست
استدعا دارم که مکانی از آشنا و بیگانه کسی را در آنجا راه نباشد معتکف گشته بذکر الهی
مشغول باشم و الحال مدتیست که باین مکان مجاورم نهایت اکثر اوقات امیر اینجا

آمده بطریق خدم بکردار خدمت مینماید غم مخور که انچه آن خطا کار از مال تو برده با ضعاف
از خزانهٔ عامرهٔ الهی بهره‌مندی خواهی یافت فردا امیر می‌آید من شرح احوالت خواهم
نمود من شب در خدمت سلجوق عابد بسر برده صبح امیر فوجی از خدم بملازمت عابد
آورده بخدمت بسیار و سلجوق حقیقت ایاد شاه تقریر نموده گفت این جوان از سلسلهٔ بزرگان
و نجابت و فتور روزگار او را از وطن آواره ساخته اکنون محتاج اعانت شهریاراست
و شهریار پانصد هزار درهم زر سرخ با ده قطار شتر از جمله اسبابی عنایت کرده و صد نفر
بهمراهم نموده که مرا بولایت رسانند و اینهمه مال و جمعیتی که دارم از برکت دعا و ادراک سعادت
سلجوق عابد است و علامات این جرعتهاست که با عضایم مشاهده می‌نمودی چون جهات
که در عرض راه از آن سفلهٔ نمک حرام بر من رسیده غرض از افتتاح ابواب گنجینهٔ لآلی
نغز این حکایت آنست که هر عاقبت طلبی فرخنده سیری و سنوری را که نصب
ابو من ضمیر و جیش بناه خاطر خطیران باشد که صبح عزت و اقبالش از مطلع مراد طلوع نماید
و کوکب بخشش از مشرق فیروزی بر آید بنشت امید بر دیوار اساس محبت و آشنائی
اگر وه بیوفای حقیقت ناشناس نزند و زر خالص عیار دوستی را بمهای جنس کاسد
و خلطه مصاحبت ایشان ندهد هرگز که هر ذات بدگهر صفات مردمی و اهلیت
نبوده و نمی‌باشد و هیچ وقت از نخل ولای آن و باقین کشت بمروتی بر تمتع نخورد
و از لجه بحر طوفان خیر موافقت آن فرقهٔ ناخردمند جانی بسلامت بیرون نبرده موالات
موالای آن طایفه ممزوج بسم و نفاق و شراب صحبت ایشان آغشته به بیهوشی و داروی
عدم مهربانی و وفاق است از هر نخلی که ثمر عافیتی خورند از ره کفران درخش گذارند

و از سایه هر دیواری که او را اگر راحت و آسایش نمایند شرارت و نفاق از پای
در آورند خلاصه کلام آنکه هر کس حاشی و اتفاقی می بیند و عوض نا توانند انواع بدیها
و خصوصیتها بمنصه ظهور رسانند مانند خواجه سهراب وزیر پادشاه یمن و بر انجام مرادت
زهر چند بن خللهای گوناگون کرده اند حکایت صدرنشین ایوان سخن وری اعنی
خامه دقایق سنج که فرمان فرمای قلم و نکته دانی و مذهب بیانی است بیساری
خود اهل حصار تحریر این مقاله چنین بحسن تصرف در می آورد که در زمان ماضی شهریاری
بود در ولایت یمن که مسیحای عدالتش از اثر دم اعجاز نمای رای خورشید احیاب سلسله
انتظام آبادی مملکت موذی و نخنه انصافش بقوت بازوی حکم دست تسلط جور و ستم
را از گریبان لباس خاص و عام کوتاه فرموده قهرمان سیفش بدست تدبیر حلقه اطاعت
بگوش اهلیت کشیده و مطلع تیغ ظفر پیوندش واسطه انجاد اضداد گردیدی روزی که
ایوان حکمرانی و عدالت جلوس نموده بود و سرداران سپاه و اعیان مملکت چون
مژگان در اطراف او نور حدیقه بختیاری خلف کشیده بودند که مقارن آن حال شخصی با
دست بسته و سر شکسته بنظر شهریار در آورده بلوح بندگی نگارش داد که بی نون از زلال
کوثر ساغر اقبال شهریار مالامال بنده از خرابه میگذشتم این مرد با سه نفر مقتول در آنجا
دیدم اگرچه این معنی را اقرار نمی نماید نهایت از قراین چنین ظاهر میگردد که آن سه نفر
این مرد کشته باشد پادشاه از آن مرد پرسید که تو چه میگوئی آن مرد گفت ایها الامیر
من مردی ام از خاندان عجز و انکسار پرورده نعمت درویشی و افتقار هرگز لقمه از
خوان ارتکاب اعمال ناصواب نداشته و قدمی در وادی امور شنیعه نگذاشته ام

در ابتوف بحب

در بتوف بحسب اتفاق از آن کوچه عبور و مرور می نمودم مرا قضای حاجتی روی داد
بآن خرابه رفته از دیدن سه نفر مقتول مرا واهمه دست داده خواستم مقتضای مصدوقه
فاجتنبوا مواضع التهم از آنجا بیرون آیم شحنه آمده مرا گرفته بخدمت شهریار آورد امیر بشحنه گفت این مرد را
نگاه دار تا اندیشه و فکری در این باب نمایم شحنه آمرد را خواست که بیرون برد در آن اثنا
فاخته در سر ایوان بارگاه نشسته شروع در خواندن نمود خواجه سهراب وزیر شهریار که
بچون فنون کار آگاهی و اصابت رای ثانی افلاطون ساندی متوجه لحن فاخته شده
بشحنه گفت دست از این مرد بردار که بیگناه است در فلان محله خانه ایست در آنجا مردی است
عارف نام بفلان علامت و نشان او را بخدمت شهریار حاضر نما شحنه رفته در ساعت
عارف را احضار نمود چون پادشاه از حقیقت حال مقتولان پرسید بتوانست که انکار
کند اقرار بارتکاب آن عمل نمود حاضرین مجلس را از حکم وزیر تعجب دست داده شهریار در
خلوت بوزیر گفت ای دستور قلم و کمال و دانش بچهره کشائی چه وجه و چه سبب استنباط
بیگناهی آمرد و تحقیق گناه عارف نمودی وزیر صفحه عبودیت را بفقرات شاطرازی
نگاشته گفت که بنده زبان طیور و سایر حیوانات می فهمم مرا فاخته ایست میمون در همه
جا بسیار و هر امری از امور که در هر جا از هر کس بوقوع انجامد مرا با خبر میسازد و امروز آن
فاخته بر فراز بارگاه نشسته و مرا از چگونگی این واقعه آگاهی داد شهریار فرمود که کلام
حیوانات را چگونه فرا گرفته وزیر گفت ای شهریار عالیمقدار پدرم در ولایت شام و
بتجارت و بازرگانی اوقات مصروف میداشت روزی سائلی بدر خانه آمده فریاد
کرد ای مدعیان محبت الهی از آنچه از خزانه عاطفت ایزد لاریب بشما عنایت کرده

حصه با این عاجز بی راه و روی کرامت و بذل نماید تا میان جمعیت سامان شما از سیلاب حوادث
و خلال محفوظ بماند که صدقات سد راه و حصار حراست مال و حیات آمده رم خواست که کام
سوال این عاجز را بشهد عطائی شیرین گرداند یکی از ناکسان سفله خو و صحبت بدرم بود مقتضای
طبع لئیم سد راه و مانع آن عطا گردیده و سایل انهیدست جواب داده و نه من بهمان از دیده فرض
بان سایل سانیدم اتفاقا در آن شب آتش در خانه ما افتاده بود و ما درم با آن سفله و خلایان
و جمیع اسباب سوخت بیرکت آن قرض زن خللی بمن نرسیده بنهایت عریان و در غایت تنگدستی
و اضطرار ماندم چون در آن شهر بمهد ناز و نعیم پرورش یافته بودم بچنان حالتی نتوانستم بود
آن شهر را بر خود گوارا نکرده عزم عراق عجم نمودم بیراد و راحله منتظر بجناب ایزد داور شده
بار توکل بسته بناقه تجرد نشستم و چون از شهر بیرون آمدم بجوانی برخوردم که آهنگ مصمم آن راه
بوده همره و رفیق شده میرفتیم تا بعد از چند روز بقافله رسیده من ملازمت یکی از اهل قافله
اختیار نمودم اتفاقا آن مردی بود در کمال دانش و اصابت رای بهر علمی از علوم غریبه
مهارتی تمام داشت از انجا که خدمت امثال این جماعت خالی از منفعتی نمیباشد من این
معنی را غنیمت شمرده کمر خدمت و انقیاد میان جان بسته در تقدیم مراسم جان فشانی
و اطاعت مرتبه کوشیدم که روی دل او را بکل الوجه متوجه خود ساختم و روز بروز تفقد و
اعانتم می پرداخت نظر براینکه بنده شایسته خدمت عبد صاحب میکند مرا در صدد سر
محرمیت خود جای داده بی وجود م جرعه از جام حیات نمی نوشید طی مسافت آن
راه می نمودم تا به بغداد رسیدیم شخصی که بر من سرور داور ملازمت او داشتم بعد از
توقف نموده مرا چون خار خار غربت سفر عراق در خاطر راه یافته جازم آن راه بودم

بوی گفتم ای خداوند والا مقدار اگرچه مرا عرق بنده خاطر همت آن بوده که تا سالک مراحل
حیات باشم مانند نقش قدم در راه بندگی و فرمانت ساکن باشم نهایت بروح و روان مینوحم
ابحرکت است میدانم فایده قضا را با من چه اندیشه و تدبیر است لاعلاج اخوان مرخصم ساخت
و مرا دعائی آموخت و گفت هرگاه بخوانی زبان جمیع جانوران فهمی هر آینه ترا اشد ارک
آن کیفیت بشنو از هزار خزانه عالمست و فایده های عظیم مبنی مرا چون از امداد آن دعا لی
فطرت فقدر کیسه بضاعتم بهم رسیده بود و ساز و برگ سفر سرانجام داده روانه شدم چون
وارد بصره گردیدم جوانی را که در یمن برفاقت او بیرون آمده بودم در بصره دیدم
که جامه عریانی پوشیده و چهره اش از ضعف یرقان گرسنگی زرد گردیده و مرا از عالم نمک خوارگی
و جمعیت بروی رحم آمده پرسیدم که ای عزیز ترا چه پیش آمده که سررشته قدرت از دست
داده چنین رنجور و بیحضوری گفت چون شمع سرورم از تندی باد مخالف هجرانت خاموش
گردیده روزگار ساغر دیده ام از باده فرح افزای مشاهده جمالت تهی ساخت در عرض
راه دست در ملازمت یکی از متردین زده چون باین ولایت رسیدم پای صحتم را
تخته قضا بر نخیر رنجوری محکم کرده اخوان مرا گذاشته خود آهنگ عزیمت نموده مرا یکی
از اهل دریا برده بخانه خود پرستاریم نمود از بهبودی با حوالم راه یافته اکنون بقدر
قوتی بهم سانیده ام من دست گرفته بمکانی که نزول کرده بودم آوردم چند روز بلطف
و بتیمار و مراقبت حال او کمر بستم تا بکمال صحت رسیده برد و از بصره باتفاق بیرون
آمده چون منزل چند طی نموده روزی بیکی از منازل در کنار دجله فرود آمدیم
و چون روز دیگر آهنگ رفتن کردیم زورقی ترتیب داده اسباب از زورق گذاشتیم

زورق را باب افکندیم و غنایش را بدست او دادم گفتم نگهدار تا من دست بآب رسانم
چون من بگوشه رفتم آن ناپاک زورق نشسته روانه شد چندانکه فریاد و خروش کردم فایده
نبخشید تا آنکه از نظرم ناپدید شد من در کنار دجله حیران بکار خود مضطر مانده چون دیگ بود
که زورق زرین مهر غرقه بحر نیلگون شام شود و وحشت بی سامانی مرا از کوه سپهر ظاهر گردید در آن حوالی کوهی
می نمود فلک شکوه خود را بآن کوه رسانده از خوف جانوران بمغاره رفته در مغاره را بر روی
خود مسدود ساختم و تا صبح صدای چندین جانوران و سباع می شنیدم نهایت خوف و هراس
داشتم تا آنکه سکندر زرین کلاه مهر از ظلمات مغرب بیرون نموده بر فراز خرگاه چرخ برین
مستقر گردید من چون چشم از خواب گشوده خواستم از مغاره بیرون آیم که ناگاه شیری و گرگی و پلنگی
و روباهی و کرگی پیدا شده بدر مغاره رحل اقامت افکندند با یکدیگر قیل و قالی داشتند دعائی که
از آن جوان آموخته بودم شروع بخواندن کردم چون لحظه بر آمد شیر را شعله خشم افروختن گرفت
نعره چند زد که زلزل در ارکان جگر کوهها افتاد و پلنگ و گرگ و روباه بهر سو بر پا
ایستاده از خوف مجال نفس کشیدن نداشتند بعد از لحظه که آتش خشونت شیر را القدر
طفائی بهم رسیده روباه نرم نرم آغاز اظهار لوازم بندگی و ثناخوانی کرده قدم جرات
پیش گذاشته گفت لمؤلفه ای شهنشاه بحر و بر و جبال :: باد محفوظ دولتت ز زوال :: تا بود
عرصه دوران :: چاکران تو اند از دل و جان :: باد مقرون به نیکوئی حالت :: ز حد افزون
باقبالت :: زند گر فلک کلام تو دور :: بدر ایش نگه کر چون تو نور :: شیر در بر و در جبال
پلنگ :: فیل در بیشه و بحر نهنگ :: کشته از خوف جنگ سلطانی :: زورق چند جمله طوفانی
تاج اقبال مستیح در سر تست :: لطف ایزد معین و دور تست :: این غبار ملال و غم ز چه راه

کرده آغشته الم و ملال شاه :: ای امیر کشور گیر تا شمع زرین آفتاب در شبستان سپهر خضر جلوه
نمایت پیوسته انعام صحرای مدعا اسیر سر پنجه مهابت و اقتدارت باد تهمات که بنده
خاص الخاص قویم الاخلاص در ظل ظلیل خداوند به سرفرازی یافته هرگز گلزار خاطر عاطر را
افسرده خزان چنین رنج و الم ندیده ام امثال بندگان فدوی را گیر ورش یافته
مطمح بندگان این درگاه منظور نظر ازدیاد ارتفاع اختر درجات عظمت شهریاری است صاحب
کارخانه کون و فساد و مرکب اجزای سلسله ایجاد و تدارک دردی امر و الی معالجه و هر حادثه
در جائی مخصوص ساخته چه شود که این ضعیف نهاد را از حقیقت حال با خبر فرمایند که بقدر مقدور
در تدارک آن کوشش نماید شیر گفت ای روباه راز دل گفتن بهر کس گفتن نشاید و گشایش
هر گرهی از هر ناخنی نیاید ترا با امور ملک و دولت و تدبیرات انتظام مهام چکار
و دغلی و شوخی است اگر حکایت غریبی داری بیان نمای تا لحظه مشغول گردم روباه زانوی
ادب دو تا کرده گفت ای شهنشاه گردون دستگاه اگرچه ولینعمت مقتضای خلق کریم
و ذره پروری فرموده اند قامت افتخار بنده بخلعت نرخانی و ندیمی آراسته اند نهایت
نهایت چنانچه خطا و غفلت خانه زاد طبع هر مقداری میباشد قهر و غضب نیز ملازم رکاب
مزاج رکاب ارباب شوکت است گاه باشد که موافق اقتضای وقت بتقریب سهو
گشته التفات نمایند و وقتی باشد که بمدعائی خشم آلوده شده سیاست فرمایند میترسم که از من
سهو و اخلاف ای امیر صادر گردد مورد سخط امیر گردم التماس دارم که امیر شرط کند که
اگر خطائی از من بظهور رسد در گذرانند که خدمت بزرگان زور بازوی شعور و آگاهی
میطلبد چنانچه گفته اند که در بساط تقرب ارباب بایست گذاشتن معانه خود را در آتش

افروخته اند ختن است شیر گفت کلید در جمع عجایب دروغ و بی ادبی است اگر تو ترک
این دو عمل شنیع نمائی هرگاه گرد غلطی بدامن ابتهاجت ننشیند بهر تقدیر اگر داستان غریبی
بخاطر داری تقریر کن که درین نحو مقالات بر غلطی نخواهد شد روباه سر بجیب خرقه تفکر فرو برده
کردن بخت و شاطرازی برافراشت و گفت ای بلند اختر خورشید نظیر و ای شهریار چرخ
سریر عرصه سرافرازی و ابنا زحل را نگاه نگاه و اقتدارت بود و در هنگامیکه خداوندگارت
عزیمت بصوب گلگشت ییلاق جزیره خرم دشت برافراشته و این موجود را بقراولی
قیماس کوه مامور فرموده بودند در انجا شنیدم که قصور بزرگ که سالهاست در دشت محاذی
خداوندگار بوده و کردان عنبر کردون مدارست در آن مکان نزول نموده آمدم که آن
گرامی سعادت تیره بخت را از چشمه ییلاق خداوندگار اخراج نمایم چون در این مکان
آمدم اثری از ان منظر در بنا دیدم نهایت وادی خرابه ایست مشهور بلوکستان صحرای اثر من
که در عهد آصف بن برخیا در آن جای متواری نموده بود دیدم که جغد و کرکسی در سرای آن
خرابه نشسته اند مقارن آن حال ملکی بچه بز را صید کرده خواست تا گوشت را طعمه نموده
بعد از ان بخانه رود کرکس بجغد گفت ای برادر عجب نواله بجای خود باستقبال آمده
بیا تا باتفاق برویم و از آنچه مانده آبی بر آتش خود افشانیم جغد گفت ای کرکس وظیفه من
نیم خورده جانوران نباشد اگر من چنین حرکت پست فطرتانه اقدام نمایم خلاف قانون و
غیر آب و دستور من است و جمع وحوش و طیور زبان طعن بر من گشایند تر این طعمه از ان لایقی
که من قدر گوهر خود را چنین هرزه در ابتهامی شکنم و کام قناعت و استغنا را از مرارت این
جیفه ناگوار نمیسازم کرکس را از ان فضلات چندانکه خواست و توانست خورده خوشوقت

باز آمد گفت ای برادر تکوت و خودداری و سمتن راحت و فارغبالی و موجب وری
از سعادات است اگر با من درین راه رفاقت میکردی اکنون چون من سیر و مطمئن می شدی
جغد گفت ای عزیز قناعت غیر تکوت و یقین میباشد چنانچه جهد و حرص غیر یک تحمل مینمایند قناعت
و یقین نیز از یک سلسله نباشند صفتی که با من است قناعت است نه تکوت و یقین من از جمله دردمندان
و احکام در درویشی و یقین در یک مزاج جمع نمیشود اگر مرا یقین می شد سیر از ده استطعام عالم
نباشد و حال آنکه برکت قناعت هر صبح و شام رزق و روزی من در وابسته در سراغ
من است برخلاف جانوران دیگر که بقوت بال حرص و هرزه درائی پست و بلند عالم را
زیر پا میکنند و مع هذا ابسی نه دیگر حیوانات اما در معیشت خود میبارند و از سرکشی آتش
جاری بر خرمن نام و ننگ خود میزنند هر آینه سالهاست از صعوبت حنظل فاقه ملکام بودن
به که از موائد خوان دیگران متنعم بودن **فرد** به زهر خویش اگر دست آوری به که از شهد دیگران
انگشت لیسی چون جغد را سخن باینجا رسید کرکس گفت ای جغد من بحرف گفتم و تو باین قدر لطافت
اکسیل و مقالات بی ادبانه پرداختی از ان بحاله بر گوئی خطا گوئی میباشد این سخنان بی اصل
هرزه و لطفی ندیدم چنانچه پیکر تو ضعیف است عقل و ذکای تو نیز ضعیف است اگر عقل تو درجه
کمال می بود پا بزرگتر از خود و تحسین هرزه درائیها اقدام نمی نمودی رعایت قدرت
و پایه بزرگان باید داشت و قدم از مرکز مقدار خود بیرون نگذاشت تو افتخارت تن دو
هر جو و بیها بگوشه نشینی و حقارت قناعت اشاره مینماید اگر چون من قدرت و توانائی
میداشتی باین مسلک همت نمیگماشتی و در دعوی خود صادق بودی اکنون که حال هر شخص
امن است که درین صورت صفت صید و قناعت با تو نباشد همان مثل عوام است مو

این مقام که خانه نشین علی له ازینجا دری است نه از دستوری اگر خواهی که بجز من اضطراب
برق زوالی نرسد با بزرگان و اهل حکم رسم و ادب بجای آری و مرتبهٔ توقع وجاه حفظ
مدن و ناموس خود سازد که در خدمت صاحبان شوکت بسخنان بیجا بسی سرها طعمهٔ شمشیر بلا
گشته و بسیار خانها در ورطهٔ هلاک افتاده خورد ان از بزرگان هرچند خلق دل هند و صلاح
جهان و اولی آنست که جواهر صیانت حفظ حال خود را برشتهٔ فروتنی و اطاعت منظم ساخته
زمام رعایت وقف وصرفه سخن را تا توانند مضبوط و محکم نگهدارند تا کار بندامت و فضیحت نرسند

حکایت همای نشان اوج نکته دانی در فضای این مرحله چنین عروج نموده اند که روزی
شاهینی آشیان طیران در اوج بلند پروازی بال فشان بتور چالاکی دام نزدیک سطح
هوا گسترده در تحصیل صیدی بهر جانب و اسپهٔ تاخت و عقاب نظر را مانند برق لامع گرم
پزاری می ساخت ناگاه کبوتری را در گلگاه نظاره بهشت یافت آهنگ کبوتر نمود و چنگ
تصرف در آورده خواست که بخون او مخلب بیالاید و بال طایر روحش را برشتهٔ اجل بیندد
کبوتر گفت ای شنقار اوج شجاعت همیشه شکارگاه عالم اقبال جولانگاه عزم و اراده
شاهباز مقصود تو باد از انجا که گفته اند که در هیچ حالتی از اوقات عرض مطلب اهل حاجت
از ورود ولغترا ای احسان عالم مروت تهیدست برنگردند درینوقت چرغ مدعائی
در بیله خاطر نشیمن نموده اگر طبله سلسلهٔ مروت عمیم حرکت نماید جوارح آن مدعا را
به پروازگاه جرات طایر سازم شاهین گفت بگوی کبوتر گفت دو روز پیش ازین جفت
مرا آزاری طاری شده و مرا دو بچه کوچک در آشیان است پرستاری و قوت ایشان
بوجود من است چون کشته شوم بچگان ضایع شوند نسلم منقطع گردد اگر امیر از سر خونم برخیزد

وکر و ذلت بر سر جیهانم نریزد و شرط میکنم که هر روز یک صید با شیانه خداوند آورم که
بی تعب و تردد غذا سازند و همیشه در رکاب بندگی ثابت قدم بوده دست از حلقه ملازمت کوتاه
نکنم شاهین گفت اگرچه قبول این استدعا بموجب همت ما سهل است اما تو از جنس دیگری و بیگانهٔ
اداب و طریقه ما کار باشد که بطریقه ما و سلوک شوانی و راه رسم قانون موافقت چنانچه
باید با شهباز نسانی کبوتر گفت که نعوذ بالله که من جز رنگکره اطاعت نشیم و غیر از مسلک بندگی
امری بگزینم شاهین پنجه راست کرده کبوتر نجات یافت و با آشیانه خود شتافت روز دیگر خود را
بکبوتران عرض طلب جفت کرده کبوتران از جهت راست حینی آغاز کرده و هر یک تکلف
هم آشیانی می نمودند گفت جفت من کبوتری باشد که هر جا که روم دم موافقت زده روی
از رفاقتم نتابد کبوتری دران میان گفت با خاطر خواه تو منم ماده کبوتر پرواز آمده و کبوتر نر
از عقبش شتافت تا با شیانه شاهین رسیدند و ماده همه جا در دنبال رفته زنبرازده نشان
اولی احتیاطا میرفت شاهین از کمین جسته در ساعت بهلاکش کوشید و هر روز بدین منوال
صیدی بجهت شاهین می آورد و شاهین نیز بوجهی مراعات می نمود و از گزند جانوران دیگر
محافظتش میکرد و هر دو از رفاقت یکدیگر در مهد فراغت غنوده بودند از قضا روزی
شاهین بحکم تفرج آهنگ طی فی داشت کبوتر نیز راه رفاقت می پیمود تا هر دو بعروج و صعود
در آمدند و بسیار بلند شدند کبوتر را بخاطر رسید که بسرعت حرکت و تندی پرواز خود را
بآن رساند شاهین از بوده خشم افروخته با خود گفت که هر که سفله و دون را رعایت کند و دود
او را بر خود مسلط بیند بدید جزای این بی ادب او را و شاهین میل پستی نموده بر فراز کوهی
نشست و کبوتر نیز آمده بر پهلوی او قرار گرفت شاهین گفت ای دنی زاده بی ادب سرای

که مرا از پر خود نمائی باز کبوتر خواست عذری را شفیع خود سازد شاهین اجزای اغصانش
از هم شکافته بلا کش گرد کرکس حکایت چون باینجا رسانید گفت ای چغد هرچند که از حضرت
خود گستاخ بوده مراعات تو بر ذمه همت خود واجب داشته ام زندگانی را غنیمت
دان و عنان مرکب احتیاط کشیده دار که در راه زندگانی ناهمواری بسیار است مبادا
از درشتیهای طریق بی ادبی کمیت خیانت بسر در آید چون حال آن کبوتر را هم سر بخیه
گردی نشنیده که تیز و کوچکان از باب خفی گوسفند است نظم هرکه با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد چغد گفت ای کرکس درست میگوئی نهایت بزرگی برغایت
جثه و تنومندی جسم نخواهد شد بلکه بنصفه ذات و تزکیه صفات و علو فطرت است کوه با
با وجود این همه عظمت پیکر در نظر ارباب بصیرت بقدر یک دانگ الماس قدر و قیمت ندارد
کوچک صاحب جوهر از بزرگ ناخردمند بمرتبه بهتر باشد مرغ و که همه عالم بقوت و زبردستی
تقدم جستی و پشه باین ضعیف نهادی بارگاه جبروت و دستگاه هستی او را در هم نوردید
و فیل با آن قدرت انسان با این حقارت اطاعت فرماید و کدن با و شوکت را
مور حقیر عاجز کند استطاعت خرمن دولت خوشه ایست و عظمت دریا از پرورش
قطره دانست مصراع سرافرازی کوه از بالای پستی میکند بسی از کوچکان خردمند را دیدم
و شنیدم که به بزرگان بی غیرت دانش مسلط گردیده اند چنانکه آن مرغک ضعیف با عقاب
با آن قدرت مرام تدویر و فریب افکند چغد گفت حکایت سالکان مراحل اخبار
چنین قاطع منازل تقریر این روایت شده اند که یکی از بزرگان طبقه انسانی در مملکت
بلخ باغی بود که از نزهت و صفا چون گلزار عذار سرو خیابان عذر اجمال آراسته

و رنگینی نظم و نثر ریاحین الوانش باج لطافت از فقرات سفینه جنت آراسته بعبارت
اشجار نوخواسته اش مضمون موزونیت براسته از هر نخل میوه که نخل نخیل ببار آورده و از هر
چمن گلی که از گلشن قیاس شگفته کرده و در آن حدیقه انیقه عنبر از حدیقه تصور بوده مرغک
ضعیفی که آنرا فردوس ساز خوانند و در آن بوستان سر مسکن ساخته جمیع میوه ها را از
رسیده و نارسیده بر زمین می افکند و هر گاه باغبان بباغ می آمد و آن هرج و مرج را
ملاحظه میکرد خار اندوه بپای دلش خلیده سرسبزی بهار سرورش از دم سردی خزان
آن هنگامه افسرده میگشت چندانکه دست افسوس بهم می سائید و لب ندامت
میخائید هیچ تدبیری علاج آن حادثه نمی توانست تا آخر الامر دام واره تعبیه نمود که از
رهگذر آن مرغ گذرد و چون مرغک آهنگ پرواز نموده خواست که برنج اثمار و طریق
معهود عمل نماید گردن اختیارش بفتراک محکم گشت باغبان بهای انبساط در درگاه
خاطر افتاده دید از کمین جسته مرغک را بچنگ آورده خواست که بال و پر طایر روحش را
بریسمان فنا بر بندد با وج پروازگاه عدمش سایر سازد مرغک بزبان آمده گفت ای
چمن آرای عالم دانش پیوسته قطعات فردوس معقودت مطرح ریاحین گوناگون
لطف زوانی او چنان گیر که مرا کشتی آنچه نقصان رسید از کشتنم تدارک نه پذیرد مقتضای
آنکه از سر حیات برخیزد و از صعوبت هیچ المی بی بهره شود و مرا واجب العرض محرک سلسله
بی ادبی گشته قطع تعلق حیات اشاره بدان می نماید که تقریر اگر دستوری دهی خطابی هر
کنم بعد از آن زمام اختیار در دست تست هرچه خواهی کن نهایت صبر و تامل خاطر ادا
ذی شعوران فراست قرین است و شتاب دستور ناخردمندان جهل آیین می ا

از مرکب خشم فرود آی و بجهت ضعفا و شکستگان بند بلا در عفو بگشا باغبان را ترحمات
لطایف مرغک سار را از غضب بگشته گفت ای ناصر صرصر ممات بخت حیات تو زیده آنچه
خواهی بگوی مرغک گفت ای باغبان فرزانه بدانکه در مغرب من جزیره ایست قبیله من
در آن زمین سکنا دارند و در اوایل بهار از میان ایشان خشم کرده در این مکان آمدم
مرا از نزهت و صفای این گلشن خوش آمده بر شاخی آرام گرفتم عندلیب و هدهدی با هم بر فراز
نخلی نشسته بودند ملخی به پرواز آمده هدهد آهنگ گرفتنش کرد عندلیب پیشدستی کرده
ملخ را صید کرده هدهد ملخ را بعنف از منقار عندلیب بگرفت عندلیب گفت ای هدهد
تنگت نیامد و شرمت مانع نشد که به تعدی صیدم را از چنگم در آوردی که قدرتی
داری تو نیز صیدی بدست آر هدهد گفت خاموش باش حرف تو رکان است که صید کردن
هنر صیاد نیست بلکه صید از چنگ صیاد بیرون آوردن هنر است عندلیب گفت سهلست
حلالت کردم ای هدهد صفات ترا از مرغان بسیار شنیده ام اکنون چون ملاقات
شده میخواهم که از تو بشنوم مشهور است که در خدمت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
از جنس مرغان هیچ نوعی بقرب و منزلت شما نبودند و در ازای فرد هدهد به شهر سبا ظهور
اخلاص و خدمتکاری فرقه شما از آن حضرت بکرامت چه عطیه و تحفه بهره مند یافته اید
هدهد گفت از حضرت سلیمان علیه السلام بطایفه ما سه کرامت شده است یکی آنکه
میدانیم که هر زمین را چه مقدار میشکافند باب میرسد دوم آنکه سر ما را تاج سرافرازی
زینت داده سوم آنکه حقیقت و خاصیت ثمر هر نخلی را دانیم در این سال آفت سماوی
در این باغ نازل گردیده چندانکه اگر میوه از این باغ بکام کسی رسد در ساعت از صرصر سموم

مرگ برگ

مرگ برگ و بار نهال حیاتش بریزد هدهد عندلیب را گفت لطیفه شما چه عنایت
ارزانی کرده عندلیب گفت بما نیز سه خصلت شفقت شده اول لحن داودی دوم صوت
سوم آهنگ که بزرگ و کوچک عرب و عجم و موافق و مخالف حجاز و عراق چون
از صفیر دلپذیر ما بشنوند قانون تحسین ساز کرده نوای از لحن داودی ما بشنوند شوق
شوق نوازش در آورند دوم آنکه شب نصف شب زنده داری میدانم که
که از سبب آن بکمال درجات بازرسانند وصلی شد بکم سوم آنکه خلعت رنگین عشق
قامت سعداد ما بپوشانیده اند و جمال چون گل محبوبی از مرد نظاره ام کرده اند
اند گویا اولی ممانعت دورباش رقیبی در میان او و وصال می نشینم و از بوستان
مشاهده عذار دلربایش گلهای تمتع و عشرت می چینم مرغک گفت ای باغبان روشن
روان من چون از هدهد شنیدم که میوه این باغ آفتی رسیده بدان سبب سجده
و می افکندم که تخم روزی رحمت و بحتی گرفتار نگردد و الحال اگر شرط مهمانی کرم آری و آزادم
سازی ترا سه نصیحت بیاموزم که بدان سبب عمر و لذت عمر رجوع کرده باشی و کار
دنیا و آخرت برحسب غایت بر آید و روزگار بفراغت و شادکامی دل بگذرانی
بود دوست و دشمن سر خط تو در آورند باغبان گفت بگو مرغک گفت اول لا تحسن
و سفله را مناط اعتماد ندانی و دیگر آنکه بقبول قول محال تن در ندهی و دیگر آنکه آنچه
از قبضه اختیار تو بیرون رفته غم نخوری که لب غنچه است باغبان سست کرده
سار برید و بر سر شاخی نشست و خود را تکانی داده گفت ای باغبان اگر بدانی
که چه نعمت غیر مترقبی بچنگ آمده بود و قدر ندانسته از سر آن سعادت برخواسته

بر آتینه خود را هلاک گردانی سخت در دام فریب افکندم طرفه حیله در کار نو کردم باغبان
گفت آن کدام بود سار گفت در شکمم گوهری است بقدر تخم بطی که دیده جوهری
عقل نظیرش را ندیده و گوش غواص اندیشه حرف عدیلش نشنیده چه فایده که غیب
گنج باد آورده بی نصیب تو شده بود و منت از دست دادی گنجینه معانی ترا از آن خیابان
سر و بیم میرسید که سالها چراغ کامرانیت برمی افروخت باغبان چون این سخن می
شنید گریبان تا بدامن چاک زده و خاک پشیمانی بر سر بریخت خار غم و اضطرار از صحرای
دلش روئیدن گرفت و برآشفت و جیب و بدن افگار نهاد که سار را بچنگ در آورد سار
پرید و بر فراز درخت نشست و گفت ای باغبان بیخبری را و این دام برمرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه گلچینان ریاض تجربه و شخود را که خار حادثه بپای دل خلد
تا هزار سال صعوبت او را فراموش نمیکند من اکنون از چنگ تو بهزار حیله و نیرنگ
نجات یافتم این قدر غافل نیستم که دوبار صید تو شوم این چه احمقی و بوالهوسی است
که هیچ داری خیال خامی میندیش که ظاهر این آرزو بخاک بری آب سردی بر دل
زده زار زار میگریست و هر لحظه غنچه آهی از گلبن خاطر می شگفانید سار تبسمی کرد و گفت
ای باغبان ناخردمند حیف که اسم انسانیت بر امثال تو ناشایستگان بکمال اطلاق
می شود این قدر احمق و سبک مغز بودن تو حالا من ترا چند نصیحت کردم چرا بیاد
فراموش کردی فریب شعله و ناکس خوردن چرا فریفته تخم شده و آزادم ساختی و دیگر
گفتم حرف محال را مشنا اعتبار و اعتماد مران چرا که اکنون گفتم قبول نمیکنی و در وقوع
محال زیاده از این نمی باشد که گوهری بقدر تخم بطی در شکم من که گنجشک ضعیفی باشد دیگر

کم خرد

سیر

کم‌عمری که از چنگ بیرون رفت باز با دست پشیمانی نشتاب که نفعی ندارد و الحال چرا به همه
پشیمانی می‌کشی این گفت و راه گلزار پیش گرفته از نظر باغبان غایب گردید چند چون این
حکایت باینجا رسانید گفت ای کرکس تو از عقل زیاده از باغبان نادان هستی و من کمتر از آن
سار در این مجادله بودند که عقابی بمهابت تمام از آسمان متوجه زمین گردید کرکس از
خوف در پرواز آمد و چند از هر سو بسوراخی پنهان گردید چون این حکایت باینجا رسید
شیر گفت احسنت ای ندیم خردمند فهیم نغمه عجب حکایتی ساز کردی که مضراب اثر دلبند
قانون عشرتم را بساز و نوا آورد اکنون دانستم که تشریف این مهم ارجمند موافق اندام
استعداد اوست روباه سر بسجده دعاگویی گذاشته بجای خود قرار گرفت نهایت چون
گرگ و پلنگ حسن نطق و چرب نرمی حرکات و اطوار روباه را ملاحظه نموده او را
بالانشین انجمن قبول خاطر و مورد عاطفت شیر دیدند از آنجا که هر یک را آتش غضب
و غدشی در خاطر بود بیکدیگر نگاه کرده بزبان رمز و ایما رسانیدند که اگر از راه امتحان کمال
در آمده خواهد که بقدر مرتبه سخندانی و کمالات صوری مهمات بما تفویض کند بسیار مشکل است
چرا که هیچکدام ما را چون روباه مصالح و اسباب تدبیرات و تکاو حال است که بساط
دکان داریها و چرب بیانیها را آراسته توانیم کرد و دیگر آنکه هرگاه مانند روباه
با کمال بد فطرتی و حیله وری در خدمت شیر این قدر راه حرف و تقرب چنین باشد
چراغ استقلال را چند آنها فروغ اقتداری نخواهد بود و ممکن که بمقتضای دون همتی
و پستی گوهر ذات پیوسته بما طریقه رشک و خصومت پیموده همه وقت شوریده حال و خاطر
پریشان بر کات و غنا و گنج نهاد باشیم و لمحه بفر اقبال زندگانی و زیست نتوانیم کرد حیله

چنین است که آنچه با شیر گویند در خدمت شغله و اجنبی باشد شاید تواند بفوت سرحله
این وسیله رشته نفرت و بادرا منقطع ساخته روی التفات شیر را از جانب او برگرداند
در این اندیشه و تمهید بودند که شیر روی بگرگ کرده گفت از آن وقت که شجاع برادرت بوزارت
سرکار ما اختصاص یافت و سراسر گشت و دشت عدم گشته چنین استشمام حجاب این
بارگاه میکردد که ترا در سر داعیه این منصب ارجمند است دانسته باشی که تشریف این
مهم جلیل القدر شایسته و موافق اندامی است که در تهذیب اخلاق و حسن محاورات
و نکته دانی ضرب المثل و یگانه روزگار بوده در مخزن خاطرش از بس گوهر حکایات
لطیفه آنقدر آماده است که غواص خیال در تعداد و حصر آن عاجز آید و در تدبیرات
عاقلانه از امثال و اقران ترجیح باشد تو باید که جواهر کاردانی انتظام مهام را در
رشته و تنظیم منتظم ساخته بطریق لوازم و قاعده فرغون و تقدیم لوازم این امر شایسته
نماید اکنون که خاطر راغب استماع حکایت غریب است بیان کن تا مقدار عقل و کیاست
تو در میزان غور سنجیده شود گرگ خود را بکله انعام دعاگوئی زده زبان عقیدت
بر بنه شیشک بندگی بیالوده و گفت نافوج وحوش نجوم از مهابت خورشید
در صحرای سپهر متفرق و مختفی میشوند پیوسته مغز سر قوچ اسمعیل و خون حلقوم ناقه صالح و دل
خر عیسی و خضر جوان نعم امیر باد ای دستور اقلیم بختیاری آنچه در این باب در آئینه ضمیر دقایق
پذیر امیر جلوه نما گشته حق و بیان واقع است نهایت از آنجا که نظر اکسیر اثر ارباب
جاه و جلال محک ادراک حسن و قبح حال اوضاع خاص و عام است شمع این معنی در فانوس
خیال امیر با علی مراتب برافروخته خواهد بود که حمیر دار الارشاد دولت و اقتدار از

و وکلا و دولت از تقریر قصه خوانی و افسانه آزمایش و امتحان نکنند بلکه در هنگام رجوع
مهمات و ظهور تدبیرات و صفای گوهر باطن و فروغ مصابیح صفات تجربه مقدار عقل و شایستگی
حال هر یک نمایان مهارت خصوصیات و مناصب و مهام از کجا به نسخی باشند خدا آگاه باشند
که هر طفلی از اطفال که دبیر عقل و تمیزش کلمه از قواعد معقولات در صحیفه ضمیر نگارش نداده باشد
چندین حکایات و روایات فرا گرفته باشد پس در این صورت استعداد او در رجوع هر امری از
امور مشکله کلید خواهد داشت هر چند که تملق و بیان غواص بحرین صوری و معنوی معروف
قدر و قیمت متاع دانش و خردمندی است نهایت از جمله متفرعات اسباب این
مراتب حصر کرده اند چرا که خوانندگان دروس شرایع اخلاق عالیه گفته اند که بارگاه
تقدیم مناصب و مهام در سر ستون قویم الارکان و پایه رجاحت اول طراوت و تازه
روئی گلزار نجابت و آب و تاب گوهر طینت که آن جزو اعظم معجون طبیعت رکن رکین
کاخ سعادت و دیگر نیکوئی ذات که او پیوسته تصدیق امور خیر و صلاح نماید ابواب
فتنه و فساد بر چهره هیچیک از خاص و عام نگشاید و دیگری عقل معاش که آن صراف
قلب و رایج دراهم خزانه امور دنیا و ممیز رسم و آئین محاسن ذات و صفات و افعال
اعلی و ادنی است و باقی خصال مقالیه عازم رکاب و از زمره فروعات این سه صفت
حمیده مرضیه است فی الواقع در گلبن ذات هر کامل الصفات که ریاحین این خصلت
سراسر سعادت شکفته باشد تفویض هر امری از امور با نگشت قابلیتش موافق امید
و از مفتاح وجود مسعودش ابواب انتظام جمیع مهمات گشاید ای خداوند والا تبار
مشاطه گان حجله خانه دولت که گلگونه آداب و آئینه چهره عروس مملکت دار بهادو

وحکمرانی را آراسته و خلل و شرکت بجنای بنگ دولت حافل احمد پایه قصر عظمت و اقتدار دانند
و اگر فی المثل شغله و ما نجب شب قابلیت و کاردانی متقمان سازد که او را نامحرم بساط دولت
و اعتبار تصور کرده اند چنانکه شیشه را از سنگ و آینه را از زنگ محافظت و نگهبانی میکنند
گلزار دولت را از خس و خاشاک محرمیت و نامحرمی حراست و صیانت نموده و می نمایند بر
ذی شوکت که سایه چتر عاطفت بر فرق ما مسعود و دلی اهل کشور اند و ما جمیع ایشان را بنعیم خوان
همدمی و وفاق پرورده اند عاقبت کار بروی آن رسید که از آن گربه بدگهر با ملاقات والا اعظم خداوند
رسید شیر گفت آن بچه منوال بوده گرگ گفت **حکایت** ای شهریار قوی جنگ و نهنگ
بنده از غضنفر عم خود که برتبه وزارت اعظم والد ماجد خداوند سرافراز بود استماع کرده ام که
و هنگامیکه حدیقه اورنگ از ریاحین وجود والای خداوند طراوت تازه رونق داشت
روزی در بارگاه عدالت وادنشسته بود و از سروران طبقات سباع و هوام و غیره جماعت
جمع کثیری در منظر شوکت از پیش از همین بسیار جا بجا قرار گرفته بودند و وزرا و وکلا و
اعیان مملکت و صفحه آن مجلس ارم هنگامه نزول داشتند از سپهر زبانی اختر بیانی می
و از صدف هر نطقی گوهر حکایتی آویزه گوش مستمعان میکردند در آن اثنا خیل موش از
بن دیوارها به بیرون آمده و داخل مجلس شدند و جوش و خروش بسیار نموده و آثار جرأت
سلطنت و جاه دیده و بهر جانب دویدند امیر را بی ادبی و جرات آنها ناخوش آمده
حجاب هر چند خواستند آنها را گرفته تادیب نمایند نتوانستند باز و دیگر بیرون آمده
تا آنکه بساط سلطنت و جاه را بی ادبانه پیمودند امیر مالک بر وانجیان خدمه مجلس رو
که این باکونی را اکبر دیدند آنها دور گرفتند هم چنین تا چند مرتبه از آن موشان دلیری

و جرات بظهور رسید امیر بعم گفت این حرکت موشان ما را بغایت ناخوش آمده
باید تدبیری در دفع آنها نمائی از جا جسته بعد از تقبیل عتبه دعا و وظایف عبودیت و ثنا
بعرض رسانید که ای خداوند جانوریست که او را گربه خوانند مقتضای دستور و ضوابط عالم آفتاب
او را با موش عداوت و خصمی جبلی است اگر چنانچه از آن جنس یکی درین بارگاه باشد دیگر
هیچ موشی از خوف چنگال آن پیرامون این بارگاه نتواند گردید امیر گفت ای جانور بچه
جثه و ترکیب است عم گفت از روباه کوچک تر است نهایت جانور مطبوعی است
امیر گفت چرا در این ایام بشرف پای بوسی مفتخر نگردیده که در ظل سایه بال همای توجه جهان
این آستان بزم نشین عالم رفاهیت بوده بانعامات گوناگون اختصاص در عم گفت و هنگامیکه
امیر کبیر والد خداوند در بیشه وجود بستان عدم ارتحال فرمودند خداوند سریر نشین
دیده عروس سرافرازی گردیده حکم والا چنین شرف صدور یافت که جمیع جانوران
و سباع وحشی که در معموره دشت و کوه و بیشه هر محل بوده باشند بپایه کاخ سلطنت
حاضر گردند که عرض ایشان دیده شود و از هر نوع و جنس آنچه زیردستی و حسن منظر و صفات
حمیده و قابلیت بندگی این درگاه باشد همه در رکاب دولت حاضر و بر اسم خادم نوران
جمیع حاضر و در معرض انظار مهر آثار باریافتگان سرادق عزت در آمدند جمعی را که
مرضی طبع اقدس بوده برتبه ملازمت و مناصب عالیه این درگاه ممتاز باشند و بعضی
رخص ساختند و چون گربه از نسبت حقارت پیکر داخل آن فرقه بود با این عطیه والا فائز نگردید
و از رهگذر تیره رو بهیا و ضعف قدرت در دشت و بیابانها نتوانست سلوک نماید معموره را وسیله
توسل والتجا جسته و همه وقت نزد انسان میباشد و مکر را از جاسوسان استماع میشود

که همه وقت از سبب جور و تطاول الجماعت جفا کار بکمال زجر و اضطرار میکشد امیر گفت
در این صورت واجبست که احدی الطلب آن مامور فرمائیم که آن ابیار کاه حاضر و خدمت
تنبیه موشان را بآن مفوض نمائیم کیست که تشریف این خدمت باندام اخلاص و موافق باشد
و تواند که او را از میان آدمیان این طرف دلالت نماید که بهر اساس عازم کردد عمم گفت که
حال اوضاع خاص و عام فدویان این درگاه بکما هو حقه بخداوند ظاهر است و همه از صمیم قلب
و اعتقاد مستدعی و آرزومند آنند که با رجاع خدمات منظور نظر حجاب این فیعه کردند
تا هرکدام در قواعد خیراندیشی و طلب رضا و مراسم طاعت جان فشانی نموده رتبه عیار
خلوص بندگی خود را بطریق لازم خاطرنشان نمایند و در این اثنا میمونی از در بارگاه حاضر گردید
بسجدات و خاک بوسی در الاخلاص بندگی اقدام نموده امیر پرسید که تو جندل میمونی
که بجاسوسی نزد کرمیال امیر هزبران بیشه فیلقوس فرستاده بودیم میمونست عرده
سالوستی ده گفت بلی امیر بنده همان قلیل وی الخلاص نمم امیر گفت از ارادت و اوضاع کرمیال خصم ما
چه خبر داری جندل گفت ای امیر نظم الهی بامداد پروردگار ... اساس فارت بود پایدار ... تو ای آنکه
آسمان فار ... کو باد زحکمت نسق روزگار ... کلید در فتح شمشیرت ... نهال ریاض ظفر تیرت ...
ولی را که جودت نوازش کند ... بجود تا ابد فخر و نازش کند ... بکامیکه شهد عطایت رسید ... ز زهر ستم
تلخکامی ندید ... بود تا نمایان ببزم سپهر ... چراغ مه و جام سرشار مهر ... بجامت بود باده افتد از نکاپ
بود گردش روزگار ... جندل گفت خلاصه سخن آنکه در این اوقات جاسوس کرمیال از دشت فیقفور
آمده بکرمیال خبر رسانید که از بال عرض لشکر دیده در زبت سامان اسباب غیبت ابجد و دولت کرمیال ابراهیم
فرمود که منادی کردند که همه لشکریان در بیشه فیلقوس مسلح حاضر گردند و سپاه در کار جمعیت نمودند چون

بر دامن دل

بنده واجب انست آمد و حقیقت را بعرض رسانیدم و دیگر از هیچ طرف امری خلاف فدویان این
آستان از پرده غیب بمنصه شهود جلوه گر نگردیده امیر جندل را آفرین کرده گفت در این مدت میمون زا
بهر خدمت که مامور فرمودیم بطریقه مدعا بانجاح مقرون ساخته و در واقع ساختگی نوازشات و تربیات
وارو یکی از بهار بهای بخت مدد کاری قبال مرا و سلاطین جود جاکیر و خدم کار آگاه ملکهای آن
که در سایه دیوار ملازمت هرکس بر آسایند در حسن و قبح امور نظر کرده مقتضای علات مراحقوق
نمکخوارکی از زمره خیراندیشی حال و اصلاح دولت خداوند خود بجا وز افتا نکرده طریق بنده
راتقدم و حسن اخلاص بجا آید بهر تقدیر در مرآت ضمیر جلوه مینماید که انکشتر تفویض این خدمت نامزد
انکشت کاردانی جندل میمون کردیده و تدبیر آنست که استمالت نامچه نیز بکربه نگارش در آمده مسند
عمم سر بر زمین عبودیت کذاشته گفت زهی مساعدت بخت و اقبال که نظر پاکیزه گوهری اعتقاد
بسجل معرفت حال اخلاص خود را بمهر مرحمت خداوند مزین کرداند و تقویت بازوی شناسائیها
در یابند و کیهای چوکان صداقت کوی برتری از عرصه امثال و اقران باید در بنده شناسی
باشد مستحق التفات ... نخل بار آور فزون میشد ز دهقان تربیت ... القصه جندل میمون نامزد
این خدمت کنند منشیان فصاحت نشان باین مضمون استمالت نامچه باسم کربه بتحریر در آوردند
مضمون استمالت نامچه شیر بکربه ... فرمان امیر صد فرسنگ در صد فرسنگ دشت خوارزم حکم الهی
و صلابت قهرمان ضیغم بهادری که از تف بجانب شعله صولت مریخ و نهیب جگر پلنگ در بحرات
و از واجمه چون غیر محسوس دل خورشید چون گوره سیماب در اضطرابست چنین در آینه قدرت
عکس پذیر کردیده که از انجاکه سلاطین زنک زدوستی و شوکت مهدین بساط مملکت و حشمت

کر از دیوان شفقت و التفات دار السلطنه لم یزلی بارجاع مناصب فرمان فرمائی بهره ور و در
سر زمین بلند نظیر اقبال روز افزونی مستقر مقتضای فطرت جبلی و سایه‌های همت فطرت که لازم کان
فطرت این فرقه عالیه است تربیت حال و مراعات آمال زیردستان و ضعفا طایفه غفات مبذول
میدارند که تشنه لبان لال فاقت از سرچشمه آلوده‌گی سراب گردیده‌اند از آسیب حوادث حیف و میل
در حصار امن و امان بخاطر جمع بیارامند تا نسیم دعای خیر ضعفا سلسله جنبان گل و فیض بهارستان
خلق خلیق خالق بیهمتا گشته موجب مزید طراوت سلاطین عجم و اقبال بابت دولت اقتدار کرده
بناء علی ذلک حالات چون بر دریا دل عنایت بی نظیر و مرحمت دستگیر این مراتب [illegible]
کاه وجود هیچیک از ضعفا و اقویا دریغ نداشته و این شیوه ستوده همیشه معمول و منظور بوده و
خواهد بود و در ضمن لا بعرض میرساند که بنا بر تسلط و زیادتی اجامره و اوباش صحاری و بوادی [illegible] علاج
با انسان برجای بیوفا پناه برده در قید زنجیر اطاعت آن فرقه درآمده مقتضای آنکه نجات
ضعفا از عقبات تقویت حامی انسان جاه و دولت آن خاطر باستخلاص و اشاره فرموده حیدر خان
میمون که سرکرده سلسله سی هزار خانه میمون حریر دختر کس که یکی از برگزیدگان این درگاه است
التفات آن و شادیم میباید که چون بر مضمون مطلع گردد و کل این عطیه را زیور دستار امید و
خود دانسته بلا شائبه تعویق و تاخیر ملکه تقاعد تمام عازم [illegible] کربلاس فیض اساس گردد که
تدارک او بروجه خاطرخواه نموده شود و در عهده و انده نامه را تسلیم حیدر خان میمون کرده و فقه
کربه را دو عرض اندک وقتی حاضر گرده که به چون خلل صف نعال سر بر افراز گردیده جبهه صدق
بر آستان بارگاه خاطرازی نهاده گفت لمولفه شکر خدا که از لطف پادشاه کلاه بخت جلاله

سرافکنده بازه رد

من گشت باز و رونق صورت گرفت [illegible] حاجی من ٭ آن دولتی که در شبستی دایم از او
از انجا که هر بگذاری جو بنده ذغاو هر اعمی [illegible] لب دیده هست سالها است بلکه قریبها است که
این سوخته آتش بیوجودی الکساد آرزومند و امیدوار دریافت قرب بندگی این درگاه بوده و
هستم لله الحمد و تعالی که آخر غنچه امیدم هزار آب و رنگ شکفت **نظم** چشم امید عاقبت چیند گل مقصود
از امیدی خویش ای دل یکدمی غافل مباش ٭ نهایت از انجا که ارباب عجز و خسارت و ذلت
و خاکسار بها سد راه او را که جمیع سعادات است از شرف سجده این محروم و لخت نیرو دستی
گریبان اختیارم بدست تسلط و تحکم اوشان آمده از بزرگ و کوچک آن گروه قدر ناشناس
و این مدت انواع ناخوشیها دیده‌ام و از سفره احسان گرسنه چشمان هرگز بنوای لقمه لذیذی
بهره مندی نیافته‌ام همیشه با دیده تر و لب خشک بسر برده‌ام تا آنکه خدنگ ضعیف ایها
صبح و شام بر هدف اجابت رسید الحمد لله تعالی که باین موهبت عظمی رسیده‌ام **لمولفه** الحمد
که این بنده اخلاص نژاد ٭ که زخوان نعم بندگیت کام روا است ٭ بعد که عادی اقبال و بسعت
خویش ٭ بخت شد یار و ازین خاک مذلت برخواست ٭ از فیوضات بهار نظر احسانت شاه این
زمان گلشن امیدم اینقدر و نماست ٭ امیر گشت الهی که به جوجود **لمولفه** رحمت خود را خود
مرنج از هیچکس ٭ کانچه رجوع میکند کس کی عدوی او کند ٭ رنجشهای عالم و سر را خواهشهای
نفسانی آماده و مهیا است اگرچنانچه باشاره نفس خام ازین درگاه روگردان نشده دست
توسل آن فرقه بر رسن اطاعت نمیگذاشتی اینهمه آزارهای گوناگون نمیکشیدی **لمولفه** هر کم
رو گردان ازین درگاه شد ٭ عاقبت سرگشته و گمراه شد ٭ هر قدر زنگر کن که نیل این انده و

از جهه خاطرت محو گردیده و در کار غبت آخر رسیده ای که مذکور میکردی که فرقه شمار با موشان عداوت

عظیم دارند موش خیره و چیاک بعضی اوقات جرات عبور این رکاو نمایند چون جرائتی بی ادبی وا

لازمست اطلبیده ام که جزای کرداری نهار الحیک و دندان پی ایشان العذاب الیم معذب سازی

گربه گفت نغزی جز اشارتی ام و جهان نای بی منت ؛ سر مرا بجز این حواله کاهی مدت ؛ هر چه امیر

فرماید در اجرای آن قاعده بنده کی بجا آرم ای امیر سعادتمند کا بکار برده و اذیت موشان بسیار است

اگر واجمه وجود سدر ره و مانع لی اجتد البهای اتنا نباشند بسا خللهای فاحش که از ان خطل کاران نظهور

رسد امیر گفت وجه عناد شما با موشان از چه جهت است گربه گفت ای امیر با فرهنگ هنگامیکه حضرت

نوح علی نبینا و علیه السلام از نشداد و یافت حضرت نوح نجی الله نقر دان ملاح زورق قضا و قدر در کشتی

نشست مقرر شد که با نوح از هر جنس جانوری یک جفت در کشتی همراه بیرند منقطع النسل نگردند از ان سبب

کثرت عظیمی در کشتی بهم رسیده از بسیاری فضلات حیوانات تعفن در کشتی پدید آمده چنانکه همه

خلق عاجز و ناچار شدند اهل کشتی در باب رفع آن کروه بحضرت نوح تضرع و شکایت نمودند

ندا آمد که یا نوح مناجات کن که این مقدمه رفع گردد و حضرت نوح دست ابتهال بسته جانب

درگاه ایزد یکتا برداشت در ساعت خوکی خلق شده بخورد آن فضلات مشغول گردید

خلق از آن عذاب نجات یافتند و موش از کثافت دماغ خوک بهم رسیده و بنا بر خطاکاری

که سرشته حال آن تباه کاران کشتی را سوراخ نموده آب در اهل کشتی گردید و همچو تدارک آن

نتوانستند کرد بار حضرت نوح علیه السلام مناجات قیام نمودند بامر حضرت رب جلیل حضرت نوح

دست مبارک بر پیشانی شیر کشیده گربه از دماغ شیر مخلوق گردیده و برفع موشان پرداخت

وان گفت

وان گفت شیر برطرف شد نزاع با موشان از ان عهد است امیر خندان شده گفت بدین وسیله گربه

رابطه خویشی و قرابت درست مینماید خلاصه کلام الکه گربه در دفع موشان کمر سعی بسته از این بیت فطرتی

تنگ ظرفیها که خانه زاد حال بی استطاعتیها شان به نجابت است قاعده و سررشته حد و پایه خود از دست

داده و بجنگ تسلط و زیادتی خاطر اکثر غله و نخله بارگاه را بجروع میسافت و نجکات بجامی برداختند

از ان گروه چون او را بالانشین حریم اعانت امیر ملاحظه کردند از خوف امیر خاص و رتبت

وحب ظاهر راه تغافلی می پیمودند باطنا با خود می اندیشند که سالهاست که با جناب وامن

اخلاص زده و خدمات شایسته بظهور رسانیده ایم مطلقا دندان و پنجه تفقد و نوازشی نیالوده ام

گربه بی سر و پا از سبب خیانت و بیوجودی بخشیده و ر کرده بزم عشرت در یوزه گر خوان ایکات

وصدقه او میمان بوده الکنون بسبب چنین جوعی محرم اسرار و معتمد بارگاه گشته با همه

برو دستی بنجه لی الحقد الی آن دنی زاده ناکس شده ایم و ازچنین خداوند قدر ناشناسی

که خار و گل و گوهر و خزف در نظر میزان در یکمرتبه و حالت باشد امید وار بودن کمال سفاهت بحر دست

حیف عمر و اوقات که در این مدت ضایع ساختیم تدبیر در این کار رجعت بود که سر کرده و جهمز خدام با

بود گفت روباه در انتظام دستگاه تدبیرات و حیله وری تنها ولیست و در این نیرنگ خدعه مکر و

فسون سازی بهمین بسیار تلبیس انده باید بکار بر دفع گربه استحلال جوید ترد او رفته بر تنهم از

طبع او گیاه چه نهیدمی روید و ممیز رای او در این باب میکویدیو زیا نفاق و شنق بخلوت بنز دروباه

رفته بعد از ظهور مراسم تو اضعات صورت خرارا بر لوح فقر منقش کردند و گفتند ای فیلسوف

و بیر تدبیرات که غنچه هر عقده از نسیم رای عقده کشایت شکفته و گوهر هر مشکل از مثقب ناخن

جهان نمایت سفته است از انجاکه قفل مهارت وشان مدد کاری کلید امداد و اعانت

مشفقانه اجابت نکشاید کشایش کره این مهم ناخن تدبیر تو است و در باب دفع گربه
بر که نقش تذویری در لوحه خاطر نگارند این کشتی نشستگان بحر حیرت از بحه غرور و تطاول کرد
فساد آنها باکه بساحل نجات رسیم روباه آشتی نموده دیر بردیده خدعه مالیده کتاب لطایف الحیل بکشود
و در سر هر باب فصول او بنظر غور مشاهده کرده و گفت ای دوستان یکجهتی ای یکدلیان با من یکی
و محبت صرصر این هنگامه رکشت احوال من نیز دیده و جراحت این خنجر بر سینه عافیت من هم
رسیده من نیز گریبان چاک و ملاک الحکمات بجای آن آیا کم نیابت هرچند فرغ فکر می الکنم و بکنه
مشاهده حقیقت حال نظر می افکنم گربه مسکین را درین باب گناهی نمی بینم چرا که دود مشعل التفات
ارباب شوکت در دماغ هر عزیزی شور نخوت و غرور انداز دو شراب سرشار توجه بزرگان
رود هر بی حوصله را از فکر عاقبت اندیشی بیگانه لباس مهربانی بجا بر قامت بی نهایت
هر ناشایسته که پوشند عنان خودداری از دست ادب بالغاید و زود خود را در وادی خود
شناسی و احتیاط گم کند ترکیبهای این رزم از عدم فروغ بی تمیزی و ناسازی عقل است
که نظر بر خصوصیات قاعده و دستور نکرده فرق ناسعود چنین با چنان را با کلیل توجهات خسروی
لایق بر آن ندو خمیازه کشان خمار صهبای استحقاق و استعداد او را بجرعه باده نقدی خوشنود
نمی نماید این آب از سرچشمه چنین بی تمیزیها غبار آلوده و صفا میخیزد و شما را باید فکر اصل
مود بنای قصر این اندیشه را بوضعی ریخت که روزی در سایه دیوار رفاهیت و آرامی توان
آسود بهر تقدیر اگر امروز گربه را دفع نماید فردا است که حاجب ضابطه کی و شغله کی از دیگر یعنی
در بارگاه عاطفت اشاره میشنماید و در ناخن این اندوه ناسور جراحت خاطر ما تازه کی می دارد
لمولفه گناه خرسک مسکین چه باشد ؛ گناه خرسبان قلتبان است ؛ الی اعتدالی خادم از عدم

ضابطه خداوند

ضابطه خداوند و نشانهای تیکبهای حال فرزند از عطیتهای شماره دیر ناخردمندت بهر تقدیر چاره این کار دوست
در کردن این میر و او که بجمله ایمنی و دنباج از سر استعداد برداشت و از خطر زندگانی حراست کرد تا توانیم بجای فتنه و جاه
سلامت و بیهالک او و الا باید همه وقت خسته و رنجور این الم و درد بیدار تا بود و آنها هشتند ما فتن این سرچنگه اند
بازوی ضعیف مقدرت نیابد و از کلید جرئت کی حصار این خطر کشاید کاه باشند که گفت این راز بام فشا افتد
و خرمن حیات از برق بلا دامن این میر سامانی سوزد روباه گفت غم مخور که ما من بجهات خاطر از عاقبت اندیشی
این کار جمع تکلم شغنه انجم عار او بحر وقوع تکلم مراد در بارگاه امیر عبوری نیست مگر به آشنائی و آمیزش توانم نمود
و الا شوانیم بنوعی دیگر بار مدعا از ماده حصول بندیم که این معنی با آسانی و ظرافت خاطرخواه صورت انعقاد
پذیرفته مجلس و وقوع این امر را زمانه اند بمان گربه در دام حادثه گرفتار کرده و ما از دو زیبار رنج
این کار برهانیم شما را همین قدر باید کرد که غایبانه سروش این عالم گوش رسانید که عنقای خنده فال فروغ
چنکال گربه واقف اسرار غیبی است شنیده ایم که از آسمان فرود آمده اگر دیدیم نجات بخت است او رفته حقیقت عروج
بیش آمد حال خود را از وی معلوم نمایم چون شما این معنی را بسمع گربه رسانید من نیز کمی که توانم نزدیکی
در خلوت شبستانه چراغ افسونی برافروزم با کمند مکر توانیم در صبح و شام شاد کام نیک دهر که مار زر و باز
کفایت خود و تحصیل صید معیشت ما هم چه لازم کرده که پای بند تحکم و بسته فتراک خوف و توهم خسین بغله پیدا دکر خسته
جرابر حظه در بزم فضای صحرای فراغبالی بخرامیم و امیر عالم را از جمله ملازم رکاب آسوده کی خود تصور نمایم از انجا که
ما دو سوسه اهل نیرنگ و در توجه چراغ اعتبار افروختند روباه چنان ده وسوسه ایشان موثر شد که امیر کی
عقل پای و شده دوش اعتبار زیر بار این کار در آورد و همه کهنه این امیر ملاقات گربه جست و باو گفت
ای برادران حریم نیز نکات شما بدان دانشین تبرک رسیده لعل از رخسار عراس اسرار بی کا
نتوان داشت و هر کم تحرنه بافهم عیاری از رموز سر رشته کارهای خطیر با خبر نباید ساخت چنانکه باید ارجا

انضمامت چنان کافر روی عبصاط شمامع مینت کاه باشند که در اهتمام نقش این انشا مایه نمایند و طار این کر در جبار
گوشهای ایشان نشسته علمهای فاحش وی بد اگر مفتاح حیله قسم و نمای بیند من شما میگویم که مرا دم از طلاقت اگر جهت انها نشنند
رو باشند و مفتاح الحیل ارسجاد و خفته آورده در پیش یوز وحش و دبه هر دو از چشمه ابر و تقیع می زند روباه و صنو
دست مفتاح الحیل گذاشته قسم خورد که آنچه روباه با ایشان میان آورده انها جمیلان از راز حرم دل کجره زن
پناه رند روباه گفت من قدیمی رموی شما رمن خجل خوار زم دارم و حاجت آن موی ایست که چون شیر کوزه در ساعت
بلاک شود میخواهم که این موی اگر به بدم که بهر کو که باشد یکی از کجو زه شیر بدهد و خلاصه کلام آنکه روباه و یوز و وحش
ماجرا ایشان شنوده آنکه روزی خلوت و وحش خود را حضور گربه بنشاند و یوز وحش گفت ای اورکان مقدار امر
شنیدم که صفای خنده فال فیروز جنگال که از امور گذشته و آینده حقیقت حال و گونه ای نشسته عمر و زندگانی بر صاحب جانی
آگاه و با خبر است آسمانی ورد آمده است اگر را باشند زهی دولت که سعادت خیال او فرخ رخ مبارک قدم همایون
بهرهمند کردم گر بهار عمر روی خزان و وال ره با بنا تحجاب فی خنده فال استمد لالی تمام شاید برکات در عاو دم
عنایتش تازه روی و گلزار حیات هم شد و وحش گفت بعزت و اقبال تا آنچه میگوئی حق است من نیز شنیده ام
که چنین جانوری که در آسمان و همه روح واعتبار در حیات سالی کم رسته و همین مجسم بهر ملکی که در آن نظر سماوی و دمی
و از فیض قدمش فایده های کثیر بخلق آن ملک رسد چه خوش شد که آن بخت است آید و بخت عطیه برو
آرزوی ما بکشاید و چون بوی خر از انها شنید تعجب کرده با خود اندیشید که آیا این چه جانوری باشد که با این صفات حمیده
موجود شده ایوز وحش نزد روباه رفته گفتند با ما هم و در انتشار این صفت سمع گربه رسانیدیم و باد گفت همسایه
از بارگاه بطرفی میرود و باز کاه خلوت شیخ دم اخبار نماید که اگر به او بهم اتفاقا بعد از دو روز چند ان
بهره کرد آلود از بارگاه ایشان داخل گردیده ایها الامیر الفقرا ولی چشم تفوس مور ساخته بود و ماز بار
جنگال گر مبال بزرگ است کرد و هم خوانت طاهرا که گر مبال اراده این معنا دارد امیر چون این معنی شنید

بدو دو جوی افسار محصور که در کار حظ اسباب جلالت بوده بعد از غلبه مرجعه تمام شد استقبال عزیمت کرد مبال هر زمان شایستند
چون هیچ روباه کاه او رجوع و خاص و عام ساده و کر دیده نظیر اگر به لعدی بما نیز به رو وحش روباه شد کنند که عجب ساده اصافی ست اگر مرا میباید
گرم و غنا کرده بان میبازند و رونق و دوست و آنکه سبات سالوسی نبوده ام خود بوده و داخل بارگاه دیده گربه چون
بر کل جانور بیگانه افتاد و دولت که گرفت بخاطر ورود آید حضرت بی کلاه و شیر سالی نزد روباه گفت ای خبر لذت بخت
توان محوضات از سایه بال همای سعادت و دوانی بر جبر و باد دولت دولت از جام اقبال بر سر کوه خرم
احوال اطراف طالع بود که از فواید مواهب سایه گل بال قائم فایز گردید و ضور تمام عموم جانوران بخوی و بر ربع مسکون
امن کلیل حیات وقت با خود شمارند منتم عنقای فرخنده فال فیروز جنگال وقف اسرار و اوقات فضی و نعمای
که چون یوز وحش صفت ورا شنیده بود و در یا حضورش از جمله در کار بهای بخت و اقبال خود دانسته از جا
برخاست و در قدم روباه افتاد و گفت ای همای کریم بیمنت و اقبال حاتم نشار حدم تو امرزست من وصف کمالات
وات جامع الصفات خداوند شنیده ملک ندو مطلب تحیات قرب شده که مجد و هم بوده ساعت کر کوه این عظیم جنگ
غواص قصه و دم افتاد و گربه گفت ای ملاف صیاهای رفت اتفاق شد و که بر آنچه استقبال حال و عرم نظری
و از حال او ضایع آیند و ام خبر می ماند روباه روباه با آسمان کرده و زیر لب افسونی خواند و بجا هیچه میدید
هم زده از دهان کف برآورده خمیازه کشیده و بعد از ان دست افسوس بهم ساییده سری جنبانید و گفت
وصف از توکل طرفه طراری که بی علت از کاف گشت نعمت و زود که تعلق از او حیات بود و ساعت بیت که به او را
این خبر مضطرب کرده بوده و بجودی از کانون غضب بر آمده گفت ای غماخی جانم را ب آمده و چاره بکار در کرده بود باد گفت
ای جانور ضعیف از دین خبر عالم خصوص وضع موشان بجای اورده است اکنون پادشاه در دشت عربستان
خون فرزند خود دانشگر کشیده و جمیع موشان و معموره عالم بر سر ما پادشاه داده و خود جمعیت نمایند چون ایشان
بطرف کرده و دیگر امیر اندو جوع بخواهد بود و تو را در ساعت ملاک خواهد ساخت مگر شنیده که چهرانی و رضای بزرگان

بزرگ دوستان و چشم‌ها و ... است که چون ... همه که فرجه و جای ایشان شگفت جوع شان طرف که دیده و از التفات
ایشان ... نام وفا و خوان ... ایشان تمام می‌شود و زبان آسمان ... این گروه خواهد بود و ... ازو جمال
... است ... بیابان که این نکات ... در محل نظر و غافل ... که ... عجبی ... و
... فرخنده فال ... نجات ... که ... بیچاره ممکن است که ... خطوط ... و ... بنجات
گفت ... و ... نیست ... که ... الانجات ... نگر ... گره ... زمانه ... نجات
گرفت و گفت ای ... عثمانی ... که ... و مکر ... باید ... چیزی که کنند و گفت ... آنکه اعانت
حال ضعفا و دفع ظلم و تعدی قویا موجب ... ارباب حیات است ... می‌شمارد ... خواهم ... همه
که ... و الی و توانائی ... چون ... و سیاست ... انجات حاصل گردد و اگر خواهی که
در آنوقت از نظر همه غایب گردی ... است ... رسیده ... و موی ... حاصل
داده و گفت ... اکنون ... و ... برون رفته و گره ... حال خود بوده ... آنگاه
آخر کار ... خواهد رسید ... امیر ... استقبال کرد ... اشرف ... آرام گرفت ...
قاعده چنان بود که ... گوشت ... بخصوص ... بالای سر امیر ... چون
... آن گره ... حقیقت موی ... و گوشت ... خود ... رفته
... منتظر ... که ... حوالی ... پیدا گردیده چون ... ماهی ... خورده و مرارت ...
بوی از گره کردن ... سکرات مرگ ... چند روزه ... عدم ...
و گره ... امیر ... است که چشمش را بیرون آورد ... ایشان ...
بارگاه ... و ... امیر ... اکنون ... و ... چشمش ... ایران
در کار ... واقعه کرده ... که امیر ... و ... بهانه ... و ... رفته

در آنوقت که مرده چشمش را بیرون آورده می‌خورد و در واقع سزای حال کسی که با ناشایستگان
سفله ترک مهر و محبت و رزد همچنانکه از اطراف و جوانب آن گرد او در میانه گرفته ضربت دندان چنگال
جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع کردند و سلسله جنبان دولت و کوکبه از رکبندر نحوست محرمیت گرید
و حیله وری و باده و غا ... و خصومت ... و ... از انتظام افتاده و همه کلاه و خدمه و غیره ذلک
متفرق گردیدند تا اینکه اکنون ... دولت ... اشغال ... موافق آمده ... همه و لنها
خدا از آفت چشم زخم ... سفله ... دکه شرابت ... اکره و معاقبت ...
داروی ... معجون ذات ایشان از اجزای شقاوت و خدعه سرشته است چنین گرگی
حکایت اینجا رسانید شیر گفت ای گرگ ... امثال دیگران جاهل مسایل عقل و اعتبار القصور ... که
مقدار حد و پایه هر یک از خاص و عام ... این گاه ... امیران ... سنجیده ایم
و در ... ولت ... قدرت ... چون اکنون ساعت مناسبت
تشریف وزارت را نامزد ... فرموده ... که ... بجای خود نشسته شیر ... گرده
گفت ای ... شیر ... مرو ... رهبار شفقت و امتنان ... مراعات
... و تربیت بندگان ... بعضی ... مراحم کسی مفوض گردید و ... اطراف
که مفارق ... از هواخواهان اخلاص سرشت ... زمان ... آیین باد ترا
شاید ... حسن ... خاطر است ... پلنگ ... تسلیم ... عبودیت ...
گفت ... ملاطفت و اقبال سایه‌گستر مفارق جمیع ... و شاید ... ایران ...
جاه و جلال ... که از روز ... برادر خوانده ... بوده ... این نکات ...
از سرخوان حیات و زندگانی رخاست از اندوه و ملال ظهور آن واقعه ... حیات ...

عافیتم گزیده و پوست تخت قناعت بر کلاه و رو بینی مسکنت در بر کرده از سر خوان لذات نفسانی و حب
جاه و منصب برخاسته‌ام و بساط عزلت و گوشه‌نشینی را آراسته‌ام مرا توجه و لطف امیر مطلوب است هم و مقصود دنیا
همین که از جمله زائران این آستانم خوانند کافیست فرد اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم همین بس که در جرگه بلبلانم
شمر گفت مقدمات سنجور میمون و هلاک قحطاس میر را با فواه بطریق اجمال استماع نموده‌ام چنانچه واقع است
نکرده‌ام به سبیل تفصیل تقریر کن تا حقیقت مفهوم مستفاد شود دلتنگ گفت ای امیر با فرهنگ و جام جهان‌نما
ضمیر خداوند بر تو ظهور انجامیده خواهد بود که عارفان نور عقل و اخلاص مشعله اگر کل دولت و بختیاری
دانسته‌اند عاکفان حجاب لقا دولت و سررشته محرمیت بقبضه اعتماد ایشان داده‌اند و در دیوان
صفا دم موافقت اکرده تنها داده‌اند ای امیر مقدمات قحطاس میر مر بر بیر دمنوال است که در زمین
حوالی جزیره‌ای است آن جزیره را فندق خوانند و آن جزیره از سبب ثبت کر با بغیر از میمون جانور
دیگر زیست و زندگانی نتواند کرد سنجور میمون که یکی از اجامره آن گروه است بنا بر ظهور تغلب و فتنه
که از وقوع انجامیده بود از آنجا روی اقامت و توقف نهاده در بیرون جزیره کوهی است
فلک‌شکوه که به سمت غربی او متصل بشارع مملکت است سنجور آمده یکی از مغاره‌های آن کوه را مسکن ساخت
مسکن و مأوای تمام باسباب مال فی نیامده بود هر قافله که در آن مکان از دامیان نزول
می‌نمودند و اهل قوافل را معلوم شد که این آفت از جهت سنجور مر متاع ایشان می‌رسد
هر چند تجسس می‌کردند اثری ظاهر نمی‌یافتند چون مدتی بر آمد سنجور از این ممر مال و غنیمت بسیار
فراهم آورده از آنجا که میمون جانوری است و از اندیشه صاحب احتیاط روزی با خود اندیشید
که من این همه مال از میان آدمیان در مغاره جمع کرده‌ام و هیچ توانگری خصمی قوی‌تر از مال نخواهد بود و هم
وقت منازعه که در میان اولاد و بنی آدم واقع می‌شود بر سر حب مال و نعمت است که گاه باشد

که یکی را

کی یکی را از آدمیان را این حال انکشاف یابد عاقبت تمام خاطر رسیده و شآمت اعمال خللی بجانم رسد
و جان شیرین است که چون از جنگ تصرف بیرون رود عوض آن نخواهد شد پس اکنون سعی در تحصیل
کردم موافق صلاح آنست که پیش از آنکه تیر حوادث از کمان حسن کشد باید سپر تدبیر بر سر کشید
سنجور همه روز خوفناک این معنی می‌بود و در اندیشه تدبیرات می‌بود روزی بر فراز کوه نشسته
قاصد نظاره را متردد و بسیار داشت دید که عصفوری در صیاد ملخی گرم عنان گشته در عین
گرفتن اتفاقا شاهینی در آن کوه آشیان داشت ملخ ضعیف از خوف بر دستی خصم خود را
در آشیان شاهین افکنده شاهین را چون چشم بر عصفور افتاد ندانست که از جرات و خیرگی
حوالی آشیان من آمده گفت غیبه لی دب از جمله واجبات است تا به آشیان واز کرده
گنجشک را صید نمود و ملخ با آن وسیله صحیح و سالم نجات یافت میمون چون این مقدمه را استنباط
نمود با خود گفت این واقعه سرمشق تجربه من تواند و از این معنی استنباط حال خود توانم نمود
پس صورت مصلحت بر صیغه الازم است که اعانت جهت حفظ خود نماید تا از گزند دشمن و سائر
حوادث ایمن باشد خلاصه کلام آنکه سنجور بقحطاس میر استعانت فرود آورده سلسله فروتنی را
از مصالح دعا و ثنا انتظام داد و دستگاه عجز و لابه بگسترانید و گفت ای نهنگ‌های دریای
وصولت شیر آفتاب را از خوف سرپنجه نیروی قدرت و صلابت در سلسله کهکشان فلک
محکم باد از آنجا که مرحمت کامل در باب شکست ناصر و حامی عجزه و ضعفای ارباب انکسار
و عجزه را ابر بحر قلعه متین حمایت مکان ملجا و پناهی منت چون بنده در این روز بوم
تنها و غریبم بعضی از سباع در نظر دارند که به جهت قوم را اجزا من اختراع نمایند آمده‌ام که حمایت
و معاونت امیر دست جبر و تطاول آنکه دیده‌ام دیگر را از میان عافیت ایشان

کوتاه فرمایند قحطاس حاجات ایشان را عاجز نگذارد باتفاق سنجور بدر مغاره آمده قحطاس را
صفا و صفای آن دامن کوه خوش آمده گفت این مکان از هر جا که خوبتر باید بود در باطن اقامت
را در خاطر انداخته توقف نمود سنجور میمون فال غبالی را وداع کرده روز و شب پای بند
زنجیر قید خدمتکاری گردید و به رضای قحطاس نفسی بی عنوان کشید چون روزی چند
بدین معنی گذشت سنجور عاجز گردیده با خود گفت چه زهر بی‌داروی نوش کردم که اینجا آمدم که مبادا خللی
من رسد چنین سباع قوی چنگالی با این مکان همخانگی کرده همه وقت چون بندگان باید تابع
حکم و انقیاد او بود و لمحه از خوف قدرت او ایمن نتوان زیست گرد بزرگان گفته اند که از مصاحبت
ارباب قدرت جدا حذر واجب باید کرد که هرگز در رنگ و بوی گل دوستی و عداوت آنفرقه
اعتماد و اعتباری نیست مبادا روزی رسد که از من امری بر خلاف طبع او بوقوع انجامد و از وی
ضرری بجانم رسد سنجور بمانم آن هنگامه سیاه پوشیده همه روز سینه افسوس ابنا جنس اندوه
میخراشید و در فکر رفع و اصلاح این معامله می‌بود تا اینکه روزی قافله از آدمیان بمغاره
سنجور فرود آمده چون مکاره دوری منزل مرارت او بر ایشان سرایت کرده بود همه سر بر
بالین استراحت نهاده در بستر بیخودی غفلت بخفتند چون غنی پاس شب گذشت سنجور میمون
تا هنگامیکه حمیابیجا از روزن کاخ شب سر و آورده چند مرتبه مکان آن جماعت رفته بال خطر
گسترده چون صبح شد و اهل قافله بخود پرداخته هنگامه را چنین مشاهده نمودند بجستجوی در آمده
چند انکه بجیب و راست آن دشت و صحرا گردیدند از طرار و برنده آن اموال اثری نیافتند متحیر آن واقعه
شده از روز در آنجا بسر گذاشتند سنجور میمون از دور و نزدیک مشاهده جاسوسی آن جماعت مینمود
چون تفحص آنها را دید دانست که آن جماعت در آنجا نیز خواهند ماند با خود اندیشید که مبادا

آنها بجستجوی اشمال پرداخته یکی از ایشان بغور مغاره افتد و این اسباب الحیطه تاراج
آنها در آید و روزگار تباه گردد و تدبیری بازین نیست که وسیله انگیزم که قحطاس نیز با آنها بمحاربه
در آید اگر قحطاس بقتل در آید از آسیب تحکم او نجات یابم اگر بر آن جماعت شکستی و به روی در
قرار نمایند و مالم بسلامت ماند در هر صورت مصرع ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است
سنجور بعضی از اعضای خود را مجروح و خون آلوده ساخته پیش قحطاس آمده و شروع بگریه و عجز نمود
قحطاس پرسید که ای سنجور ترا چه پیش آمده سنجور گفت که ای مخدوم چون خداوند نیاز ضعیف روز و شبها
همه وقت بمحافظت و پاسبانی احوالم مشغولست مرا بجز دعای خیر و شکر قدرت آن میسر نیست
که بوضعی دیگر از عهده حقوق این مهربانیها برآیم چون اینوقت جمعی از خویشان و اقربایم
از بلاد چین آمده و در عرصه این بیشه سکنا کرده اند امروز صبحی بمنزل آنها رفتم و کیفیت و
التفات خداوند را اظهار کردم که یکی از اقربایم چند بره غزال چینی آورده بود من یکی از آنها
انتخاب کرده بجهة خوان خداوندی می‌آوردم درین حوالی قافله از آدمیان چو رگ داغ خیره
که بی اعتباری آنها مشهور آفاق است نزول نموده اند بر سرم هجوم آورده آن تحفه را بجبر از من
گرفته کباب کردند و اینک دیده به نصیب کام ما فرجام آنها گردیدم نقدیم این خدمت
محروم و بی بهره مانده ام قحطاس چون نام و نشان غزال چینی شنید آتش حسرت در درون
زغنش گردید از جوش و قوع این نقصان شور جگرش بر افروخت از جا برخاسته گفت
کجاست آن قافله تا رود و اعصاب ایشان را گردانم سنجور گفت ای خداوند اکنون رود ابت
و ایشان از راه احتیاط باخر حال خود واند مبادا از خیره گی آنها خشم زخمی بخداوند برسد
و جوش نشود و همه آنها در فراش غفلت بخوابند میتواند شد که در آنوقت خداوند بدل

جمع بر سر ایشان شبیخون زده متاع حیات ایشان را معرض غارت در آورند و این انتقام
بر وجه احسن بکشند قحطاس صبر کرد تا شام شد و پاسی از شب گذشت سنجور گفت اول باید
بروم و جاسوسی احوال ایشان نموده خبری بیاورم انگاه خدا وند بخاطر جمع بروند سنجور خود را
بحوالی قافله رسانیده در پس سنگی پنهان شد اتفاقا اهل قافله نیز در مکانها پوشیده از زمین
بسیار در کمینگاه انتظار نشسته بودند سنجور در پس سنگ صید اوبند ادای عجیب و غریب نموده
اهل قافله را تصور آنکه البته از درازدست گذشته خواهد کرد و آستین ندیده احتیاط کشیده در
مقام کمین پی ثبات فشرده بیک نظاره در اطراف و جوانب نشسته منتظر بودند چون آن
هنگامه را دید در ساعت خبر بقحطاس رسانید که همه مستغرق بحر بیهوشی گشته اند قحطاس باتفاق
سنجور آهنگ قافله نمود و چون نزدیک رسید سنجور قافله را بقحطاس نموده خود مخفی شد قحطاس
بی باکانه بر سر الجماعت تاخت آنها چون ببر را دیدند از اطراف و جوانب همه یکبار وی را
تیرباران کرده اعضایش را مانند جوشن سوراخ نمودند قحطاس در ساعت هلاک گردید
سنجور خوشوقت گردیده گفت از عجب بلایی وارستم آنها چون جرات ببر را بدان وضع دیدند
تعجب کرده گفتند در این مکان طرفه جانوران هست و دلیر بهم میرسد مال بجهنم مبادا آفتی بجان
ما رسد چون صبح شد همه کوچ نموده رفته بودند اتفاقا قحطاس اعمی قلماس نام گروه
قبیله ببران و وادی بود و یکساله شکار کور رفته بود و چون مراجعت کرد قحطاس را
ندید از محرمان پرسید که قحطاس کجاست گفتند مدتیست که از میان قبیله اعراض نموده
ناپیداست که با میمونی سرگرم مصاحبت و اختلاط است قلماس آشفته گردیده گفت الجاهل خیره
از حیات خود بتنگ آمده که با ناجنس دم آمیزش میزند با فوجی از ببران متوجه اهل کاروان

دیدند

کردیده که او را اولاد نموده میان قبیله برد وقتی رسید که قحطاس انجا از خاک نشین صحرای فنا گردیده بود
و دود از نهاد من بر آمده گفت از نتایج صحبت ناجنس فرموده که سنجور میمون ابیدا کرده آورند گفت
ای ناپاک قحطاس بجهت اختلاط تو بچنین حادثه گرفتار گشته اکنون تو را عقوبتی بکشم که عبرت همه سفاکان گردد
ببران امر نمود که دار سیاست بپا کرده میمون را بدار کشیده و جمیع اعضایش را از تیغ و خنجر دندان و چنگال از
یکدیگر قطع کرده تا آن که لباس حیات از برش در آوردند چون پلنگ قصه باینجا رسانید شیر گفت ای امیر قحطاس
ببر از بکذران میمون بخرد بیرون بهمین منوال گذشت از آن بچه تا حال آنچه احوال که سنجور فراهم آورد
بود در آن مغاره مصاحب بنده اگر چنانچه کی زاده میان عبور برا و گنجانه افتد چه عیبها و فراغت همان
شیر گفت ای پلنگ مرا این حکایت تو از خواب بخبری بیدار ساخت و واقع حقیقت ارکان اعیب و تنگی
آمیزش و التیام غلیه بخیاشند و از انجاست که عقلا گفته اند که بار بد مراتب بتراست از مار بد چرا که مار بدتن
از خطر حیات و زندگانی است علی و بی ایمان هر دو شامت یار بد بدن سان خا و ز ف ال و ایمان ایز روز
سازد پس این صورت عقوبت و آستین ور دن که یا باره بد گهر بسر برد بن جون این گفت
و از جا برخاسته با گرگ و روباه و پلنگ فراز کوه فرود آمدند مغنی کلک نوا ابر و از نقارات تصنیف
این نغمه ازچنین بلند آوازه میسازد که چون زبر حکایت باینجا رسانید گفت ای شهنشاه عالمیان ناه
چون شیر و گرگ و پلنگ و روباه از در آن مغاره برخاسته روانه گردیدند من از مغاره برخاسته
بیرون آمده بنشانی و وصفی که از پلنگ استماع نموده بودم تفحص مغاره میمون جانب آن دشت نیز در
جستجوی می نمودم تا عبورم بر آن مغاره افتاد و از هر نوع جنس و اسباب گران بها و زر و سیم
جواهرات آماده از آنجه و جنس خیال تاجر اندیشه در آید ملاحظه کردم و قدری خواهی نخواهی
از انجا برداشته عزیمت شام نمودم و از انجا عازم مصر گردیدم و چون باین مغاره رسیدم

جمع اموال ایرون آورده و حمل و نقل مین کردم و بهمان روز که وارد مین شدم این رفیق ناجوانمردی
که از راه غلبهٔ لم اورد ورق کذاشته بود دیدم که سرهنگان سیاست بسته میبرند و خلقی از عقب
گریبانها چاک زده و در شیون و خروش اند ازیکی پرسیدم که این مرد را بجرم چه تقصیر میبرند و اینچه خروش و غوغا
گفت این مرد یکی از ملازمان وزیر مملکت است دیشب وزیر را بقتل رسانیده و مال خطیری برداشته فرار نموده بود
امروز سرهنگان او را گرفته اند و بحکم امیر او را بقصاصگاه میبرند و این جماعت که میخروشند منسوبان
وزیر اند سرهنگان این نابکار را بردند و دست سیاست نمودند از انجا که بنده را قابلیت مرتبه استعدادی در کوهر ذات
بود والده صاحبه شهریار قائمم را بتشریف تفویض منصب وزارت سرافراز ساختند و از انوقت تا بحال سر بسجده
بندگی این درگاه گذاشته ام و وجه تفهید این بان حیوانات است پادشاه را سرگذشت زیرک خوش آمد
او را بانعامات و نوازشات لایقه بنواخت **حکایت** در بیان فواید قناعت که مواید
خوان انعام واهب عطیه حلاوت بخش کام استغنا و سربلندی طبع و شرافت خضر این عطیات
راهنمای راه نجات و رستگاری طالبان حق شناسی است و مذمت شناعت حسد که آن منشاء
امور شنیعه قصر سعادت و دولت را از پای در افکنده و سرگذشت جماعتی که از راه قناعت
و همت بکعبه کامکاری رسیده اند و فوجی که بنحوست حسد در دام بلیات گرفتار گردیده اند
بر رای آفتاب ضیای خردرهنمای روشنگران مرآت صافی دلی و آگاهی است که امثال حقایق حسن و
قبح جمع بشار را از ناصیه جام جهان نمای ضمایر خورشید نوار ایشان روشن و هویداست مخفی نخواهد بود
که یکی از جواهر گران بهای اخلاق حالیه که مخزن معرفت انسانی است متاعی کامل عیار تر و جنسی نفیس تر
از آن نیست طبیعت انیقه قناعت گوهر مراد این های فیروز را از بحرین سعادت غواص و فتوت
طبع عالی و اعالی فطرتی بدست تصرف توانند آورد که بکمال آسوده گی نفس و سلامت حال و عدم

زیاده طلبی

زیاده طلبی موصوف از طریقه بیهوده زیاده وروش صلاح و معرفت ذات واجب الوجود عبارت
و وقوف تمام داشته باشند و آنچه پادشاه کشور لم یزلی از خزانه عامره مرحمت بیدریغ خود بنام ایشان
در وجه انعام او مقرر گردیده باشد بهر ازه اوراق اوقات سررشته انتظام سلسله معاش خود
ساخته و بانقد رضا را از نشکر مروت احسان منعم حقیقی بهره مند و کامیاب گردیده اند در ابراز قدرشناسی
و سپاسداری این مواهب عظمی آنا فانا از نزول رشحات سحاب تفقدات ایزدی افی محصول حال و مزرعه
آمال او برکات و تازه بتازه و خرمنهای بی اندازه فایز گشته ابواب فتوحات غیبی و فیوضات
لاریبی بر چهره مقصود او گشوده گردد و دولت شناسان نعمت گوارای این اخلاق حمیده کام مناعت
و بهره مند طعم موایدفواید توفیق و اقبال ذوق قناعت احصا حفظ آبرو و پاسبانان قبیله نام و ننگ
گفته اند و راقمان صحایف مواعظ گوهر وصف این سلک را سفته و چنین نامزد آویزگی گوش
استعدادات خاص و عام روزگار کرده اند که کلاه خصال انسانی را کلی برکمینی و نکهت صحبت قناعت
و استغنای طبیعت و گل حدیقه ارباب دکانی را ثمری شیرین تر ازین افعال صالحه نمیباشد
و مصباح این اعمال مرغوبه با وجود شدت بهای باد مخالف حرص در کاشانه خاطر هر خردمند یکانه بوالهوسی
که با آشنائی طریق انسانیت و نهید سرمایه آدمیت بوده باشد پر تو جلا فروغ ضیا نخواهد
داد بلند فطرتان کامل عیار و صافی ضمیران الاتبار که لالی ثمینه مراعات نام و ننگ را رشته همواره
حسن سلوک منتظم و مربوط ساخته اند و در معارک تمکین و وقار علم فیروزمندی ابرو و رشن همت
مروا نموا فراخته اند نظر بر عز من قنع و ذل من طمع همای بلند پرواز استغنای طبع والا را
در فضای عالم فطرت طایر ساخته بقوت بال و پر قناعت بمعراج اوج سرافرازی رسیده حیف
دانسته اند که طبع سلیم را بمقتضای اشارت طلب نفس و غا کار مانند مور بهرزه در ای دانه تلاش

وتردد فراهم آورد و اند اخنن ذخایر وجیفه نامستعد مالیات دنیوی عادت داده بهربانی
فرستند و از سیلاب پرش آب رود اساس مستقیم قصر حد و مقدار اعتبار خود را ابتر و منهدم
سازند و سزاوار قاعده مردمی و آدمیت دیده اند که یکول طبع اند کوشش بپایل حرص امداخت
هر روزی پوست کنت اسد عای حاجتی گستر انند و از صدای سور اسرافیل شاخ نفیر ابرام
طلب اشور دشت صید رستخیز در دل قرار و آرام ساکنان عرصه ملک و ملکوت اندازند فی کو
شغل افروز فضای عالم عقل و ادراک صاحبدلی اتوان گفت که تا کمال قمر موجودی نخلستان
مراحم و اشفاق بزرو زراق داشته باشد دست بخوان التجا و توسل ارباب نیاز سید چون
کرکس ببال حرص بجنه صید ماستوره دنیا را اوج هوای هردر و بامی بپرواز نیاید تا مانند کبوتر
جان حیات ان و وطامع تا قانع طعمه شاهین حوادث نگردد **حکایت** ناسخ این نسخه صحیحه یعنی خودار
ولد محمود زرکان قمر زده کلک تحریر میکرده اند که مضمون این له را از کلام مجید ناطق تقریر صحیح
القولی که صفایح رساله بیانش از غبارات صفوف سقم و غلط کذب خودسازی مبرا و مستغنی
می نمود که وقتی از اوقات سابق دو نفر از اهل کابل از درویشان عنکاف بینانی
و مقیدان سلسله عسرت میسر و سانی که صاعقه و آشوب گرداب گردش دور فلکی زورق
بضاعت ایشان اذکر گون طعمه نهنگ زوال ساخته با دل خونچون غنچه در شکنجه شکنبای فقر
و فاقه بسر میبردند و از بیخ و تاب پیشانی هر نفس شد بوقلمون رنگی میکردیدند تا روزی پیشام سر
هر چند که بپای اهتمام و جهد براه هر شغلی و هر عملی پیشتافتند از عدم موافقت اقبال بوقایع
او با نشانی از منزل عافیتی یافتند شام غریبان رسوا و صبح ایشان تیره کی اندوده نمودی
و از آمینه شام ایشان تمثال غم و کدورت عید مسیمان جلوه می نمودی روزی با خود گفتند در اموال

ابواب حست

ابواب حست بر چهره ما مسدود شده و سخن کار است اگر در ولایت بصعوبت تنگی و قحط
بکذرد باید متوجه جای و مکانی گردید اکنون اولی آنست که چون امروز خاتم وجود در انگشت محمود
غزنوی است عازم غزنین گشته سیارستان سرای توسل وکر دیدیم شاید از گلزار عطابخش رایحه
مهربانی بمشام مقصود ما رسد و اصلاحی در حال ابتر ما پدید آید از کابل عازم غزنین شدند و در عرض راه
ایشان فیق گردید گلشن اعتقاد ایشان از شبنم حق شناسی تازه بودی در عالم قناعت چون رباب
سعادت شیب مملو بودی از ایشان سید که ای برادران تعلیق جدا راده در پای عزیمت گردیده اید و رونی
توجه بصوب کشور دیده مدعا دارید گفتند چون یکی را چراغ عافیت از باد حادثه خاموش گردیده و خار
اضطراری بپای دل خلیده بجراحت ناسور صبر و سامانی گذاشته می شنویم که ابواب جود و مرحمت
و اکرام سلطان محمود غزنوی بر چهره خاص و عام کشاده و خوان لطف بید ریغ او پیوسته
در مهمانخانه ضعیف نوازی نهاده است میخواهیم تا شمع افسرده احوال خود را از شعله التفات
او بر افروزیم و او دو نفر نیز از الجوان برسیدند که منشور اراده ات نگاشته مضمون چه بدعاست
و نخل خیالات ابار چه اندیشه چه تمناست گفت مرا نیز از سبب عدم بضاعت در وطنم روز فراغت
در فایت بشام رسیده و بطلب رزق حلالی میروم طالب فیض درپای سلطانم و صد هزار محمود
گداوریوزه کرد در دولتخانه عاطفت او دیده چشم امید بر کرم او گذارند مجملا آنکه هر سه نفر رفیق
گردیده قطع منازل میکردند تا بولایت غزنین داخل شدند کنج خرابه مسکن نمودند و با یکدیگر مشیر
شبی ارشبها هر سه نفر و ان سفر با هم در خرابه نشسته بودند از هر جا سخنان میگفتند از قضا سلطان
محمود با ایاز و حسن میمندی بعزم سیر ماهتاب از بارگاه بیرون آمده و سیر می نمود به هر طرف کوچه
و محلات میگشتند اتفاق عبورشان در حوالی آن خرابه واقع شد بار صدای آن تهاجین آمده برسند که

که شما چه کسانید و نفر گفتند از مهجوران ده عجز و انکسار و مستوران حجاب اضطرار در مرکب
ناموافقی نشسته در فراز و نشیب عالم بسر برده‌ایم اکنون بخت ما را بدینجا رهنمون گشته تا به بینیم عاقبت
کار بکجا میرسد سلطان محمود گفت چه مدعا و مطمح نظر شماست گفتند هر گاه بگوییم و بجایی نرسد
چه فایده سلطان گفت از آنجا که اهل عالم ناظم کار کارچرا هیچ یکدیگر اند مدعای خود را باید مسلمانان
عرض نمود شاید گره بسته آن مهم از ناخن مدد و اعانت کسی گشاید البته باید اظهار نمود یکی از
گفت من از سلسله اغنیا و ارباب دولتم مال عظیمی داشتم روزگار بوقلمون [illegible] از جنگ تصرفم
بیرون کرده از تنگی پریشانی حال و خجالت عیال ترک وطن نموده‌ام اگر ده هزار دینار از جیب تصرفم
در آید میتوانم آنچه را مایه بضاعت خود ساخته سرافراز بوطن خود مراجعت نمایم دیگری گفت
مرا زنی بود در حریم موافقت و دوستی که لطافت خورشید رخسارش از رعونت گل باج خواستی
و ماه از پرتو عذارش کاستی با و محبت بسیار داشتم و دمی بی او زندگانی نمی‌توانستم نمود از قضای
فلکی سر در حجاب برقع تراب کشید داغ این بیقراری جگرم را سوخته مرکا و مرا آواره
بسر و سامان ساخته اگر امیر این شهر از خاصان حرم خود یکی را بمن دهد که از شعاع مهر خصوصیت
سرای طرب سرور رم را نوری بهم رسانیده توانم بخوشی [illegible] وطن خود شاد و کام خود نمود
رفیق سیم هیچ نگفت سلطان روی بوی کرده گفت تو هیچ نگفتی او گفت کار من بجد است
زن از [illegible] و میدم بخزانه عامره مرحمت ایزد مراد بخش است از ضمیر حمال
آگاهی دارد و میداند که هر کس بچه لایق و سزاوار است عاطلم پیروی رضای دوست اگر
را لحد اقرب منزلتی است عالی دخول من کن تا توفیق دهد که دمی بر رضای او دم زنم سلطان
هیچ نگفته برخاست و روانه گردید چون صاحب تقدیر ابواب حصار ضیا بر چهره ساکنین کنار

روزگار

روزگار گشود و شاهنشاه آفتاب طلعت لشکر خیمه فیروزه فام چرخ برین جلوس نمود سلطان حکم
فرمود که سه جوان غریب فلان خرابه اند ایشان را حاضر نمایند در ساعت هر سه نفر را حاضر ساختند
آنها چون سلطان را دیدند شناختند همان شخص است که شب گذشته نزد ایشان آمده بود متوهم شدند
که مبادا با ایشان غضبی نماید آنها را سلطان پیش طلبیده از حاجت مدعای هر یک پرسیدن دو نفر
هر چه در شب گفته بودند باز اظهار نمودند چون نوبت بشخص سیم رسیده گفت [illegible] تلخ
برلب حنظل سوال شهد سخا بکام کریمان گرفته ایم ای چهره پرداز شاهد دارائی ای [illegible]
بخش آینه اورنگ فرمانفرمائی تا گنجخانه مملو از لالی اعطاف کامله سبحانی مالامال است
مخزن مقصودات از زر و سیم لالی و روز افزونی و اقبال معمور باد هر چند که مرجع عالم را
لذات مایده عطا و کرم کامیاب ساخته و طعم نعمت احسان [illegible] که باید دریافته اند اما باریافتگان
سرادق فطرت بر کام استغنا را از شهد قناعت مرتبه شیرین گردانیده اند که ننگ و عار
دستور خود میدانند که لب ملقمه همت غیری بیالایند **فرد** کام ارباب قناعت اگرم شیرین کند
شهد استغنا فزون از لذت بخشد کیست **بیت** مرا توقع چشمداشت از پادشاه با هنر است هر چه کرم
شایسته داند بی آنکه دست امید بر دامن ال غیری آویزم و آبروی شرم و حیا بزم [illegible]
داد سلطان چندانکه مبالغه نمود آن جوان پا از دایره مسلک خود بیرون ننهاده باظهار مدعا
لب نگشود سلطان فرمود شخصی که زن خواسته بود یکی از کنیزان حور لقا را داده و یکه زر
خواسته بود زر انبر عطا نموده گفت هر سه نفر از این شهر بولایت خود بروید مجملا آنکه هر سه نفر
باتفاق روانه کابل گردیدند و چون قریب و فرسخ رفتند جوانیکه مالک زر بود و وطن [illegible]
او از گرانی زر خسته شده زر را برفیقی که تهی دست بود داد و التماس نمود که این زر را قدری

راه بر نامن لمحه بیابا سایم زر را تسلیم او کرد راوی خامه عنبرین شمامه چنین ترنم تحریر روایت میکند که
چون او بر سه نفر از پیش سلطان رفتند سلطان روی بحضار مجلس نموده گفت آمرزد مستغنی مرا سخت
شرمسار و خجل ساخت و طرفه موجودی بجا گذاشت که هر چند الحاح نمودم چیزی قبول ننمود و از
احسان عار کرد یکی از ندمای مجلس که بیلای ضیق النفس طمع گرفتار بود از آنجا که اهل طمع را
با ارباب قناعت دشمنی و خصومت جبلی میبود زبان بسخن آمده گفت ای خداوند
سلاطین پادشاهان عالم صاحب جهان خزانه الهی میباشند و بمقتضای نظام و نسق عالم انسان
حقتعالی برات حاجت فقرا و ایتام و ارباب ذلت حواله نموده هر کس بپادشاهان پناه نجوید
و از امداد ایشان ابا کند چنانست که بخدا تعالی از راه تکبر و استغنا پیش آمده هر آینه چنین
شخصی واجب القتل و لازم السیاست سلطان آشفته شده یکی از حجاب گفت که در فلان
راه سه رفیق میروند آنها و نقره که زر و کنیزک دارند هیچ مگوی و آنکس که تهیدست میباشد بقتل
رسانیده سر او را زود بیار از قضا و اتفاقات کارکنان سلطان وقتی رسید که آمرزد مستغنی
زر را بدوش داشت و صاحب زر دست خالی داشت ملازم سلطان بی آنکه تحقیق حال
کند آمرزد صاحب زر را کشته بخدمت سلطان آورد و چون سلطان نیک نظر نمود گفت ای
بی بصیرت غلط کرده یکی دیگر از حجاب را گفت برو و سر آمرزدی که چیزی ندارد بیار اتفاقا
شخصی کنیزک داشت نزد آمرزد مستغنی گذاشته بود و خود بمقتضای حاجتی از راه بیرون رفت
و همان وقت حاجب سلطان دید که مردی تهیدست عقب است پنداشت که او همان
کس است که سلطان بقتل او اشاره نموده او را کشته سرش نزد سلطان آورد چون سلطان
چشم بر آن سر افتاده آشفته شده گفت تو نیز اشتباه و غلطی کرده لمحه چون بخود آمده دانست که لطف

بزدوانی حصار حفظ و حراست آمرزد مستغنی است که باو مطلقا خللی نرسیده دیگری را از خدام
تعیین نموده گفت آمرزدی که کنیزک و زر دارد برداشته بیاور خادم رفته آمرزد و زر را
با کنیزک بخدمت سلطان حاضر آورد چون سلطان چشم بر او افتاد تبسم کرد و گفت فدای تو
چه شد گفت بقای عمر ملک باد دست حمایله در آغوش مراد تو باد هر کس را کنیزک داد
عطا نموده بود در عوض جان ایشان اگر فی الحقیقه هر کس خلق بر خالق ترجیح بدهد روی
روی طلب از آستان منعم حقیقی بتابد و بغیری ملتجی گردد پایمال حادثهای عظیم گردد گلی از
گلزار مراد نچیند نظیر هر آنکس از در کمش بتافت شهر در که شد هیچ عزت نیافت
سلطان از لطایف آمرزد از خواب غفلت بهوش آورده دانست که آمرزد یکی از ملازمان
خوان نعمت معرفت الهی است گفت ای صدر آرای بزمگاه اطاعت بانی حالم التماس
راغب آنست که تو چیزی دهم و غریق منت تو گردم بخدایت قسم میدهم که از من چیزی
بخواه آمرزد سعادتمند گفت مرا سه حاجت اول آنکه مبلغ خطیری در کابل بجهة دار زنان
آنده و نفر مقتول بجهة دستاویز آنها را راضی کنی دیگر آنکه عهد نمائی که تا من حاضر باشم
اشاره بقتل احدی ننمائی و دیگر آنکه مرا در کسب شعرباقی بقدرت مهارت و وقوفی است
منزلی من بعاریت داده قلیلی از سرکار برسم مساعده تسلیم نمائید تا پیرایه و اسباب دکان
را سرانجام نموده لب نان حلالی بتحصیل نمایم انگشت قبول بر دیده گذاشته گفت این گلچین
ریاض نیکوکاری و سعادت مرا سه حاجت و ملتمس آنست که لطف اطاعت آنها با نفس
بکند اولا آنکه اگر از من غباری در خاطرت نشسته محو کنی و دیگر آنکه خطائی از من بار او دو نفر
بکنایه صادر گردیده دعا کن شاید حقتعالی بآبروی تو گردد این عصیان از نامه اعمالم محو سازد و دیگر

اگه در شب جمعه نزد من آئی نام او را از فیض صحبت تو بهره‌مندی حاصل کرده او نیز
قبول این معنی کرد مجملا اگه در آن شهر فارغبالی شغل و کار خود و استعمال داشت با رفته رفته از پیوند
نیت صفا و فیض مفتح الابواب کار و برکات وسعت رزق بر چهره آمال او گشوده در اندک زمانی
چندان جمعیت بهم رسانید که هرگاه سرکار سلطانی را زری احتیاج می‌شد از و مساعده می‌نمودند
بسی کسان از کشتن نجات داده و بسیاری از بدعتها که شایع گشته بود سلطان از راه صوابدید
او برطرف کرده رسمهای نیکو مشمر گردید انواع فیضها بارباب استحقاق و عجزه میرسانید غرض
از جویان زلال چشمه سار ایراد مضمون این حکایت مزرعه تحریر و نگارش آنست که از آنجا که جرعه
پیمایان دهنجار قناعت از جمله و مهمان خانه عنایات ور دگارند پیوسته حق جل و علا را انظار التفات
و توجهی که با لحاحت بود هرگز کاشانه فراغت جوی را خالی از فروغ مصباح عطایای کامله سبحانی
نمیند برخلاف ارباب حرص و طمع همیشه برصد سر رشته اعتبار نشنید **حکایت** یکی از
قطعات بهشت عنبر سرشت نیکوکاری و نجات صفت حمیده وجود و سخاوت که خضر راه نیکاران
و مفتاح مخزن برخورداریست بلند فطرتان عالی همت که کیمیای سعادت در راه سفر ارادت
ایشانست جماعه باشند که طبیب لطف امعالجه حال رنجوران مرض عسرت و بینوائی نگمارند
و از شربت فواکه عطا تقویت کام و زبان تشنه ضعفا را و ارباب حاجت پردازند نشان نجات
این باده در کسی دریابد که منهاج طلب رضای الهی راهی یافته باشد و بوی گل توفیق بمشام او
ولی رسد که سراسری دگلزار حق شناسی رفته باشد فی الواقع بهر فرخنده فالی که درین آئینه جمال
روی خود بیند دعوی اسکندری تواند نمود و خجسته خصالی که جرعه از جام این تمنا طلب سا[illegible]
در سر او همت نوانگشود **نظم** سعادت خانه الطبع هر صاحب کرم باشد :: نگین کوتاه از دامان همت

دست قدرت را بر افرازد و لوای جود و کرم بر عرصه فطرت مسخر میتواند کرد و اقلیم سعادت را
فی الواقع همت خالی از شوایب اغراض و ریا شمعیست که لمعه از آن هر دلی پرتو اندازد
هرگز تیرگی اندوهی در حریم خاطرش راه نیابد و سخا سحابیست که قطره از آن نامزد کشت خاطری
از برومندی جاوید کامیاب خرم شود و شهسواران مضمار خرد و عقل گفته که احسان کیمیاست که
فارس حوزه در اعقوبت سالم ببر منزل عالم آباد و دستکامی عشرت رساند و مطلوبیست که بیضا نقیه
کام دل طالب خود را بر ارادت سالکان طریق و آزادگی ایران کعبه ارجمندیست قدمی
از جاده مستقیم نقد همم این شیوه مرضیه انحراف جا بر نداشته و تخم این عمل پسندیده بمزرعه خاطر
کاشته‌اند زیرا که هر کس از سند عطا کام سایلی انوازد و از جانب کریم واهب العطیات عنایات
گوناگون مخصوص گردد و مانند آن عورت حلب نصاعش از زر و سیم دولت و توانگری
مالامال شود **حکایت** راوی خامه شیرین بیانی و نکته دانی که هنگامه آرای بزمگاه عذب البیانی
و ناقل سخندانیست چنین روایت میکند که در عهدی که پرتو لمعات آفتاب لغات سبحانی
بر عرصه احوال حضرت داود علی نبینا و علیه السلام تابیده قامت قابلیتش از زیور خلعت
فاخره نبوت زیب و زینت تری یافت روزی عجوزه ستمظلم بخدمت آنحضرت آمده از بیداد
باد شکایت آغاز نهاد و گفت یا نبی الله تو ان ذات مقدس پادشاه عادل که مقتضای
امر سبحانی داد مظلوم از ظالم ستانی و زلال چشمه سار انصاف جویبار بساتین روزگار جاری
ساخته گریبان ما حین لبها را از پنجه جور تطاول خزان ستم رهانی من عجوزه ام از دور بیداد مان
پیری و ضعیفی رنجور و خسته و گرد عسرت و بینوائی در آئینه دل ما نوانم نشسته چند طفل یتیم دارم
که حقتعالی مرا وسیله و ذریعه برومندی نخل حیات و معاش ایشان ساخته عنان تربیت و پرورش آنها

در دست من است دیروز قدری آرد تحصیل کرده میبردم که نفقه یتیمان خود سازم بادی
از جهت ستمکاری بوزیدن آمده عنان اختیار را از کفم ربوده و آردم را بر دمن تهیدست
و بحصول مرام ناکام بخانه رفته از دیروز تا حال یتیمان من بوته گداز فاقه و جوع مضطر و بیقراری اند
یا نبی الله بمقتضای قانون عدالت داد من ازان باد که دستان حضرت داود فرمود که ای عجوزه
مرا بر باد حکم و تسلطی نیست فرمود که یک انبان آرد با عجوزه دادند چون عجوزه آرد گرفته رفت حضرت
سلیمان با وزیر خود در تحقیق صورت ماجرا از عجوزه نموده گفت برگرد و بگو که من بمدافعه آمده ام
در مکافات دریوزه میان من و باد محاکمه کن دستور مروت و عدالت جاری سازند و داد من ستان
عجوزه برگشته گفت یا حضرت من از زبردستی باد جوری واقع شده باید خصم حاضر کرده بازخواست
این باد و تی از و نموده تا مرا اطمینانی و خورسندی من رسد حضرت داود فرموده و انبان
با و بدهند چون عجوزه بیرون رفت با حضرت سلیمان و خوردن عجوزه را الخدمت پدر بزرگوار او
گفت یا والدا اگرچه مراعات آن نیست که بظهور چنین بی ادبیها و جراتها مبادرت نمایم نهایت چون باد
قدرت آن نیست که برخلاف امتثال حکم و امر شما عمل نماید اولی که او را نیز طلب نمایید تا هر دو خصم
مواجه یکدیگر دعوی موافق قاعده خلافت رفع تعدی شده رضای سبحانی معمول و حق بجانب
حق کرده حضرت داود باحضار حکم کرد باد بالصورت مردی حاضر ساختند بداود سلام
کرده و زمین تحیت بوسید عجوزه با و آغاز گفتگو نمود حضرت داود نیز با و خطاب نموده ای
باد چرا تعدی و ظلم و بیداد بر این عجوزه بیچاره نمودی گفت یا نبی الله مرا اختیار آن
نیست که خود از جاده اطاعت تجاوز نمایم جمعی از تجار زورقی نشسته بودند و از فلان بحر
عبور مینمودند زورق ایشان سوراخی چند بهم رسیده آب داخل کشتی شده در یک بود که

اهل کشتی

اهل کشتی بیکی غرق بحر حادثه شوند گفتند معالجه این سوراخها را و مملکت اگر قدری آرد می آوردیم
که سوراخهای کشتی گرفته شود بحتمل که صحیح و سالم توانیم که بساحل نجات برسیم و همه گفتند که نذر
و عهد کردیم که اگر کسی آرد آورد نصف مال خود را باو دهیم یا نبی الله حکم و فرمان شما
اورنگ علم ازلی بنام من صادر گردید که آن آرد را از آن عجوزه گرفته بآن جماعت رسانیدم و تنها
بآن سبب نجات یافتند و از بحر سالم بیرون آمدند حضرت سلیمان کس باتفاق او فرستاد که اهل
کشتی آنچه نذر کرده اند بفرستند آن جماعت نیمه مال و اسباب خود را که عوض و عدیل آن در چیزها بل
خواست و اندیشه نمیگنجد فرستادند حضرت سلیمان آن همه اسباب را تسلیم عجوزه نمود شخصی از عجوزه
پرسید که هر چیز از عطیات و عنایات بهر کس تلافی و یا داشن عملی از اعمال میباشد نقش آنکار
چه چیز بر لوح ضمیر نگاشته و مرهم امداد بر جراحت دل کدام گدا انشته که بتلافی آن گنجینه عاطفت
ربانی ابواب رخسار تو گشوده شد آنهمه اسباب و نعمت تو کرامت شد عجوزه گفت من
دیروز دو قرص نان بسایلی دادم و آن سایل در حق من دعا کرده گفت حقتعالی ترا از مال دنیا
توانگر گرداند عندلیب خاطر را از طرازی ترنم تحریر و تقریر این حکایت مدعا آنست که در
ضمن هر جود و احسانی چندین نتیجه و ثمره مضمر و مندرج است محققان آگاه دل که بدیده بصیرت
تحقیق و تمیز هر یک ز عملی اعمال نموده اند همت الکلید کاشانه هر بلندی و رکنی از ارکان
ارجمندی شمرده گفته اند که احسان نسیمی است که گرد کینه و غبار کدورت از خاطر دشمنان برده
و گل دوستی از گلبن ضمایر بیگانه و آشنا بشکفاند سالکان طریق طلب کعبه رضای الهی را
راهی بقرب بساط عبودیت نزدیکتر از جاده سخاوت نباشد و زلال عطای نوایر بازخواست
معاصی ارباب عصیان را منتفی ساخته هر چند که سخی فاسق و فاجر باشد حقتعالی با و دی

کرم قلم عفو بر جرایم آن کشند و از برکت جود بشر همه عقوبات از وی رفع کرده **حکایت**

و اعظ شیرین زبان خاتمه که صدر نشین سریر سخندانیست روایت میکند که روزی شنت بیمایی دیده را

نافرمانی و عدم انقیاد حضرت رب العالمین یعنی ابلیس دو و لعین مسند نشین درگاه ایزد و ا فر

النعم عیسی ابن مریم علی نبینا و علیه السلام برخورده آنحضرت از و سوال کرد که ای طاغی گمراه و ای

باغی بارگاه آله که دام وسوسه در راه ایمان خلق گستردهٔ راست بگوی که مرغوب انسان آید تکلیف

چه عمل ناصواب محروم و دور گرداند از رحمت الهی میسازی گفت یا نبی الله زیاده خلق را بجهة روز

بامساک و خست تعلیم کنم و از کرم منع مینمایم چرا که قبیح ترین جمیع اعمال ناصواب خست و

امساک و بهترین اعمال صالحه کرم و سخاوت است صاحب عطا هر چند مستغرق بحر معاصی باشد عنقریب

فیض رحمتی او را دریابد و ممسک هر چند عبادت کند حق تعالی نپذیرد فی الواقع چنانکه لمعات

مهر عالم افروز نقش ظلمت از صفحه عالم زایل کرداند صیقل مراحم سبحانی نیز زنگ کدورت و

ادبار را از مرات حال صاحب جود محو کند یکی از اسباب این دستور اجمند آنست که دهنده از

گیرنده متوقع و منتظر تلافی نباشد که چنان جود و عطایی داخل کرم و مروت نخواهد بود در حسابش

هنری نیست امید تلافی : نکی بکسی کن که بکار تو نیاید : بیل ولی آنست که هر کس هم و دنیا

معاونت حال یکی از ارباب استحقاق پردازد و در محافل و مجالس کوس پهلوانی

بنام خود بلند آوازه ننوازد و دل بیچارهٔ بنوک سنان زبان منت نکند خسته و مستغرق گرداب

عرق و انفعال ننماید که آن همت داخل سمعه و ریاست و امتناعی از آن جود دهنده فی الحقیقه

مشابه ریا و اغراض دنیوی نباید احسانی کام بینوایان را از تلخیهای زهر عسرت با

و از ابر مروت آبی بر آتش اهل احتیاج نشانیدن بحلقه در کعبه ربانی زدن و توشه عاقبتی

براه آخرت

براو آخرت فرستادن است مرحله پیمایان راه حق که لذت نعمت خود را یافته اند و براه

باطل چشم نشتافته اند و بدستیاری توجه منعم حقیقت دنیا صدر نشین اورنگ امتیاز و در عقبی

مورد تفضلات الهی باشند و از برکات این خصلت خجسته منتی الحکام آفرین عنوان صحایف

اعمال ایشان را بتوقیع انعامات غیر محصور موشح کرده اند و از حادثه صعوبت تنگدستی و

بی سر و سامانی حراست کند و مانند عبدالله بصری شام غم نشان را بگلگونه طلیعه صبح دولت

بیاراید و اختر سعادت او مطالع آفتاب شان برآید **حکایت** مشاطه کلک سخن طراز

که چهره پرداز عروس سراپا رنگین دل نوازش رخسار شاهد تحریر این حکایت را از آب و رنگ

چنین زیور آرایش میدهد که در ایام سلف مردی بود در ولایت بصره عبدالله نام صاحب

عدل در غایت پریشانی حال همه وقت در شکنجه پنجه عقاب عسرت گرفتار و محنت اکثر

قوت شام و چاشت غرقه بحر طوفان خیز اضطراب میبود و هر روز صد مرحله از دشت ناهموار تردد

بسر دوی تا بهزار گونه تعب لب نانی بدست آوردی و با وجود مراتب هرگز گریبان جبهه

خاطر بدست چین بی صبری ندادی و دیده جز بروی جمیله توکل نگشادی هر چند چون نسیم

در کوره فاقه می گداخت نام و دیناری از شغل حمالی او مزدوری حاصل نمود و صرف

نفقه عیال می نمود نهایت در بزم اطاعت باقی قایم مقام و از جام قناعت جرعه آشام

میبود روزی دیناری تحصیل کرده بیازار برد که بهای غذائی دهد دید که یکی را بر سر جای سوق

شهر آویخته اند و جمع کثیری دور او را احاطه کرده اند و از سنان عتاب و خطاب خنجر تهدید

و انقلاب زخمهای گوناگون بر اعضای رأسش میزنند از شخصی استفسار نمود که بپای این مرد

بچه سنگ حوادث رسیده که مقتضای بدعهدی ایام انجماعت بجهة استان جرح کرده و او را

واو را از داغ عقوبات آویخته اند و چندان عذاب میکشند گفت این غرامت دار امیر است
و یکدینار بمال امیر خیانت کرده و از انوقت امیر امر فرموده که او را بپا زیاف کنند
او را معتقد و بیمت که مهمانی نماید و او را آویخته اند که شاید بوصول رسد او کامیاب نعمت
گوارای مروت مردمی را عرق ترحم بحرکت آمده یکدینار را به محصلان داده باعث نجات
او گردید و تهیدست بخانه عود نموده حقیقت حال بالعیال خود تقریر کرد و اگرچه امروز وجه
معاش خود را در راه رضای خدای تعالی ایثار نموده ام در مقام توکلیم چون باعث تسلی
بینوائی شده ایم ممکن که همین موجب خوشنودی ایزد وهاب العطایا و روشنی چراغ
بضاعت و فیروزی ما شود زن نیز خوشوقت ایمد عاگشته بشوهر تحسین بلیغ کرد اما چون
در آن روز از هیچ جانب امکان غذائی که سد رمقی تواند شد نداشتند لشکر جوع بر سر ایشان تاختن
آورده رستم فاقه دست طاقت آنها را بکمند تسلط محکم بربست آخر زن برخاسته بگرد خانه بر آمد
و چندانکه جستجوی کرد بغیر از کوزه شکسته نیافت او را برداشته بازار برد تا حوالی شام گردید
کس هم نرسید که بخرد بعبورش بازار ماهی فروشان اتفاق افتاد از قضا یکی از ماهی فروشان
ماهی درشت داشت که دو سه روز بود که صید نموده بود و از ان کسی نمیگرفت و از کثرت
گرمی هوا عفونت عظیمی بهم رسانیده بود ماهی را با کوزه داد کوزه از وی بگرفت آمد ماهی
بخانه آورده گفت ای عیال امروز قسمت باین نواله حواله شده زود باش و این را بپز تا بخوریم
چون زن ماهی را شکم او را شکافت دو قطعه مروارید آبدار شاهوار که هر یک خراج عالمی
و اقلیمی تواند شد از شکم او ماهی بیرون آمد زن آن دو قطعه گوهر گران بها را آورده تسلیم شوهر
نمود گفت این نمونه از عطای نقد است آمد مرد را کوکب نشاطش از افق خاطر طلوع نموده زبان

بشکر مرحمت حق تعالی گشوده علی الصباح آن گوهر را ببازار برد و با جوهری که با وی آشنائی
و محبتی داشت بپنجاه هزار درهم فروخته بخانه آورد و چون شب شد سائلی بدر خانه در آمده فریاد
بر آورد که ای دوستان خدا از انچه حق تعالی بشما کرامت کرده حصه بمن عطا نمائید آن مرد همه
آن زر را برده تسلیم کرد و سائل این زر را گرفته چون قدمی چند برفت برگشته زر را با چندان
دیگر آورده باو داد و گفت ای جوان بدان بدرستیکه من همان مردم که در راه خدا آن سائل گرفتار بند بلا
سبیل نمودی بامر خدای تعالی بصورت ماهی فروش ببازار آمده و ماهی بتو داده ام اکنون
امر شد که بطریق امتحان آمده از ان زر حصه طلب کنم و ببینم که غلوی محبت شما بمالیات بچه
مرتبه است چون قطع نظر از انچه نمودید مقرر شد که این زر را با چندان دیگر مهمانی تمام
خالصه کلام آنکه آن مرد وجه را مایه خود نموده دستگاه متمول گشت و از وسعت عظیمی
بهم رسیده و یکی از محتشمان آن عصر گردید و برکت یکدینار عطا بزوال این همه مایه دولت
خورش گردید غرض از چهره گشائی شاهد این مقال آنست که هر که بچوگان همت گوی ایثار
برباید و صیقل فتوحات جاودانی غبار زنگار جسمانی و روحانی از آینه مقصود شسته دایم
و هر که بجراحت احتیاج خسته مرهم عطائی نهد شکستگیهای جوارح معایش را مومیائی لطف
ایزد کارساز درستی بخشد بسبب یکدیناری که عبدالله دستگیری گرفتار دام محنت نموده
از خزانه عامره منعم حقیقی آنهمه عطایا بان رسید مشهور است که همچنانکه کبوتر از خوف شاهین گریزد
بلا و آفت از صاحب خیر بپرهیزد بنحویکه فانوس شمع را از صبا محافظت کند سپر دعای
مستحقین جان عافیت ارباب عطا را از سهام آفات و عوارض حراست و نگهبانی نماید
چنانکه دعای آن مستحق رفع عقوبات آن اهرمن از ان زن بکار کرد **حکایت** شاه بلند

بر دوار اشیان و فایق سخنی یعنی شنقار کلک مضمون شکار که کبوتر فصاحت صید سر پنجه

تحریر و بیان و وسعت فضای شکارگاه تعداد این مقصد چنین بسیار میکرد و که در بنگاه

از دیوان شاهنشاه اقلیم کون و فساد بر و اگرچه تفویض امر جلیل القدر ارجمند رسالت و

دارائی نظام و نسق را و الکامی باسم حضرت سلیمان غرصد و ریافته خاتم جویان احکام

اوامر و نواهی بانگشت فتدارش موافق آمده تا رک همایون فرقد آسایش تاج از نور اکلیل برتری

اختیار و جمع موجودات ضیت سربلندی و اقتدار یافت روزی دو کبوتر بخدمت آنحضرت

امده خروش بر آورده و گفتند یا حضرت در میوفت که چشم روزگار از جواهر سرمه عدل و

انصاف نو نورانیت و شعله را فذرت یا دتی بر خاشاک جنت و عصفور در پنجه عقاب مغیب

میکند اره و غمم بتخم محبت در زمین الفت صنعم میکاره و شمع یا دراک ملافات بنسیم آغوش

میکشاید و خزان را ستین کرده از چهره گل می زداید ما ضعیف و اوان اشیانه عجز و انکسار

بر فراز درختی که بجانه فلان نجار است آشیان موده ایم هرگاه تخم گذاشته امید وار آن

بوده ایم که مار ایجکان بهم رسد و نتایج به تسبیح و تهلیل یزدانی مشغول کردند نجار مقتضای آن

بوالهوسیهای دربی خرابی خانه انتعاشش گشته تخم مار ابرمیدارد و میشکند اره که بکام

دل از روزگار حیات خود بهره مندی یابیم ازین سبب شب نذگانی در کام ما نا

خوشگوار و باده راحت و فارغبالی آمیخته بهوش دار دی اضطرار است یا حضرت

روی توسل درگاه عالم پناه تو آورده ایم و التماس داریم که دست تحکم و جور بیداد گر او را

از گریبان فاطمت ما کوتاه نمائی و ما بواسطه لطف تو در مهد امن و امان بسر بریم حضرت

سلیمان فرمود که او نجار را حاضر ساختند با ایشان خطاب نموده گفت که این کبوتران

بنانی عفو

نشانه بقدری جور شما اند و اند در واقع لاف اسلام زدن بیکان طریق خدا شناسی و مروت بدن

موجب اشتمال قهر الهی باعث ضلالت و گمراهی است این نهکان ضعیف التجا و بناه بشما آورده اند و ستور

حمیت آنست که از جمیع عوارض صیانت حال اینها نموده بگذارند که در حادثه بر پر و بال فراغت

ایشان نتیند کمال منتری است که خود مصدر استیصال و برهم خوردگی احوال اینها گردند این مرتبه

شمارا بخشیدیم اگر بعد الیوم مرتکب اضلال حال اینها شوید موجب تنبیه و بازخواست خواهد بود

کبوتران در اوج دعا و ثنای آنحضرت سپاس گفته رفتند و نجار و زنش بیز بجانه رفتند سالها کبوتران ایمن ضیعه

بخاطر جمع تخم گذاشتند روزی چند باز زن نجار خواست که مزاحم احوال ایشان گردد بار کبوتران

بخدمت حضرت سلیمان آمدند حضرت سلیمان علیه السلام دو دیو کریه منظر را طلبیده فرمود که شب

محافظت و نگهبانی اشیان کبوتران انجنک اهتمام شما واگذاشتیم اینمرتبه که از زن خوی اهدبر فراز

درخت رفته متعرض حال این کبوتران شود او را از زیر افکنده هلاک کنید دیوان آمدند و روز و

شب در اطراف آن درخت باسر بودند باز روزی زن نجار آهنگ درخت کرده و دران

اثنا سایلی بدرخانه فریاد بر آورد که کام لب تشنگان صحرای کربلای فاقه را ابشربت عطایی

تا قصر وجود شما از آفت سیلاب بلیات محفوظ بماند زن قرص نانی برده بسایل داد و خود بالا

درخت شتافت دیوان از جیب و راست میخ [illegible] آن زن را از زیر اندازند بخشی هیکل و

شمایلی که دیوان هرگز ندیده بودند از آسمان بزیر آمد و دیوان را تهدید کرد و بضرب طپانچه

از زیر امون درخت دور نمودند دیوان از خوف او رو بگریز نهادند دیگر مرتبه باز کبوتران

بخدمت حضرت سلیمان بشکوه آمدند حضرت فرمود که دیوان را حاضر ساختند خطاب فرمود

که شمارا بخدمتی مامور کردیم حسب الواقع بتقدیم نرسانیده اید دیوان گفتند یا حضرت چون

ودرخت کردم آهنگ شنیده بودیم بنهایت شخصی سطبر جسدی که از هیبت و صلابت او
تزلزل در ارکان طارف‌ها افتاد از آسمان پر آمده هر کدام مار ابطبانچه از حوالی درخت دور کرد
ما چون تاب مقاومت ونیاورده بودیم بی اختیار رو در فرار نهادیم و آن مرد هرچه خواست
کرد حضرت فرمود که آن مرد را حاضر ساختند از وی پرسیدند که از اعمال حسنه از نوع چه صادر
گشته که ترا از آن آفت نگاه داشت آن مرد گفت با حضرت سائلی در خانه آمده از روی عجز و شکستگی
من یک قرص نان بوی عطا کردم حضرت فرمودند که همان قرص نانی که بسائل مهربانی نمودی
حق جل و علا ترا در کنف حفظ خود نگه داشته نگذاشت که از دیوان تو ضرری رسد فی الواقع
نخل بخشش ثمر جان را از جور اره و تبر حراست کند اگر کسی چنانچه باید طعم مائده احسان را
دریابد هرگز دست در خوان لئوازی دراز نکشد و پیوسته در روی نشان اهل سوال اکامیاب
شربت امداد نماید و چشم امید و بضاعت ابنوتیای داد و دهش روشنی بخشد زیرا که اگر حاجت
حاجتمندان غنچه برهان فتوحات و درجات بی اندازه است رایحه ریحان معاونت را
از مشام دوست و دشمن دریغ نباید داشت اگر چنانچه دربارهٔ دونان صادق الولا بوقوع انجامد
روز بروز گلزار محبت و لایت ایشان را تازه رونق می‌افزاید **حکایت** تصویر این مضمون
دلپذیر در لوح تقریر یکی از مصورات نگارخانه عقل و خرد نگاشته دیدم که روایت کرده که
سلطان ملکشاه سلجوقی را ندیمی بود در فن شوخ طبعی و مجلس آرائی کامل و بی‌نظیر و ستون رزم
خاص سلطان را از زیور مصابیح نکات ظریفانه و مقالات دلپذیرانه منور داشتی نهایت
طبعش علت یرقان رشک حسد وطن گرفته و هر وقت که بخیالش رسیدی از پرتو خورشید
رزه فیض رسیده ماتم این شفنگی چون شام سیاه پوشیدی و آفتاب [illegible] روی در غروب

زوال نهادی چون سلطان بکسی اعانت و پرورش نمودی سنگ حسد شیشه عافیتش را
درهم شکستی و ناخن بی آرامی سینه جوشش را خستی چنانکه میخواست از این فعل نامحمود ابا و امتناع ورزد
حریف زبر دستیهای نفس اماره خود نمیگردید از قضا روزی بدربارگاه سلطان زاهدی امید
کشوده بعوض متاع عجز و خرع اقدام نمود سلطان فرمود که بدره زری باو عطا نمایند چون تیر این لئیم را
یکان خدنگ ظلم را این عطا بر هدف جگر آمد مانند کمان از اضطرار برگلو افکنده از کشاکش نتیجه تشویش
پشت عافیتش دوتا کردید و جانش بلب رسیده شعله وار سراپا برآشفت و بی اختیار چون ساعت
عقرب خواست که پای تعویق حصول این امر در میان گذارد و در رای شهریار الوسوسه و نیرنگات
برگرداند از آنجا که کلک الطبع عالی ارباب فطرت اخوان هیچ واسطه از نکهت پرورش عطا باز
نمیتواند داشت سخن بیهوده در نظرش موثر نیفتاد **لمولفه** مانع جود کریمان کی شود حرف لئیم ‡ نشت
خاشاکی کی سد ره دریا شود ‡ بدره زر را آورده تسلیم درویش نمودند ندیم مانند مار بر خود پیچید
و آغاز زبان بیهوده نموده گفت سائلی را که بدرهمی توان خوشنود نمود چرا یک بدره زر باو
داد **شعر** پرورش بیجا نباشد اهل جود و کرم ‡ نوش دارو در شتر دادن کمال ابلهی است ‡
بسی شهریاران دیدم و شنیدم که از این بخششهای نامناسب بعرف آن پادشاه ایام فنا
داده‌اند و عاقبت بار فاقه کشیدند و مرارت زهر ادبار چشیدند است سلطان از حرکات
و مقالات نامسعود آن بی سعادت نامقبول الطبع افتاده برغم ندیم گفت از آنجا که نوازش
اهل سوال احسن افعال و موجب خوشنودی یزد متعال است در حق این سایل میخواهم که تا هیچ نموده‌ایم
الحجه بالقوه خواهش او بود از ما بوضوح نپیوست و او را طلبیده و یک بدره زر دیگر باو انعام
فرمود و سلطان عذر خواست و درویش حرکت نکرده استاد ندیم بخشونت درآمده گفت و بده

روز اگر فتنی دیگر چه ایستاده سایل گفت ای عزیز مگر نشنیده که هیچ دولت که سر نشود می ندیدیم
لیم را از مروت قاعده دان سلطان کرده اند سلطان این لطیفه درویش خوش آمد فرمود که
یک بدره زر دیگر بدهند ندیم باز در سکرات مرض حسد در آمد گفت ای کدام مباحث شیخ
زراعت را رایگان گرفته بس نیست که داعیه لطیفه گوئی نیز بهم رسانیده ها الهان زود زر و سیم
را گراه سازد و بواسطه خیالات حسد انداز دامر و مجلس جشنه من بخود می بکلمن که فرو داعیه راست
بخاطر رسانی مذموم ترین خلق ارباب سؤال باشند زیرا که این فعل خسیس بی فعال و برق من ال حرمت
درویش چون چنین آتش تشنگی دید و حال ندیم را دانست که رشک عطای سلطان بر او مستحکم ساخته
گفت ای ندیم **شعر** بصرفه کاری خرمن کجا رسد بقضی * به نیم دانه که کرد بغضب رجیم * ای
ندیم از اینجا که گنجینه متمول کنجوران خزاین دولت اقتدار را انجازنه عامره مرحمت ایزد لاریب الصالی
نمی باشند اگر چیزی از مال ارباب حاجت عطا کرد خللی در آن راه نخواهد یافت و اینکه میگوئی
اهل سؤال ادنی ترین طبقه انسان اند جهت بنیاد نشنیده باشی که فعل ستوده مروت سخا را خلاق
خلایق ممدوح شمرده اند و بخل از ترین شناسنکان حصر کرده اند درویشان محرک سلسله جود
و عطا می باشند و ارباب حسد و لئیمان سد راه همت و سخا اند به من که کار و پیشه من بهتر است
یا از تو هرکو منع کرم کند ز کریم باشد از خیر ز اهل جحیم حیف باشد برای عقل و تمیز مهر دنیا زیاده
با حسود و لئیم ندیم سر در پیش افکنده هیچ نتوانست گفت نهایت سراپا غرق غم و اندوه و محنت گردید
گردید پادشاه در لطایف درویش مرضی طبع افتاد و فرمود که یک بدره زر دیگر با انعام
درویش و به ندیم کرده گفت هذا برکت آل برامکه درویش چون بهار التصرف نمود و روانه
گردید ندیم را اعراض تقوه کدورت سرسام ملال طاری گردیده رخواست اراده حرکت نمود

از ضعف و سستی که با عضای قدرتش راه یافته بود هر دو پایش از جنبش باز رفته از فراز
حجره بر کاو بشدت تمام بزیر افتاده سرش به سنگ خورده مغز از دماغش بیرون افتاد در ساعت
بجاه باطل اندیشه خود در افتاد و از صرصر آن پیشه ناصواب خرمن محصول حیات زندگانی را
بر باد داده شهسوار خامه تحریر سیر را از جلوه و جولان مضمار تحریر این مقال در ربودن گوی بیان تحریک کان
این عارض آنست که متاع قافله عافیت امنیت سلامت حال اطراف زنده از حسد پنهان شد
کلاه جان ایمان اگر کسی دزدیده ترازین عمل نامسعود نیست زیرا که تیرگی استیلای این طریقه
نامیمون فضای هر دلی را که دریابد بروشنی شمع و چراغ هیچ هنر و کمال رفع آن نتواند نمود چنانکه
تطاول سموم طراوت گلزار صبر را دریابد در مبرات نور بصیرت از دیده عقل ربایند سیلاب
بخل و حسد قصر سعادت رفاهیت را از بیخ و بنیاد براندازند و ابواب دل مرحمت ایزد تعالی بر
چهره حسود و بخیل مسدود ساخته پیوسته در کوره سوز و گداز آتش غم و الم در پیچ و تاب سوختن باشد
لمؤلفه چون صرصر سموم حسد نیست اثنای * بر کند از عافیت اهل و زکا * هر کس نشاند خار حسد در دل
کسی * پای فراغت می از آن خار شد فگار * محصول کشت باغ حسد عقده و لت * بار درخت بخل
بود خار اضطرار * حاسد همیشه از نظر افتاده خداست * نفرت کند ز دیدن او چشم اعتبار * بد بخت
آن بی بصیرتی که مرکب نفس را در سنگلاخ دشت اندوه حاصل آن سعدی که تخم از تکاپ بخل
در زمین خاطر افشاند هر ناخردمندی که از جام لبالب نفس هر حسد نوشید تا ابد او در بر جبود
جامه راحت نپوشید و پیوسته چون سیلاب ز بیقراری ال خروشید **حکایت** سالک مسالک
معرفت و صواب یعنی ابدال بحر شتاب که سر حلقه ذکر عاکفان خانقاه آزادگی است خرده تعذی
این حکایت از رقعات الوان تحریر فقرات خوش می آراید که در عهد قدیم در بلاد مغرب زمین

شهریاری بود ذوی الاحترام و مالک ازمّه انام با وجود حصول اسباب کوکبه جاه و جلال پیوسته
شمع طریقه درویشی و عاقبت اندیشی در بزم سلوک برافروختی و از صحف آمیزش و صحبت درون ریشان
آگاه دل جهان دیدگان عاقل کامل علوم است و درویش قواعد تجربه آموختی بدروازهای شهر
و شوارع کسان گماشته بود که اگر از هر طرف یکی از درویشان و ارباب تجرد داخل آن ولایت شود
بحضورش آورند و همه اوقات از صبح تا چاشت بسریر حکمرانی بتدبیر اصلاح امور و انجاح
حوایج سپاه و رعیت مصروف شدی بقیه اوقات را در خلوت بیافت فشار بحار مجالست صاف
نوشان میخانه حقایق و معارف گذرانیدی از اتفاقات وقتی از اوقات درویشی را در آن
ولایت عبور افتاده که قامت استعدادش از کسوت کمالات صوری و معنوی آراسته
و از جام سیاحت بحر و بر عالم نشاء تجارت کامل عیاری دریافته بود او را بخدمت شهریار آوردند
چون از اوضاع هر ملک و دیار مستحضر و از رسم و آیین سلوک روزگار آگاه و با خبر بود
موائد خوان صحبت او گوارای ذائقه طبع شهریار افتاده روز بروز خرمی باغ محبت ملک از
تفریح مفرح طومار و مسالک او می نمود تا چنان شد که شهریار در خلا و ملا لمحه از ملاحظه سیر و تماشای
گلزار حضورش نمی گذرانید چون چندی از این گذشت از آنجا که پیوسته خس و خاشاک حقد و حسد خار زار
توجه التفات امرا و سلاطین است پادشاه را وزیری بود در ظلم و بخل وحید یگانه و از راه
درویش مروت انصاف بیگانه چنانکه میخواست که از خاص و عام و بزرگ و کوچک مجلس از
راه احسان عاطفت شهریار لقمه درویش نامقبول آن حسد کیش افتاده دایره دنگ و
حسد در خاطر نامسعودش اشتغال پذیرفت و مرکب بیرا در عرصه خیال گرم عنان ساخته
هر روز در سراسر میدان تمهیدات دو اسبه میتاخت و قرعه تزویری می انداخت

و وقت

و وقت می جست که بدست نیرنگات آلی رشته اصل مهر و محبت شهریار افشانده آن درویش را
مردود فضل و شفقت شهریار گرداند تا آنکه روزی وزیر شهریار را تنها و خلوت یافته فرصت غنیمت
شمرده و گفت ای امیر را ای هوش عمر بادت که بنده سر عبادت در عتبه درگاه کاخ بندگی و
اخلاص خداوند گذاشته دقیقه برخلاف قاعده خیراندیشی نپرداخته ام از آنجا که پرورش یافتگان
خوان عبودیت انظار بر مراعات حقوق وفاداری ظهور بعضی وقایع که باعث انهدام بنیان
جاه و جلال و دولت محل گردد جرات عرض میکرده اند بنده را واجب العرض است تصدیع خداوند
اشاره مینماید و خداوند اوقات قطع نظر از امور سلطنت کرده مدار اوقات را با اختلاط
و صحبت گدایان بی نام و ننگ که از سبب ایام افعال او آرد شهرستان سعادت و کمالات میکند را تنگ
و ننگ عار دودمان تمکین و وقار ارباب شوکت و اقتدار است که پاکی دامان اقبال الطوف
او بار آمیزش هر بی سر و سامانی نامستعد مقدار نیالایند بیت حیف باشد که قدر نشناسد زنده جوهر را
در شهوار گر بدکان جوهری باشد هر نفس میفزایدش مقدار ور فتد در بساط پیله وری نیز
بجای مهره بکار پادشاهان اغوار ترتیب حال سپاه و رعیت و انتظام دستگاه جبروت
و ریاست قاعده و دستور مباشد پادشاه چون از وزیر این ماجرا شنید گفت ای آصف
عهد گاه گاهی درین اوقات در تقدیم امور مملکت و انجام مهام سپاه و رعیت کم مسامحه
و تاخیری بوقوع نه انجامیده اگر خللی سنوح یافته بگوی تا در تدارک آن کوشیده شود و الا اینها چه گفتگوست
ارباب عقل و شعور ممهدین بساط اخلاق و دستور زند شهریاران عالی مقدار را تشبیه بگلشن تصور نموده اند
که در هر لمحه هزار کس از فرقه و طایفه بسیر و گشت آن گلشن آیند از کثرت نظاره ادراک متمتع تماشا ایشان
چیزی از پیرایه طراوت سرمایه نکهت آن کاشانه و گلشن کم نگردد و از فیض پرتو آفتاب عالمتاب جمع

مخلوقات انتفاع یابند مسیح خلقی در نور تا شیر افتاب وی مدید باد شاهان از صحبت جهان دیدگان
انواع بحر بهاء فایده‌ها حاصل کرده که بر آینه موجب یادی انتظام سلسله اقتدار شود مرا از آمیزش
چنین جماعت منعصب بسیار است این مکالمه بود که درویش پیدا شد و پادشاه متوجه احوال او شده
وزیر بیرون رفت با خود اندیشید که از این درویش وجه عطف شهریار را چه وجه میتوان کرد آتش
طایر حسد را در فضای تدبیر پرواز آورد و تیغ کین فسان کشید و کمان عداوت زه کرده که شاید
خدنگ شر و بیرنگی بر هدف مراد زند تا اینکه روزی وزیر بدرویش خورده آغاز جاپلوسی
کرده گفت العبد محققین ای بدر قیقین هر چند که نسیم خاطرت بسیار بستان سرای مصاحبت
و خلطه شهریاران ارباب حشمت شده نهایت امثال ضعیف زر ادان موجود راهبر بوقوع نظر التفات
ارشما میباشند چراغ صحبت روشن‌دلان فیض بخش کاشانه ولهاست بخواه صیقل مرات خاطر
صحبت روشندلست :: التفات مهرافروز چراغ ماه را :: از آنجا که فیضهای فراوان
و برکات بیکران ملازم حضور خدمت ارباب تجربه و یقین است ملتمس آنکه اگر روزی بحسب
اتفاق شرف خدمت پادشاه دست رس نباشد کلبه محقر ارباب حقارت را از پرتو مشایعت
مقدم شریف افروزد و چاک خرقه دعای متحرجان بر صداقت اسوزن این التفات بدوزد
که عطیه‌های عظیم در قدم خیر توام درویش صاف ضمیرست و از روغن تیمار فسون سازی
فروتنی سراپای اندام بدخواه درویش را چرب نرم ساخته درویش انگشت اجابت بر دیده
قبول نهاده گفت چنین باشد تا اینکه روزی چنین اتفاق افتاد که پادشاه را صداعی هم رسیده
و از حرم بیرون نیامد درویش را وعده که با وزیر کرده بود بخاطر رسیده بخانه وزیر رفت
وزیر لوازم مراعات بتقدیم رسانیده و چون شام شد اجزای مجلس انکه کر متفرق گردید

وزیر با درویش التماس نمود که چون یافت فیض صحبت شاه درویشان از جمله سعادات
و اعاظم‌های بخت و اقبال است و همه وقت اختر این دعا از برج خاطر با رخ منمایند و دیده‌ها
کمین کار و انتظار نشسته ایم تا برات چنین عطیه از دفتر تقدیر بنام طالع ما حواله شده توقع آنکه امشب
بنر چون بدر نظر توجهی بجانب این عطار و برج اخلاص دریغ نفرمایند درویش نیز در آن شب
در خانه وزیر توقف کرد چون اوقات مستان کبابهای کشتن آتشهای درویشانه هر ماه دل
متعارف ست ملازم وزیر قدری آش آورده پیش درویش گذاشت و گفت حصه این
آش جهت تو آورده‌ام مصالح این آش همه از ممر حلالست و تحصیل شده و از خوردن او صرفه‌ای
تصور نیست درویش گفت خوش باشد وزیر گفت چون امروز چهار دهم ماه شوال است
و روز مولود شهریار است بموجب نذر و عهدی که کرده‌ام سالهاست که هر روز در این روز
روزه میگیرم درویش شروع در خوردن آش کرده چون لذت تمام داشت بیشتر
خورده چون لمحه برآمد از افراط سیر خوارش شورش عظیمی باعضای او افتاده درویش میان
گردیده وزیر گفت ای شاه کشور شوکت از خارش اعضا دغدغه نیست سیر افواید
و خاصیت بسیار است این شورش تن و بدن از جمله منافع اوست زیرا که هر نضجی در
اینمدت در جلد جا گرفته الحال بحرکت در آورده که بزودی اخراج فرماید و از منافع
سیر وزیر چندان خواص ترغیب داد که درویش متحیر شده و بعد از این مقالات وزیر
گفت با وجود اینهمه خاصیت ولذت که با سیرست من در عجبم و میدانم که شهریار را
چه برین داشته که بسیار بسیار منکر سیر است و از دهان شخصی که بوی سیر می آید نفرت
عظیم میکند در این اثنا شخصی بوزیر خبر آورد که پادشاه بخلوت بیرون آمده است وزیر

هر روز درویش گفت که بنده بجهة امر ضروری بخدمت شهریار میروم نهایت تو بجهة تخفیف
بوی سیر و دفع خوارش اعضا اگر لمحه بحمام بروی مناسب است وزیر بخدمت پادشاه
و درویش بحمام شتافت چون وزیر بخدمت امیر آمد بعد از لمحه پادشاه بفکر درویش افتاد
گفت آیا درویش کجا باشد امروز درین ایام وزیر گفت دیروز و دیشب در منزل بنده
بود امروز اراده حمام داشت محتمل که اکنون بحمام رفته باشد پادشاه گفت که مدتی است
که این درویش در صحبت ماست فی الواقع از خلطه او بهره مندیهای عظیم دیده ایم
چون حال از ما عطائی لایق با وصادر نگردیده است کمال خجالت از و داریم با او عنایات
سرشاری باید نمود پادشاه از وزیر پرسید که توقع خانه زاد ایشان است چون اینقدر
با وعاطفتی نکرده ایم اما سخنی برسم گله بر زبان نیاورده وزیر سر در پیش فکند بتامل
تمام در جواب گفت خیر پادشاه از تامل وزیر بشک افتاده گفت است بگوی وزیر
فرصت یافته مرکب تمهید در میدان غرض گوئی و خصومت بجولان آورده و بکلک شناعت
دیباچه صفحه پرداز چاپلوسی گشته گفت بر رای قبله عالم مخفی نماناد که امثال این جماعت تند باد
همه جا در سیر و هرزه درائی میباشند و در میان هر طایفه که میروند تا با آن طایفه هستند و بسبب
هما تفرقه در می آیند و چون از آنجا میروند و آهنگ جای دیگر کنند هر از جمعیت آنجا را
بجاهای دیگر سوغات می برند این جماعت را طبع سلیم و استقامت مزاج و مذهب درستی
نمیباشد هرگاه در مذهب اینگروه خلل باشد صحبت اینها موافق سنت مخالف قول خدا و
رسول است و عقلا همیشه ازین فرقه ها محرم احتراز و اجتناب کرده و با اینها اعتماد را کفتن
نموده اند پادشاه گفت آری بگو از و نسبت بما چه سخن شنیدی وزیر گفت با آنکه بنده را

مراتب بندگی خداوند بخدمت میداند و نمی تواند که بولینعمت سخن ناشایسته بگوید باز بحریف
عادت خود ناشده گفت شهریار را هیچ عیب نیست نهایت حیف که دهان شهریار اندک تعفنی
دارد و من گاهیکه نزدیک پادشاه می نشینم ازین سبب آزار میکشم چون آن ناپاک تهمت بیهوده
بخداوند گفت بنده اراده داشتم غیبه کنم نهایت بجهة اینکه مبادا بخاطر مبارک ولینعمت چیزی
رسد غرض گویان بگوی دیگر خاطر نشان نمایند خود را معاف داشتم پادشاه متعجب این معنی
گشته با خود گفت شاید وزیر راه خطائی در ضمن این سخن باشد درین اثنا درویش آمده چون بوی سیر از
دهنش می آمد از مکانی که همه روز می نشست بسیار پائین تر نشست وزیر برخاست و بیرون رفت
و پادشاه باز با درویش گرم هنگامه صحبت گردید نهایت با خود در فکر سخن وزیر بود پادشاه
چون درویش را از جای هر روزه بسیار پائین تر نشسته دید گفت ای درویش نزدیکتر
بیا درویش معذرت خواسته از جا حرکت نکرد پادشاه خود برخاسته نزدیک درویش
آمد درویش چون از حرف وزیر شنیده بود بتدریج پس تر میرفت هرگاه پادشاه
متوجه او میگردید او رو بدیگر طرف مینمود پادشاه چون حال درویش بدین نهج دید
با خود گفت که ظاهر میگردد حرف وزیر راست باشد این معنی باعث ملال طبع شهریار
گردیده گفت سفله ناخردمند اینهمه مهربانی کردن اینهمه کلمات میشکفاند و در مقام غیبه درویش
آمده با خود اندیشید که وی را سیاستی باید کرد که واقف این حال نگردد و خلق روزگار حمل
برتلون مزاج ما ننمایند دیگر از درویشان احدی رغبت صحبت ما نکند اتفاقا شهریار را دو
فرسخی شهر کوتلی بود و چند نفر غلام را در آنجا تعین و سفارش نموده بود هرگاه من خواهم
شخصی را بجهة قتل رسانم که کسی باخبر نگردد با او براتی داده بنزد شما فرستم همینکه می آید

اگرچه فرزندم باشد در ساعت او را بقتل رسانید و تأخیر جایز ندارید و در این مدت چندین
گناه کاران را پادشاه باین نحو دفع کرده بود و اعمتی را بغیر از پادشاه و آن غلامان کسی
کسی دیگر از اهل آن دیار رشید است شهریار تدبیر نمود که درویش را بانجا فرستد درویش
گفت شنیده‌ام که درین غریبی بسیار دلتنگ گردیده و خاطرت طالب وطن است در این مدت
از مخصوص احیانی واقع نشده هزار درهم براتی نوشته باو داد و گفت این خرجی راه است
در فلان کوشک گماشتگان من میباشند برات را بده تسلیم کن و وجه را بازیافت نمای
درویش از خدمت پادشاه مرخص شده بیرون آمده وزیر برخورده پرسید که خدا را درویش
گفت از خدمت پادشاه مرخص شده‌ام و برات او را بوزیر نمود و گفت این برات انعام است
که ملک بسم غلامان کوشک عطا نموده نهایت من بلد آن کوشک نیستم وزیر با خود اندیشید
که مبادا این درویش بتواند که وجه را وصول نماید و باز مرتبه دیگر بخدمت شهریار آید وزیر گفت
ای درویش این وجه را از سرکار خود کارسازی نمایم و برات را بگذار که ما کسی را خواهیم و شاید
که وجه را بوصول رساند درویش از خدا خواسته برات را بوزیر داد و وزر را گرفته روانه
شد وزیر چون خبر از صورت ماجرا نداشت بعد از دو سه روز بعزم سیر عازم کوشک
شد برات را بغلامان نشان داد در حال غلامان دور وزیر را گرفتند و خنجرها و شمشیرها
کشیدند رشته حیات او را منقطع ساختند بیت جهان دار مکافات است و دارد طبع آئینه
بهر صورت که میبینی عکس خود را الحق همان بینی بیت مسکنی بر قدر نیکو خلق روزگار بر نوع جندان
تلافی میکند روزگار بیت نخل کین بر کن ز باغ دل که آخر آورد میوه بیحاصلی این نخل ناخوش
ناشایسته بار از انجا که حسد مرکبی است خیره سر و نافرمان هرگز فارس خود را سالم در منزل

مراد و مقصود رسانده دامی که وزیر در راه درویش گسترده بود خود صید
آن گردیده و مرارت آن بهر بدکردار رسید بیت حاسد همیشه در الم ماتم خود است
سوزد در آتش جگر خویش چون کباب صبحش همیشه شام سر و رشک و بغض انام قولش فشار و تنگ
فعلش باضطراب چون خانه رادلاله دل او ست داغ عشق مانند بید رعشه بر اندام او ست بار
گر بشنود که در فلک از مشتری بجاه بیت از روی مرحمتی گشته آشکار بر خویشتن بپیچد چون مار بسکه چون نشنید
نسبت او مشتری این مرحمت و جاه بیت مجملاً آنکه درویش بنا بر صدق نیت و صفای عقیدت
بی تعب زر را از وزیر گرفت و راه مقصد پیش گرفت و وزیر بمقتضای شرارت فطرت
شقاوت نفس آویخته دار عقوبت گردید چون زیر دست خود از هر خطا کاری نوش
نموده بود روز دیگر پادشاه را رجوعی بهم رسید کس بخانه او فرستاد خدمه گفتند وزیر
که از خانه بیرون رفته تا حال دیگر عود نموده است پادشاه کس بجستجوی و تعیین کرد چندانکه در
طلبش شتافتند نیافتند و کسی جویای از کیفیت حال او نمود متحیر بودند که آیا او را چه حادثه افتاده
باشد کلک تحقیقت طراز که غواص بحرین فکر و خیال است گوهر این مقصد چنین در رشته تحریر منتظم میسازد
که چون درویش بوطن خود رفته مدتی برآمد باز مهربانی بی اندازه پادشاه محرک او گردیده
بخدمت شهریار مراجعت کند لاجرم دیگرباره عازم او دیار گشته بخدمت شهریار آمد
شهریار چون درویش را زنده و سلامت دید تعجب کرده گفت ای درویش مگر بجهت وصول او
وجه نزد غلامان بکوشک رفته بودی گفت ای شهریار وزیر مانع رفتن کوشک گردیده و گران
خداوند را گرفته وجه را از خزانه خود کارسازی نمود من آن زر را بوطن خود برده بنفقه عیال
خود دگر داشتم و از انجا که چراغ نیکوئی از ظهور صبح بادی خاموش نمی شود و آثار محبت و

مردمی از نوع حیوانی محو و فراموش میکردم مرا خضر تفقدات خداوندگار بدر یافت بار
این ولایت گرد و شهریار دولت که وزیر را غلامان کشته اند پادشاه از درویش پرسید
که از آن روز که ترا مرخص نمودیم چه جهة اینکه از صحبت ما رو میگردانیدی برخلاف ایام دیگر
از نزدیک نشستن نفرت میکردی درویش مقدمه آتش خانه وزیر را تمام شرح نموده گفت
چون آن روز چهاردهم شهر شوال بود مرا فرمود که در آن روز تولد پادشاه است بهمین
در آن روز روزه میداریم و در آن روز بوی سیر بافراط می آمد و وزیر گفته بود که بوی سیر
بسیار مکروه طبع خداوند است آن احتیاط از آن سبب میکردم شهریار چون حکایت را
بدینمنوال شنیده یقینش حاصل شد که ظهور این فتنه از نیرنگات خدعه وزیر بود پادشاه خوشوقت
گردید که بدرویش خللی نرسید بدرویش انواع مهربانیها مبذول داشته پسر وزیر را بوزارت
سرافراز گردانید چون چندی برآمد باز درویش اظهار آرزوی طی بلاد کرد حضور اقربا
در شاخسار حرکت طرح آشیان بخته از شهریار مرخص گردیده و در هنگام وداع گفت چون انواع
لطف و التفات از شهریار دیده ام بکمال خجالت درم که در هیچ زبانی و بیانی از عهده شکر حقوق
او بیرون نمی توانم آمد مرا دعای عاقبت خاطر و آن دعای نقل روح میگویند چون خالی از نوع
نیست آن دعا را خداوند بنویسد و از بنده یادگار داشته باشند شهریار از او پرسید که این
دعا را از که آموخته و خاصیت او چیست درویش گفت سالی من تعلیم نمود و تا حال بهیچ احدی
نیاموخته خاصیت آنست هر جسدی خواه از انسان خواه از سایر حیوانات که بی روح
باشد این دعا را چون خوانند و بادبوی دمند آن خواننده بر روح بماند نهایت چون مناسبت
که بغیر از شهریار دیگری از حقیقت او ماجرا با خبر گردد شهریار این دعا را بنویسید چنانکه

دیگری

دیگری مطلع نشود پادشاه با اتفاق درویش بخلوت رفت اتفاقا پسر وزیر در عقب خانه
نشسته بود این ماجرا را می شنید درویش دعا را کلمه بکلمه میگفت و پادشاه می نوشت
پسر وزیر در عقب شنیده او هم می نوشت پادشاه چون دعا را تمام کرد درویش روانه گردید
بعد از چند روز شهریار بعزم شکار بجانب صحرا می شتافت اثنای شکار چنان اتفاق افتاد
که پادشاه از لشکریان متفرق و جدا گردید بسر چشمه رسید دید که لش آهوئی در آنجا افتاده است
و چند آهو بدور آن ایستاده اند پادشاه را از دعائیکه درویش آموخته بود بخاطر رسید
با خود گفت میباید این دعا را امتحان نمود از مرکب فرود آمده مرکب را بسته و دعا را خوانده بر
جسد آهوی مرده دمید روح پادشاه بجسد آهو نقل کرده و کالبد پادشاه بی روح و رمق
ماند پادشاه چون خواست که دعا را شروع کرده باز بجای خود در آید در آن وقت از یکطرف
دشت پلنگی بهم رسیده چون چشمش به آهوان افتاد قصد آنها نموده آهوان بوحشت رمیدن در
در آمده رو بفرار نهادند و پلنگ هم در عقب آنها گذاشته قریب دو فرسخی راه دویده پلنگ
مانده بازایستاد حال پادشاه متغیر شده نادم و پشیمان شده در آن دشت صحرا سرگردان
میگشت و سر چشمه را همچنان یافت و در غم آن بود که مبادا از جانوری در جسد او
برسد راوی خامه مسیحا نفس از فیوضات دم اعجاز نما احیای سلسله ربط و این
نسخه مینماید که چون پادشاه از لشکریان فرو افتاد پسر وزیر و سپاه تفحص پادشاه بهمین
الصحرا متفرق گردیدند و هر کدام بطرفی در جستجوی و تکاپو بودند اتفاقا پسر وزیر را عبور
در آن سر چشمه واقع شد دید که مرکب پادشاه در آنجا بسته و جسد پادشاه بی رمق افتاده پسر وزیر
مقدمات دعای درویش بخاطر رسید چون او نیز آن دعا را میدانست فرصت غنیمت شمرده

وعا احوانده بر نعش پادشاه دمید در ساعت روح بیسر وزیر بر بدن پادشاه نقل نمود
بیسر وزیر جسد خود را در زیر خاک پنهان کرده مرکب جوق در راه صحرا داده مرکب شهریار را سوار
شده روی بلشکرگاه نهاد و لشکریان همه او را تصور شهریار کردند و از انجا آهنگ شهر
نمود و چون شام شد باندرون حرم سرا رفت غزال کلک سخن سنج در دشت سخن
اینمعنا چنین جولان مینماید که چون پادشاه بهزار تلاش و نیرنگ از چنگ کبر و دلبنک
نجات یافت تا حوالی شام بجستجوی جسد خود و مرکب سراسیمه بنشیب و فراز وادی بسیار
متردد بود و از جسد و مرکب خود اثری ندید و مرکب بیسر وزیر را دید که در ان صحرا بهر طرف
میگردید دانست که آن لئیم زاده تیر اندغار از در روش تعلیم گرفته بود و اندوه و بکاف
حسرت بر باغ صعود نموده حیران و حادثه گردید تا چند روز با آهوان دشت بسر می برد و چون
از جانوران آن دشت وانشت تا انکه روزی بحوش کجزیره واقعند و بهر طرف دوید بسیر
نمود تا بجائی رسید که جسد طوطی مرده در انجا افتاده و قریب صد طوطی در سر او اجتماع
نموده شور و غوغای عظیمی دارند چون آهو یا بصورت آهوئی بود همه طوطیان پرواز کرده متفرق
گردیدند شهریار دانست که این طوطی که مرده طوطیان بود و طوطیان این جمعیت و شور را
در عزای او دارند پادشاه با خود گفت مدتی بصورت آهو بودم الکنون باید بصورت این
طوطی شد تا ببینم که عاقبت کار راه این سفر بچه منزل منجر میشود دعا را خوانده بر جسد طوطی
دمیده کالبد آهو افتاده و طوطی پرواز آمد طوطیان چون سرکرده خود را زنده دیدند
همه خوشوقت گردیدند و در سرش جمعیت کردند هر روز با او طوطیان بسمت او صحرا
در سیر و تماشا مشغول بودند و شکر خدا می نمودند نهایت روز و شب حسرت حال خود میخورد

مفارقت

مفارقت تخت و تاج میگذرانید تا انکه روزی صیادی دامی بجهت صید طوطی در ان بیشه گسترده
بود از اتفاقات که پادشاه با طوطیان در انجا واقع شده پادشاه با خود اندیشید که خود را
در این دام می افکنم شاید از راه گرفتاری این دام بمنزل نجات و رستگاری برسم و حق جل
و علا مرا از چنگ عقاب اجل و تا بنجات کرامت فرماید از فراز درخت آشیان دام نمود
طوطیان دیگر بر رفاقت وی بدامگاه در آمدند صیاد دام کشید و همه طوطیان را صید نموده
دید که آنهمه طوطیان یکبار در دام او افتادند همعنی را از جمله مدد کارهای بخت و طالع خود
شمرده خوشحالیهای بیحد نمود و بال و پر طوطیان را به بند بمنزل خود برد و شهریار بسخن آمده گفت
ای صیاد دیوشه زنجیر آفتاب گسترده و صید مراد گرفتار دام مقصود تو باد آنکه من و این باشند
این طوطیانم قبل از این مدتی در میان آدمیان بخدمت پادشاه عظیم الشانی بسر می بردیم
و چندین زبان فرا گرفته و در فنون فصاحت حسن کلام مهارت تمام داریم پادشاهان عالم
همه در آرزوی صحبت مندچون ما را بار غبت موانست آدمیان بهم رسیده بود و این قوم
خود را بدام تو افکندیم آنچه بالفعل خواهش تست از قیمت من و چندان که بحث های تو
در می آید این طوطیان یگانه طور در روش سخندانی و معرفتند آنها را آزاد کن من تلافی
آنها را با تو میکنم صیاد چون دید که آن طوطی بسخن در آمده طوطیان دیگر را آزاد نمود و طوطی را
در میان قفس کرده طوطی بصیاد گفت اگر مرا بنظر پادشاه این شهریار رسانی هر آینه چنان
کنم که مبلغهای کلی بقیمت من بتو بدهد صیاد گفت چنین باشد طوطی خامه فصاحت نوا که خانه
خانه زاد سخندانیست در شکرستان تحریر چنین شیرین زبانی میکند که چون بیسر وزیر بصورت پادشاه
داخل حرم سرای پادشاه گردید که از انجا که یگانه طریق در روش سلوک پادشاه بود ندید انست

که جلکند و بکجا رود و یکی از غرفها رفته نشست بعد از لمحه نقل و شراب طلبیده بساط عیش
و طرب بگسترد و بعشرت مشغول گردید خواتین حرم تعجب کردند که شهریار از شراب اجتناب
تمام داشت و با آیین صلاح و سداد زندگانی میکرد آیا چه بخود شده باشد که ترک آن رویه و
ضابطه نموده یکی از خواتین که از همه اعظم تر و پادشاه او را همه وقت عزیز و مکرم میداشت
و پیوسته روی صحبت و ملاطفت شهریار با وی بود مطلقا با و التفات ننمود و تمام شب
شراب بی اثر کرده از خود بیخود سر در بالین بیخودی گذاشت پادشاه را عادت چنین
بود که هر بامداد که از نماز فراغ یافتی در منظری که او خاتون معظمه بود رفته لحظه با او صحبت
میداشت و بعد از آن آهنگ رفتن بیرون نمودی چون پادشاه از خواب بیدار گردید بجمال
نرفته بیرون شتافت و با امرا بیرون نیز بخوی سلوک نمود که همه متعجب شدند و چون شام
باز بحرم آمد هریک [illegible] حرم برخلاف سلوک پادشاهی معاش نمود متحیر حال شدند
چون جمیله که سرکرده حرم بود پادشاه را با خود برخلاف سابق کم لطف و التفات دید حیرت
حیرت تمام بروی اثر کرده روزی برحسب امتحان متوجه احوال شهریار گردید و چند آنکه
مشاهده نمود حرکات و اوضاع او را برعکس و نقیض اطوار شهریار دید با خود اندیشید
که آیا شهریار را چه حادثه پیش آمده باشد که یکبار ترک دستور جبلی خود نموده است روزی
پادشاه بدر حرم او جمیله آمد دید که بوقار تمام نشسته و با وجودی نیک دارد پادشاه
از بیمغزی گشته میان ایشان سازکاری تمام رود چون اهل حرم همه مطیع و منقاد
او جمیله بودند پادشاه دریافت و رنجانیدن خلاطه کرده وسیله میجست که با او صلح کند
تا آنکه روزی صیاد او طوطی را برداشته بخدمت شهریار آمد و طوطی بعبارت فصیح بدعا

و ثنای

و ثنای شهریار اشتغال نمود و بانواع شیرین بیانها و کلمات لطیفه و نکات بدیعه متکلم گردید
پادشاه را لطف کلام و نطق گویای او طوطی بسیار مرضی طبع افتاده بصیاد گفت
قیمت این طوطی چه چیز میشود صیاد گفت چنین بسیار بطوطی است من شرط کرده ام که بهر قیمت که
خود تصدیق کند او را بفروشم طوطی گفت قیمت من و از ده هزار درهم است چون صیاد
مرد بینوائی است و بغیر از من پا معرفی ندارد و از آنجا که مرحمت و لطف پادشاهان وسیله جود
امداد و اعانت حال فقرا و ضعفاست پادشاه گفت و از ده هزار درهم با و بدهند پادشاه
فرمود و مقرر کرد که قفس از زر و سیم ساخته بجواهرات گوناگون مرصع نمودند پادشاه را
بخاطر رسید که او طوطی را با خود بحرم برده بوی گفت ای طوطی چون حج پیش نرمی در کلام تو
هست میانه ما و یکی از خواتین حرم رنجش و آزردگی بهم رسیده شاید چنان توانی کرد که میانه ما
آن جمیله اصلاحی بهم رسد طوطی پادشاه را ماند روزن حرم آورده [illegible] بدر منظر جمیله آویخته
نیز انتظار می شکر سخنی غنچه منقار را شکفته گفت لمولفه سلام علیک ای لیلی عصر که
از زلفت یا دارین جمیله و قصر بود تا سواد حریم سپهر منور ز شمع درخشان مهر بود روزت
از روز فرخنده تر سریرت بود رشک شمس و قمر تویی آنکه در آستانت فخار گذارد سپهر
خدمت از افتخار تویی آنکه بحرین عز و شرف ندارد چو تو گوهری در صدف وجود
تو نور رخ عصمت ملک پیش خلق تو در خجلت است تویی حور و این روضه خلد جنان تو خورشید
مطلعت آسمان خدایت بود مشفق و مهربان بود لطف او دایمت [illegible] ترا
از چه رسد آشفته حال که گردیده از غم دلت پایمال کسی که در دی رسد از جهان نکند
مشورت با همه دوستان بگو تا بدانیم که حال تو چیست که نتوان بدندوه دل کردنت باجبان

باید غم خویش گفت که درد از طبیبان نشاید نهفت بعد از گسترانیدن سه اره وعاو ثنا
طوطی گفت ای ملقیس روزگار واقتدار ورای مه تشرف تمکین و وقار خزان جه غم که در گلزار
خاطر ملکه عبور نموده که طراوت بهارستان سرورت افسرده خزان ملال می‌بینم این
نفس موجودی حق تعالی عالی زانی فرموده که عقده هر امری از امور را البته بانگشت
تدبیر توانم گشود و اسباب ونق سلسله هر هنگامه را انتظام توانم داد جمیله چگونگی
احوال خود را شرح کرده تا زشیخ خیر وصواب اندیشه در باب تدارک او نمایم جمیله بانو را
حسن نکته سنجی و لطافت گفتار و طریقه قاعده دانی طوطی بسیار تفریح بخش خاطر گردید
گفت ای طوطی از پیش پادشاه را خلق خوش و اطوار فرزانه و آداب ملوکانه بود و کام
آمیز پیش ما را بسیار مهر و محبت شیرین می‌نمود چند روز است که حال او مختل گردیده حرکات
و اوضاع او را هیچ جه با اطوار پیشتر او مشابهتی نمی‌بینم که او را چه پیش آمده که چنین بکلی
و ناشایسته طریق ابلهیت مردمی گردیده الطوطی مرا غم و اندیشه ازین معنی در یافت طوطی گفت
آنچه ملکه میفرماید حقیقت نهایت من انشاء الله تعالی فردا چنان کنم که بار کوکب امید عا
از برج ظهور بر آید چون فردا شود ملکه قفس مرا بجائی گذارد که پادشاه مرا نه بیند و من او را دیده
باشم چون پادشاه از در حریم ملکه بگذرد ملکه بر سر راه او رفته ملوازم تازه روئی و مهربانی
اقدام نماید و تکلیف پادشاه را بحرم خود آورد و چون نشیند تمکین که در باب رنجش ملکه اظهار
گله‌مندی نماید ملکه در جواب بفرماید که وجه رنجش من آنست که پادشاه پیش ازین همه وقت
بکمال عاطفت مبذول میفرموده از هنگامیکه از شکار برگردیده اند باوضاع پادشاه
تغیر و تفاوت فاحش بهم رسیده و بساط آنهمه دوستیهای سرشار را بالکلیه بهم نوردیده

من چنین

من چنین می‌بینم که در شکارگاه معاندی دارویی بخورد پادشاه داده باشد پادشاه خواهد
گفت که باز همان ضابطه منظور است و تغیری بر احوالم راه نیافته ملکه در جواب بگوید که میانه
ما و پادشاه نشانیهاست و همه وقت بظهور میرسید پس چرا اکنون بعمل نمی‌آید پادشاه اگر
بگوید چه نشانیها بود ملکه بگوید که هرگاه پادشاه بحرم می‌آمد از راه توجه و کوچک دلیها نظم
بعضی ظرایف و لطایف غریبه ما را شگفته و خرم میساخت یکی از جمله لطایف پادشاه این بود
که اکثر اوقات از مرغابیها و جانورانی که در حرم هست یکی را میکشت و زنده میکرد
و ما را از سیر و تماشای او سرور و خوشی روی میداد اکنون هیچ نمی‌بینم که شهریار این
مقدمات بر دارد و بعد از آنکه باینجا رسید آنچه از شهریار بوقوع انجامد حقیقت احوال او
ظاهر گردد چون صبح شد جمیله بانو قفس طوطی را بگوشه گذاشت که کسی نه بیند بعد از لمحه
شهریار بطریق امتحان در حریم جمیله بانو آمد که به بیند موعظه طوطی چه اثر بر جمیله بانو اثر کرده
چون جمیله را نظر بر شهریار افتاد باستقبال پیش رفته شهریار را بحریم خود آورد و انواع تعظیمات
بظهور رسانید شهریار با خود اندیشید که البته نصایح طوطی جمیله را سر گرم محبت ما ساخته
شهریار بگله‌مندی استفسار وجه رنجش جمیله کرد جمیله نیز سر گنجینه گله‌مندی بنوعیکه طوطی
تلقین نموده بود بگشود در آمده شهریار گفت غلط انداز کرده خللی بضابطه و حالم راه نیافته
پادشاه رفته مرغابی را بحرم جمیله آورده در حرم را بربست که کسی دیگر واقف این حال
نشود و گلوی مرغابی را بقدر فشارش داد که مرغابی بمرد بعد از آن دعا را خوانده بر جسد
مرغابی دمیده خود بجلد مرغابی در آمده طوطی فرصت یافته او نیز دعا را خوانده در ساعت
بجسد اصلی خود در آمده و از جا جسته سر سجده از دم او کشش گذاشت و سر مرغابی را از تن

چه اگر داده بود در افکند و خرمنهای اندازه نمود و همسایهٔ بانو متحیر و متعجب از این واقعه گردید با شاه
وشت کردن همسایه بانو در آورده بر وفاداری حسن اعتقاد او آفرین کرده حقیقت سرگذشت
و چگونگی حسد وزیر و خیانت پسر وزیر را از آغاز تا انجام شرح کرد ابر گوهربار خامهٔ خاکسار را
از ریزش رشحات قطرات امطار تحریر این فقرات گلگون این رساله غرض اینست که دهاقین
مزارع سلوک و معاش از زلال چشمه سار صادق نیت و طلب رضای رب العزة گلستان
اعمال ارجمند و سیراب ساخته باتوانند رگ و ریشه و بیخ و بنیاد شجره ملعونه بیحاصل خیانت و
حسد را از زمین دل برآرند تا مانند او و وزیر حسد کیش و پسر خیانت اندیش او بخته وار سرنگون
بر کرداری نگردند مرد عاقبت بین صدق آیین آنست که از صرصر خیره گیهای دیو حقد و حسد خزان
هر اوراق گلشن حال او استطاعت کسی نگردد و بلکه تربیت گلبن فیروزی و اصلاح حال عموم
خلق الله پردازد تا از ادراک روایح گلهای نگارنگ اثر و منحه اش بهره مند گردد که هر
تیره دل که صفایح بیاض خاطر را مطرح نگارش عبارات سفورات حقد و حسد ساخته بلفظ
ول احرام مضمون مجمل جمیع مال گرداند اساس و شکاه رابطه و آیین نسخه حیات فیتش
منهدم گردد و چون ملک الشعرای سلطان سنجر اوراق مجموعه نظم و نثر خان فرهش از آن
حوادث اثر و پریشانی بسلسله موزونیت متین منتظم کرد حکایت از بحر
نطق و بیان یکی از جواهر شناسان قصه محبت داد گوهر این حکایت بچنگ غواص مقصود
این جوینده کیمیای سعادت سخن افتاد در هنگامی که سلطان سنجر ماضی مشاطگی بخت مسعود
چهره عروس فرمانرهی از گلگونه تصرف خط و خال انتظام و معموری برآراسته روشنایی
رامتر سلطنت و مخیم بارگاه امارت و ریاست ساخته مساعدت سایههای علو فطرت خطه

حدائق مرحمت بتصرف خاطر در آورده عموماً با همه فرقه و طایفه اعانت و تفقد مساوی
میداشت خصوصاً با علما و ارباب فضل و کمال و شعور را پیوسته محترم و معزز داشتی
و همه وقت خاطر با نعامات این گروه گماشتی اتفاقاً سلطان الملک الشعرائی بود در
فنون شعر و خصوصیات این فن ماهر و استاد و نهایت همیشه رنج بعلاج حسد و علت
مهلکت رشک گرفتار و رنجور بودی و از رهگذر این معنی روا نداشت که دیگری از شعرا
بوساطت موزونیت شاعری او تقرب بساط خدمت سلطان بهم رساند و مورد الطاف
سلطانی گردد و هر یک از فرقه شعرا از هر محل و مکان که قصیده و غزلی بهزار سعی در مدح سلطان
گفته بامیدواری تمام می آورد که در خدمت ملک الشعرا گذرانیده بوساطت و
امداد او بخدمت سلطان در آید و آنچنان حافظه داشت که بمجرد یک مرتبه شنیدن از اول
تا آخر فرا میگرفت و پسری داشت که او نیز دو مرتبه که استماع می نمود حفظ میکرد و غلامی
داشت که سه مرتبه که میخواند او نیز می آموخت مجملاً آنکه در آن عهد از هر طرف که شاعری
بامید التفات سلطان وارد آن ولایت شده قطعه و قصیده را ذریعه و دست آویز
توقع شفاعت سلطانی مینمود و بملک الشعرا توسل جسته قصیده را بسمع او میرسانید چون
باخر میرسانید میگفت جفای بیهوده کشیده این قصیده با این قطعه را من [illegible]
بمدح سلطان فکر کرده ام بخوبیکه از آن شنیده بود بی از دیاده و نقصان میخواند و بعد ازان
به پسر و غلام خود اشاره کرده آنها نیز میخواندند شاعر بیچاره بحیرت تمام محروم و نهیب دست
بر میگردید و مدتی که باین طریق ناصواب بسر برده و کسی واقف بر دیده و مسلک او نمیگردید
و در آن وقت حکیم انوری در خطه بلخ اوقات تحصیل علوم مصروف داشتی و کمتر بتفکر

شعر رو حستی چنان اتفاق افتاد که بسبب وجهی از وجوه در اثنای الحال از بلخ عزیمت
مرو نموده و آنجا بر اوقات کسب علوم گذرانیدی از قضا روزی زن انوری بحمام رفت
و از روز بر و رخانم زوجه ملک الشعرا نیز در آن حمام بود چون زن انوری داخل حمام
گردید آثار طمطراق و خدمه زن ملک الشعرا را دید چشم عقلش خیره شد از یکی پرسید که
این خاتون معظمه مکرمه سراپرده نشین حریم تصرف کدام یک از امرا و اکابر است گفتند
این جمیله آفتاب بیت الشرف حسن و آغوش ملک الشعرای سلطان است زن انوری
خواست که نزدیک او رود کنیزان از اطراف جواب پیش دویده او را بطپانچه
گرفتند که ای هرزه درای بی ادب این جرأت بیجا اقدام موذی مگر نمیدانی که
برجسته وجود این مخدره بیت الغزل ترجمه الشوق مناکحت ملک الشعرای سلطانست
کدورت بخش خاطر زن انوری گردیده با خود اندیشید که در فن شعر چه شرف و رتبه است
که زن شعرا باین فخار و جبروت میباشد و مرتبه علم چه پستی و چه مقدار است که زنان
علما باین خفت و خواری زندگانی میکنند شوهر من از این فعل و عمل چه فایده دیده که در
کسب و چندین خون جگر میخورد و چه ساعت نحس اوقات ناموافقی بود که من چنین شوهر
فرومایه و درویشی اختیار کردم کاش زن شاعری میبودم که ترقی و درجه شان
و اوضاعم بهم میرسید و امروز چنین خفیف بی سر و سامان نمی شدم از راه رشک
جبلی و زهر غیرتی که چشیده بود گرد ملال بر خاطرش از آتش اندوه نافه حرارت غصه
و خشونت کرده چون بخانه آمد جادر عتاب بر خاطر شوهر گستاخ کرده با انوری آغاز
نمود گفت من تا کی بنحوست تو زندگانی را چنین تلخ و تیره خواهم گذرانید و در

و در شبستان بیت الاحزان موافقت تو این نحو خوار و ذلیل بسر خواهم برد انوری گفت
حق تعالی مقسم الارزاق است فاعل علی الاطلاق کریم ذو الاشفاق است انشاء الله تعالی گنجور
خزانه لطف و ابواب سعت رزق و رفاهیت بر روی رعیت مطالب جمیع ضعفا و بینوایان کشاید
از کلید سعی و تلاش با قفل عاره نمیگشاید زن صورت ماجرای حمام و کوکبه زن ملک الشعرا و طپانچه
خوردن خود را با انوری بیان کرد و بسیار قسم یاد نمود که اگر خیالچه شاعری در سینه خود نمائی و من چنان اسباب و اثاثه
سرانجام نمائی فهو المطلوب و الا طلاق خود از تو بگیرم انوری چندانکه رجوع خاطرش را می نمود
خواست که روی خیال او را از این نحو اندیشه برگرداند نتوانست خود اندیشید که شعر بیرون اهل کمال
بعضی منظور نخواهد بود که مجبور شدی و اوقات بآن کار مصروف دارم شاید موافق مدعای من و از زن
فروغ انفاغی در رزم عالم یابستم بدید آید زن گفت خاطر جمعدار که بخاطر تو شرط کردم که من بعد با این
شغل مبادرت نمایم تا تو نیز چون زن ملک الشعرا محترم گردی انوری تا آنوقت کمتر بمجالس
فکر شعر افتاده بود و بسنگاه خیالش از اسباب پیرایه تتبع این کار چندان انتظامی
نداشت نهایت چون تعجیل زنی الجمله بوزونی گاه فرد و رباعی موزون ممکن شد چون شب شد
بسم الله الرحمن الرحیم گفته سر توکل بجیب تفکر فرو برد و از آنجا که مبدا فیاض بخل و امساکی
نباشد و سائل هیچ مقصودی از در دولتخانه اعتصام کریم بنده نواز محروم نمیگرداند نقش بند
خیالش این قصیده مشهوره را در کارگاه خیال مدح سلطان طرح نمود که مطلعش اینست
انوری: گر دل و دست بحر و کان باشد :: دل و دست خدایگان باشد :: شاه سنجر که کمترین خدمش
کمترین و شه کشان باشد :: تا صبح قصیده را باتمام رسانیده نهایت چون انوری شنیده بود که
سلطان بعث این نحو خدعه و نیرنگی دسترس دیده خیال را با خود اندیشیده که ممکن نیست تا اول

این قصیده و بلغه و نظر ملک الشعرا رسید شوان بخدمت سلطان و چون بلغه او رسید کاه باشد
که چون قصاید دیگران بشنود هنر نکات صاحب غرض دیگر از عهده و زبردستی سرپنجه اقتدار و مکار او
بیرون نمی توان آمد بهتر آنست که اول قصیده و بمعنی لغوی باید فکر کرد و همان او پیش و باید خواند
گاه باشد که بسبب او قصیده مجهول مرا بخدمت سلطان و در خدمت وی قصیده خوب را نخواند
در ساعت قصیده و برهنه لایعنی بر هم بافت و همراه برد و در بغل گذاشت لباس کسوت حجم بازی خود
مرتب ساخت و نزدیک ملک الشعرا شتافت اتفاقا و فتی بود که جمعی از اعزه بدیدن او
آمده بودند انوری پیش او آمد و سلام کرد و گفت ای بی درر گرانبهای نکته دانی تا ع
بلبل و هنار را شاعر دیوان بجای وصفایح اوراق بیاض نگار نگارش مدهوشه غزل
وجوه موزونت از مطلع آغاز تا مقطع انجام ابیات مروت انصاف بگمین و هر رشته
سلسله نکات بکر صنعا از فوت ناخن طبع مستور عیب پیدایان محفوظ باد بنده یکی از تاجران
متاع ملا و موزونیت شاعری ام در بساط استطاعت خبایا لم از همه قسم متاع بکمین سخن هم
بسیار میرسد و مرا فهم طاس شاعر شنیده اند اگرچه بحرین طبعم را گوهر کمالات جالیه بسیار است اما
در فن شعر خاطرم بیشتر از فضایل دیگر قدرت رغبت است اکلبس عجایب غنچه قصیده در مدح
سلطان شکفته و دست آویز دیدن سلطان ساخته آورده ام که بدستیاری التفات تو بنظر سلطان
در آورم ملک الشعرا از لباس متعارف حرکات و سکنات مجهولانه او عجب آمد گفت ای
برادر موزونیت اندام جوش قماش و طریقه لطف کلام و رتبه سخنان لغو بت مداح شاعری و کمالات
تست الحق طبقه شعرا اکنون بسبب تو بمکی مراتب عالیه رسیده اند و در شعر امروز سکه رواج یافت
که چون تو صرافی دیگر در دار العیار سخندانی گذاشت شعر اجرا نموده ام مسکینی کلوی که از فنون

سحر و گی اگاهم کلام تو وصف اشعار ومن می نماید احتیاج شنودن خود نیست ع
عقل مشکل را کلامش پیدا است مصرع از کوزه همان برون تراود که در روست انوری گفت ای نور
چهره دانش و بینش درست گفتی نهایت فرد هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ
خفته باشد ملک الشعرا از این مناسب خوانی عجب آمده با خود اندیشید که قصیده که این کس
گفته از دو حال بیرون نیست خوبست یا بد اگر خوبست این هم همسفر راه دیگران خواهد شد و اگر بد
گفته باشد او را بنظر سلطان می برم که بخواند در آن ضمن قدر و مرتبه سخن و شعرم نزد سلطان
یکی بر هزار خواهد افزود ملک الشعرا گفت اکنون قصیده را بخوان انوری قصیده و طومار لایعنی از
بغل در آورد و هم و زانو نشست و را بنفس پاک کرده گفت همه مستمع باشید و شروع در اداء چشم کرد مع
وبعد از ان گفت قصیده لایعنی نخجل زرعکس بحر صبح من بخر بند دو هر برطمطراق خوف اب ارجوب تر بند و ف
ز بیلاج سحر ز و شمع می افروخت به تشویش مسلسل ز دبان فیض در بند و کلیسای مریح بصد
در منزل خار از برج طبل بحر رافش در زیر بند و قمر اطلیسای کهکشان پر زبان ج ارد که مجنون را
براو امق بغوغای نظر بند د چون انوری قصیده لایعنی با تمام بخواند ملک الشعرا و اهل بزم بی
اختیار شروع بخندیدن نمودند گفتند این مرد عجایب ام مضحکه ایست و ظرفه تاریو در صنعات
سیم بافته امروز او را بخدمت سلطان برند تا سلطان اندر سخن ارباب کمال معلوم شود ملک الشعرا
بخدمت سلطان شتافته از راه ظرافت بعرض رسانید که شاعر تازه وارد بلخ آمده و قصیده در
مدح سلطان فکر کرده خالی از فوایدی نیست اگر امر باشد آورده بکذراند سلطان گفت خوب است ا
کس فرستاد انوری احاضر ساختند انوری تغییر لباس داده بوضع شایسته بنظر سلطان آمده اول به
وظایف تحیت و ثنا پرداخت وبعد از ان قصیده که اول فکر کرده بود از بغل بیرون آورده

شروع بخواندن کرد و گفت انوری تا دل و دست بحر و کان باشد ؛ دل و دست خدایگان باشد
چون انوری مطلع قصیده را خواند روی بملک الشعرا کرد و گفت امجد دوم مطلع را بنده خوانم
اگر این قصیده را او بطرح شمامت تمه را بخواند که بنده و مبادا اعمال زمان تو آزرده باشم سلطان
و حاضرین را از این اعراض عجب آمده گفتند که چگونه میتواند شد که دو نفر یک قصیده را سراسر توارد
کنند انوری گفت اکنون چنین باشم   ورد لایت بسیار اتفاق افتاده ملک الشعرا
چون حال و حکایت بدین منوال مشاهده کرد عشعشه بر اعضایش افتاد و دانست که انوری بهوشیاری
طرفه خدعه و فریبی سراب این در بر انگیخته و تیر عجب هنگامه در جان کمان سوی انوری چون قصیده را
سراپا خواند سلطان و حاضرین تحسینهای بلیغ نمودند و سلطان را بسیار خوش آمده گفت فی الحقیقه داد
دادت چنین قصیده غرائی از هیچ شاعری بگوش نخورده بود انوری را اشاره بنشستن مجلس نموده
بنعامات بالغه مخصوص ساخت انوری از جا بر خاسته گفت بنده را واجب العرض است که تحریک
سلسله بی ادبی کرده اگر اجازت حجاب این درگاه باشد بر لوح عرض نگارش دهد سلطان گفت
روا باشد انوری گفت در واقع حیف است که بدر دولتخانه عاطفت ارباب دولت و مروت
چنین سگان ناپاک و لئیمان بی باک راه افتد ار باشد و بنا بر مقتضای طبع خطا اندیش
طمع چیزی از پیش خود موجب بدنامی زرنگان و سد انتفاع ضعفا و حاجتمندان گردند صدق بیرنگان
و دستگاه اخلاص و عقیدت طایفه باشند که وجود خود را از جمله اسباب مصالح انتظام و
استحکام اساس دولت خداوند خود دانسته بیگانه و آشنا را بوسایل و ذرایع تحریص دعای خیر
ولی نعمتش گردانند لمؤلفه هر کس که هست مخلص مخدوم خویشتن ؛ حاصل کند همیشه برایش دعای خیر
ذات خجسته اش ببیند و که بهیچ وقت ؛ ز هر سو خوشی رساند زبان بغیر ؛ در اینجا چون اوا

احسان ولی نعمت خاص و عام را بدریافت عنایات بیدریغ این درگاه صلا زنند از همین قبیل
عالم نسبی از شعراء افصاح متبین در مدح خداوند گفته با میدواری تمام می آیند که از فیض عام این
آستان بهره مندی یابند ملک الشعرای خداوند بدین خدعه و فریب سد راه التفات امیر گردیده قصاید
آنها را بنام خود بخدمت ولی نعمت گذرانیده و جایزه و صله گرفته آن بیچارگان تهیدست و
محروم بی کار خود رفته اند بنده از اهل این زمره نیستم و هرگز بفن شاعری نپرداخته ام اقبال خداوندی
مرا برآن داشته تا این حیله و لئیمت را اطلاع بر دستگاه خیانات او بهم رسیده انتقام آن وجود خبیث
نفرو دل خستگان از وی کشیده شود سلطان را از حیله آن ناپاک عجب آمده فرمود که او را محبوس
و امر ملک الشعرایی را بحکیم انوری مفوض فرمودند و انوری با عزاز و خرمی تمام بخانه آمده زن را
از صورت حال آگاهی داد و گفت اکنون آنچنانکه بحمام میروی گوشش شد مجملاً آنکه رفته رفته انوری را
دستگاه سخنوری و کارخانه توانگری وسعت دالکلام پدید آمده از صنادید طبقه شعرای آن عصر گردید
قاصد فرخنده خرام خامه سریع السیر از طی منازل و مراحل تحریر سواد قلم و این نمیقه مراد و غرض آنست
که فوجی که تهیدست نقد خالص عیار طریقه زیبت سلوک روزگارند چون بتقدیم غور بهای این تبیان
استماع این مقالات اقدام نمایند یا نشسته ام کلهای تجربه شکفته در باغ گشته و انند که کاشانه بهیچ مدعای
از شمع درخشانی نار افسرده جا تجلی نه پذیرد و آگاه دلان سینه صاف کامل عیار این مقدمه
اوصاف ثبت دست رقبول این نعل معوات و مقتضای صفای نیت هرگز در وحش مقال
بزر بار گران حسد و رنگ نیا و ره ذریعه وسوسه نفس بوقار نخورده اند و این عمل بخسوف
چهره آفتاب فیروز مندی بیکاری شمرده اند از جمله یا چنین مواعظ و نصایح عقلاست که چنانکه
زنگ نه جلا و فروغ آیینه ذات حسد بزرده ده بخصال جمیع فضایل و حسنات است بهر یکی از

جاهلان مسایل عقل و ادراک که بیباکانه جرعهٔ از باده مغشوش این عمل رذیل ننوشند مانند
این بی‌بر صاحب نفوذ و ابهت نشد بنجیر عقوبات خطر که دیده حقیقت زندگانی و عمرش طعمهٔ کرکس فنا
شود زیرا که این عمل ناشایسته هرگز با این سعادت و مزرعهٔ دل تمنائی ببار و پیوسته دهقان
این مزرعه ما صورت تخم ندامت ورزیدن لهبا باشد **حکایت** از بساط رنگین نطق و بیان
یکی از تاجران کاروان خرد دوراندیش چنین نقش این حکایت لغذ قبول خاطر اتباع مودم که وقتی
تاجری بود در ولایت چین خواجه بشیر نام و بفضایل و کمالات ظاهری و باطنی آراستگی تمام داشت
و پیرایه بساط محرمیت پادشاه آن شهر را بقرب بشرساری بهم رسانیده کوکب اقبال او در اوج سپهر
التفات شهریار چنان درجه عالی بهم رسیده بود که پیوسته فروغ شمع حضور بزم افروز صحبت
و مجالست شهریار گردیده لحظه بی نشار می‌سعدی اونشکیبا زاینده شهریار در اکثر اوقات در وقایع
امور مشکله باستصواب رای اصابت پیرای وی پرداختی و همه وقت التفات مهربانیهای
گوناگون حتی الفاقها و شاه را وزیری بود حاسد و متاع طینت نامسعودش در دکان آدمیت
وابلیت رواج و کاسد بنابر دو وجه و سبب نیز بر خواجه بشیر در مقام رشک و حسد در آمدی
یکی آنکه خواجه بشیر در حسن تدبیر و قابلیت تفویض مهام بر او تفوق داشت و دیگری آنکه پیوسته
صدرنشین بزم محرمیت شهریار و بانواع توجهات سرشار کامکار بود و نیز با خود اندیشید که
گاه باشد که روزی مزاج شهریار از من منحرف گشته مهم وزارت را بخواجه بشیر تفویض فرماید حفظ
صیانت خود نمودن و در دفع اعدا کوشیدن از جمله امور واجبه است تا خواجه بشیر تا جرعهٔ
جام زندگانی و مرقع پوشش مراحم خسروانیت کلف پریشانی خواص از رخسار خورشید
زداید لحظه دلم ازین تشویش ناسایده نیست ولی آنست باید که جملگی همت بر آن گماشت و نقش

بر لوح خاطر نگاشت که خواجه بشیر در نظر عاطفت امیر معتمد گشته بلکه چنان شود که شهریار
او را بقتل رساند یا آنکه از این شهر اخراج نماید روز و شب مشق این خیالات ابتر
تدبیری نماید و در راه این فکر می‌شتافت تا آنکه روزی بخلوت بخدمت شهریار وقت
در خلوت فرصت رسانیده و گفت **المولفه** ای شه عالی نسب ای خسرو جم اقتدار ... گر وجود
بافت فیروزی سپهر اعتبار ... رایت اقبال و جاهت بود دایم چرخ سای ... از غبار کوکبت
روشن بود چشم وقار ... از آنجا که موافق دستور و ضوابط عالم اسباب در زر امعان گنجینه
تدبیرات مهام و صراف حسن و قبیح معاملات سرکار شهریاران وی الاحترام میباشند
بر حسب دولتخواهی بنده در ظهور امری از امور که بر خلاف رسم باید کی ملاحظه میشود بجرات
عرض و تصدیع خداوند اشاره می‌نماید پادشاه فرمود که بگوی وزیر گفت در حسب وقت
که مبانی دولت و قار شیدان ارکان جاه و جلال از خلل فاحش و نقص عظیم دارد یکی استخفاف
ارباب عزت و احترام و دیگری معزز داشتن شعله طبعان بی ننگ و نام و درعایت این دو
امر بهر یک از جویندگان سایه بال همای بخشیارای بجهات لازم است خواجه بشیر تاجر که در خدمت
شهریار بالانشین انجمن تقرب التفات است مردیست دنی زاده و خطا را بعدم حفظ
سیرت مشهور زندگانی زنی دارد زانیه و بیرون کرد سراپرده عصمت بیجا با در مجالس
و معارک حاضر و سیار و با هریک از اجامره و اوباش مصاحب یار در واقع محل تعجب و
حیرتست که خداوند با وجود کمال فروغ مصابیح عقل و تمیز ظهور چنین احتیاطی فرموده اند و از
پادشاه در این مدت بکرات و مرات اوضاع خواجه بشیر را بمحک غور و امتحان آزمایش نموده
نقص و خللی در گوهر ذات و صفات او مطلقا ندیده بود متعجب گردیده در روی خاطر قبول ادعای

نافت و گفت عهد بعید نیست که باین مرد ملاقات می نمایم زر کامل عیار و اطوار او را از غل
و غش عجوزیت و اختلال مبرا دیده ام آنچه میگویی از روی مسکنت و بسیار دولت خواهی و شاهد حجتی
بر طبق این قول باید که از اینده معلوم گردد که سخن تو اصلی ندارد و الا سخن زن عجوزی معذب
سازم وزیر از گفته نادم و پشیمان شده بقدر یکهفته مهلت خواست و روز و شب مانند قلم سرگردان
سواد صحرای انشای تدبیر می بود و می اندیشید که بچه حیله بار فتنه بر خرمن عصمت زن خواجه
بشیر زند از قضا عجوزه عیاره بود در آن شهر در افسون و نیرنگات استاد و قوی بازو در عالم خدعه سخن
و نیرنگ موافقت ابلیس همتراز و پیوسته دام تزویر بر رهگذر فتنه سازی گسترده و عقاب
چرخ را بچنگ حیله و نیرنگ گرفتار کردی چون از نام و نشانش شنیده بود او را طلبید
روغن غازه وعده با التفات بسراپای اعضای طامعه او مالیده گفت چنانچه من پادشاه
چنین شرطی شده و چنانچه بهر نحوی که بوده باشد از منکوحه خواجه بشیر بدمن آری عجوزه گفت
بجان منت میدارم و در تقدیم این خدمت لطایف الحیلی بکار آرم روز دیگر عجوزه ابدان کهنه
ژنده در بر کرده خود را بوضع اهل فقر آراسته بوسیله سوال بخانه خواجه بشیر آمده خواست
که باندرون در آید حاجب مانع شد عجوزه بجانب گفت ای لئیم نشنیده لمولفه هر کس که شود مانع
دریوزه سایل ∴ از اهل جهنم بود او ناکس اطل ∴ از ینکه در دولتخانه رو دم و مور امیدم بخرمن
اعانت و اصغای بچنگ آرم تراچه نقص رسد باز پای جرات پیش گذاشت که داخل خانه شد حاجب
چوبی به پیش پای او گذاشت و گفت خواجه در خدمت شهریار است و اجازت نیست که من بی رضای
او کسی را درین خانه بگذارم عجوزه خود را بر زمین افکنده نعره چند زد که دربان گشت اعضای خود
دندان مجروح و خون آلوده ساخت در می مالید و مسکنت و اویلاه که ظالمانم متهم ماند چون

صدای خروش عجوزه را زن خواجه شنیده و خواجه سرایان اندرون و شاد و خواجگان بیرون
آمدند و دیدند که عجوزه تمام اعضایش مجروح و بر زمین افتاده در کار جان کندن است پرسیدند که
کیستی و ترا چه پیش آمد گفت من پیرزن فقیر عاجزی ام بامید اعانت بدر دولتخانه خواجه آمده ام
چون خود را بطمع این خیال خام از ضرب چوب دربان و فتاده ام خواجگان بدربان برام منع نمودند که
ای بی سعادت نامقبول و فرع بلیات و ظهور درجات قدم سایل است نباید که عجوزه سایل را
چنین بیرحمانه زده و دربان بعدم صحت قول عجوزه قسم یاد کرد و حقیقت تقریر نمود و خواجگان
خبر و جرای آنجا نوشتند زن خواجه بسیار رحیمه و از اهل سعادت بود گفت آن مظلومه را بهر صورت
که هست باندرون بیارید تا تدارک حال او نمایم بفرموده درویشان پیش دان کار و آن مرحمت
شفقت الهی آمد و جراحتها موجب اشتغال نایره قهر و غضب از دوست خواجگان عجوزه را بیرون و
کلمی بحیله و باندرون آوردند زن خواجه در ساعت چند و صندل و عود بدماغش رسانده و بعد از
لحظه پیرزن چشم گشوده و چادرش قافله فرزند و کی یعنی زبان ادعا و ثنای زن خواجه تکلم
ساخته گفت ای خاتون سرایر و صفاوت خدا از تو راضی و مستقبل حالات شکستگان
بد و اگر کفش دیگر از موسیائی خلق فیاض تو شکستهای اعضای ناتوانم درستی نمی پذیرفت دیگر
روز نیک و بیمار و بود که صعوبت چوب دربان کسوی حیاتم را بنجه مرگ پریشان ساخته طفلکانم
مرارت زهر تلخی ناکام کردند و بی اختیار آغاز گریه و ناله نمود و گفت ای دو نگار عذار مراپس نبود
که آتش جان سوز مرگ خواجه طاوس شوهرم افکنده بس بود که سررشته جنان نعمت
بیدریغ را از سرپنجه تخم بیرون کرد و مصیبت متوالی و متمم بروی مبتلا ساخته که باید بتلاش تحصیل
نفقه و وجه معاش فرزندان این همه آزار و زخم و نگار بکار غلامان من بود قیام نمایم

ای خاتون معظمه من نی بودم صاحب تنگ نام و از خاندان عزت احتشام فریبنده کیهان
زال چرخ شوهر دل انجکم بیرون کرده مرا آواره کشور فراغت ساخته هر روز هزار مستحق و بی نوا از جوان
عاطفتش بهره مند می شدند کرور سائلی از در خانه خود بیدست ادم از آن سبب سیلاب فنا قصر
رفاهیتم را از بنیاد آورده کارم بدینجا رسید فقرا جاسوسان نگاه احدیت میباشند نقد و مراعات
آنها باعث زیاده فی طراوت بهارستان ضمائر سبحانی و محروم کردن ایشان موجب خرابی
کاخ نعمت و زندگانیست لمؤلفه اگر محروم سازی سائلی را ∴ نیابی لذتی از زندگانی ∴ کمند از
دعای سائلانست ∴ ز آفات و بلیات جهانی ∴ نوازش کن ضعیفان را ز پرسش ∴ که تا
پیوسته در دولت بمانی ∴ ای خاتون معظمه مکرمه امروز بلند آوازه کیهان کوس همت خواجه
بشیر مرا بدین درصلا زده او شان خیزان آمدم که کامیاب تمتع عطائی کردم چنین جا و تن بر من خورد
الحمد لله جز صبر و شکر چه چاره مصرع با قضا و قدر ستیز چه سود ∴ آن قدر ازین مقوله و انه نوحه و زاری
در دام افسون سازی افشاند و مرثیه ماتم بی نوائی خود خواند که سایر ساده دلوجهان ئی زن خواجه
بشیر گرفتار تنگه و خدعه او گردید بی اختیار بگریه درآمده و زبان دل نوازی او گشوده بعذر از
عذر زحمت او خواسته و گفت این قدر صبر کن که خواجه از خدمت پادشاه بخانه آمده آن قدر زر و سیم
جهة نوازان بگیرم که بقیه عمر را بفراغت مصروف داری دیگر از راه احتیاج توسل بحدی نخواهی
اگر این حالت نماکه می منی مالامال نعمت و دولت نهایت من امینم و شرط امانت نیست که از مال او بی حکم
او بکسی چیزی عطا نمایم عجوزه تا شام منتظر نشست خواجه از بی نظور رسیده عجوزه گفت ای
خاتون محترمه تا حال خواجه نیامده و طفلکان یتیم می باشند که امروز بناه باین آستان آورده ام و
بانتظار عطای خواجه اند زن خواجه جامه گران بهائی در دولتسرا بیرون آورده بوی داد

و گفت این

و گفت این جامه حق و مال منست امشب خرد و خته صرف نفقه یتیمان خود کنی تا صباح از خواجه چیزی
وافری بجهت تو بگیرم عجوزه جامه را برداشته و از آنجا که بیرون بخانه وزیر آمده و گفت طره نشانی عیار
از زن خواجه بشیر بچنگ آورده ام وزیر خرمی ها نموده در همان شب محلی که خواجه بشیر از خدمت شهریار
بخانه بر خواست وزیر آن جامه را بخدمت شهریار آورده و گفت پوشیده گردش خورشید بر مراد خداوند
کذار آن خورشید دولتش از افق اقبال بنده و عیان باد بنده از خطا کاری وجه خواجه بشیر تهمه نجد
بارها فکان سرادق عزت عرض کردم حمل بر غرض فرمودند اگرچه همه وقت نزد بنده می آید خبر
پرهیز کاری و پاس خاطر خداوند و مراعات آشنائی خواجه بشیر او را از آن کار منع می نمایم و خود را بیدادم
نهایت دی شب بجهة صحبت کس طلب او فرستادم آمد و تا سحر نزد بنده بود و این نشانی نیز از و بدست
افتاده نیز آمده بود و او را مرخص ساختیم خداوند این جامه را بخواجه بشیر بنمایید اگر او قبول نکند بنده باز
خاطر نشان کنم شهریار بسیار بکدر گشته وزیر بیرون رفت و خواجه بشیر از نزد شهریار آمد پادشاه
در آن شب هیچ نگفته خواجه بطریق عادت شب را بخانه رفت و چون حمیله صبح جامه صباحت بر کرد و
ان مربع نشین عماری طلوع کرد دید شهریار جامه را بخواجه بشیر نمود گفت دوش شحنه کان بجمعی از دزد
ان بر خورده این جامه را از آنها گرفته اما این جامه از کدام کس باشد خواجه را چون چشم بر آن جامه افتاد
شناخته رعشه بر اعضایش افتاده و رنگ از رویش پریده گفت این جامه از منسوبان بنده است
نهایت چون من چند شب است که در خدمت شهریار میباشم خبری از خانه ندارم و نمیدانم که چه
واقع شده پادشاه تبسمی کرده گفت ای شعله خطا کار شرمت نمی آید که چنین زن بدکاری بخانه خود
گذاشته که هر شب حریفی در بزم عشرت نزد معشوقی می بازد و دی شب تا سحر در خانه وزیر بوده
و این جامه را جهت نشانی او آورده اند تقصیر من است که چنین مسیر و پایان را الحوز راه میدهم

خواجه بشیر متحیر شده چون از جانب عصمت و پاکدامنی زن خود بجهات خاطر جمع بود دانست

که وزیر نقش افترا را بر آب داده بتقریر هر جهی که بر داخت نظیر او مقبول پادشاه نیفتاد و بحر خشم

شهریار بتموج در آمده و زورق صبر و سکونش طوفانی جهار موجه گرداب بیقراری شده حکم بر

سیاست او نمود خواجه بشیر را سرهنگان زبارگاه بمیدان قصاص بردند خواجه غلامی بود محرم

و با وی همه وقت همراه و از قواعد خیرخواهی باخبر و آگاه از سر معامله اطلاع یافته و بسا

بخانه شتافت و حقیقت الحال بخاتون اعلام کرده خاتون گفت خدغه میت او جامه را برضای حق

جل وعلا خیرات کرده ام وعده که ایزد تعالی در باب ریاب عطا نموده بر سر فتیجه نخواهم

بخشید و نخواهد گذاشت که بخواجه خللی رسد در ساعت بدره زری بغلام داده گفت این زر را

ببر و ده بسرهنگان بده و بگو لحه در قتل خواجه مسابله جایز دارند تا من تدبیری در نجات خواجه

نمایم غلام بدره زر را برده تسلیم سرهنگان کرد و چون ایشان نیز در هنگام تقرب پادشاه

از خواجه نیکوئیها دیده بودند دست نگاه داشتند زن خواجه چادر بسر کرده خود را به بارگاه شهریار

رسانید وزیر در خدمت شهریار توقف کرده بود که مبادا کسی التماس خواجه نماید که ناگاه

زن خواجه فریاد و شیون آغاز نمود و گفت ای شهریار از جور و بیداد وزیر داد پادشاه او را

پیش طلبیده گفت از وزیر بر تو چه ظلم رسیده گفت من همه وقت مختشمان می شدم و از این سبب

وجه معاش خود تحصیل می نمایم اکنون قریب بیست سال است که متعهد وزیرم و قرار کرده

که هر سال پانصد درهم من بدهد و این بیست سال بکمه بر زر بر دستهای جاه و منصب خود

مغرور گردید بیار من نداده و و دیست که حق خود را از او طلبیدم قصد هلاک من نمود وزیر متحیر شده

پادشاه حقیقت را از وزیر پرسید وزیر گفت این زن دروغگوست بعز خداوند که من هرگز

این زن را ندیده ام و نمی شناسم که چکاره است او بسر و بضمت قسم دروغ میخورد و الترامی و بنا

آنچه میگوید بنویسید اگر من ثابت کنم و خیانت او بشهریار ظاهر گرده امر از پادشاه است الامر القصاص

بوساطه وزیر بر خواسته بصورت قد و بالای زن متوجه گردیده الترامی نوشت که من مدت العمر هرگز این

این زن را ندیده و نشناسم و اگر چنانچه نقیض قولم ظاهر گردد خونم وقف سگان آستان شهریار باشد

چون الترام را وزیر نوشته مهر کرده و پیش شهریار گذاشت زن گفت ای شهریار بر رای خورشید انجلای

شهریار پوشیده نماند که من زن خواجه بشیر ام و حرم که این ظالم بدید او گر از راه حسد و نفاقی که با وی دارد

من بیگناه چنین مکر و حیله اندیشیده حقتعالی فرموده که هر کس مکری در حق کسی کند آنکس نیز از راه مکر

نماید و حقیقت الحال موجه بخدمت شهریار بیان کرده و گفت وزیر اعتراف مینماید که من هرگز این زن

نمی شناسم پیچگونه سالها عشوقه او بوده ام پادشاه را تعین حاصل کرده که غنچه این جمله و نیرنگ شکفته یعنی مکر و

خیال وزیر راست وزیر را قولنج مرگ بر اعضا راه یافته از این شرمساری مرغ جان سر در بیش افکنده در ساعت پادشاه

کس فرستاده خواجه بشیر را از قصاصگاه آوردند زن بخانه خود شتافته پادشاه فرمود که زن عیار را حاضر سازند

از وی سوال نمود که راست بگوی که این جامه را از کجا آورده زن عیار خواست که بناه بخفا برده

انکار نماید پادشاه فرمود که اسباب شکنجه را حاضر سازند چون زن نام شکنجه شنید از در راستی درآمده

گفت از آنجا که زنان ناقص عقلند مرا تقصیری نیست بتحریک وزیر بخانه خواجه رفته آن زن مستوره عفیفه

برضای حقتعالی جامه را از بر خود بدر کرده بمن عطا نمود من چشم از نیکوئی او پوشیده و بکام طمع وعده

التفات وزیر از راه راست تجاوز کردم پادشاه وزیر را با زن عیار و بقتل رسانید و او بین

بر تدبیر عاقلانه زن خواجه بشیر نمود و از خواجه بشیر عذر خواسته او را بر جوع منصب ارجمند و ارث سرافراز

ساخت و اسباب ما عرف وزیر سابق را بزن خواجه بشیر ارزانی داشت حکایت ملک

غنا و زیبا طراح قطعات رنگین گلشن این مقاله و مفسر آیات صحف این رساله اعنی برخوردار ولد
محمود ترکمان فراهی که نخلستان ابواب این نسخه را از زلال جویبار روایات دل فریب این
سعادت آثار فصاحت نکته دانی برومند ساخته و می سازد و ابهی از سرابرده شبستان افکار
محبت که نقد خلاصه اوقات او را در بندر حسن تیا بقیمت متاع بالا دست بخت داده و شتران افکار
سالک عزیمتش در سیر و تماشای بلاد و امصار هر اقلیم متردد و بسیار می ساخت و در حجرات خیال و
خاطر از نقد و جنس هر گونه لطایف مرغوبه مهیا داشت استماع نموده و این کمترین خبر بر آن مبادرت
جسته فرزند گلک بیان میکرد که در عهد قدیم در ولایت ختن شهریاری بود ملک ریحان نام
عدالت گستر ده و رعیت پرور هموار ده دهقان حکمش تخم نسق در مزرعه بختیاری کاشته و چراغ
انصافش بر جراحت دل ارباب حاجت مرهم داد و رسمی گذاشتی لمولفه مروت شعار و عطادوست
بر آن در عهد اقبال و جاه بکلاه از خلقش عدالت کلی بشاخ نهالش ظفر ملیلی سپاه و رعیت در آن
زجور تعدی در امن امان در بازدگان لطف او دستگیر کف در زیرش سحاب مطیر
مدت مدید و عهد بعید مستقر سریر دارائی و اقبال می بود تا عاقبت کار بمقتضای قضا روزگار
قانون عزت عادت لیل النهار سپهسالار وجودش از صحت فیض آباد به جانب کلفت آباد بحور
رایت عزیمت بر افراخته و با مخالفین شنت امراض مصاف نمود و در معرکه بزم و سر گرم محاربه بود
تا آخر نسیم ظفر از پرچم علم خصم بوزیدن در آمد و سپاه و زند گانیش منهزم و مستاصل و مایعرف خزاین
عالم و ملک و مال و حیاتش بنهب غارت دست انداز لشکر اجل گردید و از رباط وجود رخت
بیابان نیستی کشید لمولفه هر که افروز دیرم زندگی شمع وجود ساز و بنش خاموش آخر سیلی دست اجل
در چراغ خرمن عمر است دایم برق مرگ زندگی را محو کرد و یکدم از باد اجل طایر هستی اگر در برج

سایه دولت شمیان عاقبت گرد و اسیر دام صیاد اجل هر که او آورد بار زندگی زان بیشتر رنج
برگ و گلبنش زنبت صیاد اجل از ملک ریحان پسری ماند ملک غنا و در صغر سن چون فهمش نیات
شایستگی تشریف یافت نداشت با صواب دید امرا و وکلا و اعیان مملکت ارکان دولت بنیاد
ملک غنا تاج فرمانروایی بر سر صنوبر شاه عمش گذاشتند که تا هنگامیکه نهال وجود ملک غنا با تمام
رشد و تمیز بهره ور شود عمش در سریر فرمانروایی جلوس و در انتظام و امور ملک و انجاح خاص
خاص و عام پرداخت و صنوبر شاه زمام حشمت جاه در قبضه اختیار و اقتدار در آورد و دست نوشان
شوکت و سروری گردید گلهای کامرانی از گلبن بلند اقبالی میچید و باده عشرت از جام غنا بلی
می آشامید تا محلی که احوال ملک غنا از زیب بهار از منه و ادوار برگ و بار رسائی بر و مند شده
وقت آن شد که بر سریر ریاست متمکن و فی بجای پدر مستقر گردد و بوساطت وکلا از صنوبر عمش پیغام
نمود که اگرچه عم کامگار مرا بجای پدر و درین زمن بجهات لایق ترانست در عوض و فات
نسبت من عنایتهای مشفقانه و عاطفتهای پادشاهانه مبذول فرموده جدائی فیما بین منظور است
نهایت نظر بر آنکه عهد و پیمانی نموده اند اگر چنانچه شمع این عهد را جلا و فروغی بوده و در نظر مبارک
و به لالات مرحمت عمیم کاخ مروت را از مصباح احقاق حق منور کرده اند و درین باب خلف وعده
و نقض عهد را جایز ندارند و فرصتی بهتر از حال نخواهد بود چون این خبر بصنوبر شاه عمش رسید از آنجا که
طالبان طریق دولت را محبت فرمانروایی و لذت حکمرانی نمیگذارد که از جاده برون
نفس و انقیاد و هوا تجاوز کرده و عروس کامرانی را باختیار خاطر طلاق دهند عمش انار
رونمای گلزار اقتدار را منع و سد راه عهد و پیمان گردیده لمولفه طالب پناه واندیشه و پیمان
عهد همت بر فکر خطا اندیشی مشق و غلل از برای نقد دل و حب و روزگار فکر هر لحظه

بگرداب خلل :: منصور شاه با خود اندیشید که در امور ملکداری و پادشاهی عهد و پیمان را
دخلی نمی باشد و رعایت خویش و اقربا منظور نیست کدام خویش بقدر مرتبه پادشاهی معاون و ممد
حال کسی تواند شد لمؤلفه تا ز اوج دولت است بسر :: جمله خلق چاکران تواند :: روز و شب فراز مهر
صدق :: منقبت سنج و مدح خوان تواند :: در سر سفره سخاوت تو :: همچو تصویر نقش خوان تواند ::
بیت زوال چون نمی بیند :: رهزن کاروان جان تواند :: چون شود از تو بخت رو گردان :: چرخ
را رهزن بان فوج اند :: سالهاست که تاریخ پشیمانی کشیده و زهر تلخکامی چشیده تا روزگار بادا چنین
نقش منصوبه بی هنجار من گذاشت لوای امتیاز بنامم برافراشته اکنون کمال سعادت می باید که
عنان تصرف چنین عطیه از دست گذارم و از مرکب دولت فرود آمده بر خاک مذلت غلتیدن نشیمنم
شاهد خاطر ارباب عقل احتیاط را در آینه این گونه خیالات نظاره جلوه نماید لمؤلفه کسی که لقمه از
خوان جاه و دولت خورد :: بفقر و فاقه قناعت نمیتواند کرد :: برهنمائی خضر و بخط افلاطون ::
ترک خواهش دولت نمیتواند کرد :: به ملک غنا اعلام نمود که ظاهر میگردد که هنوز پای بند سلسله
جهل که دور کرد سراپرده دانش و عقل باشد الغنیه با وجود جنون نیجز و بهیا و در این بو الهوسی اراده
نموده وقت این مزخرفات و ننگ کام این اراده نیست چون این خبر بملک غنا رسید دانست
که جمیله دلفریب شهریاری بخیال معشوق دلخواه است که کسی تواند عمرها از وصالش کام دل و استیفا
ورزد و کفت عم را استیلای حب ال وجاه و جلال بدان اشاره نموده که دست از دامن شاهد این
مهم کوتاه نسازد و از ظهور عدم دیانت مغموم اند و این الم آتش حسرت و محرومی کانون سینه اش
برافروخت فی الواقع از بخبران قواعد دیانت شرط و آئین نباید و کل ابدست صرصر خزان پرده
نشاید لمؤلفه لی دیانت را امن جاه و مال خود مکن :: کی نگه دارد چو خنک کج رو وادی دیده را ::

برگ سیاه امانت اکه بتوان گرفت :: چون باتش می سپاری کی دهد بیرون نبه را :: ملک غنا به
حسب صورت از ملک دال پدر قطع نظر نموده از فضا عمش نا دره دختر لطیفی بود زیبا نام در سپهر عصمت
و پاکیزه گوهری ماه تابنده و تمام در سراپرده حسن خسار و صفای اندام بالانشین و بلعبت احترامی که چون
مشعل درخشان بزم صباحت افروخته بودی مهر صد جا داغ بر دل گلی از رشک سینه سوختی لمؤلفه دلارای
گه وقت کمالش :: تجلی گیرد دی از جمالش :: سر زحسن از زیبا نگاری :: ز او رنگ عشوت کاعذاری ::
گل باغ حیا خورم ز ز رویش :: در بحر ملاحت گفتگویش :: دو چشمش فتنه دلهای مردم :: دو صد یوسف نگاه غبغبش ::
خوش هر اینچنین جسم گوهر :: لبش لعل تبسم تنگ شکر :: دل عاشق کباب از چشم مستش :: دگر گون جان نطاقت
و دور حسن داز شرم خورشید :: بساط عالم افروزش سپید :: در هنگامیکه پدر ملک غنا منصور شاه اراده حیات بود
زیبا نامزد ملک غنا نموده بود زیبا بر غنا پیغام فرستاده که غم محور اگر پدرم بغربت دولتی
دور رونده دبنا خلاف رسم وفا اقدام نمود و قدم از راه عهد و پیمان بیرون گذاشت واز راه علم
البیت حقانیت حق صله رحم و صداقت مرعی نداشت من حق مال تو ام و تا امکان دارم جان
در راه بندگی تو نثار خواهم کرد لمؤلفه آیین وفا کی بدرم کرد فراموش :: کوته نکنم دست من از دامن جان
ای ملک زاده تو اکنون بحب خاطر هر کس لطلب من بخدمت پدرم فرستاده نه ظاهر نمای تا من نیز در جهد
امداد و اعانت که لازم بوده باشد به تقدیم رسانم زیبا بغنا عمش پیغام داده که جانم نثار راه بندگی
عمم باد مرا سایه عاطفت عم بزرگوار بر سر به که تشریف فاخری در بر لمؤلفه یکی از غلامان این آستانم
مرا بت تاجیه فر و شوکت :: مرا به بو و سایه التفات :: ز دوار الی ملک و بهیم دولت :: برازد مرا مسند
کامکاری :: مسلم بفرقت و تاج حشمت :: خانم فرمانده همی نامزد این گشت اقتدار آن خدایگان باد مرا
ریاست و ناعدادهی توقعی نیست نهایت چون ملکه زیبا صبیه آنخداوند موجب وصیت پدر جان

منت است اگر چنانچه لطف جمیل آن ولی نعمت در اجابت این حاجت معاونت نماید هر آینه کحل الجواهر
این التفات نور بخش دیده مباهات و استسعادم خواهد بود چون این معنی بعرض رسید درست در سینه
ادعای التماس نگذاشته بقبول این ملتمس داد و اعلام نمود که مضایقه نیست چون بیانشید که پدر رشک
این معنی نهاد او و گلزار نشاط و سرور بشر خرمی پذیرفته از آنجا که نخل دلش برو و داب و
هوای بهار صحبت ملک غنا بود و بعقد جان متاع گرانمایه اتصال موافقت بود بوساطت دایه
که محرم او بود از پدر پنهان جهیز از درهم و عقد مروارید گران بها لی رعنا فرستاد و گفت مدارک خود
باش که عروس این مقصد حسب المدعا در آغوش مبانت درخواهد در آمد آن بروح مذهب محبت
وفاداری مرور ایام اسباب قیمتی زر و جواهر منیر فرستاد تا گنجینه نکهت غنا مالامال کرده
دیگر وقت آن شد که بار کسی نزد عم خود فرستد مغارن آن حال سوالی از جانب فرمان روای چین با تحف
و هدایای بسیار بخواستگاری زیبا آمده رعنا این معنی با خود و گفت که هر چند عم مروت با شد
نقض عهد انکار الخواهد کرد تا اینکه روزی به یار بر عنا خبر فرستاد که پدرم ادعای شهر چین اقبول
کرده در فکر و تهیه آن است که مرا درین چند روز روانه کند و اکنون که در اندیشه این کار مشغول است
تو در اسرع وقت در رفتار سریع السیر چابک شتاب مهیا نمای که مرا تدبیری در نظر است لقا
دختر را کنیزکی بود که با او نهایت مشابهت داشت زیبا با و گفت که ترا عوض خود بجهت منهز ستم که در
مناکحت ملک چین در آیی کنیزک خام طمع این معنی شده قبول کرد که چنان نماید در همان شب او خود
منهز ساد کنیزک را بلباس ملوکانه و زیور زرکانه آراسته نمود و خود بگوشه پنهان شد و کنیزک بعظمت
تمام در هودج عزت احترام نشسته او را با فرستادگان شهریار روانه کرد و خود زیبا خود را بمنزل رعنا
رسانیده گفت هنوز کسی تفکر با نیفتاده با یعرف از دار تا مرکبان سوار شده روانه شویم تیز

بر دو سوار شده مصمم سمت خان بالیق کردیدند تا محلی که خازن گنجینه صنع در مخزن صبح انگشوده
طلیعه رایات اسکندر خورشید از جانب خاور نمایان دیده **لموانه** عروس منفعت سرای کشور فیض نگشود بر قع
مشکین شام از رخسار سیه جهت اسکندر خورشید ظهور نمود زنگی شب در کهسار فرار نمود همه وقت به سرعت
تمام مرکب میراندند تا طلب کجی رسیدند مانند فطرت ارباب همت سرشار و چون خلق وسیع السعادت
بی کنار **لموانه** موج هر حباب آسمانی خط هر موج آن چون کهکشانی چو چندی بهنگام تلاطم کشودی کام
با فلاک و انجم لحمه در کنار بحر توقف کردند ملاحی پدید آمد زورقی پیش آورد خواستند که هر دو
بزورق در آیند ملاح اچون چشم بر خط و خال جمال باکمال دل آرای زیبا افتاد حیله بر انگیخت
زورق من جای دو نفر بیش نیست اگر شما هر دو بنشینید از مراتب ملاحی و عزیمت دریا
بیخبر مباد اجاره شما را طعمه کام نهنگ آفتی سازد یکنفر شما را می توانم که بساحل رسانیده بعد از
روزی چند آمده دیگری را برم رعنا را چون دغدغه بود که مبادا از عقب کسی بطلب زیبا آمده
زیبا را باسباب همراه ملاح کرد خود با مرکبان کنار دریا منتظر نشست بعد از لمحه که زورق از نظر غایب گشت
غایب شده با خود گفت این چه غفلت بود که بوقوع انجامیده خاتم اختیار بر تن ادمی الکان دارد
تصرف اهرمن نفس ملاح در آمده تا چه پیش آید طوطی کلک سخن در شکرستان تحریر چنین متکلم میگردد
که چون زورق میان بحر رسید نور شهوت بر شقراری اعضای طاقت ملاح فرو برده الوان
خصوصیات گشود گفت ای کنجی نه رعونت دیده روح و روانم چون حباب حیرت صدف
آغوشم مسکن گوهر درخشنده چهره نما بانت هر چند که میخواهم حال دل از تو مخفی دارم بنحو بهای عشق
جان گداز نمی گذارد ملاح نظاره دام در زورق او را گر حضور لطیف نشست از پیچ و تاب امواج
دریای طوفان ای بصبری کشتی طاقت و لنگر شکیبائیم شکست اسباب جانم پایمال تطاول

این طوفان وجانم مانند خس در غرقاب اضطراب سرگردان وقت آنست که نسیم نشرهٔ
مهربت از مهبّ الطاف ازلی وزیدن آغاز نماید و معلم توجهت از این گرداب اندوهم بیرون آرد و
رهبا جون این مقالات شنید بخط و غلط هیچ در مرجوزه دانست که مقدمات چه صورت دارد
جون سپند در مجمر اندوه وطن ساخته حیران آن واقعه شد **لموله** در اول کار ز آخر اندیش
تالب نگزی زکرده خویش : جون بیرون رفت از کمان تیر : کی برگردد بسعی و تدبیر : زیبا
از این سخن سیم برآمده بملاح گفت **لموله** ای باد وطراز خردمند : کوی سخنان هرزه تا جند
بیند از وخویش را نگهدار : آیین خرد ز دست مگذار : بربند از این فسانه لب را : بگشا مخزن ادب را
زین مرمحال دست دار : وبگر مکن این ازاظهار : راه طلب رضای حق جوی : تا فیض نعانت
روی : خواهی که رسی بملک دولت : بیرون مرو از ره سعادت : هر کس که ز راه راست گردید
گم گرده رهی خطر بسی دید : آیینه ذات هر که صافست : سر کرده فتح هر مصافست : ابلیس علو دیجاه
وعامست : طرار متاع ننگ و نامست : هر هر که رسد و ماند افسون : گرز دهر دستش حیله بیرون
امن فریب دست عاقل : نه هر بفنون کراه دل : کرد جاهل ز جهل سرشار : وجنگ عفو نیش کرد
زنهار مخور فریب شیطان : خود را مفکن بجاه عصیان : آن را که خطا رفته در روی : هر گز نکند
خطا طی : اندیشه کن از عذاب عقبی : هر دل تو مپند خیال بیجا : بر سیرت کس خلل مپندیش : تا غم
نخوری زکرده خویش : خواهی شود حاصل : مگذر ز هوای نفس باطل : ای ملاح
مگوی وعبث او این مطلب ممتنع الوقوع مپوی که باین لطایف الحیل از مو بخل الضمیر
نخوری و از این گفتگوهای طل صرفه نبری اگر مانند موج تمام عمر شناوری از ساحل کنار این مقصد نشانی
نیابی و دم الساحل رسان که فهم کنار بحر منتظر مراجعت است ملاح گفت ای سر کرده بهایجن و

ورجمال دلم آماج خدنگ عشوه های دلربایت گردید اغنا رم بقید سلسلهٔ زلف حلیمانت باد
دل از تعلق وصال تو فیض دارد و تخم خواهش حضورت در زمین خاطر مکارد که ظاهر آنست که عکس ملالت و
آیینه حصول نمینی و گل از گلبن مراد نجینی **لموله** دی صد سال گر از شرق تا غرب : نتابان
ابرش با بربسته جون برق : که نه دیدوست او از وصالش : خاطر محو کن نقش خیالش : بر دامن
از کف کرده ای : منم نقد وصالت آخر مدار : مباش آشفته خاطر از خیالش : بگردان دی
دل ز اشتیاقش : بود ایام آیا از خاطرت جمع : که هستم محفل حسن ترا شمع : ملاح این سخن
جو بشنید : بجو در شنگی جون الف بجید : عتاب آمیز گردید و خروشید : ز بی تابی دلش جون بحر
جوشید : بگفت ای یاوه سنج ناخردمند : بیهمانی ره بیهوده تا جند : مراخود مهر گفتی خویش را
کجا گردند با هم این وتا جمع : تو گر شمعی و من مهر جهانتاب : تفاوت اندمینی فرق دریاب :
سخن از تابش خورجون نزدم : کجا باشد در انجا شمع محرم : ز هم جشمی اگر رخ برفروزد : زبان او
از این اندیشه سوزد : میان این وآن از غرب تا شرق : بود در جشم هر صاحب خرد فرق : فروغش هر
قدر قامت فروزد : فزون از خانه روشن نسازد : نباشد شمع را سامان خورشید : نذارد دیده تحمل
رنگ بید : ز مهر و شمع باشد فرق بسیار : کجی باشد خزف جون در شهوار : نگردد زاغ با بلبل هم آواز
کجا دمساز گردد جغد با باز : شود دستور بر جند از میان کم : نگردد گربه هر گز جفت ضیغم
بروای ناخرد فکر دگر کن : خیال این هوس از سر بدر کن : قدم هر کس نهد ز اندازه بیرون
خورد بر سیلی تادیگ دون : نگردم با تو هر گز ای دغل یار : که کلز اهم سری ننگست با خار :
جون بجای او استان آخر رسید و ملاح گفت ای بیدر نور کاردز نه کانی **لموله** کشی هر دم اگر
از تیغ آزم : که رزد ول بحر مهرت ننازم : جانم بوشش در بن شرابم : که از دل رفته صبر از دیده خوابم

مرا کن کامیاب از صحبت خویش :: دگر آیین مهری مپندیش :: ای شمسه بیت المعمور محبوبی و
ای طایر اعظم مطلع مطلوبی بیا تا چون شیر و شکر بهم بیامیزیم و دست اتحاد در دامن عشرت
آویزیم که هنگام فرصت غنیمت است و ثبات هر بوقلمون خوی رهزن هنگامه صحبت است زنبار
چون این لطایف استماع نمود با خود گفت که اکنون که در طلسم تحکم و تسلط این حق ناشناس
افتاده ام از ناخن ابرام و خشونت گره از کار کشوده نمی شود و در چنین مکان بحکم بعضی
فصل، ضد بر عمل باید نمود موافق اعتنا تا آنست که با او خوش بر آیم و در روغن ریان خلق
مدار الحرب و نرمی اعضای موافقت و مباورت نمایم شاید توانم او را بدلالت بعضی
نصایح و مواعظ از راه این جرأت منحرف ساخته از اندیشه این اراده باطلش باز دارم که با محلی
که از جانب کریم سبب سبیل فتح و نجات روی نماید علاج وی کرد و گفت **فرد** ای عجب میوی
مریز از روی خویش :: کین مطلب محال میسر نمی شود :: ای غواص بحر تمیز که گوهر حقیقت آداب
و انها در رشته ضمیر تو منظم است از کاشفان رموز مروت و جوان مردان این نحو افعال
بشنوده برتبه علو فطرت است از عقوبات و زجر او باز خواست ممیز و دیوان چون و چرا پرهیز
و از سر هوای نفس ناسره و سند خطا کار مردانه برخیز که پیکانگان طریق صلاح و اعتبار را
حفرها و مکاره بسیار در راه است هر کس قدمی در راه آرزوی نامستعد خاطر شتافت سینه فگار
خود را از خنجر بی سعادتی مانند قمر نشکافت ملاح گفت آن بچه منوال بوده آن راوی حکایت
شیرین زبانی گفت **حکایت** گلزار صحبت مجالست عزیزی گل این نکته بگلچین چیدم که
روزی در ایام تابستان که گرد زمین تند گوره حدادی برافروخته و از حدت آتش آفتاب
جسم سپندها ی در مجمر بحر سوخته بود گلدسته بند چمن رسالت و برتری و بیار ریاض نبوت

و سروری اعنی حضرت الغزل دیوان اقتدار حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بجائی میرفتند
در عرض راه از شدت گرما تشنگی عظیمی مزاج وهاج آنحضرت را دریافته بسقاخانه رسید کوزه را
برگرفته پر آب کرده که از شعله آن زلال نیران عطش را فرو نشاند چون قطره از آن بکام آنحضرت
رسید از آن آب طعم تلخی و مرارت عظیم استشمام فرموده کوزه را بر زمین گذاشته از دست مبارک
قدری آب بیاشامیدند در نهایت عذوبت و گوارائی بود دانسته شد که آن تلخی که در کوزه
بوده از سر این معنی متعجب گشته ندائی رسید که یا عیسی مناجات کن تا پرده حجاب از روی این راز
برخواسته چگونگی بر تو منکشف شود حضرت عیسی رو بدرگاه مراد بخش کرده گفت یا عالم الاسرار
الخفیات داننده سر آشکار و نهان تویی حقیقت امر را بیم بر من معلوم کردان صدائی آمد که
بگو با قبر قسم باذن الله تعالی چون حضرت عیسی این گفت ساعت کوزه بجنبش آمده شکست
و از اجزای کوزه شخص کریه منظر سیاه چرده ترکیب فته تن اندامش در نهایت سیاهی و جمهای
منکر بر سراپای اعضایش نمایان و از هر زخمی زنگی ریم فساد نمایان است گفت السلام علیک
یا حضرت روح الله سالهاست که من منتظر مقدم جانفزای روح بخش بوده ام بفریادم برس که
بغیر از اعتصام شفقت تو دستگیری ندارم حضرت عیسی گفت یا قبر در ایام کلچینی بهارستان
حیات از نکبات عصیان بر دامنه که محروم از فیوضات رحمت الهی و سختی عذاب جهنم و مور عتاب
الیم کردیده قبر شروع در جزع و فزع کرده زار بگریست در پای حضرت افتاد و گفت ای آنکه
دم مسیحای لطف فیلمت روح بخش وجود انس و جان است از حال خرابم چه می پرسی **مولفه** منم آن
معصیت گم کرده راهی :: گنهکاری ذلیلی روسیاهی :: منم سرگشته در دشت عصیان :: که سیر اسم بحساب
ز حکم بزدان :: در اقلیم ضلالت شرمساری :: ز عفو لطف ایزد بر کناری :: یکی از بندگان ::

سرابا غرقه بحر گناهم ⁂ در ایام بهار زندگانی ⁂ بتحریک خیالات جوانی ⁂ ز راهم برد و نیرنگات
ابلیس ⁂ مرا افکنده در گرداب تلبیس ⁂ شراب عشق چندی نوش کردم ⁂ چراغ ره را خاموش کردم
بسال غفلت همی بودم بپرواز ⁂ بمعراج هوای نفس غماز ⁂ از آن ساعت که جان در تن کرد ⁂ عذاب
آمد وجودم را وطن کرد ⁂ در این مدت بسی زحمت کشیدم ⁂ عقوبتهای بی اندازه دیدم ⁂ ز دست
انقلاب نفس سرکش ⁂ چو خاکستر وطن دارم در آتش ⁂ از این آتش که می سوزد بجانم ⁂ بود شمعی ز مغز
استخوانم ⁂ به پیچ و تاب شد در کشاکش ⁂ تنم چون موج در دریای آتش ⁂ زدود هر کسی راه برات
برون ⁂ مکافاتش نماید قهر بیچون ⁂ من یکی از اولاد سام بن نوح علیه السلام مردی بودم شوخ چشم
و شاهد باز و در هر کوچه از کوچهای شهرستان بدبختی فسوق میدویدم و پیوسته دام هوس در
رهگذر خواهشهای نفسانی گسترده جواهر سرمه خط و خال مشکین عورات صبیحه و اطفال ملیحه مردم بزنجیر
تعلق می کشیدم روز و شب در حدیقه عشق مهوشان بسیار بوده باده لهو و لعب از جام بی پروائی
و خطاکاری می نوشیدم روزی از روزها از خانه بیرون آمده بکوچه عامی میخرامیدم و منتظر بودم که
از کجا زن غنائی یا پسر دنیائی بصیدگاه نظاره ام در آید تا از مصالح حضور و ملاقات یک نعیم
کاخ دل بقرار کنم از اتفاقات در آن کوچه عبور زنی واقع شد که دهقان سایه نخل قد مطبوعش
تخم فتنه در زمین دلبری کاشتی و رفتار موزونش تذرو را از رفتار باز داشتی من بوسوسه
نفس هوا طلب و تشنه هوس دون خاطر کرده در عقبش روانه گشتم تا از شهر بیرون آمده متوجه سمتی
گردیده و شتابان میرفت تا از معموره بیرون رفت و بصحرائی رسید و بخرابه داخل شد سائل بکوی
ناتوانی در انجا خفته بود قرص نانی از زیر چادر در آورده بدست سائل داد و مراجعت نمود
سائل گفت خدا تعالی شر جمیع بلیات از تو بگرداند چون قدری راه برگردید و شتابان میرفت

دیدار و کنار مهجور از رخسار دل را آتش بیک طرف افکنده من چون آن رخسار ماه سیما و جمال روح افزا دیدم
یکبار مرغ اختیارم بدام تعلق گرفتار گشته در شرح و تاب افتادم بیتابانه پیش آمده گفتم ای گلعذار زیبا کام
نسیم ملاقات دل کشایت باعث زینت صفا و محفل جانم را شمع حضور مقصورات نور افزا فرد
جانم بلب رسیده ز طرز نگاه دوست ⁂ کارم ز دست رفته ز چشم سیاه دوست ⁂ چه شود که این مهجور می
محبت الحرقه الشافی بنوازی و از مرهم ترحمی بر سیام زخم ناسور دل بیقرارم بر داری نظم
در باب که از جلوه شمشاد قدت ⁂ در خانه صبر من فتاد است فتور ⁂ از این مقوله شمع بسی خصوصیات
در بزم عجز و ابرام افروختم و هر دم چون سپند در مجمر اضطراب می سوختم آن نمکدیده در
بی نظیری گفت ای بی شرم هرزه در این چه بی ادبی و چه بی آبروئیست مگر سر و کارت مطلقا بحال خلق
همسایه نیست که مرکوب هوای نفسانیت گشته یکباره روی کعبه صلاح و پرهیزکاری تافته من
سرگردان تیه شقاوت و فساد شده مطلقا غور نمی نمودم که او چه میگفت من پیش آمدم گفت برگرد
و کل این ماجرا مجین باشد اینمه عاقبتی که ترا از روی خیال خام در آتش غضب الهی اندازد
و سیلاب این باده نافرجام بنای عمرت از روی زبر سازد که مقتضای پیروی نفس علوی شهوت
خواهد که دامن آداب عصمت آلوده بی ننگی بیالاید و بویرانی این آباد ناموس اهل شریعت پردازد
مثال جمیله هود در مرات مقصود بیند و نفسی در بزم فارغبالی مراد دل ننشیند لموله جامه ننگ
هر که پاک بود ⁂ دامن بکری نیالاید ⁂ هر که باد داد خرمن ننگ ⁂ پیرت بکران کجا باید ⁂ مراخیان ستم
مرکب بخودی در بادیه تعلق گرم عنان نموده بودم که بهیچوجه تفرس سخنانش نمی نمودم خیره آمده جواب
که دست بگناه محرمش سائم روی سوی آسمان کرده گفت لموله ای آنکه بنیت دو رسی جز تو
خلق را ⁂ کام امیدم از کرم لذت بهره ده ⁂ غیر انحصار لطف تو هنگام حاجات ⁂ ارباب

عجز را منو و ملجا او کرد٭ یا رب بطفیل مرحمت خود نگاه دار٭ عرض مرا از فتنه این دزد بدگهر ای مغیثان
ضعفا و ای وسیله هر عاجز و بی نوا تو خود ظاهر است که مرا درین صحرا امساص مجالی بغیر از علی قانونی حمایت
نوعیت مرا از شر دست انداز این بوالفضول در حصار حفظ خود و صیانت کن هنوز این سخن تمام نکرده بود
که هر دو دستم تا بازو خشک عجز نموده که برضای خدا ای شو٭ دعائی در حقم کن که از بن کرداری
توبه کرده دستهایم نیک شد باز شیطان ایجاد وسوسه انداخته با خود گفتم ع عاشق بود آنکه ز
کشتن ترسد٭ دم از تعلق کل زخان دون نامراد و صعوبت راه عشق نباید دون تنگ سلسله
عشاق باشد باز غلوی مرا بآن خطاکاری صلا زد و این مرتبه پیش رفتم و گفتم ای صنم کامم ده
و داغ این آرزو بر جگرم منه که تا طایر حیات سیار فضای وجودم باشد از این اندیشه رو نگردانم
و باز خواستم که دست باو رسانم روبجانب قبله عرض کرده دو دل بنالید مقارن این حال زمین
شکافته شد و بتدریج بزمین فرو رفتم و هر چند ناله و زاری کردم هیچ نتیجه ندیدم تا سراپا بزمین
فرو رفتم و بصعبترین حالتی جان دادم و از آن وقت تا حال قرنها گذشته و در این عرض ایام شب
خاک وجود خود را در آتش انواع عذابهای گوناگون سوخته و چندین صورتهای مختلف دیده ام
لمحی و صعوبت جان کندن هنوز از مضایقه خاکم بیرون نرفته لمولفه دلم در آتش حسرت نشسته٭
عنان راحت از دستم گسسته٭ بهجد هر که سر از حکم یزدان٭ بود لطف کریم از وی گریزان٭
بود پیوسته در محنت بد اندیش٭ نه بیند یکنفس آزادی خویش٭ باحضرت نبی الله درد مرا
دوا کن عنایت و زخم اشتفائی ببخش که دیگر تاب این همه عذاب و عقاب ندارم لمولفه لطفت
بنی امیدوارم٭ کم ساز درین عقوبت گرفتارم٭ درین عصیان شفاعتخواه من شو٭ بازآی
دلیل راه من شو٭ که دیگر طاقت تاب الم ندارم٭ رهایی ده ز چنگال عذابم٭ حضرت عیسی از درگاه حق

کنند و دعوات استدعا و مناجات عفو جرایم و نجات قبر کرد حق تعالی بوساطت التماس آنحضرت
از تقصیر او درگذشت و قلم عفو بر جرایم او کشید و قبر سرد و نقاب تا کف و بر دای ملاح اجنبی کام دلی که
سالها بود در سر اشتیاقش گرفتار باید بود چه متمتع و بهره و جهان گیر که مرا اندیدی مصرع سود ناخورده
جهان بسیار است٭ در راه سلامت و بها آفت تفرقه بسیار است ع رهجان و که رهروان رفتند٭
ملاح چون این حکایت شنید آرزو و آتش بدان جگر افتاد و با نفس مجادله نمود و دیگر سخن نگفت
و چون غواص صبح سر از بحر نیلگون شب بر آورد و بساط روزگار از فروغ گوهر درخشنده خورشید
زینت یافت از آنجا که مرض عشق را دوائی بهیچ موعظه علاج نمی پذیرد و هیچ حجتی سد راه عشق نمیگردد
و بار سفینه طاقت ملاح طوفانی چهار موجه بیقراری گشته اسباب طاقت طعمه نهنگ آه و افغان
کرده باز ساز الحاح کوک کرده بزبان گفت لمولفه بیا ای مایه روح و روانم٭ نگه از جان ناتوانم٭
مرا منما چو عقل و هوش محجوب٭ مکن پند و نصیحت میکند سود٭ نکرد و از دلم عشقت فراموش٭
نشد کی آتش این درد خاموش٭ سراپا غرقه دریای عشقم٭ چو مجنون سالک صحرای عشقم٭
ز استیلای این برق جهان سوز٭ که افتاده است جان من برافروز٭ فزون است چون شمع
جانم٭ که از آن است مغز استخوانم٭ ز سیلاب سرشک چشم پرخون٭ مرا شد زورق طاقت دگرگون٭
کنی چندم بهر نکات بابت٭ که زین باکر انم بیت نحت٭ بکن فکری از این بهتر نگارم٭ که از تن
رفت جان و ز دل قرارم٭ چنینم تا نخلت میوه کام٭ نگیرد بر تن من روح آرام٭ ای بانوی حریم
زیبائی هر چند با خود مجادله میکنم حریف برد سینهای نفس سرکش نمی شوم بجز دیهای عشق
نزد دشمن صبر که از عنان خودداری از کف اختیارم بیرون برده بیا ترحمی کن و کام دلم را
برآور و بیش از این در کوره آتش جدائی مگذار که جانم بلب رسیده زن با گفت ای خرد باخته بی شعور

عقلا بر وی هوای خاطر نکند و بترک تلاش کام کوشید و فریب آرزو و بای نفس نخورند که
هوای نفسانی و تحرکات شیطانی رهزن کاروان دین و ایمان است و چندین تن را در طلسم ظلمانی
مصیبات کوناکون انداخته لموله نگذاری تا از تلاش کام خویش کی شوی و حاصل مراد خاطرت
اکر حکایت شعیب بن عام شنیده و ملاح گفت الحکم بنو بنی با گفت **حکایت** آن ناظم کارگاه
رعونت و رعنائی و آن صحیفه پرداز غیبیه دل آرای نسیم عذب البیان غنچه تقریر آشفتگی بخشیده گفت
ای ملاح بحر لی پر روانی زورق احتیاط بدست ری باد مراد عاقبت اندیشی از صاعقه شکست
مصون و محفوظ توفیق بساحل حق شناسی همنون ... کارگذشته شعیب هم جوانی بود
در دار الامان کرمان کواکب شعاع بخش از افق اقبالش طالع و نمایان نسبت نجابت
سلسله نسب و صفا دید آن و با بساطی و پیوسته مرکب عقبار در عرصه برتری تفوق راند
اگرچه در بدایت حال بزم انبساطش از پرتو مصابیح زر و سیم بیقیاس منور و مشام احوالش
از رایحه گلزار راحت و رفاهیت معطر بود نهایت عاقبت کار از آنجا که هر کمالی را زوالی و هر
بهاری را خزانی در پی میباشد بمقتضای وسوسه نفس خود رائی صحبت سرکشی جهالت پیشه بی
پروائی در هموار طریق غفلت بخیری بسر در آمده لباس عافیتش آلوده لوث فسوق کردید
و نشامت عمل شیشه خانه سعادت و نکونامیش خراب شده دست ادبار بکریبان اقبالش در آویخت
در روزگار رفاهیت روی محبت از ساحتش تافته رو به اصراف دیده توانکریش را در باقت ناتکه
در کمتر زمانی اسباب سلسله بضاعتش از یکدیگر گسسته ابواب فراغت بر چهره مقصودش بسته شد
و چون طراوت هنگام بهار دولتش از صرصر سموم بیدولتی افسرده و بدلالت الهوسهای
ابلیس نفسانیت از راه راست عاقبت اندیشی و صلاح بیرونش برد متاع سعادت را در دکان

بضاعت مرهون ساخته مستغرق دریای بیکنار عسرت و بینوائی گشت و از آنجا که آخر کار تحملان
بار کران بلابت و خطای سر طلسم اندوه و محن و اختیار غربت جلای وطن است و شرمساری بکباره
نقش آوارگی بر لوحه ضمیر طرح کرده شبی با جگر داغدار و دیده خونبار قدم غربت بجاده اضطرار
گذاشته روانه سمت شیراز گردید و از آنجا که بتجربه پیوست که هر جا جمعی که دست آویزی مناع
توکل روی توسل بآن عالیمقام گذارد دهنی شود که تهیدست مراجعت نماید بعد از مدتی از آن
سمت غنایم و جمعیت موفور مراجعت نمود روزی یکی از وی سوال نمود که ای برادر والا گهر
خجسته سیر کجا رفتی و چکردی که غنایم بینوائی از مرات حالت بالکلیه زدوده باشد و دستگاه نعمت
و دولت بیشتر از بیشتر دست یافت و معشوق دلخواه دولت در آغوش مقصودت قرار گرفت
ای عزیز با وفاق حمیده اخلاق درخت نیکوکاری را میوه سعادت جاودانی در بار و خدنگ حوادث
روزگار در سراغ هدف عافیت هر خطاکار است **فرد** مزد نیکی عافیت باداش کاری است
بجز نیکی از بهر هر کاری مهیا کرده اند ؛ سالکان راه راست آزادگی اغیار متاع سلامت نفس
و آرامیدگی حال است آویزی در تحصیل دعا در کار است هر که مردانه در تلاش آرزو بای کام
و جامه خلاف نفس پوشد و از سفر بمراد آن مظفر و منصور باز آید و هرگز سر انگشت افسوس بدندان
ندامت نخاید ای عزیز از وی یار که فاید قسمت عنان عزیمتم را کرفته خواه و نخواه بدار العلم شیراز
رسانید و رهنمان دو روزگار و دار الملک شدم سیر کوچه و بازار می نمودم تا حوالی شام عبورم بر
مدرسه اتفاق افتاد چون هوا نهایت در شدت سرما بود داخل مدرسه شده کرسنه و تشنه در کوشه
قرار گرفتم همینکه مدرس سلکاه عالم افروزی یعنی خورشید جهانتاب کتاب مصابیح الانوار را در بغل نهاد
تلامذه نجوم در عرصه سواد سپهر سیار گشتند خادمی پیش آمده گفت ای جوان غریب بیرون رو که

که در مدرسه بسته می شود مباد اهل مدرسه را بر تو نظر افتد و گمان خلاف شهر کرده آزاری بتو رسانند
من گفتم ای برادر من مرد غریبی ام نامراد و بیچاره و از دیار خود کی آواره اکنون با صد گونه رنج
و مکاره هموار راه دور رسیده ام مرا امشب صعوبت سرما و عدم اعتدال هوا درین مکان آورده و موافق
مردی نیست که بر من ترحم نمائی گفت این کاروان سرا نیست مدرسه است هر حجره که می بینی تعلق بشخصی دارد
و هیچیک خالی نه الا حجره خود را نمیدهد مباد ارنجی بتو رسد من کتاب جرع گشوده فصلی از فصول
تضرع خواندم و از روی اکراه اجازت داد که شب انجا بسر برم من بهر طرف نگاه میکردم
در کار یک حجره را مقفل دیدم پرسیدم که این حجره از کیست گفت از تاریخی که این مدرسه ساخته شده
تا حال در این حجره مقفل است بجهة اینکه هر کس شب در این حجره خوابید صبح نعش او را بیرون آورده اند
و هیچکس از سر این معامله واقف نیست ازین سبب کسی جرات نمینماید که شب در این حجره بخوابد التماس
کردم که ایعزیز قاعده مروت مقرر آنست که چون من مرد غریب ضعیف اندامی ام و سرمای هوا
از حد اعتدال متجاوز است چه شود که در این حجره را گشائی تا امشب فی الحال در انجا بسر برم
و از زحمت سرما ایمن باشم خادم گفت اگر بزندگانی سر و کاری نداری و از حیات طمع بریده
من گفتم ای برادر چون کاشانه خاطر را از گرد هر اندیشه باطل پرداخته و محفل دل از تمکای خیال و
عاقبت اندیشی ساخته ام در خاطرم نیست که خار جور و ستمی در رهگذر عبور برهنه پائی افکنم
و بیم آن نیست که حق تعالی مرا از آفت برجا و تنه نگهدارد و وصیات مینماید از بسکه مبالغه کردم در را
گشوده بازداد در آن حجره رفتم و در بر روی خود بسته متوسل بنام نامی حافظ حقیقی شده بخاطر
جمع خوابیدم چون سیاح شب تا دو بند صبح را بضعف ساینده صدائی بگوشم رسید چون چشم را
گشودم حجره را چراغهای متعدده روشن و بفرش الوان مزین ملاحظه کردم و دیدم که پرتو

خورشید

خورشید حضور رعنا صنمی گلعذاری بر سرم افتاده و صبا زلف پر پیچ و تابش و آن سلسل بر
رهگذر طایر عشاق گسترده و طرار چشم پرفسونش متاع آرام و صبر از قوافل دلها یغما برده از
کلید دلنوازی در مخزن التفات گشوده و گفت ای بیخبر برخیز که بی گمان همای عجب دولتی سایه
عاطفت بسرت افکنده و من از جا برخاسته از مشاهده دیدار آن نگار رعنا خوفی بر اعضایم افتاد
نزدیک بود که قالب تهی سازم چون آن نخل با کمال و حسن مهرو و شیرین مقال دیدم فی الحال آرام
گفت ای جوان ای دیده حسن جمالم از درد کام مقصود نیست آمده ام با انگبین وصال ذایقه خاطرت کامیاب گردانم مرا
رعونت لطف کلام آن نمکین خو ان صباحت بتحصیل کام دل ترغیب مینمود و خواستم که بیجا با دست بخوان
نعمت خوش رسانم اینکه بر چشم مالیده بخود برداختم و عنان احتیاط محکم گرفته گفتم در راه انکار
این نحو را موروث تا بحال نرفت یمکن که جماعه که درین حجره متاع عافیت حیات بتاراج افتاده اند
شربت این واقعه رنجیده باشند در این مدت که همین پیروی نفس کرده جه ثمر دیده ام و بمقام او
آنست که بمحافظت خاطر کوشیده و از راه اینموس بر گردم شاید کوکب امید از مطلعت عابر آید گفتم
ای آفتاب مشرق پاکیزه گوهری من مرد بیچاره غریبی ام از تیغ سهمناک و روبامیال هزار گونه فنون
کیستم که توانم پای در وادی موافقت تو گذارم و نام این حرکت بزبان آورم تو را چون تو
باری باید این گره از ناخن اندیشه ام گشاید هر کس که با همچو خودی دم همدمی تواند زد با از خود
کمتری آغاز مجالست نماید کمال پست فطرتی و دون همتی است از پروانه همدمی شمع نیاید و صعوه را
همچشمی عنقا نشاید آن رعنای حرم سرای غنج و دلال گفت وقت این مقالات نیست هر چند که
این مکان مدرسه است اما فراگرفتن درس کتب طلبات نهاده ام برخیز و زود دستگاه
عشرتم را انتظام ده که امشب میگذرد و طرار کاروان عشاق یعنی سحر میرسد و متاع اتحاد را

غارت میکند اگر با من در موافقت زنی ترا چندین نعمت بخشم که خاتم توانگری مهتران و را نگشت
نمائی چون دیدم که الحاح و مبالغه او از حد اعتدال متجاوز گردیده و آغاز تندی و ابرام نموده
گفتم که برو که آزارم بتو رسد در ساعت بهمان مکانی که ایستاده بود بر زمین فرو رفت و آثار شمعها
و زینت بالکلیه مفقود و الاثر و محو گردید من هراسان گشته تا خواستم از حجره آهنگ بیرون آمدن نمایم
از سقف خانه روشنی پدید آمد و مردی با چند نفر خادم که شمعها بر افروخته در دست گرفته
بودند حاضر گردیدند و دست مهربانی و توجه بر سرم کشیده گفت **عرفی** هرچه درین پرده نشانت
دهند ؛ گر نستانی به ازآنت دهند ؛ غم مخور که برکت این پاکدامنی و پرهیزکاری ابواب فتوحات
غیبی بر چهره اوقات تو گشوده شد هرکه دست از پیروی نفس بر دارد نهال بخت و اقبالش ثمر
سعادت بار آورد بدانکه من سلیمان جنی ام و ده هزار دیو و جن گوش بیک سر در حلقه اطاعت
من دارند اگر حکم کنم بیک لحظه عالم را زیر و زبر کنند و کره زمین را مانند سیب بهوا افکنند پیش از آنکه
این مدرسه را بنا کنند سالها همین مکان که جای حجرات تست نشیمنگاه و محل استراحت ما بود چون این
حجره ساخته شد مکرر درین حجره مردمان آمده جای گرفتند و من جفت جفت دو را برای امتحان منظور شان
که متاع جمال خود را با ایشان عرض کن اگر پیروی تقاضای نفس و شهوت نماید آنها را بقتل رسان و الا انواع
نوازشات مستظهره گردان آنجماعت بشومی هوا و هوس توقع بیجا از ایشان تسلیم عدم نموده و دیده چون تو
احتیاط نموده و آبروی شرم خود نریختی بچندین اضعافات رسیدی **لمؤلفه** هرکرا خجسته پیش بانیک
خانه زاد شقاوت نفس است ؛ فیض جاوید و نصرت دو جهان ؛ در رکاب سلامت نفس است ؛
همان مکان که من خوابیده بودم بقدر نیم ذرع شکافت و زبان جنی خبری گفت و دستی ساعت
ظاهر شد از هر انگشت عقد مرواریدی من داد و خود غایب شد و چون نسیم غالیه بیز صبح وزیدن

آغاز کرد و صیقل خورشید غبار ظلمت از رخسار مرآت عالم پرداخت من خبط و خوشوقت از ان
جا بیرون آمده یک عقد مروارید را بسی هزار درهم فروختم و مایه این همه اسباب جمعیت گشته بشکر
گویان مراجعت کردم و چهار عقد دیگر هست ای ملاح بر خواهشهای خاطر فایق آمدن بسی منفعتها
دارد و نفس مرکبی است سرکش و نافرمان بادیه بوالهوسی بهر جانبش که گرم عنان سازی اولین قدم
سرش ابیات و فنا دهد ازین جرات مع هزار مانند شعیب دمند و شیرین کام مراد سعادت و جهانبانی
کردی **فرد** از هوای نفس بگذر تا بر آید کام تو ؛ پر شود از باده اقبال و دولت جام تو ؛ ملاح گفت
ای رخ ما صنم در حسن بلاغت و صباحت فصاحت و شعور تو حرفی ندارم و میدانم که عقل
و افکار تو بمرتبه اعلاست نهایت عشق نه مرغی است که بهر دامی گرفتار آید که تعلق بسیلابت
که بسد راهش بهر وجهی تواند شد و مانع جریانش گردید **لمؤلفه** خاموش نشین که هیچ کجائی نرسد ؛
سعی که در نصیحت مجنون کند کسی ؛ این مقالات سد راه تعلقم نگردد **حافظ** دست از طلب ندارم
تا کام من بر آید ؛ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید ؛ زیبا چون دید که نخل این خیال در زمین عصبات
و عروق ملاح چنان ریشه قوی ساخته که امکان ندارد که بهیچ تدبیری از پای در آید با خود
گفت صلاح وقت و تقاضای حال آنست که با این مرد خوش بر آیم و بوعده و وعید او را خوشوقت
و امیدوار نمایم شاید تکلیف این امر را موقوف بوقت دیگر نموده روزی چند از الحاح و
سماجت او فارغ باشم زیبا گفت ای ملاح این بحر را پایانی هست یا اینکه همه وقت مانند
عکس سپهر و رسوا آینه این دریا نمایان خواهد بود ملاح گفت ای انیس با وفاق اگر با
شرط برخیزد و تمکین کنی یک جمله روز دیگر توانیم بساحل رسید زیبا گفت ای ملاح کشتی جای حضرت
نوح نجی الله است هرگاه چند روز دیگر بیرون خواهیم رفت چه لازم است که بی صبری نمود

درجای بغیر خدا امرکب طمور امر ناصوابی کردیم چون از کشتی برون آییم دیگر اختیار م
باشد هرچه خواهی بکن مرا ابیر از جا در صواب دید تو تقاعد و انحرافی مرعی و منظور نخواهد بود
ملاح گفت وقت اغتنمت دیدیم در زمان حسن عطا بالی اقتضا باید کرد که حوادث دوران
سرگردان انقلاب شورش چندین هنگامهات ساکنان ساغر این نخواهد آرزو بابر
ساخته و خواهشند که منوشند روزگار چنان بخت وسستی داده که نتوانسته که لبی ترکنند خصوصا مرکی
بازمانان شد حلقه عده و شکستن این خانه را وطبع این طبقه ناقص عقل و بخردی است تخمیر
وجود زنان از آب و گل بیوفائیست مجلس جمعه از صهبای محبت ایشان بخشیده که بدرد
خمار رسوائی و فضیحتی گرفتار نگردیده باشد بوی گل قول ایشان آمیخته خلاف و خار امیز آتش
آشناسینه بکافیست هرکس نظر بفقرات نسخه خطا کاری و نیرنگ ایشان افکنده داند و باب
ازکتاب فنون بازی بیمهری الفرقه خوانده باشد دل بوعده بیفروغ آشنانه بنده و غنچه وفا
از نسیم هیجشان نخنده **لمولفه** زن سستادوست نیرنگ وتلبیس ‡ زن مکر و حیل آموخت ابلیس
مگر زن کسی غافل نباشد ‡ وگر غافل بود عاقل نباشد ‡ اگر زن کسی برخود بدر راه
فتد زود از سریر دولت و جاه ‡ ای زیبا کاه باشد که چون از بحر برون دیم درخت
خدعه ات را ثمر فریبی بار آمده چهره خورشید مثالم را خسوف تعویقی بپوشاند و برج امن اظطار
و صبرم ضایع شود عقلا گفته اند که ابله ترین مردم سه نفر باشند یکی ارازل است که چون
خود را بخیخانه رسیمی انچه تواند برگیرد و دیگر عاشقی است که چون بوصال مطلوب رسد
در اخذ کام دل تعویق و تاخیر جایز دارد و دیگر صیادی باشد که چون صید بدام مقصود
در آید در کشیدن دام تعلل ورزد ای ساده من خاطر جمع و خاطر جمع بوعده سراسر خلاف

وهمان محمل بدروغ توئی نشوم ترا با من هرچند سر محبت نباشد زیاده از محبت دختر عم
ناپسند شاید نخواهد بود که مقتضای نقص عقل و تحریک خطا باشد شاید ربوده آنهمه نیرنگات
باشد و در هر باب کمال بیوفائی با ظاهر ساخت زیبا گفت آنچه نکو بود ملاح روزی بزبان
راه در بحر بیان آمده گفت **حکایت** ای ملکه با وفاق وای شمع محفل محبت اتفاق
مرا وقتی از اوقات عبور بولایت تبریز اتفاق افتاد روزی از روزها در بازار با تفرج
مشغول بودم دیدم که شخصی چند نفر کنیزک خطائی و رومی و غیر ذالک که گل اندام پیکر و شمایل پری پیکر
بروزده بسیار لطافت و پاکیزه گوهری بود بیازار آورده به قیمت سهل فروخت از جمله و
قیمت آنها ازجماعه خرسند چند جرس خریداری کرده و بصحرا برده قید و قلاده در گردن
هریک داشته ازاد مود و چون از آثار حال آنجوان تعجب بر چیزی معلوم نمیشد که حمل بر
جنون و خفت عقل او توان نمود و از مردم عاقل هوشمند ظهور این نحو وقایع غرایب
تمام دارد من متحیر آن شغل و عمل شده با خود گفتم ایا این جوان را چه مصلحت نظر چنین
امری بر او منود و باشد چند انکه در خاطر را به تحقیق این معنی گماشتم و بپای خیال براه هر اندیشه
می شتافتم بوجه وجهی که خاطر خورسند شد نتوانستم بر نخوردم این عقده در خاطرم بود تا آنکه
با آنجوان طرح آشنائی ریخته بعد از مدتی سلسله محرمیت ارتباط از جانبین بحرکت آمده و بسکام
محبت و دوستی از اسباب صداقت رونق و انجام یافت روزی در خلوت از وی استفسار
نمودم که ای برادر فرخنده سیر نکو منظر مدتیست که مرا ملاحظه واقعه عجیبی در بیچ و تاب حیرت افکنده
از غور و تحقیق حقیقتش غافلم بار ساعت چه شود که بکلید اظهار قفل از در گنجینه این راز
برانه کلم ازنکوئی او راه نمائی برسید که آن چه مقدمه است گفتم در فلان روز وجه فروختن کنیزکان

وخرمن خرسان و ازاد ساختن تهناچه بوده مدتیست که صرف ارکان طیار اطوار و صفات
توام و دو رانم غفل شعور زا از شائبه غل و غش مصفا ان مبرامی منم و خلوص عیارش در جه اعلی
مشاهده میکنم نمیدانم که ظهور آنحرکت مبنی بر چه وجه است شاید بود که ای برادر مراد و منتهی
از ازمان انواع مهربانیها و از غرس نهایت مهربانی رسیده از آن وقت باز خود عهد کرده ام
که ما صدر نشین انجمن حیات باشم هر جا خرمن خودی اگر فتار حادثه بینم آزاد ساخته و عوض نمی
در جاه آن عقبه افکنم مدانکه وطنم و حوالی گرجستان است میانه ما و جماعه گرجی پیوسته بار و محاربه
و مخالفت فروزان و منان عداوت و منافضت قویم الارکان است چنانچه هر گاه زمام فرصت
در دست هر یک افتد دقیقه از تاراج و قتال و جدال از طرفین فوت فرو گذاشت نمی شود
و قبل از این که ماه ربیع الاول جاتم از برج نور و رشباب چهرانی لامع شود دختر عم خود را
که خورشید عارضش تجلی بخش حریم عصمت و رعونت بود خواستگاری نموده و حباله مناکحت
در آورده م و رابطه مماثلت و جذبه جنسیت بسطه استقامت بنیان محبت و وداد شده و در عالم
یگانگی و اتحاد چون لفظ و معنی شده چمن و نظیر یکدیگر زیست مینمودیم و بنوعی شهد مواقعت
و موانست حلاوت بخش کام امیرش هر یکی گشته بود که تصور نمیدقیقه جالی موجب انقطاع
رشته حیات جانبین میکردیدم مرا از اتفاقات سفری در پیش آمد که ترک او موجب خللهای
فاحش و عزیمت آن سفر بجهات واجب بود و بنا بر ضرورت سازو برگ حرکت مهیا کرده در روز
که حرکت واقع شد یاد انقلاب هنگام جدائی و مفارقت خانه پر داز صبر و طاقت شده
نزدیک آن رسیده بود که نایره شواهل آتش بار از سپهر دوار بگذرد چون بیتابی و اضطراب
او را از حد اعتدال متجاوز دیدم گفتم ای همسر موافق چنانچه مردان الحته که معاش نزده و حرکت

واجب و لازم است زنان را بوجه لازم میباشد که در شبستان عفت و انزوا گوشه نشین بوده
رخسار عروس ناموس و ننگ را از خط و خال حفظ سیرت بیارایند تا گلشن سعادت ایشان از نفحات
سحاب نیکونامی خرم بوده از سموم خزان شهرساری خجالت محفوظ بوده اگر چه روزی چند مفارقت
فیمابین واقع شود اما عنقریب بسعادت ملاقات هم فایز و کامیاب خواهیم شد حاصل که من واهم سفر
مذکور گشته خود را بمنزل مقصود رسانیدم روزی چند در انجا بسبب انجاح بعضی مهمات که داشتم
توقف کرده چون نزدیک رسید که کارساز بهای من صورت پذیر گردیده مراجعت نمایم از وطنم خبر رسید
که جماعه گرجی بر سر ولایت آمده اسباب ما را بیغما و غارت و خلق کثیری را قتل و اسیر نموده اند مرا استماع
این خبر نگران و خاطر پریشان ساخته از واهمه انکه مبادا از ان حال واقعه عظمی گردد فتور تمام در امن و امان
ابنایم نشسته باشد با انکه بعضی از اموری که در نظر داشتم هنوز تفصیل نیافته بود مراجعت کردم چون
بمنزل خود آمدم اسباب خانه را در معرض تاراج حادثات و دختر عم را مفقود الاثر یافتم آتش اندوه
اندوه بر سراپای اعضایم تافته دود ملال از نهاد احوالم بر آمد از غم دختر عم گریبان راحت چاک زده
خاک حسرت و اضطرار بر سر میریختم و راه تدارک آن هنگامه را نمی جستم مرا فرط محبت محرک سفر گردید
گرجستان گشته همانروز مصمم روانه شدم و بعد از قطع مسافت و طی مراحل و منازل بجزیره که مسکن
گرجیان بود رسیدم بخانه عجوزه پناه و التجا برده حقیقت حال را خاطر نشان کردم عجوزه گفت
ای فرزند این بیشه را که می بینی چهل فرسخ طول و عرض دارد و طی سواد این بیشه محل سکنای نجات است
و اعدا و ایشان اخذ الهتر میدانند همه فیل تن و قوی هیکل و با سلحه شجاعت مردانگی مکمل و خباثت
امری است در نهایت اشکال که توانی آن زن را از چنگ تصرف ایشان بیرون بری نهایت خون
دست از جان شسته این قدر راه آمده شاید بهمدستی همت مردانه ات صید انجه خاطر مرام حصول

در آید بنهایت روز در گوشه مخفی باش که کسی بر صورت حالت آگاهی نیابد و هر شب بر رسم
دریوزه گری محلات میرفته باش شاید بآن وسیله از گم کرده نشانی یابی من قدری زر و سیم بجوز
داده عهد کردم که اگر غنچه این مقصد بشکفد و نهال امیدت از بهار مهربانی سر سبز گردانم روز بجا
بیرون مخفی و شبها لباس کهنه پوشیده تا صبح بطریق گدایان محلات در جستجو بودم تا از اتفاقات
شبی بمحله رسیدم که جمع کثیری از جماعت بزم عیش و عشرت نشسته و بجرعه پیمائی باده گلرنگ بمهد
بساط شوق و انبساط بودند و دختر عمم در آن مرجای کوبان و دست افشان رقص طرب کشته
هر لحظه بکنار آغوش یکی از آنها بیحابا در می آمد من چون آن واقعه دیدم عرق خجلت بحرکت
آمده خواستم که بی پروایانه داخل آن مجمع گردم باز عقل و احتیاط دست لعنت بسینه ارادۀ دامم
گذاشته گفتم گشاینده ابواب ره این نحو واقعات بجز کلید صبر و مدارائی باشد شجر تهوری بی احتیاط
بجز میوه ندامت ثمری ندهد در گوشه پیر مشنو دم و باخود بتعجب و حیرتی داشتم چون اکثری مست در
جامه خواب خفته شد دختر با چند نفر از کنیزکان از خیمه بیرون آمد که بکنار آب رود من خود را از گوشه
بوی عرض نمودم اشاره کرد که یکساعت صبر کن خود بسرعت و اضطراب تمام روانه گردید من سرگردان
گشته گفتم البته در فکر سامان اسباب حرکت خواهد بود و بعد از لمحه با چند نفر از آن جماعت متعاقب من آمده
مرا بایشان نمود و گفت نمدلش بگذارید که سرکرده قبیله چندین فتنه و فساد است اگر وه خدا از آن پس
قبایح افعالش از اطراف او در میان گرفته تیغهای خون آشام از نیام خشونت کشیده و هر کدام
بنحوی در قتلم تمهید و تدبیری داشتند یکی که اعقل ایشان بود از در صلاح در آمده گفت کشتن
این مرد موافق قاعدۀ انصاف و مروت نیست چندین ادب مراعات ناموس پیرت آمده
همین که تهیدست و بحصول مدعا مراجعت نماید و بر صعوبت این معنی از هزار مرگ حاصل که

برده و گوشتم را بریده گفتند برو و شکر حیات خود را بکن که جان مفتی از لجه غرقاب این ورطه
بیرون بردی من با دل از آتش اندوه ملال و ناموس احجات دم و روزی بخانه عجوزه ماندم او
بمداوا و علاج جراحتم کوشیده چون گوشتم روئی ببهبود آورده متوجه وطن شده ناچار قطع نظر از آن مراد
کردم روزی در وطن میانه من شخصی و عوی و بحثی اتفاق افتاد از روی طعن بمن گفت ای بیعار
زنت در دست کریبان گرفتار است مستی و هوشیاری هزار فتنه باو میکنند اگر غیرتی در خاک و جود
سرشته می بود حیات با حال خود را زنده نمیکذاشتی من چون این سخن شنیدم جوش سودا بسکرات دیوانگی
وجنون افکنده گفتم این مرتبه میروم تا جان او بسر این کار میگذارم یا زن را بچنگ می آورم فی الواقع
هر کس البقدر مقدور در حفظ سیرت مراعات نام و ننگ کوشش و اهتمام نباشد بهتر از زندگانی در
خوشتر از کامرانی است لمؤلفه گلشن ناموس کس را نباشد آب و رنگ ∴ زندگانی بر سرش باشد گل
شرمندگی ∴ حفظ سیرت آبروی گوهر مردانگی است ∴ بر فروز و شمع را مردم زننگ زندگی ∴
نخل سیرت را که مدار از خزان بی نظر ∴ شمع باد است ایم رهزن بندگی ∴ بدین باغ بیت آن
سفر انجام داده روانه شدم اتفاقا روزی که بسر منزل جزیره رسیدم در عرض راه دیدم که دو خرس
با یکدیگر آویخته اند و جدالی دارند و خرسی دو ر ایستاده جزع و فزع مینماید من دانستم که ماده آن
خرس این خرس بجبر گرفته تیغ برکشیدم رسیدم و آن خرس مسلط را هلاک ساخته جفت او را نجات
دادم آن خرس آغاز لابه نموده بطرفی روانه و من اشاره نمود من در عقب آن روانه شدم چون
قریب یک فرسخ از راه تجاوز نمودم شروع در شکافتن زمین کرده خم عظیم نمودار شد من فرود
آمده چون نیک ملاحظه نمودم آن خم را مالامال زر سرخ ملاحظه کردم بفال نیک چنگ از آن بر دو
وجیب بخیتم و اشاره کردم که اکنون بالای خم را بپوش محلی که مراجعت کنم تصرف خواهم کرد

از انجا روبراه مقصد نهاده روز دیگر عصری از ره جزیره شدم و بخانهٔ پیره زن فرود آمده
از آن زرها که آورده بودم چند اشرفی بوی عنایت کردم و گفتم همت بند که کار ما را انجامی
بهم رسد چون فرمان فرمای خطه نهار از بارگاه ظهور بخلوتخانه مغارب شتافت شحنه لیل بچهار سوق هستی
جلوس نمود من مرکب جو در حوالی منزلی که زنم بوده بر ده مخفی کردیدم در آن شب تیز خیز و صبحی
دانستند آن قدر صبر کردم که اجزای ترکیب مجلس از هم پاشید و مدهوش داده بیخبری غفلت شدند از
کمین درآمده آن زن را از جایش ربوده بر مرکب سوار کرده دیدیم او را چون گرفته آهنگ غربت نمودم
و تا محلی که عقاب شب در قله قاف بی‌نشانی آشیان بست و همای صبح در فراز کنگره حصار افلاک
نشست قریب سی فرسخ راه طی کرده بودم چون نسیم صبح سلسله جنبان جنبانی جسام اشیا کردید
در عجز گشوده اظهار بیگناهی خود نمود من تغافل کرده در فکر بودم که او را چگونه دفع کنم چون
مرا خواب و کثرت بیدار بودن او عاجز و بیتاب ساخته بود از راه قدری تجاوز کرده خواستم لحظه‌ای
راحتی در بیشه‌ای فرود آیم مقارن آن حال همان کرجی که زن را برده بود رسید اول چند حمله
نیزه و شمشیر و خنجر فیمابین ما رد و بدل شده بعد از آن بکشتی گرفتن منجر گردید و هر دو بهم در آویختیم من با
کرده نزدیک بود که کرجی را بر زمین افکنم آن سلیطه بیحیا معاونت کرجی از عقبم درآمده هر دو پایم را فرو گرفت
من عاجز شده افتادم و کرجی بر سینه‌ام نشسته خواست که رشته حیاتم را منقطع سازد از اتفاقات
حسنه آن دو خرسی که در هنگام رفتن خانه یاری ایشان نموده بودم با آن زن و کرجی حمله
کردند و آنها را زخمی زده نگذاشتند که من را الم رسانند من قوت کرده و برخواستم و بمساعدت
آن دو خرس فاداری تیغ کشیده اول کرجی و بعد از آن زن غدار را بقتل رسانیدم و بعد از آن
که خاطر جمع شدم در آن حوالی چشمه بود رفته بکاری آوردم و آن جسم را بقتل و حمل وطن خود کردم

وازان سبب

وازان سبب نگاه مرا وسعتی بهم رسیده الحال صاحب چند بنات و علمیم چون من آن نیکوئی از خرس
و چنین بیوفائی از آن زن ملاحظه کردم با خود شرط نمودم که هر جا خرس و خوک و سگی را ببینم که در بلیه
افتاده باشند او را نجات داده در عوض زنی را در چاه عقوبت افکنم نباید غافل از مکر زنان بود
که در ساعتی دو صد خانه برباد چون ملاح سخن باینجا رسانید زن با گفت ای یگانه روزگار و دلبری
و ای مهر سپهر بلند اختری از آن حضرت عجم نزدیکتر بی باشند هرگاه آن زن بشوهر عجم خود این همه بی
و جفاکاری نموده باشد مرا با وجود عدم مماثلت همچو ناآشنای طرز اهلیت چه توقع و چشمداشت
مهربانی و وفاداری باشد زن با گفت ای ملاح بحر فهم و ذکا آنچه بیان نمودی حق است ولیکن
هر یک را بکلمه لا تقصر نتوان کرد نیک و بد در میان هم طایفه و فرقه می‌باشد چنانکه مردان مختلف الاوضاع
بعضی صادق و بعضی کاذب زنان نیز بعضی بدکار و بیوفا می‌باشند و در میان ایشان نیز اهل
سعادت و نیکوکار بسیارند اگر از جنسی اعمال قبیحه صادر شده باشد بسیاری هستند که در تقدس ذات
و نشر صفات ضرب المثل عالم اند اگر حسب اتفاق از یکی حرکت ناهنجار منافی بظهور رسیده باشد لازم
نگردد که در عالم هر جا زنی بوده باشد در بدکاری ما و شرکتی داشته باشد بسی بی‌اعتدالیها و بدکاریها از مردان
نیز دیده و شنیده‌ام پس در این صورت باید که همه مردان را اشرار و از جمله اهل شقاوت تصور کرده
نتوان گفت که هر طایفه زنان نیکوکار بیشتر از بدکار است و در استحکام عهد و پیمان ایشان سخنی نیست مگر حکایت
دختر خواجه حمید تاجر و صدق عهد او را به سمع قصاب نشنیده ملاح گفت آن حکایت چگونه بود حکایت آن نشر کرده
سیاه خوبی و آن سرخیل حی محبوبی حریم تکلم را از انوار مصباح شیرین زبانی برافروخته گفت در ولایت
اردبیل تاجری بود خواجه حمید نام پیوسته کاروان سالار بخشش بوساطت لال اقبال در ربع
شهری متاع بالادست نهاده کامرانی و سعادت مشغول بودی و در کاروان مساعدت و نیک

از داد و ستد سودای اقمشه کام دل فارغبالی فایده و انتفاع عظیم حاصل می‌شود وی را غبار
دختری بود در پس پرده غفلت مستور و در روزگار حسن ملاحت یگانه و دستور ماه رخسارش
در سپهر دلبری صباحت چراغ زیبایی برافروختی و نرگس شهلا از کرشمه چشم شوخ جادوش
دلربایی آموختی روزی در منظر قصر خود بنشسته از غرفه بکوچه جام ملاحظه و تفرج می‌نمود و از فیض نظاره
دلپذیرش گلهای تجلی از در و دیوار شارع شکفته می‌گردید از قضا پسر قصابی از راه عبور می‌نمود
و قاصد نگاهش داخل حصار بند حسن آن ماه در روزگار رعونت شده بیچاره را چاره بیرون آمدن
نیافت چندانکه خواست قدم بردارد دلش فتوی نداد و روح در روانش چون نقش قدم در راه تعلق
بار اقامت افکند لباس صبر بدست تعجب و بهیای عشق ناشکیبا بیست چاک زده از ساغر سرشار محبت
معشوق مدهوش گردیده و فریاد برآورد **نظری** یکره نظاره کردم و رفت از کف اختیار ؛ وارم عجب
نصیب شد این صید گاه کیست ؛ پایم به پیش از سر این کو نمی‌رود ؛ یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
مرکب غفلتش بسر در آمده دلش چون بسمل در عرصه بیقراری طپیدن آمد و گفت ای نور افزای
دیده عشاق و ای مرهم نه جراحت دلهای ارباب اشتیاق واقف منظر چشم بر نگاه جمیله حسن عالم
آرایت هدف سینه بیقرارم آماج خدنگ عشوه های دلربایت **فرد** یک نظاره که چشم تو
گرد در کارم ؛ شدم ز وحشت رم آهوی بیابانی ؛ بدانکه طره طرار نامسلمانت راه کاروان
دلم را زده غمزه خونریز بر فرنگی لب برحمت متاع آرام و هوشم را یغما برد **فرد** در کاروان
دل ز متاع قرار و صبر ؛ چیزی بجا نماند ز تاراج غمزه‌ات ؛ بفریادم برس که دست اضطرار گریبان
طاقتم او بخت ساقی عشقت بیهوشیار وی محنت جام آرامم ریخت دختر چون این مقالات استماع نمود
گفت **نظری** ای که در کوچه معشوقه ما میگذری ؛ با خبر باش که سر میشکند دیوارش ؛ ای بیخبر فواعد [illegible]

نزد قدم جرات از راه این اندیشه باطلت وا ره و بهوس خیال اسود مند دارا پیا [illegible] و خود را
نگه‌دار که از مرارت این راه و روی جمیله به بوی جلوه گر نیست **لمؤلفه** در این زار با خویش بگشای
که این سود اندار دامتناعی ؛ این خاتم بانگشت عامی هر ابرمی موافق نیاید ؛ در این هنگام کلید ابرام
هر بوالهوسی نگشاید صعوه را با طبل و دم بجز دانی زدن نشاید و از کبوتر بام شبانی شاهین شاهد **قطعه**
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ؛ کلاهداری و آیین سروری داند ؛ من نه آن مرغم که بدام هر صیاد
گرفتار آیم و نه آن نخلم که با هر ناکسی بحرکت آیم پسر قصاب گفت ای نور حدیقه ملاحت من گوی
قربان گاه عشق توام هر چند در باغ تفاوت سد جور و تغافل در راه عاشقم کشید جان [illegible]
مسلح تعلقت فدا انسازم امکان ندارد که از راه این اراده برگردم دختر چون دید که چاک [illegible]
تعلقش بسوزن هیچ تدبیری رفو پذیرفت انکار خواسته بمنظر دیگر رفت و غرفه جواب برچهره
سوال پسر قصاب بست بمقام خاموشی نشست پسر لحظه سپند وار در مجمره بیقراری آتشش از ذراری
سوخت مجنون به که کمند سعی نکند کنگره دلفریبی هدف دارکی میرسد نسیم خرج دو غش را در بوستان خاطر معشوق
رخصت مجموع [illegible] اگر [illegible] قدم بر داشت هر روز بامید آنکه شاید مصباح نظاره در برگاه
او [illegible] خسار مطلوب روشن ساحت بی اختیار بدان کوی آمده بهر طرف طوفی می‌نمود و از جوابش
غبار او راه ریزانده و بی از دیده رانده روح روان میرفت و تا مدتی بر این گذشت علت فراق
و درد هجرانش در آورد و ضعیف ناتوانی در وجود طاقتش فرو نشست تا شد و باف صاحب فراش بستری
اضطرار گشته طبیب اندیشه از معالجه درد دلش عاجز گردید روزی با خود اندیشید که از چنین درد گاه
که بهار نشاطش پایمال خزان جنون [illegible] شد چه ثمره عمر گرامی بجان بی بها گوهری است که چون از
کف معصوم بیرون رود نظیر و عدیلش را توان در بساط روزگار بجز به و فروخت [illegible]

لمؤلفه عمرم همه صرف تعب هجران شد ؛ بنیاد قرار و صبر من ویران شد ؛ از کثرت گریه چشم دریا مانند ؛ از
بر هم زدن مژگان صد طوفان شد ؛ هنگام خوشیهای اوقات حیات ناشناخته مسرور بهای آن زنان
مهجوری آوردند و دوری گذشت تا کی گرفتار طلسم صاعقه این بیکناره باشد اسیر جنبش ضیقم بالهم
اضطرار باشم هیچ بهتر از آن نیست که شبی خود را الکوی آن تماور سایند و یا منعی از کار مقصود برد ارکم
یا نیز در راه این کار گذارم همه اوقات وقف میباشد و در انتظار وقت میبود تا اینکه شبی که فضای
حدیقه سپهر از ریاحین نجوم شکفته و نخچه هوشش چهار سوق و انها خفته بود دلیر از و یاد و لی برو الی
طالع کنیه آهنگ کوی مطلوب کرد و کمند در فراز قصر شناخت سهر ار حیله و نیرنگی که داشت
توانست خبر دار بود و پایین آورد و چون آن مقوله برده خواست که تحفه در کنجخانه مدعا زند
بهوش آمده گفت ای جوان عاقبت کار به دلالت بی پروای نفس جوان ترقید امی بحر من ننگ عشاق
افکنده بمسالک ناپسندیده وزر و ان طراز آمدی **مصرع** شیوه وزدی است ننگ عاشقان ؛ کیان
پرورش یافتگان نعمت خوان خردمندی فطرت یافتند غذای گوارانی ون همتی می آلایند
و از راه روش غیرت مردمی بوسوسه خیالات نفسانی تجاوز نمایند از زمین این قسم حرکات
جز خنظل خرابی خار حسرت اصحاب عصمت و ندید انکه من یکی از برود دکان سرایرده تکلم تیم نامردی
مشام موافقت چوانی است که از خوف دم خنجر غیرتش جگر نهنگ در قعر دریا بگذارد و از جهات
سنان سنان قدرتش پلنگ بیشه پوست اندازد اگر فی المثل ادریس هفت پرده افلاک پنهان
سازی که عاقبت بچنگ آورد و غرامت این فضیحت از تو خواهد تو حریف سرپنجه بزد او نیستی
در برایت هر کار نظر بعاقبتش باید کرد حکاک رسوائی آخر کو هر این از خواهد سفت از کلچین این امر
غنچهای پشیمانی خواهد شکفت **مصرع** مکن مکن که نکو محضر ان چنین نکند ؛ هنوز که طشت این فتنه

از بام نیفتاده

از بام نیفتاده و این قصه چشم از خواب غفلت نگشاده اگر تجویز حضر عقل از سر این خیال خام بر خیزی
عهد میکنم که قبل از آنکه کام نامراد مرا از شهد حضورم حلاوت منعی بهم رسد رایحه ریاحین گلزار وصالم
را به مشام تمنای تو رسانیده بهر وضعی که رای تو اقتضا نماید اطاعت کنم از انجاکه سایل مواعظ
عاقلانه عقلا از دور دولت سرای نا شیر دلهای آگاه شنیدست سکر و الجوان از خواب بیهوشی بیدار
گشته که این خطاکاری افتنه عظیم در دنبال است گفت ای دوی و ان شان فصاحت مراد خضر تدبیرات
فرزانه ات از راه تیره بختی برگردانید آنچه گفتی بطبع پذیرفت خاطرم پسندیده کرد انجیال از دامان
اندیشه افشاندم و مرکب خاطر از راه این تشابر کردانده عنان اختیار بقبضه رضای تو واگذاشتم
دختر را امکان ننگ رسانیده خود مراجعت نمود و چندان صبر بر جگر افشرده انتظار انقضای ثبت معهود
بسر می برد تا اینکه نامزد دختر برای خواستگاری پیش کذاشته دختر را بعقد خود در آورد و چون ملاقات فایز
گردید نزد آن جوان خود است که بیار سرانستان مباشرت اتحاد کرد و دختر گفت ای جوان اگر چه اظهار
این معاملات خلاف قاعده ارباب فضل و اهل سیرت است نهایت بسبب اتفاق طرفه امری چهره گشا
گردیده و من بسبب عهدی و قرار کرده ام لازم است که از حقیقت این امر ترا با خبر گردانم چگونگی آن
ما جرا را الکما هو حقه بشوهر بیان نمود گفت چون از آن جوان چنین صبر و خویشتن داری بفعل آمده بر وی کمین
قطع نظر از تو کردم و عنان اختیار از قبضه امر و نهی آن جوان بر نگذاشتم دختر خود را از دو فضایل
رسانید و گفت ای عزیز وزارای او نیکوئی و گذشت تو شنید و عهدی که کرده بودم اکنون وفا نمودم
بخدمت تو آمدم اختیار با تست پیر قصاب تأملی کرده گفت کمال نامردی است که چشم از حقوق مهر
شوهر خود پوشیده برخلاف قاعده ارباب صداقت سلوک نمایم دختر را عذر خواسته مرخص کرد دختر خود
مراجعت نمود در عرض راه چند نفر از دزدان خورده دختر را گرفتند و از جواهر مرصع لقابش

دیده حیات انو را وساخته هر یک آرزوی وصالش بجال آغوش کشوده بهزار شوق او
بگوشه بردند که کام دل حاصل نمایند دختر گفت ای جوان یک لحظه صبر کنید که مرا سرگذشتی است
شما حکایت کنم آنگاه اختیار دارید دختر مقدمات بنوعی که ذکر یافت شرح کرده گفت
الحال اختیار در دست مروت و شجاعت طرازان جوین نکاهی حالات واقف گردیدند از سر این مقدمه
برخواسته گفتند هر چند کار و پیشه ما طراریست بنهایت نجابت فطرت کمتر از آن قصاب نیستیم
دختر را بر داشته بی اینکه از باران خاطر دیدند غلی بیر نو چراغ عصمتش رسید او را بدر خانه اش رسانیدند
دختر چنانکه رفته بود سالم برگردید و نزد شوهر آمده گفت ای شوهر پاکیزه سرشت ع
در خزانه مهر تو و نشانه نیست :: صفای نیت و استحکام عهد و پیمانم حصار حراست احوالم گشته گرد
نقضی دامان عافیتم نه نشسته است محبتی بکر دن وصال یکدیگر در آورده اند دریافت کلک نکته
فردوس حضور هم کامیاب شدند ای ملاح فرد عهدیکه نخست با تو بستم :: آن عهد بجاست تا که هستم
نهایت است بعروة الوثقی مروت و مردانگی تو زده امید وارم که تا درین ورق نوشته ایم از این
مقوله هیچ نگوئی که این نحو مکانها مهبط غضب الهی و محل نزول حوادث ناهی است
بماد اخار خار نفس هوای را بورطه عقوبت و بلا افکنده نو وجهد کن که بساحل رسیده چون نشر آب
کیفیت در صراحی محبت بهم آمیزیم و مانند حسن نظر با یکدیگر در آویزیم زبان آن و زبان بلطایف
الحیل و فسانه کردن تکالیف نمی بعد الی ملاح را محکم بسته چون شام شد بانو ملاح نغمه خوار
آهنگ مخالف لغت ساز کرده و زیره خوانی را از مضراب مبالغه بنوازش در آورده گفت ای قوال
تصانیف غنائی فرا یاد که قانون دل نوازی عشاق نمیدانی و در مقام هم حی رفعت هفت موا
ترانه می خوانی ای زمزمه پرداز ترنمات سوز و گداز آنچنگ مغنی عشق در آمدم مانند نی هر چند

هر عضوم گرم ناله و افغانی است و چون طنبور هر تار مو ترنم کام شیون از بانی فرد چنان از درد
لبریزم که گر یک همنفس بینم :: چو مو بیقرار بر خیزد ز هر عضوم افغانی :: زیبا گفت ای ملاح این ترانه زاری
را سرودی بنهایت قدم اطاعت دار ه خاطر ما بنظر رنگاه ایجاد که آزرده محزون که غریب پذیرد و نعمت
این بیرون حصار محبت افشان قفس صحبت طراز بهار بهای موی کلبانگ شوق و عشرت
خواهیم بود نزدیک است که این گوشه گیران مقام موافقت از نوحی جوش و خروش هنگامه سوالات
بلند آوازگی پذیرد و مطرب نشاط محفل آرای خاطر و نعمت تسبیح هر امری از امور موقوف بوقتی از اوقات
است شمع اضطراب هیچ برمی بکام دل نسوزد و سوزن بیتابی چاک لباس هیچ اراده را بالطرب نوق
خاطر خواه ندوزد و در بسته خانه مقصد غیر مفتاح صبر نگشاید اگر روزی چند بمرارت صبر بسازی موجب
الصبر مفتاح الفرج تنگیهای فضای از مومیائی تاییدات غیبی درستی پذیرد و در باغ چمن
آرزو نیت از فیوضات بهار جاودانی تازه روئی گردیده زیبا گفت چندان این مقوله سخنان گفت
که ملاح را قدم خواب بتلاطم در آمده زورق مدهوشش در گرگون بحر غفلت گردید چون روز دیگر حرم
آئینه سپهر را صیقل کاری صنع یزدانی مصفا ساخته تمثال جمیله آفتاب جلوه نما گردید ملاح را طایر روح
از آشیان چوب اب پرواز گاه بیداری بسیار گردیده ساقی بزم تعلق جام دلش را از می بیقراری
مالامال گردانیده هجوم اضطراب گریبان طاقتش چاک زده و استیلای آتش شوق شیشه عافیت را
بر سنگ زده گفت ای صبح صادق بلند اختری هر چند میخواهم داغ دل را بمرهم صبر معالجه سازم
و با خفای درد بیقراری پردازم حریف قدرت نیروی عشق نمی شوم و از عهده غوغای دل
بیرون نمی توانم آمد لمولفه داغ ناسور دل شعله فشانم در درون :: همچو داغ جگر لاله زبیرون پیداست
عشق گلرخان آتشی است سوزان شعله ایست فروزان که کانون هر دلی در گیرد از شحنه هیچ

بیچاره خاموشی پذیرد **لمؤلفه** حجی که جان من بلب آمد ز انتظار * وقت ترحم است بحر غم برات
بفریادم برس که در دست غفلت اسیرم و متاع کاروان ندکایم تاراج رفت **فرد** دل رفت
و هوش رفت طاقت نشان نماند * اسباب زندگی همه یک یک بیاد رفت * تا چند بشنید واردر مجمر سوزن
و گداز وطن بسازم و تا کی چون آیینه در کوره صبر و انتظار بگدازم در حیرتم که شکوه بیداد دل
شوریده بکه گویم و دوای این مرض از کجا جویم **لمؤلفه** حل بیداد کرد خانه صبر مرا زیر و زبر
در طلسم طرفه افتاده ایم * رشته آرام از کف داده ایم * درد سر از عشق بر اعضای من * بست جان
افروخت سراپای من * همچو مجنونم گرفتار جنون * رفته ایم از کشور دانش برون * بست تا کی
چنین در شور و شر * داد از دست تو ای بیدادگر * زیبا گفت ای ملاح دل قوی دار که تلخی انتظار
را شهد تری و ظلمت هر شبی انجلی سحری در پی است بنا بر آن اکنون وقت آن است که بغبار اکبر خواهش
دل خود را بجای نقش فرشکنی و شیشه حباط بسنگ استغنا بزنی ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
هر چند توانی از فریب ال حذر کن و بدیده غور در عاقبت کار نظر کن تا از پیروی نفس خائن بند و خطر خطیب
مغرور گریبان جان که علو چندان فتنه و فسادی کردی و بیکبار بلحظه عشرت ها سالها سنگ پشیمانی بر سینه
حیرت نزنی ملاح گفت ای آرام جان مقصد تمه و حرف خطیب سفر این حکم بود و سالک نطق آن تاجر متاع گران
بهای فصاحت و زیبایی محمل مضمون این حکایت را چنین بناقه تقریر و بیان بست و گفت **حکایت**
واقفان رموز آثار چنین حکایت کرده اند که وقتی از اوقات بتحبیبی بدلالت و رهنمایی خضر توفیق
و تایید کریم لایزال در موج عزیمت ادراک طواف بیت الله الحرام که دارالشرف سعادت و جهانی
و مهبط فیوضات جاودانی است بعد از قطع چندین روز ی گفت عرض اد عجوزه را دیدم که تازه روی بهار
بهارش با بن تاراج خود شیب رفته و از بار گران سرو آزادش مانند بید مجنون خمیده و سر پنجه قد

ضعف و ناتوانی بازوی توانایش را پیچیده و اوصاف انواع میوه تنها پیاده زاد و توشه خود در دامن
گرفته بصعوبتی حالتی باتفاق قافله حاج روانه بود مرا از حال آن عجوزه عجب آمد و چون قافله بمنزل نزول
از آن عجوزه پرسیدم که ای ضعیفه ناتوان با وجود ضعف پیری با عزم کجا بر دوش خیال بسته و بر
مرکب اراده چه طرف نشسته عجوزه گفت خاطر مصمم زیارت خانه کعبه معظم است گفتم کسی را که سرمایه
کفت و جیب استطاعت و اسباب ضروری این سفر را به معرض بضاعت نباشد جایز نیست که قدم
در راه طی مراحل این راه گذارد عجوزه گفت جذبه اشتیاق زیارت کوی دوست گریبان شوق گرفته
مرا بی اختیار برده و طالبان را ذخیره و منول و نیاز اسباب گران است تا آنکه خاطر را از خلل و غش
غبار تعلق غیر پردازی تمثال شاهد حضور محبت دوست انجا بر تو ظهور نکند عاشقان را در پیمودن راه
منزل معشوق دست آویز و زاد راه آورده ای بهتر از متاع گرانمایه محبت کامل عیاری نمی باشد القصه اگر
مرا در حالت نرم افروزی روزگار شباب و جوانی که هنگام استیلای مدهوشیهای شراب جهالت و نادانی
و زور شدیدهای مرکب نافرمان غفلت نفسانیت بوساطت دلالت ابلیس پر از حرام ناصوابی ارتکاب
خطا کاری بم برد فسق عصیان رسیده چندین مفاسد عظیمه تولد یافت و من در طلسم غریب افتاده ام و در انبار
نیران شعله آن فتور بدرکات افزاینده دار و مور بنالیده بحز و شرط کردم که اگر از دام آنجا و تبه بوجوه خاطر
خواه نجات یابم بیت و وچه از آنجاکه فیض بخشیهای نگار مرام سبحانی مربی طراوت گلشن نخلستان
اعتصام و امید ارباب حاجات گیاه جوی این لب تشنه زلال مرحمت را از آفت صرصر سموم
رسوایی و فضیحت حفظ مود از آنوقت تا حال بیست و یک حج گذارده ام و این حج بیست و دوم
و بر حوح بکر و از ما سعد جود که می نمایم امید انم که هنوز توشه کرد آن خطای خطیر را از دامن اعمالم
شست و شو نیافته نیاب از انجا که در گنجینه لطف و عاطفت او بر چهره خاص و عام بندگان گشوده و

بی منتهای او در عفو جرایم گناه کاران بهانه طلب و وسیله جوست توقع من در حلقه
کعبه مرحمت اوست بی اختیار زابر دیده قطرات سرشک فشاند مرا دل بروی سوخته گفتم
ای مادر مهربان چه شود که آن ماجرا را بیان نمائی گفت ای جوان هوشمند اظهار این نحو خطایا
موجب ننگ دیده و باز بران معاصی خود رجعت کردن است چنان گیر که شنیدی من از راه
الحاح در آمده گفتم توقع دارم که مرا از سر آن سرگذشت واقف گردانی تا من نیز از درگاه
ایزد داور بخش جهت طلب مغفرت و آمرزش کنم ناچار مدعایم را اجابت کرده گفت ای عزیز
بدانکه من دختر خطیب شهر انیم پدرم مردی بود بزیور کمالات و فضایل صوری و معنوی آراسته
و سالها در آن دیار بامر خطابت مامور و بجهت کثرت فضل و بغضت نیز معروف و مشهور بود و چون صدف
شاسلش الجز من گوهر فرزندی خود مرا در نظر جوهر و فاقد بناز و نعیم و تربیت و کشش حال بمه وقت
راه و رسم مراعاتم می پوئید و بخصوص من کاشانه ساخته روز و شب انجا بخدمت در اوقات بتحصیل
علوم دینیه مصروف میداشتم تا بهره مندی کامل یافته از رضا جوئی اطاعت یزدانی دقیقه نامرعی
نمیگذاشتم روزی مرا بموجب وجهی غبار ملالی بخاطر نشسته بود چندانکه میخواستم بجهات از خاطر
محو نمایم نمی توانستم در بالای منظر خانه بود مرتفع در آن بالاخانه روزنه بجانب کوچه عام بود و من از آن
روزن متوجه شارع کردیده دیدم که جوانی در آن کوچه میخرامید فارس مرکب حسن و جمال و صفحه مرات جمال
عذارش آراسته بفقرات خط و خال **نظم** ملاحت خانه زاد خط و خالش طراوت مست در جمالش
قدش شمشاد باغ شوخ و ناز چشم دلفریبش فتنه هم راز چو جعد کاکلش غولیتی دل مشک ختن خون ستی
نگاهش هر طرف افسون میدمیدی بی نظاره لبش لعل بدیدی لب شیرین آن شوخ سمنبر شکستی گرمی بازار
شکر نخو بدید خرشید چشم افتاد بنای صبر و هوشم رفت بر باد شدم در دام عشقش گرفتار دلم گردید مهرش خریدار

زدمن

زدمن خرد بیگانه گشتم زعشق عاشق دیوانه گشتم نوای اضطرابم قد برافرخت بجانم آتش شوقش بساخت
مرا چون شاهین نظر و صیادگاه رعونت قبله و بالای طاقت حسن و جمال آرای آن مطلع قصیده دلبری طایر پیمانه گردید
از انجا که عداوت ابلیس و وسوسه نفس خبیث را ز راه خدعه و تلبیس و فتنه کمین فاعجل و تمیز حاصل عام
و وسوسه شیطان و دلالت نفس همداستان گردیده افسون تمکنت من میدمیدند و از جاده احتیاط مرا
منحرف گردانیدند حاصل از دست تعلق سلسله شوریده بجنبش در آورد و عشق خرد بیگانه نقد آرام از
دستم بیرون برد و چون آتش موی گان پیچ در ورطه پیچ و تاب طن ساختم و ازینجو دیهای تعلق هر شام در
مرکب اضطرار گذاشته هر چه با دادگویان در معرکه تدبیر طلب وصالش دو اسبه قیاختم و چون
کوچه رخلوت پدرم سر از روزنه بیرون کرده متاع حجره رعونتم را در بیگاه نظاره اش در آورده دم
و حرکات مشفقانه را وام دل ادای کردم آن جوان غزال خاطر صید سرپنجه ضیغم تعلقم گشته کلام او را
رعونتم در افتاده باده بلطافتی نوش داز چراغ خویشتن داری خاموش ساخته با در دایره تعلق نهاد
و در مخزن اظهار و بنا گشوده چون روز جمعه بود پدرم بمسجد رفته در خانه بغیر از من دیگر کسی نبود من او در
بوی نموده بپائین شتافتم و در کوچه را گشودم و او را اندرون آورده هم باز در را محکم بسته با او در
بالاخانه در سر خلوت موافقت صحبت نشستم و در تدبیر انتظام سلسله محبت و ارتباط و تمهید گرمی
عشرت و نشاط بودم که صدای حلقه در آمد دانستم که پدرم از مسجد معاودت کرده من مضطرب
و سراسیمه از جا جسته پسر را بر رعشه خوف اعضا افتاده تدبیری دیگر بخاطرم نرسید صندوقی در آن خانه
بود پسر را میان صندوق کرده سر صندوق را محکم بسته بپائین رفتم و در را گشودم پدرم
آمده غذا طلبید من خوان و سفره پیش آوردم چون پدرم از خور خوردن فارغ شد باز آهنگ رفتن
کرد من خوش وقت گشته در را محکم بسته شتاب تمام ببالاخانه شتافتم که آن در گران بها را از حقه

حجاب دور آورده در انتاج سلسلهٔ مقنع خود سازم هزار گونه شوق سر صندوق گشودم و چون
بتکلّف ملاحظه کردم کل حیات آن غنچهٔ جوان افسرده بسموم هلاک پیوسته بار قه جانم زاین واقعه آتش در دل
بخرمن عافیتم زد و بدست افسوس و حیرت معجز طاقت در دم و گیسوی دریغ پریشان ساختم و او را همچنان
در میان صندوق گذاشته چون حقی الی شام شد به پشت بام آمدم و بهر طرف نگاهی میکردم و چاره
نداری میجستم که نعش آن پسر را بوضعی که کسی مطلع نگردد بیرون کنم بیک سمت غلام حبشی دیدم
که در طویله خدمت اسبان می نمود خود را بوی نموده او را بجانب خود خواندم غلام پیش من بام
آمده بوی گفتم که مرا با تو حاجتی هست اگر مردانه قدم گذاری بمقتضای جوانمردی آن کار را
بوجه خاطرخواه براری اعانت شایسته نموده باشیم غرض منت بر تو نهم غلام گفت منت دارم هر چه بفرمائی
که تو انی بالا آی کمندی آورده بدیوار محکم ساخت بالا آمد من او را از سر حال واقف ساخته
چون سر صندوق گشوده نظر غلام بنعش پسر افتاد آهی زده گریبان چاک کرده خاک بر سر ریخته
گفت ای بیرحم ستمگر این جوان خواجه زاده من است که من بخدمت نهال وجود گرامی و را در ریاض
دولت آغوش خود بهزار عزیزی پرورده ام و خواجه ام غیر از این فرزندی نیست اگر خبر این ماجرا گردد
آتش فساد در دودمان زنی افکند و عالمی از زیر و زبر کند غلام خواست که از راه خشونت بسوالی در
فضیحتم پردازد من چون این هنگامه دیدم با خود گفتم ع ای ای که به نشد تیر شد در قدمش افتادم من
بنیاد جزع والتماس نمودم و قسم یاد کردم که این معنی بدون اختیارم از من بفعل آمده برضای خدا او
لطف بر خسار این مقدمه بپوش و در اخفای آن بکوش که مبلغها بتو میدهم و تا ابد ممنون التفات تو خواهم بود
این حرف را بلابه و عجز بسیار کردم غلام گفت بیک شرط این نعش را بیرون می برم که سر در سلسلهٔ موافقتم
گذاری و آنچه اراده کنم و فرمایم از حیز انقیاد دم پای اطاعت بیرون نگذاری و الا برسوائی تو برخیزم

و خواجه ام را ازین امر باخبر سازم و تو را بادر مرث بقصاص رسانند من السیّم که مدعای او پاک
هیبت سر پیش افکندم گفت اکنون جرئت این کار بهمین صلح میکنم که قفل از درِ گنجینهٔ بکارت تو گشایم
و کام دل از تو حاصل کنم من صرفه ندیدم که از ادعای آن نفت خود ابا و امتناع ورزم این سیاه
بشکل بانند ظلمت گور روی شبی و فشار ش لحد مرا در آغوش کشیده چون خفقان موت من درآویخت و خاک
بی ننگی بر سرم بخت و بعد از فراغ مدعا نعش پسر را بگلیمی پیچیده بدوش گرفته از بام پایین برد و من
با صبح در اندیشه و دغدغه بودم که آیا نخل این جان دانه چه ثمر بیار آرد و جراحت این سنان یکه بخود و
بی و بیهوده ی گذارد و چون مشاطهٔ صبح جمال افق را بگلگونهٔ تجلّی برآراست و جمیلهٔ مهر از سراپرده
حجاب پا در حجلهٔ خانهٔ سپهر گذاشته اثری از هیچ طرف جلوه نما گشت من بقدر خاطر جمع کرده دیدم
نهایت حیرت و قلت کار رمی بودم شب یکم نصفی از شب گذشته در جامهٔ خواب خفته بودم که بیمان غلام
در بالای سرم حاضر گردید و بیجابادت در کردنم کرده کف جانم بهدف تیر ماندت دلم و قف خنجر
مژگان چشم غمازت ایجاد وجودت چون ظلمات آغوشم و حلقهٔ مهرت از بو رکوش فضل و هوا
جبینه عزت طویلهٔ خواجه گاوپیش اهری خلیفه ابدال حقه بار و ببا شعیب نوت ب با کلاغ سوت
و استاد همچو سمند راهکت و مدره وک تراشش با جمعی دیگر از رفقای همدم و مصاحبان محرم بنده نوازی
موده باور اگر صحبت من قدم رنجه کرده اند و هر یک معشوق خود را بوثاق خود آورده در انجم
دلگشا از اسباب شراب و کباب ساز و نوازجوشش فرو من طرفه در میان است جای تو در انجا
خالیست چون یاران اهر کدام سر صحبت از نشار جام حضور معشوقی گرم است مرا چون خانم انجا
در انگشت و او دست بغیر از تو یار دل خواهی ندارم آمده ام تا ترا ببرم که بدانند که بسرا پرده بخشیاری
مرا چون تو ماه فیض مشفقی مجمل آراست چون غلام این تکلیف نمود لرزه بر اعضایم افتاد معذرت در آمدم

و گفتم من با حال این حرکات اقدام نموده ام و می ترسم که چراغ آن فضیحت افروزد و
رضای کردگار و دستار من بر دار گفت مبالغه نفعی ندارد تا زر با خود نبرم امکان ندارد که دست
از تو بردارم در عالم عاشق و معشوق فیمابین چه نکو و امیدواری که جمعی کامیاب صحبت معشوق خود باشند
و من از عدم معشوق خمیازه کش نخم حسرت باشم دیدم که هیچ تدبیری نمی توانم گریبان خود را از
پنجه الحاح و خیره گی او در آورده ناچار در آن نصف شب خواسته باتفاق غلام از بام فرود آمده
بطویله داخل گردیدم دیدم که ده دوازده نفر نسناس با دیه سفاهت هر یک بنگر و شمایل و جمال خصم
نتوانند بود بر روی فرش سرگین هر کدام فاحشه را در آغوش گرفته خم شرابی در پیش دارند
و بشراب خوردن مشغولند و غوغای گیر و دار خروش حشر و نشر این بی پروایان بلند است
چون آنها را چشم بر من افتاد شعف کردند غلامی که مرا آورده بود مبارکباد آمده و گفت ای جان من
ساقی گری این دور تعلق بتو دارد بنوش و بده و غم مخور که دنیا پنج روز است من التماس کردم
که من تکلیف شراب نکشید که مرا حوصله نیست اگر لب بدین لقمه بیالایم بی اختیار این فتنه از من
آید که همه شما را بهم مخاطرات عظیمه باشد نهایت ساقی مجلس شما میشوم و در لوازم خدمت و بندگی میمانم
همه قبول کردند من از جا برخاسته آنها را پیاله پیاله پیمائی کردم از قضا در میان فاحشها زنی بود و دلاله
که بکرر مرا در حمام دیده بود و مرا شناخته خواست سخنی گوید من لب بدندان گزیده گفتم خاموش باش
از آن بسیار در خوف بودم که چون صبح شود مرا رسوا خواهد نمود تا دیگر آن شب سیاه که سالک
بسر منزل سحر رسد لمحه لمحه آنها را شراب افزوده دادم تا از باده شدت کیفیت می شمع و چراغ هوش
آنها را فروغ عقل و خودداری زایل کرده بعد از آنکه مست طافح شدند از راه اینکه از تکلیف
آن غلام یکباره نجات یابم و کسی از اینکه بعقل آمده آگاهی نیابد خنجری از کمر یکی از آنها کشیده رشته حیات

بیت و یکنفر از ذکور و اناث منقطع ساختم و از آنجا که آهنگ خانه کرده بهر تدبیری که بود ببالا آمده
بجای خود خفتم و در همان شب بخدای خود نذر کردم که اگر جان از صاعقه این خبر پر آشوب بسلامت بساحل
نجات رسد و طشت این راز از بام افشا نیفتد هر مالی که داشته باشم در راه حق جل و علا بابت تحقق
خیرات کنم بعوض آنکه هرکسی که گناه کرده ام یک حج بگذارم و چون آن شب صبح شد صدای غوغا و غریو از تحت طویله
بلند شد و خبر بحاکم و داروغه رسیده جمعی از همسایگان مردم محله بواسطه آن هنگامه گرفتار گردیدند و چون
از من گمان آن فتنه نداشت مسلم ماندم نهایت همه وقت در فکر بودم که عاقبت این خطائی که از من صادر گردیده
بکجا خواهد رسید از قضا پسر عمی داشتم که تنها در سفر هند رفته بود و از آن خبری نبود در وقت آمدن از آن
سفر با مال و اسباب خطیری خود نمود و اراده خواستگاریم کرده چون عمم پیر و نظر داشت که مرا
باو بدهد نتوانستم که از رضای پدر بسر عمم ناچار تن در داده مرا باو دادند و چون من آن خطا رفته بود در
فکر بودم که بچه تدبیر تدارک و چاره آن کنم اتفاقا کنیزکی داشتم جمیله در شب زفاف و گفتم که مرا
عذری مانع است که بتعلل پسر عمم خود را ایم ترا امشب بلباس فاخر می آرایم او را امشب بصحبت خود
مشغول دار چون فردا شود ترا از او خواهم گرفت لباس و پیرایه گران بها در وی کرده و بحجله خانه
گذاشتم و خود بگوشه مختفی شدم و کنیزک را پسر عمم تصور من کرده آن شب با وی گذرانید و سحر پیش از آنکه
پسر عمم بیدار شود خود را از گوشه بکنیزک نموده او را طلبیدم که رخوت و پیرایه را از آن بگیرم
شروع در پرخاش نموده بمن گفت چه کنیزک بحیائی بوده میخواهی شوهر مرا از من بگیری و در فکر آن
بود که پسر عمم را از خواب بیدار کند لاعلاج من هیچ نگفته تن بقضای آن ساخته تا زود او دادن
تن خاموش شدم تا قریب ده روز خانه و شوهرم در تصرف او بود و خاتون بود و من کنیزک در
ده روز بسی تحکمات و جور ها از آن نسبت بمن بوقوع انجامید از قضا در آن منزل خانه بود که

همه خشک وزی پسر عمم بخانه بود و تدبیری نموده آتش بر آن همه بازدم و خود در کنجی پنهان
کردیدم چون آتش بر افروخت کنیزک بصدای آتش از خانه بیرون آمده و خود را بان خانه رسانید
تا شاید آن آتش را تواند خاموش نماید من از کمین در آمده و دست آن دم و آن ادر آتش
افکنده من ساعت لباس فاخر پوشیده شروع در جزع و فزع نمودم غلامان بیرون خبردار
شده آمدند و آتش را خاموش کردند پسر عمم آمده جفا و دلگیری کرده گفتم کنیزک من آتش افتاده سوخت
گفت سر تو سلامت باشد غم مخور که در چند روز قافله از جانب خوارزم می آید و شنیده ام
که کنیزکان خوب دارند در عوض دو کنیزک شایسته جهت تو خریداری مینمایم و من بی باشوهر خود بسر
برده از وی فرزندان بهم رسیده بعد از مدتی شوهرم فوت شد و آنچه از مال و نعمت بمن رسیده از جمیع
با هرچه خود داشتم برضای ایزد تعالی خیرات کردم قریب بیست سال است که هر سال یک
حج میکذارم و عذر آن تقصیرات از درگاه مجیب الدعوات میخواهم اگرچه تقصیرات مرا حد و پایان
نیست اما کار لطف و عنایت الهی حضرت سبحانی است باشد که عفو فرماید چون بپایان حکایت
بانجام رسانید گفت یا ملاح بی پروائی و خودرائی دشتی است فتنه خیز و بادیه آفت انگیز هر
بیخبری که غافل در طی این وادی پرخطر قدم نهد حالش از چنگ سباع و هوام اختلال و اعلاف
زند و متاع رفاهیت و خوشحالی عالم مرهون کان سلامت نفس در ارمیده کی حال است از
بهر یک جرعه عمرها در دسر خمار نتوان کشید **فرد** از بهر جرعه نتوان عمرها کشید :. ز بهر خمار محنت و
درد سر جفا :. پایه خردمندی را مصالحی بغیر از وقار و تمکین نیست شد تا مردان از راه کنگره کاخ استقامت
طبع و استیفای حال از آن فعیر است که کمند هر خیال بوالهوسانه را در آن دست رس باشد
این همه از تطاول و زبردستی عشق و تسلط آن سلسله حکایات انجمن آوری عشق نیست

و عاشقی جهت

و عاشقی جهت که بجز مقاومت هنر خصلتان پیشه هوشمندی آزادگی را بچاه مذلت و تعلق را از کجا
حاجت کم گشت چو نمائی در عرصه خاطر ارباب شعور و عقل اند **لمؤلفه** عشق کی باشد حریف حرب مرد :.
مرد و را باشد خطر در هر نبرد :. انکه نامش عشق کردی عشق نیست :. دام راه و حیله را باز بد کیست :.
عشق بر هر دل که افراز دعلم :. غیر راه راست نگذارد قدم :. عشق اگر باشد حقیقی پاک نیست :.
:. آنچنان عشقی پسندد کی خطا :. منزلش باشد دل اهل صفا :. مصدر آن عشق در عالم کجاست
عاشقان را آنچنان عشقی سزاست :. خیره از عشق حقیقی معرفت :. کی گذارد پا براه معصیت :. عشق
بود این دام هوس :. افکند بر گردنت دوران تیرس :. باشد این سد ره خیر و صواب :.
جاهلان را افکند در انقلاب :. عشق بد نام کردی ای عزیز :. آبروی عشق او بگر مریز :. از هوس
مرات دل را پاک ساز :. تا نوانی نرد این غفلت مباز :. دست و دامان کی عقل زن :. بیخ تحلل هر هوس
از دل بکن :. خانه را او شمع مردان است عقل :. خضر راه اهل عرفان است عقل :. عقل پیروت و از هر خطر :. جان و
ایمانت نگهدارد ز شر :. گر کنی عقل و خرد را با کیش :. عار را عبرت مردم شوی :. از طریق راستی بیرون مرو
رنگ نخوت از خاطر حیث ز دل :. کرونک بیرنگ دم کرد :. ای ملاح مرا از این موج الفصول لبها و لطایف
مرا وان ست که گرد ملال ملال مکار و صفر از دامان خاطرت محو گردانم و لا شمع اخلاصم را بجز پرتو محبت
فروغی نیست عنقریب کشتی آرزوت از گرداب انتظار بساحل مراد رسد و از سایه بال همای مقصود
بهره مندی یابی **ع** میرسد سالک بمنزل عاقبت :. لطایف و مواعظ بنا فضل در کاشانه ابرام ملاح
گشته زبان افغان در کام خاموشی کشیده و چون شب نیز نصف رسیده بود سر بی آرامی در بالش
حیرانی گذاشته بخواب حسرت فرو رفت و آن شب را با از دست ملاح و ارست چون چمن آرای منع
از نزول بهار صبح نورانی حدیقه روزگار را آرایش داد و غنچه گل صورت آفتاب عالمتاب رو

سکفتن بها وملاح چشم از خواب کشوده بار شور جگر من تافته بیزان شعله اضطرار کردید و دست

بجوی طومار آرامش بچیده وچون وخالف حرکت کرد ماند سیل بجر وشید و فریاد برآورد

وقصه سوز وکداز از سر کرفت و کفت ای خانه زن کنجانه دل بانی سکرات مرض اند وه حانم طبیب

واز تزلزل اضطرار ارکان حیات بدیوار وچودم زبر و زبر کردید تا چند روز در کوره بیح

تابم کدازی وهر دم چون طفلان قلم را ببهانه افسانه مشغول سازی **فرد** ازین آتش که میسوزد بجانم

کذشت از فلک دود و فغانم ای شوخ بیداد کر رحمی که دیگر توش و دیده صبرم نماند و شیشه

اضطرار چنان خانه کاستم را آب ساند **مولفه** بکو ای خرامنده سرو ازم که با من کنی چند جور و ستم

زنی چند بر سنگ غم شیشه ام کدازی در آتش که در ریشه ام زجمهریت کاست بعضا لمین کذشت ز فلک

شور وغوغای من بجانم ز هستی نشانی نماند غرورت بجز بیسا بیم نشاند مرا طاقت زحمت در

کذشت چو زلفت پریشانی از سر کذشت نباسور داغم نبه مرهمی که آسایم از بیقراری دمی

ز هر عضو خیزد مرا ناله در افغان من نیست بناله تراای پری برده فسم میدهم که کامم بده تا بغم وارهم

نظاره چشم آن شوخ مست که افسون نمود ست صبرم ز دست بمستی مبند و خیال خود که صد فتنه دارد

بدنبال خود بجور و تغافل بعجز و نیاز بغوغای شوخی بتمکین ناز که دیگر بحالم تغافل مکن بتحصیل

کامم تامل مکن ای حیله پرورم بپناه حصار خود انه و بهانه توسل بهیجوئی وکل دیع نیرنک

وفسادمی بوئی کام تجربه ام لذت تلخ و شیرین بخت ست و زکار را بسیار دریافته و از کتاب

معاش زندگانی داستانها خوانده ام و در زمین سلوک بذر تخم تدبیرات فشانده ام مرا طفل نو

آموز دبستان و پیا زیجه بازیچه مردان که هر فنی که اکنون تراد رکار کاه خیال نقش شود مرا حرف

ازین بیا لها از لوح ضمیر محو کرد یده اگر ترا با من سر الفت یاری ست اندیشه محبت و وفاداری است

وداری دریغا ل موالات تو مرا اعتمادی نیست صباح را بامروز چه تعویق و ترجیح است چرا

کار امروز را بفردا موقوف باید ساخت امروز را صباح تصور کن وتجه فرد ا وعده میکنی امروز

ازقوت بفعل آور البته فرصت این هر که بخاطر افکنده که بهر و غنچه دلم را بنسیم بهانه شاد ان وشکفته سازی

و وعده ی انبام و شبی البحر ساقی بعد از ان با زنده وکی زدیکر نک مرا او رشند تر و برات

ساخته نجات یابی و بکر افسون حیله تو من کار نمیکند اگر بکلید ایست و زرم خوئی قفل این مهم کشایم

سر خشونت وقوت بازو سیلاست **مولفه** چو ت ایت بکرد و کار با صورت مدبر جبین ابروی

کلید مخزن مقصود کن غنچه آن منقل شکفته بهار جمیع عقلاست که میوه را از نخل مدبت قران شوان

زنان

چید نیکش بدو افکند و هر کرهی که ناخن از میکشاید دندان باید کشود من از رساله طلسمات

با بها مطالعه کرده ام از روزی که مرا فریب خدعه زنان قاضی و محتسب و شحنه استماع کردیده و

بوی کل آن هنگامه مشام خاطر رسیده بر سر و رق صفحه خاطر کرده ام که دیگر بصحبت و صحت مول

وحسن فعل هیچ زنی اعتماد نکنم زنبا کفت مقدمه آنها چه منوال بوده است مطرب قاصد کمنی اتصاف

شیرین بیانی و نغمه سنج مقام دانی است بخبر این قصه چنین الحان میکرد و ملاح کفت ای صدف

وجود دم اکو هر زندکانی وای در واز درج وروانم راست با کامرانی **حکایت** بدانکه

وقتی از اوقات سه هنگ بحر شیطنت و نیرنگ سه اژدها روش عدمنش برق آهنک یعنی سه

راهزن هنگامه ناموس و ننگ سه زن مردم فریب شوخ و شنگ که مشور فتنه صد شهر و دیار

بر یک از دیوان تنه و بر نام خود امضا کرده و در فسون حیله ابلیس از جمله نظار کیان

معرکه بلیات خود شمرده یکی در دار القضای آغوش قاضی شهر بالانشین و دیگری تاج موافقت

محتسب اکو هر ثمین و دیگری خانم روح و روان شحنه انکین بود و پیوسته کردن غزال بکرا

از کبرابهای سرتیه افسون سازی صید کردندی و متاع قافله جمعیت لبهای یگانه و آشنا را
از رمز کی تیغ فریبندگی بتاراج بردندی وزی مثلث وجوه آن سه لعبت ادر کرمابه اتفاق افتاد
بجبت وابطه مماثلت صوری و معنوی مانند شانه و گیسو بهم برخوردند و آهنگ مؤانست بر کمر نکاح
بستند و داخل حوض خاف شده در گرم خانه محبت نشستند و از طاوس پابوسی آب
بزرش بر سر آمیزش بهم بخته بکیسه الفت سنگ وحدت مغایرت از سراپای اعضای
موالات یکدیگر زدودند و بعد از ان لمحه که وبک تفاق از آتش حرب بانی بجوش
آورده و کرمابه صحبت از هوای مهر ایشها گرم ساختند و بیرون آمدند و در جامه کن حمام هم
سه باتفاق حامی را یافتند که نظیر کوهر گیسش دیده خیال حکاک روزگار در نگین خاتم
امکان ندیده بود و سر انگشت طمع هر یک چون تصرف آن خاتم فرو برده و آنگران بها داد
وام بحث و جدال آنها کردید چون صف آرای سپاه و فیل و قال و غوغای نبرد و معرکه
دعوی جدال ایشان بطول انجامید و اتفاقا حمامی را والده پیری بود که بانتهمه جادو ساها
با یک جا جلوه نمودی و عجوزه دهر را طریق نیرنگ آموختی از قضا دران و عجوزه بر سر حمام
بود چون منافقه آنها را پیش دید آمده گفت من نیز پیر سالخورده ام روزگار دیده و از تجربه این سخن بعد
بکمال رسیده و درین باب تدبیری بخاطر میرسد اگر بدان عمل نمایید این منافقه زود قطع شود
او عجوزه گفت چون من نیز ام صاحب یاقت خاتم را در میانه من بسپرده هر کدام
تخم افسونی در مزرعه سفاهت شوهر خود افشاند و خنده نیرنگ یکی مثمر در وقت حمام
شوهرش حاکر و کل کردارش ثابت رنگ کاری از ریاحین عبا بریهای دیگران شکفته تر گردد
و من بتجویز تمام خاتم را او دو انگشت تصرف او دیدا بن عهد و بیعت هر سه نفر همه دستان و هم

خاتم را بعجوزه سپردند زن قاضی گفت اول من سند این فنون تمام نامی قاضی می نگاهم
لباس خدعه در بر و چادر حیله بر سر کرده از حمام بیرون آمده و قصد خانهای خود نمودند اول
زن قاضی بمحکمه فکر و منهیه نشسته جهت تحقیق این مسئله ارشاد و زود و پیر را اگر ده از مقدمه خاتم
فصل بفصل ابواب باب نکات نون غور و تامل می نمود تا در کتاب نکاح حل این مسئله نمود و از فضای
بود در همسایگی منزل قاضی شوخ و شیار در دکان در زیبها و در و مندیها در رو استاده تماشا
کردار اسکه تعلق آن محبوب سراپا ناز انوار زندگانی ز شکافه بهمه چون اره در کشاکش بی قراری
بوده لوح سینه را به تیشه ناخن اضطرار خراشیدی تخته تن را زنده آه افغان خراشیدی چند انکه
همه اوقات سند بحره و تمام اعضا چشم کشته در کرسی انتظار حصل این عامی نشست نگاره این کار امنی توانست
با تمام رساند تا اینکه تیر سوزه کدار نخل صبر و قرارش را قطع کرده و از برمه این اندوه دلش سوراخ سوراخ
شده بود از انجا که آن حریف ستم ظریف انعلق سرشار بنجار از گرمی بازار اضطرارش اطلاع بهم رسانیده
بود آن تن الکیزکی بوده در همه اسرار بوی محرم و در فراگرفتن نقش کار رکاه حیله و تلبیس ثبت قدم می بلیسیده
گفت ای نخبه بوستان نکمیتی که در این مدت گل ندامت از باغ تربیت سپرده و مرام و نظر
کاری افتاده میخواهم که بهشیاری محرمیت تصورت برای بطریق دل خواه از قوه بفعل آید تا از دل
خود آزاد می کنم و از انعامات گوناگون دل شاد می سازم کنیزک گفت هر چه محض و مهام فرماید شرط
بندگی بجا آرم زن قاضی گفت چنانکه کسی واقف نگردد رفته از زبان من بنجار بگوی که مرا سوز عشقت
در دل سرایت کرده و میدانم که در ایمدت از بکدیگر و تنهای من انواع زحمتها کشیده و در عوض
آنچه خواهی باز خواست عفو تنهانیکه کشیده با من خواهد بود و من حیرانم که در عرصه محشر از عهده
خطاب و عتاب من چرا چگونه بیرون کیم الکنون میخواهم که تلافی ایام گذشته سر در حلقه وصال تو

و آرام از خانه خود بنعتی حضر نمای که سر از حریم در آورد که هر گاه خواهم از حدیقه محبت یک دسته
گل مرادی بچینم از راه نقب فی آمدی مودت باشم لیکن که بعد بخار رفته از یاد و شلیع این بنات
و مبلغ امید منی انکشته کردانید بخار هزار دینار بکنیزک داد و اعلام نمود **لمولفه** جانم فدایت ای صنم رو صفا
صفا بندم کمر به بندگیت صد هزار جا عمری است که این خسته بر تشنه آتش محرومی فراق سر به کنج
دیده آرزومندی اشتیاق آن ماه در اقالیم **لمولفه** مراد سینه سودای تو باشد : بدل داغ تمنای تو
باشد : بهجم سر فرمان ضمایت : روانم ذبح رای تو باشد : بخار در ساعت نقب و سعی از خانه
خود تا سر منزل جانانه کشوده و معشوقه از راه نقب بخانه استاد بخار آمد چون بخانه بیت الحزن معشوق
خود را از شمع عارض حضور یوسف مطلوب روشن دیده گفت **لمولفه** خوش آمد نگارا وفاجوی من :
که شد رشک خلد برین کوی من : بیا دلبرا نازپرور بیا : بیا شاهدا دلبر بیا : ز حسن تو بزم جهان گلشن است :
ز نظاره ات چشم و دل روشن است : ملاحت می شور گفتار تست : ز عون گل باغ رفتار تست : بود از تو فانوس عشاق
سان : بود روشن از جمرات شمع زر : این سر دفتر قبیله محبوبی بعد از لوازم متعارفات طالب و مطلوب
بخار گفت من اینجا خود می آیم تو رفته قاضی را بیار تا مرا با تو نکاح کند خصوصیات این امرات را
به بخار تعلیم کرده بخار دست فرمان داری و دیده قبول نهاد و چون روز دیگر قاضی صبح مهر تجلی
بر عنوان محل افق زده و پنجه آفتاب سجاده طلوع نشسته بذکر تعقیبات نور و ضیا مشغول گردید قاضی
از حرم سرا بدار القضای خود و جز سنتان نکا بر قصد خانه بخار نمود و تن از غوغای فراق در او
خود را البیاس رنگین برآراست بخدمت قاضی رفته سلام کرد و گفت ای ممهد بساط شرعیات
ای مشید ارکان مهمات مخلوقات **لمولفه** ز سد کار عالمی بنظام : گر نه پای تو در میان باشد : دیده ام
منزل محبت تست : دل خریدار جنس خدمت تست : خاطر صدق کیش من همه وقت : جا کرد ز حرم

حضرت

حضرت تست : مرا امروز بخدمت تو رجوعی است از انجا که مراعات حق جوار بر ذمه
همت ارباب کرم و مروت واجب آمده ام که خطاب این عار انمو فی صبح توجه نمودن بنام
قاضی را چون گوش استماع از کلام و کلمات بخار بدماغ هوش رسانید گفت علیک
السلام و رحمه الله و علی جدک و آبائک ایها الرجل العبد
ای مبارک مقدم خوش آمدی لحمه راسای قلیانی بکش و قهوه بیاشام تا مفتی خاطر بفتوای مقصد تو
پردازد بخار گفت ایها القاضی مرا امروز شغل که خدائی دخو قرار و آرام است فرزندی در خانه
دارم و زوجه چون قمر در اول درجه برج میزان است و ساعت نه و دقیقه که از روز میگذرد تثلیث شمس
مشتری مقابله عطارد و زهره به غروب در نظرات محنوس خاطر جمعیت چون بحث تحمه اتفاق عقد مناسبت
تمام دارد زود توجه مرعی دارند قاضی نام عقد را بشنید عمامه طمع بر سر و تحت الحنک شتابکاری
محکم فروکشید و تسبیح نشاط بر دست گرفت و باتفاق بخار روانه خانه او گردید و چون داخل خانه شد
گفت افتح یا مفتح الابواب چون چشمش بر آن زن افتاد بانوی حرم سرای خود را دید که
با هزار آب و تاب خانه بخار تکیه بر بالش استراحت کرده قاضی متحیر گردیده با خود گفت عجب
امری مشاهده می شود هرگز من و نفر اند دیده ام که این قدر مشابهت بیکدیگر داشته باشند چون
قلم در دوات حیرت و تفکر فرو رفت بخار گفت یا حضرت قاضی ساعت میگذرد و تأمل چه
جهت دارد قاضی سر برداشته باز متوجه آن زن گردیده چندانکه ملاحظه کرد مطلقا میان
زن خود و آن یکسر مو مغایرتی نیافت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و دست بدل
کرده گفت سبحان الله این چه حافظه است و از جا برخواسته بخار گفت قاضی خدا را گفت قاضی
بمفتاح الفلاح من خانه مانده و در آن جائی است که قبل از تلفظ صیغه نکاح باید خوانده شود

تا زن شوهر چنانکه باید از وصال یکدیگر کامیاب شوند و بهره مند گردند و راه خانه پیش
گرفته زن پیشتر از قاضی از راهی که نقب جو در آنجا نه رسانیده سر در بالش خواب فیلاله کرد
قاضی چون داخل خانه شد زن او را دید که تکیه کرده گفت اَستَغفِرُ اللهَ مِن جَمیعِ ما کَرِهَ
اللهُ قَولاً وَ فِعلاً خاطِراً وَ ناظِراً لا اله الا الله کرم عجب مظنه بری زمین ای شوهر
گمانشم خدا ببخشد زن چون این کلمات شنید خمیازه کشید از این پهلو به آن پهلو گردیده گفت
ای بخت برگشته که کمدار کسی را بدین خانه تا لمحه استراحت کنم قاضی گفت ای همسر موافق کسی بکام
نیست منم معذور دار و گناهم را ببخش که در حق تو گمان مظنه بدی برده بودم و بر خطائی
از نقصت خاطر بیرون رفته بود زن گفت ای مرد مگر دیوانه شده قاضی سر پیش افکنده
بجای نجار آمد زن پیشتر از آن رفته در جائی خود قرار گرفت قاضی چون متوجه شد باز آن
آتش در کاسه دید باز تنگ افتاده حیران ماند با خود گفت یا مالک الملک عجب بیکاره گرفتار
گردیده ام خارخار رسوم و عقده نه وا مشکل قاضی کشید که زود باشش عقده کن احتیاط
این معنی چشمک میزند که درین باب مملی منظور بود در میانه و بغیض در شکنجه طرفه گرفتار گردیده ام
نجار گفت یا حضرت قاضی جرأت شما درین کار سخت و دل صاحب مسابله می بینم هر چند در عالم همسایگی
بنا بت از من توقعی منوده نهایت این هزار دینار بگیر و مسابله مکن که ساعت میگذرد قاضی
گفت با قبول این راه کمه مالیت نیست چون علالت بواسطه بحبت ترک کیسه فی الحمایه نیکو
دارد نمونه فی خواهم منود قاضی چون هزار دینار را دید گرفته بدندان کج ق رود و جیب
کفایت خود نهاد و گفت اول فتح بسم الله الرحمن الرحیم و شروع در خواندن صیغه نمود
گفت الکحت چون چشمش بر رخسار زن افتاد هندوی خال کنج لبش را دید که بارها از آن خرواری

قند لبر

قند لبر بوسه خریده بود و دود از نهادش برآمده شکر هزار دینار در کام طمعش تلخ
گردیده بود سر در جیب تفکر فرو برده گفت یا مَعشَرَ الجِنِّ وَالاِنسِ اِنِ استَطَعتُم اَن
تَنفُذوا مِن اَقطارِ السَّمواتِ وَالاَرضِ نجار گفت ای قاضی میدانم که وجه
تغیر و ملال چیست و تاب این مسابله از چه رو جا و مطلب میجو شد قاضی قسم کرده گفت ای نجار تا شغل
امور شرعیات فاب اساس بنا و معنی احکام و قانون حظ یقه بوده ایم و از انجاح هر امری را امور که متوجه میکردیدیم از
روی وقت تامل عمل مینمائیم که مبادا سهو و خطائی بوقوع انجامیده مواخذه اخروی دیدیم این
شتاب نمی از چه راه است کار دنیا عالم بمدارا و صبر صورت انجام پذیرد نه از بیتابی و اضطراب
اوضاع جامعانه از عالم آن حو ان پاسخ ملاحظه می کنم روزی چوپانی در صحرائی بچرانیدن گله اغنام
اشتغال داشت تشنگی عظیمی بر وی مستولی گردیده چون قریه نزدیک بود و گوسفندان او در صحرا گذاشته
بطلب آب بجانب آن قریه شتافت چون داخل قریه گردید عبورش بمکانی اتفاق افتاد که
معلمی در سایه درختی نشسته بتعلیم اطفال قیام داشت چون ساعتی بتفرج اوضاع او معلم و اطفال مطیع
چون دید که آخوند در جهد حکم و فراغت در سایه نخل آسوده گی استراحت دارد و اطفال بجان و دل
حکم و فرمان دارا و مینمایند و هر کدام ملحن سرودی در خواندن کتابی مشغولند چوپان اهوس
این کار رو پیشه از چوپانی دل برداخته گفت چون چنین کاری توانم آموخت بسر اتمام عمر آن کار
بر زحمت و کم منافع بیابان گرد و بادیه پیمای عالم آوارگی باشم باید شبانی را بمعلمی تبدیل نمایم
تا من هم مثل این معلم بفراغت بسر برم قدم پیش گذاشته گفت ای آخوند مرا خاطر کسب این عمل
تکلیف مینماید و مرا از این کار بهره مند کن معلم چون آن هیات و منظر بدید حیران گردیده دانست
که مرد مجهولی است و استعداد این کار ندارد از راه مزاح پاره کاغذی الف ب نوشت گفت

نشین و بخوان چوپان گفت چرا از آن کتابهای بزرگ بمن درس نمیدهی معلم گفت تو اکنون
مبتدی و مبتدیان تا اولا الف با نخوانند آن کتابها را نتوانند خواند چوپان گفت ای معلم
این چه حرف است که تو میگویی اگر میتوانی مرا در همین سر با ملا کن که رمه من در صحرا بی صاحب است
و فرصت نشستن و خواندن الف با ندارم معلم ضبطی کرده چوپان را برانداخت هر کاری را
آسان تصور مکن الحال فکر و تأملم این است که فلان محتشم شهر دیروز فوت شده و مال و متاع
در میان بنی و وارث قسمت کرده و ترکه موجود و از این فوت آن کجا طرم رسیده در اندیشه ضرب
و قسمت ویم و باز قاضی بزن نگاهی موده سر در پیش افکنده شروع در شمردن نقش قالی موده
این سودا در ابیات ساخته باز از جا برخواست نجار گفت ای قاضی دیگر چه خیال محرک این حرکت
گردیده امروز از گرفتار اضطراری می بینم قاضی گفت این مقدمه از جمله امور معظم شرعیات است
و بصوب اشتغالش نمی توانم پرداخت مرا شکی در وضو و یقین حدث بهم رسیده میروم بخانه که تجدید وضو
کنم نجار گفت همین جا وضو بساز قاضی گفت لا والله هرگز باب نامشخص وضو نسازم در خانه مخصوص
وضو آب طاهر مطهر دارم و باز قاضی روانه خانه گردید زن نجار از راه نقب پیشتر از قاضی بخانه
رفت و کتابی کشوده در پیش گذاشت قاضی چون چشم بر آن افتاد گفت أَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ
رَبِّي وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ مِنْ جَمِيعِ الذُّنُوبِ زن از راه تعجب خیره خیره بقاضی نگاه کرده گفت امروز
گردن شعورت را در قید الهنگ طره جنون و شوری می بینم حال در مرتبه شد که می آیی و بند
دیوانگان خود وسوسها کرده بار میکردی و اضطراب تو بسرسام و خبط دماغ نزدیک است
اگر چنین باشد حرکت دولت نزد داشت معالجه خود کن که سرور کی بیمارداری ندارم قاضی
گفت ای بلقیس عهد اکبر ده گوهری در حق تو امروز بدگمان شده منطقه غلطی برده بودم حلالم کن

زن گفت

زن گفت بدترین خلق خدا جماعتی باشند که مظنه بد بر مردم برند و ملازمات چنان کسان گناه
وارد زن دیناری چند به مغشه داد که کفاره دیدن دی این مرد بدر ایشان عطا کن قاضی
دست بجیب کرده سیبی بیرون آورده و دو نیم کرده نصف سیب بزن داد و گفت ای
بی بی اگرچه سیب را خواص بسیار است نهایت عمده خواص آن است که ماده را زیاده کند و شهوت را
براند و از جماع لذت بخشد امشب مرا آرزوی رفتن حمام است و نصف سیب را قاضی در دست
گرفته بخانه نجار رفت قاضی چون متوجه زن نجار شد دید که همان نصف سیب که بزن خود داده بود بدست
این است دیگر این دفعه حیرت قاضی زیاده شد از ترس نجار هیچ نگفت نجار گفت ای قاضی زنهار بخدا
اگر شما را مطلبی است بگوئید آن چه این رفت و آمد و وقع الوقت حیث اگر این معنی باعث درد سر شما
می شود بروم و شیخ قطاس کناسی ابا الا علم الهدی خادم مدرسه بیاورم که تعهد کند ای قاضی مرا
در عالم همسایگیها از تو توقع بیش از این بود و این مقدمه لایق این کار نیست اگر زیاده از هزار
دینار از من طمعداری این با نصد دینار دیگر قیمت کاغذ مشغله مخدوم زاده شما قاضی چون نصد
دینار دیگر اضعافه دید قوه شوق بر اندامش افتاد این نه گفت هر چه باد اباد و چشم پوشیده گفت
أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ أَنْكَحْتُ وَ زَوَّجْتُ نَفْسِي و از پیش
بصورت آن افتاده این مرتبه یاقوت علیه اش دید که بسه هزار دینار از رفیقای جواهری
گرفته بود سری بجنبانید و گفت طرفه حالتی بر خود مشاهده میکنم هر لحظه مرا امل بی اختیاری از
پیش می برد نمیدانم که با رجه لقمه شبهه ناک قسمت این نفس بی روا گردیده و از زیر چشم هر لحظه
بجانب زن نگاهی میکرد نجار گفت ایها القاضی از شوخ چشمیهای شما میدانم که کلمه خواهش شما بر
دیوار قبول این زن رفته چرا که قابوی نظاره شما در کار مطالعه و قرات مرات الجمال غدار

و رخسار اوست اگر چنانچه زمین قابلی دیده و تخم هوس افشانده عیب نباشد بگوید تا

فراخور آن فکر کنم قاضی با خود اندیشید که بخار مرد روستائی نادانست در خواندن صیغه

باید حیله شرعی نمود و چیزی دیگر خواند که اگر مقدمه نحو دیگر بوده باشد تدارک توان کرد قاضی

بدو زانو نشست و گفت وجر غارا وجر غارا قطائس سلیقانا و امن تلکوا دا

دا ذوا را وحکمة ایناره ا بخار گفت بگوی که مرا قبول است بخار بگر

صیغه نکاح را شنیده بود این کلمات را شنید گفت ای قاضی این از این صیغه هاست که باهل

خشم و [illegible] میخوانند من هزار و پانصد دینار نقد داده ام که مرا مثل اکابر عقد نمائی

من طفل نیستم که بیا رکچه از سر تو وا شوم این صیغه تو زیاده از بیت و زار ریش ندارد یا باید

زنهایش او ویا این صیغه آدمیانه را بخوان قاضی گفت ای بخار تو مردی کاسب هستی چرا این قدر

داعیه داری من همین صیغه که بملا عبدالله کدخدا یکبار خوانده ام الکنون جهت تو خوانده ام این صیغه

جهت اکابر و علما و حکام است میخواهی بمادر و پدر روستائی بخار گفت ای قاضی من هم طالب علم

فاضلم قاضی گفت از کجا بما ظاهر شود بخار گفت من قصه مهر و ماه را میدانم و حکایت سیف الملوک

و بدیع الجمال را نیز شنیده ام و راه مسجد را نیز دیده ام و پدرم نیز هر روز یکبار از در خانه

ما با نعمت الله کربلائی میگذشت قاضی گفت علم و کمال زیاده از این نمیباشد معذورم که من جد

پدر ترا ندانستم از سخن قاضی بخار خود بالیده پری بکلاه غرور و نخوت زده گفت اکنون دیگر

عذری باقی نماند قاضی خواست که شروع در عقد کند نظرش بر نصف سیبی که بدست زن

بود افتاده گفت ای عورت این نصف سیب را من ده زن سیب بدست قاضی داد

آن نصف دیگر را از جیب آورده چون بهم گذاشت موافق آمد بخار گفت ای قاضی

انجا نخجه بازی آمده این لیت و لعل است که صادر میگردد قاضی گفت این چنین کردم که

میان شما الفت و محبتی بهم رسد باز قاضی خواست که بجهت تحقیق این جرا انجانه رود زن بخار را بجا داده دشنام

کرفت و گفت ای مردک ابله مرا اینجا آورده که عقد کنی یا دام مضحکه نمائی این چه نحو قاضی است

که هزار نکته پس هر معرکه با دجل نیز زند و هیچ معرکه گیری امن این سر کار ندیده ام کو با آب

مروارید بچشمش بهم رسیده قاضی این سخنان ملتفت نکردیده باز بجانه شتافت زن گفت ای قاضی

تو با آن جماعت بیستمائی که آب مروارید در چشم آنها بهم رسیده باشد قاضی گفت لا اله الا الله

که آن زن نیز همین سخن گفت بار دیگر بهر تقدیر آب مروارید چه نحو بلاییست زن گفت آبی است

که از لقمه های غلیظ ثقیل شبهه ناک متوجه سر می شود و از آنجا در پرده چشم نزول مینماید و از آن سبب

چشم را اغشی فاحش به بینش بهم رسیده اکثر مردم را مساوی می بینند و مستیاری بخیتواند داد اگر

معالجه نکنند زود بکوری منجر شود قاضی گفت دور نباشد من حریف نفس ظالم خود نمیکردم چند

روز پیش از این بخانه نکاوس ارمنی که فوت شده بود با شحنه شهر بخانه او رفته بودم که مال و اسباب او را

جهت سرکار امیر ضبط کنم اطفال کاوس از خون حلقوم خود که بطریق زر جلوا چیزی بجهت خود بخته بوده

چون گرسنه بودم و غذای لذیذی بود ده و سه لقمه از آن بیشتر خوردیم چون آن غذا از مال حرام

بعمل آمده بود ممکن که از شبهه نباشد و باز بجانه بخار رفت و باز چشمش بر زن افتاد باز بحر

افکنده بحر فکر و شناوری در آمده و هر ساعت در دیده بجانب زن نگاهی میکرد زن

بر آشفته بخار گفت این مردک بچشم شاهد باز و هر ساعت طرفه نگاه های قبیح بچهره ام

میکند بگوست شوهری تو خرص و سیر نمیباشد رفت این مردک ذو الجهول و الفضول

از اینجا بیرون کن والا دست از من بدار قاضی گفت ای بچه الا کره مرفوعه کرمه مائلی در کار است

نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند که از بن سعی جارف برتر و النفنی بو الالوز بخار بفریاد آمده که ای
قاضی از دست هرزه درائیهای دو دار لغتهای نو هلاک شدم و ازین کدخدائی بیزار گردیدم
ساعت گذشت هر لحظه ابنای معرفت الوک کرده سرود و نوا و لوازمش نشاط بزرگ تازه بیجواب
بود و واقع طرفه دنگاه عرب و عجم بازی ساز کرده اگر این زن از افاضل شبستان خود دیده وا بنهمه
لطایف آن می‌آوری که مراد گیتی چرا باید انچه خدا ناشناس بدچشم بود مردم زمان شهر از ین
بسیار و ازند بس توجه را از شوهر ایشان مراد کن بخار و درین حکایت بود که بانگ مؤذن بلند شد
بخار گفت او بلا که ظهر شد و ساعت خوب گذشت قاضی گفت با تو مرد بخاری تر از آره و
ساختن در و پنجره و قوفت ترا از گردش افلاک و سیاره و ساعت نیک و بد چه خبر و
این فن از منصرفات کار ماست قاضی تقویم از بغل در آورده گفت قمر در کوکب سریع السیر
و الثبت که داخل برج میزان گردیده این قدر بسرعت طی درجات موده که امروز رامد شده
بود و هنوز در انسراحت است فردا بر طریقه خواهد شد از امروز جاشتی بجهة مناکحت
ازدواج و سایر امور الحال من بخانه بمیروم و معالجه بجهة آب وارید چشم خود کنم که مرتبه شدت
دارد که نزدیک است مرا از مطالعه باز دارد و از یکطرف بخار و از یکطرف زن گریبان قاضی
در آویخته گفتند بکر کار دنیا بازیچه است و الله تا عقد نکنی نگذاریم که بیرون روی قاضی گفت
بگذارید که حالا استوی نقل هر دو می‌نویسم گفتند ستونهای تالار خانه خواجه طلای شود و گر
بکر و اگر انچه از دست بر آید تقصیر کنی قاضی رو باسمان کرده گفت یا قاضی قضا و قدر
احفظنی عن شر جمیع المجانین و اللغو و العبث من کل خوا این
السفینة وارزقنا عافیة الانزواء والراحة بحکم ما تیسا المانویه
قاضی

ناچار خطبه خوانده زن را به بخار عقد کرد و چون دران اوقات رسم و قاعده چنان بود
که زن بعد از عقد دست قاضی امبوسید زن پیش آمد که دست قاضی ابوسد قاضی بجهة نشانی
دست ماهنجاری بر مانع زن رسیده شکست و عشق خون آلوده کردید زود بخانه رفت محلی سید کارچی
که زنش روی خود را خراشیده و مانع را شکسته و فریاد میکند که من از چنین شوهری بیزارم که زنا
شیوه خود نموده و با زن بخار قاعده عاشق و معشوقی پیش گرفته کنیزکان قاضی را با دو شلحه و زیر
گرفته عمامه از سرش افتاده سر برهنه بیرون دوید بخار چون آن غوغا شنید بدر خانه آمد دید که سر قاضی
برهنه است بخار کلاه خود را بر سر قاضی کرده و گفت ایها القاضی تا نقض عقلت شده منازعه زن
و شوهر همه وقت میشود و زین طبع خانم اثنا منحرف شده مهلت روزی چند بده تو آن خانم را بر آستان بد
تا ارکرده خود پشیمان گردد قاضی آخت یو ایخانه افکند چون زن قاضی جامه این خلعه را موافق
اندام کدخدائی قاضی مقرض مکر بریده بود واز سوزن نیرنگ دوخته بحیله و شیدروانی که زن گذرانا
در برنعامت قاضی کرد خبر آن بجلاد دیگر فرستاد که گمان میبرد از بار زوی کار آگاهی
گوش ناگوش کشیده از صافی نشست انداخت که بنیرنگ استاد بهانشانه شرط معهود را از دم
اکنون میدان خالیست و نوبت برد پهلوانیهای رستم خدعه و کاردانی شمات اگر گوی شعبده
میبار بدجوش باشد طاوس خوش خرام خامه در عرصه اینجا چنین جلوه مینماید که نوبت که وشش
اتباعی طبسات زن محتسب که دید آن ابلق سوار معرکه سیاری دواری که طفل دبستان حیله
و درس کتابات قانون فتنه و فریب ابلیس او وی کلید خدعه قفل مکر از در طلسم خانه سوس نهاد
بگشاد و بدار الاحتساب بر ور آمده و با زاد مع و شرحی متهید بنک مکر در زراز وی خاطر
و عیار و نقص هر عقد و جنس تزویر را میزان غور می‌سنجید تا در کارگاه خیال طرح نیرنگی

گیسند از قضا او را دایه بود که او نیز به دلالت ابلیس مکاری محرمی بسر آید ده عیاریها بهم رسانید
الکنز و قلایع نوشته کس وهمراه ادا رادت به سوی دایه را طلبیده و روغن طبسان چرب و نرمیهای بان بر
فسون بسراپای اعضای اتحاد او طلا کرده و گفت ای مادر مشفقه مهربان که نقش و نگار کار آگاه
بود رنگم مو به صنایع نقش بند تدبیرات نشسته ثبت که با شوهر خیاف دل خواهی نبسته‌ام هرچند
سعی میکنم حریف شعور او نمی‌شوم که از وی برم مرا و هر باب خصوصا در باب و خیاف مهربانی تو
دل جمعی تمام است اکنون مرکب خیال در میدان تمهید جلوه گر گردیده و می‌خواهم که به دستیاری اعانت
تو تمکین این نقش درست نشیند دایه گفت ای سر خیل قبیله رعنائی لمولفه قد جانم در کف
دو دیده ام در انتظار ☆ تا و به حکمت جانت بیارم تن دم شمار ☆ نام ر طفل روح در گهواره تن
و شیر حرکت و سکون پستان اعضا و بدن است از امتثال فرمان تو چاره ندارم لمولفه بنده دادم هم
مثبت از روی صدق ☆ ای تو هر چیز تقاضا کند ☆ اتفاقا روزی آن گرمابه بیرون آمده
بسر صرافی با آن کوچه منزل امید جون و مشعله عو شم به داغ خیالش پیدا از مرکب عقل بر زمین تحوری
افتاده سر و تن غم گذاشته و هم جا لختم آه و اندوهی می‌گذاشت مرا خبرت وفا معشوقیها
نمیگذاشت که گلاب نگاهی بر چهره امیدش فشانم و چون به درخانه رسید آهی کشیده برگردیده
میدانم طاعت و لیش در جستجوی دانه این خیال در دام کاه هجر و اسیر گرفتار است میخواهم
هوش او رفته بگویی که از آن روز که دور باش حاجب تغافلم نگذاشت که مرا راهی بسر آید ده وصال
تمامم هر شب خواب نشو دیده ندیده تا حال همه وقت در غرقاب پیچ و تاب چندین عتاب گرفتارم
و میدانم که اینها همه قهر و حسرت و محرومی است اکنون میخواهم که بخندید بیابد مهر و محبت بوکرد
تدارک بدکرداری خود نمایم چون علی الصباح محتسب شام گرفتار بعضی شغلهای ضرورست

وخانه خلوت

و خانه خلوت است مجری بسر کرده با شراب اسباب صحبت متوجه حضور من شود تا با هم نشین
یکدیگر شیرین کام گردیم چون دایه راز دل پسر صراف دریافت و محقق بخانه آمد زن گفت ایها الرخ
المشفق مرد ای که از زنان مشاهیر این شهر که بکرها با آشنائی بهم رسانیده ام به دیدنم می آید و می خواهم که او را
تکلف کرده نگاه دارم چون اراده پیش او درونی کار است خود تا فردا شام در بو الخانه بوده از
اسباب حضری و تکلفات آنچه که خواهش داشته باشد به اندرون رسال نمای و چنان کن
در هیچ باب خجالت واقع نشود و محفل شمع اجابت ایشمد عا را در بزم رضا برافروخته گفت
چنان شد چون صراف صبح در دکان افق نشست و زر کامل عیار خورشید در ضرابخانه صنع
بسکه نور و ضیا منقش و در بازار سپهر رواج یافت پسر صراف لباسهای فاخر پوشیده و بوی
خوشی بکار برده چادری بر سر کرده پای باده لعل جامی در زیر چادر گرفته بهزار گونه شوق و
نشاط داخل محفل جانانه گردیده و آن محبوبه تا صحن منزل استقبالش آمده گفت لمولفه بزم امروز ما من
عجب مستانه می آید ☆ که از نو تازه رونق فانوس محبت را ☆ خوش آمدی که کلبه محقرم از پرتو مهر رخت
رشک صنم خانه فرنگ و هم چشم فردوس نعیم گردیده بیت بیا که بی تو مرا آب زندگانی نیست ☆ چشم
راحت من خوی آب زندگانی نیست ☆ برای آب بقا منت از خضر نکشم ☆ مرا رخت کم از آن آب زندگانی نیست
او را بخلوت برده چادر از سرش برداشت و دست اتحاد در گردنش در آورده عذر ایام گذشته را
خواست و بوعده و مهربانیهای مشفقانه پای او در فتراک امید واری بست و او را برهنه کرده گفت
در بن خلوت بفر اقبال برآسای تا من بیرون رفته اسباب صحبت از وده مهیا نموده بخاطر جمع باز در
انتهب عشرت گذرانیم زن بیرون آمده به کنیزکان تعلیم داد که چون من بخانه میروم شما محتسب را در
منزل طلبیده بگوئید که خاتون مردیکانه را بخانه آورده و باز او در کار باده نوشی و صحبت مشغول است

وزن خود باز انجا نه نزد پسر رفت کنیزکان محتسب از برون طلبید و گفتند از انجا که پرورش
یافتگان نعمت بنده کی لازم است که حقوق نمک خداوند و مخدوم خود را از راه خیراندیشی
و دولتخواهی بطریق لازم منظور داشته اگر امری بظهور رسد که برخلاف طریقه بنده کی باشد بقدر
مقدور در زند ارکه آن حیات جان جهان در افتاد گفته لمؤلفه هر که بوشد دیده و اخلاص از حق نمک
چشم امیدش نمیل این بینا شود الکنون این بنده راطرفه واقعه و هنگامه منظور آمده که باظهار آن
جرات نمی توانیم کرد محتسب گفت بگویید کنیزکان گفتند که بی بی مرو بیگانه را انجا آورده
باده غرق بحر تجرع باده بجمالی است حیف است که درخانه ارباب مرو ننگ کل چنین بی میمهانان شکفته
شود که سالها نسیم رحم فضیحت رسوائی را هیچ مرهمی باصلاح نتوان آورد محتسب چون این سخنان
بشنید آتش اضطرار بجانش افتاد و خفقان رنج و تاب بموافقه بفشارش گلویش بر دامن
و بجستجوی آنحال کنیزک را همراه زن فرستاد زن مضطرب گردیده به پسر گفت آمدن محتسب موجب
بهانه ابوالی ازمعنی برده با پسر ازغصه خوف دست و پای طاقت آورده گفت واویلاه که جانم بر
سر این کار رفت ای راه رضای خدا چاره در کارم کن که محتسب مردی غیور است مباد اسیبی
بمن رساند زن سر صندوق اگشوده گفت اکنون میان این صندوق در آ به بینم که بکجا میرسد پسر را برهنه میان
صندوق نموده لباس او را باشیشه شراب و اسباب صحبت جابجا در میان خانه چید و خود نزد
محتسب آمده دید که محتسب پا برهنه مانند شوری افروخته و چون مرغ نیم بسمل در رسیدن است
زن دست در گردن محتسب کرده گفت ای آرام جان امشب شوریده حال و مضطرب می بینم
تغیرات محتسب گفت اگرچه غلغله بغول این معنی تن درمیدهد نهایت این سخنی بگوشم رسیده است
بگوی که چه صورت دارد زن خندان شد و گفت انچه شنیده ای بیان واقعست تنها و دگر شمع دلم

درمحفل عشق و محبت جوانی برافروخته نخل خیال او نیز غم نعلقم را در گشته بود اکنون در آورده
و باده در صحنم سالهاست که عشق او بلهاطرح آمیزش ریخته خانه را طبیع و مزاج انسان است این عادت
در زمان و تو کهیم رسیده است مگر حکایت لیلی و مجنون نشنیده و از داستان یوسف و زلیخا باقی
نخوانده که بیت در عالم که نور عشق در سر بدانسته باشد کسی الکه گوهر عشقی در صدف دل پرورده نشین بنابسلسله
از گلچینی بهار حیاتش چه ثمره و حظ لمؤلفه عشق آب رنگ گلزار دل است رهنماو بادی منزل است
شمع فانوس است و عشقش شمعدان دل صدف عشقست گوهر اندران دیده فانوس بی شمع است
کور بی گهر زم صدف است نور محرم دلهای آگاه است عشق عارفان ایار دل خواه است
عشق بیوجود عشق جان افسرده است هر که عاشق نیست گویا مرده است عشق باشد میوه
نخل حیات عشق باشد گوهر تاج صفات تا نگرد عشق خضر راه دل این هنرها نیدا نیست
کل ای محتسب از زکور و اناث کسی نیست که لب نشهد این هنگامه نیالوده باشد عشق با زندگانی
توام است هیچ ذی حیاتی نیست که بوئی از گلزار عشق بمشام جانش نرسیده باشد مرا اگر دل نیست
و دو اهل نسیان هستم ناکی با تو بسر برم و همه کار به تغیر آب و هوا و نقش مکان است تهاست کم بیچاره
مرض عشقم دریافته صاحب فراش بستر مهجوری است یکی از ارکان مسلمانی رحم است در ای
قیامت در عرصه کبری دار حشر جواب این معنی چه خواهم گفت نشنیده که سایل از محروم نباید کرد در
واقع از خرمنی که موری دانه برد بعضی در سامان جمعیت نخواهد رسید لمؤلفه با استطاعت خرمن
میرسد نقصی به نیمدانه که گرد و نصیب مور حقیر از بخشش صد هزار کس آب می آشامند و از یک
نخل چندین کس میوه میخورند از گلزار عوشتم چه کمی خواهد گرد که بوی گل راحتی بمشام جان بینوا
رسد با توانی تشنه را جرعه آبی در باب خسته را اذ ورطه غم نجات در آر که نیکوئی سد راه حوادث

غم مخور که در خوانچه جود من این قدر نعمت الوان غذائی هست که هزار چون تو سالها کفافست
محتسب را آشفته گفت ای نابکار بیهوده گفتار این سخنان ابلهانه است که میگوئی زن گفت
به نمک خوان بیحدمی و وفاق که آنچه میگویم بی شایبه ظرافت و ساختگی است اگر درین باب
شکی بخاطرت هست بیا و بچشم خود ببین و پیش افتاد و محتسب از قفا میرفت تا بدر آنخانه رسید
چون چشم محتسب بر آن لباس فاخر و اسباب شراب افتاد شعله وار تافته گردیده و چون
خم می بجوش آمده مانند فشار از خود بیرون نهاد زن گفت پسر را نیز درین صندوق نهان کرده ام
اگر قبول نداری اینک کلید بگیر و سر صندوق بگشای چون محتسب کلید گرفت زن
فرو خندیده دست بهم زد و گفت مرا یاد رفت و تو را فراموش محتسب کلید از دست افکنده
بفوغا در آمد گفت ای خانه خراب آتش در خانه صبر و قرارم انداختی بردن جنایتی این همه نمیدانست
نداشت بر گردیده بیرون رفت از شنیدن این سخن بیهوش افتاد وی مرگ آمیخته شراب عشق
بسر گردیده در کار غرض کلمه بود چون شام شد زن سر صندوق گشوده و گفت برو و عینک
این ماده اریش چشم بردار که نزدیک بود که از نزدیک بیراهن عاشقی در برق فنا کرده و بیر
و بکریز بنهاد و شکر حیات بجا آورده گفت چون طایر خادعه زن محتسب نیز در آشیان تزویر چنین
بیضه نهاد و زن نخته اعلام نمود که من نیز دام گستر و صید در عاره الحیک آورده و با تعلل
میدان خالی و نوبت جلوه دست و تیغ لعت بینم که تحمل شادی توجه میوه بیارمی آورد از
این داستان غنچه گلبن نطق را از شبنم تقریر ایند عاجینین خندان میکرد و انداخت که چون خبر نظرار ا
دجراره زبان ناخن هر بیان حیله آوری و دندان هنر بر بیداد کری سموم صد گلشن آرام برق
هزار خرمن تنگ نام شیر که ممتاز و بیرزن نخته شهر که هر روز در میخانه خاطرش هزار

سرهنگ سرکنگ که بهلوانی بینی و در عیاری فکرش هزار عمر نوار گرفتن در پیش عیاری
کلاه بره فنیده وچکمن چیع در بر و عبای فنون در دوش افکنده و یکه تو پر نیزک او یخته سیر شیاد
حمایل و تیغ فریب دست گرفته بر سر چهار سوق تدبیر نشست و شبگردان فکر را بجوی راست
شهر شوارع جستجو فرستاد تا آن نیز سر رشته بچنگ آورد و شبی نخته گفت میخواهیم که فردا گلچین بوستان
مواصلت و انبساط بوده در خانه باهم محلی با طبیخ برآسائیم و طبیخ حضور نمائیم نخته گفت بسیار بجا گفتی
ای من نیز تشنه صحبتی بودم اتفاقا زن غلامی بود مطیع و همه وقت غاشیه محرمیت او را بدوش
اخلاص کشیدی چون صبح شد غلام را طلبیده گفت که سنبلستان قد و بالای موزونت میکرم
میدانم که همیشه صداقت را در رضای من مبذول و طریق وفای من مسلوک گفت
این تکیه که در جوار منزل ماست قلندران میباشند این هزار دینار را بیکی از قلندران داده بگوی که دوش
از جماعه گناهکاری که امیر نخته سپرده بود یکی گریخته و او کمال مشابهت بتو داشته و نخته چون فردا جواب
امیر داده دیروز میخواست که کس بطلب تو فرستاده ترا در عوض او محبوس بدیه مرا بر تو رحم آمده ترا
اعلام نمایم این مبلغ را گرفته و اسباب لباس خود را بمن داده ازین رهگذر و لباسی گرفته تغییر لباس
ازین شهر بیرون رو که اگر چنانچه صباح بمانی از محنت فراق او جور زندان و عقوبات گوناگون
شکنجهای بی در پی هلاک خواهی شد غلام هزار دینار را بتکیه برده و بنشر وطی که ذکر شد بقلندر داده لباس
او را آورده بزن سپرده و چون طفل صبح ندای والصبح اذا تنفس بگوش هوش جهانیان
رسانید زن نخته گفت مراد تنهاست که زحلوائی آرزوست اگر چنانچه اجازت میدهی امروز
طبیخ را همین قرار میدادیم نخته گفت بسیار خوبست زن اسباب طبیخ حاضر ساخته به پختن حلوا مشغول
گردید نخته گفت دیروز در خانه صنعان زرگر دزدی شده بود تا نصف شب در سر چهار سوق

شحنه و چون شب بی خوابی کشیده ام اکنون کسالت مرا بهجو ساخته لحظه استراحت مینمایم
زن گفت خوبست شحنه سر بر بالش استراحت گذاشته و چون حلوا پخته شد زن قدری از
کچه بیرون آورده و بیهوشی دارو داخل کرده شحنه گفت تا کی میخوابی امروز روز استراحت نیست
و صحبت نه روز خواب غفلت سر بردار و به بین که شیرینی حلوا بقاعده هست شحنه سر
پیش برو داشته لقمه از آن حلوا اگرچه گرم و خواب آلوده خورده و باز سر بر بالش نهاد و هنوز حلوا
در گلویش بود که هوش طبل رحیل فرو کوفت شحنه مدهوش افتاد پس کلوی شعور بر داخت
زن ساعت لباس از بر شحنه در کرده لباس کسوت قلندری بر وی پوشانیده و استره [illegible]
غلام داد ریشش را نیز تراشید و بهره و هیچش داده و داغ منصوری ساخته چون شب شد
زن غلام را طلبیده گفت ای سنبل حاضر است امیانا نام شحنه را دوش کشیده بجای آن قلندر تکیه برده
بگذار و اگر خواهد که صباح بیاید باز نشو سنبل شحنه را چون دکان دوش کرده بتکیه برد و چون
از صبح ظاهر گردید شحنه اندکی بهوش آمده گفت ای نرگس آبی بیار قلندر دیگر از خواب بیدار شده
دوسه دفعه که شحنه چنین صدا زد درویشان شنیدند که خمار بنگ بوی اثر کرده گفتند یا قلندر
نرگس و بوستان مباش اینجا تکیه درویشان است سبزقبا در اینجا بیا بست خیز و دماغی رسان
که وقت نزول کاروان فیوضات سبحانی و هنگام دریافت نثار [illegible] الحیاء است شحنه چون
این کلمات شنید از آنجا که اثر بیهوشی در سرش بود پنداشت که این جرار الخواب می بیند بر
نشست چون چشمش بر طاق و منظر تکیه افتاد حیران شده از جا برخواست چون نگاه بر داخت
آن لباس او بر دو داغی را بر سر و دست دید تعجب از اوضاع خود کرده با خود اندیشید که
اینهمه خود را که با این حال می بینم یا در خواب آنی بر صورت خود زد دید که کاروان محاسن نیز از

میدان کاوه رخسارش کرده از تکیه با آن وضع بیرون آمد و متوجه خانه شد زن و کنیزکان
بر عقب در نهید درست کرده منتظر شحنه بودند شحنه بدر خانه آمده دست حلقه در زده سنبل چوبی
در دست گرفته بیرون آمده گفت ای قلندر گر امیخواهی شحنه گفت میخواهم که بخانه در آیم سنبل گفت
ظاهرا امروز بنگ صبح را زودتر و بیشتر از دیگر روز ها زده و چنین خیال خامی نموده [illegible]
غلط کرده برو که اینجا جای تو نیست که چون میر و بالی او داشته باشد این خانه بو لوقیا
شهرت اگر سیمرغ از قله قاف [illegible] این سمت بی ادبانه نگاه کند دم و بال خیالش
بوده شحنه گفت چه پوچ میگویی از سر راه دور شو که درین صبحگاه دماغ مزخرفات ندارم
باز شحنه خواست که قدم پیش گذارد سنبل چوبی بشانه شحنه نواخت شحنه نیز سیلی بسنبل زده
هر دو بهم در آویختند درین اثنا زن و کنیزکان نیز از عقب در بیرون آمده شحنه را بپا و چوب
و سنگ گرفتند و فریاد بر آوردند که این قلندر میخواهد که بزور روشن بخانه شحنه داخل شود
چه فایده که شحنه بیمار است والا آنکه این کهنه دزد و غرتبین را بالقصاص میرسانید مردم محله نیز خبردار
معاونت هجوم آور شدند دیدند که شحنه قلندر در باب قلن خانه بیحیائی و ابرام میکند گفتند
ببینید که چه قلندر دلیر صاحب خرابست که میخواهد که بزور بخانه شحنه در آید همان مثل عوام است
که پشت بام زندان و دزدی قرب پانصد نفر از خورد و بزرگ بتماشای آن هنگامه جمع
شده دست زدند که مست و نکبت جل کو خروش این غوغا بلند شده شحنه عجب شوریده هنگامه
بر سر خود دید گفت دوا بلا ابجه ساخته چشم زخم بود که بجا روکرد نبری چه منتی است مرا مانم
کرد و بجا آورده که بوده ساقی و این باده از کجا آورده مجملا آنکه بحال خود در مانده و
مضطرب گردیده کودکان محله دامنها پر سنگ کرده به عقبش افتادند و سنگ باران او را

او را از شهر بیرون کردند و در سه فرسخی شهر قریه بود و در انجا گوشه مسجدی رفته بسر می برد و شبها
در خانها در یوزه رفته قوت حاصل می نمود تا محاسنش در آمده و انجمای بستاو بیز روی به هبود
نهاد و هر کس بطلب شحنه می آمد غلام سکیفت شحنه را بیماری عارض گردیده و بعد از یکماه شحنه را اخارجا
فراغت یافته و صحبت خانه بیتاب ساخته باز بتکیه آمد بنهایت از زن می توانست که اراده خانه
کند اتفاقا روزی زن از روزنه بالاخانه بتکیه نگاهی کرد و شحنه را دید که با جمعی از قلندران بهمان
لباس نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده رحمش آمد غلام را طلبید و گفت شحنه را دیگر بار بست فرص
نانی بخیه ازان بیهوشی دارو بوی داخل کرده بغلام داده و گفت که چون قلندران بخوابند این
نان ابر ده زیر سر شحنه بگذار غلام چنان کرد چون نصف شب شد از خواب شحنه بیدار گردیده
دید که عجب قرص نانی زیر سر اوست تصور کرد که رفقا شب از دریوزه آورده و با وحصه او نیز
نانموه ازان شکسته خورد و باز در قعر بحر بیهوشی فرو رفت غلام بفرموده بی بی در همان شب شحنه را
بدوش کشیده بخانه آورده چون صباح شد زن لباس قلندری از بر شحنه بیرون کرده همان
رخت او را او را برش کرده بهمان مکان یک حلقه ارا بار کرده حلوا ساخت بعد از لحظه که شحنه
حرکت کرد زن گفت ای شحنه اینقدر مخواب گفتم با هم بعض صحبت کند انیم این معنی ندا شت
که تمام روز مدهوشانه بگذرانی سر بردار و ببین که چه حلوای خوبی بخته ام شحنه چون چشم گشود
و بخود دیر د لخت خود را بهمان لباس در اول بخانه خود دید باز بگلین حیرتش گلهای تعجب
بار آورده حیران گردید و گفت سبحان الله مرا چه می شود در خوابت نشسته و گفت ای زن ظرفه
خالی بخود که نقریر نتوانم کرد زن گفت که انار حرکات اضطرابی که یکلحظه پیش ازین خواب
می نمودی چنین ظاهر میگردد که خوابهای آشفته دیده باشی شحنه گفت چه خوابهای آشفته

ازان وقت که سر در بالش نهاده ام خود را بهزار صورت عجیب و غریب مشاهده کرده ام
زن گفت الله و بیت غلط ای با موافقی خورده که امروز بخار آن بماغت صعود کرده و این همه
از آثار موده شحنه گفت بلی دی شب بخانه سرهنگ بهمن ضیافت رفته بودیم بلاوی بخته بود و نیم
و بیشتر که خورده بودم امروز بخار آن ما را این همه آزار کرده خلاصه کلام آنکه چون این سر هنگ
سو که فریبنده کی را شغل و کار با خر رسید تعهدی که نموده بودند باز بهمان گرمابه آمدند که صورت
واقعات ابلغه بیره زن رسانند و خاتم بهر یک که تعلق داشته باشد صاحب شود و چون ردا احکام
گردیده تحقیق نمودند اهل محله گفتند که آن عجوزه مدتیست که با فرزندان خود ازین شهر بولایت خود
رفته همه بروی یکدیگر نگاهی کردند که صد حمت بعجوزه که بیرنگ و زیاده از ما بود و جفا و حمت را
ما کشیدیم و او از میان ما ایکان چنین تحفه را صاحب شده چون ملاح حکایت فریب آن زن را با خر
رسانید گفت ای سرکرده چشم دلربائی و ای شمه بیت الصنم رعنائی این حکایت از بهر آن گفتم
و این روایت از بهر آن سفتم که ترا معلوم گردد که من هم فی الجمله از مکر و خدعه زنان آگاهم و بخبر فانون
فریب و بیرنگات آن طایفه بیستم اگر نخل خیال ترا ثمر بکری در بار و کوکب تو در اوج فریبنده کی
سیارست مرا بهر خدمتی که ارک آن و کمان میراست تیغ خیال تو در سپر احتیاط و عاقبت اندیشی کار گر
نمیگرد و من آن قدر بزبان بی اعتقادم که بحجت قول و استحکام عهد و پیمان تو مطلقا دل ببندم
و قدم در راه قبول و عمل و صدق قول و فعل تو نمی نهم لمولفه دل بقول و فعل زن بستن خطا باشد خطا
عقل اگر داری مجو از زن بره و رسم وفا انکه اکنون و از طریق اهلیت میکردانی و انتظام و
عشرت را موقوف وقت و زمان دیگر میخانی وجه حجت و شبهه کدام است در کار و شغل عیش و سرور
و رونق سلسله انبساط تعین وقت ملاحظه ساعت ضابطه و دستور الحال که عنان مرکب وحشت

در دست جفا و ساغر خاطر از باده فارغبالی سرشار است تا سنگ تفرقه در کار ما را چون
بره و شراب بیداری و خواب از یکدیگر جدا و دور نساخته بیا تا چون اهل خیال بهم خوش بسر بریم و داد فراغت
بهم دهیم که طبع ذو کار را چند انها استقامت فرصت خوی گردون مزاج و حالات قلمون دارد و هر نفسی نقشی
جلوه می نماید و هر لحظه رنگی بر می آراید مبادا از کمان قضا و دست قدر تیر محنتی جستن کند و سلسله ربط
و موافقت و انتظام ترتیب ایام افتد و بمجرد عشق از صحبت هم فرو افتیم **لمؤلفه** امروز بکنیم ساز فالو
نشاط شاید که فلک راست برود فردا بار منتظاری کشیده ام بی سود و زهر صبری که چشیده ام
نابود نکرد و زیاد درج گوهر تکلم کشوده گفت ای ملاح تو اگر از قضا و قدر هراسانی بدانکه در حال هر فتنی
از حالات ساکنان عرصه قلم و امکان محصور حصار قضا و قدر میباشند و در جمیع مواد متوسل بجناب
کسی باید بود که خاتم اختیار قضا و قدر در انگشت سر رشته فرمان تقدیر در مشت اوست و در
جمله اوقات ناظم دستگاه نصرت و حراست حال عموم بندگان و مطیعان است و اینکه میگوئی که
غنچه گلبن مقصود شکفتن من و وجود این موجود بیها و خاکسار بیهاچه کس باشم که مقصد حصول
مدعای گردیده و از من سوی بکام دل تواند رسید هر کس که جویای گوهر حاجتی و طالب ادراک
راحتی باشد باید پا در جاده آزادگی و رضاجوئی ایزد متعال گذارد و دست از طریق گمراهی
و پیروی نفس بردارد و از صمیم قلب متمسک بعروة الوثقی اعانت یزدانی گردد تا دلیل مرحمت
کریم سبب ساز بدرقه راه مدعای او شده او را از تیرگیهای ظلمت بادیه کربت بسرچشمه حیوان
عافیت و بهبود رساند اصلاح گشایش هر کار بسته بدست چاره سازی و بتفضل خالق جزو کلی است
الخ خواهد از خزانه مرحمت بیدریغ او بخواه که سفره نعمت لطفا و همه وقت آماده و دریای
فیض بی منتهایش بر رخ عمیم وظیفه خواران گشاده است **لمؤلفه** کرمش را انتها نعمتش بی پایان

مسیح خواهند داد از زمین و زر و دنی مقصود و در همه ابواب دل در کرم او بند تا از شهد الحاح
مارب خود شیرین کام گردی و مانند آن سه نفر از بحر غم و اندوه سالم و صحیح بر آئی ملاح
گفت آن سه چه کسان بوده اند و در چه حادثه افتاده بودند آن مرغ نشین بیت الشرف
ملاحت و شیرین زبانی گفت **حکایت** از جمله خواندهٔ صحبت و اختلاط کی از چهره پردازان عرایس
سخنوری و فصاحت عذار دل کشای مطلوب اهل خواه این حکایت تجلی بخش دیده قبولم گردید
وقتی از اوقات سه نفر از دوستان مشفق یکدل و احباب صادق مقبل که همیشه در طربخانه اتفاق و بهجت
باده بیخمار محبت نوشیدندی و در استقامت کاخ وداد و خلت مردانه کوشیدندی باراده سفری باتفاق
بر دوش وفاق بسته در هوای عزیمت نشسته روانه گردیدند در اثنای راه چنان اتفاق افتاد که
شبی از بتهامخان کوه منزل کردند از قضا در آن شب صاعقه و آشوب شدیدی گردیده زلزله عظیمی
پدید آمد چنانکه تزلزل در ارکان پیکر آن کوه افتاد و اکثری اجزای آن از یکدیگر منفصل و متفرق
شد و فرو ریخت از اتفاقات لخت سنگی افزون از هزار خروار از کوه جدا شده بر در آن
مغاره آمد و جفت شده و سد راه شد و ساخت آن سه نفر در میان غار ماندند و از هیچ طرف
راه نجات نمی یافتند و چاره بیرون شدن نمی توانستند تا آنکه چند روز در طلسم آن خانه ماندند و زاد را
که داشتند تمام گردیده و از رنج تشنگی و الم فاقه و گرسنگی کار بر ایشان تنگ شده متحیر حال
خود ماندند و بالکلیه طمع از حیات بریده نشستند هر سه نفر از اول از اندوه ملال و خاطر غمگشته و
حیرت ملال با هم و شکوه و بیداد روزگار دغا و گفتگوی و قوی آن سانحه عظمی فراهم آمده تدبیر
چاره و فکر دیده و هر یک اندیشه می نمودند و گل خیالی می بوئیدند یکی از آنها که عاقل بود گفت
ای برادران راه این خیالات بیهوده و عبث نشاید که قفل این طلسم بکلید اندیشه و تدبیرات

هائی کشاید بگر بنجه لطف ازودی بند این بلیه ارباب عافیت‌ها بردارد لمولفه غیر سرپنجه احسان
خداوند کسی :: این رشته بجا حاصل‌ها نکشاید :: مخر سلسله رستکاری از جمیع حوادث و نوائب
الشعار راستی است اکه هر یک را در بن مدت بر سر گذشته هر یک نگاه مجیب الدعوات عز شانه هم
وان اشفع خود سازم شاید این معنی موجب نسیم تحریک نسیم مراحم سبحانی گردیده از گرداب این واقعه
سالم بساحل نجات رسیم همه بقبول این داستان تن در داده بعد از آن شده گفتند خوب است اول
یکی از آنها بر مصلای امید نشسته بذکر تسبیح تضرع و ابتهال پرداخت و کف مناجات لمولفه الهی
بزرگی و حشمت تراست :: سرافرازی ملک و دولت تراست :: بتاج فلک گوهر آفتاب ::
ز دریای لطف تو یک حباب :: کریمی و عفو گنه کار ترست :: مروت شهنشهی زکار ترست ::
توئی دستگیر فروماندگان :: بر آرنده حاجت بندگان :: بهر غرقه لجه حادثات :: نماید عطای تو
راه نجات :: ز خوان سخاوت موظف امید :: بامداد لطف طلب و سعید :: اسیرم در ورطه
اضطراب :: خدایا نجاتی بده زین عذاب :: ای آن کریمی که ما حضر امدادت بدرقه راه گردیده
سالک هیچ امیدی بسر منزل حصول نرسد از انجا که حقیقت سری از اسرار ضمایر رسانیها
علم بی منتهایت احاطه دارد و آنچه بر من گذشته و میگویم در مرات آگاهی تو جلوه نمایست
من چندی ازین پیش سر در حلقه ملازمت یکی از تجار نجار روا داشتم و از سفره اعانت و التفات
او شیرین کام موایده فایمت می بودم اتفاقا خواجه را دختری بود در برج تصرف چون ماه شب
چارده فروزان و تابنده و از لطافت پیکر صفای رخسار گوهر شهوار شبیه و تابنده روزی فاصد
نظاره ام را بجانب اتفاق کند بکوچه باغ حسن و جمال آرای آن یگانه کشور معشوقی افتاد در موسم روانه
ورد و شمع عارضش گردیدن گرفت و نخل لب و دانم از حیرت آب و رنگ گل رخسارش بی بودن

در آمد شب و روز شعله بیقراری و آتش کاه سینه می افروختم و مانند خاشاک از برق این الم می سوختم
و در کمین گاه انتظار گوشه نشین گردیده وقت فرصت میجستم تا کی زمام فرصتی بچنگم آید که گلی از گلبن آرزو بچینم
تا آنکه روزی خانه را خلوت و آن نگار را بکام مدعا در خانه تنها یافتم خود را بگنجینه وصالش رسانیدم
بکلید مبالغه و ضعف نالی قفل رضای او را گشوده چون قدم در دایره تسلیم نهاد من بی خود و اندیشه کم
ارتکاب چنین امور شنیعه باعث تموج بحر خشم الهی و ننگ دودمان ارباب حقیقت شناسی و مردمی است
و مدتی که در ظل تفقد و عاطفت این دودمان بحال و کامیاب موائد عافیتم این خیال بیهوده و اندیشه
نمک خوارگی و صداقت است مصرع منظور هر که نیست نمک کور می شود :: فردا در دیوان محشر جواب
بازخواست و عتاب و شناعت تسلیم قضا و قدر چه خواهم داد هر آینه بمخالفت هوای خطا اندیش
نفس کوشیدن و پرده مخالفت بر چهره خواهشهای ناصواب خاطر پوشیدن او بسر منزل مقصود بردن
وار محبوب دلخواه عافیت کام دل جستن است مردانه نقش این سودای بیفایده را از
لوح سینه پرداختم و شعله این خیال بی حاصل از زلال احتیاط منطفی ساختم و از آن وقت وصل نعمت او را
سه طلاق گفته دیگر پیرامون هیچیک از محرمات فسوق نگردیده ای کریم بخشنده و دستگیری
و ای خداوند شفیق جرم پذیر بر هر عمل اجری و بد کرده را مکافاتی با واشی از دیوان عدالت
مرحمت تو میباشد چون مبنی بر مراعات رضای تو از سر این لذت برخواستم از انجا که عطایای
کامله ترا با نجاح مقرون است مقصد متوسلان این درگاه هرگز مبالغه و مسابله مرعی منوده در وقت
آنم که گرفتار آن و ران سخن این مکروه را از آفت این مدفن نجاتی ارزانی داری و
شروع در گریه کرده سر بسجده نهاد و هنوز سر از سجده برنداشته بود که غنچه امکانات و امید واری
از فیض موسم ربیع اعطاف واهب العطیات خندیدن آغاز نمود و بید قدرت کامله سبحانی

آن سنگ بخشش آمد و قدری از آن در گشوده ظهور آن معنی بشارت بخش خاطر الجماعت گشته نسیم امیدواری بر ساحت کشت آرزوی هر یک آغاز وزیدن کرد دیگری از رفقا
بمن نشست و دست اعانت بعروه اعتصام قادر وافر الاکرام زده روی عجز و نیاز در کاه
بی انباز که قبله حاجات ارباب مقصود است کرده گفت **مناجات لمولفه** الهی گنهکار و بیچاره ایم
بصحرای حیرانی آواره ایم بعطر گل باغ احسان تو و باغ مشام ما خوشبو کرم نکهت غنچه ربیع رحمت
سحابه خلق مسعود ست اسیران این تیه را داد رس که جز تو نداریم فریاد رس ای آنکه بی
امداد بارش سحاب جود ذات کیاه وجود هیچ موجودی بهارستان هستی نروید و نسیم مرحمت صنعت فیاض
غنچه هیچ ممکنی از گلبن خلقت نشگفد خداوندا اگرچه نامه اعمالم سراپا در نقش خطا کاریها چون
خامه شانه دل ارباب کفر سیاه و در سپهر عالم بیشتر از قطرات امطار و اوراق اشجار و اختر
گناه است ولیکن از آنجا که **فرد** سزد گر هر کس بود یا کریم ز جرم گنه بود شن هیچ بیم خدا
این تقصیرات چو ای اکرم خطابخش است ای عفو سرشار و کرم بیدریغ تو مظاهر است و بنیست گرنی است
آنچه از من بوقوع انجامید به حسب استی بیان میکنم و یا دامن او را از تو میخواهم من از اول
تا حال در غایت عدم استطاعت حال و کمال بینوائی بوده ام و هر روزه بهزار خون دل و تشنه کام
دو دیناری تحصیل نموده بهای قوت یومیه میدادم چنان اتفاق افتاد که روزی کار و شغلی
مشغله بهم نرسید هرچند بساط زده و تلاش کستردم و اسباب اهتمام چیدم سودی نبخشید دستم
دست بهم نداد و صعوبت جوع بصبر و شکیب بنیاد خانه خود داری و طاقتم از پای درآمد با
خود اندیشیدم که از این بیسر و سامانی تا کی شهد حیات در کام حالم طعم حنظل خواهد داد تمنا
مرگ از چنین زندگانی بحیات خوشتر است در تدبیر هلاکم اندیشه می نمودم بخاطرم رسید

که باید بخانه

که باید بخانه یکی از منعمان زد بی رفت اگر گرفتار آیم هرچه خواهد کنند و اگر دالی بچنگ آورم و بی
چند از این صعوبت آسایم وسوسه ابلیس نفس افسون گمراهی بمن میداده اسباب شب روی برای
طراری سامان دادم تا اینکه نیم شبی بقصد خانه یکی از محتشمان شده و کمند حیلی را بکنگره بام قصد انداخته
خود را بخزانه آن رسانیدم زر و جواهر و از هر نوع تحفهای گران بها بچنگ مقصود آورده چون بخانه آوردم
قدری بیخود بهای مستی آن کار رو به بیهوش آمدم با خود اندیشیدم که این فعل چه خطائی بزرگ بود که
بر جهد بی احتیاطی کشادم چون شعله آن ندامت در کانون سینه صاحب این مال افروزد و از ماتش
شمه این واقعه جان بسی بی نوایان سوزد هی همروی و تاجوان روی شده که مهدر نفع نفس شوم
خلقی را بچاه چنین حادثه الحکم مروانه وار از سر این و ابر خواسته جمیع مال و راه نزده جا بجا گذاشته
عو و نموده ام ای کریم کارساز بنده نواز بامید تلافی مرحمت تو قطع نظر از آن همه مال و نعمت نموده
چشم امیدم بخزانه عامره بیدریغ است **لمولفه** هر کس بکسی و حضرتی مینازد جز حضرت تو ندارد این
بیکس کس این بگفت و از دیده اشک فشانده سر بسجده دعا گذاشت از آنجا که بحور ان
خزاین ترحم الهی در مددکاری و توجه حال بندگان جوی بای سبب بهانه البت شمع امیدواری
در بزم اجابت روشن کرده چون سر از سجده برداشت بار بفرمان دادگر در ذو المنن سنگ
حرکت کرده قدری دیگر در غار گشوده شد شخص سوم مجنون نشسته کسوت ابتهال و خزع بپوشید
و رو باستان کعبه قدر و جلال مهیمن مرادبخش کرده بحبل المتین امید ملتجی گشته گفت **مناجات**
لمولفه الهی توئی قادر کارساز سزا می سزد قدرت و امتیاز ز جود تو حاجت روا در دو سعی
بکرده کسی از درت ناامید امید نجات از تو داریم و بس نخواهیم امداد از هیچکس ای آنکه می
که هستی کونین از گلشن لطف کلیت شگفته و وجود ممکنات از صدف صنعت دری است ناسفته

نخل وجودم از میوهٔ مروت از هیچ کامی دریغ ندارد و بحر بی منتهای احسانت کشت هیچ امیدی را
خشک لب نگذارد مناجات عالم السر والخفیاتی خالق ذات جمله اشیائی هرچه من
کرده ام تو میدانی چه بگویم که واقف آنی من مردی ام از دودمان احتشام و نشو و پرورش
آب و هوای دار الامان کرمان بدایت حال ملک و مال خطیری داشتم و در سلک ارباب احتشام اندرها
تخم بخیاری در مزرعهٔ نیکنامی میکاشتم تا اینکه بواسطهٔ صحبت ناجنس مغلظم و کشاکش سپهر بیمهر و افلاک رشتهٔ نصاب عیشم
گسیخت و غربال روزگار گرد ادبار بر سر اقبالم بیخت و کار بجائی رسید که دست تطاول صعوبت عسرت
او آویخته گریبان طاقتم گشته رو گردان خوف آن بار گردیدم و برهنمائی یکی از رفقای بسعادت
عزم دار العلم شیراز نمودم در عرض راه مرکب بسقم راحله شد رو داده باشاره تازیانه فارس
قضا متوجه بادیهٔ عدم گردید بهر دو سبک کت ساخته گاهی سوار و گاهی پیاده طی مسافات منمودم
و دو بیمار و مراقب حال او دقیقه ای مرغی نیکداشتم تا اینکه روزی در عرض یکی منازل
آب احتیاج شده برهنه گشته لنگ بستم و داخل آب شدم چون خصوصیات واجبات غسل فارغ
گردیدم و عزم بیرون آمدن کردم دیدم که آن بیداد گر نمک ناشناس لباسم را برداشته و مرکبم
سوار شده و تازیانه بر مرکب زده و بسرعت هرچه تمامتر رو بگریز نهاد و من از آب آمده چندانکه
از عقب دویدم و عجز کردم ملتفت نشده و شتابان میرفت تا از نظرم غایب شد من در آن صحرا
تنها و بیکس گرسنه و برهنه چند روز میگردیدم تا بخیمهٔ رسیدم اهل حشم جامهٔ کهنه بمن داد
پوشیدم و قوت چند روزه دریوزه گرفته راه شیراز را سراغ کرده و از آنجا بصعوبتی
حالتی عازم شیراز شدم بعد از چند روز داخل شهر گردیدم روز دیگر در سرا و بازار تفرج
میکردم ناگاه چشمم بر آن ناجوانمرد افتاد که لباسم را در بر و مرکبم را سوار شده و سیر بازار

چون مرا دید رنگش متغیر شد و شخصی سخنان آهسته گفت و مرکب را بغلامان داد و رفتن گرده شد چون
خواستم با او سخنی گویم او گفت حاجت بهیچ اظهار نیست من سخنان ترا با آقا مسعود کردم خاطر جمع دار
که او بطریق خاطر خواه تو سلوک خواهد کرد و عذر ها خواهد خواست آقا مسعود نزد من آمده گفت ولی
نعمتی اگر که ایام نحوست جفای تو گذشت و روز فراغت و رفاهیت رسیده ترا طرفه موهبتی روی
داده و مرا تکلیف خانه خود نمود من تصور کردم که این مرد البته یکی از جملهٔ اهل الله خواهد بود که در فکر
من افتاده در آن ساعت اتفاق میرفتیم تا بخانه اش رسیدیم و در صحن منزل او باغچه بود و بیل
آورده بدستم داد و گفت که ظاهر که ترا در فن باغبانی مهارتی باشد این باغچه مرا شیار کن
که موسم کاشتن شقایق است من با خود اندیشیدم که این وعجب ارکی بحالم در نظر دارد گفتم ای
خواجه مرا از راه دور رسیده ام ماندگی بر من اثر کرده مرا قوت این کار نیست خدمت دیگر بفرما
نگاه بهجو دانه کرده گفت هر گاه این قدر کار از تو متمشی نمی شود پس چکاره خواهی توانست
گرد بخانه رفته جاروبی و سطلی بیرون آورده گفت خانه و طویله را پاکیزه کن من با خود گفتم چون
مرا باین لباس کثیف دیده تصور کرده که بار اده فعلگی بملازمت آمده خواهد بود بهر صورت
کار دیگر و سهل است اجرت خود را گرفته خواهم رفت تا شام هر کاری که فرمود به تقدیم رسانیدم
چون شام شد سطل و جاروب زمین گذاشتم گفتم اکنون نوبت مهربانی شماست گفت که چه خیال
داری گفتم میروم که تا روشن است خود را بکاروان سرائی برسانم گفت مگر در آن شهر که بوده
قاعده چنان بود که غلامان زرخانه خداوندان شبها بکاروان سرا میروند مرا از این سخن عجب حاصل
آمده گفتم ای خواجه مزاح مکن چشم داشتم که در شام خود را بجائی رسانم تبسم کرده گفت ای بد
نوانده سالها بود که من از خواجه بخش تو مبلغها طلب داشتم و شهر بشهر در سراغش میرفتم

و او را امنی یافتم اکنون خود آمده و ترا بهمان وجه طلبم که جمیل درهم فروخته را بهتر نگردیده گفتم
ای آقا مسعود مرا خواجه منی باشد این لطف اگر از برای آن است که اجر تو نزد من سهل است خدای تعالی
عوض خواهد داد ناخواسته روانه کردم از جا جسته مرا محکم گرفت و گفت ای کاکا خواجه تو را
میگفت که غلام مرا عیبی نیست بغیر از آنکه هر سال یکمرتبه علت صرع او را می‌باید ظاهرا که امشب ترا
همان مرض ترا سرایت کرده زنجیری آورده و مرا محبوس نمود و سختی الحاف کم حرارت و کهنه‌ام
نماید من چند آنکه عمر کردم او نشنیده انگاشت که از طویله بیرون رفت دانستم که مرا آن خواجه
با آقا مسعود فروخته چون صبح شد زنجیر از پایم برداشته تا شام مرا بزحمت و جفا باز داشت
و باز شام در طویله محبوس کرد و هر روز بدین طریق مرا بانواع شغلهای مشکله و دشوار باز میداشت
تا بعد از چند روز از شدت آن زحمت آزاری پدید آمده رنجور و صاحب بستر شدم آقا مسعود
با خود اندیشید که مبادا غلام بمیرد و نقصانی بمن رسد او را بهر چه بخرند باید فروخت تا شاید
با کمال ضعف در آن کار روان شد او را بچهار بازار فروختن داشت تا آنکه یکی از آنجا پیش آمده
گفت این مرد طرفه شقاوتی دارد که غلام صحت داشت خدمتش فرمود و اکنون که رنجور کرده
آورده که بفروشد گفت من برضای خدا این غلام را از این ظالم میگیرم و بعد او ای آن می روادارم
اگر صحت یابد فهو المطلوب و الا که بمیرد و آنچه قیمت او داده‌ام خدای عز و جل خواهد داد تاجر ربیع
و بهای من در آمده جمعی در میان گفتگو کردند تا مرا به بیست درهم بیع نمودند و زر را بهمسایگی
او نمودند و آقا مسعود دیگر بجائی نرود و از خواجه سابق او خواهم گرفت تاجری که مرا خریده بود
کمر اعانت پرستاریم چست چالاک بسته بمداوای رنج و بیماریم میکوشید تا بعون عنایت
حکیم علی الاطلاق مادّه بیماری از صحبت عرصه حدیقه وجودم بحرکت در آمده روز بروز آثار

در دور بخوری میکاست و طراوت گلزار صحتم می افزود تا ریاض احوالم از فیض نزول موسم
بهار عواطف ایزدی و الافضال و خرمی تازه رونق یافته مربع نشین مسند تندرستی و
صحت گردیدم شکر حق تعالی نمودم که از چنگ عقوبات چنان بدبخت بیرحمی نجات یافتم و در
خدمت بندگی آن آخر همت گماشته از حسن خدمات شایسته و لوازم اطاعت و کفایت اندیشی
او را فریفته خود نمودم و بعد از چند روزی خواجه‌ام اراده تبریز کرده چون او را دختری نبود
در نظر داشت که با میر تبریز پیشکش کسی بگذراند گفت هیچ چیز بهتر از غلام من جنس نزد با امیر
امیر مرا او را سالک خدمه مجلس و پروانه چنان منظم ساخته در قواعد خدمت و بندگی کمر دانه رنسیم
و روی توجه و ملاطفت امیر الجد مات حسن اخلاص و بندگی متوجه خود کرده اند هم و در تربیتم کوشان بنده
روز بروز در وظیفه اعانت و التفاتم می افزود و در تفقد و نوازشاتم اقدام می نمود تا چنانک
شد که مرا سر کرده خدام نمود و در آن امر نیز چندان بخصوصیات [illegible] کاری جهد نمودم که مرا بخدمت
وکالت ممتاز نمود [illegible] که در آن خدمت بطریقه [illegible] قیام نمودم امیر را سفری پیش آمد
و چون در امر ریاست کسی دیگر باستحقاق من نبود بهمه جهت از راه [illegible] انقیاد و کار [illegible]
من خاطر جمع داشت زمام اختیار و سپاه و رعیت بکف کفایتم سپرده خود عازم آن سفر گردید
و من تا عرض یکسال باستقلال هر چه تمامتر بایست قایم و مقام امیر بودم از قضا روزی در ان دیوان
عدالت و حکمرانی نشسته و سپاه و رعیت قریب چهار هزار کس در بارگاه دست بسینه اطاعت
نهاده بودند و من بغور حال خلایق می پرداختم [illegible] این اثنا شحنه از در بارگاه در آمده و دو نفر را
دست بسته آورد و چون نیک نظر نمودم دیدم که یکی از آن رفیق بی سعادت من است که
مرا فروخته و دیگری مسعود نامی است که مرا از او خریده بود از شحنه سوال کردم که این ها

گسستند و بجرم چه خطا دست ایشان بسته گفت که این بار بر سر غلامی که سابقا بیکدیگر فروخته بودند
باهم نزاعی داشتند شخصی در میانه افتاده خواست که نوایر آتش جدال ایشان را بزلال موعظه
و اصلاح فرو نشاند آن شخص در میان جنگ ایشان مقتول گردید من ایشان را پیش طلبیده سوال نمودم
که مقدمات سودای غلام بچه نحو بوده ایشان پیشتر آمده ظاهر کردند که مرا شناختند اثر انفعال از
جبهه ایشان ظاهر گردید لکنت بر زبان و رعشه بر دست و پای ایشان افتاده در اضطراب خوف و همه
نتوانستند که صورت ماجرا را تقریر کنند بشحنه گفتم دعوی ایشان را غور و تاملی در کار است اکنون
وقت فرصت نیست ایشان را نگاهدار تا هنگام فرصت حقیقت ماجرای ایشان را معلوم نمایم شحنه
ایشان را بیرون برده بعضی برخشونت آمده افعال ذمیمه که از ایشان نسبت بمن بوقوع انجامیده
بود بدان اشارت نمود که بسیاست ایشان اقدام نمایم از آب حلم و مدارا با لطفا شعله
برافروخته با خود اندیشیدم که صاحب خطا و جرم را هیچ عقوبتی بدتر از سوز و گداز کوره شرمساری
و خجالت نمی باشد خصمی اگر در کار عاجز و زبون و بیکس نماید قاعده اهلیت مروت این است
که نام خطای او نبرده چشم از تلافی و بازخواست ایشان پوشند و بلکه در عوض بدی نیکویی بجا آورند
تا حق جل و علا بسبب نیکوکاری بمراد و مقصود ایشان را از پرتو شمع التفات متجلی گرداند مجملا
چون شام من در خلوت نشسته بودم هر دو را طلبکردم و چون چشم ایشان بر من افتاد نزدیک
بود که از خوف و خجالت قالب تهی کنند گفتم دغدغه بخاطر مرسانید که آنچه درباره من جرمیه نموده اید
شما را عفو کردم و هر دو شروع در گریه کرده لب باظهار معذرت گشودند ایشان را دوست
نگاهداشتند انواع معذرت ایشان و مهربانیها کردم و چون صبح شد هر یک هزار درهم داده
مرخص ساختم و چند درهم نیز بوارث مقتول عطا نمودم و مدتی در آنجا باعزاز و احترام تمام

گذرانیدم

گذرانیدم تا اینکه آخر الامر از امیر رخصت حج خواسته چون حج بجای آوردم و آرزوی
وطن و دیدن اقربا نموده بدار الامان کرمان رفتم و الحال از هوس سیاحت عازم این سفر
گردیدم خداوندا من بر آن قادر بودم که حلقه انتقام در گوش آن دو نفر کشم بخصوص قضای خون
جرم ایشان را عفو کردم اگرچه نخل وجود مرا سراپا بغیر از ثمر عصیان و خطا برگ و باری نیست و
لیکن از آنجا که خود فرموده که من نیکوکاران را دوست میدارم آنچه از من بوقوع انجامیده
اگر میدانی که داخل افعال حسنه است توقع دارم که در وقت تلافی آن سد این عقبه را
از راه این سرگشتگان باب حیرت بردار و سر بسجده نهاد و چون سر از سجده برداشت
بفرمان ایزد عنایت گستر آن سنگ حرکت کرده بیکطرف رفت تا تمام غار گشوده و برکت آن
اعمال خیر هر سه نفر از آن بلیه نجات یافتند چون آن راوی قصه نکته دانی حکایت را از آغاز با انجام
رسانید و گفت ای ملاح مراد من از این مقالات این بود که درخت امید را از جویبار استعانت
اعتقاد آب ساخته منتظر وصول آن قبال شاهد مدعا باشی که لطفهای غیبی همه وقت
در سرانجام اعانت حال عموم حاجتمندان این درگاه بوده و می باشد هر که دو شنبه روزی
بار رحمتی بدوش کشند تدارک آن عمرها شربت شادکامی چشند غم مخور که زمان انتظار زود بسر
رسد و کوکب مراد از بام اقبال بر آید ملاح گفت ای بانوی حرم حریم بانی هر دم در
مقاله باز میزنی و از تقریر بهانه سدی بر راه مدعایم می افکنی هر گاه لب باظهار وعده میگشایی
عذری را موقوف بر این امر میسمایی و از مقدمات وعده های بی اصل و سخنان ممتنع الوجود
که آن چند پر فسون نقش ساده لوح در کارگاه خیال طرح می نمود بخاطرم میرسد که باز را با دام
خدعه گرفتار طعمه روباه مکار ساخته خود نجات یافت زیاده بر سید که آن چه نحو بود و چه قسم توام

که باز کمال و شعور را باین سفاهت بدام بلا افکند **حکایت جغد و باز** نقادان شکار افکنان اوج سخنوری که در شکارگاه عالم فصاحت طیور حقایق اخبار را صید سر پنجه بیان کرده اند و در فضای تحریر این معانی چنین سیار گشته اند که روزی شاهبازی از شاهین جوع در هوای خاطر طایر گردیده از آشیان بال پرواز گشوده به هر جانب بعزم صیدی مرکب دوانید و هر گاه نظاره را بهر سو گسترده بلند و پست بسمت یافت طعمه اندیشه طی مساحت می نمود اتفاقات جغدی را در دیوار پست نظاره آن باز را افتاد جغد را اسیر سر پنجه اقتدار کرده خواست که سینه حیاتش را بمخلب و منقار تسلط بشکافد و بطعمهٔ تو ابر جوع پردازد جغد گفت ای شهنشاه عرصه بلند پروازی و وقار گرچه درین وقت که قهرمان خشم و عتاب تیر خنجر سیاست کشیده و رشته حیات این موجود را از صدمات گسستن و انقطاع است فرصت هنگام این مکالمات و سخنان نیست نهایت چون همای نشان عقل و جمال در سپهر تقریر این نکته عروج و صعود نموده هر گاه در سرکار اهل حاجت ارباب فطرت و جوان مردی باشد خدنگ حاجتی که از کمان استدعا می آیند البته بی شایبه خطا بنشان کام خود رسد چرا که همیشه ابواب جود و خزانه صاحبان مروت بر چهره اهل طلب گشوده و آرزو دلی هیچ تهی دست و محروم نگردانند از انجا که این ضعیف نهاده را نظر توقع بر اعانت همچو تو شهریاری است استدعای عرض معانی است اگر فرمان همایونت و دل‌نشین شود عرض نمایم باز گفت بگوی جغد گفت ای پادشاه فلک جاه سعادات جاودانی و فتوحات بخت و کامرانی ملازم رکاب بنده آستان عفو و کرم جمیل ارباب همت و مرحمت می باشد در ضمن هر گذشت و بخشیدن نفس چندین برکات آسمانی و تأییدات یزدانی مندرج و مندرس است نظر بر علو همت از سر بر برخوری و از وسوسه نفس پرهیزی عنقریب بچنگ دامن مقصود زنی و از مبادی عالیه مدرجات

وافیه فایز و بهره مند گردی **لمؤلفه** ترک هوا دلیل مقصد سعادت است بگذر ز آرزوی دل و کامیاب شو ای شهریار بافر و رای مدعا ازین فاو مل اینکه ازین چند روز در حالت استیلای جوع و سرگشتی نفس ناهنجارم تشنگی بسر پنجه تصرفم افتاده بودم خواستم که بحصول جوع محنت و جنگ تحمل با وبال ایام و لجه از انقلابات و گرسنگی بر آسایم گفت مرا بکش و از سر خونم در گذر جانم سلسله جنبان حیات چند بچه خورد است چون بوجود من متکفل احوال و تفقد آنها می باشد هستی ایشان از هم بپاشد و به مرا بند ارکان این مخالف نفس از جانب باز و از فر العطیات بظهور مواهب عظیمه غیبی بهره مندی بالی من بسته افتدار از بال و پر اختیار را وا گشوده آن بطلب رضای آلهی نجات داده و شاد و از شام معنکف مقام توکل بوده چون شام شد ناگاه مخلوقی بر هیأت سیمرغ بر فراز خرابه سکنم از هوا هبوط نموده گفت ای جغد **ع** تحصیل کام از سر مطلب گذشتن است و دو قطعه کبک نزد من گذاشت و گفت من یکی از طایران شاخسار رحمتم و مکان من در اوج اعلی است هر بنده که بسبب اعمال شایسته قابل نزول فیوضات حق شود واسطه و ذریعه تبلیغ امر میفرمایند این دو قطعه کبک در عوض آن نخجیری است که از راه مخالفت نفس و هوا آزاد ساختی عملی است مقبول ساکنان ملاء اعلی افتاده مقرر شد چون ارباب عطا را و اوای هر نیکویی وظیفه لطف و حتمیات است هر شب که کبک از بهشت درین مقام آورده بتو تسلیم کنم من در ساعت یکی از آن کبکان را غذا ساختم فی الواقع تا عمر من از گوشت هیچ جانوری ناشده را که چنان لذتی نکرده بود جغد چندان صفت کبکان نمود که منقار طمع باز خون آلود خواهش آن کردید جغد گفت ای شهریار درهای کنجهای عاطفت الهی بر روی دل افغان ما مو رعفو و رحم گشاده و برای هر یک از ارباب مروت وظیفه چندین مرحمتها آماده است چون امیر خونم بریزند از جسم لاغر ضعیفم چندان گوشت حاصل نخواهد که تسلی کشش حوصله تو شود و توقع

خداوند نگردد و این تحفها که از بهشت می آورند نصیب کام ناشایستگان خواهد شد اگر جناب
مخدوم قطع نظر از تحسین خود نکند از آن گیاهها هر روز یکی در خوان حضور امیر است باز گفت ای
جغد طرح استیمان طرفه خدعه و تیزتگی ریخته میخواهی که باین حیله از چنگم بیرون روی حرف کار آنست
که چون خصم بچنگ افتد در دفعش مسامحه جایز نباید داشت و بوعده دروغ بی فروغش خاطر نباید
گماشت که دشمن اگر چه در پرده خصومت بجهة مرفه حال بمکر و حیله بسیار جلوه گر است این جواب
را هر عقل بی بینه و حجتی قبول میکند و بصحت آن دلالت مینماید جغد گفت معاذ الله که مرا جز تلاش
ازدیاد جاه و منزلت خداوند عالم مدعای دیگر ملحوظ خاطر باشد من چه کسم که در خدمت امیر راه
بجز راستی پویم و در بازار وداد و وفاد معاملات کسوه اما هر کس میتوان کرد باز خام طمع
کبک بهشت شده از روی جغد برخاست جغد خود را سالم درون سوراخ کشیده باز با شید کبک
بهشت در سوراخ نشسته جغد بعد از لحظه که کمال آن منکران حیات تازه نموده چون نگاه کرده دید
که باز منتظر در سوراخ نشسته و دل بوعده خلاف جغد بسته گفت ای مخدوم عالمیان آنچه وعده
کرده ام امروز از قوه بفعل نمی آید بواسطه آنکه بهمه عشایر و اقربایم خبر رسیده که خرمن حیاتم دو
بارقه غضب خداوند گردیده و همه بالکلیه محزون و غم آمده و در جوش و خروش تعزیه من بودند چون
مرا سلامت دیدند جمله سر بسجده گاه دعای امیر گذاشتند و خرمیها نمودند و کبکی که در نظر
بود که در خدمت خداوند آورم آنها صرف کرده بودند فردا بفضل سبحانی توجه مبذول
و قدم رنجه فرمایند تا لوازم خدمتگاری بظهور رسد باز گفت اقربای تو از کدام در بدرون خوش آمدند
جغد گفت ای مخدوم بنده نواز شما عبث انتظار آنها کشید مقرر است که هر گاه یکی از احادث
در باید دیگران الخبر شنوند آنچه مر ایشان آمده باعث احتیاط آنها گردیده احتمال ندارد که آنها از خود

غافل کرد

غافل کردند باز را چون گرسنگی بیتاب گردانید و مقدمات کبک را حیف آمد آهنگ طلب صیدی
نموده چون وقت نزدیک شام بود و شکاری بچنگش نیامد آرسته بمکان خود رفت و آن شب را
فاقه گذرانید چون شاه خاور صبح در شکارگاه مشرق سیاره گردید و غراب شام در بیضه خفا منزوی شد باز بطلب مقصود
پرواز کرده بدر آشیانه جغد آمد جغد چون بسوراخ آمد خصم را دید که بر سر شهار اشاره کشیده منتظرانه در کمین نشسته
جغد گفت ای طغرل ماهوش همایون فال فرخنده بال خوش آمدی که از نزول همای سعادت حضور فرق مباهاتم
سرافرازی یافت از آنجا که پرتو شمع عاطفت ارباب حشمت و شوکت تجلی بخش بزم اقبال صعالیک است
کاشانه مباهاتم را از این گوهر خیلی منور ساختی و آفتاب نغا خرم از برج مدعا طلوع نموده باز گفت ای جغد
بوعده وفای معهود بپرداز که امروز بهشت روزی کبک بهشت عزم این موضع کرده ام شعت اشتها
صاف شده نک خواهش شدت کافت و باش که توقف بطول انجامید و مرا امروز شعلهای نیران است
جغد گفت ای خداوند بنا بر کریمه الصبر مفتاح الفرج با روغن صبر در چراغ کاری نشود و شمع آن کار بر
مدعا نیفروزد یک لحظه خداوند صبر کند تا چشم روز از خواب سحر گشاید و بستر تیره گی شب از عرصه عالم
جمع شود باز گفت ای جغد چرا بیرون نمی آیی تا باهم صحبت بداریم که از همدمی تو چنین تجربه ها حاصل
توان کرد جغد گفت ای شهباز من از پدر خود چند نصیحتها در کار دارم که هر گاه قدم از دایره
تقدیم آنها بیرون گذاشته و بخلاف مواعظ عمل نموده ام خللهای فاحش در امور زندگانی خود
دیده ام یکی آنست که چون در سرا پرده قرب خدمت سلاطین داخل شوی خاطر جمع و ایمن منشین
گاه باشد که بمرض نگاه غیر ادای جان آنکس معرض تلف در آید هر کس از ارباب سیاست بر چند دور
باشد راحت او نزدیکتر باشد و دیگر آنکه هر که یکبار از رهگذر امری بجائی افتد اگر سالم نجات
یابد دیگر پیرامون این امر نگردد اگر دوباره خود را بآن عقبه افکند خونش هدر باشد و دیگر آنکه قبول

و فعل خصم عمل نباید کرد و سررشتهٔ دشمن و صیانت حال خود را از قبضهٔ احتیاط رها نباید کرد ناچار زاغ
از آسیب عدا اخلی رسید السهریار مثل ها موجود آن که مادر طبع روز روش طبع امرا و سلاطینم هرچند که
از خدمت ارباب شوکت و در زمانم بصلاح و آداب ولی آن است زاغ گفت ای جغد اکنون
باین سائل از آمدن حضور فرد و نقد میجوئی در باب عده چه میگوئی جغد گفت ای خداوند هنگام
نزول این بود و شب اینجا توقف مینماید این ضعیف نها و در اجنبیه کوچک از اشیان آنچنانکه این بعمت را
می بینند از راه جهالت جنگ و منقار با آن می آلایند و من مناسب میدانم که مجبور در آنها را الا بق
خوان حضور شهریار دانم این سبب نهال خجالتم با نواع ثمرات انفعال بار آور است اگر
این شب تشریف آورند ممکن که این معنی از قوه بفعل آید الحال توفیق خداوند باعث تیرگی مرات
شرم و خجالت من است زاغ امروز باین لطایف الحیل از وصال کبک بهشت محروم و مهجور
مقصد عود نمود عندلیب کلک ملاغت سنج در گلزار تحریر این حاخوش الحانی میکند که چون
باز از در سوراخ جغد معاودت کرد جغد گفت اگرچه خود را بخیانت خدعه و خیالی از خصم جنگ ها بندی
کام طمع او را این نحو وعده بفروغی شیرین ساخته احتمال دارد که هیچ نذر و در حیله تو ان شد راه
مخاصمت او کرد و مرا چه چاره سازم که چنین دشمن قوی بازوئی را الحوان خوج و تشنه ساخته
خود در العجاب مهلکه انداختم که دیگر از خوف تیری جنگ کین او لحه فارغبال نه کافی بود انگم
بود اگر خواهی که کسی اثبات قدم در خصومت خود کرد دانی وعده کن و مده جغد متحیر این معنی شد که
چه چاره کند با خود گفت که حرف کار است که چون شخصی در طلسم واقعه افتد و پای تدبیر ات
بسر منزل چاره آن نرسد پناه بحصار مشورت عقلا و ارباب شعور ببرد تا از حفظ و حراست متحفظین
رای صدق اندیش و صواب دید آل و آتش و تمیز از دست دطراران اختلال آن واقعه سلم و

مصون

و مصون ماند در میان طوایف طیور از زاغ صاحب شعور تری نیست تا هنوز باامید وارست
و فرصت دودی دارم باید بزاغ توسل جست جغد از آشیانه بیرون آمده نزد زاغ رفت و گفت ای جوانمرد
سرمایهٔ هنر و خرد و مندی سالهاست که توسن ارادهٔ اخلاص نو ام از انجا که ناخن شعور عقده
کشای جمیع مشکلات است امروز حاجتی بحصن حصین تیرات تو التجا آورده ام مرا رشتهٔ عجب مشکل
ببال عافیت پیچیده و طرفه صیادی دام خصومت از بگذر راحتم گسترانیده و حقیقت واقعه را
مشروحا بزاغ گفت مرا بغیر از سایهٔ مرحمت و حمایت تو راه بجای دیگر نیست امید وارم که بهر نحوی
که دانی و توانی جانم را ازین مهلکه حفظ و صیانت کنی زاغ گفت مرا مواجهه تاب مقاومت
زبردستیهای پنجهٔ شوکت و پهلوانی آن نیست که توانم از راه تسلط در دفع تطاول آن نمایم
نهایت مکر از راه خدعه و تدبیر توانم چاره نمود اکنون آنچه بخاطرم میرسد آنست که چون مرا
بار و باه آشنائی هست من با و شرح این داستان کنم چون در فنون نیرنگ سازی چالاک و استاد است
رفع این غصه بر وجه احسن تواند نمود زاغ باتفاق جغد بمکان روباه رفتند و بعد از تمهید فواعد رسمهای
متعارفی دوستانه روباه را از سرگذشت حال واقف ساختند روباه گفت منت بجان نهادم مینمایم
بشنو و طریق یگانه ام میدانم که قوت چنگل عقل آن بچه مرتبه است زاغ گفت با زجانوری است
در کمال شعور و ذکا نهایت از راه غلوی حرص خود را در دام مهلکات و مخاطرات گرفتار کرد اند
روباه گفت هرگاه سرشار باده حرص است او را زود میتوان بطلسم بند و بر انداخت چرا که
انکس اد دشمنی قوی تر از حرص و آز نمی باشند مصرع حرص در دام افکند باز بلند پرواز را
روباه گفت آنچه بخاطرم میرسد آنست که جغد رفته بهر وسیله که باشد کبکی را از دامن کوه
و دشت باشیان خود برده من نیز پیش از وقت در انجا رفته بگوشه مخفی میشوم چون باز بطلب

مقصود بدر آشیان جغد آید کبک را بهانه از آشیان بیرون کند که چون باز او را به میدان صید
نماید همینکه باز بصید مشغول میگردد و من از کمین جسته باز را البته از پای در آورم و میر سالم تا جغد نجات یا جغد
روباه را دعا کرده پرواز نمود بجستجوی کبک امن دشتی که در آن حوالی بود رفت و تفحص میکرد تا
بالکیکی برخورد با آداب آمین محبت تازه رو بدو رفته گفت ای طایر فرخنده سرشت و ای
غیرت بهشت که از خرام موزونت مرغان عنا طریق فنا پاموزند و قهقهه خنده شکر افشانت
شور در دل عشاق عرب و عجم انداز و این خاکسار را اراده که خدائی در میان است از هر نوع
و جنس مرغان ملاقات بنده پروری امر عجبی داشته در بنده خانه آمده اند چون جای تو خالی بود
خود بطلب تو آمده ام در انجا خوش خروش تماشای عجبی است از شور و شر و دستان مرغان
نوا پرداز و هیاهوی هنگامه ساز و برگ عیش و عشرت صدای غلغله بسپهر اعلی میدارد این مقوله
لطایف بکبک خوش آمده و روغن خاری بسراپای او مالیده کبک را برداشته باتفاق در رودن خانه جغد
رفت و جغد بدر خانه نشسته در راه باز می پاید کبک چون داخل آشیان جغد شد سوراخی دید باریک
و مصفا و از آنچه جغد گفت اثری ظاهر نیست کبک گفت ای جغد هجوم مرغان و اسباب جشن کو جغد
کجاست جغد گفت همه رفته اند که عروس را بیاورند اکنون که می آیند صحبت گرم میشود و پای کبک را
برشته تزلکات محکم بربسته او را تا حوالی شام بلطایف مشغول داشت روباه نیز آمده بگوشه پنهان
شد چون از شام ظاهر گردید باز نیز بدر آشیان جغد آمد جغد را چون چشم بباز افتاد بکبک گفت
ای عزیز یاران بخت دیر آمده اند مرا شغلی است تو بیرون رفته بجانب صحرا ملاحظه کن و ببین که اثری
از عروس ظاهر گردید یا نه کبک بیچاره خالی از ذهن چون غافل قدم از سوراخ بیرون گذاشت باز
باز او را تصور کبک بیفت نموده از کمین بر جست و بمکیک نوبت کبک را کشته بخوردن مشغول

بو

بود که روباه نیز از کمین گاه در آمده خود را از عقب زرم بباز رسانید و باز را گرفته با تمام خون
کبک پاک ساخت باز و کبک را برداشته بجغد گفت از عروسی مجلس این قدر انتفاع یافت غنیمت است
طعمه بچنگم آمده در راه گردید چون حکایت بانجا رسید ملاح گفت ای صاف نوش ساغر غنچه دهان ای لال گر بار مقتضای
وفا و تمکین حد بی اصل جغد دغل اندیش دل نمی بست در زورق فریب او نمی نشست گوهر ارکان
بهای حیات را از چنگش بیرون نمیرفت و در دام صیاد هرگز نمی افتاد مر انحصار اندیشه و تمیز میکند دارد که
بوعده پیمان خام طمع شوم هر کسی از هوش و خاطر در بی صرفه اصلاح کار اوست لمولفه هر که
در انجام کار فکر احوال خود نیست :. کی بود دیگر کسی در فکر احوال کسی :. تا کی در کنار بحر تشنه لب
نشینیم و تا چند خود را در گلخن حیرت بید ارکل منیم ای حریف اگر ترا باده محبت مهربانی من جام
وفا داری می بود بایستی بهتر از آن سر در بالش الفت و موافقت من نهاد و در سلسله اتحاد را
انتظام میدادی مصرع لطف بر گل ظاهر از آثار رنگ و بوی اوست :. هر دم از زمین خیالت گیاهی
و از باغ خاطرت گل هوا و هوسی میروید و بر آئینه و چراغ اندیشه ات نو جوهری نمی بینم از ادا محاکمه
بهار طبع روزگار را آب و تاب استقامت نیست کار دباشد که حادثات دست در برسینه از ادای تم
گذارد و شاهد انجام عاروی در نقاب تعویق کند آئینه آرزو ویم را از فراغ مثال وصالت بیارای
و مشوقانه در بزم آغوشم در آی لمولفه بیا ای مه جبین حور طلعت :. بیا ای نازنین سرو قامت :.
بسویم از وفا یکره نظر کن :. زاه سوزناک من حذر کن :. که دیگر طاقتم عشقانشان شد :. بهار آرزوی من
خزان شد :. ز هر عضوم دمادم خیزد چون خنک :. بر آید ناله و شیون صد رنگ :. ز سر بگذشت سیل اضطرابم
چو زلفت در شکنج پیچ و تابم :. اگر نور مروت در دلت هست :. وفا در طینت آب و گلت هست :. شتابی در طریق خیلهٔ جغد
دلم سازی ازین نیرنگ رند خوا :. بیا بگذر ازین افسون نیرنگ :. بزن دامن مهر و وفا چنگ :.

ملاح گفت ای زیبا میوه از نخل خدعه تو نمی چینم و در سایه دیوار مهتید تو نمی نشینم زیبا گفت ای ملاح

مردان صاحب تجربه روزگار دیده که بلند و پست بسیار دیده بر سخت و سست آزموده اند صبر و ثبات

مفتاح هر باب از امور خود دانسته اند و سالها تکیه بر اساس صبر کرده اند تا لقمه از نعمت کام

دل خود خورده اند **لمؤلفه** میرساند نخل مقصد را ثمر صبر جمیل ؛ تا صبوری باغ غفلت را اگر گل بو

از آنجا که محبت کامل و دوستان خضر راه صلاح و سداد می باشند من این همه بدان میگویم که تیر از ترکش

رحمت حاصل نشان امید آید و کار تو وجه خاطر خواه از آغاز بانجام برسد **لمؤلفه** اکنون که بدست

اختیار است ؛ هنگام فکر کار است ؛ ضایع کند چو کار غفلت ؛ نفعی ندهد دگر ندامت ؛

باشد عقل صبرنشین ؛ وامن شتاب جمل برچین ؛ گر دست دو زمام مقصود ؛ در صبر همه با

شو و سود ؛ درخت صبر را بر سعادت و نیکوئی بسیار است لذت این معنی کسی دریافته که چاشنی

و شهد گوارای مضمون الصبر مفتاح الفرج چشیده و ساغر معنی ان الله یحب الصابرین بر سر کشیده باشد

لمؤلفه شو ان راه صبر کم از سنگ خاره بود ؛ کاخر زمین صبر شود لعل آبدار ؛ چون زیبا حکایت باینجا

رسانید از شب پاسی گذشته از نسیم مدهوشی شمع هوشیاری ملاح خاموش و پا در رکاب مرکب

خواب نهاد و زیبا حیران بود که بچه تدبیر خود را از آن غصه نجات دهد در این اثنا علامتی از درد

نمایان شد زیبا متوجه بعلامت گشته شروع در ناله و خروش کرده تا آن علامت بیشتر آمد

از قضا شخصی بود در زورقی نشسته از زیبا پرسید که ای عورت وجه گریه چیست زیبا گفت

ای برادر عزیز عورتی ام حامله و با برادر خود درین زورق نشسته اکنون عده وضع حمل

من است و سه روز است که ازین سبب گرفتار شدت وجع هنگامه ام و برادر بیچاره ام چهار

پنج هنگام است که نخوابیده و الحال خوابش برده و میدانم که امشب طفل متولد خواهد شد و اگر شدادا

در دم الیشون خواهد او را خبر ندهم که چون کنم از آنجا که لطف ارباب مروت را در انجاح

مطالب ارباب ضعفا مبالغه نیست چه شود که شفقت فرموده باین ورق در آئی و با برادرم کشتی

بگذرانی تا من در ورق تو در آیم و بعد از فراغ این هنگامه باز بزورق خود در آیم آن جوان ورق

را نزدیک آورده عنان برده ورق ابراهیم بست و اسباب خود را از ورق زیبا آورده و خود

بآن ورق زیبا با آن جوان گفت برادرم دو روز است که از اندوه اضطرابم نخوابیده و اکنون

او را بیدار مکن چون لمحه برآمد آن جوان نیز بخواب رفته زیبا فرصت یافته عنان ورق اکنون

زورقها از هم جدا شدند اتفاقا نسیم موج زدن در آمده بود بلحظه لحظه فاصله زورقها از هم بیشتر

شده تا آنکه زورق زیبا قریب صد فرسنگ از زورق ملاح دور شد نزدیک بحر

ملاح چشم از خواب گشوده آن جوان نیز بغتتا جنون و غوغای کبر و دار عشق و بیقراری تعلق

هجوم آورده ملاح تصور کرد که آن جوان دختر است گفت ای عاصم شرم مدار و من مجبور با

بیش ازین میازار که طاقتم طاق گردیده و جانم بلب رسیده ملاح هر چند ازین مقوله گفتگو کرد جوابی

نشنید ملاح گفت مکن که ضعیف نالانم و در دل معشوق غیور انگاره که هیچ نمی گوید از جا برجست

و گفت الحمد لله تعالی که عاقبت صبح صادق اقبالم از مطلع امید دمید و غنچه امیدم از عالم صواب

و رنگ خندید **لمؤلفه** صد شکر که شمع آرزویم آخر ؛ در عرصه بزم مدعا روشن شد ؛ از پنجه بخت

فیروز نهاد ؛ طبع طربم عشرت گلشن شد ؛ دست در گردن آن جوان انداخته میخواست که در

کشد آن جوان متحیر گردیده با خود گفت مگر این مرد را علت مالیخولیا عارض گردیده آن جوان نیز

بتلاش در آمده ملاح را استیلای محبت محبوب خیال بین محو و بیقرار کرده بود که مطلقا شعور

نمیکرد دید که چه میکند هر دو یکدیگر آویخته و رد و بدل و داد و ستد کشتی گیری در آمدند

تا آخر الجوان فایق آمده ملاح را بر زمین افکند و هر دو دستش ببست و چند طپانچه
سخت بر رویش زده ملاح تعجب کرده گفت واویلا که این طرفه معشوق غیور پر زوری است
الجوان چون ننگ ملاحظه کرد زیاده زورق را ندیده دانست که آن نکری در کارش
کرده چون غواص صبح سر از قعر بحر شب بر آورده از فروغ آسمانی نور و ضیا بساط اعلی را
تجلی بخشید ملاح را چون چشم بر آن جوان افتاد زیاد اندیده دست افسوس بهم سائیده با خود
گفت خاکم بر سر نتیجه حوادث الجوان چون ملاح را چنان سرگردان زده و شوریده حال دید گفت ای
بوالفضول این چه ادای ناخوش نمائی بود که کردی و همشیره تو که در زورق نشسته بود چه شد
و کجا رفت حقیقت را راست بگوی و الا ترا چنین دست بسته بحر افکنم ملاح سر بر زمین افکنده
صورت حال و سرگذشت آنقدر بیان نمود جوان گفت ای ستمگر بیرحم شرمت نیامد که به تحریک
نفس شوم آن دو عزیز از یکدیگر جدا کردی و خود نیز بمراد نرسیدی مقرر است که هر کس
سنگ تفرقه جمعیت دلها گرداند و در مضمار رزم هیچ آرزوئی کامیاب نشده و اکنون
پاداش ظلمی که کرده آنست که ترا چنین دست بسته بحر افکنم که طعمه حشرات دریا گردی فرد
رشته دلها ز هم هر کس برید :: گل ز گلزار حیات خود نچید :: ملاح تضرع نمود که مرا آنچه پیش آمده
کافیست جوان دست ملاح را گشوده زورق میراند تا بعد از دو روز بساحل رسیدند ازینجا
کلک سخن گذار در صحیفه تحریر چنین نگارش میدهد که چون او فرنگی نسب حورنژاد دنبال
زورق گشوده روانه شد روی بقبله عرفانی که مرجع حصول مطالب ارباب خاص و عام حاجتمند است
نموده گفت ای آن کریمی که حافظ لطف جمعی معین و ناصر حال مقیمان مصلای توسل و امید والتجا
و حصار گستره حفظت پناه و ملجاء جان بسیرت مجاهدین طریق حسرت و گرفتاریست گل عصمتم را

از خزان

از خزان دست نه از خلل و آفت نگاه دار و پرده صیانت از روی عصمتم بر مدار که بغیر از
حصار احسانت ملجاء و مفری ندارم مؤلفه ای خداوند کریم ساز :: وی معین جهان دل نواز
بر رخ امید ارباب نیاز :: بسته ایم در که لطف تو باز :: خضر راه فتح هر مشکل توئی :: صیقل آیینه رمز
دل توئی :: بست گلزار ریاض هر گروه :: از بهار التفاتت تازه رو :: کشتی امید هر امیدوار ::
خضر توفیق تو آرد بر کنار :: دست جودت بهر هر صاحب امید :: گشت کنج قفل احسان را کلید :: هر کجا
باز حکم تو برون بنیاد :: داد خاکستر گردون بباد :: هر که زد در دامن لطف تو دست :: گشت ایمن
از گزند هر شکست :: هر که در هر کار یاری از تو خواست :: رفت تا سر منزل مقصود راست :: ای دلیل
راه هر گم کرده راه :: از تو میخواهیم درین حسرت پناه :: در هوای خاطر بیهوده کیش :: نوش آسایش بکام
گشت نیش :: در طلسم طرفه افتاده ام :: اختیار خویش از کف داده ام :: روز و شب از روی بحر
اضطراب :: باشدم چون موج دل در پیچ و تاب :: در هم افتاده ام ملبس غل :: تا بناموسم رسانم
از خلل :: در سر عصمتم پاینده دار :: حفظ کن ات ننگم از غبار :: غیر احسان عمیمت هیچکس :: نیست این محنت
مرا فریادرس :: مقارن اینحال نسیم شرطه از مهب توجه ایزد ذوالجلال بحرکت در آمده و زورق
زنهار را بساحل رسانید و بواسطه معلم ایزدی سالم و صحیح از دریا بیرون آمده داخل جزیره
گردید که بانواع ریاحین گوناگون و میوه های الوان آراستگی تمام داشت از آن میوه های لطیف
قدری چیده و خورده و شکر منعم حقیقی بجا آورده و سیر کنان میرفت تا بوسط جزیره رسید اتفاقا
آن جزیره مسکن چهل نفر از طراران جرار و تیز رنگ طراران عیار بود که همراه در طی آن عزم
منزل دادا گرفته بودند هر روز بهیئت نه نفر بعزم طراری کسب و غنا بهم باطراف و جوانب رفتی یکی بمحافظت
قیام می نمود رسید نجه بحوالی مسکن دزدان رسید طراری که بمحافظت منزل بود دید که عجب صیدی

بپای خود بخانه صیاد آمد طرار از جا برجست پا برهنه باستقبال قدمش دوید بقدم گرامی
چنین حضورش آخر بیده و گفت **لغیری** آن دولتی که مطلبیدم من از خدا آنگم کرده راه
خانه و خود بدر آمده ای لعبت حور نژاد سینه ام وقف خدنگ مژگانت و دلم گوی
چوگان لف عنبر افشانت **لمؤلفه** اسیر چشم تو کردم که از فسون سازی شکسته رونق بازار ماه
کنعانی قد تو سرو رعونت و لطافت برگ رخت بهار گلستان یافض جنابی ز جوش
عطسه دماغ هوا شود لبریز تار زلف چلیپا اگر برافشانی دهان تنگ تو درجی است در و
گوهر لب تو لعل و شکر خنده آبحیوانی رواج گرمی بازار قند مرو شکست تبسم لب لعلت از شکر
افشانی بشعله زار دل اضطراب و رمن نسیم جلوه ناز تو کرده و امانی خوش آمدی مرا سا
دیده را روشن منم و چشم مرا دیدن رخ نورانی چه دولت است که افکند سایه بر من تو دهیت هم
این سعادت ارزانی طرار بصد آب و تاب دل کباب بساط مهربانی گسترد زیبا چون آن شکار
تازه مشاهده کرده متحیر شده با خود گفت چه تدبیر کنم که حوادث روزگار چون سایه در عقبم افتاده
بهزار محنت از شکنجه نطاول آن نابکار خلاصی یافتم و دیگر غنچه این کلفت از نسیم چه ساخته
و این کوکب با مسعود از برج چه حادثه دمید طرار گلزار را از زلال تازه روئی و مهربانی طراوت
داده و پرده کلیم انبساط گسترانید و شاهد مهرش در آغوش دل نشاند طومار تحصیل اتحاد و یگانگی
گشوده فهرست طلبکام دل برخواند زیبا گفت ای عزیز اران بهتر چه باشد در دو عالم که یاری از حور رد
از وصل یاری میدانم که جرعه خواهش نوسر کرده ام ساخته و خضر توفیق قسمت مرا بسر منزل
ملاقات تو هدایت کرده اکنون چون این خاتم سلیمانی در انگشت تصرف تو ام هر چه گوئی و فرمائی
خرامتثال امر تو چاره ندارم نهایت از راه دور میرسم و رنج گرسنگی و تشنگی و تر دوام

مرا خسته و ناتوان ساخته حیف میدانم که در چنین حالی اخصاص چگونگی عشرتی توانم مود
لمؤلفه عیش ناقص بود و بغیر محل گل عشرت بوقت فرصت چین اگر در جان محبت و اتفاق
غذائی داری بیاور تا در کام یگانگی را از موائد نمک خوارگی شیرین کرده ام وطرار هر گونه
اغذیه و اطعمه که حاضر داشت بیاورده و زیبا بخوردن چیز مشغول گردید جاسوس نظر بهر طرف
متردد و بسیار ساخت که لعب و حیله در کار طرار کند ناگاه چشم زیبا بدرختی افتاد بهبات
مرتفع و شوکتی افزون تر از پنجاه ذرع در فراز درخت تعبیه کرده قریب ده ذرع عرض و طول
و از سر ستون تخته ها آویخته و از اطراف جوانب کمندها محکم فرو هشته و جوانی در بالای
گروه نشسته فریاد میکند که از صعوبت تشنگی هلاک شدیم و جانم بلب رسید مرا جرعه آبی دریابید
زیبا گفت ای جوان اکنون که من چیز میخورم و هنوز شغل دیگر عنان فرصت از کف بیرون
نکرده مرا خبر ده که تو کیستی و این مکان کجاست و این تکاه عرب و عجم بازی که در این درخت
مرتب ساخته اند بهر چیست آن شخص که در میان گروه نشسته چه کس است طرار گفت این مکان را
جزیره استغناء میگویند ما چهل نفر طراریم ضیغم اقتدار هنر بر کردار که از بیم قدرت ما روی ما بهات
ما از این صحرا رعد خاموش و برق حلقه بند دهی در گوش کند رستمان خنجر اجل ما زینهار
و سحاب کمان ما پیوسته باران فتنه و فساد بارد و از زبانه شعله برق خنجر آتش فشان ما جگر
پلنگ کباب و از سیلاب چشمه سار جوهر شمشیر خون چکان ما خانه آرام نهنگ خراب و رق
صبر و سکون پادشاهان اقالیم سبعه عالم غرقه چهار موجه بحر صولت ماست قضا از در رو برتافته
حکم ما تسلیم کنان گذرد و تقدیر وظیفه از خوان طاعت ما انقیاد خورده **لمؤلفه** گردن تسلیم
سهر در کمند قدرت تقدیر ماست اینکه ما من خرج میگویند خلق حلقه از رشته زنجیر ماست آنکه

مردم از آنکه آن گویند برق ❁ او شراری از دم شمشیر ماست ❁ آنکه میخوانند ابلیس عوام ❁ کاردان
عرصه تدبیر ماست ❁ عمر با این دستگاه دیو و رنگ ❁ طفل مکتب خانه تذویر ماست ❁ ور دل آن
لمعه تیر شهاب ❁ نیش برق مشعل شبگیر ماست ❁ چاره دیوار حصار روزگار ❁ ور طلسم قصه تسخیر ماست
ای نسیم جان فزای ریاحین بوستان خوبی سر کرده ما جوانیست اثر دها سپهر و ماهش فهمند و را
اگر فی المثل اثری از نسیم قهرش بر الحرج گذر افتد شیرازه ثریا و اوراق بیاض سپهر را برهم
باشد هر روز سی و نه نفر سوار شده تا حد شام همین بسیار این زبوم تر و دیده میکنند و کمتر
در آن مکان می‌بودند و این تکاه که بر سر بام مبنی طلسم الاصلیست کار و هنرش آنست که چون
کسی بچنگ افتد و خواهیم که ویرا محافظت نمائیم که بجائی نرود او را در طلسم افلاک مضبوط میمانیم
چنانکه آن شخص محبوس بوده ایم و این جوان که در گرده نشسته اکنون فرصت تعداد حکایات
او نیست زیبا چون از غذا فارغ شد گفت ای سرهنگ فرهنگ ای نهنگ بحر طراری و نیرنگ
دلم میخواهد که سیر و تماشای این طلسم نمایم و لمحه باین مشغول کردم گفت ای مرهم جان عقیر ارم سیر طلسم
فضا نمیشود اگر در اینجا باشی بسیار سیر خواهی کرد و اکنون بیا تا داخل فردوس عشرت شده گلهای
کامرانی بدست اتحاد چینیم که حوادث روزگار در پی تفرقی چنین هنگامه است مباد از قضا
رفقای من عود نموده در ورطه گیر و دار آنها افتی و از نخل این قامت ثمر آویخته نسیم زیبا گفت
عقلا گفته اند که اگر خواهی از سهند مدعا شیرین کام گردی در برافروختن چراغ انجاح مطالب دیگران
مبالغه کن لمؤلفه اگر خواهی بدام خود در آری ❁ همای مدعا از اوج اقبال ❁ بکار دیگران
اول بیندیش ❁ که تا کارت شود بر وفق ❁ طرار چون دید که زیبا مبالغه را از حد گذرانید
ناچار دست زیبا را گرفته بپای طلسم و ریسمانهای زیر طلسم را گشوده حلقها و قلابها که از هم

طرف نجبه

طرف نجبه شده و بو نجبه را از هم جدا کرد و که سر ستون بر بر آمد آن جوان طرار که در گرده
بود بر آورد و زیبا در انجا نشسته طرار را گفت قلابهای چپ و راست باهم محکم کرده و طنابها را
فرو کشیده گفته با سر ستون قرار گرفت زیبا لمحه سیر و تماشا کرده گفت ای طرار طرفه گرد و غبانی
از دور مینماید ظاهرا فهمید و راست طرار مضطرب گشته گفت جانم بفدایت برود زود فرود آی
که مبادا و مخالف بحرکت بیاید و شمع صحبت و عشرت را فرو نشاند زیبا از راه تدبیر مجوز خود را
بر ستون آویخته خود فرود آمد چون نکو دید که واقعیت اضطراب آمده گفت ای طرار محلی که فرود
می آمدم مجرم در سر ستون بند ساده اگر رفقای تو بیند طرار مضطرب شده و گفته را فرو کشیده
با گفته گذاشت زیبا با جمع آن قوت کرده ریسمانها را کشید تا گفته بر سر ستون قرار گرفت انگاه
رشته طنابها را محکم بسته چون طرار بمجرد سر ستون گرفت و گفت ای زیبا بخبر و تعبیه کشا
و سر طناب محکم بگیر تا فرود آیم زیبا گفت ای طرار بیت فطرت همگی اهل عالم را بنشه ان مصروف
است اگر از پستی به بلندی روند این چه دون همتیست که تو از بلندی خواهش پستی مینمائی و همانجا
باش که جایت بسیار عالی و خوش است طرار هر چند که شمع چرب افروخت اثری ندید زیبا گفت
وقت توقف نیست هنگام و محل فتنست مجملا آنکه آنچه اسلحه در منزل طراران فتنه برتن
خود مرتب ساخته از اسباب قیمتی هر آنچه توانستند برگرفته و زیبا لباس مردانه پوشیده و
دو مرکب نژاد نیز از مرکبان انتخابی فهمیده زین کرده هر دو سوار شده زیبا
طرار گفت ای ناقص عیار بو عیاری کسوت پهلوانی حرام اندام نیز بکت باد همین شکست
پس که چون من عورتی ضعیفی موجودی از زاده تدبیرات طلسم چنین جاده گرفتار ساختم
چون رفقای تو وارد گردند در هنگامیکه وصف نقد اد کار آگاهی و پهلوانی خود نمائی از عجز و

وبوجودی من شمه بیان نماو با فهند و رطراز باشی ماهی و نه نفر سرهنگان کوه شکن فیل تن

که بکمند چالاکی بیام قصر سپهر میروند و بقوت جاذبه نگاه ماه و مهر را از سپهر میربایند عرض عابر سانید

و بگوئی که بی کیفیت شراب حضور شما لطف و شگفتگی ندارد درین بزمگاه پای سعی و تردد رنجه نمیکنید

که حصار عصمتم قوی اساس و رفیع بنیان است از انجا که حقتعالی ابار باب سیرت خباثها و سفاهت

نیکذارد که خار خللی بپای قابلیت من خلد این گفت باتفاق آن جوان روانه شد و بسرعت تمام میر

تا از جزیره بیرون شتافتند و خلل بین دشتی گردیدند که مانند وادی عشق بیکنار و مانند عرصه خلق

ارباب اهلیت چو نرم و هموار بود سه روز و سه شب یلغار تمام دران دشت طی نمودند تا قریب

هفتاد فرسنگ زمکان طی راه دور شدند تا اینکه مرکبان ایشان ای طاقت و توانائی فرسوده شد

دیگر قوت حرکت نمانده بود زیبا بآن جوان گفته سه روز است که پیاده و راه میرویم مرکبان او

قوت نمانده و خود نیز مانده شده ایم اکنون در محلی استراحت نمائیم و بهره وا از راه تجاوز کرده چون

قریب یکفرسخ طی کردند بنخلستانی رسیدند بسایه نخلی فرود آمدند و مرکبان بسته شد و خود آرام گرفتند

زیبا از ان جوان پرسید که ای جوان آب و رنگ گل چه دوست است و روح چه باغ و روشنی بزمگاه

خانه زاد و فروغ چه شمع و کدام سراغ است رغبت چه خیال با فه خاطر بسته بودی که متاع حیات

بیغمای تحکم تاراج طراران فته و بچه عقاب پنج طلسم الافلاک گرفتار شده بودی جوان گفت

حکایت ای شمه ابوان نیکوئی وای فهرست مجموعه نازو ولی مرا اصغر بن مسعود نام است

و یکی از بار یافتگان سرادق اعتبار و احترام مصلحم از ولایت چین پدرم در انجمن تجارت و

توانگری بالانشین بود اگرچه پدرم خود کمتری در معاملات سودا و داد و ستد مینمود دوا

اوقات بصحبت امرا و ندما الشهر بسر می نهاد و وکلا و غلامان معتبر داشت که همه وقت

پدر در ولایت بخارا و فروخت امتعه و خصوصیات تجارت مشغول بود و من مقتضای او جوانی

و هنگام جهالت دغلت خانه بیخبری بساط زده بشطرنج لهو و لعب گسترده بیار کوچه بازار بوالهوسی

می بودم پدرم واقف حال شده گفت ای عزیز اگرچه این قدر زر و سیم در خزانه تصرف آماده و مهیاست

که کتاب عقل و ادراک یکی از هزار او را مبرا از اندیشه نمی توانند سنجید و همه را بقوت دست باز وی

سعی کفاحو بیدا کرده ام نهایت از انجاکه هم کس الازم و منحتم است که از شغل موروثی خود بهم رسانیده

اکنون که من پیر شده ام و خللی بحال بهم رسیده اولی آنست که در مراتب تجارت توفیر و صرفه کار و

حال خود جهد و سعی نمود و با نیم پدرم مساوی هزار درهم از هرگونه متاع و جنسی داده گفت توجیه

بداد و ستد مشغول باش تا شخص کفایت کاردانی تو ظاهر گردد و من در کاروان سرائی حجره

گرفته در داد و ستد مباشرت نمودم و باندک وقتی در افکار مهارتی بکمال بهم رسانیده مساعد

اقبال بازار انتفاعم را چنان گرمی رونق داده بود که بعد از یکسال که پدرم عرض و اسباب دکان

و فایده یکساله را ملاحظه نمود پانصد هزار درهم شده بود خرم گشته گفت الحال بجهات خاطر از فرط شوق

وکاردانی تو جمعست و میدانم که بعد از من بیشتر این بنگاه را انتظامی خواهد بود حاصل که بخت

در روزگار مساعدت گشته از چهار جهت ابواب منافع بر چهره طالعم گشوده شد بعد از سه سال

جمعیتم مرتبه رسید که خزانه بار از زر و سیم و جواهر مالامال ساختم پدرم نیز داعی حق را لبیک اجابت

گفته اسباب پدر نیز علاوه رونق دستگاه بضاعتم گردید قریب بهزار نفر غلام تاتار و کرجی و

ترک و هند و رومی بهم رسانیده هر یک را بداد و ستد متاعی باز داشتم از انجاکه نظر بر کمیت

خیر الامور اوسطها بر چیز که از حد اعتدال تجاوز مینماید خیریت سعادت در آن نمیباشد چون

خود را مستقر اریکه جهان دولت خطیری دیدم وسوسه غرور مرا از راه راست جهت طیا برون برده

خیالات ناسودمند طبع را الفکر و اندیشه امور دنیا و فراوانی هر سنمائی مینمود جمیله و کم
اینهمه جاهای دلم را بزنجیر سلسله خارخار این اراده بعاید محکم بسته سودای جگر بهانهات شده
باخود اندیشه نمودم که خزو اعظم شهرهای روی دنیا و سیاه است اکنون مخزن ثروتم از جواهر
گوناگون زر و سیم لبریز مالامال است و هزار نفر غلام مردانه دارم موافق مصلحت آن است که
کل لمعرفم را ازین شهر بیرون برده بوسیله تجارت عازم طریق سیاحت گردم و در هر ملک که گنجایش
دانم طبل داعیه خروج بنوازش در آورم نقش اینهمه جانبخانم دل کنده بمقصد قطار شتر بار کرده
بجبروت تمام روانه شدم و بلباسهای زرکانی در بهارسودا بهر یک از بلاد و امصار بر سنان
گوار دیگر دیدم و آتش غرور نفسانیم شعله ور شده شیطان نخوت ابار لکاب طهور آن امرا ...شاره
می نمود اتفاقا مرا غلامی بود سنجق نام کمن سال و عاقل همیشه در اسفار بحر و بر در خدمت پدرم
سالک فرسنگ و پیمودن طریق اقلیم حیات تجربها حاصل کرده بود سنجق بر چگونگی عالم
اطلاع یافته گفت ای خواجه زاده عالیمقدار شهربند دولت او رنسخه طرفه اراده محالی می نمایم
از راه خیالات این اندیشه بوالهوسانه ناهموار رهبهای مخاطرات بسیار است اشاید هر امری از
امور نامزد دبستان تصرف دواب مسلک کسی است **لمؤلفه** نقص هر داب است که مقتضای
اصل خویش ❊ فکنده هم چشمی خورشید مه را ذره را ❊ هر قلمی خطی نگارد و هر نخل میوه بار آورد و نام
بکیفیت هر طعمی کشیده نهاده اند و هر کسی را از سرچشمه آب داده اند پادشاهی را خمار و درد
سر بسیارست شهریاران عالم تشنه یک جرعه آب فارغبالی و آسوده کی اند ازین مشیه ارجمند چه بعضان
دیده که چنین ارادت بخاطر میرسانی فراغتهای عالم لوازم ترکات رو کسبانت ای خواجه زاده
والا تبار کمان پادشاهی راهر بازوی نتواند کشید و کسی هر فکری بکند که کاخ این مقصود موافق تر شد

خاتم هرکاری را و انگشتی کرده اند و قبضه هر تیغی را دستی داده اند هر قلم را بهر تحریر خطی سرکرده اند
مصرع کار ما را ربطی نباید کار ربطی زر خن ❊ هر چند که شمع را فروغی باشد با مشعل خورشیدش قدرت هم چشمی
نجات و کبوتر را دعای مماثلت شاهین خطا بهوای بیهوده طلب بیهمانان مسلک آبا و خود تجاوز نموده
هر آینه لقمه از اندازه دهان خود بر داشتن است طایر راحت خود را در دام محنت افکندن است
لمؤلفه است بیرون ز حد اندازه آفتهای سخت ❊ می فتد ماهی در آتش چون کند از آب ❊ دل داشتن
با من جمع دور و سلامت نقش است ❊ شمع اپیرون فانوس است سیل انقلاب ❊ ترک مسلک حسن
نقصان است بر بنیان خطا ❊ راه ورسم خود برون شد ز آمین صواب ❊ ای خواجه زاده مگر مقدمه اغان
نشنیده و من گفتم آنچه بوده او گفت **حکایت** شعله افروزان سرادق اخبار که از فروغ
فروزنده کلام دلگشا را سراچه گوش هوش ارباب تمیز را تجلی بخشیده حکایت کرده اند که وقتی
از اوقات فوجی از بازان در بیشه ما و اگرفته هیچیک از صنف طیور از خوف پنجه بر دستی
آنها جرات عبور آن جزیره نمود هم طبقات طیور خصوصا زاغان که همه وقت هوای آرزوی بودن
آن جزیره در هوای خاطر طایر و در تفریق حال بازان پیوسته مشغول تدبیرات و در خاک میکردند
و بقدم سعی راه انواع اندیشه ها می پیمودند مطلقا سودمند نمی افتاد تا آنکه سرکرده بازان را
علتی واقع شده مصلحت آن دیدند که بجهت تغیر آب و هوا به جای دیگر نقل و حرکت نمایند تا آن بکسر
از مزاج سرکرده آنها برطرف کرد و چون فوج بازان از آن جزیره کوچ و حرکت کردند زاغان
فرصت یافته آمدند و بجای بازان قرار گرفتند خجسته مکان مرضی طبع آنها افتاد و در یک
شاخساری طرح آشیانی ریخته فارغ البال می زیستند چون روزی چند برین آمد زاغان بیکدیگر
گفتند که این مکان نزهتگاه مقام اصلی بازان است گاه باشد که بحب تفرج زاغان این مکان

عود نمایند و با حریف سرپنجهٔ خصومت آنگروه ستیهنده مباد یا او را از آنکه اصلی خود نماید غافل بر
سر آمده و خلل فاحش بجان رسیده خویشتن را از کار فراغت و بالاخره ان اندوه و انقلاب مبدل
سازند بعلاج هر حادثه پیش از وقوع باید پرداخت تا سیلاب اختلال خرابی بجا نه حادثت اساس
را و بنیاد بسر کرده خود که غنقاش نام داشت مشورت کرده غنقاش گفت آنچه بخاطر من میرسد آنست
که فکر دیگر مکانی باید کرد که میانه ما و آنگروه بمقتضای عدم جنسیت خصومت جبلی جمه و قت
عداوت عظیمت و همیشه نصرت و زبردستی از جانب نرمیت از طرف ماست نهایت در
حین وقوع این نحو مراتب ارباب عقل و حمیت مشورت از جمله لوازم است مرا و بومی دست
با بوم باید با او مصلحت کرد و به بینیم مثال چه تدبیر در آینهٔ عقل او جلوه مینماید بصحبت بوم رفته حکی
این اندازه آگاه شوند بوم گفت اگرچه آنگروه بزبردستی بر شما کمال تفوق دارند مواجهه و حسب
ظاهر تاب مقاومت آنها ندارید نهایت گشایش ابواب کاخ انتظام این نحو امور کلیدی
بهتر از تدبیرات عاقلانه و تمهیدات فراهم نباشد اگر اساس اتفاق جمعیت شما را استقامت
میباشد و ارکان یکجهتی شما را استی راه نیابد ممکن که تواند با دگر و بیشتر و ز آید **لمولفه** جمعیت
نظام رونق هر دو شکاه :: پایه سامان بهر از انقلاب فطرت است :: والامش آنکه وارد گردند
و جراحت بخیه سندی تازه گی پذیرد باستقبال و تفرق اجزای اجتماع رفاهیت حال خود را ضی
نشده رخت عزیمت بدیگر مکانی کشید غنقاش سرخیلان قبایل را طلبیده گفت این باب
رای شما چه اقتضا مینماید آنها گفتند سلسلهٔ رسوخ بندگی ما در کمال انتظار و حصار اخلاص ما نهایت
متانت و استحکام است اگر تزلزل اختلالی در ستور و مردمی امیر راه نیافته روی از عرصهٔ کارزار
نتابد ما دست از عروة الوثقی جدال و کوشش کوتاه نساخته جان را جانی ادر سر این کار سپاریم

و دمار از روزگار آن فرقهٔ طاغیه بر می آریم غنقاش از این سخنان قدرتی در عروق
و اعصاب جوارح شهامت و شوکت بهم رسیده گفت همه جابجا و مکان خود و مردانه توقف نمایید که
خصم را قدرت تسلط نخواهد بود و از فوجی از چاکران ابقرا اولی و محافظت شوارع مامور کردند
که اگر اثری از جانب مخالفان واقع شود خبر رسانند بزرگ و کوچک بجای و مکان خود قرار و آرام گرفتند
بعد از مدتی که از آن شهبال سرکردهٔ بازان تخفیف فتنه بمقتضای حب الوطن و مکان اصلی و ماوای
قدیمی خود نموده **لمولفه** یاد وطن منیر و از هیچ دل برون :: در جستجوی بحر بود اضطراب سیل ::
لاجرم شهبال با خیل و سپاه عازم و مصمم وطن الوف گردید چون مرحله چند پیمودند شهبال بوکلا
و همراهان گفت که مدتیست از جزیره بیرون آمده ایم و صعوبت عارضهٔ طاریه نگذاشت که خاطر از
آن طرف جمع نماییم چون مکانی دلنشین و دوستی آیین بمکین که طایفهٔ از طیور بخاطر طمع تصرف آن مکان
شده باشد و ما غافل انجا رفتن چشم زخمی بما رسد اولی آنست که بحسب احتیاط اول جاسوسی فرستاده
بعد از آن بخاطر جمع داخل کردیم جاسوسی تعین و روانه نمودند جاسوس عود نموده گفت ساحت
دار الملک امیر بزرگ بنگاه مخیم نزول زاغان ظلمت سرشت شده سرادق استقامت کشیده تا ثبات
قدم و آماده منازعت و خصومت اند شهبال بوکلا گفت که چون بخیر را بر توجراغ عمر بپایان رسید
با خصم آغاز ستیزه نماید اکنون در این امر مصلحت چیست وکلا گفتند به تدبیر و اندیشه دفع لازم است
شان بوجود ایشان اخیدان اغنیا دو فرقی بمن باشد چنین که میر و بیم همین اقبال ملک گشایی الیهم
دستگیر نموده مستقر سریر بحکاه خود میکردیم شهبال گفت فرقهٔ زاغان بحیله وری و بازندگی مشهور زمند
تا بوجهی از وجوه ملجا و بناه بحصار اطمینانی نبرده باشند قدرت ارتکاب چنین امری و جرأتی بدر آمده اند
دشمن هر که باشد از خصومتش ایمن نتوان بود سررشتهٔ محافظت حال و ضابطهٔ احتیاط دور اندیشی

از دست نباید داد و قدیر و حقیر خصم را از یک دمان سلسله باید شمرد **لمؤلفه** خصم را
عاجز شمردن نیست آیین خرد :: بکشد ز پشه دیده پیل زیر و زبر :: مشو غافل از دشمنان
حقیر که در خوف مورست دیده شیر :: عقلا گفته اند که سه چیز را بسیار باید دانست اول مخاصمت اعدا
که هر فتنه و خللی که از بسیاری آن آید اینکس نیز بوقوع انجامد دیگر بیچارهایست که در علاج اندیشش
بر دارند عنقریبست تسلط قوت یافته معموره حیات زیر و زبر ساخته کلی دیگر که شراری
در نیم فرش عالمی را بسوزد هر دشمنی که هست قوی یا بیشش ستم دگر نیست ضعیف و سیل و عذاب بر هم
نعقد بر سر دشمن رفتن با خدعه و فریب خصم را عاجز و زبون ساختن کم شجاعت را با صولت
و قدرت است نهایت چون پیشه خود ناشناسان بی ادب گمراهان فساد طلب هر یک از
صدر نشینان کشور قدرت بهر وضع که از پیش خود واجبست **لمؤلفه** با هم از یار نباشند کست شر را
راست کی نهد از سرکشی قدم :: شدی خوی مصلح اطوار بی ادب :: ز آتش کنند راست کجیهای هر خم ::
الحق بخاطر میرسد آنست که اگر همه یکمرتبه داخل شویم ممکن که آنها از راه احتیاط طرح مهیدات نموده بجعل مجاری
باشند و نیز نکات و حیلها که در نظر دارند بخاطر جمع بظهور رسانند اگر نیم فتح از بر حکم علم اقبال خصم بجرات
دار الوقوع بکجا باید کشید که سد تدبیر آنها را بشکنیم و گاه باشد که همه متفرق گشته نتوانیم که بطریق انتظام
لازم از آنها بگیریم شق اسلم آنست که از موجود آن سپاه قلیلی احدا کرده پیش فرستیم و خود با
لشکریان از راه دیگر رفته بحوالی بیشه مخفی گردیم چون آن گروه با زاغان آغاز جدال کنند از راه مصلحت
عجز اقرار کرده امان خواسته فراری شوند و بعد از ان که زاغان بخاطر جمع بجا و مکان خود قرار
گیرند ما از کمین برون آمده غافل بجزیره داخل شویم و همه آنها را بچنگ آورده نگذاریم که جان بیرون برده
چون عقد این تدبیر انتظام پذیرفت بنحوی که ذکر یافت معمول ساخته همه زاغان را اسیر کرده

بطریق خاطر خواه

بطریق خاطرخواه جزای آنها را داده اند و خود لبریز عز و احترام منقر گردیدند الحق چه
خجسته سر کامکار **ع** ره چنان رو که رهروان رفتند :: لله الحمد و تعالی تر اشاده دولت و ریز کنا
و ساغر استطاعت سرشار با و شاهی حقیقی نقش خاتم کسی است که زمام معاش و سلوک را از مصباح
رعایت بپایه خود مجلی ساخته دست از هوسات حال و مرتبه خود کوتاه کند و تلاش وسعت
و تکاهت و حب ریاست و جاه از بساط آرمیدگی و قناعت نفس قدم بیرون نگذارد و موافق روش
مسلک موروثی خود زندگانی کند که اگر در روزگار راحت و فراغتی موجودست عالم سلامت
نفس و عدم واجبست اگر فی المثل زاغان پایه بلند پرواز بیها متشغل نگشته ملازمت همچشمی شهبازان
نمیکردند پیوسته صدر نشین آشیان عافیت و بالانشین هوای اوج فارغبالی می بودند بدانکه راحت
همیشه همراه اهل قناعت و عزلت نشر ساری و سراغ خانه مضطرب بوده است **لمؤلفه** با قناعت عافیت
پیوسته باشد همعنان :: در سراغ خانه مضطرب بود سیلاب غرور :: مجملا انکه سخن غلام بدرم
چندانکه از این مقوله تخم موعظه و نصایح بر زمین خاطر افشانده از مزرعه اندیشه ام غیر از گیاه حب
ریاست چیزی دیگر نرست مقتضای عدم عاقبت اندیشی پنداشتم که از پیمودن او راه منزل
احترام خواهم رسید **لمؤلفه** عاقبت شد نخل یاس احتیاط :: فکند بی احتیاطی صید را در بند
دام :: حاصل که شهر بشهر و دیار بدیار بسیار گردیدم هر کجا بافتن تدبیری قدمی بردم
تا اینکه بولایت کاشغر وارد گردیدم خبر امیر آنجا بار بردند که چنین تاجری آمده امیر
مقدمم را با نواع تفقدات گرامی داشته و بمحل لایق فرود آورد و ندور و زیر روز
میانه من و امیر اساس محبت و آمیزش زیاده استحکام می پذیرفت چون او وقتی بر آمد امیر را
اراده سفری مصمم یافت از انجاکه بخت طاهر نفتح عالم را در کوره صداقت کامل عیار دیده تا

ج

بنابت بر سرم گذاشته خود عازم سفر مقصود گردیدم راهوای تصرف او باد دیده در خاطر مستولی
شده در سامان لشکر و کمیتی امور ریاست و تقدیم اسباب مخصوص آن مهم اقدام می‌نمودم تا آنکه دل از آن
مشتغل شدم روزی خبر رسید که آن امیر را با والی ملخ محاربه اتفاق افتاده است از آن فرح ازای
و عازم کاشغر است چون یک دو منزل بشهر رسید من در قلعه را بر روی او بسته پیغام دادم که بقمه
از تحقق لشت نقش تعلق این آرزو از لوحه ضمیر محو نمای که در این امر من از تو مستحق ترم بهر جانب
که میروی زود عنان عزیمت معطوف دار که مبادا اهانت در راه این خیال هدف تیر
اضمحلال گردد من یکباره روی از رعایت حق نمک پاسبانی و دیانت تافته آماده
جنگ و مستعد خصومت گردیدم امیر اعلام نمود که ای ناخلف و رو مان امانت و اهلیت باد امن
مهربانیهای من نه این بود از نتایج فراست گر دار خواهی دید و از گلبن راه ره چه گلها خواهی چید
فرد گر تو برکفران نعمت این غایه دخته ... از تو آخر میکشد عدل خدا این انتقام ... جرم از من است
که بنا بر غفلت چون تو سفله را مشاطه اعتبار ساختم لمؤلفه عافیت از صحبت ناراشیان چنین خطاست
بر خاک افتد از هم صحبتیهای کلان ... هر که اشد راک لذت نعمت خواهد کیمیا را ... چنانچه باید و نباید
بر تو خورشید شد تحو شی و امیان ز پرسش شاه از انجاکه قدرت توقف است ساسان
مصاف ننموده محروم و تهیدست مراجعت کرده من از چهره گشائی جمیله آن التفات چنین
غیر مترقبی خوش وقت گشته روزگار بفراغت میگذرانیدم تا اینکه مدتی بر آمد مقتضای
گردش زمانه و انداد او از جانب جرکت افتاد و کلی از غلامان معتبر که گمان فروغ نمک حلالی
در گوهر و اتش داشتم در آن یار به نیابت خود نامزد ساخته عازم گردیدم و چون بعد از
مدتی عود نمودم آن غلام را آغاز طغیان و عذر گردیده و آنچه کردار مرا نسبت انتقامی امضا نموده

دیار

و با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده با من آهنگ محاربه نمود باد نصرت از مهب حجم اقبال
با هنر از علام و با هنر از در آمد من فرار بر قرار اختیار نمودم غلام تعاقبم کرده مرا بچنگ
هوا آورد خواست که هلاکم سازد و احتیاطا بعضی جهات را نع و واسطه گردیده بزندان محبوس
نمود و اتفاقا حاکم کشتر آن دیار بعد از مدتی با لشکر گران بشنک آمده آن دیار را از چنگ تصرف
غلام بیرون آورده غلام را بصعبترین عقوبتی هلاک ساخت لمؤلفه جهان از مکافات دارد
طبع آمنه ... بهر صورت که هستی عکس جو در آنچنان بینی ... حکم بجانب زندانیان کرده کسی که مرا
بفقتا در من و وسیله نجات یافتم و با قافله روانه گشتم چون بدین مکان رسیدم طراران قافله را
زده من بچنگ آنها افتادم مرا گرفته روزی چند در آن طلسم محبوس بودم تا آنکه حقیقت حالی
رقم بنجا نحم را المهر النفات تو فرین ساخت نصایح غلام را قبول نموده و بهوای نفس باطل قدم
فرسائی بادیه بوالهوسی ساخته خود را ابی مینا و جنان ولئی و فراغتی را دگرگون ساخته سر رشته
او بهر مال و نعمت بقیاس از دست دادم لمؤلفه کشور آزادگی است آسیب زوال ... صاحب داعیه
را دایم خطر در راه است ... چون صفدر سرگذشت خود را با آخر رسانید زیبا ز صفحه وقایع
ساحه خود را کشوده شرح مقدمه خود را بیان نمود گفت ای جوان اقبال و ادبار عالم با هم
توام و دست در گردن از ند هر بهاری را خزانی و در عقب ظلمت هر شبی را روشنی صبح
در دنبال است دل قوی دار که اگر چنانچه از گرده پشیمانی شاهد کامرانی تو در آغوش
مراوات خواهد آمد قدری که از مناهی و خطا کاری اجتناب پیمائی و دوری میگیری مقام
سعادت ارجمندی نزدیکتر آئی ایزد ذو الاحسان مربی اقبال و مقوی آمال صدق نیکان
نیکوکار است هر نخلی را بقدر مرتبه قدر و قابلیت ثمری داده اند و در بطن هر صدف موافقت

شایستگی ظرفیت نهاده اند **لمؤلفه** راست کیشان دولت شفته اند کمر با ن در بستر غم خفته اند
هر کس حنظل کار دشکر بر ندارد و مرد نیکی نیکوئی از خواوث چه باک بنیان قصر آزادهٔ کی صاف
ضمیر را از سیلاب هیچ حوادث و عوارض خللی نمیرسد **بیت** فزاید وسعت مشرب صفای طینت
کوارا تر شود آبی که بر روی چمن غلطد مرد آگاه دل آکو شد دل روز کار از خام کاری مهمل
و بصد رسیر بر تجربه هوشمندی ساند **لمؤلفه** مرد را حادثه و هیره ساند بکمال سنگ چون سرمه شود
جای کند در دل چشم العزیز الحال وقت تعداد این اقاویل نیست مردی ولاوری
ملک غنا نام در کنار بحر چین از مفارقت سرکردانی بی آرام بوساطت اتفاقات
روزگار یکدیگر جدا شده ایم مرا فایده قضا باین سرزمین افکنده مرا از حالش خبری و او را
از اوصافم اطلاعی نیست جانم مایل بدیدار گوهر شاهوارست از انجاکه رشته از هم گسسته ملاقات
دوستان و عزیزان ابهم پیوستن نشان کرده لهذا امر رشته محبت پیوسته است که
خود را بهر نحو که دانی و توانی بآن مکان رساینده از من خبری بوی رسانی و او را باینجا
بولیت بنمایی اگر چنانچه بپای مردی الفت گل اجتماع شکفته و در و گوهر مرادسفته شود بتعهد متکفلم
که انچه از قبضه تصرف بیرون رفته باشد بازچنگ تصرف درآید صفدر گفت جانم در هم
خرید و التفات ملک است **لمؤلفه** مرا جان بملک تن مقیم است بفرمان تو دایم مستقیم است
نکو بنها که گردی ای پری زاد مرا هرگز نخواهد رفت از یاد بسوی تست روی انقیادم
رضای خاطرت باشد مرادم اگر خواهی یکی از بندگانم سوی روزی حیات جاودانم
گرامی مقدمت ای نیک بنیاد ز بند طلسم ساخت آزاد سلامت جان من از دولت
جانم ز رخ بدهمت تست ز باشم غلام حلقه در گوش نگردد مهر گرم مهرت فراموش

مرا پیوسته این مقصود باشد که از من خاطرت خوشنود باشد کند رایت بهر کارم اشارت
سرم بر چرخ ساید زین بشارت املکه از صمیم قلب جان و دلم وقف راه ملکست چه گوئی بامتثال فرمان
بجان کوشم زیبا انگشتری که ملک غنا در هنگام حضور با و داده بود بصفدر داده گفت این نشان ما بمن و
ملک غنا است چون اتفاق ملک غنا باین مکان اتی مبارک چون باید که من و او بهم پیوسته و چون وارد
شوید بوسیله عطر فروشی محلات بگردید و فریاد کنید که عطر غزال غنا می فروشیم در هر خانه که باشم نسیما
ظاهر خواهم کرد و بدین نهایت امشب این مکان توقف نمای که تا مرکب بقلعه رفتنی بهم رساند و فردا که شاهد صبح
سر از روزن قصر سپهر در آورد و اهنگ رفتن کن مجملا انکه شب در آنمکان بود چون صبح شد مشاطه
تولج اللیل فی النهار چهره شاهد صبح السرمه خواب بیاراست صفدر قدم در راه قطع منازل این راه نهاد
حکایت راوی این صحیفه چنین روایت مینماید که چون صفدر روانه شد و ساعتی برآمد غلام حبشی که از جا
خود گریخته بود عزم ولایت چین داشت عبورش بآنمکان واقع شد چون چشمش را مزرع نظاره
جمال بی نظیر زیبا گردانید آب تعلق از دهان رنجش روان گشت و گفت آتش برافروخته دیدم
که خانه طاقت مرا سوخت غلام گفت طرفه نواله درین صحرا الحکم آمد آغاز بشاشت کرده گفت ای
لیلی قبیله رعنائی سیاه خانه جانم باید از مقدم لقای دلگشای تو ظلمت جوش و آغوشم مگن
التجات جمال جهان آرایت با وجودی که سرمه عذارت دیده اقبال مرا روشن ساخته و شمع رخسار
فیروزیت صفای کاشانه مقصودم بر داخت **لمؤلفه** زعکس عارضت ای ماه تابان سواد
بزم بختم شد چراغان مرا شد گلشن اقبال خرم که یاری چون توئی با من گشت همدم مرا سودا غنیمت
افتاد بسند طالعم در مجمع افتاد اسیر چشم جادوئی گردم غلام خال هندوی تو گردم درین صحرا زمی حاصل
چراغ محفل اقبالم باش شمع رجان وشام مرا روز بباش عالمم را برافروز بیکدیگر جو دود و شعله بهم خوش شدیم

می عشرت جام وصل نوشیم چون غلام این مزخرفات بر سنگ زد زاغ خندان شد گفت
ای ابن یابس خشک و سیاه ای بدبخت بی سعادت اجه جرات حد آنکه پای از اندازه و مقدار
خود فراز گذاری مگر نشنیده که چون زاغ زاغ بپایان رسد شاهین آغاز باید یعنی چون به تنگ آمد
زاغ خویش کبک با هماطیران نماید آرزو لطیفه ای خزف پای گنجینه گوهر مکدار که خجالت کشی از گنج
بی جوهر خویش غلام چون دید که کردن این صید بسته فتراک تدبیر او نمی شود با خود گفت آغاز
محاربه و خشونت باید نمود شاید از خوف در مقام رضای در آید و غلام را از یراق بغیر از شمشیر
نبود و غلام راست بر بالای مرکب نشسته بیره کجاب بیا خوابانید زیبا تیری از ترکش در آورده
کمان پیوست چنان بر پیشانی غلام زد که مرکب بخیره سری شد در آمده سر را این قدر نگاهید که
سکندری سالی خورده غلام را پای در رکاب مصاف در آمده و زاغ از پشت اسب دو افتاد چون
سایه بر زمین نقش بست در کشش پای بکمر بر نهاد و بعد از لمحه بهر از تعب اعضای خود را جمع کرد گفت
واویلا که دوستی ندارم که ملاحظه اعضایم کرده اگر قصوری به تن بدنم رسیده باشد مرا
آگاه کند گویا من مالان خواسته اتفاقا مرتبه دیگر از خواجه خود فرار نموده و اعصاب وررا
قطع کرده بودند و قدرت رفتن بپای خود نداشت لنگان لنگان در عقب مرکب خود دکلا شتافت
میرفت و میگفت که واویلاه توبه توبه مرا کفران نعمت خواجه باین مبتلا ساخت بیا میش
رفته مرکب غلام را گرفته سوار شد و مرکب فهمید و زاغ را چون قوت رفتار نداشت ناامید
غلام گذاشت گفت ای زاغ آشیانه بر و تیره بختی چنین او را که می شود که دیده و شنیده بغفلت
دارم زیادوتی دریافته بهم عنانی عزم اقبال وی از در دولتخانه خواجه بر تافته فرار نموده‌ام
میخواستم که چنین روح تحت طعمه کرکس فنا سازم بحث تمارت گردید که ترا قابل کشتن ندانسته

از سرخوان نامبارک تو فروگذاشتم بشرط آنکه تا در طویله حیات باشی بید و لنی بکرده روی از
اخلاص خواجه خود نتابی و از فتراک هوشیاری خمار بوالهوسی را جدا کرده پای از گرفتاری
زنجیر مرغوله سنبل زلف شاهدان خیالاتی را مقبول خاطر نکنی که بیرون کردن پا مشغول و در رنج
همیشه کردن راحت آزادگی در قید و غل و بیرکت عقوبات و زحمت گرفتار میباشد اکنون که
وجیات در بار در انکرکن زیبا عنان مرکب العصوب عزمت را مقصد معطوف داشته روانه شد
و چون قدمی چند از آن بیابان ادهم و داور اسواد شهری بنظر رسید دانست که ولایت چین است
بملاحظه آنکه مبادا امری برخلاف مدعا چهره گشاید از راه انجا وزکرده لمحه تامل کرد تا حوالی شام
شد انگاه عازم گشته میرفت تا داخل شهر گردید عبورش به خانه واقع شد دید که پیره زالی نشسته
گفت ای دل نوازی و مراعات غریبان از جمله لوازم و صفات مستحسن و نکوکاریهای انسانیت مرا
در قضا و تقدیر منزل تو راه نموده و مهمان نعمت مهربانیهای الای توام اگر حاجت خلقت احتیاج
و بد فرود آیم عجوزه گفت ای جوان فرخنده منظر خوش آمدی که صفات توجه قدمت غبار ملال
از آیینه خاطر از دود و جوابر سر مرکردیم سورت وشنی افزای دیده مباهات من گردید برگاه
تراحضر کوچکی لی این محقر من دلالت نموده باشد زهی سعادت من فرود آی که منزل جانم تکیه‌گاه
مقدم عنایت نشت زیبا فرود آمده بخانه عجوزه رفت و چند درهم بر پیره زن داده گفت ای
مادر همی بت اگر بحث عامورت پیر و گشت بضاعت از زلال توانگری خرم سازم نهایت
میخواهم روزی چند در گوشه غنوده کسی از حالم مطلع نشود و اسلحه از تن بیرون آورده شب و روز
بعبادات اشتغال داشت بانتظار مقدم ملک عنبالسرمی برد **حکایت** معنی کلک نکته بیخ
مضراب فصاحت اخلینی تا طنبور بحر ریزند که چون زیبا سواره روانه شهر چین گردید غلام مرکب

طرار را کشان کشان می برد از بیم آنکه مبادا خواجه او از عقب در آید هراسان و خوفناک
می بود با بخت جدال و شبولی داشت **لمؤلفه** هر کسی را چو نکه اتفاق نیک منظوریست
می شود آخر گرفتار مصیبتهای بد هر که با مولای خود بازد دغا در بندگی جیب و کامش بر نبود
از در بیم اقبال و بخت دبیر کلک طراز دربی اینجا عاجز نگارش میدهد که چون بپاطرار را
بطلسم الافلاک بود بتلاش در آمده چون بپاطناب هارا چنانکه بایست بسته بود با دکنه را
بحرکت آورده بسمان هارا گسست و تخته هارا از یکدیگر جدا کرده که از سر ستون طرار عیار بند
تمام بر روی افتاده که بشکست و بکبارگی طرار خورد گشت کمر رابر فصور ری سید طرار عیار
در آمد و بیهوش شد چون چهره مرات جهان نمای آفتاب از نگار شب پوشانیده شدند و
بار رفقا مراجعت نموده از سبب آنکه در آن روز زد و بسیار کرده بود و غنیمتی بچنگ نیاورده
بودند بنهایت خشونت و اعراض بروی مستولی گشته بود و چون چشم بر طرار افتاد و او را بدان حال
و طلسم الافلاک را ابتر و اطاق ازیر و زبر و مرکبان را مفقود الاثر دید آتش کلاه ولش التهاب
در آمده دود فهر در کانون سینه اش متصاعد گردید چون عرصه محشر دلش بر آشفت و چون
رستخیز بشیون و بیداد در آمده طرار را بهوش آورده وجه آن هنگامه را پرسید طرار از
خوف نتوانست که حقیقت را بر نهج راستی تقریر نماید تا چرخ را بر خورشید حمایل و کمان قوس
قزح بر قبضه تصرف سپهر باشد طرار قدرت پهلوانی و نارنج قوافل بخت و اقبال قوی بازو
چالاک بوده با معرف خزاین و دفاین هر دو کون فرد گنجینه مراد و مقصود دست با دو نفر
پهلوانان صف شکن از دهار روش فیلتن نهنگ شکن ناگاه بدید آمده با من آغاز نبرد نمودند
تا مبتغی از قدرت تن نمور قدرتم بود با آنجماعه کوشش محاربه کرده چند آنکه چو رستم بزال

دفع شر ایشان کنم خورشید بخت و اقبال رو در نقاب کسوف نهاد و بهانهان ساخته دست
تسلیم بگریبان تسلط ایشان و اقبال با مساعدگردون انقیاد و مراسته فتراک زبر دستی و فتنه انتهانمود
از بسکه از اطراف عصابم گرز و تحق و شمشیر زدند مدهوش شده افتادم و دیگر خبرم نیست که چه
کرده اند از استماع وقوف این واقعه شرر خشم فهند و در ریشه خاطر نقرودین آمده مریخ غضبش از
مطلع اشتداد لامع شده گفت ای حرام نمک پهلوانی و مردانگی مدت چهل سال است که از طنطنه جهانبانی
و دلاوری بمسامع بزرگ و کوچک اهل عالم رسانیده و حلقه دست و تفوق گوش سرکشان و
دلیران عرب و عجم کشیده ام اگر در این مدت ذره کار نقشی مراد بقلم نمیکند نشد و پنجه زبردستی
فیرازه ترکیب هستیش را از هم گسسته اوراق وجودش ابیاد فنا میدادم و فقرات نظام
نقش را بکلک حکم محو می ساختم اکنون آن ننگ را کجا برم که امروز بشامت و نحوست چون تو
سیاه چشم زخم بمال و حال من رسید شمشیر خون فشان کشیده خواست که طناب عمر طرار را
منقطع سازد طراران از هر طرف پیش آمده سر عجز بسجده نهاده گفتند ای صاحب کشور سعادت
و ای جمشید جلاوت **لمؤلفه** تا در چرخ ماه و انجم از زمانه مباد اسم تو کم شمشیر را بقتل
او میالای تقصیرش را ببخشای از زلال عفو رفقاانش خشم فهند و فرو نشست و تیغ کین در
غلاف نموده برفقا گفت ای شما در این باب اقتضامی نماید **نفری** هست در هنگام حاجت بصیر و
مصلحت و دستان فی شعور همه گفتند در این باب تمام اختیار بقبضه اراده پهلوان است
هر چه مفتی رای پهلوان فتوی میدهد ما را بجز اطاعت اجرای فرمان چاره پهلوان آنچه فرماید
از اطاعت جان خود را فدا سازیم فهند و زهر کس مرد میدان مصاف این چنین جراتها و بی باکیها
نشواند بود و مرا آنچه بخاطر میرسد آنست که در حوالی چین عیاریست بی نظیر و چراغ عمر ما است که با چند نفر

عیار عمر پیشه رزه تک فیروز جنگ حیله ور در انجا بسر میبرد و در فن نیرنگ طرازی خود را
سرآمد عمر و یکانه دهر می شمارد و کم کسی است که از خوان فریب و لقمه جسارت و وضع نخورده باشد
بحکم این جرات از جمله مفید عادات طبع موافق احتیاط آن است که بدان سمت فتنه شاید از
مقصود اثری توانیم یافت همه یراق پهلوانی مسلح گشته باتفاق فهند ور در همان شب سلسله
عزیمت الحرکت در آورده با یلغار هرچه تمامتر روانه شدند تا هنگامیکه رایات فیض آیات شهریار
صبح از جانب مشرق نمایان گردید قریب هفتاد فرسنگ رفته بودند چون از انوار تجلی مهر نیر روشنی
بخش عرصه ظهور روزگار گردید دست طاقت جمعی را از نهایت ناتوانی و شدت سکاره و طی آن مسافت
سجیده مانده خسته در ممر سیلاب فرود آمدند لشکر خواب مدهوشی بر سر آنها شبیخون آورد و متاع هوش
جمله بتاراج یغمای غفلت رفت از اتفاقات فراز جبال آن موضع زور بیش باران و در نهایت شدت
بارید و از سیلاب طوفان تری در آن ممر جریان یافته مقارن آن حال سیلاب بمکان آمده الجماعت را
چون خاشاک ضعیف بوده اعضای هریک نیا بموار بهای سنگلاخ آمد شت چنان و که زنجیر سلسله
موج سیل اجل گلو گیر حیات گشته زورق زندگانی جمله غرقه بحر حوادث گردید لمولفه آنکه افشاندی
تخم ستم ∴ ظاهرت خواهد شدن فتی در و ∴ آخر فتی در طلسم انتقام ∴ از مکافات عمل غافل مشو ∴
فهند ور را چون مهارتی در فن شناوری بود بهزار محنت جان از لجه غرقاب بیرون آورده و از
وقوع آن حادثه عظمی حیران و از فراق گریان و بریان گشته چون بیوالکان پیاده و سرگردان در نشیب
و فراز آن بیابان میگردید مقارن آن حال از دور اثری بنظرش در آمد قصد آن علامت نمود
چون نزدیک رسید از قضا آن غلام حبشی بود که از جنگ نیا نجات یافته بود فهند ور مرکب خود را
دیده در نهایت لاغری کشان کشان می آورد تصور کرد که یکی از جمله ده نفر است که بدست برده

منزل او

منزل او آمده بود و بشوق گشته گفت ای سیاه نامبارک قدم این مرکب اعمی است
در اصطبل عزیزی تمنای تیمار نمود و خلاصه اوقات صرف غمخوارگی او نموده و در وقت نو
چه میکند وجه کرده که مرکب خانان توانائی چنین لاغر و زبون ساخته غلام را چون نظر بر شکوه
و عظمت پیکر فهند ور افتاد قولنج مدهوشی و برا در یافته خفقان اضطراب قلبش را بنفس او در خت
رنگ از رویش برید و تری و رطوبت از دهانش بر طرف شده خواست که بمعالجه کام و زبان
خود کند چنین گویند فهند ور زهر دو دست او را برفقا محکم بست تا زیانچند بغلام زده گفت
راست بگوی که رفقای توجه شدند و یک یک را که با دل و اسباب برده بکجاست غلام
برده لکنت نقاب چهره تکلم گشته از تقریر سرگذشت خود عاجز گشت و در اثنای این او دو ستد
خواجه غلام با جماعه که بطلب و جستجوی غلام بودند رسیدند غلام را مقید سلسله و اشوب یافتند
با فهند ور آغاز ستیزه و پرخاش کردند خواجه غلام گفت ای ابله خطا کار این غلام مرا بجای
فرزند است از من خشم کرده مبلغهای استمرار را با مرکب تازی نژادی که خسروان آرزوی
او بودند برداشته باینطرف آمده کجاست بگیم و چکردی اسباب افهند ور گفت نقد دو هزار
درهم از نقد و جنس و دو مرکب صرصر تک برق رفتار که نسبت بدلدل شبرنگ یزدان داشتند
و دعوی همعنانی رخش رستم دستان مینمودند که اکنون یکی از دو یعنی شناخته ام ترا لخم
چه خیال بر زمین خاطر رو نهاده و چش کدام معلم درس این حیله و نیرنگ کند اینده مرا چنان
شهامتین که فهند ور طرارم که گردنکش عالم این خیز معرکه منستم خلاصه آنکه از طرفین
قیل و قال بمحاربه و قتال تبدیل یافته با خواجه غلام دوازده نفر بودند همه یکباره دست
براق کرده چون اسلحه فهند ور در سیلاب رفته بود و بغیر از خنجری حاضر نداشت عاجز شد او را

از اطراف چند زخم کاری زده آن هر دو سه نفر را زخم دار و مجروح نموده تا آخر باد نصرت
زورق نصرت الجماعه بساحل سلامت رسانیده متاع پهلوانی فهمند و زخمی کام نهنگ بحر جدال کردید مجملا
اکه فهمند و زر او سنگر کرده دست بر او بستند و او چنین پیش کرده مراجعت نمودند **حکایت**
ناقل حکوکی این ولایت حسن هنگامه سازی بزم نقل بر که چون ملاح از بحر بیرون آمد از انجا که نهال
تعلق در ریاض هر دلی که ریشه محکم ساخته بود به تدبیری از آرایش نتوان افکند سودای عشق
نار خار بیقراری بجان وتن ملاح انداخت در کنار بحر نزدیک کردونا زورق او دریافت ان که روی
غربت بجهت گذشته قدم در جستجو نهاد و طی مسافت می نمود تا اینکه بمکانی از ان سید افطاری که
بنیاد او طرار طلسم الافلاک افکنده بود بعد صحبت یافته بود و بنهاد منزل نشسته که ملاح رسید طرار رسید
که ای برادر کوهر این زبوم و قاطع مراحل کدام مطلب و مدعایی که این سرزمین از نخچه سحاب حضوریت
سرشک گلخن را ارم ساختی ملاح از انتظاری نگاه خاطر بر آورد و گفت ای عزیز چه می پرسی از حال
ابتر و روزکار خراب غربی ام همشیره داشتم که مرا جانم از پهلوی توجه خاطر او میگذشت از من اعراض کرده
قصد این طرف نموده منیدانم که بکجا رفت چون نشان قد و بالای اند ام و شکل و شمایل تمام
نفر بر طرار را الیقین حاصل شد که آن همشیره این شخص ست طرار بخود گفت که هیچ بهتر از این نیست که
انتقام کینه کردار خواهرش از وی باز جویم گفت ای برادر من از همشیره تو باخبرم لحظه بنشین که
از ذکر و فکر خود فارغ کردم انگاه نعداد تمام ملاح آب زنگ امیدواری بر چهره حال بهم رسید
ولش از شوق بشارت آن نوید باضطراب در آمد طرار جاسوس حواس بهر طرف فرستاده جوبای
تدبیر و نیرنگی بود که بکارش کند در این اثنا ملاح از چشم طرار طلسم الافلاک افتاده پرسید که طرفه
دستگاهی است مشتمل بر چند نغمه و اسباب غربت و بیرا هیهای عجب ملاحظه مینمایم این چه کار است .

طرار گفت این تختی است که از این تخت فرود و قصد اسمانها کرده خاصیتش آن است که چون بر
فرازش روند هفت اقلیم عالم را بنظر در آورند و جهانهای افلاک بر جواسته آنچه از ملایکه و غیره و ملک
در اسمانهاست ملاحظه مینمایند و چون بعالم ارواح رخ دهد است اموات انکس می آیند سیر بهشت و دوزخ
در خواز این تخت بآسانی دست دهد از این مقوله طرار انقدر گفت که ملاح را خار خار هوس تفرج در آمد
خواهش خاطر بجستجوی گوهر تماشای امکان و دخت گفت ای ادر اه این تخت از کجاست بچه تدبیر
توان ان را رفت طرار گفت من مشاجر آن تختم هر کس خواهد تماشای این تخت دو هزار دینار
بمن بدهد او را بالا فرستم ملاح هزار دینار از جیب بیرون کرده بوی داد ملاح را از دو یک کرده
بند ها را از هم کشوده و گفته بیا ببین آمد ملاح انگفه نشانیده و انگاه طنابها را محکم کشیده گفت بر
بر فراز استون رفته طرار طنابها را جابجا بست گفت ای یار عزیز دینار از مکافات آنچه
خواهرت بمن کرده اینک من تلافی او کرده ام ولی از حیات بردار و هر دو صبحتی که داری
بجای آر که آنقدر النجا خواهی بود که اعضایت طعمه مرغان هوا شود ملاح حیران افتاده گفت
وا ویلا که با وجود این همه لاف پهلوانی خود را بعجایب بلائی افکنده ام چون لمحه بر آمد نشد
حرارت آفتاب و تشنگی ملاح را عاجز ساخته فریاد بر آورد که ای برادر مرا خواهری نیست بنابر
بعضی مصلحتها دروغ گفته ام قسم برضای خدا مرا ازین عقوبت نجات ده که یکبارهم طرار گفت نامعقول
بکوی همانجا باش که گوشتم میکاهد شنیدن این حکایتها است **حکایت** ابلق کلک سریع السیر
جنبش ها و بیمای تحریر این عالمگیر و دکه چون بنا باتفاق ملاح در زورق نشسته ملک عماد درکنار
بحر انتظار ملاح بسر می برد و مطلقا از نی ظاهر نکردید دانست که گوهر امید ها از کف اختیارش بیرون
رفت گریه کنان تا لب دریا می گردید و ملک صنوبر را از غم رخسار سام و صحبه عارضش گشته

جند انکه اطبا بمعالجه اش پرداختند مفید نیفتاد تا آخر رایت عزیمت بصوب عالم باقی افراخت
وکلا و وزرا چون از تعزیه فارغ شدند بجستجوی ملک غنا مبادرت نموده کسان بهر طرف
روانه کردند تا کمی اخبار بکنار دریا افتاد و ملک غنا را بشهر آوردند و متقرر فرمان فرمائی گردید
لحه بحکامی مرارت و معیوبی بوده وزیر چون ملک غنا را آشفته حال و دلش آشفته غبار ملال
دید از وجه کدورت استفسار نمود ملک غنا احوال بوجه شرح کرده گفت ای دستور خطه
هوشمندی صلاح آنست که مرا موجود زیبا لباس حیات در بر دیدنما و تاج شهریاری سر ما خوش
برآمیند تا کاشانه خاطر از ورک پرتو شمع حضورش منور نگردانم سرم بهیچ امری از امور فرو دنیاید
مصلحت آنست که تو چند یوم به نیابت من مسند نظام و نسق متقرر کردی تا من بطریق تجارت
بولایات گردش کرده شاید از مقصود اثری بچنگ آرم ملک غنا اسباب سفر سرانجام کرده
با نقصد غلام مسلح و مکمل با زر و سیم بسیار روانه شد و چون بلب بحر رسید کشتی نشسته بعد چهل روز بهر و
آوردند صفدر بن مسعود را که زیبا فرستاده بود بمملکت غنا برخورده بفراست دریافت که ملک غنا است
انکشتری بیار نمود و ملک غنا را چون چشم بر خاتم سلیمانی بیرور و کامرانی در انگشت مقصودش
موافق آمد صفدر را نواخت و در خلوت صورت سرگذشت بیار التقریر نمود صفدر بکماهی حالات
برلوح عرض نگارش او ملک غنا از انجا شاد کام و مسرور باتفاق صفدر عازم کشتی شدند
بحوالی مکان طراران رسیدند صفدر ملک غنا را از مقدمات و اوضاع طراران باخبر و مطلع کرد تا بید
ملاح کرد قید طلسم الافلاک بود و چون دید که علامت قافله از دور نمایان شد فریاد برآورد که این اسیر
زندان محنت این طوفانی چهار موجه بحر زحمت را دریابید ملک غنا چون ملاحظه نمود طراره و
نیرنگ طرازی و کار کاه شعبده بازی بنظر در آورده و نزدیکتر آمده طرار را دید پرسید که این

سرزمین دل کدام سرهنگ است طرار چون خوب ملاحظه اوضاع ملک غنا نمود صفدر را در قدمش
دید دانست که تیر خدعه او درین مکان کاری نیست از روی راستی درآمده حقیقت احوال قمند و زر و
حلوکی آن مکان را مفصلا و مشروحا شرح نمود ملک غنا پرسید که این دو دین را بچه میکنند و بکار است
طرار گفت این دو را جنونی عارض شده و ضرر آن بخلق میرساند درینجا لامحبوس کرده ام تا بحال آید
ملک غنا گفت فرودش آور تا بهبینم که دیوانگی او را سبب چیست طرار ناچار کشته ملاح را بر براورد و ملاح
زمین عبودیت بلب اخلاص بوسیده گفت لمولفه آنچه زبان است اسود باد خاقت کار تو محمود باد
ای سکه اقبال و نقش درهم ایالت بوجه لطف ایزدی خضر در رفته راه عزم و اراده داشت و که مرا
از صعوبت تعدی این طرار ناهنجار نجات دادی چون ملک غنا را چشم بر ملاح افتاد او را شناخت
نهایت تلهار مقدمات خطا کاریهای او نکرده بوی خطاب نمود که ارباب سعادت و نیکوئی
جامه عافیت پوشند و بدکرداران غیر زهر اندوه و ملال نوشند و سالکان طریق باطل را از هر چیز
خیر و شر پیش آید هر آینه مکافات عملی را عمال شده راست بگوی که از هرچه بد کرداری و خدا نما
ملکام و زبان و نحه و شرارچه فتنه و فساد رفاست خنه جانی افکنده گفت ای خدا وند چه گویم که
سراپا در آتش سوز و گداز ترسانی و ندامتم نهایت بیج احاطت سیات و معاصی الجز از اظهار راستی مرهم
نمیباشد آنچه از من بوقوع انجامیده سزاوار صد چندین عقوبتم مقدمات بیاد واقعات گذشته را از
اول تا آخر شرح کرد و ملک غنا گفت از تشامه موافقت او هیچ رائحه تمتعی مشام خاطر نرسیده ملاح
گفت نقش انواع سعیها در لوحه خاطر کردم و دام هزار نیرنگ از اصید حصول کام دل
کستردم آن کاشف ستور پاکیزه گوهری از زلال جویبار تدبیرات عاقلانه و مواعظ فرزانه شنوا
ارادتم را خاموش ساخته بهیچ وجه نتوانستم که از المینین صالحی لب آلوده سازم و کلی از کلزار دعا

بکشیم تا عاقبت الامر چنان اتفاق افتاد که بی آنکه جرعه از جام مقصود چشیده نوشیم مسلم و مردم
از بحه بصره قدم بیرون رفت بنابر آن چنین خاطر گرد دید که بآن مکان نیز آمده و داغی بجگر این طراران گذاشته باشند ملک
رعنا از چگونگی احوال سید طرار بر صورت واقعه ایذا پی به کذب مقام اظهار در آورد و ملک رعنا از صفدر بحقیقت
الحقیقه الهمای طراران استماع نموده بود و غلامان فرمود که در اطراف و جوانب طلسم الافلاک نیز جمع ساخته جمیع
اسباب بر آتش سوخته و آنچه در مکان طراران بود بشکر دهد طراران و ملاح مصحوب چند نفر غلامان بولایت خود روبرو
فرستاد خود باتفاق صفدر روانه شده منزل بمنزل طی مسافت تا بشهر چین رسیدند و بکاروانسرا از دل نموده
صفدر بملک رعنا گفت شهریارا شما خاتم خود را بمن داده در سرای راحت آسایید که زبان نیز من
آموخته من جستجوی آن می نمایم تا انشاء الله او را پیدا کنم صفدر خاتم را از ملک رعنا گرفته اسباب عطاری
ترتیب داده هر روز بمحله گذر میکرد و فریاد می نمود که عطر غزال رعنا زیبا میفروشم تا روزی بکوچه
بدر خانه عجوزه واقعه شد چون صدای صفدر بگوش زیبا رسید بعجوزه گفت ای مادر مهربان من بعضی جهات
از حرکت معذورم تو بیرون شتافته بمن می عطر خریداری نمای و بپرس که این عطر از چه ولایت است
و دیگر چه داری صفدر گفت که این عطر از ولایت چین است که آورده ام و خاتم نیز دارم فی الحال
بدست پیرزن داد عجوزه عطر و انگشتر را از در زیبا آورد و آنچه شنیده بود تقریر نمود زیبا چون خاتم را ملاحظه نمود
شناخت مانند بوی پیراهن یوسف مصری نور بخش دیده پیر کنعانی نمایش کرد بی آنکه عجوزه را واقف
کرد و خاتم را بصفدر پس داد صفدر خاتم را چسبانده بسرعت تمام بخدمت ملک رعنا شتافت و از
مژده گوهر وصال زیبا سلسله عمر و زندگانی ملک رعنا را انتظام بخشید و روز دیگر صبحی ملک رعنا
نیز باتفاق صفدر بخانه عجوزه آمد و صفدر فریاد کرد که بجوز خاطر خواه آورده ام زیبا به پیرزن گفت
برو و عطر فروش را باندرون آورده تا من خود عطر انتخاب نمایم پیرزن ملک رعنا و صفدر را

باندرون

باندرون خانه آورد چون آمدند زیبا و معشوق را چشم بجمال یکدیگر افتاد عنان خود داری از کف
اختیار هر دو بیرون رفت بمجرد آنجا شروع بگریه و بیقراری نموده رعنا گفت مرا برادری بود فرزند خصال
با تو کمال مشابهت داشت روزی فاتی پیش از این عزم سفر دریا کرده بود مفقود الاثر گردیده از شدت ایذای غم
حضورش شش روز و شب بهر عضوی از اعضایم جداگانه گرفتار درد و الم بود و اکنون که محمود
روی بند سلسله دریافت عارض یار فروزنت گردید برادرم بخاطر رسیده جراحت دل شعله فشانم
تازگی پذیرفت زیبا گفت ای جوان زیبا جمال مرا نیز پسر عمی بود بمنزله برادر خورشید نظیر و الا منظر
مدتی که بمقتضای عرف قانون شرع در کار برده مساعدت دوری مانع ادراک قرب ملاقات
جانبین شده پیوسته از صعوبت فراق و دیدار خاکنشین وادی حیرت و اضطرار شعله افروز آتشخانه
دل بیقراری خود بودیم چون دست نظاره ام گلچین چهره جهان آرایت گردید تصور نمودم که بستان حدیقه
لقای او بهم ملک رعنا گفت هرگاه چنین اتفاق افتد که بار رفاقت بار فتهمد می بسته ام زیبی
چند آرام بخش خاطر اند و یکدیگر بوده شمع سرو عنبر فی در کاشانه دلها بر افروزیم
زیبا گفت از آنجا که خلق روزگار عمله و فعله یکدیگر شده اند بدیهی است باید که رجوع بسبب داران
کاخ مساعدت یاری هم بوده و تمهید بساط محبت و انجاح مآرب حاجت یکدیگر جهد لا
نماید سلسله رونق عالم اسباب از مصالح و پیرایه استحکام نظام پذیرفته چراغ آمال هر یک
از روغن و فتیله رفاهیت و آسودگی بر افروزند فرد روشن شود چراغ دل از یکدیگر چون
رشته‌های شمع بهم در زند از دوستند رشته رفاقتم نهایت خود و در این خانه مرهون محبت
دلنوازی این عجوزه ام مدتیست که در برابر رنجهای مراقبت حالم انواع جفاها کشیده و تدارک
کردار او لازم است که اگر تا بهزار دینار معذور می بوده باشد [illegible] میداوم بکن که از [illegible] خواسته

روانه شوم ملک غنا گفت **لمولفه** در بیو وا شتن جانم بار شفق صادق خوف چهره مهر سعادت از لت . دست وجیب که ده دانه جواهری که علاوش بلکش در معدن تعقل وجود و بنذیرفته بود در آورده پیش عجوزه گذاشت بیره زن آن دانه گرانبها را بر داشته زبان صدق و نیت بدعای فروانی دولت و فیروز بختی ایشان **عذب البیان** گردانید چون عروس آفتاب برقع غروب بر رخسار افکند ملک غنا و زیبا و صفدر از آنجا آهنگ کاروان سرا نموده محمل رحلت بسته در هودج عزیمت نشسته و روانه گشتند و در طریق سرعت همسر پروانه طایر خیال شده روانه شدند و شب چون روان نسیم می‌شتافتند تا بحوالی شهر خود رسیده ملک غنا نامه بوزیر نوشته فرستاد که الحمد لله تعالی از نزول فیوضات موسم **ربیع** مظاهرت ایزد متعال نخل احوال غم اقبال بار ور گشته دیده حرمان یعقوب آل توان از توتیای لقای یوسف مقصود روشنی یافت و با حصول مطلب شادکام مراجعت اتفاق افتاده وزیر فرمود که شهر را بر آراستند و نثار در شادمانی بنوازش در آورده خود با وضیع و شریف و قدیر و ضعیف باستقبال ملک غنا بیرون آمده بعز بساط بوسی شرف استسعاد یافت ملک غنا باعزاز و احترام داخل شده باتفاق زیبا بمساورت فرموده بسریر تصرف مملکت متمکن و از نثار رحیق مدعای خاطر کامیاب بهره ور گشته مقرر کرد که جمله **زنان** از قید شکنجه و حبس آزاد و قامت قابلیت خواجه صفدر را بتشریف منصب جلیل القدر وکالت زیب و زیور بخشیده بوالی کاشغر نامه نوشت که خواجه صفدر از جمله نیکو خواهان بنده و دولت و امان و مرتبه وکالت سرکار همایون اعلی سربلندی یافته چنین بیار یافتگان سرادق جاه و جلال رسیده قدری که از اشیا و اسباب او را علاوه ان او از راه عذر و تصرف ایشان چون مراعات الفقا و متوسلان بعروة الوثقی این آستان

چون

جنت نشان خاص و عام بلاد و اقالیم و امصار عالم واجب اللازم میدانند بدیهی است که خاطر جمع نموده بیار از آن اسباب شده بلا قصور و انکسار بحیز الیصال در خواهد آورد که فوت هر دینار بعوض خزانه تحواهد شد چون نامه بوالی کاشغر رسید جمله اسباب خواجه صفدر را با بعضی تحایف و هدایا برسم پیشکش بخدمت ملک غنا فرستاده و بر کلک **خجسته** نقر بر چنین عنوان آرای بروانچه روایت میکرد و که چون شهریار امر فرمود که مجوسان را آزاد ساختند خواجه غلام قهند و زطرار را در جمعیت بخدمت ملک غنا آورده حقیقت را از جانبین عرض نموده امر فرمود که بهزار دینار را در عوض خواجه غلام از سرکار باو داده طراری که در عوض او گرفته اسباب قهند و زرا تسلیم او نموده او را از طراری توبه داده خدمت شحنگی چین را باو مرجوع **ساختند** ملاح را نیز خلعت داده التزام گرفت که دیگر من بعد الیوم بهوای نفس از جاده راستی و پرهیز کاری منحرف نگردد و ملک غنا مدتها دراز اورنگ اقبال با شاه بختیاری متمکن و بیار فردوس قیاس و کامرانی می‌بود آخر الامر چراغ عمر و حیاتش را تندبهای باد مخالف اجل خاموش ساخته

عزم **سرای** باقی نمود و گوهر این حکایت

در بساط روزگار بیادگار گذاشت

والله اعلم بحقایق الامور

تمت الکتاب المستطاب الموسوم

بتمه و **تحفه** عون الملک

الوهاب بتاریخ چهارم شهر رمضان

سنه ۱۲..

قال عباس [illegible] الطالب

والقمر [illegible] غالب

[illegible] طالب

فهو الزوج والفرد ويسمى [illegible]

او الزوج ستوق

ونجعل مطلوب [illegible]

فرد [illegible]

[illegible]

[illegible]